



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

آنلاین رمان تقدیم میکند

به عشقت اسیرم ایلار

ازاده امانی (آسمان)

دسته چمدونم رو کشیدم و کنار یه تاکسی از حرکت
ایستادم... راننده پیاده شد و دسته چمدونم رو گرفت
و گذاشت

صندوق عقب... منم در ماشین رو باز کردم و سوار
شدم...

راننده هم سوار شد و ماشین روشن کرد و حرکت
کرد...

گوشیم و در آوردم و نگاهی انداختم... چند تا تماس
از مهدی

داشتم... بیخیالش شدم... میرم خونه میبینمش...
شماره

مامان و گرفتم و گوشی گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد: سلام پسرم... رسیدی؟

-سلام... همین الان رسیدم ایران... از فرودگاه

دارم میرم

خونه.

-به من که نیومدی سر بزنی حداقل برو پدرت رو

بین!

کلافه تأکید کردم

-گفتم راجع به اون با من حرف نزن مامان! جدیداً

خیلی از

اون صحبت میکنی و اصرار داری بینمش! خبریه؟

-چه خبری؟

-چه میدونم! شاید بخواین دوباره با هم ازدواج کنین!

-همچین چیزی امکان نداره!

-پس این طرفداری ازش و پای چی بذارم؟

-درسته شوهرم نیست؛ ولی هنوز برای من

پسر عمومه!

هنوز خانه!

خشم تو وجودم شعله کشید

-برای من مهم نیست خان باشه یا هر کسی دیگه!

فقط

نمیخوام ببینمش! انقدر از طرف اون برای من

نفرست! اون اگه من و پسر خودش میدونست اون

رفتار

تحقیرآمیز و زننده رو جلوی جمع باهام نمیکرد!

-خودتم خوب میدونی اون مقصر ماجرا نبود! دختره

اومد

جلوی جمع و همه خانهای منطقه آبروت و برد...

اونم

مجبور شد واکنش نشون بده.

-حتی به خودش زحمت نداد به حرفهای من گوش

بده...

در هر صورت این ماجرا برای من تموم شده... پس

خواهش

میکم دیگه بحثش و پیش نکش.

بعد از چند لحظه سکوت به حرف اومد

-همایون ازم خواهش کرد... برای اولینبار ازم

خواست

مقاعدت كنم برگردی.

-اون بهادر و داره بهعنوان پسرش چه نیازی به من

داره؟

-این چه حرفیه بلاش؟ هر کدوم جای خودتون! مگه

برای

من فرقی میکنه؟

-آره فرق میکنه مامان! میدونم بهادر هم همین حس

من به

بابا رو به شما داره... شما هم اون و توی روستا

کنار بابا

تنها گذاشتی.

لحن صداش گریون شد

-من مجبور شدم... من...

سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد

-من درکت میکنم ماما! تو هم من و درک کن! فقط

همین!

با لحنی خشدار جواب داد: باشه! سعیم و میکنم؛ ولی

بدون

پدرت بدت رو نمیخواه! آگه اونجا میموندی هیچکس

حرفهای دختره رو فراموش نمیکرد و همه به یه

چشم

دیگه میدیدمت؛ ولی الان کی یادشه؟

به هیچ وجه دلم نمیخواست راجعه این موضوع حرف
بزنم

-باشه... من باید برم... کاری نداری؟

-نه پسرم... مراقب خودت باش و به حرفم فکر

کن!

-شما هم همینطور!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی و

گذاشتم تو جیبم

و پوزخند زدم

حالا به دست به دامن مامان شده و با خواهش و

التماس ازش

میخواه من و بکشونه سمت روستا؛ اونم فقط به این

خاطر

که به بهادر به عنوان وارثش اعتماد نداره... فقط من
میتونم

ذهن مرموزش و تجزیه تحلیل کنم... همایون خان
حتی

حرفاش هم همه حسابشده و از رو نقشهست...
معلوم نیست

برای مامان چه نقشهای داره با پیش کشیدن بحث من
میخواه

بهش نزدیک شه.

با توقف ماشین پیاده شدم و چمدونم رو گرفتم و رفتم
سمت

ویلا... در و با کلید باز کردم و وارد شدم

-سلام قربان.

با صدای مهدی چرخیدم طرفش و سلام کردم و

پرسیدم: چرا

اینجا ایستادی؟

-گفتم یه دوری تو حیاط بزنم... خوش اومدین!

تشکر کردم

-بریم تو.

-خوش گذشت؟

-خودتم میدونی یه مسافرت کاری بود... فرصت

سرخاروندن هم نداشتم.

وارد خونه شدم و چمدون گذاشتم یه گوشه و رفتم
سمت مبل

نشستم و ادامه دادم: یه قهوه بیار یهکم سرم درد
میکنه.

سری تکنون داد و رفت توی آشپزخونه
منم با خستگی دراز کشیدم روی کاناپه... خیلی
خستهکننده

بود... باید یه استراحت حسابی به خودم بدم... با
یادآوری جا

گذاشتن فلشم تو ماشین بلافاصله از جا بلند شدم و
رفتم تو

حیاط... دیدم ماشینم نیست... برگشتم تو خونه...
همزمان

مهدی با سینی قهوه وارد سالن شد... رفتم سمتش و پرسیدم:

چرا ماشینم تو حیاط نیست؟

-مگه تو حیاط بود؟

تازه یادم اومد ماشین و تو پارکینگ پاساژ پارک کردم و بعد

سپنتا اومد دنبالم و ماشینم همونجا موند... با عجله رفتم تو

اتاقم و سویچ ماشین رو برداشتم و رفتم سمت در -راه بیفت!

مهدی پرسید: کجا میری؟ تازه رسیدنش!

-میرم پاساژ... باید یه چیزی رو از تو ماشین

بردارم.

دنبالم راه افتاد

-چی رو؟

-فلشم تو ماشین جا مونده... یادم رفت برش دارم...

مهمه!

کار یکی از مشتریهاست... هیچ کپی ازش ندارم.

سوار ماشین مهدی شدیم و ماشین روشن کرد و

حرکت کرد

سمت پاساژ... بهمحض رسیدن پیاده شدم و رفتم

سمت

ماشین و بازش کردم؛ ولی در کمال تعجب هرچی

گشتم

پیداش نکردم

-چی شده قربان؟

با صدای مهدی از ماشین اومدم بیرون و کلافه
جواب دادم:
نیست.

-چطور ممکنه؟

سعی کردم آرامش حفظ کنم
-حتماً یکی برش داشته.

-مطمئنم گذاشتین تو ماشین؟

-صددرصد اطمینان دارم!

-شاید آقا هیراد برداشته باشن؟

-نه امکان نداره!

-چیز دیگهای هم برداشتن؟

-فقط همین فلش.

-شاید تو مغازه جا گذاشتین؟

کمی فکر کردم

-فکر نکنم.

-بهتره بریم بالا پرسیم.

-مغازه بسته‌ست... تاجیک رفته جنس بیاره... بریم

خونه

خیلی خسته‌ام... احتمالاً اونجا جا گذاشتم.

باشهای گفت و رفتیم سمت ماشین و سوار شدیم و

راه افتادیم

سمت خونه...

روی صندلی مخصوص خودم نشسته بودم و در

حال نوشیدن

قهو هام بودم... جیمز هم کنارم نشسته بود... با

صدای زنگ

در فنجون قهو هام رو گذاشتم روی میز... از جا بلند

شدم و

رفتم سمت آیفون و نگاهی انداختم... کسی جلوی

دوربین

نبود... گوشی رو برداشتم

-بله؟

صدای ثنا پشت آیفون پیچید

-بیا دم در.

-اتفاقی افتاده؟

-بیا پایین میفهمی!

گوشی رو گذاشتم سر جاش و مانتو و شالم رو

برداشتم و

پوشیدم و رفتم سمت در... از ویلا خارج شدم و

حیاط رو

طی کرد و در و باز کردم... با دیدن ثنا و یه پسر

کنارش

وقتی داشت از بینیش خون میومد آه از نهادم بلند شد

-باز هم؟

لبخند دندون نمایی زد

-با اجازتون!

نگاه چپی بهش انداختم و نگاهم رو دادم به پسره و
بدون

حاشیه پرسیدم: چقدر بنویسم؟

پسره با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-یعنی چی چقدر بنویسم خانوم؟ زده فک و دهنم رو

پیاده

کرده! من شکایت میکنم!

نگاهی گذرا به سر تا پاش انداختم

-میخواستی شکایت کنی الان اینجا نبودی این یک!

شکایت

هم کنی هیچ کاری ازت بر نمیاد؛ چون انقدر قدرت

دارم یه

پاپاسی هم ندارم کف دست اینم دو! پس رک و رو
راست بگو

چقدر میخوای تا شرت رو کم کنی!

انگار به هیچ وجه انتظار این جواب و ازم نداشت و
حسابی

تعجب کرد؛ ولی بعد چند لحظه اخمهاش رفت توهم
و با

حرص به حرف اومد

-بیست میلیون!

دوباره نیم نگاهی به سر تا پاش انداختم
-تو سر تا پات پنج میلیون هم نمیارزه برای فک و

دهنت

بیست میلیون بدم؟

صورتش از عصبانیت قرمز شد و کارد میزدی
خونش در
نمیومد

-بیست میلیون کمتر نمیگیرم!

نگاهم و دادم به ثنا

-دسته چک لطفاً!

چشمی گفت و رفت تو خونه و بعد از چند دقیقه با
دسته چک

برگشت و گرفت ستم

-بفرما!

ازش گرفتم و نگاهم رو دادم به پسره

-ده میلیون مینویسم! میگیری و میری دیگه پشت

سرت

رو هم نگاه نمیکنی!

برگه رو کردم گرفتم سمتش و با چهره جدیم بهش

خیره شدم

نگاهی با تردید بهم انداخت و چک رو از دستم قاپید

و با دو

پا به فرار گذاشت

ثنا خندید

-ترسو!

روم و برگردوندم و وارد حیاط شدم و تاکید کردم
-این بار آخره ثنا!

دنبالم راه افتاد
-هر با همین رو میگی!

وارد ویلا شدم... جیمز هنوز کنار صندلیم نشسته
بود...

رفتم نشستم روی صندلی سلطنتیم و پام رو انداختم
روی پام
-خب؟

گیج نگاهم کرد

-خب؟

-توضیح بده!

-داشتم میومدم خونه جلوم سبز شد و گفت شماره بدم خوشگله... اول جواب ندادم... هی اصرار کرد و پایبم شد

و دست بر نمیداشت... منم قاطی کردم و با مشت زدم

دهنش رو سرویس کردم... گفت ازت شکایت میکنم... خواستم بزخم نفلهاش کنم؛ ولی گفتم یه وقت دردرس

میشه... گفتم چرا شکایت همین الان دیهات رو میدم.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم: و جوابش؟

-گفت فکر کردی کی هستی... منم عصبانی شدم

و گفتم

اگه بخوای میتونم دوباره بهت نشون بدم کی هستم...

این شد

ترجیح داد همراهم بیاد تا دم در خونه... بیچاره با

ترس و

لرز باهام همراه شد... لابد خیال کرد خلافتکاری

چیزی

هستیم.

-همین؟

-همین!

-ثنا؟

-بله!

-میدونی این یک سالی که اینجاییم دیه چند نفر رو
دادم؟

-من که نشمردم! مگه تو شمردی؟ ضمناً به من چه
پسرهای
اینجا انقدر بیجنجهان؟

با لبخند مرموزی ادامه داد: ولی خودمونیمها خدایش
خیلی
باحاله حال این پسرهای سیریش رو مزاحم رو
بگیری!

میدونستم به هیچ وجه نمی.تونستم قانعش کنم دست
از این

کارها برداره پس ترجیح دادم به بحث خاتمه بدم
 -به جای وراجی برو یه چیزی درست کن بخوریم!
 چشمی گفت و از جا بلند شد و رفت تو آشپز خونه و
 بعد از

چند دقیقه از توی آشپزخونه صداش بلند شد
 -شام حاضره! بفرما سر میز!
 از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه و یه صندلی
 کشیدم عقب
 و نشستم

-چقدر زود آماده کردی؟
 تا نگاهم به غذای روی میز افتاد کلافه ادامه دادم:
 این چیه؟
 -شام دیگه!

شاکی نگاهش کردم

-این یک سالی که اینجاییم هر شب یا تخم مرغ

خوردیم یا

سیب زمینی!

-شما هم هرشب گفتین این چیه!

تکیه دادم به پشتی صندلی

-و تو فردا شبش چیکار کردی؟

نیشش تا بناگوش باز شد

-دوباره همون رو درست کردم.

-خب؟

-چیکار کنم؟ با پسره درگیر شدم خسته بودم و

حوصله شام

درست کردن رو نداشتم!

-امشب با پسره درگیر بودی شبهای دیگه چی؟

-انقدر غر زن بخور دیگه!

دست به سینه شدم و خیلی جدی نگاهش کردم

آب دهنش رو فرو داد

-ببخشید! بفرما غذا از دهن میفته!

نفسم و فرستادم بیرون و نگاهم و ازش گرفتم و به

اکراه

مشغول خوردن شدم... بعد تموم کردن غذا بلند شدم

و راهی

اتاقم شدم و یه کتاب برداشتم و مشغول خواندن

شدم... بعد

چند دقیقه با صدای در نگاهم رو از کتاب برداشتم

-بیا تو.

در باز شد و ثنا وارد اتاق شد

-چیکار میکنی؟

به کتاب تو دستم اشاره کردم

-مطالعه میکنم!

-باز هم کتاب؟ خسته نشدی؟

-حرفت رو بزن!

-حوصلهام سر رفته! چگونه بریم تو خیابان یکم بگردیم؟

-دارم کتاب میخونم!

-جون من؟

مخالفت نکردم... خودمم بدم نمیومد یه دوری بزنم.

-آماده شو!

خندید و چشمی گفت و روش و برگردوند و با عجله از اتاق

خارج شد... منم از جا بلند شدم و خیلی سریع

لباسهای

بیرونم رو پوشیدم... کفشهای پاشنه بلندم رو از تو

کمد

مخصوص کفشهام برداشتم و پوشیدم... علاقه

خاصی به

کفش پاشنه بلند داشتم... یه کلکسیون از کفش با

مارک های

مختلف از بهترین برندهای دنیا تو کدم داشتم...

رفتم ایستادم

جلوی آینه و نگاهی به خودم انداختم... به صرف

مادربزرگ

یونانیم چهرهی کاملاً غربی داشتم و این باعث میشد

خیلیها

نظرشون سمتم جلب شه... رژ قرمز آتشیم رو از

روی میز

برداشتم و مالیدم روی لبم... سوییچ فراریم رو
برداشتم و از

اتاق زدم بیرون... ثنا منتظر ایستاده بود جلوی
در... رفتم

طرفش و خطاب به جیمز به حرف او مدم
-جیمز بدو برو بیرون.

ثنا فوراً شاکی پرسید: مگه جیمز هم میاد؟
-چرا نیاد؟

دندونهایش رو بهم سایید
-فقط پاچه این و اون رو بگیره و روزم رو خراب
کنه!

ابرویی بالا انداختم

-خب؟

لبخند مصنوعی زد

-هیچی دیگه میگم مثل بچه خوب بشین تو ماشین و

از جات

حرکت نکن.

-خوبه!

رفتم سمت در و از خونه خارج شدم و قفل ماشین

رو زدم و

در حیاط و با ریموت باز کردم... در ماشین و برای

جیمز

باز کردم... بعد اینکه نشست خودمون هم سوار شدیم

و

ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی از در
خونه خارج

شدم.

-سرت رو ببر عقب! کله گندهاش رو چسبونده به
من!

با صدای ثنا چرخیدم سمتش... با دیدن سر جیمز
روی

شونه‌اش خندهام گرفت و پرسیدم: حالا کجا بریم؟
-شنیدم یه جا مسابقه‌ست... چطوره ما هم بریم یه

خودی

نشون بدیم؟

-بدم نمیاد.

-پس پیش به سوی مسابقه رالی!

انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه ادامه داد:

راستی یه

چیزی؟

-هر بار این جمله رو میگی یعنی یا باز یه چیزی

رو یادت

رفت بهم بگی؟ یا یه گند جدیدی زدی؟ گوش میدم!

خندید

-نترس! صابر تماس گرفت.

-خب؟

-گویا باز عادل خان با همایون خان درگیر شدن؛

ولی اتفاق

خاصی نیفتاده.

-باز سر چی؟

-یه دختر... عادل خان دستور داده دختر بیست ساله

بیژن و

به عقد مسلم در بیارن.

-مسلم؟ مگه زن و بچه نداره؟ مگه پسرش پارسال

ازدواج

نکرد؟

-چرا؟ میگه توانش رو دارم چرا یکی دیگه نگیرم؟

-به کجا ختم شد؟

-ختم نشد... همچنان ادامه داره... این مسعود خان

هم شده

آتش بیار معرکه... هی آتش دعا رو داغتر
میکنه.

-اون دیگه حرفش چیه؟

-جدیداً خیلی اطراف عادل خان میگرده و تحریکش
میکنه... مطمئنم یه جوری دنبال انتقامه... حالا ببین
کی

گفتم... این تا زهرش رو بهت نریزه دست بر
نمیداره.

-دقیقاً از کی این ماجرا پیش اومد؟

-یه دو هفته‌ای میشه!

-اون وقت تو الان به من میگی؟ اصلاً چرا صابر

به خودم

حرفی نزد؟

-گفت خودم حلش میکنم ذهن تو رو درگیر نکنیم

بهتره!

موشکافانه نگاهش کردم

-اون وقت تو چرا گفتی؟

-گفتم بدونی بهتره!

سری با رضایت تکون دادم

-کار خوبی کردی! لزومی نداره مسأله ای رو ازم

پنهان

کنین!

کنجکاو پرسید: میخوای کاری انجام بدی؟

-قطعاً این عروسی نباید سر بگیره؛ ولی تا وقتی

صابر تماس

نگرفته لزومی به دخالت نیست! اطمینان دارم صابر

فکر

همه جاش رو کرده لازم ندیده با من درمیان بذاره!

-درست میگی! صابر خوب میتونه از پس پدرت بر

بیاد!

با حرص ادامه داد: سرت رو ببر عقب!

خطاب به من ادامه داد: یه چیزی به این سگت

بگوها!

نگاهم و دادم به جیمز و تاکید کردم

-سرت رو ببر عقب جیمز!

جیمز سرش و کشید عقب و ازش فاصله گرفت

ثنا هم شیشه ماشین و کشید پایین

-نفهم! فقط به حرف تو گوش میدی!

-کشش نده!

-چشم!

با رسیدنمون به مکان مورد نظر ماشین رو پارک

کردم

-برو ببین چه خبره!

چشمی گفت و از ماشین پیاده شد و بعد از چند دقیقه
برگشت

و نشست تو ماشین

-زنها رو تو جمعشون راه نمیدن چه برسه اینکه
مسابقه هم

بدن؛ ولی من با پول راضیشون کردم شرکت کنیم!
-عالیه!

ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت جایگاه و پارک
کردم...

پیاده شدیم تا زمان مسابقه فرا برسه... یکی از
پسر ها که به

محض ورود به جایگاه چشمش به ماشینمون بود با
تمسخر به

حرف او مد

- بچه ها ببینید کیا اینجان... دو تا دختر کوچولو هم

میخوان

مسابقه بدن.

خطاب به من ادامه داد: نمیترسی بری ته دره

کوچولو؟

با دوستهایش زدن زیر خنده

بیتفاوت به لحن تمسخر آمیزش دستهام و گذاشتم تو

جیبهای شلور جینم و رفتم سمتش و با ژست خاصی

جلوش

ایستادم

- شما؟

نگاهش به سرتا پام انداخت

- چاکر شما رامین!

خندید و بقیه پسر ها هم همراهیش کردن

ادام رو در آورد و ادامه داد: شما؟

- آتشین هستم!

ثنا حین اینکه نگاهش با اخم به رامین بود خطاب به
من

پرسید: گوش مالیش بدم خان؟

رامین گیج نگاهم کرد

-هان؟

همزمان جیمز سرش رو از شیشه ماشین آورد
بیرون و

دندونهایش رو به رامین نشون داد
رامین با دیدن جیمز یه قدم به عقب برداشت و
پرسید: خیلی
وحشی به نظر میاد؟

یکی از پسرهای خطاب به رامین به حرف او مد
-حواسه و جمع کن رامین دوباره من بینچره!
ثنا با لحن خبیثی تاکید کرد

-درندهست!

نگاهش و داد به من و ادامه داد: بفرستم لت و
پارهایش کنه

خان؟

رامین نگاهش و داد به من با نیشخندی پرسید: عقده

خان

بودن داری نه؟

بی توجه به حرفش پرسیدم: سر چی؟

متوجه منظورم نشد و گنگ پرسید: بله؟

-سر چی شرط میبندی؟

خنده بلندی سر داد

-توئه جوجه میخوای شرط بندی؟ لابد برنده هم

بشی؟

خونسرد نگاهش کردم

-سر چی؟

با هیجان نیم نگاهی به فراریم انداخت

-ماشینت خیلی خوشگله!

نگاهی به ماشینش انداختم

-مالی نیست؛ ولی باشه! سر ماشین!

انگار به هیچ وجه توقع نداشت به همین راحتی

پیشنهادش رو

قبول کنم و مردد نگاهم کرد

ثنا با دیدن سکوتش با شرارت به حرف اومد

-نکنه میترسی ببازی پسر کوچولو؟ اگه تردید داری

همین

الان میتونیم کنسلش کنیم!

بعد هم با صدای بلندی خندید

رامین انگار بهش بدجور برخورد کرده باشه دندونهایش

رو بهم

سایید و بدون توجه به ثنا خطاب به من پرسید: توئه

جوجه

میخواهی از من ببری؟ من چند ساله تو این کارم!

با اعتماد به نفس نگاهش کردم

-من همیشه برندهام!

از این اعتماد به نفسم حسابی جا خورد

ثنا با تمسخر نگاهش کرد

-امیدوارم همین یه ماشین رو نداشته باشی؛ اون

وقت باید

این کار رو کلاً بیوسی بذاری کنار پسر کوچولو!

رامین نگاه بدی بهش انداخت

- فکر نمیکنی زیادی حرف میزنی؟

- چیه؟ ترسیدی؟ یه وقت خودت رو خیس نکنی؟

نتونست خشمش و کنترل کنه و خیز برداشت سمت

ثنا؛ ولی

وقتی دید ثنا حرکتی نمیکنه و با خونسردی نگاهش

میکنه با

تردید از حرکت ایستاد و زیر لب زمزمه وار به

حرف اومد

-دیوونهان!

با شلیک اسلحه مشقی زن رفتیم نشستیم پشت رل و
ماشین رو

روشن کردم... آینه رو تنظیم کردم و ترمز دستی
رو

خوابوندم...

با شلیک دوباره اسلحه مسابقه شروع شد... پام رو
پدال گاز

فشردم و خیلی خونسرد شروع کردم... اصلاً
استرس

نداشتم؛ چون میدونستم برد با منه... خیلی ماهرانه از
بین

ماشین های لای می کشیدم و سبقت می گرفتم... تا

رسیدم به

ماشینی که از بقیه ماشینها جلوتر بود و احتمالاً

ماشین رامین

بود... کارش خوب بود... مشخص بود تو کارش

خیلی

حرفهایه؛ ولی نه به اندازه من... پشتش حرکت

کردم... این

شگردم بود... تا لحظه آخر میذاشتم حریم فکر کنه

برنده هست؛ ولی لحظه آخر ناک اوتش میکردم.

ثنا با هیجان ناشی از سرعت ماشین به حرف اومد

-خدایش بی ام دبلیو اصلاً قابل مقایسه با فراری

هست

میخوای برنده هم بشی؟

دیگه داشتیم به آخر مسیر میرسیدیم و منم با یه
حرکت خیلی

سریع پام رو گذاشتم رو پدال گاز و سرعتم رو به
آخرین حد

ممکن رسوندم و ازش سبقت گرفتم و از خط پایان
عبور
کردم

ثنا شیشه ماشین رو داد پایین و جیغ کشید
-یوهو...-

پام و فشردم رو ترمز... ماشین با صدای بدی
چرخشی زد و

از حرکت ایستاد... ماشین رو خاموش کردم و ترمز
دستی

رو کشیدم... بقیه ماشینها هم کنار مون توقف
کردن... از

ماشین پیاده شدیم... همه با تعجب نگاهشون به ما
بود...

فکرشم نمیکردن یه دختر بتونه شکستشون بده...
رامین هم

از ماشینش پیاده شد و او مد سمتون... ناراحت به
نظر

میرسید و معلوم بود اصلاً انتظار نداشته انقدر تو
کارم

حرفهای باشم و بتونم شکستش بدم

ثنا سرش و آورد زیر گوشم

-الانه که بزنه زیرش! حاضر باش!

-بزنه زیرش ماشینش مال منه! اگه نه مال خودش!

رامین با رسیدن بهمون دستش رو دراز کرد سمتم و
با

تحسین به حرف اومد

-خیلی عالی بود! معرکه بودی! اصلاً فکرش رو

نمیکردم

همچین دست فرمونی داشته باشی! واقعاً کم آوردم!

دستم رو بردم جلو و باهاش دست دادم.

-تو هم کارت خیلی خوب بود!

سوییچ رو گرفت سمتم

-این هم خدمت شما!

نیم نگاهی به دستش انداختم

-لزومی نداره!

-ولی..

ثنا بیطاعت پرید وسط حرفش

-خان حرفش رو تکرار نمیکنه!

رامین چهره‌اش درهم شد

-کی با تو حرف زد؟

ثنا تن صدایش عصبی شد

-کاری نکن یه مشت بخوابونم تو صورتت!

رامین پوزخندی زد

-مال این حرفها نیستی جوجه ماشینی!

ثنا خشمش فوران کرد و تا خواست هجوم بیره

سمتش دستم و

گرفتم جلوش و مانعش شدم و خیلی جدی به حرف

او مدم

-تمومش کن ثنا!

در حالی که سعی داشت خشمش رو سرکوب کنه

خودش رو

کشید عقب

رامین نیشندی رو به ثنا زد و نگاهش رو داد به من

و پرسید:

جداً ماشین رو نمیگیری؟

سری به نشانه تایید تکون دادم
با لبخند نگاهش و چرخوند تو صورتم و با تردید
ادامه داد:
میشه باهات دوست شم؟
منم نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌هاش... به نظر آدم
بدی
نمیومد... حس کردم میتونم بهش اعتماد کنم... با
تردید
پیشنهادش و قبول کردم
-میپذیرم!
لبخندش عمیقتر شد و چشمه‌هاش برق زد
-عالیه!

ثنا نگاه ناباوری بهم انداخت

-داره باهات بازی میکنه! از قیافه‌اش کاملاً

مشخصه

چیکار هست!

دوباره دستهام و گذاشتم تو جیبهای جینم و حین اینکه

نگاهم به رامین بود تاکید کردم

-منم خوب بلدم بازی کنم! بهتر از هر کسی!

ثنا سعی کرد هر طور شده منصرفم کنه

-ولی من از این پسره خوشم نمیاد!

رامین با این حرف ثنا کفری به حرف او مد

-اصلاً به تو چه نخود؟

یه کارت از توی جیبش در آورد و گرفت سمت و
ادامه داد:

این کارت منه! خوشحال میشم باهام تماس بگیری!
ازش گرفتم و تشکر کردم
لبخندی زد

-از دوستی باهات خوشحالم!

-من هم همینطور!

-به زودی میبینمت!

سری به نشانه تایید تکون دادم
روش و برگردوند و رفت سمت ماشینش
ثنا در حالی که خیلی داشت تلاش میکرد آرامشش

رو حفظ

کنه پر حرص پرسید: این چه کاری بود؟ چرا باهانش

دوست

شدی؟

-گفتم شاید به درد بخوره... ضمناً به نظر پسر بدی
نمیومد.

رفتم سمت ماشین و درش و باز کردم شوار شم دیدم

ثنا هنوز

سر جاش ایستاده... کلافه پرسیدم: سوار میشی یا

میخوای

پیاده برگردی؟

سوار شدم... اونم پاش و کوبید روی زمین و اومد

سمت

ماشین و سوار شد... ماشین و روشن کردم و حرکت کردم و

ادامه دادم: راجع بهش تحقیق کن!

ناراضی پرسید: راجع به کی؟
-رامین!

زیر لب غر غر کنان به حرف اومد

-نکبت!

نگاهم و دادم بهش و پرسیدم: با من بودی؟

پر حرص جواب داد: نه!

از مغازه او مدم بیرون... پس حدسم کاملاً درست
بود... فلش

رو از تو ماشین دزدیدن

-ولی آخه کی؟ اون فلش به درد کی میخوره؟

با خشمی که سعی داشتم کنترلش کنم در ماشین رو
باز کردم

و نشستم پشت فرمون... ماشین روشن کردم حرکت
کردم...

کلی براش زحمت کشده بودم... حالا مجبورم از
اول شروع

کنم... فقط چند روزم فرصت دارم... با صدای
زنگ گوشیم

از جیم درش آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن
 شماره هیراد
 تماس برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و
 سلام
 کردم
 صدای خش دارش پشت خط پیچید
 -سلام... کجایی؟
 -دارم میرم خونه.
 -بیا خونه من کارت دارم.
 -چرا صدات گرفته؟
 -فقط بیا!

قبل اینکه حرف دیگهای بزنم تماس و قطع کرد

نگران شدم

-چه اتفاقی افتاده؟ به نظر خوب نمیومد؟

سرعت ماشین رو تا جای ممکن زیاد کردم تا هر

سریعتر

خودم و برسونم... بعد چند دقیقه ماشین و دم خونه

پارک

کردم و پیاده شدم... رفتم سمت در و زنگ و

فشردم...

انگار منتظرم بوده باشه بلافاصله در باز شد... در

رو هل

دادم و وارد حیاط شدم و تا اومدم برم سمت خونه

ماهرخ با

گریه از کنارم گذشت... بلافاصله روم برگردوندم و

بازوش

رو گرفتم توی دستم و نگهش داشتم

-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

شدت گریه‌اش بیشتر شد

-هیچی!

دستم و پس زد و با عجله از خونه رفت بیرون...

خواستم

دنبالش برم در خونه باز شد و هیراد اومد بیرون

-بیا تو!

با دیدن حال خرابش پا تند کردم سمتش

-اتفاقی افتاده؟ ماهرخ داشت گریه میکرد؟

با لحن بدی جواب داد: بیا تو!
روش و برگردوند و وارد خونه شد
متعجب از رفتارش وارد خونه شدم... نشسته بود
روی مبل
و نگاهش کف زمین بود... کنجکاو رفتم نشستم
-میگی چی شده یا نه؟ فقط سه روز نبودم باز چی
شده؟
نگاهش رو داد به من
از خشم و نفرت توی نگاهش تعجبم بیشتر شد و
ادامه دادم:
چت شده؟
بدون مقدمه به حرف اومد
-سهام شرکت و فروختم!

گیج نگاهش کردم

-چی؟

-همه چهل درصد سهام و فروختم! شراکتمون تموم

شد

رفت! همهچی تموم شد!

فکر کردم داره شوخی میکنه و خندیدم

-دیشب زیادی زدی بالا؟

پوزخندی زد

-همهچی رو میدونم! خودتو زن به اون راه! ماهرخ

با

زبون خودش اعتراف کرد!

گیج تر شدم

-به چی اعتراف کرد؟

بدون اینکه جوابی بده از جا بلند شد و با لحنی

امیخته با خشم

توپید: حتی دیگه نمیخوام چشمم بهت بیفته! شرمم

میاد بگم

دوستی مثل تو دارم!

از جا بلند شدم و بازوش گرفتم

بازوش و با خشونت از دستم کشید و بیرون و

خشمش فوران

کرد

-به من دست نزن! حتی دلم نمیخواد دستم به کتافتی

مثل تو

بخوره! به هر حال من انتقامم و ازت گرفتم!
قبل اینکه حرفش حلاجی کنم با عجله رفت سمت در
و از

خونه خارج شد

تا اومدم برم دنبالش رفته بود.

-با این عجله کجا رفت؟ چی میگفت؟

رفتم سمت ماشین و تا اومدم دستگیره در ماشین رو
بگیرم

حرفهایش از ذهنم عبور کرد و به شک افتادهام

-منظورش چی بود؟ نکنه واقعاً سهامها رو فروخته؟

بهنظر

حالش نرمال نمیومد!

سوار ماشین شدم و گوشیم و درآوردم و بلافاصله
شمارهی
ماهرخ و گرفتم و گوشی گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق با لحنی گرفته جواب داد: باهش حرف
زدی؟

ببخشید بلاش! من...

سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد
کلافه از بیخبری پرسیدم: میشه توضیح بدی چه
خبره؟

به گریه افتاد

-من یه اشتباه کردم و نمیدونم چیکار کنم!

اخمهام رفت تو هم

-چیکار کردی؟

-چند روز پیش دعوا مون شد منم از زبونم در رفت

و اسم تو

رو آوردم... اونم خیلی عصبی شد.

-منظورت چیه؟

با من من جواب داد: برای اینکه ازش انتقام بگیرم

گفتم با تو

رابطه داشتم.

اول از حرفش ماتم برد؛ ولی توی چند لحظه حرفش

و تجزیه

تحلیل کردم و به نقطه جوش رسیدم

-چیکار کردی ماهرخ؟

-بخشید بلاش! فکر کردم با یکی دوست شده... منم

خوایم

تلافی کنم... نمیدونستم این کارو میکنه.

شگفتزده پرسیدم: چیکار کرد؟ نکنه واقعاً سهام

فروخته؟

-آره.

خشم فوران کرد

-میفهمی چیکار کردی؟

-میدونم اشتباه کردم؛ ولی خودشم مقصر بود! بهم
اهمیت

نمیداد! همش داشت با یکی چت میکرد! فکر کردم
داره

خیانت میکنه و همینم باعث شد یه دفعه بزخم به سیم
آخر و

هرچه به ذهنم میاد و به زبون بیارم!

-بین اینهمه آدم باید پای من و میکشیدی وسط؟

حرفی نزد

بیشتر از این نتونستم حتی صداش و تحمل کنم...
تماس و

قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی

-چطور تونست راجع به من همچین فکری کنه؟

دهساله با هم
 دوستیم! یکسال شریکیم! شوهر دختر داییمه! بهمین
 راحتی باور کرد بهش خیانت کردم؟ بهمین راحتی
 سهام
 شرکتی که انقدر براش زحمت کشیدم و میدونست
 چقدر برام
 مهمه و دو دستی تقدیم یه غریبه کرد؟
 با این فکر همه اتفاقات گذشته برام زنده شد و تو یه
 لحظه
 کنترلم و از دست دادم و بدون اینکه بتونم جلوی
 خشمم و
 بگیرم گوشیم و برداشتم و شمارهی مهدی رو گرفتم
 و گوشی

و گذاشتم کنار گوشت

بعد چند بوق جواب داد:

-بله قربان.

-چند نفر و بفرست سراغ هیراد.

-بله؟

-چند نفر و بفرست سراغ هیراد حسابی به خدمتش

برسن!

متعجب پرسید: هیراد خودمون؟

بیاراده فریادم بلند شد

-فقط کاری که گفتم و انجام بده!

-چشم قربان!

تماس و قطع کردم و ماشین روشن کردم و پام
گذاشتم روی

پدال گاز... هیچوقت تو زندگیم تا این حد عصبانی
نشده

بودم... باورم نمیشه تو یه لحظه به اعتماد خیانت
کرد و

دوستی بینمون و فقط با یه حرف نابود کرد... حتی
به خودش

زحمت نداد بیاد ازم بپرسه چه خبره... بیطاقت
گوشیم و

برداشتم دوباره شماره مهدی و گرفتم
بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

-هیراد سهام شرکت و فروخته به یه غریبه... هر

سرریعتر

برام پیداش کن... میخوام بدونم طرف کیه و
چیکارست.

-چشم قربان! خیالتون راحت!

تماس و قطع کردم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم؛
ولی هر

کاری کردم نتونستم خشمم و مهار کنم... یه نخ
سیگار در

آوردم و گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم و پیک
عمیقی بهش

زدم؛ ولی حتی سیگارم نتونست آرومم کنه... با

خسونت

لهش کردم روی کابوت ماشین و از پنجره ماشین

پرت کردم

بیرون و سرعتم و زیاد کردم... به محض رسیدن به

ویلا

ماشین و پارک کردم و پیاده شدم و رفتم تو خونه...

یه

راست رفتم توی اتاقم و پیراهنم و در آوردم و

شمشیرم و

برداشتم و رفتم تو باغ پشت حیاط و سعی کردم با

تخلیه

انرژی خودم و آروم کنم...

-محکم نگه دار میفتی آیلار!

در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم به
حرف او مدم

-یعنی یه ماشین تو این شهر پیدا نمیشد سوار شیم؟

-گفتم یه بارم اتوبوس و امتحان کنیم! به دلم مونده

بود یه بار

سوار شم!

-خودت تنها بودی سوار میشدی! چرا پای من و

کشیدی

وسط؟

لبخند گشادی زد

-گفتم تو هم امتحان کنی بد نیست!

دندونهام رو بهم ساییدم و با چشم غره نگاهم رو

ازش

گرفتم... با احساس سنگینی نگاهی سرم رو

چرخوندم...

دیدم راننده اتوبوس نگاهش به منه... تا دید نگاهش

میکنم

فوراً نگاهش رو گرفت... با اعصابی متشنج از

وضعیتم روم

رو برگردوندم... دیدم ثنا مشغول صحبت با یه

پسر هست...

نفسم رو فرستادم بیرون و سعی کردم آرام باشم...

با رسیدن
 به دانشگاه یه لحظه رو هم معطل نکردم و حین
 اینکه جلوتر
 میرفتم سمت در خطاب به ثنا به حرف اومدم
 -حساب کن بیا!
 تا اومدم پیاده شدم اتوبوس با سرعت خیلی زیادی
 دوباره
 حرکت کرد... منم چون انتظار این حرکت و نداشتم
 و یه پام
 روی هوا مونده بود نتونستم برگردم توی اتوبوس و
 تا
 خواستم بپریم پایین با دیدن یه ماشین که جلوم پارک
 بود و

درش و تازه باز کرده بود تو یه لحظه تصمیم گرفتم
و دستم و
زدم به تنه اتوبوس و پریدم روی سقف ماشین و به
زور
خودم و نگه داشتم تا نیفتم... وقتی از موقعیتم
مطمئن شدم
نفس آسودهای کشیدم و عرق پیشونیم و تمیز کردم و
حین

اینکه نفس نفس میزدم از سقف اومدم روی
کابوت... دیدم
صاحب ماشین پیاده شده و مات و مبهوت نگاهش به

منه

لبخند مصنوعی زدم

-بخشید! مجبور شدم! اگه خسارتی باشه تقدیم

میکنم!

مردمک چشمه‌اش از حلقه زد بیرون و دهنش عین

ماهی باز

و بسته شد؛ ولی حرفی از دهنش خارج نشد

با صدای داد و بیداد ثنا نگاهم رو ازش گرفتم و

چرخیدم

سمت اتوبوس... دیدم اتوبوس تازه از حرکت ایستاد

و ثنا

شتابزده ازش پرید پایین و او مد سمتم؛ ولی با دیدن

من از

حرکت ایستاد و دستش رو گذاشت روی قلبش و
نفس

آسودهای کشید

منم از روی کابوت ماشین اومدم پایین و لباسم رو

مرتب

کردم

ثنا هم دوید سمتم و مضطرب و نگران نگاهی به سر

تا پام

انداخت و پرسید: خوبی؟

سری با تایید تگون دادم

-فکر میکنم!

دوباره نفس آسودهای کشید

-داشتم سخته میکردم.

انگار تازه متوجه چیزی شده باشه متفکر ادامه داد:

چرا حس

میکنم مرتیکه از عمد این کار و کرد؟

چهره‌هاش در هم شد و روش رو برگردونه و تا

خواست هجوم

ببره سمت اتوبوس، اتوبوس بایه تیکاف حرکت

کرد... ثنا

هم خواست بره دنبالش فوراً بازوش رو گرفتم و

مانعش شدم

-صبر کن! کجا؟

با غیظ به حرف او مد

-کار خودشه! مرتیکه از عمد این کار و کرد!

نامطمئن به حرف او مد

-راننده اتوبوسه دیگه! چه عمدی؟

شاکی نگاهم کرد

-زیادی بیخیالی آیلار! معلوم بود طرف از عمد این

کار و

کرده! باید حواسمون و خیلی جمع کنیم! مسعود خان

حتی

ممکنه اینجا هم پیدامون کنه!

خوب میدونستم از عمد این کار و کرد؛ ولی بعید

میتونستم

قصد و غرض خاصی از این کار داشته یا از طرف

کسی

بوده باشه

-حواسم هست!

نگاهم رو چرخوندم روی زمین... با دیدن کیفم

برش داشتم و

روم و برگردوندم سمت دانشگاه... دیدم صاحب

ماشین

همچنان شگفتزده نگاهش به ماست... نگاهی به

ماشینش

انداختم... مشخص بود مشکل خاصی نداره... برای

همین

بدون اینکه اهمیتی بدم از کنارش گزشتم و رفتم

سمت

دانشگاه... ثنا هم دنبالم راه افتاد و پرسید: مطمئنی خوبی؟

-خوبم! به موقع تونستم خودم رو نجات بدم!

با تحسین به حرف اومد

-خداییش عکس العملت عالی بود!

-وراجی نکن! سریع تر بریم دیر میشه!

نگاهی به ساعتش انداخت

-اگه با فراری میومدیم این مشکلات و نداشتیم!

-حرفشم نزن! اون ماشین و خریدم فقط از سرعتش

لذت

ببرم! نه اینکه خودنمایی کنم! خوشم نمیاد همه
چشمشون به

ما باشه! بعد دانشگاه برو یه ماشین دیگه تهیه کن
دیگه

مشکلی تو رفت و آمد نداشته باشیم! دیگه نمیتونم این
وضعیت رو تحمل کنم!

-تو چه قیمت؟

-در حد یه پراید.

-چشم!

تاکید کردم

-درست انجامش بده! یه کار و درست انجام نمیدی!

دقیقاً

چیکار می نمودنم!

-کم لطفی میکنی آیلار! دوست بچگیتم! محافظتم!

برات غذا

درست میکنم! کمه؟

-من ندیدم جز خرابکاری کاری هم انجام بدی!

-ولی...

کلافه پریدم وسط حرفش

-کشش نده ثنا!

چشمی گفت و دیگه چیزی نگفت... تا او مدیم وارد

کلاس

بشیم یه پسره با سرعت از کنار مون گذشت و وارد

کلاس شد

و خواست در و رومون ببنده؛ ولی ثنا فوراً در و هل
داد و

وارد کلاس شد و بالحن تندی به حرف اومد
-چیکار میکنی؟ کوری نمیبینی داریم میایم تو؟
پسره چهره‌اش در هم شد؛ ولی حرفی هم نزد

منم وارد کلاس شدم... تازه متوجه شدم پسره
همونیه پریدم

روی ماشینش... اونم انگار تازه شناخته باشتم
حسابی جا

خورد... ثنا اومد کنار گوشم به حرف اومد

-این همون پسره نیست پریدی روی ماشینش؟
 سری با تایید تگون دادم و رفتیم سمت نیمکت
 -کجا خانوم؟

با صدای خشمگین پسره نمیدونم چرا حس کردم
 طرف
 حرفش با منه... از حرکت ایستادم و چرخیدم سمتش
 و
 ناخودآگاه سرتاپاش و آنالیزش کردم... یه پسر بیست
 و هشت
 بیست و نه ساله بود و تیپ و ظاهر شیک و جذابی
 داشت؛

ولی باب سلیقه من نبود
 ثنا دوباره کنار گوشم زمزمه وار به حرف اومد

-چه خوشگل!

پسره دید جواب نمیدیم حین اینکه نگاهش به من بود

صداش

کمی رفت بالا

-نکنه مشکل شنوایی دارین خانوم؟

کلافه از سوال و جوابش به حرف اومدم

-میریم بشینیم! مشکلی هست؟

-بله هست!

-بفرمایید چه مشکلی؟

-اول بدون اجازه وارد کلاس شدید و بعد هم سرتون

رو خم

کردید مثل چی دارین میرید بشینید؟

ابرویی بالا انداختم

-یعنی باید برای ورود به کلاس از شما اجازه

میگرفتیم؟

-نکنه خیال کردید این جا طولی هست سرتون رو

انداختین

پایین و اومدین تو؟

حرفهایش هیچ برام خوشایند نبود و حس کردم بهم

توهین

شده و خیلی جدی به حرف اومدم

-لابد هست که شما دارین با این لحن با من صحبت

میکنین!

لابد اینجا رو با طویله اشتباه گرفتین!

نتونست خشمش و کنترل کنه و محکم کوبید رو

نیمکت

کنارش

-وقت کلاس رو گرفتین قصه حسین کرد تعریف

میکنین؟

برای یه لحظه حس کردم بعید به نظر میرسه به

عنوان

دانشجو بخواد تا این حد دخالت کنه

-شما؟

-استاد جدید مهندسی نرم افزار!

آه از نهادم بلند شد
- فکر نمیکنید لازم بود از همون اول خودتون رو

معرفی

کنین تا سوء تفاهمی پیش نیاد؟

کلافه نگاهم کرد

-لطفاً بفرمایید بشینید خانوم! من هر چی میگم شما

یه جوابی

براش دارید!

ترجیح دادم بیشتر از این ادامه ندم... رفتیم نشستیم

روی

نیمکت

و ثنا کنار گوشم به حرف اومد

-خدا بخیر بگذرونه!

حرفی نزد

استاد هم رفت سمت تخته و شروع کرد به تدریس

ثنا دوباره سرش رو آورد کنار گوشم و ادامه داد:

ولی

خوشگلهها!

اون لحظه انقدر فکرم حول و حوش اتفاقات افتاده

بود متوجه

منظورش نشدم و گیج پرسیدم: کی؟

-استاد دیگه! چگونه روش کار کنم؟

-به چی بررسی؟

-نمره! یه مدت سر کارش میذارم نمره رو گرفتم

می

ذارمش کنار!

فوراً مخالفت کردم

-اصلاً فکرش رو هم نکن!

-چرا؟

-کشش نده!

دیگه حرفی نزد... بعد اتمام کلاس از دانشگاه

اومدیم

بیرون... ثنا رفت دنبال کارها و منم رفتم

آرایشگاه... بعد

تموم شدن کارم برگشتم خونه... یه فنجون قهوه
برای خودم

درست کردم و نشستم روی صندلی مخصوص
خودم...

همزمان در ورودی باز شد و ثنا وارد خونه شد و
سلام کرد

-سلام... ماشین رو گرفتم... میخوای ببینی؟

-لزومی نداره! کجا پارک کردی؟

-بردم حیاط پشتی.

اومد نشست رو به روم و ادامه داد: آرایشگاه رفتی؟
کمی از قهوهام خوردم و سری به نشانه تایید تکنون
دادم

شاکی ادامه داد: چرا من رو نبردی؟

-خودت تنها برو... هر بار با هم میریم انقدر با

آرایشگر

وراجی میکنی سردرد میگیرم... حالا چیکار

کردی؟

-کار زیاد کردم کیه که قدر بدونه.

-حرفت و بزن!

-تحقیقات تموم شد.

-گوش میدم!

-یه لحظه.

از جا بلند شد و رفت توی آشپزخونه و بعد چند
لحظه با دو تا
ظرف پفک برگشت و نشست روی مبل و ادامه داد:
میخوری؟
-پفکه؟ مگه نگفتم این آشغالها رو نخر؟
-برای خودم خریدم!
چند تا برداشت و چیوند تو دهنش
کلافه نگاهش کردم
-خب؟
به من من افتاد
-میگم آیلار؟

-باز چه گندی زدی؟

-چیز خاصی نیست... بذار اول توضیح بدم... اسم

شرکت،

شرکت نرم افزاری بلاشه... رئیس شرکت با

دوستش اونجا

رو اداره میکردن؛ ولی سر یه موضوعی که نفهمیدم

چیه

میونشون به هم خورد و دوستش بدون اینکه به بلاش

خبر بده

سهام رو واگذار کرد به ما... این آقا بلاش بیست و

نه سالشه

و کار اصلیش ساخت و ساز ساختمانه؛ ولی چون به

رشتهاش

که مهندسی نرم افزاره علاقه زیادی داره یک
شرکت نرم
افزاری هم تاسیس کرده.... یکم هم زیادی خشک و

خونسرده! مثل تو؛ ولی خیلی خیلی جذاب و
خوشتیپه! یه

تیکهایه که نگو! من که دیدم آب دهنم راه افتاد!
-اصل کاری رو بگو!

بعد چند لحظه این پا و اون پا کردن مضطرب به
حرف اومد

-اسمش بلاش سالاریه!

ابرویی بالا انداختم

-سالاری؟ احیاناً با همایون سالاری که نسبتی نداره؟

ملتمس نگاهش کرد

-چرا پسر بزرگشه!

حسابی جا خوردم و حتی برای یه لحظه رنگم پرید

-دیوونه شدی؟ رفتی سهام شرکت پسر همایون

سالاری رو

خریدی؟ میدونی خبر به پدرم برسه چی میشه؟

میدونی

چقدر از هم تنفر دارن؟

مستاصل نگاهم کرد

-من که نمیدونستم پسر ه اونو! بعداً متوجه شدم!

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم

-یه کار و نمیتونی درست انجام بدی؟

-چیکار کنیم؟ عادل خان بفهمه دارم میزنه!

عرق سردی روی پیشونیم نشست و حال بدی بهم
دست داد

دید سکوت کردم ادامه داد: ولی خداییش این پدر
جنابالیه که

با همایون خان مشکل داره؛ وگرنه اون بیچاره...
نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و از کوره در رفتم
-فقط ساکت شو!

-چیکار کنم؟ به گوشش برسه کارم ساختهست!

کلافه نگاهش کردم

-تا من هستم میخواد چیکار کنه؟
 -درست میگی! تا تو هستی جرأت هیچ کاری نداره!
 -درست صحبت کن ثنا!
 -چشم!
 ظرف پفک رو از رو میز برداشتم و مشغول
 خوردن شدم
 نگاهی به دستم انداخت و ادامه داد: حالا چیکار
 کنیم؟
 من که همه حواسم به پسر سالاری بود گیج پرسیدم:
 چی رو
 چیکار کنیم؟

-میریم شرکت؟

پام و انداختم روی پام و طی یه تصمیم چند لحظهای
پرسیدم:

چرا نریم؟ پنجاه درصد سهام شرکت مال ماست!

به من من افتاد

-آیلار؟ پنجاه درصد نیست.

-چند درصده؟

-چهل درصد.

-یعنی شصت درصد مال اونه؟

-نه پنجاه درصد... ده درصد مال یه نفر

دیگهست... فکر

کنم طرف خارج از کشوره... هر چی گشتم نتونستم

اثری

ازش پیدا کنم... مشخص نیست کجاست نکبت...

حتی دست

به دامن صابر هم شدم؛ ولی اونم کاری ازش بر

نیومد...

راستی همونجور که گفتم سهام رو به نام صابر

خریدم.

-چه عجب حداقل یه کار و درست انجام دادی؟

لبخند گشادی زد

-دیدي همیشه هم خراب کاری نمیکنم؟ حال کردی؟

حالا از

کی بریم؟ اصلاً به چه عنوانی بریم؟

-از شنبه... به عنوان نماینده صابر میریم کاری

ازش بر

نیاد.

-طرف از اون زبون نفهمه‌است! از همین اول بگم

نگی

نگفتی!

-منظور؟

-حالا متوجه میشی! آی اگه همایون خان بفهمه

قراره با

پسرش کار کنی با دمش گردو میشکنه!

-منظور؟

-همه میدونن چقدر دوست داره و عاشقته! اگه

میتونست

تو رو به زور به عقد پسرش در میآورد!

با لحنی که محکم نبود جواب دادم: خوبه نمیتونه؛

چون به

هیچ وجه علاقهای به اون پسرهای دیوونه‌اش ندارم!

-به این خوشگلی! بیا ببین!

عکسش رو گرفت سمتم... با تردید ازش گرفتم و

نگاهی

انداختم؛ ولی زیاد نتونستم تحمل کنم و فوراً چشم

دزدیدم

ادامه داد: محشره نه؟ چهره و هیکلش واقعاً عالیه!

بخوام

توی یک کلمه بگم فوق العاده جذاب! نظرت چیه؟
تکبه دادم به پشتی صندلی و تلاش کردم به هیچ وجه

راجع

بهش فکر نکنم... جوری که انگار هیچ اتفاقی
بینمون نیفتاده.

-جذابه! در واقع زیادی جذابه!

یه پفک انداختم تو دهنم... همزمان ثنا ظرف پفک

از دستم

کشیده شد

-همه رو خوردی! مگه نگفتی آشغاله؟

-بحث نکن ثنا!

- ما رو بشناسه چی؟

- فکر نمیکنم... تا چند سال پیش که خارج از کشور بود...

تا اونجایی که من خبر دارم پاش رو تو روستا نداشتی...

میونش با پدرش هم اصلاً خوب نیست.

-چه بهتر! یه چیز دیگه.

-بگو!

-فردا دعوت شدیم.

-کجا؟

-مهمونی این نکبت... تماس گرفته و دعوتمون

کرده... با

دوستهای دورهمی دارن.

-کی رو میگی؟

-رامین.

-شماره ما رو از کجا آورده؟

-با اون کارتی که داده بود تماس گرفتم... نکبت جو

گرفته

بودتش و مدام خان خان میکرد... خان چیکار میکنه

...

خان میاد مهمونی.

-حالا چرا باهاش تماس گرفتی؟

-گفتم تماس بگیرم مهمونی چیزی بود خبرمون کنه

بریم یکم

خوش بگذرونیم.

-مهمونی خونه خودش؟

-نه خونه خواهرشه که رفته خارج کشور... خودش

یه

سوییت آپارتمان داره... از اون لاکچریها.

-تحقیقات چی شد؟

-پسر بدی نیست... وضع مالیش خوبه... قیافش هم

که بد

نیست... دوست دختر هم نداره.

-مگه رفتی تحقیقات برای ازدواج؟

-از همه جوانب تحقیق کردم.

-خب؟

-تنها زندگی میکنه... پدر مادرش شهرستان زندگی

میکنن... مهندس مکانیک خونده؛ ولی مرکز خرید

داره...

یعنی مال پدرشه... خودش آس و پاس... هر چی

داره مال

پدرشه... حالا میریم؟

-فردا تصمیم میگیرم... الان بلند شو برو میز و

بچین خیلی

گرسنمه.

-این همه پفک رو خوردی بازم گرسنته؟

-بلند میشی یا؟

-نه همون بلند میشم؛ ولی...

-گوش میدم.

-شام رو خوردیم میخوایم بریم جایی.

-کجا؟

-یکم به برادران پلیس کمک کنیم برادران قاقاقچی

رو

دستگیر کنن.

- حرفش زن!

- یکم هیجان و ماجراجویی مگه چشه؟

- کجا هست؟

- یه انبار تقریباً خارج شهر... اون اطراف میگشتم،

چشمم

خورد به یه کامیون که داشتن یه سری محموله رو

به توی

انبار جابجا میکردن و به نظر مشکوک میرسیدن.

- چطور؟

- قیافه‌هاشون مشکوک میزد.

- همین؟

-همینم کم نیست... بهر حال ما میریم... فوقش دیدم

خبر

خاصی نیست بر میگردیم.

-چند تا نگهبان داره؟

-یکی... البته لابد یکی گذاشتن تا کسی شک

نکنه... بریم یه

سر گوشی آب بدین ببینیم چه خبره بد نیست.

-تو اونجا چیکار میکردی که چشمت خورد؟

-دیدم آدرنالین بدنمون کم شده دنبال سوژه

میگشتم... حالا

هستی؟

-هستم!

-عالیه! از همین الان هیجان دارم!

تقریبا نیمه شب بود که رفتیم تو اتاقمون تا حاضر
شیم...

بلوز شلوار مشکیم رو برداشتم و پوشیدم... کلاه
رو گذاشتم

رو سرم و موهام رو جمع کردم زیر کلاه... کولهام
رو

برداشتم و گذاشتم دوشم و ماسکم رو برداشتم و از
اتاق خارج

شدم... همزمان ثنا هم از اتاقش اومد بیرون و

پرسید:

حاضری؟

-حاضرم! اسلحه‌ها رو برداشتی؟

-برداشتتم... پیش به سوی هیجان.

از خونه زدیم بیرون و سوار فراری شدیم... ماشین
رو

روشن کردم و از خونه خارج شدم... بعد چند دقیقه
با فاصله

چند متری با انبار مورد نظر پارک کردم و پرسیدم:
این

اطراف دوربین که نداره؟

-نه خیالت راحت! چک کردم خبری نیست!

-امیدوارم!

پیاده شدیم و ادامه دادم: خوبه اطراف خونهای نیست
...

ماسکت رو بذار.

-باشه.

-نگهبان کجاست؟

-تو اتاق نگهبانی.

قلاب رو از تو کولم در آوردم و انداختم بالا... با

گیر کردنش

به دیوار... چند با کشیدمش تا اطمینان پیدا کنم جای

محکمی

گیر کرده... پام رو گذاشتم روی دیوار و خودم رو

رسوندم

بالا و نگاهی به توی باغ انداختم... فضای باغ

تاریک بود و

فقط لامپ اتاق نگهبانی روشنش کرده بود

ثنا آهسته پرسید: چه خبره؟

-بیا بالا.

خیلی راحت از دیوار اومد بالا و پرید توی باغ و

سرش رو

بلند کرد و با اشاره پرسید: چرا نمیای؟

قلاب رو گذاشتم توی کولم و خیلی آروم از دیوار

پریدم پایین

خندید و ادامه داد: فکر کن گیرمون بیارن.

-ببند!

سعی کرد خندهاش و جمع کنه

-چشم!

رفتیم سمت ساختمون

پرسیدم: به نظرت کجاست؟

-چی؟

-برای چی اینجاایم؟ راه ورود؟

-پشت انبار.

رفتیم پشت انبار

به در اشاره کرد و ادامه داد: اینجاست!

نگاهی به در انداختم... قفل بود

-قفل!

-اون سمت یه پنجره هم داره.

رفتیم سمت پنجره... با دیدن پنجره باز مشکوک

پرسیدم: به

نظرت برای یه محموله قاچاق زیادی بی در و پیکر

نیست؟

-برای رد گم کنیه.

موشکافانه نگاهش کردم

-مطمئنم قبلاً اینجا نیومدی؟ به نظر سوراخ

سنبه‌هاش رو

خوب میشناسی؟

-همینجوری حدس میزنم.

از پنجره وارد انبار شدیم... انبار پر از جعبه

کارتتی و

کیسه‌های ماسه بود... رفتم سمت یکی از کیسه‌ها و

چاقوم

رو در آوردم و فرو کردم تو کیسه و پارهایش

کردم... چیزی

جز ماسه نبود... یکی دیگه رو پاره کردم... توی

اون هم

خبری نبود... خطاب به ثنا پرسیدم: توی جعبه‌ها

چیه؟

-کاشی و سرامیک.

-اینجا هیچ خبری نیست! همشون وسایل ساخت و

سازه!

-شاید جابجاشون کردن؟

-سناریو ننویس... بیا سریعتر بریم.

با صدای باز شدن در انبار و روشن شدن فضای

انبار

برگشتیم سمت در... دوتا مرد وارد انبار شدن؛ ولی

چهرشون از دور واضح نبود.

ثنا با هیجان به حرف او مد
-گیر افتادیم.

دو تا مرد تا نگاهشون به ما افتاد دویدن سمتون
ثنا با شوق ادامه داد: یکی من یکی تو... تو ماشین
میبینمت.

دوید سمت در... دندونهام و بهم ساییدم و دویدم
دنبالش... با

نزدیک شدن بهشون با دیدن سالاری شگفت زده از
حرکت

ایستادم... اونم به محض رسیدن بهم تا به خودم
بجنبم پاش

رو بلند کرد و یه ضربه زد به شکم... من که
انتظار این

ضربه رو ازش نداشتم نتونستم خودم و کنترل کنم و
به عقب

پرتاپ شدم؛ ولی به موقع تونستم تعادل رو حفظ
کردم و از
افتادم جلوگیری کنم

حین اینکه نفس نفس میزد و نگاهش به من بود اومد
سمتم و

با لحن جدی و در عین حال آمیخته با خشم به حرف
اومد

-دزدی از من یعنی مرگ!

لحن بیانش یا حتی جمله تهدید آمیزش بدجور جذب

کرد و این

باعث شد حواسم پرت بشه

اونم دوباره پاش و آورد بالا تا یه ضربه دیگه نثارم

کنه؛ ولی

اینبار قبل اینکه بهم برخورد کنه به موقع برای دفاع

پام و بلند

کردم و کوبیدم روی مچ پاش... با این حرکت جری

تر شد و

یورش آورد سمتم و قبل اینکه بتونم واکنشی نشون

بدم کمرم

رو گرفت و هول داد رو ماسهها و همزمان شگفت

زده

پرسید: دختری؟

تو سکوت فقط نگاهش کردم و تلاش کردم حرکت
بعدیش و

پیش بینی کنم

نیشخندی زد و ادامه داد: چه بهتر!

بلافاصله بعد پایان جمله‌اش با یه حرکت سریع خم
شد روم و

دو طرف پهلو هام رو چنگ زد و بلندم کرد... اولش
برای یه

لحظه از حرکت سریعش گیج شدم؛ ولی خیلی زود
به خودم

اومدم و بازوم و بلند کردم و با آرنج یه ضربه محکم

کوبیدم

تو صورتش... بدون اینکه تغییری تو چهره‌اش

ایجاد بشه

بخشم توپید: خیال کردی از پس من بر میای؟

بیتوجه دوباره دستم و بلند کردم با مشت کوبیدم تو

صورتش

سرش کمی به عقب خم شد؛ ولی یه آخم نگفت... در

عوض

آنچنان پهلوهام رو فشار داد که برای یه لحظه نفسم

رفت و

لبم و رو به دندون گرفتم تا صدام در نیاد

سرش و آورد جلوی صورتم و با نیشخند ادامه داد:

با این بدن

ظریفتم میخواستی با من مبارزه کنی؟ میتونم با یه حرکت

کمرت رو بین دستهام خورد و خاکشیر کنم! حالا بگو اینجا

چیکار داری؟

مسخ شده از فاصله نزدیک صورتهامون چهره‌هاش و از

نظر گذروندم... از نزدیک خیلی جذابتر از عکسش بود و

نسبت به قبل خیلی تعقییر کرده بود... به هیچ وجه فکر

نمیکردم بعد این همه مدت اینجوری و اینجا باهاش مواجه

شم... میدونستم خاندان سالاری همیشه آموزشهای
خاصی

رو برای وارث خاندان در نظر میگیرن؛ ولی اون
بیشتر از

تصورم قوی بود و وحشی و این باعث شده بود کمی
گیج و

منگ بشم و نتونم اونجور که باشد از خودم دفاع کنم
با جمع شدن صورتش به خودم اومدم و تا اومدم
خودم و از

بین دستهایش آزاد کنم دستش خزید زیر بلوزم و
دستش رو

روی شکم حرکت داد... ریشهای چند ثانیه ای
چهار ستون

بدنم رو لرزوند و با دردی که تو نافم پیچید ماتم
 برد... در
 کمال تعجب پیرسینگم رو کنده بود... دیگه بیشتر از
 این

صبر و جایز ندونستم... نمیتونستم ریسک کنم و
 موقعیتم و
 به خطر بندازم... باید هر چه سریعتر خودم و نجات
 میدادم؛
 وگرنه هر آن ممکن بود از هویتم با خبر بشه و
 اونوقت دیگه
 جمع کردن موضوع به تنهایی غیر ممکن بود...

پس به

اجبار خیلی سریع دستم رو رسوندم به پام و اسلحه

کوچیکم

رو در آوردم و گذاشتم رو شقیقه‌هاش و با صدای

کلفت و ابهت

مخصوص به خودم توپیدم: بکش کنار!

از دیدن اسلحه تو دستم حسابی جا خورد و ناباور

پرسید: چیکار میکنی؟ کی هستی؟

صدام اوج گرفت

-میگم بذارم پایین!

بیخیال پوزخندی زد

-هیچ راه فراری نداری! جروزهاش رو نداری

شلیک کنی!

زن جماعت عرضه هیچ کاری رو نداره!
 به محض تموم شدن جمله‌اش اونم با تحقیر و تمسخر
 تو
 نگاهش بدون تردید و تعلل اسلحه رو بلند کردم و با
 قدرت
 کوبیدم تو سرش... این باعث شد گیج شه و پرتم کنه
 رو
 زمین... منم از فرصت استفاده کردم و تا او مدم
 خودم و
 برسونم به در خودش و جمع و جور کرد و یورش
 آورد
 ستم و با پاش آنچنان کوبید تو شکمم که درد تو کل
 تنم پیچید

و صورتم مچاله شد؛ ولی خودم رو نباختم و قبل از
اینکه

حرکت دیگهای ازش سر بزنه به سرعت از جا بلند
شدم و

سعی کردم روی پاهام بایستم!
نگاهی به سرتاپام انداخت و نیشخندی زد
-بیا جلو ببینم در چه حدی!

تا اومد هجوم بیاره سمتم اسلحهام رو بلند کردم و
گرفتم
سمتش و با فاصله چند سانتیمتری از سرش شلیک
کردم

بلافاصله از حرکت ایستاد و حیرت زده نگاهم
کردم... حتی

یک درصد هم فکرش رو نمیکرد بتونم شلیک
کنم... نگاهم

و دادم به چشمه‌هاش و دوباره صدام و کلفت کردم و
با لحنی

محکم توپیدم: شکست دادن من کار هیچ کس نیست!
تا اومد حرکتی کنه خیلی جدی ادامه دادم: به هیچ
وجه! حتی

تصورش رو هم نکن شلیک نمیکنم! فقط کافیه یه
سانت از

جات حرکت کنی تا ماشه رو بکشم!

شعله‌هاش خشم و تو نگاهش به وضوح نمایان بود؛

ولی سعی

داشت هر طور شده مهارش کنه و واکنشی نشون نده
و مسلماً

دلیلشم فقط این بود از اینکه شلیک میکنم یا نه تردید
داشت... حین اینکه نگاهم به نگاهش بود تا حرکتی
نکنه با

احتیاط تا در عقب گرد کردم... با رسیدن به در تو
یه لحظه

روم و برگردوندم و از انبار خارج شدم و با آخرین
سرعت

دویدم... بین راه چشمم به ثنا افتاد... هنوز با پسره
درگیر

بود... یه لگد از پشت به کمر پسره کوبیدم... فوراً

پخش

زمین شد... ثنا با نفس نفس نگاهش و داد به من

-اون مال من بود!

-بدو!

دویدم سمت در... ثنا هم پشت سرم... با رسیدن به
در

خواستم در و باز کنم دیدم قفله... لعنتی فرستادم و
از دیوار

خودمون رو کشیدیم بالا و پریدیم پایین... خیلی
سریع

خودمون رو رسوندیم به ماشین و سوار شدیم...
ماشین رو

روشن کردم و پام رو گذاشتم رو پدال گاز و با
 آخرین سرعت
 روندم... بعد از اینکه حسابی از انبار دور شدیم
 ثنا هیجان زده به حرف اومد
 -خیلی مهیج بود! آدرنالین خونم حسابی زده بالا!
 قلبم به
 طرز وحشتناکی تو سینه میزنه! تو چی؟
 -خوب بود!
 -همین؟ خیلی بیذوقی ایلا!
 -خوب میدونی به راحتی هیجان زده نمیشم! حالا
 بیخیال!

متعجب ادامه دادم: سالاری اونجا چیکار میکرد؟
 با این سوالم نگاه اونم پر از تعجب شد
 -نمیدونم! فکر نمیکردم با اون مواجه بشیم! نکنه
 انبار اون

بوده؟

-قطعاً بوده!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و کنجکاو پرسید:
 نظرت در

موردش چیه؟ از نزدیک چطور بود؟

بیاراده لبم رو به دندون گرفتم

-خیلی قدرتمند!

خندید

-تو هم که عاشق قدرت!

حرفی نزد

اونم شیشه ماشین رو کشید پایین و نفس عمیقی کشید
و ادامه

داد: حسابی عرق کردم! سرعتت رو بیشتر کن!
من که فکرم همچنان مشغول رویارویی با سالاری
بود گیج

پرسیدم: چی میگی؟

خندید

-هیچی!

-تا یادم نرفته اسلحهام رو تعویض کن! سالاری

اسلحهام رو

دیده و نمیخوام هیچ ردی بمونه!

-چشم!

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد... بعد چند دقیقه

نه چندان

طولانی با رسیدن به خونه ماشین و تو حیاط پاک

کردم و

پیاده شدیم و هر کدوم رفتیم تو اتاق خودمون...

بلافاصله

لباسهام و در آوردم و رفتم تو حمام و شیر آب و باز

کردم و

رفتم زیر دوش و ناخودآگاه فکرم رفت سمت
سالاری

-فقط شانس آوردم هویتم فاش نشد؛ اونم تو ملک
خودش! اگه

به موقع اسلحه نکشیده بودم الان تیکه تیکه شده
بودم! میدونم

به محض شناختم بعید نیست به قول خودش بین
دستهایش

خوردم کنه! میدونم قدرت این کار و داره و قطئناً
بدون تردید

همین کار و میکنه!

سرم و بردم زیر آب و سعی کردم آرام باشم
-باید خودم و کنترل کنم! نباید خودم و ببازم! باید

قدرت

مواجه شدن باهش و داشته باشم! این چیزی نیست

بتونم تا ابد

ازش فرار کنم!

دست به کمر جلوی در قدم رو میرفتم و باورم نمیشد

دو تا

زن بتونن برای دزدی بیان تو همچین انباری... در

همین

حین جنید با دو اومد سمتم و جلوم از حرکت ایستاد

-فرار کردن قربان!

فکم و به هم فشردم

-چطور وارد انبار شدن؟ تو تابحال کجا بودی

همراه با من

رسیدی؟

به من من افتاد

-رفتم اطراف گشتی بزنم.

-اطراف گشتی بزنی؟ نگهبان انباری یا کل محله؟

شرمنده جواب داد: ببخشید قربان! فکر نمی‌کردم

کسی بخواد

بیاد انبار دزدی؛ اونم دو تا زن!

از اینکه از دو تا زن رودست خوردم خونم به جوش
اومد

-از پس یه زن نتونستی بریای؟

سرش و انداخت پایین

-ببخشید قربان! خیلی تند و فرز بود!

سعی کردم خشم و سرکوب کنم... به هر حال اتفاقی
بود که

افتاده بود و دیگه کاریش نمیشد کرد

با لحنی توبیخگر تاکید کردم

-از این به بعد حواست فقط به انبار باشه!

-چشم!

رفتم سمت در و اومدم بیرون... سوار ماشین شدم و

ماشین

روشن کردم و حرکت کردم

-کی بودن؟ اینجا چی میخواستن؟ بهنظر نمیومد

اومده باشن

دزدی سیمان؟ نکنه دزدی فلش توی ماشین هم کار

همینا بود

و به منظور هدف خاصی اومده بودن؟

هر چی فکر کردم به هیچ نتیجهای نرسیدم؛ ولی با

یادآوری

مبارزه بینمون شگفت زده شدم

-از مهارت و قدرتش تو مبارزه حسابی شوکه شدم!

فکر

نمیکردم یه زن بتونه انقدر قوری و با اعتماد به نفس

ظاهر

بشه! اعتراف میکنم یه جورایی در مقابلش شکست
خوردم!

البته با اسلحه تو دستش؛ وگرنه زن جماعت به هیچ
عنوان تو

مبارزه تن به تن با من نمیتونه پیروز میدان بشه!
با یادآوری پیرسینک روی نافش خاطره بودن با
بریتنی برام

زنده شد و با انزجار صورتم و جمع کردم و سعی
کردم بهش

فکر نکنم... سرعت ماشین و زیاد کردم و رفتم

سمت

ویلا... بعد چند دقیقه با رسیدن ماشین تو حیاط

پارک کردم و

پیاده شدم و وارد ویلا شدم... همزمان صدای زنگ

خونه بلند

شد... رفتم سمت آیفون... با دیدن مهدی در رو باز

کردم و

رفتم نشستم روی مبل... بعد چند لحظه مهدی وارد

خونه شد

-سلام قربان.

-سلام بیا بشین.

اومد نشست روی مبل

ادامه دادم: چیکار کردی؟

-ماهرخ خانوم تو بیمارستان بودن... نتونستم برم

جلو؛ ولی

از پرستار پرسیدم حالش خوبه... گفت مشکل خاصی نیست.

-شکایت کردن؟

-نخیر قربان!

-به افرادت بگو کارشون خوب بود! راستی دو نفر

زن اومده

بودن انبار دزدی پیگیریش کن!

متعجب نگاهم کرد

-زن؟ دزدی؟

سری به نشانه تایید تگون دادم
ادامه داد: جنید تماس گرفت گفت؟

-خودم از بیکاری بلند شدم رفتم یه سری بزنم دیدم
تو
انبارن.

-نمیدونم چی بگم! خیلی عجیبه! تو انبار مصالح و
سیمان
دنبال چی بودن؟

-سعی کن بفهمی! فعلاً میتونی بری!

-چشم!

از جا بلند شد و رفت سمت در و از خونه رفت

بیرون

سرم و گذاشتم روی پشتهی مبل و با یادآوری هیراد

اخمهام

رفت تو هم

-فکر کنم به اندازه کافی حالش جا اومده! لازم

نیست بیشتر

از این ادامه بدم! کتکهایی که خورده نوش جونش!

اصلاً

پشیمون نیستم! نباید به خودش جرأت میداد شرکتهی

که من

ساختم و بفروشه به یکی دیگه!

با صدای زنگ خونه کلافه از جا بلند رفتم سمت
آیفون و

نگاهی انداختم... با دیدن ماهرخ نگاهم رو گرفتم
-از کجا فهمید اینجام؟

با صدای دوبار ع زنگ با تردید در رو باز کردم و
نگاهم و

دادم به در و منتظر شدم... بعد چند لحظه در باز
شد و

ماهرخ وارد خونه شد... نگاهش رو چرخوند توی
خونه و با

دیدن من با تویی پر اومد طرفم
-معلوم هست چیکار میکنی؟ چرا گفתי کتکش
بزنش؟

نزدیک بود به کشتش بدی! حالا چرا قایم شدی؟

رفتم نشستم روی مبل

-قایم نشدم! توی خونهام نشستم!

سعی کرد خشمش رو کنترل کنه

-میگم چرا کتکش زدی؟

-مگه نگفتی سهام فروخته اونم به یکی که معلوم

نیست کیه؟

شاکی پرسید: سهام شرکت مهمتر از هیراده؟

-بهعنوان یه دوست حق نداشت تا ثابت نشده راجع

بهم

قضاوت کنه و حکم بده! من اگه علاقهای به تو
داشتم

احتیاجی نداشتم از هیچ کس پنهانش کنم! خودشم
خوب من
میشناخت!

-زدی شوهرم رو درب و داغون کردی حالا
طلبکارم
هستی؟

-باید اون موقع که اسم من و بین دعواتون میکشیدی
وسط

فکر اینجاشم میکردی!

-حالا من یه غلطی کرده و باعث شدم اون بهت

شک کنه...

من دختر داییم...

پریدم وسط حرفش

-حرفتم تموم شد میتونی بری!

با تاکید صدام زد: بلاش!

از جا بلند شدم و رفتم سمتش و با لحنی هشدارگونه

به حرف

زدم

-چون دختر داییم بودی از خیر این کارت گذشتم؛

وگرنه

درست حسابی بهت میفهمونم دیگه هیچوقت از اسم

من به

نفع خودت سوءاستفاده نکنی!

مستأصل نگام کرد

-از کجا میدونستم واقعاً باور میکنه؟

-دیگه برام مهم نیست! بهش بگو دیگه اطرافم

نبینمش!

نمیخوام بههیچوجه چشم بهش بیفته! خودتم

همینطور!

رفتم سمت اتاقم

صداش به گوشم رسید

-خیلی بیرحمی بلاش! حداقل انقدر با قساوت

نمیزنیش!

اهمیتی ندادم و رفتم تو اتاق و درو بستم... بعد چند
لحظه

صدای بسته شدن در به گوش رسید... رفتم دراز
کشیدم

روی تخت سعی کردم آرامشم و به دست بیارم...

-اینجاست؟

-آره... همون در نقره‌ایه.

کنار در پارک کردم و پیاده شدیم

ثنا زنگ در و فشرد

بعد چند لحظه صدای رامین پشت آیفون پیچید

-بله؟

-ثنا هستم! باز کن!

-خان هم هست؟

-بله!

درو باز کرد

در و هل دادیم و وارد حیاط شدیم

نگاهم و دادم بهش و پرسیدم: چرا باهش کل

میندازی؟

-اصلاً این پسره رو میبینم خود به خود آمپر میزنه

بالا!

خداییش دست خودم نیست!

-اگه میخوای اونجا هم به این رفتارت ادامه بدی

بگو همین

الان برگردیم! به هیچ وجه حوصله جنگ و دعوا
رو ندارم!

-من به این نکبت چیکار دارم؟

در همین حین در ورودی باز شد و رامین اومد
بیرون...تا

نگاهش به ما افتاد خودش و رسوند به من و دستش
رو گرفت

سستم و با خوشرویی به حرف اومد

-خوش اومدی!

باهاش دست دادم و تشکر کردم
 بدون اینکه به ثنا حتی نگاهی بندازه من و راهنمایی
 کرد توی
 خونه
 ثنا که به نظر حسابی از رفتار رامین ناراحت شده
 بود و از
 خشم در حال انفجار بود کنار گوشم به حرف اومد
 -من امروز این رو میکشم!
 حرفی نزدم و وارد ویلا شدیم... دوستهاش با دیدن
 ما
 اومدن سمتمون... بعد احوالپرسی و معرفی و
 آشنایی رامین
 تعارف کرد بشیم... به محض اینکه نشستیم در حالی

که

روی صحبتش با من بود پرسید: نوشیدنی چی میل

دارین

براتون بیارم؟

نگاهی به ثنا انداختم... خون خورش و میخورد...

دوباره

نگاهم و دادم به رامین و جواب دادم: آب پرتقال

لطفاً!

روش و برگردوند و خواست بدون توجه به ثنا بره؛

ولی قبل

اینکه حرکتی کنه با لحنی جدی به حرف اومدم

-یه لحظه؟

برگشت سمت

-بفرما!

تکیه دادم به پشتی صندلی و پام و انداختم روی پام

-شد سه بار!

گیج نگاهم کرد

-بله؟

-بیاحترامی به ثنا... وارد خونه شدیم با من دست

دادی و

احوالپرسی کردی؛ ولی اون رو نادیده گرفتی... این

یک...

موقع معرفی به دوستان بازم تکرارش کردی...

این

دو... الان هم برای تعارف نوشیدنی برای سومین

بار نادیده

اش گرفتی... بار چهارمی نباید وجود داشته باشه!

متوجهی؟ ضمناً برخوردتون با یه مهمون اصلاً با

احترام

نیست!

از لحنم و حمایم از ثنا حسابی جا خورد و نگاهی به

ثنا

انداخت

ثنا پوزخند صدا داری زد

ادامه دادم: اگه موافق نیستی میتونیم همین الان این

دوستی

رو تمومش کنیم؟!

فوراً جواب داد: چرا! چرا موافقم!

خطاب به ثنا ادامه داد: شما چی میل دارین براتون
بیارم؟

ثنا با خبالت نگاهش کرد

-آب توت فرنگی لطفاً!

دندونهایش رو به هم فشرد

-الان میارم خدمتتون.

روش و برگردوند و رفت تو آشپزخونه

ثنا خندید

-خوب حالش رو گرفتیه؟ بیچاره کپ کرد! فکرشم

نمیکرد اینجوری ازم دفاع کنی!

-حالا چرا آب توت فرنگی؟ تو این فصل توت

فرنگی کجا

بود؟ ضمناً تو که دوست نداری؟

-فقط میخواستم حالش و بگیرم.

نگاهی به بقیه انداخت و ادامه داد: اینها چرا

اینجوری

نگاهمون میکنن؟

-کیا؟

-دوستهایش.

نگاهی گذرا بهشون انداختم... زل زده بودن به ما و
با هم پیچ

پیچ میکردن.

ثنا با ذوق و شوق ادامه داد: چه جیگر هایی هم
هستن! ماشالا

همشون هم مارک!

-نباید گول ظاهر شون رو بخوری!

-حالا کی خواست گول بخوره؟ من خودم گول

میزنم!

با لحنی اخطار گونه تاکید کردم

-مبادا بری سمتشونها!

- چرا؟

- خودت خوب میدونی چرا.

- حالا سخت بگیر! ظاهراً بچه‌های خوبی میان!

خدایش

همشون عالی هستن!

- ثنا؟

- بله خان.

- سر عقل بیا!

- چشم! فقط یه پسر به تو زل زده.

- کی؟

- رو به روت نشسته.

سرم رو چرخوندم سمتش... دید نگاهش میکنم از جا

بلند شد

و او مد سمت

ثنا کنار گوشم آهسته به حرف او مد
-فراریش نده!

همزمان پسره رسید جلومون و سلام کرد
-از دوستهای جدیده رامین هستی؟ یعنی دوست
دخترشی؟

آخه خیلی ازت صحبت میکنه!

-نخیر! فقط دوست معمولی!

انگار خوشحال شده باشه پرسید: پس میتونیم با هم

آشنا شیم؟

-نخیر!

انگار از لحم و جواب قاطع و کتاهم متوجه شد زیاد
مایل به

حرف زدن باهاش نیستم و تو سکوت کمی نگاهم
کرد و لبخند
تصنعی زد

-پس با اجازه!

سری به نشانه تایید تگون دادم
روش و برگردوند و رفت سر جایش نشست... منم
نگاهم و

ازش گرفتم... چشمم به ثنا افتاد... با حرص
نگاهش به من

بود

-با این رفتارت همه رو فراری میدی!

-چه بهتر!

کلافه نگاهش و گرفت

-چه فضای خشکيه! مثلاً مهمونيه! می رفتیم بیرون

بیشتر

خوش میگذشت!

حرفی نزد

در همین حین رامین با یه سینی تو دستش برگشت و

تعارف

کرد طرف من

-بفرمایید این هم آب میوه.

لیوان آب میوه رو گرفتم و تشکر کردم
آب توت فرنگی رو هم گرفت طرف ثنا
ثنا نیشخندی زد

-ممنون؛ ولی من آب توت فرنگی دوست ندارم!

رامین از خشم قرمز شد و سینی رو کوبید روی
میز؛ ولی

قبل اینکه واکنش دیگهای نشون بده یکی از پسرها
خطاب به

رامین پرسید: کجایی رامین؟ حداقل یه موزیک بذار

یکم

برقصیم جو تغییر کنه! چیه مثل پیر مردها یه جا
نشستیم.

رامین در حالی که سعی داشت خشمش و کنترل کنه
جواب
داد:

-عجله نکن! همه کارها رو که با هم نمیتونم انجام
بدم!

شماها هم فقط میلو مبونین!

همگی خندیدن

ثنا هم با خنده کنار گوشم به حرف اومد

-این خیلی خوبهها! زبونش هم درازه!!

-کی و میگی؟

-همینکه از رامین سوال پرسید.

نگاه چپی بهش انداختم
 همزمان با پلی شدن موزیک ثنا صورتش رو جمع
 کرد و
 ادامه داد: چه لوس!
 لیوان آب توت فرنگی رو از رو میز برداشت و
 کمی ازش
 خورد و ادامه داد: کاش گفته بودم یه چیز دیگه
 بیاره! گلوم
 خشک شد!
 از جا بلند شد و مانتوش رو در آورد و ادامه داد:
 من میرم یه
 قری بدم... تو نمیای؟

-تو که گفنی آهنگش لوسه؟

-مزهاش اینه با یه آهنگ لوس قر بدی... بلند شو
دیگه.

-من راحتم!

-اصرار نمیکنم

رفت وسط و مشغول رقصیدن شد... ثنا هیکل رو
فرمی

داشت و خیلی خوب میرقصید... با عشوه هایی که
موقع

رقص میومد خیلی جذاب میشد و همه نظرها رو به
خودش

جلب میکرد... چندین با بهش گفتم جلوی جمع این
مدلی

نرقصه؛ ولی کو گوش شنوا... نگاهم و چرخوندم...
چشمم

به رامین افتاد... چشمهایش از حدقه در اومده بود و
حین اینکه

آمیوش رو با نی میداد بالا به ثنا زل زده بود
خندهام گرفت و کمی از آب پرتغال نوشیدم
ثنا بعد از چند دقیقه رقصیدن اومد کنارم نشست و
پرسید:

رقصم چطور بود؟

-نگفتم این مدلی نرقص؟

-خدایش خیلی حال میده! بلند شو بریم تو هم یه

قری بده!

-میشه باهاتون برقصم؟

با صدای رامین نگاهم و دادم بهش و قبل اینکه لب
باز کنم و

جوابی بدم ثنا با نیشخند جواب داد: نه نمیشه!

رامین نگاهش و داد به ثنا

-شنواییت مشکل داره؟ کی با تو حرف زد مثل

نخود خودت

رو میندازی وسط؟

قبل اینکه ثنا واکنشی نشون بده از جا بلند شدم

-میخوای برقصی یا نه؟

نگاهش و داد به م و لبخندی زد و از خدا خواسته
دستش رو

دراز کرد سمتم... دستم رو گذاشتم توی دست و با
هم رفتیم

وسط و شروع کردیم به رقصیدن... پسر جالبی
بود... سعی

میکرد فاصلهایش رو باهام حفظ کنه و حدالامکان
باهام

برخوردی نداشته باشه... این خصلتش برام قابل
احترام بود

-میشه یه سوال بپرسم؟

با صدایش نگاهم و دادم به چشمهایش و جواب دادم:

بپرس!

-چرا بهت می‌گن خان؟

-تو فکر کن خوشم می‌اد!

در حالی که نمیتونست کنج‌کاویش و پنهان کنه

پرسید: واقعاً

خانی؟

-اصرار داری بدونی؟

تاکید کرد

-آره! می‌خوام بدونم!

-بله!

متعجب نگاهم کرد

-جداً؟ چه باحال! خان زن ندیده بودم! چرا تو خان
شدی؟

ترجیح دادم جواب این سوالش و ندم
دید سکوت کردم ادامه داد: با اون ماشینی که اومدی
و تو
مسابقه شرکت کردی مال خودته؟

-شد دوتا!

-بله؟

-سوال شد دوتا!

حرفی نزد؛ ولی بعد چند لحظه انگار نتونست بر
حس

کنجکاویش غلبه کنه و مصر پرسید: نمیخوای جوابم
رو
بدی؟

دلایلی ندیدم جواب ندم

-بله مال خودمه!

-یه سوال دیگه.

-گوش میدم.

-میتونم شمار هات رو داشته باشم؟

ابرویی بالا انداختم

-به چه دلیل؟

-مگه دوست نیستیم؟

مانعی برای ندادن شماره ندیدم و بعد چند لحظه

مکت جواب

دادم: میتونی!

لبخندی زد

-دختری با شخصیت تو ندیدم!

-به عنوان تعریف در نظرش بگیرم؟

-البته!

بدون مقدمه ادامه داد: دوست پسر داری؟

دلّم نمیخواست بخواد به این زودی وارد مسائل

شخصیم

شه... اونم فقط با عنوان دوست... پس خیلی جدی
جواب

دادم: لزومی نداره بدونی!

دیگه حرفی نزد.

با تمام شدن موزیک رفتم نشستم سر جاهام... ثنا
فوراً شاکی

به حرف او مد

-ازت انتظار نداشتم!

جوابش رو ندادم

اونم ادامه نداد
 رامین گوشی به دست اومد جلوم ایستاد و منتظر
 نگاهم کرد
 -شمارهات و میدی؟
 شمارهام رو دادم و سیو کرد و ادامه داد: تک
 میندازم سیو
 کن.

سری به نشانه تایید تگون دادم
 لبخندی زد و ادامه داد: من برم به مهمونها برسم.
 روش و برگردوند و رفت سمت بقیه
 ثنا متعجب پرسید: برای چی بهش شماره دادی؟ حالا
 میخواد
 هر دقیقه تماس بگیره و مزاحم بشه!

-تو نگران نباش! مزاحمت ایجاد کنه میدونم چطور
مزاحمش بشم!

دیگه حرفی نزد؛ ولی مشخص بود داره خودخوری
میکنه...

بعد چند دقیقه رامین دعوتمون کرد به صرف
ناهار... ناهار

سلف سرویس بود... ما هم بلند شدین و رفتیم برای
خودمون
غذا بکشیم.

ثنا پرسید: نظرت چیه شمارهاش رو بگیرم؟
حین اینکه سالاد میکشیدم تو ظرفم پرسیدم: شماره
کی رو؟

به یه پسره اشاره کرد

-این پسر خوشگل و مامانی! از لباسهای مارکش هم
 مشخصه وضع مالیش توپه!
 -فقط الم شنگه به پا نکن!
 لبخند گشادی زد
 -پس من رفتم تو کارش!

با ظرف غذاش رفت سمت پسره... منم رفتمنشستم
 و مشغول
 خوردن غدام شدم... ثنا بعد از چند دقیقه اومد کنارم
 نشست و
 حین اینکه تند تند غذاش رو میخورد به حرف اومد

-شماره‌اش رو گرفتم.

-جداً؟

-یه شیوه جدید پیدا کردم! عالیه! فوراً جواب میده!

کنجکاو پرسیدم: چه شیوه‌های؟

-گفتم شماره رو واسه تو میخوام... اون هم فیالفور

گوشیم

رو گرفت و شماره‌اش رو سیو کرد.

-واسه این اینقدر ذوق کردی؟

نیشش رو تا بناگوش باز کرد

-حالا شماره رو گرفتم بعداً یه جوری مخش رو

میزنم فکر

کنه از اول هم از من خوشش اومده.

-می خورین که؟

با صدای رامین نگاهم و دادم بهش... چشمم به

سینی جامهای

شراب تو دستش افتاد.

تشکر کردم و بلافاصله پیشنهادش و رد کردم

-ما دیگه رفع زحمت میکنیم! ممنون از دعوت!

خیلی

خوش گذشت!

-هنوز خیلی زوده! بیشتر بمون!

از جا بلند شدم

-باشه یه فرصت دیگه.

-هر جور راحتی! پس باهات تماس میگیرم.

سری به نشانه تایید تکون دادم و بعد از اینکه
لباسهامون رو
پوشیدیم و بایه خداحافظی از خونه اومدیم بیرون...
سوار

ماشین شدیم و ماشین و روش کردم و روندیم تا
تهران...

ایستاده بودم تو مغازه و نگاهم به رنگ لاکها بود...
قرمز

و گلبهی رو برداشتم و گذاشتم رو پیشخوان.

-اینها رو حساب کنین لطفاً!

-چشم!

بعد اینکه خریده‌ها رو حساب کردم از مغازه اوادم

بیرون و

رفتم طبقه پایین تا لپ تاپم و که داده بودم برای

تعمیر

بگیرم... تا وارد مغازه شدم با دیدن سالاری که

داشت از

مغازه خارج میشد جا خوردم و با نگاهم دنبالش

کردم...

رفت سمت یکی از مغازه‌ها... نگاهی به سر در

مغازه

انداختم... با دیدن اسم سالاری ابرویی بالا انداختم
-چطور دفعه پیش متوجه نشدم؟ اصلاً چطور هر جا
میرم

باهاش مواجه میشم؟ معنیش چی میتونه باشه؟؟؟
-برای لپ تاپتون تشریف آوردین خانوم؟
با صدای مغازهدار برگشتم طرفش و جواب دادم:
بله...

مشکلش حل شد؟
-بله... همون طور که خودتون هم حدس زده بودین
پاورش

مشکل داشت.

لپ تاپ و ازش گرفتم و بعد اینکه حساب کردم از

مغازه

خارج شدم... از مرکز خرید اودم بیرون و رفتم

سمت

پارکینگ... قفل ماشین و زدم و در ماشین و باز

کردم

-چیکار میکنی؟

با صدای به شدت خشمگین مردونه‌ای از پشت سرم

اونم با

فاصله نزدیک روم رو برگردوندم... همزمان گردنم

بین

دستهای اسیر شد.

-گرفتمت دزد کوچولو!

با دیدن سالاری شگفت زده لپتاپ و کیفم از دستم
رها شد و

به خیال اینکه ماجرا انبار و فهمیده و هویتم فاش
شده رنگ

از رخم پرید و با خودم گفتم چطور فهمید کار من
بود؟

هنوز این فکر از ذهنم عبور نکرده بود در ماشین و
باز کرد

و به شدت هلم داد تو ماشین... نتونستم تعادل و
حفظ کنم و

پرت شدم بین دو تا صندلی... با برخورد دنده
ماشین با کمرم

صورتم جمع شد و تا اومدم خودم جمع و جور کنم و
واکنشی

نشون بدم سریع خودشم اومد تو ماشین و قبل از
اینکه به

خودم پیام و حرکتی ازم سر بزنه زانوشهانش رو
گذاشت دو

طرف کمرم و دوباره دستهای دور گردنم حلقه کرد
و با

خسونت کشید طرف خودش و با لحن عصبی ادامه
داد: تاوان

دزدی از من مرگه!

انقدر از حرکت سریع و ناگهانش با لحن
تویخگرش شوکه

بودم که قدرت هر کاری ازم سلب شده بود
 با سکوت لحن عصبیش تبدیل به فریاد شد
 - با وسایل ماشینم چیکار کردی؟
 با صدای فریادش به خودم اومدم و تازه متوجه شدم
 منظورش
 از دزدی اصلاً اونی که تو فکر منه نیست و همینم
 باعث شد
 با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط بشم و با آرامش
 قانعش
 کنم نمیدونم راجع به چی داره حرف میزنه

-نمیدونم راجع چی حرف میزنین! دستتون رو

بردارین

لطفاً!

برعکس اینکه قانع شه جریر شد و تو یه لحظه به

نقطه

جوش رسید

-میگم وسایل ماشینم رو چیکار کردی؟ فلشم

کجاست؟

بازم تلاش کردم آرامشم و حفظ کنم تا مشکلی پیش

نیاد

-برین کنار! دارین از حدتون میگذرین!

بیتوجه به حرفم تهدید وار تاکید کرد

-فقط دهنه رو ببند و جوابم رو بده؛ وگرنه به چهار

میخ

میکشمت!

بیشتر از این نتونستم تهدیدها و بیاحترامیش و تحمل
کنم و

خشم فوران کرد... بدون اینکه بتونم جلوی خودم و
بگیرم

برای اینکه از خودم دورش کنم دستم رو مشت کردم
و بلند

کردم بکوبم تو صورتش؛ ولی قبل اینکه مشت به
صورتش

برخورد کنه خیلی سریع مشت رو مهار کرد... منم
بلافاصله

زانوم رو آوردم بالا بزنم تو شکمش؛ ولی در کمال

تعجب

بازم متوجه قصدم شد و با دست کوبید رو پام و ازم

روم کنار

رفت... منم که در هر صورت موفق شده بودم

دورش کنم به

سرعت تو جام نشستم و تا اومدم از ماشین پیاده شم

با حرفش

از حرکت ایستادم

-اصلاً چرا دارم سوال میپرسم؟ باید به پلیس جواب

سوالم و

بدی!

سوییچ ماشینش رو در آورد تا ماشین و روشن کنه؛

ولی هر

چقدر تلاش کرد سویچ تو نرفت... شگفت زده
 برگشت
 طرفم و بعد گیج برگشت سمت چپش... رد نگاهش
 رو دنبال

کردم... با دیدن یه ماشین عین ماشین خودم که کنار
 ماشینم
 پارک بود ماجرا رو گرفتم... خیال کرده ماشین
 خودش و
 من میخوام ازش دزدی کنم.
 تا اومدم لب باز کنم و حرفی بزنم بیخیال و خونسرد
 انگار

که هیچ اتفاقی نیفتاده به حرف او مد
 -گویا سوء تفاهم شده! خیال کردم دزدی هستی که
 از ماشینم
 دزدی کردی!
 بدون اینکه حتی نگاهم کنه از ماشین پیاده شد و
 رفت سمت
 ماشینش... نتونستم نسبت به کارش بیتفاوت بمونم و
 هیچ
 واکنشی از خودم نشون ندادم... از ماشین پیاده شدم و
 قبل
 اینکه سوار ماشینش بشه رفتم سمتش
 -صبر کنین!
 از حرکت ایستاد و برگشت سمتم و نگاهش و داد به

من

با تاکید ادامه دادم: فکر نمیکنین باید حداقل یه

عذرخواهی

کنین؟

نگاهی گذرا به سر تا پام انداخت و بدون اینکه جوابم
رو بده

روش و برگردوند و سوار شد و حرکت کرد

متعجب از رفتارش ماشینش رو تا خروج از

پارکینگ دنبال

کردم

الان چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ بدون یه معذرت

خواهی رفت؟

حتی حاضر نشد حداقل اشتباهش رو قبل کنه؟

نفسم رو فرستادم بیرون و سعی کردم آرامشم و حفظ
کنم...

رفتم سمت ماشین و کیف و لپتاپ و از رو زمین
برداشتم و

نشستم پشت فرمون و تکیه دادم به پشتی صندلی...
برای یه

لحظه خیال کردم ماجرای اون شب و فهمیده و
متوجه هویتم

شده... با دردی که تو کمرم پیچید صورتم جمع
شد... خورد

و خاکشیر شدم... یهو آنچنان پرید روم که تا چند

ثانیه فقط تو

هنگ بودم... غافلگیر کردنش قابل تحسینه... سریع

و

خشن... سوییچم و در آوردم و ماشین و روشن کردم

و راندم

تا خونه... با رسیدنم ماشین و پارک کردم و پیاده

شدم...

رفتم تو خونه و یه راست راهی اتاقم شدم... لباسم

رو

تعویض کردم و دراز کشیدم رو تخت

-اومدی آیلار؟

صدای فریاد ثنا از تو اتاقش به گوشم رسید

-آره.

-حموم بودم... دارم مو هام رو خشک میکنم.

-باشه.

حسابی تو فکر بودم

-کجا دیدمش؟ خیلی آشنا بهنظر میرسید؛ ولی هر

چی فکر

میکردم یادم نمیومد کجا دیدمش! چه اعتمادبهنفس هم داشت!

یه لحظه از لحن صحبتش حسابی جا خوردم! هیچ

ترسی هم

تو نگاهش ندیدم! حتی وقتی تهدیدش کردم سعی کرد
باهام

مقابله کنه!

گردنم و خاروندم

-گردن خوش دستی داشت! یه لحظه وسوسه شده

بودم بین

دستهام نوازشش کنم! اولین بار بود این حس و نسبت

به یه

زن داشتم!

تو جام نشستم و سعی کردم بهش فکر نکنم

-هر کی میخواد باشه! پس کی از ماشین دزدی

کرده؟ هر

چی برای برنامه زحمت کشیدم همش دود شد رفت

هوا! آخه

اون فلش به درد کی میخوره؟

با یادآوری هیراد آه از نهادم بلند شد

-نکنه اینم کار اون باشه؟ فقط اون میدونست دارم

روی این

اپلیکیشن کار میکنم! چرا زودتر به ذهنم نرسید؟

فکم رو به هم فشردم

-مسلماً کار خودشه! هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر

به این

نتیجه میرسم کتکهایی که خورد کاملاً حقش بود!

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی
انداختم... با

دیدن شماره بختیار تماس و برقرار کردم و گوشی و
گذاشتم

کنار گوشم و سلام کردم
-سلام... کجایی؟

-خونه.

-منظورم اینه چند روزه پیدات نیست شرکت؟
-یه مدت کارها با خودت... نمیتونم پیام.

-اتفاقی افتاده؟

-شخصیه! یه مدت میرم شرکت نرم افزاری!

-پس برو ساختمون و یه نگاهی بنداز مشکل نداشته

باشه

بعدش ایراد بگیری.

-باشه... یه سرمیرم... مشکلی بود تماس بگیر.

-حتماً!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و از جا بلند شدم
رفتم تو

آشپزخونه و تا اومدم دست به کار شم یه چیزی
درست کنم

زنگ خونه به صدا در اومد... از آشپزخونه اومدم
بیرون و

رفتم سمت آیفون و نگاهی انداختم... با دیدن دوباره
ماهرخ

کلافه شدم

-باز چی میخواد؟

به اکراه در و باز کردم و رفتم نشستم روی مبل...
بعد چند

لحظه در باز شد و ماهرخ وارد خونه شد و با دیدن
من بدون

سلام اومد نشست روی مبل و سرش و انداخت پایین
دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه از جا بلند شدم
-حرفی نداری برم به کارم برسم؟

فوراً سرش و بلند کرد

-بشین کارت دارم!

نشستم و تکیه دادم به پشتی صندلی

-سریعتر!

ملتمس نگاهم کرد

-باور نمیکنه!

-کی؟

-هیراد! هر چی میگم باور نمیکنه دورغ گفتم! میگه

جدا

شیم!

-جدا شین!

به گریه افتاد

-دوستش دارم!

صدام رفت بالا

-دوستش داشتی بیخود کردی پای من و کشیدی

وسط!

شدت گریه‌اش بیشتر شد و مستاصل و درمونده به

حرف او مد

-یه کاری کن بلاش! یه کاری کن بفهمه اشتباه

کرده!

با یادآوری فلش پرسیدم: تو که از همه کارهایش خبر

داری

اول بگو دزدی از ماشینم هم کار اون بود؟

-اگه فلشت و میگی آره... کار اون بود.

خشم فوران کرد؛ ولی به احترام دایی سعی کردم
خشم و

سرکوب کنم و نزنم یه بلایی سرش بیارم
-از کارهایش خبر داشتی و حرفی نزدی؟

-خبر نداشتم قراره چیکار کنه؛ وقتی انجامش داد
برام

تعریف کرد چطور نابودت کرده!

تاکید کردم

-نابود کردن من کار امثال اون نیست! حالا بگو از

من چی

میخواهی بلند شدی اومدی اینجا؟

-یه کاری کن باور کنه دروغ گفتم و با هم رابطهای

نداشتیم!

-چرا باید این کار رو بکنم؛ وقتی تو با یه حرفت
باعث

ضربه بزرگی بهم شدی؟

-خواهش میکنم! فقط همین یه بار! هر کاری بگی
میکنم!

-با کاری که کردی یکم توقعت زیادی بالا نیست؟
به التماس افتاد

-خواهش میکنم بلاش!

-خبر داره الان خونه منی؟

گوشیم و در آوردم شمار هاش و بگیرم... بلافاصله
بلند شد و

اومد گوشی و ازم گرفت و با وحشت پرسید: چیکار

میکنی؟

سرم تکیه دادم به پشتی مبل

-همین الان از این خونه برو بیرون و دیگه پات و

اینجا

نذار! حداقل تا یه مدت به هیچ وجه نمیخوام

ببینمتون! برامم

مهم نیست شوهرت باور کنه دروغ گفتی یا نه!

-خواهش میکنم! فقط تو میتونی یه کاری کنی!

-فقط چند دقیقه فرصت داری ماهرخ؛ وگرنه کاری

میکم

هر چی گفتی و باور کنه!

در حالی که داشت سعی میکرد جلوی گریه‌اش و
بگیره رفت

سمت کیفش و برش داشت و رفت سمت در و از
خونه خارج

شد

پوزخندی زد

-مطمئناً باید بفهمه هر چی شنیده دروغ بوده! باید

بفهمه

چیکار کرده؛ ولی نه الان! هنوز برای تموم کردن

عذابش

خیلی زوده! هنوز براش برنامه دارم!

تا سر کوجه پیاده روی کردم و چند دقیقه‌های بود
منتظر بودم

تا ثنا با ماشین برسه... دیگه کلافه شده بودم
-چیکار داره میکنه؟

با ایستادن یه پراید قراضه جلوم... روم رو
برگردوندم... با

صدای بوق پی در پی ماشین اخمهام رفت تو هم.
چه صدای گوش خراشی داره؟ بوق ماشین یا
کامیون؟

دیدم همینجور دستش رو گذاشته روی بوق و ول کن
نیست... تحمل تموم شد و برگشتم طرفش و رفتم
جلو چند

ضربه زدم رو شیشه... شیشه رو داد پایین... با
دیدن ثنا

پشت فرمون متعجب شدم

-تویی؟

لبخند گشادی زد

-چرا سوار نمیشی؟

یه قدم به عقب برداشتم و نگاهی به ماشین انداختم و
نگاهم و

دادم به ثنا

لبخندش کشادتر شد
 آه از نهادم بلند شد و با دست بهش اشاره کردم بیاد
 بیرون.

از ماشین پیاده شد و اومد کنارم ایستاد
 -جانم خان؟ اتفاقی افتاده؟

-ماشینی که خریدی اینه؟

-بله همینه دیگه! مشکلی هست؟

دوباره یک نگاهی به ماشین انداختم و یه نگاهی به
 ثنا

-الان مطمئنی این ماشینه که خریدی گاری نیست؟

این که دو

قدم جلوتر اوراق میشه و همه وسیله‌هاش میریزه

بیرون؟

-به قیافش نگاه نکن... فروشنده گفت ماشین

خوبیه... دست

یه خانوم دکتر بوده... فقط هفته‌های یه بار باهاش

میرفته

مطب و برمیگشته... سوار شو یه وقت دیر میرسیم.

رفت نشست پشت فرمون

-اگه با این ماشین برسیم تا دانشگاه.

رفتم سوار ماشین شدم... ماشین و روشن کرد...

ماشین

صدای بدی داد و حرکت کرد... انقدر اوراق بود

هر لحظه

منتظر بودم با صندلی ماشین بمونم وسط خیابون.

-سکوت کردی؟

با صدای ثنا نگاهم و دادم بهش و به کنایه جواب
دادم: دارم

از صدای ماشین لذت میبرم!
-پس تو هم میشنوی؟ فکر کردم فقط من میشنوم؟
دندونهام رو به هم ساییدم

لبخند گشادی زد و ادامه داد: نگران نباش! اتفاقی
نمیفته!
فروشنده گفت این صداها طبیعیہ! اصلاً پراید بدون
صدا
ممکن نیست!

سعی کردم آرامشم و حفظ کنم

-ثنا؟

-بله خان!

-ببند!

-چشم! فقط به نظرت یکم زیادی صدا نمیده؟

-فقط صدات رو نشنوم!

-چشم!

با رسیدن به دانشگاه کنار یه سانتافه که داشت پارک
میکرد

توقف کردیم... به سختی در و باز کردم و پیاده شدم
و چند تا

نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم... با صدای

ثنا که

داشت با کسی احوالپرسی میکرد روم و
برگردوندم... با

دیدن استاد مهندسی نرم افزار سلام کردم
نگاهش رو داد به من و سلام کرد
نگاهم و ازش گرفتم... دیدم در ماشین خوب بسته
نشده...

درش و باز کردم و دوباره بستم... دیدم بازم بسته
نشد... این

بار با قدرت بیشتری امتحان کردم... اینبار بسته
شد... کلافه

و روم رو برگردوندم... دیدم استاد با چشم های گرد
شده

نگاهش بین من و در ماشین در گذشته
بدون توجه از ثنا پرسیدم: بریم؟
ثنا با ته مایه خنده جواب داد: بله خان!

با این حرف ثنا چشموهای استاد گرترم شد و تا اومد
لب باز

کنه از کنارش گذشتم و رفتم سمت کلاس... ثنا هم
بعد چند

لحظه اومد کنارم

-بیچاره میخواست حرف بزنه.

-مهم نیست.

-با این کارت حسابی ضایعش کردی.

-بازم مهم نیست.

وارد کلاس شدیم و نشستیم روی نیمکت... همزمان
استاد هم

وارد کلاس شد و بعد حضور و غیاب مشغول درس
دادن

شد... منم دیدم جذب درس نمیشم کتابم رو در آوردم
و

مشغول خواندن مباحث جلوتر شدم... چند لحظه هم
نشد

صدای ناراحت ثنا بلند شد

-خان؟

نگاهم و دادم بهش

-بگو!

به کتاب اشاره کرد

-اینقدر میخونی خسته نمیشی؟

-از کتاب خواندن لذت میبرم! تو حرفت رو بزن!

-زنگ زدم به همون پسر دیشبیه.

-خب؟

-نفهم پرسید خونه و ماشین داری... گفتم چطور...

میگه

باید به هم بخوریم یا نه... اصلاً بگو تو با اون قیافه

بیرختت کجاش به من میخوری؟

-دیشب که میگفتی خوشگله؟

-حالا چون پولدار بود یه چی گفتم.

-خب؟

-هیچی دیگه به هم زدیم.

-مگه با هم بودین به هم زده باشین؟

-حالا تو وارد این جزئیات نشو.

-حالا مشکل کجاست؟

-افسردگی بعد از ترک شدن گرفتم.

نگاهم و ازش گرفتم و دادم به کتاب

-مشکلی نیست خود به خود درست میشه.

-شما خانوم ها جلسه مشاوره گرفتین اونجا؟

با صدای استاد سرم و بلند کردم... نگاهش بین من

و ثنا در

گردش بود... تا او مدم لب باز کنم ثنا جواب داد: نه استاد...

راجع به درس بحث می‌کردیم.

استاد او مد جلوتر

-پس بلند بگین همه بشنون!

ثنا نیمچه لبخندی زد

-همیشه استاد!

-چرا؟

ثنا با خجالت الکی جواب داد: راجع به درس شما نبود

استاد... راجع به درس تنظیم خانواده بود.

همه زدن زیر خنده... حتی استاد.

-شوخی به کنار به درس توجه کنید؛ وگرنه از نمره

خبری

نیست!

ثنا خندید

-ندین هم به زور میگیریم استاد!
استاد ابرویی بالا انداخت

-چیزی گفتین خانوم عمویی؟

-نه استاد شما بفرمایید!

دوباره مشغول درس دادن شد... به محض تموم

شدن کلاس

وسایلم رو جمع کردم و با ثنا از کلاس خارج شدیم

و رفتیم

سمت ماشین... دیدم بازم استاد مهندسی نرم افزار

کنار

ماشینش ایستاده و با یه مردی صحبت میکنه...

استاد با

دیدنمون سری برامون تگون داد و با مرده

خداحافظی کرد...

ثنا هم با رفتن مرده با خودشیرینی رفت سمتش و

مشغول

صحبت شد... منم ترجیح دادم بشینم تو ماشین...

دستگیره

ماشین و گرفتم بازش کنم... دیدم باز نمیشه...

چندین بار

کشیدمش سمت خودم؛ ولی بیفایده بود و باز
نمیشد... تو یه

لحظه کنترلم و از دست دادم و دستگیره در و با
قدرت کشیدم

سمت خودم... در کمال ناباوری در از جا کنده شد
و با

صدای بدی افتاد رو زمین و دستگیرش هم موند تو
دستم... خونم به جوش اومد و نتونستم خشمم رو
سرکوب کنم

و با لحن تندی به حرف اومدم

-این چه وضعشه ثنا؟

جوابی ازش نیومد

متعجب از سکوتش سرم و چرخوندم سمتش... دیدم

استاد باز

با چشمهای گشاد شده نگاهش بین در کنده شده روی

زمین و

دستگیره تو دستم در گردش

ثنا هم کنارش ایستاده و ریز ریز میخنده

سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم

-مسئله مهمی نیست! فقط در از جاش کنده شد!

به محض تموم شدن جملهام استاد نتونست جلوی

خودش و

بگیره و با صدای بلندی شروع کرد به خندیدن.

-میخواین تا جایی برسو نمتون خانومها؟

روی صحبتش با من بود؛ ولی من حتی نمیدونستم
فامیلش

چیه

-ببخشید شما؟

در حالی که سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره
متعجب

نگاهم کرد

دیدم سکوت کرده و فقط نگاه میکنه بیحوصله ادامه
دادم:

اسمتون؟

خودش رو جمع و جور کرد و جدی شد

-خسرو درخشانی هستم و شما؟

-آیلار آتشین هستم!

-بله خانوم آتشین میخواین برسو نمتون؟

تا ثنا اومد جوابش و بده دستم رو به نشانه ی سکوت
آوردم

بالا

-نخیر لزومی نداره!

خم شدم در ماشین و از رو زمین برداشتم و انداختم
صندوق

عقب و بعد هم نشستم صندلی جلو... دیدم ثنا هنوز
سر جاش

ایستاده و نگاهش محوه استاده

کفرم در اومد و صدام کمی رفت بالا

-نمیخوای بشینی ثنا؟

انگار تازه به خودش اوامده باشه رگباری به حرف
اوامد

-چشم! چشم! اوامدم!

خداحافظی سرسری با استاد کرد و سراسیمه اوامد
نشست

پشت فرمون و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد و
معترض

ادامه داد: چرا نداشتی سوار شیم؟ حداقل سر صحبت
رو

باهاش باز میکردم شاید میتونستم مخش رو بزوم.
با لحنی آمیخته با خشم تاکید کردم

-فقط سکوت کن و برو سمت یه نمایشگاه ماشین!

-ماشین لازم دارین خان؟

با صورتی برافروخته نگاهش کردم

فوراً نگاهش و گرفت و دستپاچه ادامه داد: چشم

خان! از

چهرهاتون کاملاً مشخصه فیالفور یه ماشین نیاز

دارین!

تا به یه نمایشگاه ماشین برسیم هرکی نگاهش به ماه

میفتاد

میخندید... ما هم ریلکس نشسته بودیم توی ماشین

انگار نه

انگار... ماشین جلوی یه نمایشگاه ماشین توقف

کرد... بعد

از اینکه یه دویست شیش خریدیم برگشتیم خونه...

از باشگاه اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین و سوار
شدم...

نگاهی به ساعت انداختم و منتظر شدم تا مهدی
برسه... چند

لحظه نشد یه ماشین از پشت کوید به ماشین...
متعجب

چرخیدم عقب... دیدم یه ماشین دویست و شیش
گازش و

گرفته داره فرار میکنه... سریع پیاده شدم و نگاهی
به

پلاکش انداختم و بلافاصله گوشیم و درآوردم و
شماره‌اش رو

یادداشت کردم و رفتم نگاهی به پشت ماشین
انداختم... سپر

ماشینی یکم مچاله شده بود

فکم رو بهم فشردم

-گیرش میارم! بدم چطور به چهار میخ بکشمش!

-سلام قربان.

با صدای مهدی چرخیدم طرفش و سلام کردم

اومد جلوتر و نگاهی به ماشین انداخت

-تصادف کردین؟

در حالی که داشتم سعی میکردم خشمم و کنترل کنم

جواب

دادم: پارک بودم یکی اومد زد و فرار کرد.

تعجب کرد

-پارک بودین؟

-فعلاً بریم بشینیم.

-چشم.

رفتم نشستم پشت فرمون... مهدی هم نشست تو

ماشین...

ماشین روشن کردم و حرکت کردم و گوشیم و گرفتم

سمتش

-پلاک ماشین رو یادداشت کن پیگیری کن گیرش
آوردی

خبرم کن!

-حتماً پیدااش میکنم!

-حالا چیکار کردی؟ تونستی چیزی بفهمی؟

-بله! سهام به اسم یکیه به نام صابر صابری؛ ولی

هرچی

گشتیم نتونستیم هیچ ردی ازش پیدا کنم! احتمالاً توی

این شهر

زندگی نمیکنه!

-بیشتر بگرد! هر طور شده میخوام بفهمم کیه و

چهکار هست!

-چشم؛ ولی احتمالاً بهزودی خودش و نشون میده!

-همین حدس رو میزنم؛ ولی ترجیح میدم قبل اون

در

موردش بیشتر بدونم!

-سعی میکنم پیدااش کنم! یه چیز دیگه؟

-گوش میدم!

-پدرتون داره سعی میکنه آدرستون رو پیدا کنه! در

واقع

نزدیکه!

-هر کاری کن پیدام نکنه! این مورد خیلی برام

مهمه! پس

حواست و جمع کن!

-چشم! فقط چرا سینتا رو رد کردی بره؟ مگه قرار

نبود

بهعنوان راننده همراهتون باشه؟

-منم گفتم لازم نیست! اینجا کسی من و نمیشناسه که

خطری برام باشه! فکر میکنم به اندازه کافی آدم

دوروبرم

هست! فعلاً برای فردا رو بگو بیاد.

-چشم!

-کجا میری؟

-خونه.

سری به نشانه تایید تکون دادم و رسوادمش خونه...
خوادم

هم رفتم آپارتمان و ماشین رو پارک کردم پیاده شدم
و رفتم

بالا... در و با کلید باز کردم و تو یه راست رفتم تو
اتاقم...

لباسام و در آوردم و رفتم تو حموم... یه دوش
چند دقیقه‌های

گرفتم و حولهام پوشیدم و اومدم بیرون... یه
موزیک آروم

کلاسیک گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه... یه بطری
شراب باز

کردم و اومدم نشستم توی سالن روی مبل و بطری

رو سر

کشیدیم... حس خوبی بهم دست داد... یه قلب دیگه

ازش

خوردیم و سرم و گذاشتم روی پشتی مبل و چشمهام

و بستم و

سعی کردم از صدای موزیک لذت ببرم...

ماشین رو رو به روی شرکت پارک کردیم و پیاده

شدیم...

همزمان یه ماشین پشتمون پارک کرد و سالاری

ازش پیاده

شد... با دیدن ما اخمهاش رفت تو هم و پا تند کرد

سمتمون و

نگاهی به ماشین انداخت و تا خواست حرفی بزنه ثنا

فوراً میچ

دستم رو گرفت و همراه خودش کشید سمت شرکت

متعجب از کارش پرسیدم: داری چیکار میکنی؟

-بریم دیر شد.

موشکافانه نگاهش کردم

-باز کاری کردی؟

-متوجه منظورت نمیشم؟

-اطمینان دارم باز هم یه کار خطایی انجام دادی!

خنده ای تحویل داد و حرفی نزد

منم چیزی نگفتم

وارد شرکت شدیم و رفتیم سمت میز منشی و سلام

کردیم

منشی لبخندی زد

-سلام بفرمایید.

نگاهی به ثنا انداختم و جواب دادم: میخوام با آقای

سالاری

ملاقات داشته باشم.

-شما؟

-آیلار آتشین و ثنا عمویی.

-فعلا هنوز تشریف نیاوردن... وقت قبلی داشتن؟
-نخیر.

-شاید فرصت نشد امروز باهاشون ملاقات کنید.

-لطفاً بهشون بگین ما نماینده شریک جدیدشون
هستیم.

دختره تا این حرف رو از زبونم شنید از رو
صندلیش بلند شد

و با خوش رویی خوش آمد گفت و پرسید: شما از
طرف آقای

صابر صابری تشریف آوردین؟

-بله.

-لطفاً بفرمایید بشینید... آقای سالاری تشریف آوردن
میفرستمتون تو.

سری به نشانه تایید تگون دادم و رفتیم نشستیم روی
مبل...

ثنا نگاهی به سالن شرکت انداخت

-عجب فضای باحالی! مشخصه پول بابتش خرج

شده!

خداییش عالیه! هیچی کم نداره!

سرم رو چرخوندم سمت در... در همین حین

سالاری وارد

شرکت شد و تا نگاهش به ما افتاد... اولش حسابی

تعجب

کرد؛ ولی بعد نگاه معناداری بهمون انداخت و رفت
سمت

اتاقش و وارد شد...

ثنا کنار گوشت با استرس به حرف اومد

-زیاد باهاش کل ننداز!

-منظورت چیه؟

-هیچی!

-تو بیخود حرفی و نمیزنی! بگو باز چیکار کردی؟

-تو چرا انقدر بیخود مشکوکی؟

-تو چشمهات میخونم یه خبرهایی هست.

قبل اینکه حرفی بزنه منشی به حرف اومد

-میتونید تشریف ببرید تو.

از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقش... ثنا هم کنارم
حرکت
کرد... چند تقه به در زدم... کسی جواب نداد...
بدون اینکه

دوباره در بزنم در و باز کردم و وارد دفترش
شدیم... پشت
میزش نشسته بود و نگاهش تو برگها بود... حتی
سرشم
بلند نکرد
سلام کردیم

جواب هم نداد

منم دیدم توجه نمیکنه رفتم نشستم روی مبل و نگاهم

و دادم

بهش... ثنا هم اومد کنارم نشست و تو سکوت بهش

خیره

شدیم... اونم همچنان مشغول کارش بود...

کلافگیش رو از

سنگینی نگاهمون و سکوتمون حس میکردم... خیلی

سعی

کرد واکنش نشون نده و نادیدهامون بگیره؛ ولی

بالاخره

طاقتش تموم شد و سرش رو آورد بالا و نگاهش و

چرخوند

بینمون و روی من ثابت نگه داشت

-چطور میتونم کمکتون کنم؟

پام رو انداختم روی پام

-ما نماینده شریک جدیدتون هستیم! آیلار آتشین و

ثنا عمویی

و قراره از این به بعد اینجا کار کنیم!

نگاهی معناداری به سر تا پام انداخت و زیر لب

زمزمه وار

به حرف اومد

-آیلار؟

از شنیدن اسم از زبونش برای یه لحظه حس کردم

شناختم؛

ولی

بعد چند لحظه ادامه داد: قراره؟ کی قرار گذاشته؟
 نفس آسوده‌های کشیدم و جواب دادم: آقای صابر
 صابری

سهامدار چهل درصد از شرکت.
 تکیه داد به پستی صندوقش

-اینجا رئیس منم! من تصمیم میگیرم کی کجا کار
 کنه!

-شما نمیتونین تصمیم آقای صابری رو نادیده
 بگیرید!

انگار از لحم و حرفم اصلاً خوشش نیومد

-چرا میتونم؟ اصلاً خودشون کجا تشریف دارن؟

باید با

خودشون صحبت کنم! میتونیم این مساله رو به طور

مسالمت آمیز با هم حل کنیم!

تکیه دادم به پشتی مبل

-چطور میخواین حلش کنین؟

-سهامش رو تمام و کمال با قیمت خوبی ازش

میخرم.

-قصد واگذاری سهام رو ندارن.

-اون رو دیگه با خودشون به تفاهم میرسیم!

با لحن بدی ادامه داد: با زن جماعت بحث نمیکنم!

میتونید

تشریف ببرید!

از رفتارش و واکنشش اصلاً تعجب نکردم و خیلی
خونسرد

فوراً از جا بلند شدم

-آقای؟

-بله؟

-شما آقای؟

-بلاش سالاری هستم!

-آقای بلاش سالاری فکر کنم بهتر باشه ما از راه

قانونی

وارد بشیم! ما از آقای صابری وکالت داریم و شما

نمیتونید

تصمیم بگیرید ما توی شرکت حضور داشته باشیم یا نه!

میبینمتون!

روم برگردوندم و رفتم سمت در
-صبر کنید!

با صدایش از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش... با
خشمی که

تو چشمهای کاملاً پیدا بود به مبل اشاره کرد و ادامه
داد:

بشید لطفاً! به تفاهم میرسیم!

خواستم بشینم روی مبل دیدم ثنا اصلاً از جاش بلند
نشده

نشستم و تکیه دادم به پشتی مبل و نگاهم و دادم بهش
اونم نگاهش و داد به من و بعد چند لحظه سکوت به
حرف

اومد

-نمیتونم به عنوان سهامدار قبول کنم؛ ولی به عنوان
کارمند

میتونید کار کنید!

-قبول میکنم!

ثنا بالاخره لب باز کرد و پرسید: چطوره از همین
الان کار

رو شروع کنیم؟

-همین الان؟

-بله آقای سالاری!

نگاهش و داد به من و انگار روی صحبتش با من
 باشه تاکید
 کرد

-شما همون رئیس صدام کنید! تو شرکت فقط رئیس
 هستم!

میگم راهنماییتون کنم!

گوشی تلفن رو از رو میز برداشت و بامنشی تماس
 گرفت و

صحبت کرد... بعد از چند لحظه در باز شد و منشی
 وارد شد

-عرضی داشتین رئیس؟

-لطفا خانومها رو راهنمایی کنید.

-بله رئیس.

از جا بلند شدیم و همراه با منشی از دفترش خارج شدیم و ما

رو سمت اتاقی راهنمایی کرد... با دیدن اتیکت بایگانی روی

در از حرکت ایستادم

ثنا هم ایستاد و پرسید: چی شده؟

بدون اینکه جواب بدم نگاهم و دادم به منشی

-خب؟

-اینجا باید مشغول بشید.

-کی گفته و کی؟

-آقای رئیس! قبل از اینکه وارد دفترش بشید.

-با رئیس تماس بگیرید.

-بله؟

-تماس بگیرید لطفاً.

گیج گوشی رو از تو جیبش در آورد و شماره گرفت

و بعد از

چند کلمه حرف زدن گوشی رو گرفت سمتم... ازش

گرفتم و

گذاشتم کنار گوشتم... بعد چند بوق صداش پشت خط

پیچید

-بله؟

بدون مقدمه تاکید کردم

-شغلی که مد نظرمه برنامه نویس ارشده و دوستم

هم

دستیارم!

با لحنی آمیخته با خشم به حرف اومد

-چی دارینمیگین خانوم؟ تا اینجا هم خیلی تحمل

کردم و

باهاتون راه اومدم؛ وگرنه همون اول پرتتون میکردم

بیرون!

-اتفاقاً من هم خیلی باهاتون راه اومدم! اگه همین

الان این

مسئله حل نشه مسلماً قانونی اقدام میکنم!

با این حرفم خیلی زود تسلیم شد

-بیاین تو اتاق حلش میکنیم!

فوراً تماس و قطع کرد

گوشی رو گرفتم سمت منشی

هاج و واج ازم گرفت

ثنا پرسید: الان تکلیف چیه؟

حین اینکه بر میگشتم سمت دفتر سالاری جواب دادم:
مشخص میشه!

صداش به گوشم رسید

-من همینجا منتظر میمونم! تو حلت کن!

سری به نشانه تایید تگون دادم و بعد از اینکه چند
تقه به در

زدم وارد شدم... کنار پنجره پشت بهم دست به جیب
ایستاده

بود... تکیه دادم به در و بدون حرف تو سکوت
بهش خیره

شدم... بعد از چند دقیقه برگشت طرفم و حین اینکه
نگاهش

به من بود اومد دست به سینه کنار میز ایستاد و
 سعی کرد
 آرامشش و حفظ کنه
 - واضح توضیح میدم! مگه هرکی به هر کیه شما
 یهو از
 ناکجا آباد بیاین و بخواین برنامه نویس ارشد شرکت
 من
 بشین؟ باید مدرکش رو داشته باشید! متوجهین که؟
 رفتم نشستم روی مبل و پام و انداختم روی پام
 - فوق لیسانس مهندسی نرم افزار! البته ترم آخر!
 ابرویی بالا انداخت و دستش رو فرو کرد تو جیبش
 و پاکت
 سیگارش رو درآورد... یه نخ کشید بیرون و گذاشت

گوشه

لبش و فندکش رو در آورد و روشنش کرد و به

ناچار کوتاه

اومد

-قبول میکنم چند روز آزمایشی کار کنید تا ببینم

کارتون در

چه حده... ضمناً تو این شرکت حرف حرف منه!

از سرکشی

نمیگذرم! از زن های سرکش هم به هیچ وجه!

فلشم رو از کیفم در آوردم و از جا بلند شدم رفتم

کنارش

ایستادم و گذاشتم کنارش روی میز
 -یکی از اپلیکیشنهایی که طراحی کردم تو این
 فلشه...

میتونین به نگاهی بندازین.
 بدون اینکه برگرده طرفم حین اینکه دود سیگار
 رو
 میفرستاد به هوا به حرف اومد
 -خوشگلی!

به خیال خودش میخواست با حرفهای کلیشهای من
 رو
 سمت کاری که میخواد هدایت کنه.
 -کاری که قصد انجامش رو دارین بذارین کنار! رو
 من

جواب نمیده! ضمناً با من فقط راجع به کار صحبت کنید!

سرش و چرخوند سمت و ته سیگارش رو با خشونت فشار داد

رو جاسیگاری

برای یه لحظه داشت خندهام میگرفت؛ ولی سعی

کردم جلوی

خودم رو بگیرم

بلافاصله یکی دیگه روشن کرد و همزمان رفت

سمت میزش

و گوشی تلفن و برداشت و به منشی خبر داد بیاد تو

و خودشم

نشست پشت میزش و پک عمیقی از سیگارش گرفت

مشخص بود با سیگار کشیدن داره خودش رو آروم
میکنه.

هنوز چند دقیقه نشده بود که در باز شد و خانوم
صادقی وارد

اتاق شد

-بله رئیس؟

-خانومها رو راهنمایی کنید اتاق برنامه نویسی.

-چشم رئیس!

منشی خطاب به من به حرف اومد

-بفرمایید.

سری به نشانه تایید تگون دادم و با خانوم صادقی از
دفترش

اومدم بیرون... ثنا که پشت در ایستاده بود با دیدنم
اومد

طرفم و پرسید: حله؟

-حله!

-میدونستم!

با خانوم صادقی به اتاق برنامه نویسی رفتیم...

علاوه بر ما

دو نفر دیگه هم تو اتاق حضور داشتن... هر دوشون

هم مرد

بودن... یکیشون آقای بهمنی یه مرد میانسال بود و

اون یکی

هم آقای گلپایگانی یه پسر بیست ساله بود... اول
بر خور دشون بد نبود؛ ولی به محض اینکه متوجه
شدن قراره

من رئیسشون باشم رنگ نگاهشون تغییر کرد و
سعی

میکردن نادیدهام بگیرن... ما هم سعی کردیم
توجهی نکنیم و
به کارمون برسیم...

از شدت خشم به نقطه انفجار رسیده بودم و
نمیدونستم

چطور باید مهارش کنم... تا به حال با همچین زنی

برخورد

نکرده بودم! چطور تونست حرفش و به کرسی

بنشونه؟ اونم

در مقابل من؟ حتی نتونستم یه ترفتم و روش پیاده
کنم!

بلافاصله با خونسردی جواب تک تک حرفهام و
میداد و

دست و پام و میبست! در آخر هم مجبورم کرد به
خواسته

اش تن بدم!

در حالی که سعی داشتم خشمم و سرکوب کنم با
دستم روی

میز ضرب گرفتم

- همه جوره من و یاد یکی میندازه! گستاخیش!

غرورش!

اعتماد به نفس زیادش! حاضر جوابیش! حتی

اسمشون هم

یکیه! آیلار!

سری تگون دادم و سعی کردم به خاطر بیارم

فامیلش چی

بود...

بعد چند لحظه جستجو تو خاطراتم بالاخره به

خاطرش آوردم

-درسته! فامیلیش هم آتشین بود!

با عجله لپ تاپ و باز کردم و رفتم تو فایلهاش
شخصیم و

عکس و باز کردم و نگاهی انداختم و برای یه لحظه
شگفت

زده شدم

-خودشه! همون آیلار! همون دختر!

بیاراده دستم مشت شد و چند دقیقه‌های طول کشید تا
بتونم

حضورش و اونم اینجا هضم کنم... حتی یک درصد
هم

فکرش و نمی‌کردم دوباره باهاش رو در رو شم...
درسته

اول نشناختمش... درسته خیلی تغییر کرده؛ ولی از
 شخصیتش کاملاً مشخصه خودشه! شک ندارم
 خودشه!

چطور جرأت کرد؟ با کاری که باهام کرد با چه
 رویی بلند
 شد اومد اینجا؟ اونم بدون هیچ ترسی؟ جداً فکر کرد
 دوباره

ببینمش قراره به راحتی بیخیالش شم و از کارش
 بگذرم؟
 لپ تاپ و کشیدم سمت خودم و نگاهی به دوربین
 اتاقی که

توش بودن انداختم

-چطور زودتر متوجه نشدم؟

سرم و بردم جلوتر و دستی روی تصویرش کشیدم

-مطمئنم اونم منو شناخت؛ ولی خیلی واضح خودش

و به

شناختن زد!

با این فکر دوباره خشمم فوران کرد و یه نخ سیگار

در آوردم

و گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم و سعی کردم

خودم و

آرومم کنم

-هنوزم همونه! هیچ تغییری نکرده! بیپروا و مکار!

فقط

کنجکوم چه ارتباطی با صابر داره؟

از جا بلند شدم و رفتم سمت پنجره و حین کشیدن
سیگار

نگاهم و دادم به منظره بیرون

-شاید دوستپسرشه؛ وگرنه چه دلیل داره بهعنوان

نماینده

اون بخواد بیاد شرکت؟ اصلاً اینجا چیکار میکنه؟

یادمه

پدر بزرگش علاقه خاصی بهش داشت و نمیداشت از

کنارش

جم بخوره! حالا چطور اجازه داده از اون روستای

خراب

شده بیاد بیرون؟

با یادآوری تصادف دیشب و فرارش همه اتفاقات

گذشته برام

زنده شد و کنترلم از دست دادم و بدون اینکه بدونم

چیکار

میکنم ته سیگار و پرت کردم روی زمین و پا تند

کردم سمت

در و از اتاق خارج شدم و خواستم برم سمت اتاقش

و پرتش

کنم بیرون؛ ولی منشی از جا بلند شد و پرسید:

چیزی لازم

دارین قربان؟

با سوالش به خودم اومدم و در حالی که سعی داشتم

خشم و

مهار کنم رفتم سمتش و از جیبم یه فلش در آوردم و

گرفتم

سمتش

-این فلش و بده بهمنی.

ازم گرفت

-بله قربان!

با فکر که به ذهنم رسید دستم و فرو کردم تو جیبم و

اون یکی

فلش و در آوردم و گرفتم طرفش

-بده به خانوم آتشین.

-چشم.

بدن هیچ حیف دیگهای رفتم سمت در و از شرکت و
اومدم

بیرون و سوار آسانسور شدم و رفتم پایین و خواستم
سوار

ماشین شم تا شاید حداقل با دور شدنم یکم آروم شم؛
ولی با

دید ماشینش جلوی روم بدون اینکه به نگاههایی که
ممکنه

روم باشه اهمیتی بدم رفتم سمت ماشینش و تا اومدم
در

کابوت و باز کنم صدای آژیرش بلند شد... بیتوجه

بازش

کردم و باطری و قطع کردم و خیلی زود ماشین رو
دستکاری کردم و او مدم تو لابی؛ ولی خیلی زود از
کارم

پشیمون شدم و خواستم برگردم، ولی دیگه دیر شده
بود و

کاری بود که انجام داده بودم، ولی با کمی فکر با
خودم گفتم

شاید بد نباشه با همین کار خودم و دست پایین نشون
بدم...

حالا که خودش و به شناختن زد و بازی و شروع
کرد منم با

همین کار ادامهاش میدم ببینم میخواد تا کجا پیش

بره... باید

بفهم چی تو ذهنش میگذره... شاید هم از عمد

شرکت من و

انتخاب کرده و قصد و نیتی داره؟

برای اینکه اعصابم آروم کنم رفتم سمت راهپله و بالا رفتم.

-این شخصیت لعنتیش منطق و ازم میگیره و باعث میشه

کنترل و از دست بدم و بخوام هر طور شده یه

جوری زهرم

و بهش بریزم! باید کنترل و حفظ کنم! اول باید هر

چه

سریعتر حداقل یه شماره از صابر پیدا کنم و سهامها

رو از ش

پس بگيرم بعد ميتونم كامل روى اون تمرکز كنم و
 كارى كه
 همه اين سالها تو ذهنم بود بعد دیدنش باهاش بكنم و
 انجام
 بدم؛ ولى تا اون موقع نميتونم بيكارم بشينم و هيچ
 واكنشى
 نشون ندم! ميدونم نميتونه تحقير و خورد شدنش رو
 تحمل
 كنه! منم ميتونم فعلاً از همين راه وارد شم! دلم
 ميخواه فقط

خوردت کنم آیلار و مطمئناً این کار و میکنم!
سر عتم و بیشتر کردم و با رسیدن به طبقه خودمون
خواستم

وارد شرکت شم دیدم آیلار از شرکت اومد بیرون و
سوار

آسانسور شد

کجا میره؟

از حرکت ایستادم و منتظر شدم... بعد بسته شدن در
آسانسور رفتم جلوی آسانسور ایستادم ببینم طبقه چند
پیاده

میشه... دیدم آسانسور طبقه آخر از حرکت ایستاد...
حدس

زدم بخواد بره پشت بود... دکمه آسانسور و زدم...

اومد

پایین... سوار شدم و طبقه آخر و زدم...

مشغول کاری که بهمنی ازم خواست بودم در باز شد
و خانوم

صادقی وارد اتاق شد و رفت یه فلش گرفت سمت
بهمنی و

بعد اومد سمت من و یه فلش هم گرفت سمت من
-باید رو این طرح کار کنین!

ازش گرفتم و تشکر کرد و فلش رو وصل کردم به
لپ

تاپ... با دیدن یه برنامه تکمیل شده... کلافه فلش

رو در

آوردم و نگاهی به ساعت انداختم... یک ظهر
بود... از جا

بلند شدم... ثنا بلافاصله با بلند شدنم پرسید: کجا؟
-تو به کارت برس!

رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم... رفتم سمت
در و از

شرکت زدم بیرون... سوار آسانسور شدم و طبقه
آخر ازش

خارج شدم... از پله‌های باقی مونده بالا رفتم و وارد
پشت

بوم شدم... با وزیدن باد به صورتم رفتم لبه پشت

بوم و

ایستادم... نگاهی از بالا به پایین انداختم و نفس

عمیقی

کشیدم... حس خوشایندی بهم دست داد... از تو کیفم

پیپ

مخصوص خانوادگی که نسل به نسل گشته بود و از

پدر

بزرگم به من ارث رسیده بود و در آوردم... با

توتون پرش

کردم و با فندک مخصوص پیپ و روشنش کردم و

یکی بهش

زدم و دودش رو تو دهنم نگه داشتم

پدر بزرگم میثاق خان یه مرد ثروتمند و زمین دار

بود...

اجدادش یونانی بودن و بعد مرگ مادرم سلینا موقع

به دنیا

اومدن من، من، یعنی تنها نوه‌اش رو به عنوان

وارث و خان

آینده اعلام کرد... خیلی تلاش کردم تا بتونم این

عنوان رو به

عنوان یه زن نگه دارم... خیلیها مخالفم بودن و

سعی داشتن

کنارم بذارن... یا حتی زمینم بزنن... یکیش هم خود

پدرم...

اصرار داشت خودش به عنوان قیمم ثروت پدر بزرگ

و

تصاحب کنه؛ ولی من مقابلش ایستادم و این اجازه
 رو بهش
 ندادم و سعی کردم این قدرت ذاتی که تو وجود هر
 زنیه و من
 هم ازش مستثنا نیستم رو شکوفا کنم و به همه ثابت
 کنم هیچی
 از یه مرد کم ندارم!
 دود و از دهنم خارج کردم و خواستم پک دیگهای
 بزnm؛ ولی
 با صدای پایی روم رو برگردوندم... با دیدن
 سالاری متعجب
 شدم

اونم در حالی که سعی داشت خشم تو نگاهش و
پنهان کنه

چشمش به پیپ توی دستم بود
دید سکوت کردم و حرفی نمیزنم چند قدم طرفم
برداشت و

پرسید: شما اینجا چیکار میکنین؟

به دستم اشاره کردم

-مشخص نیست؟

-چرا کاملاً واضح؛ ولی شما نباید الان سر کارتون

باشید؟

-وقت استراحتم اومدم یه هوایی بخورم... فکر نکنم
مشکلی

داشته باشه... ضمناً کار من تموم شده.

-نمیخوااین بگین اون فلشی که چند دقیقه پیش
فرستادم رو به

همین زودی تمومش کردین؟

-فکر نکنم لزومی به تموم کردنش باشه! اینطور
فکر

نمیکنید؟

با یه اپلیکیشن تکمیل شده چیکار میتونم بکنم؟
نگاهی کوتاه و گذرا به سر تا پام و پیپ توی دستم
انداخت

-دختر پر دل و جرأتی هستی؟

سکوت کردم

ادامه داد: شخصیت به هیچ وجه قابل تحمل نیست؛

ولی

چهره‌ها بد نیست!

-طرز صحبت کردنش به هیچ وجه به ظاهرش

نمیخوره!

از دور خیلی با شخصیتش به نظر میرسد!

از جسارتش اونم تا این حد تو جواب دادن و این

خونسردیم

حسابی جا خورد

-فکر نمیکنی به عنوان یه کارمند جزء زیادی داری

حرف

میزنی؟ نمیترسی با یه تیپا بنذازمت بیرون؟

-یعنی میخواین بگین میتونین؟

تن صداش عصبی شد

-چرا نتونم؟ من رئیس شرکتم!

-ما توسط شریکتون انتخاب شدیم و فقط خود ایشون

میتونن

مارو اخراج کنن!

-شما دیگه...

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و پریدم وسط حرفش

-بهتره دیگه این بحث رو ادامه ندیم؛ چون به هیچ

وجه!

تاکید میکنم! به هیچ وجه هیچ بیادبی و بیاحترامی به

خودم

رو تحمل نمیکنم!

دستهایش فرو کرد تو جیبش و داشت سعی میکرد هر

طور

شده عصبانیتش و کنترل کنه

-اصلاً به نفعت نیست با بالاتر از خودت تا این حد

راحت

گستاخی کنی! متوجهی؟

تاکید کردم

-من اینجا بالاتر از خودم نمیبینم! ضمناً اصلاً این

جبهه

گیری نسبت به خودم رو درک نمیکنم؟
 تحملش تموم شد و فوراً پاکت سیگارش رو از جیبش
 درآورد

یه نخ گذاشت گوشه لبش و روشنش کرد... پک
 عمیقی به

سیگارش زد و دودش رو به هوا فرستاد و زیر لب
 به حرف
 اومد

-فقط حرف تو خالی! همتون یه ترسو بیشتر نیستین!
 نگاهش و داد به من و نگاه عجیبی به سر تا پام
 انداخت

از نگاهش هیچ خوشم نیومد و بیاراده اخمهام رفت

تو هم

سیگارش رو پرت کرد روی زمین و با شتاب اومد
دقیقاً رو
به روم ایستاد و سرش رو خم رو صورتم... نگاهش
و
چرخوند بین چشمهام و خواست سرش رو بیاره
جلوتر؛ ولی
قبل اینکه حرکتی کنه خیلی خونسرد با لحن محکمی
به حرف
اومدم
-به هیچ وجه سعی نکن با این حرکات کلیشهای من

رو

بترسونی! من آیلارم! از هیچ چیز و هیچ کس

نمیترسم! از

جنس مذکر که اصلاً نمیترسم!

شگفت زده سرش رو کشید عقب

انتظار همچین واکنش و همچین حرفهایی و ازم
نداشت...

یک درصد هم فکرش و نمیکرد بتونم فکرش و

بخونم؛ ولی

خودش و نباخت و سعی کرد نشون بده حرفهام

براش

اهمیتی نداره

-چند سالتہ؟

-فکر میکنم تو رزونم بوده باشہ.

-جواب؟

-بیست و ہفت!

-پس زیاد سنت بالا نیست؛ ولی خیلی بیشتر میزنی!

حالا کہ موفق نشد با نزدیک شدن بهم بترسونتم و بہ

مقصدش

برسہ سعی دارہ با تحقیر خوردم کنہ

بیشتر از این مایل نبودم این بحث بینتیجہ رو ادامہ

بدم...

خواستم از کنارش بگذرم و از پشت بوم برم پایین؛

ولی

دستش و دور بازوم حلقہ کرد و کشیدم عقب...

بلافاصله

بازوم رو از دستش آزاد میکردم با جدیت به حرف

او مدم

-حد خودتون رو نگه دارین آقای محترم!

-دارم صحبت میکنم باید گوش کنی! حواست رو

جمع کن

چون به هیچ وجه تحمل بیتوجهی رو ندارم!

-این مسائل به من مربوط نمیشه! حرفی دارین

بفرما!

خیلی داشت سعی میکرد خشمش و سرکوب کنه

بیحوصله نگاهم کرد

-راجع به خودت بگو!

-متوجه نمیشم؟

-خیلی واضع دارم حرف میزنم! میخوام بشناسمت!

-چرا باید بشناسیم؟

-داریم باهم کار میکنیم... میخوام بدونم با کی

طرفم.

-هر چیزی لازمه رو میدونین! بیشتر از این لازم

نیست!

کلافه نگاهم کرد

-مقر بیا!

متعجب نگاهش کردم

-بله؟

-همه چی رو راجع به خودت بگو!

تن صدام جدیتر از همیشه شد

-لزومی نمیبینم به یه غریبه راجع به خودم توضیح

بدم! با

اجازه!

از کنارش گزشتم و رفتم سمت در پشت بوم

صداش به گوشم رسید

-مقر میارمت! به زور هم شده!

از پشت بوم خارج شدم و رفتم پایین و وارد شرکت

شدم و

راهی اتاقم شدم... در زدم و پشتش در و باز کردم
و وارد

شدم و خطاب به ثنا به حرف اومدم

-برای امروز کافیه! بلند شو بریم!

-چشم!

کیفش رو برداشت و اومد سمتم و از اتاق اومدم
بیرون و از

شرکت خارج شدیم و سوار آسانسور شدیم... هر
چی فکر

کردم به نتیجهای نرسیدم چرا همچین واکنش تندی
باید ازش

ببینم... مطمئنم نشناختم؛ وگرنه شرکت و رو سرم
خراب

میکرد نه اینکه خونسرد بایسته و باهام بحث کنه...
نگاهم و

دادم به ثنا... دیدم تو خودشه... با شک پرسیدم:
فکر

نمیکنی یکم واکنش سالاری نسبت به ما طبیعی
نبود؟

ثنا به من من افتاد

-خیلی هم طبیعیه! دیگه طبیعی تر از این؟

با ایستادن آسانسور... تا در و باز کردیم بیایم بیرون
همزمان

استاد درخشانی جلومون ظاهر شد و متعجب نگاهی

بهمون

انداخت

-خانوم آتشین؟

ثنا خطاب به استاد پرسید: شما اینجا چیکار میکنید

استاد؟

حین اینکه نگاهش به من بود جواب داد: اومدم به

یکی از

دوستانم سر بزنم و شما؟

ثنا جواب داد: اینجا کار میکنیم.

-چه خوب! من هم گاهی اینجا رفت و آمد دارم...

امیدوارم

باز هم ببینمتون.

ابرویی بالا انداختم

-چرا باید هم رو ببینیم؟

متعجب از سوالم لبخند مصنوعی زد

-بهتره من دیگه برم خانومها! دیرم شده!

سریع از کنارمون گذشت و وارد آسانسور شد

ثنا شاکی به حرف اومد

-با این نحوه حرف زدن دیگه هیچ پسری دور و

برمون

نمیمونه! همشون رو فراری میدی! بابا یکم ملایمتی،
خوش رفتاری، انگار از طرف طلبکاره!
-کشش نده!

رفتم سمت در... ثنا هم دنبالم راه افتاد... اومدیم
بیرون و
سوار ماشین شدیم و اومدم ماشین رو روشن کنم؛
ولی

هرچی استارت زدم روشن نشد

ثنا پرسید: چی شده؟

-روشن نمیشه.

-ماشین و که تازه خریدیم؟

-دیشب زدی ماشین رو داغون کردی... حتماً به

خاطر

همونه.

-فقط یه ذره جلوش مچاله شده... چه ربطی به

روشن شدن

یا نشدن داره؟ ضمناً چیکار کنم؟ جدیداً چشممون

زدن... هی

میخورم به در و دیوار... مگه قبلاً انقدر تصادف

میکردم؟

-فقط ساکت شو!

-بگیم چند نفر بیان ماشین رو هل بدن؟

-فقط همین رو کم داریم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم کابوت و زدم بالا و یه

نگاهی

انداختم... ثنا هم اومد کنارم و نگاهی انداخت

-این چیه؟ چرا تو هوا سرگردونه؟

-نمیدونم.

-فکر کنم باید یه میکانیکی هم دوتایی میرفتیم.

-مشکلی پیش اومده خانومها؟

با صدای مردونهای برگشتم سمت صدا... یه پسر

بیست

بیست و پنج شیش ساله کنارمون ایستاده بود

نگاهم و ازش گرفتم و جواب دادم: نخیر! شما بفرما!

اومد جلو تر و نگاهی به ماشین انداخت با خنده
خطاب به ثنا

به حرف اومد

-وصلش کن!

ثنا گیج نگاهش کرد

-چی رو؟

-همونی که تو دستته.

اومد جلو و خودش یه کارهایی انجام داد و خطاب به
من

ادامه داد: حالا برو استارت بزن.

قبل اینکه حرکتی کنم ثنا سوییچ رو از دستم قاپید و
رفت

پشت فرمون نشست و استارت زد... ماشین هم
روشن شد

پسره در کابوت و بست

-دستکاریش کرده بودن.

-میخواین بگین یکی از عمد این کار رو کرده؟
-بله.

روش و برگردوند و خواست بره... ازش تشکر
کردم...

اونم سری تگون داد... اومدم برم سوار ماشین شم
یه پسر

دیگه جلوم سبز شد و حین اینکه آدامس میجوید

پرسید:

کمک میخواین خانوم؟

-نخیر! چه کمکی؟

-دیدم کاپوت و زدی بالا گفتم یه کمکی کنم... حالا

فهمیدی

چی رو دستکاری کرده؟

چشمهام رو ریز کردم و نگاه مشکوکی بهش انداختم

-کار خودت بود نه؟

دستپاچه جواب داد: نه به خدا!

-از کی اینجایی؟

-از صبح تو کافه رو به رو نشسته بودم.

-پس کار کی بود؟

-کار همون پسر خوشتیپه بود.

-کدوم پسر؟

-رئیس شرکت طبقه هفده.

برای یه لحظه جا خوردم

چرا باید همچین کاری کنه؟

کنجکاو پرسیدم: آمار همه رو هم که داری؟

لبخندی زد

-اکثراً انجام.

به کافه رو به رو اشاره کرد و ادامه داد: پاتوقمه!

-خوبه! از اطلاعاتتون متشکر! میتونی بری!

-کمک نمیخوای؟

-نخیر!

شونه‌های بالا انداخت و رفت سمت خیابون... منم
سوار

شدم... ثنا هم از پارک در اومد و حرکت کرد.

-چه عجب یه پسری رو دیدیم بدون توقع یه کاری
کرد و
رفت.

-پسره میگفت یکی به عمد ماشین رو دستکاری

کرده...

آدامسیه هم میگفت کار سالاریه.

رنگش پرید

-سالاری؟

-چطور مگه؟ چیزی شده؟

با من من جواب داد: نه! چی میخواست بشه؟

-از صبح عجیبی! انگار دلهره داری؟

-چیزی نشده... فقط... هیچی... اون پسره چی

میگفت؟

-گوش میدم!

مضطرب نگاهم کرد

-قول بده هیچی نگی!

-بگو!

-دیشب که رفته بودم بیرون خرید خواستم ماشین

رو از

پارک در بیارم زدم به ماشین این یارو.

-مگه نگفتی طرف از پشت زد به ماشین؟

-نه من زدم به ماشین این یارو.

موشکافانه نگاهش کردم

-کدوم یارو؟

-بلاش سالاری دیگه.

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-چطور اتفاق افتاد؟

-ماشینش پارک بود... منم زدم بهش... فکر میکنم

تو

ماشینش بود.

-فکر میکنی؟

-تا به خودش بیاد فلنگو بستم.

دندونم و بهم ساییدم

-اونم نیومد دنبالت؟

-فکر کنم پلاک ماشین رو برداشته... چون نور

اون قسمت

خیلی زیاد بود.

- پس بگو طرف چرا طلبکاره؟ حالا چرا به روم

نیاورد؟

- لابد فکر کرده خودت رو زدی به اون راه... حالا

که این

طور شد بیا بریم ماشینش رو بترکونیم.

- این بچه بازیها در شان من نیست! ضمناً تو که

دیشب

ماشینش رو ترکوندی روت میشه باز این حرف رو

میزنی؟

خیلی ناشیانه بحث رو پیچوند

- میگم به نظرت استاد اونجا چیکار داشت؟

منم ادامهاش ندادم... بهر حال کاری بود که شده بود

و دیگه

کاریش نمیشد کرد

-به ما مربوط نمیشه!

-با این رفتار هات هیچکی طرفت نمیاد!

-چه بهتر!

با صدای زنگ گوشیم از تو کیفم درش آوردم و

نگاهی

انداختم

ثنا پرسید: کیه؟

-سایه.

تماس رو برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار

گوشم و سلام

کردم

-سلام... خوبی آیلار؟

تشکر کردم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

-بیمارستانم! یه مقدار پول به عنوان قرض میخوام!

فوریه!

نگران شدم و پرسیدم: خوبی؟ اتفاقی برات افتاده؟

-من خوبم! برای خودم نیست! پول کمی هم نیست!

دختر

همسایه روبرویم باید پیوند کلیه بشه! کلیه رو پیدا

کردن؛

ولی نتونستن پولش رو جور کنن! به این زودی هم
نمیتونن

پس بدن! گفتم به تو بگم!

-مبلغ بفرست میریزم به حسابت!

حسابی خوشحال شد

-ممنون آیلار! باز هم مثل همیشه کمک کردی!

نمیدونی

چقدر خوشحال میشن!

لبخندی به این خوشحالیش زدم

-تشکر لازم نیست!

-پس منتظرم!

باشهای گفتم و با یه خداحافظی تماس و قطع کردم

ثنا کنجکاو پرسید: کارش چی بود؟

-برای یکی پول میخواست.

صدای پیام گوشیم بلند شد... بازش کردم... با دیدن

مبلغ لب

تاپم رو برداشتم و پول و واریز کردم به حسابش.

ثنا به شوخی به حرف اومد

-آخر ورشکستمون میکنه.

-وراجی نکن!

-مگه دروغ میگم؟ فکر و ذکرش فقط کمک به این

و اونه!

ماهی یه بار قرار میذاره یا برای پرورشگاه پول

میخواد یا

یکی که نیاز داره! کلاً شخصیت عجیبی داره!

-البته از اون شخصیت‌های تحسین برانگیز!

حرفم رو تایید کرد

-درست میگی!

با سایه یک سال پیش آشنا شدم... شخصیت منحصر
به فرد

و مهربونی داشت... مدیر پرورشگاهی که بهش
کمک مالی

میکردم بهم معرفش کرد و ازم خواست کمکش
کنم... اون

موقع برادرش به خاطر تهمتی که زن برادرش بهش
زده بود

از خونه بیرونش کرده بود و جایی برای موندن
نداشت...

منم با کمک مدیر پرورشگاه برایش یه خونه اجاره
کردیم و

همونجا تو پرورشگاه هم مشغول به کار شد... دختر
گوشه

گیری بود و اهل رفت و آمد با کسی نبود... فقط در
مواقعی

که کسی احتیاج به کمک داشت باهام تماس میگرفت
...

با توقف ماشین خواستم پیاده شم؛ ولی با فکری که
همون

لحظه از ذهنم گذشت نگاهم و دادم به سینتا و

پرسیدم: ماشین

دیروزی و دیدی جلوی من پارک کرد؟ همون

دویست و

شش؟

-بله قربان!

-همینکه اومد پارک کرد و وارد ساختمون شد

ماشین رو

دستکاری کن روشن نشه!

متعجب نگام کرد

اخمهام رفت توهم و با تاکید ادامه داد: فقط کاری که

گفتم و

انجام بده!

-چشم قربان!

-فقط صدای آژیر ماشین بلند نشه!

-چشم!

پیاده شدم و رفتم سمت ساختمون و وارد شدم...

سوار

آسانسور شدم و رفتم بالا... کلید رو درآوردم و در

شرکت

باز کردم و وارد شدم... یه راست رفتم تو اتاقم و

نشستم پشت

میز... لپتایم و باز کردم و شروع کردم به کار...
بعد

نیمساعت در به صدا در اومد
-بیا تو.

در باز شد و منشی وارد اتاق شد و سلام کرد
جواب سلامش رو دادم و اشاره کردم بیاد جلوتر
اومد کنارم ایستاد

-امروز چند تا قرار ملاقات دارین!

-بسپرش به بهمنی اگه مورد خوبی بود بهم خبر بده!
-چشم!

تکیه دادم به شتی صندلی و کنجاو پرسیدم:
کارمندهای جدید

نیومدن؟

-هنوز نه قربان! فقط بهمنی با چند نفر دیگه اومدن!
 با فکری که همون لحظه از ذهنم گذشت پرسیدم:

چمران

اومده؟

-هنوز نه!

-بعد اومدنش بلافاصله بفرستش تو اتاقم!

-چشم!

-میتونی بری!

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... منم دوباره
 مشغول به

کار شدم... چند دقیقه هم نشد در دوباره به صدا در

اومد

-بیا تو.

در باز شد و چمران وارد اتاق شد

-با من کاری داشتی؟

به مبل اشاره کردم

-بیا بشین!

اومد نشست و نگاهش رو منتظر داد به من

خیلی جدی ادامه دادم: یه مأموریت برات دارم!

-چی هست؟

-از ماجرای خانوم آتشین خبر داری؟

-بله خبر دارم!

-پس دیگه لازم نیست توضیح بدم! میری میشینی پشت

میز برنامه نویس ارشد! البته به عنوان سهامدار!
متعجب نگاهم کرد
-سهامدار؟

-مگه دو درصد از سهام شرکت بنامت نیست؟
اخمهاش رفت تو هم و مشکوک نگاهم کرد
-هدف از اینکار چیه؟ من سهام رو نمیفروشم!
دندونهام رو بهم ساییدم و هرچه فحش بود نثار
هیراد کردم

برای پیدا کردن این سرمایهگذار تازه به دوران

رسیده

-فقط کاری که گفتم انجام بده اگه میخوای این دو

درصد

سهام و برای خودت نگه داری!

با تردید نگاهم کرد

-در هر صورت این دو درصد سهام به نام منه و

قصد

فروش ندارم!

بلند شدم رفتم نشستم روی مبل

-پس مشکلی با رئیس شدن خانوم آتشین ندارین؟

فوراً مخالفت کرد

-معلوم دارم!

با کمی فکر رگباری ادامه داد: باشه! باشه! قبول
میکنم! باید
چیکار کنم؟

براش توضیح دادم دقیقاً باید چیکار کنه
سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و از جا بلند شد و از
اتاق

رفت بیرون... خودمم خوب میدونستم کارهام
بچه‌گانه‌ست؛

ولی اینم میدونستم هر کار کوچیک هم میتونه حداقل
یهکم

اعصابش رو بهم بریزه... البته امیدوارم! اصلاً
نمیدونم

چی تو ذهنش میگذره و چی میتونه عصبیش کنه!
شناختن

زنی مثل اون اصلاً کار راحتی نیست؛ ولی برنامهها
براش
داشتم! حالا که با پای خودش اومده سراغم منم براش
کم

نمیدارم! کم کم و ذره ذره حسابم رو باهاش تصویه
میکنم!

با یادآوری برخورد دیروز مون تو پشت بوم با دستم
روی

دستهی مبل ضرب گرفتم

-اعتراف میکنم از جسارتش و سر نترسش، اونم تا
این حد

حسابی جا خوردم! حتی قدرت خوندن ذهنم و
پیشبینی

حرکت بعدیم برام شوک برانگیز بود! قدرتش در حد
باورنکردنی اعجاب برانگیزه! نمیتونم باور کنم یه
زن

میتونه تا این حد قدرتمایی کنه و توانایش رو به
رخ بکشه!

با صدای ناگهانی باز شدن در نگاهم رو چرخوندم
سمت

در... پانتها وارد اتاق شد و پشتش هم منشی و
شرمنده به

حرف اومد

-ببخشید نتونستم جلوشون رو بگیرم!

سری به نشانهی تأیید تکون دادم

-ایرادی نداره! میتونی بری!

چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون و در و بست

پانتهآ هم بدون اینکه حرفی بزنه سمتم قدم برداشت

تکیه دادم به پشتی مبل و به حرکاتش زل زدم...

اومد نشست

روی مبل و نگاهش رو به من

ابرویی بالا انداختم

-همین؟

خندید

-منتظر حرکت خاصی بودی؟

-شاید!

همینکه نگاهش به من بود از جا بلند شد و مانتوش و

درآورد

اومد سمتم و کنارم نشست و شروع کرد به باز

کردن

دکمه‌های پیراهنم... منم فقط نگاهش میکردم...

دستشو

کشید روی سینهام و سرش و فرو کرد توی گردنم و

شروع

کرد به بوسیدن...

با برخورد نور خورشید پشت پلکهام از خواب بیدار
شدم...

کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت اومدم پایین...
رفتم

سمت پنجره و بازش کردم تا هوای خونه عوض
شه... راهی

سرویس شدم و بعد انجام کارم اومدم بیرون... رفتم
سمت

کشویه تاپ و شلوار ورزشی برداشتم و پوشیدم...
کتونیم

رو از تو کمد برداشتم و پوشیدم و موهام رو بالای
سرم با

کش جمع کردم... هندز فریم و گذاشتم تو گوشم و
امپتری

پلیر و روشن کردم... اول کمی خودم رو گرم کردم
و بعد

رفتم روی تردمیل... روشنش کردم و کمی راه
رفتم... بعد

از چند دقیقه سرعش رو بیشتر کردم و شروع کردم
به

دویدن... بعد از چند دقیقه دویدن از حرکت
ایستادم... از

بطری کمی آب خوردم و دوباره با سرعت بیشتر
شروع

کردم به دویدن... همزمان در باز شد و ثنا وارد
اتاق شد

هندز فری رو از گوشم در آوردم و پرسیدم: تو
نمیخواهی
ورزش کنی؟

-امروز حوصله ندارم!

-پس برو صبحانه رو حاضر کن!

-میگم حوصله ندارم تو دستور صادر میکنی؟

-مگه اتفاقی افتاده؟

-نه خسته شدم!

-از چی؟

-کار کردن تو شرکت!

-هنوز شروع به کار هم نکردیم چه خسته شدنی؟

-بابا من از این همکارهای عبوس و عصا قورت

داده خوشم

نمیاد! تو که میدونی من عاشق هیجانم! یه سر بریم؟

فوراً مخالفت کردم

-حرفشم نزن! من دیگه نیستم! گیر بیفتیم آبرومون

میره!

-خیلی حال میده! من که میدونم تو هم بعد یه مدت

راضی

میشی و میای!

-کشش نده!

-چطوره شام بریم بیرون؟

-بهش فکر میکنم.

پر حرص به حرف اومد

-چی و فکر میکنم؟ بریم دیگه!

حرفی نزد

ملتمس ادامه داد: آیلار؟

بدون اینکه جواب بدم دستگاه رو خاموش کردم و
اومدم پایین

-میروم دوش بگیرم.

حولهام رو برداشتم و رفتم حموم... بعد از دوش
چند دقیقه‌ای

اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم و لباسهام رو
پوشیدم

و از اتاق رفتم بیرون... رفتم توی آشپزخونه و بعد
از

خوردن یه صبحانه مفصل از خونه اومدم بیرون و
سوار

ماشین شدیم و راه افتادیم سمت شرکت... با
رسیدنمون پیاده

شدیم و رفتیم بالا و وارد شرکت شدیم... رفتیم سمت
اتاقمون

و وارد شدیم... خواستم برم بشینم سر جام... دیدم
یه پسره

نشسته پشت میزم و از کارمندهای دیگه هم خبری
نیست.

ثنا کنار گوشم پرسید: این دیگه کیه؟
-الان میفهمیم!

رفتم سمتش و خطاب بهش پرسیدم: شما؟
نگاهی به سر تا پام انداخت
-شما؟

ابرویی بالا انداختم

-فکر میکنم یادتون رفته جاتون کجاست؟

-نه اتفاقاً کاملاً یادمه! این شماین که اومدین جای

من رو

اشغال کردین!

-میشه واضح صحبت...

مثل فنر از جاش پرید و حرفم رو برید

-درست صحبت کن! میدونی داری با کی صحبت

میکنی؟

نگاهی متعجب به ثنا انداختم

ثنا خندید

-مشکل داره؟

برگشت طرف پسر و ادامه داد: حالا با کی صحبت میکنیم؟

پسر با غرور جواب داد: سهامدار دو درصد از سهام شرکت

هستم و به عنوان سهامدار تصمیم گرفتم تو این سمت مشغول به کار شم.

ثنا پقی زد زیر خنده

-بخشید جناب به خاطر دو درصد سهام داری منم منم

میکنی؟

منتظر جوابش نمودم... خوب میدونستم این

موضوع از کجا

آب میخوره... روم رو برگردوندم و رفتم سمت در
 ثنا با هیجان پرسید: کجا میری؟
 بدون اینکه جوابی بدم از اتاق خارج شدم
 باید امروز تکلیف و مشخص می‌کردم!
 رفتم سمت دفتر سالاری و خطاب به منشی پرسیدم:
 تشریف
 دارن؟

-تشریف دارن؛ ولی جلسه مهمی دارن!
 به حرفش اهمیتی ندادم و رفتم سمت اتاقش و بیهوا
 در و باز
 کردم و وارد شدم؛ ولی با دیدن صحنه روبروم
 احساس تاسف
 کردم... با بالاتنه برهنه داشت روی کاناپه با یه

دختر عشق

بازی میکرد... با صدای باز شدن در برگشت سمت

و با

دیدن من با لحنی آمیخته به خشم به حرف اومد

-چه خبره خانوم؟ همین جوری سرتون رو انداختین

پایین

بدون اجازه وارد اتاق شدین؟

با تمسخر نگاهش کردم

-گویا مزاحم جلسه مهمتون شدم.

از رو دختره بلند شد و کلافه و عصبی اومد سمتم

-بعداً صحبت میکنیم!

بیتوجه خودم رو رسوندم بهش و با جدیت به حرف
او مدم

-یا همین الان این بیارزش و میندازی بیرون و با
هم راجع

به کار صحبت میکنیم... یا با چهل درصد از سهام
شرکت

جوری میزنمت کنار که نفهمی چطور این اتفاق افتاد
و اصلاً
چی شد!

کفری نگاهم کرد

-با اجازه‌ی کی وارد دفترم شدی و داری تهدیدم

میکنی؟

اون هم برای همین مسئله پیش و پا افتادهای؟

-گویا دقیقاً هم خبر دارین برای چه مسألهای اومدم

حضورتون؟

-بلاش عزیزم؟

با صدای دختره نگاهم و ازش گرفتم

خطاب به دختره به حرف اومد

-جمع کن برو امشب بیا آپارتمان.

-پس امشب منتظرتم.

لباسهاش رو مرتب کرد و رفت سمت در و از اتاق

خارج

شد... منم دوباره سرم رو چرخوندم طرفش... تازه

چشمم به

بدن برهنه‌اش و اندام رو فرمش افتاد و بیاراده لبم
رو به

دندون گرفتم و نگاه خیرهای بهش انداختم
-چه مشکلی پیش اومده خانوم آتشین؟

با شنیدن صدایش که سعی داشت آروم نگهش داره
سرم رو

آوردم بالا و جواب دادم: لطفاً اول لباستون رو
بپوشین بعد

صحبت میکنیم! اینجا محل کاره!

نگاهش رو چرخوند بین چشمهام

-چطور؟ اذیتتون میکنه؟

-نخیر! احساس تاسف میکنم که محل کارتتون رو با

اتاق

خواب خونتون اشتباه گرفتین!

تن صداش عصبی شد

-درست صحبت کن! دیگه داری کفریم میکنی!

بعد پیراهن رو با خشونت از روی کاناپه برداشت و

پوشید و

بدون اینکه دکمه‌هایش رو ببندد رفت نشست پشت

میزش

-میشنوم!

-این کارها برای چیه؟

-متوجه نمیشم؟ کدوم کار؟

نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام

-اونی که گذاشتین جای من؟

-من دخالتی نداشتم! خودشون به عنوان سهامدار

صلاح

دونستن تو این سمت مشغول به کار شن!

-با دو درصد سهام گذاشتینش جای من تا فقط به من

بگین

اگه منم حق تصمیم گیری دارم اون هم داره؟ یا

خودتون رو

هیچ تصور کردین که یکی با دو درصد سهام هم

میتونه

برای شرکت تصمیم بگیره؟

از عصبانیت کم مونده بود بلند شه بهم حمله کنه؛
ولی تلاش

میکرد هر طور شده خونسردیش و حفظ کنه
-در جایگاهی نیستی با من این طور صحبت کنی!

-خودتون این حق رو بهم دادین! تصمیمتون؟

-راجع به چی؟

-راجع به سمت من؟

-من هنوز کارت رو ندیدم ببینم در چه حدی.

-اگه فقط چند دقیقه فرصت میذاشتین و یکم دل به

کار

میدادین...

پرید وسط حرفم

-به زمان احتیاج دارم تا سر فرصت بررسیش کنم!

-متوجه شدم صحبت کردن با شما به هیچ وجه

نتیجهای

نداره!

از جا بلند شدم و تا اومدم روم و برگردوندم برم

سمت در با

تاکید به حرف اومد

-بشین لطفاً!

دوباره روم و برگردوندم سمتش و تا نگاهم بهش

افتاد اخمهام

رفت تو هم.

-لباستون رو مرتب کنید لطفاً! اصلاً دلم نمیخواه

مورد

قضاوت دیگران قرار بگیرم!

اونم اخمهایش رو کرد تو هم و از جاش بلند شد و

اومد سمتم

و دستش رو فرو کرد تو جیبش و نگاهش و چرخوند

تو

صورتم

-به هیچ وجه قابل تحمل نیستی!

توجهی به حرفش نکردم

-بعد از اینکه کارم رو بررسی کردین خبر بدین!

روم و برگردوندم و رفتم سمت در

صدای شاکیش به گوشم رسید

-کجا؟ هنوز حرفهام تموم نشده؟

اهمیتی به حرفش ندادم و دستگیره در و گرفتم و

کشیدم پایین؛

ولی قبل اینکه بازش کنم با کف دستش کوبید روی

در و در با

صدای بلندی بسته شد

معترض چرخیدم طرفش و پرسیدم: این چه حرکتیه

آقای

محترم؟

نگاه معناداری بعم انداخت

-داری جلب توجه میکنی؟

-بله؟

-با بیتوجهی میخوای جلب توجه کنی؟

حرفهایش داشت صبر و تحمل و به آخر میرسوند

-از جلوی در برین کنار لطفاً! هم کلام شدن با شما

داره

عصبیم میکنه!

-زن جماعت مگه عصبی هم میشه؟

-زن جماعت و خوب میشناسید؛ ولی بایه زن

واقعی

برخورد نداشتین درستون کنه!

-مثل اینکه باید خودم درست صحبت کردن و یادت

بدم!

-نمیتونی...

پرید وسط حرفم و با تاکید و دستوری به حرف اومد

-بشین! هنوز حرفم تموم نشده!

-اگه راجع به کاره ادامه میدیم؟

-!

ر

راجع به کا

دستش رو از روی در برداشت و حین اینکه نگاهش
به من

بود دكمه‌های پیراهنش رو بست
از کارش که یه جورایی جلب توجه بود خنده‌ام
گرفت... با
دیدن خنده روی لبم با صورتی برافروخته رفت
نشست پشت
میزش

منم نشستم روی مبل و منتظر نگاهش کردم

خودکارش و از روی میز گرفت تو دستش و حین
اینکه

باهاش بازی میکرد به حرف او مد
-میخوام شخصاً با سهامدار اصلی ملاقات کنم! باید

خودم

باهاشون صحبت کنم!

-هیچ بایدی در کار نیست! هر صحبتی دارین با من

در

میون بذارین!

-ببینین خانوم...!

بیطاقت پریدم وسط حرفش

-بله! میدونم شما با زن جماعت راجع به کار

صحبت

نمیکنین؛ ولی راجع به این مسئله طرف حسابتون

منم! یعنی

فکر کنید سهام دار من هستم!

دندونهایش و بهم سایید

-پس پیغام رو بهشون برسونید!

-بفرما!

-من سهام ایشون و هر چقدر پیشنهاد بدن میخرم!

-گفتم ایشون سهامشون رو واگذار نمیکنن!

-شما شمارهایشون رو بدین خودم راضیشون میکنم!

ازجا بلند شدم

-این وظیفه من نیست شماره ایشون رو به شما بدم!

فکر کنم

صحبتمون تا همینجا کافی باشه! تا شما کارمون رو

بررسی

کنین میشه برای فردا! پس لزومی نداره ما امروز

بیشتر از

این تو شرکت حضور داشته باشیم!

زیر لب زمزمه وار به حرف او مد

-منتظر باش تا فردا.

-بله؟

جوابی نداد و صندلیش و برگردوند سمت دیوار...

منم روم

رو برگردوندم سمت در و از دفترش خارج شدم...

رفتم

سمت اتاقم و بعد از در زدن وارد شدم

دو در صدی پوز خندی زد

-چی شد؟ رفتنی شدین؟

بهش توجهی نکردم و نگاهم رو دادم به ثنا

-بلند شو بریم.

ثنا کیفش رو برداشت و اومد سمتم و باهم از اتاق

خارج شدیم

و کنجکاو پرسید: چی شد؟ صحبت کردی؟

-فردا برمیگردیم!

گیج نگاهم کرد

-چرا فردا؟

-هنوز کارمون رو بررسی نکرده.

-چه ربطی داره؟ داری چیکار میکنی آیلار؟

-متوجه نمیشم؟

-خیلی داری کوتاه میای! اگه کسی دیگهای بود با

آسفالت

یکیش کرده بودی و الان ریلکس نشسته بودی جای

اون دو

درصدی ابله!

-تا فردا بهش فرصت دادم تا تصمیمش رو بگیره.

-بهش اجازه تصمیم گیری دادی؟

سکوت کردم

متعجب ادامه داد: ایلار؟

به هیچ وجه دلم نمیخواست بیشتر از این بحث و

ادامه بده

-تمومش کن ثنا!

چشمی گفت و دیگه حرفی نزد... سوار آسانسور

شدیم و

رفتیم پایین... قفل ماشین رو زدم و سوار شدیم...

خواستم

ماشین رو روشن کنم؛ ولی بازم هرچی استارت زدم

روشن

نشد.

ثنا پرسید: باز چی شده؟

کلافه جواب دادم: روشن نمیشه!

پر حرص به حرف اومد

-پسره ایکبیری... حالا یه ماشینش رو خط

انداختمها... ول

ماجرا نیست.

پیاده شدم و کابوت و زدم بالا و نگاهی انداختم؛ ولی
از

چیزی سر در نیاورم... ثنا هم اومد کنارم ایستاد و

پرسید:

باید بریم تعمیرگاه نه؟

-درست نمیشه!

با صدای مردونه‌های سرم و بلند کردم... همون پسر

دیروزی

بود

ثنا طلبکار پرسید: تو چی میگی جوجه؟

پسره نیشخندی زد

-کی با تو حرف زد؟

به من اشاره کرد و ادامه داد: من با خانوم بودم!

کابوت و زدم پایین و پرسیدم: کار کی بود؟

حین این که آدامس میجوید جواب داد: راننده همون

خوشتیپه... این بار یه چند دقیقه‌های درگیر بود...

مشخصه

کار ماشین و حسابی ساخته.

نگاهی به اطراف انداختم و با فکری که به ذهنم

رسید

پرسیدم: ساختمونهای این اطراف دوربین هم داره؟

انگار فوراً منظورم رو گرفته باشه جواب داد: مگه

میشه

نداشته باشه... همه ساختمونهای این اطراف دوربین

دارن...

میتونید در زوایای مختلف طرف رو حین ارتکاب

جرم گیر

بندازین.

یه راست رفتم سر اصل مطلب

-چقدر میخوای؟

ثنا فوراً به حرف اومد

-خودم جورش میکنم آیلار!

دستم رو به نشانِ سکوت آوردم بالا و از پسره

پرسیدم: چقدر

میگیری بتونی همه دوربینهای این اطراف و برام

بیاری؟

-چقدر میدی؟

-یک میلیون!

-برای کی میخوای؟

تاکید کردم

-هر چه سریعتر بهتر!

-میارم برات!

دستش رو گرفت ستم

بدون توجه به دستش خطاب به ثنا به حرف او مدم

-بهش شماره بده... بعد هم تماس بگیر بیان ماشین

رو ببرن

تعمیرگاه... منم میرم تو کافه رو به رو... کارت

تموم شد

بیا.

-باشه.

از خیابون رد شدم و رفتم سمت کافه و وارد شدم...

یه میز

گوشه کافه انتخاب کردم و نشستم... گارسون اومد

سمتم و

پرسید: چی میل دارین براتون بیارم خانوم؟

-یه قهوه ترک لطفاً!

-چشم! همین الان میارم خدمتتون!

سری تکنون دادم و گوشیم رو در آوردم و رفتم تو

مخاطبین و

انگشتم رو گذاشتم رو شماره بابا؛ ولی قبل اینکه

فشار بدم

روش پشیمون شدم و انگشتم رو کشیدم عقب...

تماس بگیرم

اصرار میکنه همین الان برگردم... منم فعلاً همچین
قصدی

ندارم.

-میتونم بشینم؟

با صدای پسر آدامسیه سرم رو بلند کردم و با دیدن
دوبار هاش

رک جواب دادم: نخیر!

-تو که تنهایی؟ میشینم یه گپی میزنیم!

-مگه قرار نبود بری دنبال فیلم دوربین های

مدار بسته؟

-گفتم برام جور کن... من با همه آدمهای این

اطراف

دوستم... البته به غیر از خوش تیپه.

نتونستم جلوی کنجکاویم و بگیرم و پرسیدم: چطور؟

-بازارمون رو کساد کرده لاکردار!

خندهای کرد و ادامه داد: همه دخترها چشمشون به

اونه! دیگه

کسی به ما نگاه نمیکنه!

به صندلی کنارم اشاره کرد و ادامه داد: میتونم

بشینم؟

-نخیر!

پسره کلافه نگاهم کرد

-خیلی سخت میگیری! ایرانی هستی؟ اصلاً شبیه

ایرانیها

نیستی؟

در همین حین گارسون با فنجون قهوه رسید و
 گذاشت روی
 میز و نیم نگاهی به پسره انداخت و از من پرسید:
 مزاحمتون
 شدن خانوم؟
 -بله!

پسره از حرفم تعجب کرد و رنگش پرید
 -چی میگی خانوم؟
 گارسون خطاب به پسره به حرف او مد
 -آقای محترم یا برید بشین سر جاتون یا بفرمایید
 بیرون!

پسره شاکی نگاهش کرد

-تو که منو میشناسی ممد؟

گارسون به در اشاره کرد

-بفرمایید!

-باشه بابا!

رفت نشست پشت میز خودش... منم فنجون قهوه‌ام

رو

برداشتم و یه جرعه ارزش خوردم... بد نبود...

میتونیم گاهی

اوقات با ثنا بعد کار بیاییم... تنوع خوبیه.

یک ساعتی گذشته بود و منم این سومین فنجون

قهوه‌ای بود

داشتم میخوردم؛ ولی همچنان از ثنا خبری نبود...
دیگه

تحلم تموم شد و گوشیم رو درآوردم و شمار هاش
رو گرفتم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم
بعد از چند بوق جواب داد:

-بله؟

-کجا موندی؟

-تعمیرگاهم!

-اونجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم بگو بیان ماشین و
ببرن؟

-چیکار میکردم؟ به خرزو خان میگفتم رانندگی کنه
ماشین

رو تا تعمیرگاه ببره؟

گیج پرسیدم: خرزو خان؟

-تو که تلویزیون نمیبینی پس توضیح هم بدم متوجه
نمیشی!

-کی کارت تموم میشه؟

-فعلاً هستم! میگم آیلار؟

-بگو!

-از این وانتیه خوشم اومد! استخدامش کنم؟

گنگ پرسیدم: کدوم وانتی؟

-همونی که ماشین رو بکسل کرده؟

-چطور؟

-هر روز تماس میگیریم بیاد بکسلمون کنه! اینطور

مشخصه هر روز چند ساعتی درگیر ماشینیم!

-حالا برای اون یه کاری میکنم!

-ولی خوشم اومدها!

-از چی؟

-وانتیه! خداییش خوشتیپه! دست فرمونش رو دیگه

نگو! تا

برسیم حسابی بهمون حال داد! یه رقصی میومد

ماشین وسط

اتوبان که نگو! فکر کنم درهای پشت دیگه باز نشه!

-چطور مگه؟

-با دو سه تا ماشین برخورد کردیم.

متعجب پرسیدم: چی؟

مستاصل جواب داد: نمیدونم یه چیزی زده بود...

چی

بود... سخته رو زدم تا برسیم تعمیرگاه.

آه از نهادم بلند شد

-باز چه گندی زدی؟

-خداییش این بار من مقصر نبودم آیلار! طرف یه

جوری

لایی میکشید بین ماشینها که داشتم سخته میکردم!

خدارو

شکر کن سالم دارم باهات صحبت میکنم! کچل

خیل!

دندونهام و بهم ساییدم

-تو که گفתי خوشتیپه؟

-از نظر زنش گفتم دیگه!

کلافه پرسیدم: حالا ماشین روشن میشه؟

-هنوز امتحان نکردم؛ ولی حسابی از ریخت و قیافه

افتاده،

اما تو نگران نباش! پول خوبی ازش گرفتم!
-چقدر گرفتی؟

-مبلغ ننوشته! چک سفید امضا داده!

-فقط سریعتر بیا تا الان سه تا قهوه خوردم!

-زیاد طولش نمیدم! هفتمی هشتمین رو بخوری
اومدم!

تماس و قطع کرد

با حرص به گوشی و کوبیدمش روی میز

گارسون دوباره اومد سمتم و پرسید: خانوم چیز

دیگهای میل

دارین؟

-یه قهوه دیگه لطفاً!

- الان میارم خدمتتون!

تکیه دادم به پشتی صندلی و سعی کردم به خودم

مسلط

باشم... همزمان نگاهم به سالاری افتاد... در

حالی که بازویش

تو دستهای یه دختر سانتی مانتال بود وارد کافه

شدن...

نگاهش رو به اطراف چرخوند و روی من ثابت نگه

داشت و

کنار گوش دختره چیزی گفت و اومدن سمت من...

میز

کناری من رو انتخاب کردن و نشستن.
 هیچ فرصتی رو برای دختر بازی از دست نمیده!
 گارسون اومد و فنجون قهوه رو گذاشت جلوم و
 پرسید: چیز
 دیگهای هم میل دارین؟
 -نخیر! تشکر!

نگاه پر تعجبی بهم انداخت و رفت
 یکی دیگه سفارش بدم بیچاره هنگ میکنه!
 فنجون قهوه رو برداشتم و یه جرعه ازش خوردم...
 با حس

سنگینی نگاهی سرم رو چرخوندم... دیدم پسر
 آدامسی زل

زده به من... تا دید نگاهش میکنم بلند شد او مد سمت

-میتونم بشینم؟

-قبلاً جوابتون رو دادم.

-اینبار در مورد کاره!

-بشین!

یه صندلی کشید بیرون و نشست

-من کامبیزم!

-خب؟

-خیلی خشکی!

-حرفت رو بزن!

-با دوستهام تماس گرفتم و از شون خواستم دوربینها

رو

چک کنن... سه نفرشون اوکی دادن... کی تحویل
بدم؟

-فردا صبح ساعت هشت جلوی شرکت باش! پول
رو هم

اونجا رد و بدل میکنیم! با لپ تاپ بیا!

-اون رو میخوای چیکار؟

-اول باید چک کنم!

-اوکی!

تکیه دادم به پشتی صندلی

-به سلامت!

-حداقل یه چیزی مهمونم کن! این همه کار برات
انجام دادم!

-داری پولش رو میگیری!

-این پول در برابر فیلمها که چیزی نیست! فقط
میخواستم

کارت راه بیفته؛ وگرنه یه میلیون فقط پول کفشمه!
دیدم بیراه نمیگه بیشتر از این مخالفت نکردم
-هر چی میخوای سفارش بده!

فنجون قهوم رو برداشتم و یه جرعه ازش خوردم...
برای یه

لحظه نگاهم به سالاری افتاد... جیک تو جیک با
دختره

نشسته بودن و میگفتن و میخندیدن... با صدای زنگ

گوشیم

نگاهم رو از ش گرفتم و گوشیم رو برداشتم و نگاهی
انداختم... با دیدن اسم ثنا تماس و برقرار کردم و

گوشی رو

گذاشتم دم گوشم

-بله؟

-دم کافهام زود بیا!

-الان میام.

تماس و قطع کردم و از جا بلند شدم

کامبیز پرسید: کجا؟

از تو کیفم پول در آوردم و گذاشتم روی میز

-خودت حساب کن!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم رفتم سمت
در و از

کافه خارج شدم و نگاهی به اطراف انداختم... با
دیدن ماشین

آه از نهادم بلند شد... باز زد درب و داغونش
کرد... رفتم

سمتش و در جلو رو باز کردم و نشستم و پرسیدم:
میشه

بگی عقب ماشین کجاست؟

لبخند گشادی زد

-وسط خیابون جا موند.

-احیاناً لازم نبود ماشین تو تعمیرگاه بمونه؟

ماشین و روشن کرد و راه افتاد

-گفتم وقتی روشن میشه چرا استفاده نکنم... میگم

بهتر

نیست یک ماشین دیگه بگیریم؟ اصلاً چطوره با

فراری رفت

و آمد کنیم ها؟

نتونستم بیشتر از این خونسرد بمونم و تن صدام

عصبی شد

-تا الان دوتا ماشین درب و داغون تحویلم دادی

میخوای

فراری رو بدم دستت اوراق تحویل بگیرم؟

-خب یکی دیگه میگیری... پول این ماشین رو که گرفتم.

-کو؟ بده ببینم!

کیفش رو گرفت ستم

-تو کیفمه!

کیف و ازش گرفتم و چک و در آوردم و نگاهی انداختم... با

دیدن یه تیکه کاغذ بیارزش نفسم و پر حرص

فرستادم

بیرون

-این الان دقیقاً چیه؟

گیج نگاهم کرد

-چک دیگه!

-دسته چک من این شکلیه؟

-مگه همه یه جورن؟ این این شکلیه دیگه!

شیشه ماشین و کشیدم پایین و چک و از پنجره پرت

کردم

بیرون.

فوراً به کارم اعتراض کرد

-چیکار میکنی؟ چک سفید امضا رو انداختی

بیرون؟

-دستت انداخته!

متعجب نگاهم کرد

-چی؟ منظورت چیه؟

-تقلیبیه!

تعجبش بیشتر شد

-جدا؟

بعد چند لحظه با خشمی که سعی داشت کنترل کنه
ادامه داد:

مرتیکه خوک کثیف! میگم چرا با من مثل اسگله
رفتار

میکرد؟ نگو اسکلم کرده و خبرها هنوز بهم نرسیده!

-تو مگه تا حالا چک ندیدی؟

-گفت این مدل جدید.

-طرف و از کجا پیدا کردی؟ اصلاً این کاره بوده؟

-لابد بوده دیگه... داشت از کنارم رد میشد گفتم چه

جوری

میتونم یکی پیدا کنم ماشینم رو بکسل کنه تا تعمیرگاه

...

گفت دقیقاً روبروت ایستاده.

-تو هم سریع قبول کردی؟

-آره دیگه! چرا نباید قبول میکردم؟

-یه کار بهت نسپردم درست انجام بدی.

نفسش و فرستاد بیرون
 -گیر نده! به اندازه کافی داشتم زهر ترک میشدم!
 -فردا ماشین و ببر درست کنن.
 -باشه.
 بعد چند دقیقه رسیدیم خونه و ماشین رو توی حیاط
 پارک
 کرد... پیاده شدم و رفتم تو... جیمز بلافاصله با
 دیدنم دوید
 سمت... زانو زدم و زیر چونه‌اش رو نوازش کردم
 و بعد بلند
 شدم و رفتم توی آشپزخونه و قوطی غذای سگ رو
 برداشتم

و کمی تو ظرف غذاش برایش ریختم... بعد هم از
جا بلند

شدم و رفتم توی اتاقم... لباسم رو تعویض کردم و
برگشتم

کنارش... غذاش رو تموم کرده بود... قلادش رو
برداشتم و
بستم دور گردنش.

ثنا اومد تو آشپزخونه و پرسید: جایی میری؟
-با جیمز میریم پارک یکم بگردونمش.

-پس تا بیای یه چیزی درست میکنم.

-لازومی نداره! زنگ بزن سفارش بده!

بند قلاده جیمز رو گرفتم و از خونه اومدیم بیرون و

تا پارک

قدم زدیم...

از صبح منتظر نشسته بودیم تو اتاق؛ ولی هنوز از

سالاری

خبری نبود

ثنا دیگه نتونست تحمل کنه و کلافه پرسید: تا کی

قراره اینجا

منتظر بمونیم؟ دیگه نزدیکه ظهره... از این بعد

نمیاد.

دو در صدی که پشت لب تاپ نشسته بود نگاهش رو

داد به ما

-جمع کنین برین و بذارین به کارمون برسیم.

ثنا نتونست خشمش و مهار کنه و از جا بلند شد خیز
برداره

سمتش؛ ولی قبل اینکه حرکتی کنه بازوش رو گرفتم
و

مانعش شدم و از جا بلند شدم

-صبر کن! بسه هر چی منتظر موندیم! بریم!

-کجا؟

بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت در... اونم دنبالم
راه افتاد و

ادامه داد: چرا جدی برخورد نمیکنی آیلار؟ الان باید
روی

صندلایت نشسته بودی!

-کشش نده! من میدونم دارم چیکار میکنم!

حرصی نگاهم کرد

-بهتر نیست بگیم سهامدار خودمونیم تا چشمش

دراد؟

-حوصله سر و کله زدن با آدمهای عوضی که به

خاطر پول

دورم جمع بشن رو به هیچ وجه ندارم!

-درست میگی!

نگاهش و داد به در ورودی و سرش رو آورد کنار

گوشم و

ادامه داد: بالاخره تشریف آوردن.
 منم نگاهم و دادم به در ورودی شرکت.
 حین اینکه نگاهش به گوشیش بود وارد شرکت شد
 کیفم رو گرفتم سمت ثنا
 -تو ماشین منتظر باش!
 کیف و ازم گرفت و باشهای گفت
 رفتم سمتش و دست به کمر جلوش ایستادم و مانع
 حرکتش
 شدم
 از حرکت ایستاد و سرش و بلند کرد و با دیدنم
 پرسید:

مشکلی هست؟

-باید صحبت کنیم!

نگاهی به سر تا پام انداخت

-در مورد چی؟

بدون اینکه جواب بدم جلوتر راهی دفترش شدم...

در و باز

کردم و وارد شدم و رفتم نشستم روی مبل و پام رو

انداختم

روی پام

بعد چند لحظه او مد نشست پشت میزش و نگاهش و
داد به من

-حرفتون؟

-مشکلتون با من چیه؟

تکیه داد به پشتی صندلی و نگاهش و معنادار
چرخوند تو

صورت

-بخوام واضح صحبت کنم برام قابل تحمل نیستی!
سعی کردم به خودم مسلط باشم

-دلیل موجهی نیست! شما هم برای من قابل تحمل
نیستین؛

ولی این دلیل همیشه کارم و با مسائل شخصیم یکی

کنم.

انگار حرفم بدجور بهش بر خورده باشه و به مذاقش
خوش

نیومده باشه با شتاب از جا بلند شد و اومد جلوم
ایستاد و با

خشمی که سعی داشت مهارش کنه پرسید: من قابل
تحمل
نیستم؟

منم از جا بلند شدم و تاکید کردم
-امروز این مساله باید حل شه!

دستهایش و فرو کرد تو جیبهایش و اومد جلوتر
-حالش کن!

از نردیکی بیش از اندازهایش به خودم برای یه

لحظه گیج شدم
و از زبونم در رفت

-بله؟

سرش و آورد جلوتر و نگاهش چرخوند بین چشمهام
-میتونی حلش کن! منتظرم راضیم کنی!

نزدیکی صورتش به صورتم انگار تلنگری برام
بوده باشه

خودم و جمع و جور کردم و یه قدم ازش فاصله
گرفتم و

سری به نشانه تاسف تگون دادم

-متاسفم! شما به هیچ صراتی مستقیم نیستین! بهتره

از راه

دیگهای وارد بشم!

دوباره یه قدم فاصله رو به صفر رسوند

-کری نخون! خودتم خوب میدونی کاری ازت

برنمیاد! فقط

بیشتر داری جریم میکنی!

قصد نداشتم بخوام دوباره این من باشم که عقب

نشینی

میکنه... پس بیتوجه به نزدیکیمن بهش نزدیکتر

شدم و

دستم و بلند کردم انگشت اشارهام گرفتم جلوی

چشمه‌اش

-من فقط زمانی کری میخونم که بتونم بهش عمل

کنم پس

منتظر باش!

انگار اینبار عقب نشینی نکردم زیاد بر اش خوشایند

نبود و تن

صداش کمی بالا رفت

-بخوای زیاد از حد حرف بزنی جوری از سر

راهم برت

میدارم که مات بمونی اصلاً چی شد و چطور این

اتفاق

افتاد!

به تهدیدش سر سوزنم اهمیتی ندادم و با لحنی

محکمتر از قبل

به حرف او مدم

-میتونی کاری کن مات بمونم! ازت بر میاد انجامش
 بده!

با این حرفم به نقطه جوش رسید و خیلی زود
 کنترلش و از
 دست داد و دستهایش و حلقه کرد دور گردنم و حین
 اینکه
 بین دستهایش میفشرد با شتاب کشید طرف خودش...
 صبرم تمام شد و به شدت دستهایش و پس زدم و
 خودم و
 کشیدم عقب و توپیدم: بکش عقب!
 نگاهی به دستهایش انداخت و دستهایش و مشت کرد و

گذاشت تو جیبش و با صورتی برافروخته با لحنی
دستوری

به حرف اومد

-بشین صحبت کنیم!

-فکر نمیکنم با این رویهی شما دیگه حرفی برای

گفت باقی

مونده باشه!

رفت نشست پشت میزش و یه سیگار در آورد و

گذاشت

گوشه لبش و بدون اینکه روشنش کنه دوباره

برداشت

-هر جور مایلی! میتونی بری! کاری هم که تو

شرکت

نداری؛ چون هنوز فرصت نکردم به کارت نگاهی
بندازم!

شاید لازم باشه چند روزی تشریف نیارین! چون
اصلاً

فرصت اضافهای برای سنجیدن کارتون ندارم!
تکیه داد به پستی صندلی و ادامه داد: فکر کنم
امروز هم
روشن نکنین!

از حرفش اصلاً تعجب نکردم و برامم مهم نبود
دید سکوت کردم و هیچ واکنشی ازم ندید انگار نا
امید شده

باشه نگاهش و ازم گرفت و ادامه داد: اگه حرفی
مونده گوش

میدم؟

-فکر میکنم بهتر باشه صحبت‌هامون رو فردا ادامه

بدیم!

دوباره نگاهش و داد به من

-فردا نشد پس فردا! پس فردا نشد یه روز دیگه!

برای نشون دادن خونسردیم لبخندی زدم و با خودم

گفتم آیلار

نیستم مثل آتیش شعلهورت نکنم

روم و برگردوندم و رفتم سمت در و از اتاقش

خارج شدم و

از شرکت زدم بیرون... سوار آسانسور شدم و رفتم

پایین و

رفتم سمت ماشین و چند ضربه به شیشه ماشین

زدم... ثنا

شیشه رو داد پایین و پرسید: چرا سوار نمیشی؟

-پیاده شو روشن نمیشه.

-چی؟

از ماشین پیاده شد و کوبید رو سقف ماشین و ادامه

داد: این

که تازه اومده؟ کی فرصت کرده این کارو انجام بده؟

حالا

چیکار کنیم؟

رفتم سمت کافه اون سمت خیابون... ثنا هم دنبالم

راه افتاد...

وارد کافه شدیم و یه میز انتخاب کردیم و نشستیم و
پرسیدم:

این پسره آدامسیه تماس نگرفته؟
-نه!

-مگه قرار نبود صبح بیاد؟

-چه میدونم.

-با رامین تماس بگیر.

-به اون چیکار داری؟

-تماس بگیر بیاد دنبالمون... بریم یه دوری بزنیم

حال و

هوامون عوض شه.

-باشه.

از جاش بلند شد و رفت بیرون کافه و بعد از چند دقیقه

برگشت و نشست سر جاش

-گفت میاد... ماشین رو چیکار کنیم؟

-من باید بگم؟

-باشه یه کاریش میکنم.

-چی میل دارین خانوم ها؟

با صدای کارسون سرم رو بلند کردم و دوتا قهوه

ترک

سفارش دادم

-الان میارم خدمتتون.

با رفتن گارشون ثنا شاکی پرسید: چرا برای من قهوه

سفارش

دادی؟

-چیز دیگهای میخواستی؟

-اسپرسو.

-برو عوضش کن.

-ولش کن.

تکیه دادم به پشتی صندلی

-این دو درصدی؟

-خب؟

-حذفش کن!

-چطوری؟

-سهامش رو بخر!

-تا فردا کلکش رو میکنم.

-سلام خانوم.

با صدای کامبیز برگشتیم طرفش

نگاهی به دوتامون انداخت و ادامه داد: میتونم بشینم؟

-بشین.

یه صندلی کشید عقب و نشست

ثنا خطاب بهش پرسید: مگه قرار نبود صبح بیاری؟

-یه کاری برام پیش اومد نتونستم خودم و برسونم.

لپ تاپ و باز کرد و فلش وصل کرد به لپ تاپ و
بعد از چند

لحظه لپ تاپ رو برگردوند سمتون... با دقت نگاهم
و دادم

به لپتاپ... با دیدن سالاری توی فیلم که مشغول
دستکاری

ماشین بود نیشخندی زدم

کامبیز حین اینکه آدامشش رو میجوید پرسید:

چطوره؟

با تاکید جواب دادم: عالیہ!

خندهای تحویل داد

-میدونستم! حالا حساب ما چی میشه؟

ثنا چک و از تو کیفش در آورد و گرفت سمتش
ازش گرفت و نگاهی انداخت
-اینکه یه و نیمه؟

جواب دادم: برای اینه که کارت رو خوب انجام
دادی!

-خوشم اومد! باز هم کاری خواستین در خدمتم!

فلش رو در آورد و گرفت سمتم

ازش گرفتم و تشکر کردم

منو رو برداشت و نگاهش و داد به من

-میتونم؟

سری به معنای تایید تکنون دادم
 با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی
 انداختم... با
 دیدن اسم رامین تماس رو برقرار کردم و گوشی و
 گذاشتم
 کنار گوشم و سلام کردم
 -سلام... پس کجایی؟
 -تو کجایی؟
 -جلوی شرکت.
 -الان میایم.

تماس و قطع کردم و خطاب به ثنا به حرف او مدم
- بلند شو رامین رسیده.

- باشه.

از جا بلند شدیم
کامبیز فوراً پرسید: کجا؟
یه مقدار پول گذاشتم روی میز
- حساب کن.

از کافه خارج شدیم و با دیدن ماشین رامین رفتیم
سمتش و در

جلو رو باز کردم و نشستم و سلام کردم
بدون اینکه جوابم رو بده خندید و نگاهش رو داد به
پشت و

به محض اینکه ثنا دستش رفت سمت دستگیره در
حرکت

کرد و جلوتر نگه داشت

لبخندی زدم

-سر به سرش نذار؛ وگرنه بدجور تلافی میکنه!

خندید

-مثلاً میخواد چیکار کنه؟

-حالا متوجه میشی! البته زمانی که دیر شده!

ثنا اومد در و باز کرد و نشست تو ماشین و شروع

کرد به

فحاشی

رامین طلبکار به حرف اومد

-درست حرف بزنها!

-نمیزنم! که چی؟

-ببین دختره..

ثنا پرید وسط حرفش

-ببین نکبت! من رو تهدید نکن؛ وگرنه میزنم آش و

لاشت

میکنم!

-برو بابا دماغش رو نمیتونه بالا بکشه.

قبل از اینکه ثنا جوابش و بده خطاب به ثنا به حرف

او مدم

-ادامه نده!

چرخیدم سمت رامین و ادامه دادم: تو هم حرکت کن!

تا کی

میخوای اینجا بایستی و بحث کنی؟

راه افتاد و پرسید: کجا برم؟

-خلاقیت به خرج بده!

-بله؟

ثنا جواب داد: یعنی کلهی پوکت رو به کار بنداز و

یه جا

ببرمون بهمون خوش بگذره!

رامین عصبی نگاهش کرد

-تو چی میگی نخود؟

خطاب به من ادامه داد: میشه دوتایی بریم و این و

دم

خونتون بندازیم پایین؟

قبل اینکه لب باز کنم و حرفی بزنم ثنا جواب داد:

جراثش رو

نداری نکبت!

-اون روم رو بالا نیارها!

-اتفاقاً بذار بالا بیاد تا تو هم اون روی من رو ببینی.

بیشتر از توان تحمل جر و بحثشون و نداشتم و کلافه

به

حرف اومدم

-میشه تمومش کنید؟

هر دو سکوت کردن

رامین بعد از سکوت نسبتاً طولانی پرسید: یه شراب
چند ساله

به دستم رسیده... توی یخچال میگو هم دارم... بریم
خونه؟

پشنهادش و رو هوا زدم

-بریم؛ ولی بدون شراب!

-باشه.

سرعت ماشین و زیاد کرد و بعد چند دقیقه با

رسیدنمون

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... رامین ما رو

تا دم در

آپارتماننش راهنمایی کرد و کلیدش رو درآورد و در

و باز

کرد

-بفرما!

پرسیدم: کفش؟

-لازم نیست!

سری به نشانه تایید تگون دادم و وارد خونه شدیم...

خیلی

سریع خونه رو از نظر گذروندم... خونهی شیک و

تمیزی

بود... مشخص بود شخصیت منظمی داره
 ثنا حین اینکه نگاهش به اطراف بود با کنایه به
 حرف اومد

-کدبانوی قابل هستی!

رامین فکش و بهم سایید و پرسید: چطور؟
 -همچین تر و تمیزی واسه خاطره این می‌گم.

رامین تا اومد جوابش و بده فوراً تاکید کردم
 -ادامه نده!

سری به نشانه تایید تگون داد
 رفتم نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام...
 ثنا هم

اومد کنارم نشست و نگاهش و داد به رامین

-من آب هندوانه میخورم.

رامین بیتوجه نگاهش رو داد به من و پرسید: چی
میخوری؟

-یه لیوان شربت خنک لطفاً!

-الان میارم.

روش و برگردوند و رفت توی آشپزخانه
بلافاصله چرخیدم سمت ثنا و پرسیدم: چرا گیر دادی
بهش؟

-خودش تنش میخاره!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: وضعش

توپهها!

-چطور؟ میخوای روش کار کنی؟

-مگه عظم کمه؟ آخه این نکبت چی داره جز پول؟

در همین حین رامین با سینی جام شربت اومد تو
سالن و

تعارف کرد ستم

یه جام برداشتم و تشکر کردم

ثنا با تمسخر پرسید: لیوان نداشتی؟

رامین جوابش رو نداد و خطاب به من به حرف
اومد

-تا چند دقیقه دیگه میگوها هم حاضره.

ثنا با نیشخند نگاهش و داد به من

-نگفتم کدبانوئه؟

رامین سینی تو دستش رو کوبید روی میز و خیز
برداشت

سمت ثنا؛ ولی قبل اینکه بهش برسه خیلی جدی به
حرف

او مدم

-بشین رامین!

از حرکت ایستاد و نگاهش و داد به من و خشمش و
کنترل

کرد

-فقط بخاطر تو!

نشست روی مبل
 ثنا یه جام شربت برداشت
 -آب هندوانه من کو؟
 رامین جوابش رو نداد و ظرف آجیل روی میز و
 هل داد طعم
 -آجیل هم بردار.
 ثنا دستش رو فرو کرد توی ظرف پسته و یه مشت
 برداشت و
 ریخت روی مانتوش و توی کرد به پوست گرفتن و
 خوردن
 رامین متعجب نگاهش کرد
 ثنا طلبکار پرسید: چیه؟ نگاه داره؟ این همه راه

نیومدیم

بشینیم نگاهت کنیم... باید ویتامین گیری کنیم یا

نه... چیز

دیگهای هم داری بیار... ما تعارف نداریم.

یه مشق بادام برداشت و ریخت روی مانتوش و

مشغول شد

رامین نگاهش و داد به من

-کم داره؟

قبل از اینکه جوابی بدم ثنا جواب داد: زیادی هم

دارم!

میخوای به تو هم بدم؟

رامین با چندش نگاهش کرد

-خودت بیشتر لازم داری!

-کدبانو! تو برو میگو هات رو جمع کن سوخت.
 رامین شتابزده از جا بلند شد و دوید توی آشپزخانه
 -غدام سوخت.
 ثنا زد زیر خنده
 -بد نیستها.
 لبخندی زدم
 -چطور؟

-میشه سر کارش گذاشت و خندید.
 -چیزی که خیلی دوست داری!

-زدی تو هدف!

-حالا چرا مثل آدم نمیخوری؟ بریز تو پیش دستی.

-میخوام لجش رو درآرم.

در همین حین رامین با چند تا بشقاب و ظرف
میگوها

برگشت

ثنا پرسید: همینجا بخوریم؟

-تو اگه دوست نداری میتونی بری بشینی دم در

بخوری...

نه اینکه غذا خوردنت مثل آدمیزاد نیست.

-کاری میکنی آخر یه مشت بکوبم تو صورتت و

بینیت رو

پیاده کنم یا دهننت رو سرویس کنم.

رامین نیشخندی زد

-من هم میشینم نگات میکنم؟

بیتوجه به بحثشون یه بشقاب برداشتم و برای خودم

میگو

کشیدم و و چنگالم و برداشتم مشغول شدم... بعد چند

لحظه با

بلند شدن صداشون توجهم بهشون جلب شد... ایستاده

بودن

روبروی هم و یقه هم رو گرفته بودن

رامین توپید: حرف بیخود نزن؛ وگرنه یکی میزنم از

ریخت

و قیافه بیفتی! هر چند همین الانشم نداری!

ثنا با عصبانیت نگاهش کرد

-من؟ من قیافه ندارم؟

چشمهام و باز و بسته کردم و آه از نهادم بلند شد...

بیشتر از

این طاقت نیاوردم و از جام بلند شدم و رفتم سمت

در

دوتایی باهم پرسیدن: کجا؟

بدون اینکه برگردم یا بایستم جواب دادم: صبرم

برای امروز

تموم شده! حوصله بحثون رو ندارم!

ثنا دوید کنارم

-صبر کن من هم پیام.

رامین خطاب به من پرسید: کجا میری؟ تو که هنوز

چیزی

نخوردی؟

-به اندازه کافی خوردم!

-صبر کن برسونمت!

-لزومی نداره!

از خونه اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم... ثنا

هم وارد

آسانسور شد و دکمه پارکینگ رو فشرد و تا اومد

لب باز کنه

خیلی جدی به حرف او مدم

-فقط ساکت شو!

سکوت کرد و دیگه حرفی نزد

با ایستادن آسانسور او مدم بیرون و ادامه دادم: من
میرم

خونه... تو هم برو دنبال کارها.

-کدوم کار؟

-مگه نگفتم دو درصدی و ماشین رو حش کن؟

-یادم نبود... پس من رفتم.

-باشه.

خدا حافظی کرد و رفت... منم یه ماشین گرفتم و

رفتم سمت

خونه... با رسیدنم پیاده شدم و در و باز کردم و

وارد خونه

شدم... یه راست رفتم تو اتاقم و بعد تعویض لباسهام

فلش

رو در آوردم و فیلم رو آپلود کردم تو لپ تاپ و

برای

سالاری فرستادم... بعد هم لپ تاپ و بستم و رفتم

تو

آشپزخونه و مشغول درست کردن غذا شدم... کارم

که تموم

شد دوباره راهی اتاقم شدم و طبق معمول هر روز
 مشغول
 خواندن کتاب شدم... بعد چند دقیقه نه چندان طولانی
 صدای
 زنگ گوشیم بلند شد... برش داشتم و نگاهی
 انداختم... با
 دیدن اسم پیروز روی صفحه گوشیم تماس رو
 برقرار کردم و
 گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
 -سلام خوشگله!
 -برو سر اصل مطلب! چیکار کردی؟
 -واقعاً که.

-گوش میدم!

-خیلی زرنکه! نزدیک بود لو برم... کلی آدم دور

و

اطرافشه... البته نامحسوس.

-خب؟

-از اون کینه‌های هاست! حتی از یه خطای کوچیک

هم

نمیگذره! هیچ کس و بالاتر از خودش نمیتونه تحمل

کنه!

شریکش که بهش خیانت کرده بود و بدجور باهانش

تصویه

حساب کرده... طرف هنوز هم تو بیمارستانه.

-از خودش بگو! روابطش با زنها؟

-خیلی عجله داری راجع به روابطش بدونی؟

-پیروز!

-این خیلی سخت بود... مجبور شدم با دوست

دخترهای

سابقش دوست شم.

-خب؟

-برخلاف اون چیزی که وانمود میکنه اصلاً دختر

باز

نیست! دوست شدن با دخترها برایش یه جور بازی و

سرگرمیه... در واقع با هیچ کدومشون رابطهای
نداره.

با خنده ادامه داد: از همه مهمتر به عشق هم اعتقاد
داره!

ابرویی بالا انداختم

-عشق؟ جالب شد!

-البته این هم برخلاف گفته خودش که میگه هیچ

وقت

عاشق نمیشم! خیلی هم به آزار و اذیت دخترها

علاقه داره!

-چه جور آزار و اذیتی؟

-یکی به پر و پاش بیچه تا تلافی نکنه بیخیال

نمیشه! البته

در حد ترسوندن!

-جالبتر شد!

-یکم هم زبون نفهمه! یعنی تو هر چی هم بگی اون

حرف

خودش و میزنه!

-این مورد و خوب میدونم!

-کنجکاو شدم کیه خواستی تا این حد تحقیق کنم؟

-لازم نیست بدونی!

خندید

-اینم بگم گول کوتاه او مدن و خونسردیش رو نباید

خورد؛

چون حتماً داره یه نقشهای برات میکشه... اینو از

زبون

دوستش تو بیمارستان شنیدم... خودم رو جای

مریض زدم

رفتم کنارش ازش حرف کشیدم... ببین چه کارهایی

برات

کردم.

-کارت مثل همیشه عالی بود! پولت رو میریزم به

حسابت.

-کارت درسته! پولهام ته کشیده بود.

-کمتر ولخرجی کن.

خندید

-مگه میشه؟ کاری دیگهای داشتی خبرم کن!

-حتماً!

-پولم یادت نره!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی گذاشتم

رو

میز...

پیروز یکی از دوستهای دوران دانشگاهی

کارشناسیم بود

که به کاراگاهی خیلی علاقه داشت و کارش هم

خیلی عالی و

بدن نقص انجام میداد... همینم باعث شد ارتباطم رو

باهاش

ادامه بدم تا در مواقع لزوم ازش کمک بخوام.

تکیه دادم به پشتی مبل

-پس به بازی علاقه داری خانزاده بلاش سالاری؟

لبخندی رو لبهام نشست و نگاهی به ساعت رو

دیوار

انداختم... یازده شب بود... از جا بلند شدم و راهی

آشپزخونه شدم... بعد از کشیدن غذا توی ظرف میز

و چیدم

و نشستم و شروع کردم به خوردن... در همین حین

در باز

شد و ثنا وارد خونه شد و سلام کرد

-سلام.

نگاهی به روی میز انداخت

-چی داری میخوری؟

-اسپاگتی.

با هیجان پرسید: غذا درست کردی؟ با چی؟

-کوفته قلقلی.

-آخجون! غذای مورد علاقه من رو درست کردی؟

کیفش رو پرت کرد روی مبل و با عجله اومد یه

صندلی

کشید عقب و نشست

به کارش اعتراض کردم

-حداقل دستت رو بشور.

-بیخیال! داشتی بدون من میخوردی؟

-یازده شبه!

-کارها طول کشید.

برای خودش کشید و مشغول شد

-خدایش هیچکی مثل تو نمیتونه آشپزی کنه!

-توضیح بده!

-دو درصدی رو حلش کردم! کلکش کنده شد! یه

ناخون

خشکی بود که نگو؛ ولی من هم ثنا هستم! بالاخره

راضیش

کردم!

-چطور این کارو کردی؟ اگه راضی شدنی بود که
سالاری

راضیش میکرد؟

-من و دست کم گرفتی؟

-حرف بزن!

-تهدیدش کردم سهام رو بهمون نفروشه به جرم

تجاوز ازش

شکایت میکنم... یکم هم دیوونه بازی در آوردم تا

شک نکنه

این کارو حتماً میکنم... اون که از قانون این چیزها

سر در

نمیاره... مجبور شد قبول کنه.

-چطور این فکر به ذهنت رسید آخه؟

- ما اینیم دیگه... البته یکم پیاز داغش و هم زیاد
کردم ها؛

و گرنه به راحتی قبول نمیکرد... دیگه آخرها تو
خیابون

دنبالش راه افتاده بودم و تهدیدش میکردم و جیغ و
داد

میکردم... چند نفرم دورمون جمع شده بودن... اینم
بگم سه

برابر مبلغ بهش پرداخت کردم.

سری به نشانه تایید تگون دادم

- کارت عالی بود! حالا غذات رو بخور.

-چشم.

مشغول خوردن شدیم...

از شرکت اومدم بیرون و رفتم سمت کافه...

همزمان آیلار و

دوستش از کافه اومدن بیرون... از حرکت ایستادم

و با

نگاهم دنبالشون کردم... سوار ماشین شدن...

نگاهی به

راننده انداختم... مرد بود.

-کنه صابر باشه؟

بلافاصله گوشیم و درآوردم و شمارهی سپنتر رو

گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشت

بعد چند بوق جواب داد: بله قربان؟

-کجایی؟

-نزدیک شرکت.

-یه شماره پلاک میدم فوری تعقیب کن بین کجا

میره...

فقط با احتیاط... نمیخوام بو ببره داده تعقیب میشه.

-چشم قربان.

تماس و قطع کردم و شماره پلاک و فرستادم و

گوشی و

گذاشتم توی جیبم و رفتم توی کافه و یه صندلی

کشیدم بیرون

و نشستم... گارسون اومد سمتم و پرسید: چی میل
دارین؟

بعد اینکه یه فنجون قهوه سفارش دادم رفت

تکیه دادم به پشتی صندلی و از خستگی برای یه
لحظه

چشمهام و باز و بسته کردم

چند تا دوستپسر داره؟ دیروز داشت با یه پسر توی
کافه قهوه

میخورد... قبلاً چند باری پسره رو این اطراف دیده
بودم و

مطمئنم صابر نیست... حالا هم سوار ماشین یکی
دیگه شده

که مشخص نیست کیه... حس شیشم میگه اینم
صابر

نیست... باید منتظر باشم ببینم سپنتا چیزی میفهمه یا
نه...

به محض اینکه بفهمم صابره بدون معطلی و
بلافاصله وارد

عمل میشم و هر طور شده این کار و تموم میکنم...
فعلاً

اولوitem هیچ چیز به غیر از پس گرفتن سهامها
نیست... نفسم

و فرستادم بیرون و سعی کردم بهش فکر نکنم... در

همین

حین قهوه‌هام هم رسید و مشغول شدم... بعد اینکه

قهوه‌هام و

تموم کردم و خستگیم کمی رفع شد از جا بلند شدم و

حساب

کردم و از کافه اومدم بیرون... رفتم سوار ماشین

شدم و تا

اومدم روشن کنم زنگ گوشیم به صدا در اومد... از

جیبم

درش آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن شماره سپینتا

تماس

برقرار کردم و گوشی گذاشتم کنار گوشم

-گوش میدم.

- به همراه پسر و وارد آپارتمان شدن.

- راجع به پسر تحقیق کن ببین کیه و چه کار هست.

با فکر اینکه ممکنه صابر باشه و لازم باشه برای
پس گرفتن

سهام جور دیگهای وارد عمل شم ادامه دادم:

در ضمن ببین

آپارتمان واحد خالی داره.

- چشم قربان.

تماس و قطع کردم و ماشین روشن کردم و حرکت
کردم

سمت ویلا... با رسیدن ماشین و پارک کردم و پیاده
شدم...

رفتم تو ویلا و یهراست رفتم تو اتاقم... لباسام و
عوض کردم

و رفتم توی آشپزخونه... یه لیوان شربت درست
کردم و

اومدم نشستم روی مبل و مشغول شدم... بعد چند
دقیقه با

صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی انداختم...
سپنتا

بود... تماس و برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم
کنار گوشم

-بله؟

-در مورد پسره یهکم تحقیق کردم... اسمش رامینه
و تنها
زندگی میکنه... مجرده و وضع مالیش خوبه... فک
کنم یه
فروشگاه و اداره میکنه که مال پدرشه... سعی
میکم در
موردش بیشتر بفهم... طبقه پایین خونه پسره هم
خالیه
قربان و برای فروش گذاشتن... هنوزم میخواین
بگیرمش؟
با فکر اینکه میتونم با این کار به آیلار نزدیکتر شم
و ببینم
دقیقاً چه ارتباطی با پسره داره جواب دادم: هر چه

سر یعتر

قولنامهاش کن! میخوام نقلمکان کنم!

-چشم... انجام میدم بهتون خبر میدم... حتی شده

خود

امشب.

-کارت عالی بود!

-ممنون قربان.

تماس و قطع کردم و شربت و سرکشیدم

-پس حدسم درست بود و اونم صابر نیست...

کنجکاوم چرا

خودش و مخفی کرد و اون و به عنوان نماینده

فرستاده...

یعنی ممکنه هدف یا قصد و غرضی پشت این ماجرا
باشه؟

باید محتاط باشم! مشخص نیست با کیا طرفم! بهم
ثابت شده

به هیچ وجه آدم قابل اعتمادی نیست!
با یادآوری گذشته حالم داشت خراب میشد؛ ولی
سعی کردم

خودم و آرام کنم... نباید با فکر کردن به آدم
بیارزشی مثل
اون خودم و آزار بدم... به زودی نوبت منم میشه
تلافی همه

کارهاش و سرش در بیارم.

-جوری لهت میکنم نتونی از جا بلند شی!

ریموت تلویزیون برداشتم روشنش کردم و زدم کانال

مستند... برنامه خاصی نداشت... زدم کانال فیلم و

به اجبار

مشغول تماشا شدم... بعد چند دقیقه با احساس

گرسنگی

تلویزیون و خاموش کردم و از جا بلند شدم... رفتم

توی

آشپزخانه و مشغول درست کردن لازانیا شدم... با

تموم

شدن کارم از آشپزخانه اومدم بیرون و رفتم توی

اتاقم و

لپتایم رو برداشتم و اومدم نشستم توی سالن...
روشنش

کردم و ایمیل و چک کردم... مامان باز ایمیل
فرستاده بود

برم دیدن بابا... اینبار جوابش و ندادم... با دیدن یه
ایمیل از

یه ناشناس با تردید بازش کردم... یه فیلم بود...
پلیش

کردم... با دیدن خودم در حال دستکاری ماشین
آیلار ماتم

برد

-این دیگه چیه؟ رفته فیلم دوربینها رو چک کرده؟

لعنت

بهش! چطور همچین چیزی به ذهنش رسید؟ این
دیگه کیه؟

نتونستم خشمم و سرکوب کنم و با مشت کوبیدم روی
لپ تاپ

و فریادم بلند شد

-چرا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم؟

با شتاب بلند شدم و با قدمهای بلند رفتم تو اتاق و
پاکت

سیگرم و برداشتم و یه نخ روشن کردم و گذاشتم
گوشهی لبم

و یک عمیق ازش گرفتم و سعی کردم به خودم

مسلط باشم

-به راحتی به بازیم گرفته و داره میتازونه و من

علناً

مجبورم سکوت کنم!

با صدای پیام گوشیم رفتم از روی میز برش داشتم و
نگاهی

انداختم... از چمران بود... بازش کردم

مجبور شدم سهامم و بفرشم به صابر صابری

-این دیگه چی میگه؟ من هر کاری کردم نفروخت

و حالا

میگه فروخته به صابر؟

شگفت زده شمارهاش و گرفتم؛ ولی هر چی بوق

خورد

جواب نداد... تو به لحظه به نقطه‌ی جوش رسیدم و
نمیدونستم چطور باید مهارش کنم... هر جوری
فکر

میکردم به این نتیجه میرسیدم اون خیلی از من
جلوتر و این
باعث میشد خشمم فروکش نکنه... دست و بالم بسته
بود و

نمیتونستم زیاده روی کنم و این ممکن بود باعث شه
بخواد
خودش و کنار بکشه و من حالا که بعد این همه سال
باهاش

رو به روشده بودم به هیچ وجه این و نمیخواستم!
هنوز

خیلی باهش کار داشتم!

رفتم نشستم روی مبل و فیلتر سیگار و روی میز

خاموش

کردم

-باید به جوری خودم و بهش نزدیک کنم! هر طور

شده! به

هر شیوه و ترفندی! نمیتونم بیشتر از این صبر کنم!

-حالا چرا دیر اومدیم؟

بدون اینکه جواب ثنا رو بدم در و باز کردم و وارد
اتاق

شدیم... باز هم از کارمندها خبری نبود
ثنا پرسید: کارمندها نیستن؟

-لابد با اختیار خودشون ترجیح دادن جابجا شن یه

بخش

دیگه.

خندید

نشستم پشت میزم

همزمان چند تقه به در خورد و پشتش باز شد و

منشی وارد

اتاق شد و سلام کرد و خطاب به من به حرف اومد

-آقای رئیس خواستن برین دفترشون.

تکیه دادم به پشتی صندلی

-بفرمایید فعلاً سرم شلوغ.

-ولی گفتن هرچه سریعتر برین خدمتشون!

-شما حرفهای من و بهشون عرض کنید.

متعجب سری به نشانه تایید تگون داد و از اتاق

خارج شد

ثنا با هیجان نگاهم کرد

-چیزی تا انفجارش نمونده... شمارش معکوس

شروع شد.

با انگشت روی میز خط فرضی کشیدم

-خونسرد تر از این حرفهاست!

با چشمهای ریز شده نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-تو همین چند بار برخورد شناختیش؟

به لب تاپش اشاره کردم

-تو کارت رو بکن!

-کدوم کار؟ رسماً علافیم!

-پس مثل هر روز بازیت رو کن.

چشم غرهای بهم رفت و لب تاپ و کشید طرف

خودش و

مشغول شد... منم لب تاپ و باز کردم و مشغول

شدم... بعد

چند دقیقه منشی دوباره اومد و ازم خواست برم

دفترش...

منم دوباره برش گردوندم... بعد چند دقیقه در باز

شد و اینبار

خود سالاری با صورتی برافروخته وارد اتاق شد و

حین

نگاهش به من بود اومد کنارم ایستاد و یه دستش و

کوبید

روی میز

-میتونیم صحبت کنیم خانوم محترم؟

پام و انداختم روی پام و سرم و گذاشتم روی پشتی

صندلی

-آتشین هستم!

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و زیر لب یه چیزهایی
گفت؛

ولی متوجه نشدم چی میگه... بعد چند لحظه در
حالی که

سعی داشت لحنش و آروم نگه داره به در اشاره کرد
-بفرمایید لطفاً!

لجبازی و کنار گذاشتم کنار و از جا بلند شدم و رفتم
سمت

دفترش و وارد شدم... اونم پشتم اومد تو و در و
بست

تعارف کرد بشینم... نشستم روی مبل و منتظر
نگاهش کردم

اومد نشست پشت میزش و تو سکوت نگاهش و داد
به من...

خوب میدونستم غرورش اجازه نمیده بخواد شروع
کننده

باشه... پس ترجیح دادم شروع کننده باشم و
ادامه‌اش و بذارم

با اون

-کارتون لطفاً! در مورد چی میخواستین صحبت
کنین؟

-کارت رو بررسی کردم... خوب بود؛ ولی نه در
حد

برنامه نویس ارشد شرکت من.

انگار هنوزم قصد نداشت کوتاه بیاد و لازم به یه
تلنگر

اساسی داشت

-احیاناً دیشب فیلمی از یه ناشناس به دستتون
نرسید؟

اصلاً تعجب نکرد و حین اینکه نگاهش به من بود
روی میز

ضرب گرفت

دیدم سکوت کرده تکیه دادم به پشتی مبل و ادامه
دادم: درست

متوجه شدین! من فرستادمش! تو اون فیلم شما علناً
دارین

ماشین من رو دست کاری میکنین... این فیلم دست
پلیس

بیفته علاوه بر شش ماه تا سه سال حبس آبروتون و
اعتبار

شرکتتون به خطر میفته و البته میتونم به جرم اقدام
به قتل

هم ازتون شکایت کنم... کی میدونه شما دقیقاً چه
قصدی از

دست کاری ماشین من داشتین؟

هر لحظه صورتش برافروختهتر میشد و کنترل

خشم

سختتر

-داری تهدیدم میکنی؟ با کدوم جسارت؟
 خونسرد جواب دادم: بله تهدیدتون میکنم!
 بیطاقت پاکت سیگارش رو از رو میز قاپید و یه نخ
 در آورد
 گذاشت گوشه لبش و با فندک روشنش کرد و پک
 عمیقی به
 سیگارش زد
 -چی میخوای؟
 -عرض کردم خدمتتون!
 -استخدامی!
 با خنده لبم رو به دندون گرفتم
 -از اولش هم بودم!

-نه تا وقتی تائیدتون نکرده بودم!

-بدون تائید شما هم ما جزو سهامدارها هستیم!
-خیلی خودت رو دست بالا گرفتی؟ سهامدار؟ شما فقط یه

کارمند هستید! همین! حالا که به عنوان برنامه نویس ارشد

استخدام شدین بهتره تو دست و پا نباشین!
-من هم مایل نیستم با شما برخوردی داشته باشم و مسائل

خصوصیم رو با کار یکی نمیکنم!

از جا بلند شدم و ادامه دادم: با اجازه.

تا او مدم برم سمت در بدون مقدمه پرسید: چند تا

دوست پسر

داری؟

از سوالش جا خوردم

-بله؟

-با یکی تو کافه قرار میداری؟ یکی میاد دنبالت؟

تاکید کردم

-این مسائلهای نیست که به شما مربوط بشه!

-بشین صحبت کنیم... برای کار فرصت زیاده...

برای شب

برنامه داری؟

قبل اینکه جوابی بدم نگاهی کوتاه و گذرا به سر تا
پام انداخت

و با وقاحت ادامه داد: از زیباییت همیشه گذشت!
امشب رو

با من باش! بهت خوش میگذره!

با لحنی اخطار گونه به حرف او مدم

-گویا تذکرهام براتون کافی نبوده! ضمناً با این جور

پیشنهادهات بیشرمانه و ننگین نمیتونین شخصیتم رو

زیر

سوال ببرید! اعتماد به نفسم بیشتر از این حرفه‌است

که با

این حرفهای بیهوده و پوچ بکشیش پایین!

از جا بلند شد حین اینکه میاومد سمتم به حرف اومد

-خیال کردی با زدن چند کلمه حرف کار خیلی

شاخی

کردی؟ اگه الان سالم جلوی روم ایستادی فقط بخاطر

اینه که

با زن جماعت درگیر نمیشم!

-درگیر هم بشین کاری ازتون بر نمیاد!

ایستاد جلوم و نگاهش و چرخوند بین صورتم

-شاخ نشو! داری صبرم رو لبریز میکنی!

-لبریز شو! کنجکاویم ببینم میخوای چیکار کنی!

نفسش و فرستاد بیرون

-نظرت چیه؟

-راجع به؟

-برنامه امشب؟

خیلی جدی جواب دادم: لطفاً با من فقط راجع به کار

صحبت

کنین!

و راجع به اون فیلم؟

-پیش من میمونه تا دست از پا خطا نکنید!

به محض تموم شدن حرفم از کوره در رفت و بدون

اینکه

فرصت واکنشی بهم بده دستهایش و بلند کرد و گردنم

و بین

دسته‌اش اسیر کرد و بالحنی آمیخته با خشم به

حرف او مد

-دیگه داری زیادی حرف می‌زنی!

شگفت زده دسته‌ام و بلند کردم و با قدرت دسته‌اش و
از

دور گردنم پس زدم و توپی‌دم: حدت رو نگه دار!

لحن عصبیش تبدیل به فریاد شد

-بار دیگه سعی نکن تهدیدم کنی؛ وگرنه به چهار

میخ

میکشمت!

بدون توجه به عصبانیتش یه قدم به عقب برداشتم و
برای

اینکه عصبانیتش رو بیشتر کنم به حرف او مدم
-یه مسئله دیگه... اون دو درصدی رو هم بیخیال
شین... از

الان سهامشون جزو سهام ماست.
برخلاف تصورم فقط نیشخندی زد و پک دیگهای به
سیگارش زد... انگار از ماجرا خبر داشت و اصلاً
از حرفم

تعجب نکرد

حین اینکه نگاهش همچنان خیره صورتم بود او مد
جلوتر و
تاکید کرد

- کد جالبی برات نوشتم!

- بله؟

بدون جواب از کنارم گذشت و رفت سمت پنجره و
حین اینکه

سیگار میکشید به بیرون خیره شد
بدون اینکه به چیزی فکر کنم بیاراده رفتم نشستم
پشت

میزش و به نیم رخش زل زدم... وقتی سیگار
میکشد آروم به
نظر میرسید... شاید هم برای همین از سیگار برای
مهار

کردن خشمم استفاده میکرد... هر چند معتقد بودم
ذاتاً ادم

خونسردیه؛ چون حتی با اون همه بلاهایی که سرش
آورد

هیچ وقت هیچ واکنش خاصی از خودش نشون
نداد... البته

بعید میدونم با شناختم همچنان بتونه بیتفاوت و
خونسرد

بمونه و عکس العملی نشون نده.

انگار سنگینی نگاهم و حس کرده باشه کلافه به
حرف اومد

-حرفی برای گفتن دارید؟

-نخیر!

-بفرمایید تو اتاقتون!

حرفی نردم

دید سکوت کردم چرخید طرفم... با دیدنم پشت

میزش

حسابی تعجب کرد؛ ولی اعتراضی هم نکرد و بدون

حرف به

نگاهش ادامه داد... منم دیدم چشم ازم برنمیداره و

تند تند

سیگار میکشه از جا بلند شدم و رفتم سمت در و از

اتاق

خارج شدم... همزمان نتونستم جلوی لبخند بیارادم

رو

بگیرم و روی لبم نشست... با دیدن نگاه متعجب

منشی رفتم

سمت اتاقم و وارد شدم... ثنا بلافاصله از جا بلند شد

و او آمد

سمتم و پرسید: چی شد؟

رفتم نشستم پشت میزم

-کار تمومه!

خندید

-حیف نبودم قیافه وارفته‌اش رو ببینم! خداییش

امشب باید

جشن بگیریم! شام مهمون من! بستنی هم با تو!

ابرویی بالا انداختم

-تو و پول خرج کردن؟

-حالا بریم من و تو نداریم که.

حرفی نزد

بعد اتمام ساعت اداری از شرکت اومدیم بیرون و

سوار

ماشین شدیم و سمت رستوران حرکت کردیم... با

رسیدن به

رستوران مورد نظر پارک کردم و پیاده شدیم و

رفتیم تو...

ثنا قسمت دنج رستوران رو انتخاب کرد و نشستیم

...

رستوران فضای خوبی داشت و صدای ساز و ویولن

سکوت

رستوران رو شکسته بود

-منو خدمت شما.

با صدای گارسون نگاهم رو دادم بهش و منو رو
ازش گرفتم
و تشکر کردم
ثنا هم منو رو گرفت و نگاهی انداخت و پرسید: چی
میخوای بخوری؟
بدون باز کردن منو جواب دادم: استیک دنده با سس
قارچ.

-پس منم همین رو میخورم.
گارسون سفارشمون و گرفت رفت
ثنا لیوان آبش و برداشت و سر کشید

-رستوران قشنگیهها! خوشم اومد! باز هم بیایم
اینجا!

سری به نشانه تایید تون دادم
ادامه داد: میگم؟

-بگو!

-کاش یه سر میرفتیم روستا و برمیگشتیم! دلم تنگ
شده!

-بریم دیگه نمیتونیم برگردیم!

-پس دلم به هیچ وجه تنگ نشده! همینجا رو بیشتر

دوست

دارم!

-برای اینکه هر خرابکاری میخوای انجام میدی و

کسی

هم باهات کاری نداره نه؟

لبخند گشادی زد

-زدی تو هدف! البته اونجا هم کسی جرأت نداشت

کاری با

من داشته باشه! تا وقتی تو هستی من آزاد اذادم!

-وراجی نکن! خستهام!

-بیاحساس! اصلاً چطوره یه سفر دور دنیا بریم؟

-حرفش هم نزن! بذار این ترم تموم شه هر جا

خواستی

میریم!

-آفریقا چگونه؟ دیدن ببر و شیر و چیتا از نزدیک

باید مهیج

باشه! خدایش از همین الان داره آدرنالینم میزنه

بالا!

نفسم و فرستادم بیرون

-ثنا؟

-بله.

-آخرش با این آدرنالینت بیچارمون میکنی!

خندید

-خدایش تو بدت میاد؟ خوبه با کله میای!

بدون اینکه جوابی به سوالش بدم بیحوصله نگاهم و

ازش

گرفتم و نگاهی به اطراف انداختم... در کمال
ناباوری

سالاری رو با یه دختر پشت یه میز دیدم
-دیدیش؟

با صدای متعجب ثنا نگاهم رو ازش گرفتم و دادم به
ثنا
-آره.

-اینجا چیکار میکنه؟
تکیه دادم به پشتی صندلی
-غذا بخوره.

-دختره خوشگلها!

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: البته نه به زیبایی تو!

-داری مقایسه میکنی؟

-آره دیگه.

-اینقدر تابلو نگاهش نکن!

-اون که ما رو نمیبینه.

-نامرئی که نیستیم.

با او مدن گارسون به همراه غذا سکوت کردیم... بعد از اینکه

شام رو سرو کرد رفت و ما هم مشغول خوردن

شدیم

-دید! دید!

با صدای ثنا حین اینکه یه تیکه گوش میذاشتم تو

دهنم

پرسیدم: کی؟

-رئیس رو میگم.

بدون اینکه نگاهی بندازم به بشقابش اشاره کردم

-تو حواست به غذات باشه.

-نامحسوس زیر نظرش گرفتم ببینم چیکار میکنه یه

آتویی

ازش بگیرم.

-مثلاً چه آتویی میخوای وسط رستوران ازش
بگیری؟

-حالا اون رو هر وقت گرفتم متوجه میشی؛ ولی
جای

برادری خیلی جیگره!

-برادری؟

-آره دیگه؛ ولی حیف پسر سالاریه! حیفه بیفته دست

این

دخترهای بیلیاقت!

-لابد لیاقتش همین بیلیاقتهان!

-نگو! گناه داره! پسر به این خوشگلی! راستی چرا

هر جا

میریم اینم هست؟ یکم زیاد از حد نمیبینیش؟ فکر
نمیکنی

مشکوکه؟

-خوردی بریم؟

-بذار ببینم تهش چی میشه.

-مگه قراره اتفاقی بیفته؟

-شاید! وای افتاد! افتاد!

-چی؟

-اتفاق دیگه... فکر کنم دختره رو آورده باهاش بهم

بزنه...

دختره با گریه زد بیرون... گویا از بهم زدن باهانش

خیلی هم

ناراحته.

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم:

چطور؟

-داره بیخیال و خونسرد غذاش رو میخوره.

دندونهام و بهم ساییدم

-عادت داری حرف بیخود بزنی؟

خندید و تکیه داد به پشتی صندلی

-امشب میریم؟

-کجا؟

-یه انبار هست خارج شهر.

فوراً مخالفت کردم

-حرفش زن!

-میدونی چه خدمتی میکنیم؟ اون همه محموله قاچاق

رو لو

دادیم.

تاکید کردم

-دیگه نمیریم! کشش نده!

اصرار کرد

-هیجان بدنم کم شده! نه نگو! گذاشتم بعد شام بگم

قبول کنی!

-چه ربطی داره؟

-آدم بعد غذا روحیش شادتره.

-یه کلام بگم نه!

از جا بلند شدم و ادامه دادم: حساب کن بیا!

-باشه.

رفتم سمت در و از رستوران اومدم بیرون و رفتم
سمت

ماشین؛ ولی قبل از اینکه در ماشین و باز کنم ثنا
پرید جلوم

-من میروم!

سوییچ رو از دستم قاپید و سریع نشست پشت
فرمون... منم

رفتم در صندلی شاگرد رو باز کردم و نشستم...

ماشین رو

روشن کرد حرکت کنه؛ ولی ماشینی که جلومون

پارک بود

روشن کرد و بدون توجه به ماشین ما دنده عقب

گرفت... ثنا

هم برای اینکه برخورد نکنه به ماشین ما دستپاچه

شد و دنده

عقب گرفت... همزمان صدای برخورد با ماشین

پشتی و

شکستن چراغ ماشینش بلند شد

متعجب پرسیدم: چیکار کردی؟

-مرتیکه یهو اومد عقب دستپاچه شدم.

نگاهی به ماشین جلویی انداختم... خیلی سریع

حرکت کرد و

ازمون دور شد

پر حرص ادامه داد: فلنگ و بست مرتیکه! پلاکش و
گرفتی؟

-تو این تاریکی اصلاً نفهمیدم ماشینش چی بود.

چرخیدم عقب و ادامه دادم: بدجور زدی به ماشین
پشتی.

-نگران نباش! الان در میریم! اتفاقی نمیفته!

نگاه چپی بهش انداختم

-در شان من نیست بزnm و در برم... پیاده شو...

کارم شده

جمع کردن خرابکاریهای تو.

از ماشین پیاده شدم و رفتم نگاهی به ماشین پشتی

انداختم...

فقط چراغش شکسته بود و یکم سپرش مچاله شده
بود.

-وای آیلار رئیس داره میاد این سمت... نکنه باز
زدم به

ماشین این؟ اگه شانس منه که خودشه.

با صدای نگران ثنا نگاهم و چرخوندم... دیدم
سالاری حین

اینکه نگاهش به منه داره میاد سمتم... با ایستادنش
کنارمون

آه از نهادم بلند شد

نگاهی به ماشین انداخت و پرسید: چه خبره اینجا؟
 ثنا خطاب به سالاری پرسید: ماشین شماست؟
 -بله! چطور؟

-با اجازتون دوباره زدیم ناقصش کردیم.
 اومد جلو و نگاهی به ماشین انداخت و نگاهش رو
 داد به من
 -رانندگی بلد نیستی مجبوری بشینی پشت فرمون؟
 چطور

این بار فرار رو ترجیح ندادی؟
 سکوت کردم... مگه با کاری که ثنا انجام داده بود
 حرفی هم

برای گفتن باقی گذاشته بود
 ثنا دید سکوت کردم جواب داد: حالا بزرگش نکن!

یه چراغ

شکسته! خسارت میدیم و تمام!

حین اینکه نگاهش همچنان به من بود ابرویی بالا

انداخت

-زدی ماشین و داغون کردی میگی خسارت میدیم و

تمام؟

-خسارت داغون شدنش رو میدیم! کلهم با هم چند؟

متعجب نگاهش و داد به ثنا

ثنا لبخند گشادی زد

-خوشگلم نه؟

-شما مثل این که اصلاً حالتون خوب نیست! تو

رستوران آب

شنگولی هم سرو میگردن و ما خبر نداریم؟
چرخید سمت و خطاب به من ادامه داد: میشه توضیح

بدین

این خانوم چی دارن میگن؟

ثنا خواست جوابش رو بده بلافاصله دستم رو به

نشانه سکوت

آوردم بالا و به حرف او مدم

-چیکار میتونیم براتون انجام بدیم تا خسارت ماشین

جبران

شه؟

با تمسخر نگاهم کرد

-فکر نمیکنم بتونین خسارت همچین ماشینی رو

پرداخت

کنین!

-مبلغ لطفاً!

نگاه معناداری بهم انداخت

-میتونیم با هم جور دیگهای حساب کنیم!

-گوش میدم!

-دیگه پاتون رو تو شرکت من نذارین!

به حرفش توجهی نکردم

-شماره‌ام رو دارین... شماره حساب و مبلغ رو

برام مسیج

کنین... در اولین فرصت واریز میکنم به حسابتون.
بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم روم و
برگردوندم

و رفتم سمت ماشین و نشستم پشت فرمون... ثنا هم
نشست

کنارم... ماشین رو روشن کردم و تا خواستم حرکت
کنم یه

ماشین از پشت کوبید به ماشین و ماشین به شدت به
جلو

پرتاپ شد و صدای بلندی ایجاد کرد
ثنا شوکه جیغ بلندی کشید

منم تا اومدم به خودم پیام یه بار دیگه کوبیده شد به
ماشین و

دوباره صدای شکستن شیشه‌ها و له شدن سپر ماشین
بلند

شد... انقدر سریع و ناگهانی این اتفاق افتاد که برای
چند

لحظه قدرت هر کاری ازم سلب شد و فقط میخکوب
نگاهم

مونده بود به جلو

-هر کی بود با آسفالت یکیمون کرد!

با صدای شگفت زده ثنا به خودم اومدم و نگاهم و
دادم

بهش... خشک شده تو جاش نشسته بود... برگشتم

عقب ببینم

چه خبره... همزمان در سمت من باز شد... نگاهم

و

چرخیدم سمت در... با دیدن سالاری دستم دور

فرمون مشتی

شد... دستهایش رو گذاشت دو طرف در و سرش رو

آورد

جلو و در کمال خونسردی به حرف او مد

-بار دیگره جرأت نکن وقتی دارم صحبت میکنم

بذاری و

بری!

نگاهم پر از شگفتی شد... به هیچ وجه انتظار

همچین

حرکتی و از ش نداشتم... انتظار نداشتم فقط برای

اینکه وسط

حرفش گذاشتم و رفتم بزنه ماشین خودش و خودم و

داغون

کنه

پوزخندی زد و ادامه داد: با یکی از دوست پسر هات

تماس

بگیر بیان ماشینت رو جمع کن!

لگدی به در ماشین کوئید و رفت سمت ماشینش و

سوار شد و

با سرعت از کنار مون گذشت

خندهام گرفت... لبم رو به دندان گرفتم تا جلوی

قهقهه

بیارادم رو بگیرم

-خوشت اومد؟

با صدای حرصی ثنا سعی کردم به خودم مسلط شم

کلافه ادامه داد: حالا این اوراق رو چیکار کنیم؟ از

پشت و

جلو و هر جایی که فکرش و بکنی مورد عنایت

قرار

گرفته... از اینا بگذریم... حالا با کدوم دوست

پسرت تماس

بگیریم بیاد کمک؟

گیج پرسیدم: چی داری میگی؟
خندید

-حسابی فکرت رو مشغول کرده نه؟
-کی؟

-بدردتو نمیخوره!
-کی؟

-همونی که گیجت کرده!

-وراجی نکن!

-خدایش بریم یه نمایشگاه ماشین رو کلهم بگیریم!
دیگه هر

روز داریم یکی عوض میکنیم.

-فقط برای چند لحظه سکوت کن!

-چشم!

استارت زدم... خوشبختانه ماشین روشن

شد... حرکت کردم

سمت خونه... همه راه فکر و ذکر به کاری بود که

انجام

داده بود... هر روز با کارهاش متعجبترم می کنه...

این

حس قدرتنمایش برام جالبه و نظرم و بدجور سمتش

جلب

میکنه... در واقع از اینکه بخواد باهام مقابلا کنه به

هیجانم

میاره... چیزی که خیلی کم اتفاق میفته... فقط

امیدوارم این

هیجانات باعث نشه حالم بد شه و دوباره اون حس بد
بیهوش

شدن جلوی بقیه رو تجربه کنم...

هر جوری تحقیرش میکردم باز مقابله به مثل میکرد
و به

خودم برمیگردوند... زبانش مثل نیش مار میمونه و
این

باعث میشه بخوام هر چه زودتر به هدفم برسم...
اصلاً

نمیدونم چی شد یه دفعه اینقدر عصبی شدم و زدم

ماشینش

و داغون کردم... فقط میدونم این کارو نمی‌کردم

آروم

نمی‌گرفتم... با خشم سر عتم بیشتر کردم... ترجیح

میدم با

ماشین از روی دوتا شون رد شدم... هیچ‌وجه

هیچ‌کدوم شون

قابل تحمل نیستن... دوستش بدتر... حتی صداش

رو

اعصابم خط میندازه؛ ولی بازم بعضی وقتا به درد

میخوره... وقتی صداش و شنیدم داشت راجعه

رفتن به

رستوران صحبت میکرد کنجاو شدم با کی قرار

دارن... تا

اسم رستوران و شنیدم به گلناز خبر دادم و رفتیم
اونجا و

دیدم خبری نیست و فقط دوتایی اومدن شام
بخورن... منم

وضعیت مناسب دیدم و همونجا با مهنار بهم زدم...
اگه

میتونستم دستور بدم تعقیبشون کنن الان این همه
مشکل

نداشتم؛ ولی میدونم متوجه شه دارم تعقیبش میکنم
حتماً به

واکنشی نشون میده و ساکت نمیشینه... شاید هم
بهتره این

پسره رامین و تعقیب کنم... مطمئناً به خونه‌اش
رفت و آمد

داره... باید هر طور شده یه جوری آدرس و یا
شماره تلفنی

از صابر پیدا کنم و با خودش وارد مذاکره بشم... از
کجا

معلوم پیغام من و بهش میرسونه... با صدای زنگ
گوشیم

برش داشتم و نگاهی انداختم... سینتا بود... تماس و
برقرار

کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
-بله؟

-قربان آپارتمان حاضره... هنوز کامل نیست؛ ولی

میتونین

اسبابکشی کنین... قرار شد صبحها نیستین بیان

ادامهی

کارها رو انجام بدن... کی تشریف میارین؟

-همین الان.

-پس تو آپارتمان منتظرتون هستم.

-باشه.

تماس و قطع کردم و گوشی رو گذاشتم تو جیبم و

سرعتم زیاد

کردم... رفتم ویلا وسایلم و جمع کردم و بعدش رفتم

آپارتمان... هرچی لازم بود با خودم ببرم جمع کردم
روی

میز... در همین حین زنگ آپارتمان به صدا
دراومد... رفتم

سمت درو بازش کردم... با دیدن گلناز آه از نهادم
بلند شد

-اینجا چیکار میکنی؟

مستأصل نگاهم کرد

-حداقل یه فرصت بده بلاش... ما چند روز هم باهم
نبودیم.

-بهت گفتم ازت خوشم نیومد! چه فرصتی؟

ناراحت خودش و کشید سمتم

-یه کاری میکنم ازم راضی باشی!

-من نمیخوام سعی کنیم! نمیخوام خودم و مجبور به
کاری

کنم! وقتی گفتم خوشم نیومد یعنی تمومه! ما فقط
برای چند

روز داشتیم آشنا میشدیم ببینیم تفاهم داریم یا نه که
نداشتیم!

همین! تموم شد رفت!

-ولی من ازت خوشم اومده!

-خودتم داری میگی من... این یه حس یه

طرفهست... از

طرف من هیچی نیست.

ملتمس نگاهم کرد

-ولی تو حتی بهم دستم نزدی؟

-چه ربطی داره؟
 -چه میدونم... گفتم اگه شاید با هم باشیم احساس است
 تغییر کنه.

-بهره بیشتر از این این بحث و ادامه ندی... من
 حرفهام و
 زدم... میتونی بری.
 چند لحظهای خیره نگاهم کرد بعد با شتاب سرش و
 آورد جلو
 و گونهام رو بوسید و قبل اینکه واکنش نشون بدم
 رفت سمت

در از خونه خارج شد
 نفسم و فرستادم بیرون
 -بهتره از این به بعد رستوران قرار بذارم... اصلاً
 حوصله
 پایپ شدن یکی رو تو زندگیم ندارم.
 رفتم وسایلم و جمع کردم و از آپارتمان اومدم
 بیرون... همه
 رو گذاشتم صندوق عقب و سوار ماشین شدم و رفتم
 سمت
 آپارتمان جدید... با رسیدن پیاده شدم و نگاهی
 انداختم...
 بهنظر جای بد نمیامد... وسایلم و برداشتم و وارد
 حیاط

شدم... سوار آسانسور شدم و رفتم بالا و زنگ در و
 فشردم... در باز شد و سپنتا اومد بیرون و سلام
 کرد
 -سلام.

وسایل رو گرفتم سمتش... از دستم گرفت و رفت
 کنار...

وارد آپارتمان شدم و نگاهی انداختم
 سپنتا کنجاو پرسید: چطوره؟ پسندیدین؟
 -خوبه! میز بیلارد کجاست؟
 -همونطور که گفتین توی یکی از اتاقها.

-وسایل و بذار تو اتاق و بیا.
 سری به نشانه تایید تکیه داد و رفت سمت اتاق...
 منم تو این

فرصت نگاه دقیقتری به خونه انداختم... با دیدن در
تراس

رفتم سمتش و بازش کردم و رفتم بیرون... تراس
جادر و

بزرگی بود... خیلی خوشم اومد... خیلی راحت
میتونستم

شمشیربازی کنم... بدون اینکه چیزی مزاحم
بشه... نگاهی

به طبقه بالا انداختم... برعکس تراس کوچیکی
داشت و فقط

چند تا گلدون گل توش بود... تکیه دادم به نرده‌ها و

یه سیگار

در آوردم و گذاشتم گوشه لبم... بدون اینکه روشنش
کنم

-اینجایی قربان؟

با صدای سپنتا رفتم سمتش و از تراس اومدم
بیرون... رفتیم

سمت اتاق بلیارد و در و باز کرد و وارد شدیم
سپنتا ادامه دارد: خیلی خوب شده نه؟

-عالیه!

-چطوره افتتاحش کنیم؟

تا اومدم لب باز کنم و موافقت کنم فکری از ذهنم
گذشت و

بدون اینکه بهش فکر کنم بلافاصله گوشیم رو
درآوردم و به

سپینتا اشاره کردم

-تو میز و آماده کن الان میام.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو تراس... شمارهی
آبان و

رسان رو گرفتم و ازشون خواستم چیزی که تو
فکرم بود و

عملی کنن...

بیحوصله نشسته بودم تو کلاس و بیهدف نگاهم به
اطراف

بود

ثنا پرسید: اتفاقی افتاده؟

نگاهم و دادم بهش

-چه اتفاقی؟

-کم حوصله به نظر میرسی؟

-چیز مهمی نیست.

-استاد چرا نیومده؟ حالا اگه دانشجو دو دقیقه دیر

برسه با

خواهش و تمنا باید بیاد تو کلاس.

سکوت کردم

در همین حین استاد وارد کلاس شد و بعد حضور

غیاب

شروع کرد به درس دادن... بعد چند دقیقه ثنا زیر

گوشم

پرسید: چرا کتابت رو در نیاوردی؟ الان دوباره میاد

بهت

گیر میدی! میدونی که کلید کرده روت و هر طور

شده

میخواه مچت رو بگیره و ضایعت کنه!

برای اینکه خیالش و راحت کنم کتابم رو در آوردم

و بدون

اینکه ببینم بازش کردم روی میز... هنوز چند

دقیقه‌های نشده

بود استاد کنارم ایستاد و با تمسخر به حرف او مد

-چیکار میکنی خانوم آتشین؟

گیج سرم رو بلند کردم

-متوجه نمیشم؟

با کتابم اشاره کرد

-فکر نمیکنن باید کتاب رو درست می‌گرفتین

جلوتون نه

برعکس؟

همگی به این حرفش خندیدن

نگاهی گذرا به کتاب انداختم... دیدم برعکسه...

خودم رو

نباختم و خونسرد تکیه دادم به پشتهی صندلی
-ترجیح میدم کتاب رو بر عکس بخونم تا تمرکز

رو بالا

ببرم!

ابرویی بالا انداخت

-چطوره یکم هم برای ما بخونین؟

-البته! چرا که نه!

چون قبلاً این قسمت و خونده داشتم و تقریباً

میدونستم چی

توش نوشته شده... کتاب رو برداشتم و با اعتماد به

نفس

شروع کردم به خوندن... بعد چند دقیقه صدای

شگفتزدهاش

به گوشم رسید

-کافیه!

سرم و بلند کردم و نگاهم و دادم بهش

با اخمهای به شدت در هم نگاهش به من بود... دید

نگاهش

میکنم روش و برگردوند و بدون حرف به سرعت

از کنارم

گذشت... ثنا هم بلافاصله سرش رو آورد کنار

گوشم و با

خنده به حرف اومد

-عجب کنفی شد ها... بچه‌ها رو نگاه... چشمه‌اشون
 داره از
 کاسه در میاد... انگار یه موجود فضایی جلوشون
 نشسته.
 نگاهی به بچه‌ها انداختم... همه نگاهشون روی من
 بود...
 نگاهم رو دادم به استاد... دیدم اونم همچنان نگاهش
 به
 منه... دید نگاهش میکنم خیلی ناشیانه نگاهش رو
 دزدید.
 ثنا دوباره سرش و آورد کنار گوشم
 -این مشکوکه گفته باشم!

گیج نگاهش کردم

-منظورت چیه؟ از چه نظر؟

-حالا متوجه میشی!

-واضح صحبت کن! حوصله حل کردن معما ندارم!

-تو گیرندهات تو این مورد ضعیفه!

-کدوم مورد؟ حرف میزنی یا نه؟

-نظر بازی! بهت نظر داره! نگو نگفتی! با این

رفتارها

میخواه جلب توجه کنه!

با شنیدن کلمه نظر نتونستم جلوی خودم و بگیرم و

خندهام

گرفت

متعجب ادامه داد: چرا میخندی؟ خوش است اومد گفتم

بهت نظر

داره؟

-یاد نظر افتادم.

صورتش و جمع کرد

-ایش! چندش! حرفشم نزن! خرفت هنوز زنده هست؟

-فکر نمیکنم.

-به کسی نمیگیها! همین مونده یکی بفمه یه پیرمرده

هشتاد

ساله با نوه و نتیجه عاشقم شده و اومده خواستگاریم.

خندهام گرفت

خودشم خندید

با صدای کوبیدن استاد روی میز سکوت کردیم و

دیگه حرفی

نزدیم...

به سرعت روی تردمیل میدویدم... با صدای زنگ

گوشیم

از حرکت ایستادم و گوشیم رو برداشتم و نگاهی به

نام

مخاطب انداختم... ناشناس بود... تماس رو برقرار

کردم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

-سلام خوشگله! داشتی چیکار میکردی نفس نفس

میزنی؟

-شما؟

-حالا آشنا میشیم! عجله نکن!

سکوت کردم و منتظر ادامه حرفش شدم ببینم کیه و

چه

منظوری از تماسش داره

دید سکوت کردم ادامه داد: چرا حرف نمیزنی

عزیزم؟

دوباره حرفم و تکرار کردم تا خودش و معرفی کنه
- شما؟

-خیلی دلت میخواد بدونی کی هستم نه؟ عجله...

با همین جمله اولش متوجه شدم هیچ قصدی جز
مزاحمت

نداره... حتی نداشتم بخواد ادامه بده قبل از اینکه
جملهاش رو

کامل کنه تماس و قطع کردم و تا خواستم گوشی و
بذارم کنار

بلافاصله دوباره زنگ خورد... نگاهی انداختم...
از همون

شماره بود... رد تماس دادم و گوشی رو گذاشتم

کنار و

دوباره مشغول ورزش شدم... چند بار دیگه هم

زنگ خورد

و قطع شد... درست زمانی که خیال کردم بیخیال

شده

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد... کلافه گوشی

رو

برداشتم تا در صورت تماس دوبار هاش باهاش

برخورد کنم؛

ولی دیدم از یه شماره دیگهست... تماس رو برقرار

کردم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

-جون چه صدایی!

نفسم و فرستادم بیرون... کاملاً مشخص بود
دوتاشون به

ارتباطی با هم دارن... همزمان تماس میگیرن اونم
با قصد

مزاحمت... خیلی جدی پرسیدم: شما؟
-اسم رو میخوای چیکار؟

-میدونین شمارهاتون روی گوشیم افتاده دیگه؟
گیج پرسید: بله؟

-دوتا تون رو میگم... شمارهی هردوتا تون رو
گوشیم

افتاده... خیلی راحت میدمش دست پلیس... عواقبش
هم با

خودتون.

فوراً لحنش از این رو به اون رو شد

-نه صبر کن آجی! ببخشید! ببخشید دیگه تماس
نمیگیریم!

-به همین آسونی هم نیست داداش! اسم بده!
-بله؟

-اسم کسی که شمارهام رو بهتون داده تا مزاحمت
ایجاد کنین.

بعد از چند لحظه سکوت با استرس به حرف اومد
-کسی شمارهتون رو به ما نداده!
-همزمان تماس میگیرین به یه شماره و دقیقاً هم

میدونین با

کی تماس گرفتین.

-گفتم که...

پریدم وسط حرفش

-حرفم رو دوبار تکرار نمیکنم! وقتی سوال میپرسم

منتظر

جوابم! از افراد خطاکار به هیچ وجه نمیگذرم! پس

دو دقیقه

فرصت داری فکرهاات رو بکنی آیا میخوای جواب

بدی یا

جواب ندی و پای عواقبش وایستی؟ نگاهم از همین

حالا به

ساعته!

از لحن و کلماتی که استفاده کردم دستپاچه شد و فوراً
جواب

داد: جواب میدم!

-منتظرم!

-یه نفر باهام تماس گرفت...

بازم پریدم وسط حرفش

-وقت شنیدن داستان بیربط ندارم! فقط یه اسم بده!

با اضطراب جواب داد: بلاش سالاری!

حدس میزد؛ ولی فکرشم نمیکردم تا این حد سطحی

فکر

کنه و عمل کنه... حسابی نا امید شدم... نتونستم بر

حس

کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: از کجا میشناسیش؟

-یکی از دوستهایم.

-بیشتر توضیح بده.

-تماس گرفت گفت برین از تلفن عمومی با این

شماره تماس

بگیرین و مزاحمت ایجاد کنین؛ ولی یادمون رفت و

با گوشی

خودمون تماس گرفتیم.

با لحنی هشدار گونه تاکید کردم

-بار دیگه شمارهاتون و رو گوشیم نبینم!

تماس و قطع کردم از تردمیل اومدم پایین و دست به
کمر شدم

-توقع بازی بزرگتری و داشتم! یا یه نقشه بزرگ
داره و

داره با این حرکات چپ ذهنم و منحرف میکنه! یا
جداً در

همین حد و اندازه میتونه فکر کنه! بعید میدونم دومی
باشه!

مسلماً فکرهای دیگه تو ذهنش داره!
با صدای باز شدن در سرم و چرخوندن سمت در...
ثنا وارد

اتاق شد و پرسید: با کی صحبت میکردی؟

-پسره به دوستهایش گفته تماس بگیرن و برام

مزاحمت

ایجاد کنن.

متعجب نگاهم کرد

-کدوم پسره؟

-بلاش!

-جون! چه خوش آهنگ صداش زدی!

-ببند!

خندید

-حالا جداً همچین کار مسخرهای کرده؟ اون که

دختر توی

دست و بالش ریخته؟ دیگه از تو چی میخواد؟

حولام رو برداشتم و حین اینکه صورتم رو خشک
میکردم

جواب دادم: اونم میفهم!

رفتم سمت کثو و حوله حمام رو برداشتم و رفتم
تو

حموم...

جلوی آینه ایستاده بودم و کراواتم رو درست

میکردم... در

همین حین زنگ گوشیم به صدا دراومد... رفتم

برش داشتم و

نگاهی انداختم... با دیدن شماره رسان تماس و
برقرار کردم

و گوشی گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
بیمقدمه به حرف او

-خراب کردم بلاش!

اخمهام رفت توهم

-چی شده؟

-فهمید کار توئه! پته همون رو ریخت روی آب!

فکم رو بهم فشردم

-چه گندی زدی؟

-یادمون رفت از تلفن عمومی تماس بگیرم...

شمارمون

افتاده رو گوشیش... یه جوری حرف زد بدجور
ترسیدم...

زنه خیلی عجیب و غریبه... مجبور شدم لوت بدم.

سعی کردم خشمم رو کنترل کنم

-یه کارو درست نمیتونی انجام بدی؟

-چیکار کنم؟ چه میدونستم با خونسردی بهجا اینکه

بترسه

از خودمون حرف میکشه بیرون؟ طرف مثل

بازجوها حرف

میزد!

-دقیقاً چی بهش گفتی؟

-دقیقاً اسمت و گفتم.

-تا یه مدت باهام تماس نگیر!

-باشه!

تماس و قطع کردم و همزمان کنترلم و از دست دادم
و گوشیدو

پرت کردم رو زمین... شکست و هزار تیکه
شد... بیتوجه

نشستم روی مبل

-باورم نمیشه هر کاری میکنم به بنبست میخورم!

چه جور زنیه؟

درسته حدس میزدم انقدر باهوش باشه بفهمه کار

منه...

هدفم هم همین بود؛ ولی نه اینکه انقدر خونسرد از
زبونشون

حرف بکشه بیرون و باعث تمسخرم بشه!
نفسم و فرستادم بیرون و سعی کردم آروم باشم...
هر چی
بشه مهم نیست... مهم اینکه در آخر به چیزی که
میخواهم

برسم... با این فکر آرومتر شدم و بلند شدم و
تکهای گوشه
رو جمع کردم و سیمکارت رو درآوردم... از کشو
یه گوشه

دیگه درآوردم و سیمکارت و جا انداختم... رفتم

سمت و در

از خونه خارج شدم و رفتم پایین

-سلام.

با صدای مردونه‌های سرم و چرخوندم سمت صدا...

با دیدن

پسر طبقه بالایی بدون اینکه جواب بدم نگاهم و

ازش گرفتم و

از خونه زدم بیرون... سوار ماشین شدم و ماشین

روشن

کردم حرکت کردم... تازه یادم اومد به پانتها قول

داده بودم

برم خونهایش برای صبحانه... کلافه ماشین رو کج

کردم

سمت خونه پانتها... بعد چند دقیقه با رسیدن ماشین
رو پارک

کردم و پیاده شدم... رفتم سمت در و زنگ و
فشردم... بعد

چند لحظه در باز شد... در رو باز کردم و وارد
حیاط شدم و

نگاهم و چرخوندم... فکر کردم مثل دفعه قبل تو
حیاط

منتظرمه؛ ولی خبری ازش نبود... حیاط و طی
کردم و رفتم

سمت در و وارد خونه شدم و صداش زدم:

-پانتها؟

جواب نداد

رفتم سمت اتاقش و در و باز کردم... در همین حین
از پشت

بهم چسبید و دستهایش دور کمرم حلقه شد و خندید
-چرا دیر کردی؟

دستهایش و از دور کمرم باز کردم و چرخیدیم
طرفش

-کجا بودی؟ چرا جواب ندادی؟

-تو آشپزخونه داشتم صبحونه رو آماده میکردم.

نگاش چرخوند تو صورتم و ادامه داد: چرا اخمها
تو همه؟

-یهکم عصبی شدم!

-چی شده؟

-سر یه موضوع فکرم درگیره... بیا بریم تو

آشپزخونه.

رفتم سمت آشپزخونه و نشستیم پشت میز... اونم

اومد نشست

-تعریف کن!

بیاراده زبون باز کردم

-درمورد یه زنه! بدجور عصبیم کرده!

ابرویی بالا انداخت

-یه زن؟ خب؟

روی میز ضرب گرفتم

-هر کاری میکنم فرو نمیریزه!

-جالب شد! هیچوقت یه زن فکرت و مشغول نکرده بود!

-فکرم و مشغول نکرده! فقط میخوام شکستش بدم! میخوام

زمینش بزرم!

-پس بهنظر خیلی باهوش میاد! این زن کیه بلاش؟
-یه کارمند جدید.

-خب؟

تا او مدم لب باز کنم و ادامه بدم تازه متوجه شدم دارم مسائل

شخصیم و برایش بازگو میکنم... نگاهم و چرخوندم
تو

صورتش... هیچ احساسی ندیدم... تکیه دادم به
پشتی صندلی

-برای من مهم نیست دارم از یه زن دیگه صحبت
میکنم؟

بعد چند لحظه سکوت جواب داد: من دیگه ازت
ناامید شدم!

دیگه برای من مهم نیست!

نگاه معناداری بهش انداختم

-مهم نیست؟ پس چرا هنوز با منی؟

-نمیدونم! تو بهم نزدی... منم نزدی؛ ولی به عنوان

دوستپسر بهت نگاه نمیکنم... فقط از حرف زدن

باهات

به عنوان یه آدم خوشم میاد... نظرت چیه با هم
دوست باشیم؟

فوراً مخالفت کردم

-قبول نمیکنم!

-چرا؟

-دوست ندارم با هیچ زنی فقط دوست باشم!

-ما همین الانم فقط باهم دوستیم!

از جا بلند شدم

شاکی ادامه داد: کجا؟

-باید برم... درمورد رابطمون هم باید مفصل حرف

بزنیم.

اونم بلند شد

-میدونم میخوای بهم بزنی!

-غیره این فکر میکردی؟

-ما خیلی وقته با هم بودیم؛ ولی تو هیچ احساسی به

من

نشون ندادی! میدونم به چشم یه زن بهم نگاه نمیکنی!

برای

همینم یه بار به هم زدم... میدونم سعی کردی تو این

بین با

چند نفرم آشنا بشی... وقتی چند روز پیش اومدی

سراغم

فکر کردم شاید بتونیم ادامه بدیم؛ ولی تو بازم

احساسی

نداشتی... منم سرد شدم.

-بهت حق میدم! پس دیگه حرفی بینمون باقی

نمیمونه!

اصرار نکرد

-باشه!

رفتم سمت در و از خونه اومدم بیرون و سوار

ماشین شدم و

ماشین روشن کردم و حرکت کردم... همزمان

گوشیم و

درآوردم و شمارهی یل گرفتم

بعد چند بوق جواب داد: سلام... چه عجب بعد مدتها

تماس

گرفتی؟

-سلام... چیکار میکنی؟

-سرکار مشغولم... چه خبر؟

-هنوزم اهل مهمونی هستی؟

-مگه قرار بود نباشم؟ با این سؤال حدس میزنم چی

میخوای! مگه با پانتها دوباره آشتی نکردی؟

-همین الان دوباره باهاش بهم زدم!

خندید

-چند روزم نشد دوباره با هم شدین؟

-از کی شنیدی؟

-حالا! سعی میکنم یه موردی که طبق سلیقهات باشه

پیدا

کنم!

-خوبه! پس منتظرم!

باشهای گفت و بایه خداحافظی تماس و قطع کردم...

همزمان گوشیم زنگ خورد... نگاهی انداختم... با

دیدن

شماره گلی اعصابم بهم ریخت... باز پیداش شد...

عجب

اشتباهی کردم آدرس شرکت و خونه رو بهش
دادم... حتماً

باز برگشته ایران و میخواد بیاد سراغم بیا ازدواج
کنیم و

این حرفها... باید مفصل باهاش حرف بزنم و یه
جوری از

سر خودم بازش کنم... فقط امیدوارم بتز بلند نشه
بیاد

شرکت... بعد چند دقیقه با رسیدن به شرکت پیاده
شدم و

رفتم بالا... منشی با دیدنم از جا بلند شد و سلام
کرد...

جواب سلامش دادم وارد اتاق شدم و نشستم پشت

میز...

منشی وارد اتاق شد و تا او مد لب باز کنه پرسیدم:

خانوم

آتشین تشریف آوردن؟

-بله.

-بگو بیاد دفترم.

-چشم.

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... منم تکیه دادم

به پشتی

صندلی و منتظر شدم

-اگه بتونم یه جوری از شرکت بکشونمش بیرون

راحتتر

میتونم روی نقشه‌ام کار کنم! تا وقتی به عنوان
نماینده صابر

اینجاست دست و بالم بسته‌ست!

نگاهم به مانیتور بود و مشغول کار بودم... در

همین حین در

باز شد و ثنا وارد اتاق شد و نشست پشت میزش

-از پری اطلاعات گرفتم.

-پری؟

-پریچهر صادقی... منشی رئیس.

-مگه نگفتم با کسی صمیمی نشو؟

-چرا صمیمی نشم؛ وقتی میتونم اطلاعات خوبی

ازش

بدست بیارم؟ تو این استراتژی صمیمیت الکی رو

درک

نمیکنی! خودم رو میچسبونم بهش و کلی اطلاعات

از زیر

زبانش میکشم بیرون!

-برو سر اصل مطلب!

-راجع به کارمندها... رفتن خودشیرینی کردن پیش

رئیس

که نمیخوان با تو کار کنن... رئیس هم منتقلشون

کرده یه

بخش دیگه... اینجوری بگم... ما اینجا علناً قرنطینه

هستیم... از کار هم که خبری نیست... فقط یه

اپلیکیشن

میندازن جلومون اصلاحش کنیم... اونم یه اپلیکیشن

تکمیل

شده که احتیاجی به تصحیح هم نداره... ببینم تو

نمیخواهی یه

کاری کنی؟

با کمی فکر جواب دادم: نه هنوز!

-دقیقاً منتظر چی هستی و میخواهی چیکار کنی؟

-هنوز نفهمیدی هشت درصد سهام مال کیه؟

-نه هنوز... از زیر زبون پری هم نتونستم حرف

بکشم.

-اولش گفتم ده درصد مال یه نفره... بعد مشخص

شد دو

درصدش مال یکی دیگهست... بعدها مشخص بشه

این سهام

مال چند نفره خدا داند.

-چیکار کنم وقتی طرف پنهان شده؟

-پنهان؟!

خندید و تا او مد لب باز کنه چند تقه به در خورد و

پشتش در

باز شد و منشی وارد شد و خطاب به من به حرف
اومد

-خانوم آتشین آقای رئیس تو اتاقشون منتظرتون
هستن.

ثنا فوراً خطاب به منشی پرسید: با من چی؟ با من
کار نداره؟

-نخیر!

-حیف شد.

از جا بلند شدم و رفتم سمت در و از اتاق اومدم
بیرون...

رفتم سمت اتاقش و بعد از در زدن وارد شدم...

نشسته بود

پشت میزش

سلام کردم

جواب سلامم و داد و پرسید: کارتون تموم شد؟

نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام

-مگه کاری هم داشتم؟

-برنامه‌های که فرستادم برای اصلاح؟

-خودتون هم خوب میدونین هیچ احتیاجی به اصلاح

نداشت!

-شما فقط کاری که گفتم رو انجام بدین! بگذریم!

بریم سر

اصل مطلب!

منتظر نگاهش کردم

-بفرمایید!

-راجع به خسارت ماشین؟

-گوش میدم!

-هنوز سر پیشنهادم هستم!

-واضح صحبت کنین!

-خسارت در ازای رفتنتون از شرکت!

-واضح تر!

-منظورتون چیه؟

-بار دیگه که خواستین کاری رو به کسی بسپارین

یه

عاقلترش رو انتخاب کنین تا همچین سوتی بزرگی

نده...

خیلی راحت تونستم قانعش کنم تا اسمتون رو به

زبون

بیاره... خیلی زود ترسید و جا زد.

برعکس انتظارم الان باز جوش میاره خیلی خونسرد

تکیه داد

به پشتی صندلیش

-گستاخی بیش از اندازهات منطقم رو ازم میگیره!

زنهایی

مثل تو رو نمیتونم تحمل کنم!

-چون بالاتر از خودت رو نمیتونی تحمل کنی.

از پشت میزش بلند شد و او مد سمت

-و خسارت ماشینم؟

-گویا یادتون رفته نزدیک بود با ماشینتون از رو

ماشینم رد

شین... ضمناً چندین بار ماشینم رو دستکاری کردین

...

مجبور شدم ببرمش تعمیرگاه... برام مزاحمت ایجاد

کردین... اگه قرار به خسارت باشه این شما هستین

که باید

پرداخت کنین.

-خیلی حسابگری!

نگاهش و داد به چشمهام و بعد چند لحظه سکوت با
پوزخند

ادامه داد: مشتاق خورد کردن قدرتت پوچتم!
با اعتماد به نفس تکیه دادم به پشتی صندلیم

-مردهای مثل تو میخوان با تحقیر و خورد کردن
قدرت یه

زن خودشون رو قدرتمند نشون بدن؛ ولی باید بگم
من قدرتم

رو از تواناییهام میگیرم!

بالاخره کنترلش و از دست داد و تن صداش عصبی

شد

-از چی هستی؟

بیاراده خندهام گرفت

نگاهش میخ گونهام شد و دستش رو فرو کرد تو
جیبش...

پاکت سیگارش رو در آورد و یه نخ سیگار در آورد
و

گذاشت گوشه لبش... با فندک روشنش کرد و پک
عمیقی به

سیگارش زد و دودش رو فرستاد تو هوا و پاکت
سیگارش

رو گرفت سمت

-مایلی؟

-نخیر!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-با این زبونت سرت رو به باد میدی!

-برین سر اصل مطلب!

گیج نگاهم کرد

-متوجه نمیشم؟

-چیمیخوا این هر بار بدون دلیل میکشونیم تو

دفترتون؟

ابرویی بالا انداخت

-باهوش هم که هستی؟

-گوش میدم!

-زیبایی...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و بلافاصله پریدم وسط

حرفش

-لطفاً با من به غیر از کار صحبت نکنین!

-بیشتر مشتاقم غیر کار صحبت کنیم!

-گفتم نمیتونین با این صحبت ها خوردم کنین! ضمناً

سعی

نکنین خودتون و جوری نشون بدین که نیستین!

پک دیگهای به سیگارش زد و دودش رو فرستاد تو

هوا

- واضح حرف بزن!

- هفتون چیه؟ قدرتم؟ اعتماد به نفسم؟ میخواین

کدومش رو

نشونه بگیرین؟

- خیلی رکی!

- فقط باکی از اظهار نظرم ندارم!

در همین حین در به صدا در اومد و پشتش بلافاصله
باز شد

و یه دختر پرید توی اتاق

- سوپرایز!

با دیدن دختره بیاراده اخمهام رفت تو هم
پشتش منشی هم وارد شد

-بخشید رئیس!

سالاری سری تکنون داد

-تو میتونی بری.

منشی از اتاق رفت بیرون... دختر هم لبخندی زد و
با دو

خودش و رسوند به سالاری و دستش رو گرفت تو
دستش

-دلم برات تنگ شده! چرا تلفنهام رو جواب ندادی؟
-کار داشتم.

دیدم تماس حواسش و نگاهش به دختر هست منم
ترجیح دادم

از اتاق برم بیرون و بیشتر از این شاهد عشق
بازیشون

نباشم... از جا بلند شدم و بدن اینکه نگاهشون کنم یا
حرفی

بزنم رفتم سمت در

-به منشی بگین کسی نیاد توی اتاق.

با شنیدن صداش خطاب به خودم بدون اینکه برگردم
سمتش

جواب دادم: سخنگوی شما نیستم!

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم و در و
باز

کردم و وارد شدم... ثنا نشسته بود پشت میزش و
تخمه

میشکست... با دیدنم پرسید: چیکار کردی؟

نشستم پشت میزم

-مگه قرار بود کاری کنم؟ فقط با هم بحث کردیم!

همین!

-یعنی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدی؟

-با اون به هیچ نتیجه‌ای نمیشه رسید!

موشکافانه نگاهم کرد

-حالا چرا عصبانی هستی؟

-نیستم!

-هرچی تو بگی؛ ولی هستیها!

گیج نگاهش کردم

-چی؟

-هم گیجی! هم عصبانی!

خودکار و از رو میز برداشتم و پرت کردم سمتش

جا خالی داد و خندید

-حالا چرا میزنی؟

-فقط تخمه داری؟

یه نایلون پر خوراکی از زیر میز آورد بالا

ادامه دادم: این از کجا اومد؟

-رفتم خرید کردم... گفتم بیکار نمونیم.

-یه بسته پفک بنداز.

یکی برداشت و پرت کرد طرفم

-تو که دوست نداشتی؟

تو هوا گرفتمش

-هنوز هم دوست ندارم!

تا اومدم بازش کنم با زنگ گوشیم از روی میز

برش داشتم و

نگاهی انداختم... صابر بود.

ثنا پرسید: کیه؟

-صابر!

تماس رو برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار

گوشم و سلام

کردم

-سلام خان!

دیدم سکوت کرده پرسیدم: خبری شده؟

-مسعود خان!

-خب؟

-زیادی میاد عمارت! از نگاهش خوشم نمیاد!

-متوجه منظورت نمیشم!

-نگاهش به آینور خانوم اصلاً درست نیست! گفتم

خبر

داشتی باشین بهتره!

دندونهام رو به هم ساییدم

-حواست رو بیشتر جمع کن! اتفاقی برای آینور و

آروین

بیفته از چشم تو میبینم!

-چشم! شیش دنگ حواسم به خواهر و برادرتون هست!

-خوبه! دیگه چه خبر؟

-خبر خاصی نیست! فقط یه سر پیام تهران؟
-به چه دلیل؟

بعد چند لحظه سکوت جواب داد: همین جوری!

-لزومی نداره! به کارت برس!

-چشم!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم
ثنا پرسید: چی میگفت عصبانی شدی؟
-مسعود خان دوباره رفت و آمدش رو به عمارت
شروع
کرده... چشمش به آینوره مرتیکه... خیال کرده
میتونه
توسط خواهرم به من ضربه بزنه.
-چشم تو رو دور دیده دوباره سر و کلهاش پیدا
شده... عادل
خان هم در عمارت و به روی همه باز میکنه...
بهتر نبود
تعداد نگهبانها رو بیشتر میکردی؟
-یه فکری میکنم.

لپ تاپ و باز کردم و مشغول کار شدم
کنجکاو پرسید: داری چیکار میکنی؟

جواب ندادم

بیحوصله ادامه داد: چرا کاری بهمون نمیدن؟ مگه
قبول

نکرده؟ پس چرا رسماً داره نادیدمون میگیره؟

-فعلاً کار درست و حسابی تو دست و بالشون

نیست... هر

وقت لازم شد وارد عمل میشم.

حرفی نزد

منم به کارم ادامه دادم...

از صبح سرم تو لپ تاپ بود و از بیکاری مشغول
طراحی یه
اپلیکیشن بودم... از خستگی دست از کار کشیدم و
لپ تاپ و

بستم... کش و قوسی به بدنم دادم و تکیه دادم به
پشتی
صندلی و با فکری از جا بلند شدم
ثنا پرسید: کجا؟
-یه هوایی بخورم.

-من هم بیام؟

-ترجیح میدم تنها باشم!

رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم... همزمان

سالاری هم

از اتاقش اومد بیرون و چشم تو چشم شدیم... بیتوجه

نگاهم

و گرفتم و رفتم سمت در و از شرکت زدم بیرون...

سوار

آسانسور شدم و طبقه آخر اومدم بیرون... از پلهها

بالا رفتم

و وارد پشت بوم شدم و رفتم لبه پشت بوم ایستادم...

همزمان

حس کردم یکی از پشت داره بهم نزدیک میشه...

چرخیدم

عقب ... دیدم سالاری با فاصله نزدیکی پشت سرم

ایستاده

یه قدم به عقب برداشتم

-میشه بگین چرا دنبالم راه افتادین؟

بیتوجه به سوالم اومد جلوتر و پرسید: چیکار

میکردی

صبح تا به حال سرت تو لپ تاپ بود؟

-از دوربین مدار بسته زیر نظرم گرفتین؟

-جوابم؟

از جوابش متوجه شدم همینطوره و از این کارش

هیچ خوشم

نیومد؛ ولی سعی کردم نادیده بگیرم تا بحثی پیش

نیاد

-طراحی!

-چه طراحی؟

-اپلیکیشن فروش!

ابرویی بالا انداخت

-مایلم ببینمش!

جوابی ندادم

دید سکوت کردم بدون مقدمه ادامه داد: شام رو با

من باش!

با پیشنهاد ناگهانش جا خوردم

-بله؟

-جوابم؟

نفسم و فرستادم بیرون و سعی کردم آرام باشم
-علاقهای ندارم!

-اهل ناز کشیدن نیستم!

با تاکید تکرار کردم: علاقهای ندارم!

اومد جلوتر و نگاهش و چرخوند بین چشمهام و به
خودش

اشاره کرد

-نظرت راجع به من چیه؟

-شما هدفتون از این کارها و رفتارها چیه؟

جوابم رو نداد

-میتونی بلاش صدام کنی! خیلی رسمی حرف
میزنی!

راحت باش!

تکرار کردم: هدفِت؟

رک جواب داد: بدم نمیاد یکی از چندین عشاقم
باشی!

از جوابش اصلاً تعجب نکردم؛ ولی از این رک
بودش چرا

-چی بهتون میرسه؟

-هیچی!

-و چی قراره بشه؟

-هیچی!

سری به تاسف تکنون دادم و تاکید کردم

-موفق نمیشی!

اونم تاکید کرد

-شب منتظرتم!

-نباش!

-جریم نکن! منتظرتم!

خیلی جدی نگاهش کردم

-نباش!

-تقلاهات بیفایدهست!

گیج نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

-متوجهت میکنم!

سرش رو آورد جلوتر و ادامه داد: فعلاً دارم میبینم
در چه

حدی تا به خودم زحمت بیخود ندم و از همون سطح
شروع
کنم!

-واضح صحبت کنید!

نگاه معناداری بهم انداخت

-فکر نمیکنم از واضح صحبت کردنم زیاد خوشتر
بیاد!

کم کم از لحن حرف زدنش و این تهاجمهای گاه و

بیگاهش

داشتم شک میکردم شناخته باشتم... پس سعی کردم

بهش

هشدار بدم

-قدمهات رو درست بردار؛ وگرنه...

پرید وسط حرفم و با لحنی آمیخته به خشم به حرف

اومد

-وگرنه؟ وگرنه چی؟

خونسرد نگاهش کردم

-وگرنه به شدت باهاتون برخورد میکنم!

با تمسخر خندید

-خیلی راحت! خیلی راحت میتونم بین دستهام

خوردت

کنم آیلار!

بلافاصله به صدا زدن اسمم اعتراض کردم

-حق ندارین اسمم...

بازم پرید وسط حرفم

-از این به بعد آیلار صدات میزنم!

دندونهام و بهم ساییدم

-شما دارین از حدتون...

بدون اینکه بذاره جملهام و کامل کنم بازم پرید وسط

حرفم

-آره از حدم زیاد میگذرم! ضمناً سعی نکن بخوای

عصیم

کنی؛ وگر نه اونی که جلوته تضمین نمیکنه زنده

بمونی!

روش رو برگردوند و قبل اینکه منتظر حرفی از

جانبم باشه

از پشت بوم رفت بیرون

کلافه با نگاهم دنبالش کردم

-این خصلت سالاریهاست! تا به هدفشون نرسن

بیخیال

نمیشن! ولی من هم آیلارم! زمین زدنم به همین

آسونی

نیست!

بیاراده لبخندی رو لبم نشست

-عصبی کردنش باید جالب باشه! کنجکاوم ببینم قدم

بعدیش

چی میتونه باشه!

با مرور دوباره همه حرفهای تو ذهنم لبخند روی لبم

ماسید

-مطمئنم شناخته!

یکم آشفته شدم

-وقتی پام و گذاشتم تو شرککش میدونستم بالاخره

این اتفاقم

میفته پس فقط باید آروم باشم و تا وقتی زمانش برسه
خودم و

به نشناختن بزنم!

رفتم سمت در پشت بودم و رفتم پایین... وارد

شرکت شدم و

رفتم سمت اتاقم... در و باز کردم وارد شدم و رفتم

نشستم

پشت میزم... با صدای پیام گوشیم برش داشتم و

نگاهی

انداختم... از سالاری بود... بازش کردم... آدرس

خونهایش

رو فرستاده بود... با خوندن آدرس آپارتمانش

ابرویی بالا

انداختم... همسایه پایینی رامینه؟ این میتونه تصادفی
باشه؟

بعید میدونم! پس حدسم درست بود! یکم نگران شدم؛
ولی

سعی کردم اهمیتی ندم!

پیام رو پاک کردم و گوشی رو گذاشتم کنار

ثنا پرسید: کیه همه اجزای صورت به کار افتاده؟ لب
و لوجه

رویه وری کردی؟ ابرو میندازی بالا بالا میدونم
سرت

شلوغه...

کلافه پریدم وسط حرفش

-ببند!

خندید

- حالا کی بود؟

- سرت تو کار خودت باشه!

- پسر بود؟

با جدیت نگاهش کردم

لبخند گشادی زد و ادامه داد: میگم بریم رستورانی

جایی

بشینیم؟

- قراره بریم آپارتمان رامین.

اخمهاش رفت تو هم

-چی؟ اونجا چرا؟

-تماس گرفت برای ناهار دعوتمون کرد.

-مطمئننی دعوتمون کرد؟

-مگه تفاوتی هم داره؟ میخوای نیا!

-به کوری چشمش هم شده حتماً میام؛ ولی این

مشکوک

نمیزنه؟

-چطور؟

-ما که چند روز پیش اونجا بودیم... هدفش از

دعوت

دوبارهاش چی میتونه باشه؟

-لابد دلش برای کل کل با تو تنگ شده!

-شاید هم تو!

-بعیده!

سرم رو خم کردم تو لب تاپ و مشغول کار شدم...

اونم دیگه

چیزی نگفت... بعد اتمام کار از شرکت زدیم بیرون

و سوار

ماشین شدیم و حرکت کردم... بعد چند دقیقه ماشین

رو دم

آپارتمان رامین نگه داشتم و با دیدن در باز وارد

شدیم و

رفتیم سمت آسانسور

ثنا پرسید: اینا چرا همیشه درشون بازه؟ هرکی به

هرکیه؟

جواب ندادم و ایستادم جلوی آسانسور و دکمه
آسانسور و

فشردم

ادامه داد: خراب است!

نگاهم و دادم بهش و پرسیدم: چی گفتی؟
به بالای آسانسور اشاره کرد
-نوشته خراب است! حالا چیکار کنیم؟

-از پله‌ها میریم!

ملتمس نگاهم کرد

-چی؟ نه! بیا برگردیم!

بدون توجه به حرفش رفتم سمت راه پله... دنبالم راه
افتاد و

ادامه داد: اینقدر مهمه؟ خب بعداً میایم؟

-قول دادم!

دیگه چیزی نگفت؛ ولی زیاد نتونست تحمل کنه و
بعد دو

طبقه بالا رفتن صداش در اومد

-نکبت چرا نگفت آسانسور خرابه؟ به هن هن

افتادم!

با داد ادامه داد: آی خدا! به دادم برس!

-چه خبرته؟ صدات تو کل آپارتمان پیچید!

-بذار بیپچه! شاید حداقل اینجوری این لعنتی رو

درست کنن!

-به هر حال دیگه به درد ما نمیخوره!

با خستگی نشست روی یکی از پله‌ها

-دیگه نمیتونم!

از حرکت ایستادم

-خیر سرت ورزشکاری؟ این چه وضعیه؟

تکیه داد به دیوار

-تو هم دیگه زیادی خونسردی! یه جوری میری بالا

انگار

داری میری پایین!

-معلوم هست چی میگی؟ من میرم بالا... تو هم هر

وقت

خستگی در رفت بیا.

به راهم ادامه دادم
 باز صدای شکیش بلند شد
 -بیمعرفت من هم ببر!

توجهی نکردم و به سرعت از پله ها بالا رفتم... با
 رسیدنم

دم در واحد سالاری خواستم از کنار در بگذرم...
 همزمان

در باز شد و سالاری از خونه اومد بیرون و تا
 نگاهش به من

افتاد تعجب کرد... معلوم بود انتظار دیدن من و
 جلوی در

خونهایش نداشت... او مد جلوتر و کیسههایی که
دستش بود

رو انداخت کنار در و نیشخندی زد
-گفتی نمیای؟

تا خواستم جواب بدم صدای زنونهای از تو خونه
توجهم رو
جلب کرد

-با کی صحبت میکنی؟
اخمهام رفت تو هم و ناخودآگاه نگاهی به توی خونه
انداختم

-به کجا نگاه میکنی؟

با صداش نگاهم رو دادم بهش
دید نگاهش میکنم با غرور ادامه داد: باشه برای یه
روز

دیگه! الان مهمون دارم!

تا او مدم لب باز کنم و جوابی بدم همزمان ثنا هم
رسید

-آی خدا مرديم!

تا نگاهش به سالاری افتاد متعجب پرسید: شما اینجا
چیکار

میکنین رئیس؟

سالاری در حالی که هنوز نگاهش به من بود خطاب
به ثنا

پرسید: جایی تشریف میبرین خانوم عمویی؟

-بله! یکی از آشناهامون طبقه بالای شما زندگی
میکنه.

انگار تازه یه چیزی یادش اومده باشه نفسش و
فرستاد بیرون
و تا اومد لب باز کنه نگاهم و ازش گرفتم و از
کنارش گذشتم
و از پلهها بالا رفتم... ثنا هم دوید دنبالم و پرسید:
چه خبرته؟

چرا عجله داری؟ این اینجا چیکار میکرد؟ خونه
دوست

دخترشه؟

-خونه خودشه!

شگفت زده نگاهم کرد

-از کجا میدونی؟ چرا به من نگفتی؟

جوابش رو ندادم

ادامه داد: حالا چرا باز وسط حرفش گذاشتی رفتی؟

-مگه حرفی زد؟

-مگه گذاشتی بیچاره دهنش و باز کنه؟

-لازم ندیدم بیشتر از این به سوالهاش جواب بدی!

-اینبار نزنه خونه طرف رو بترکونه؟

-کدوم طرف؟

-رامین!

-مگه برات مهمه؟

-نه!

-پس سکوت کن!

-حرف حق جواب نداره!

با رسیدن به واحد رامین زنگ در و فشردم... بعد
از چند

لحظه در و باز شد و رامین اومد بیرون و با
دیدنمون سلام
کرد

ثنا بدون اینکه جوابی بده رامین رو هل داد کنار و
وارد خونه
شد

رامین متعجب پرسید: چشه؟

-پلهها!

-وای یادم رفت! ببخشید! حالا بیا تو چرا دم در
ایستادی؟

وارد خونه شدم... ثنا خودش رو پرت کرد روی
کاناپه...

منم

مانتو و شالم رو در آوردم و نشستم
ثنا حرصی خطاب به رامین به حرف اومد
-الحق که نفهمی! در جریان خرابی آسانسور بودی
و

دعوتمون کردی؟

-کی تو رو دعوت کرد نخود؟

-حرف دهنت رو بفهم!

-نفهم چیکار میکنی؟

کلافه به حرف او مدم

-میشه تمومش کنین؟ نیومدم اینجا شاهد دعواها تون

باشم!

رامین سعی کرد خودش و آروم کنه

-نوشیدنی چی میخورین بیارم؟

-آب لطفاً!

ثنا هم جواب داد:

-من هم آب پرتقال میخورم.

رامین نیشخندی زد

-کی از تو سوال کرد؟

ثنا از جا بلند شد و رفت تو آشپزخونه

رامین متعجب پرسید: کجا رفت؟

-آب پرتقال بیاره.

-چی؟

خندهام گرفت

-میخوای همینجور بایستی به من نگاه کنی؟

گیج نگاهم کرد

-الان میارم!

رفت تو آشپزخونه... با صدای جر و بحثشون و

شکستن

ظرف کلافه از جا بلند شدم و رفتم سمت تراس و

درش رو

باز کردم... با دیدن اون همه گل عجیب کنار هم

ابرویی بالا

انداختم

-گل دوست داره؟

رفتم بیرون و در و بستم و نفس عمیقی کشیدم... با

بوی

خوشایندی که به مشام رسید رفتم جلوتر و سرم رو

خم

کردم... با دیدن تراس بزرگتر از حد معمول طبقه

پایین که

به طور واضع از بالا تو دید بود تعجب کردم... با
دیدن

سالاری که با ماگ قهوه‌هاش وارد تراس شد تعجبم
بیشتر هم
شد

روش رو برگردند سمت ساختمون و تکیه داد به
نرده‌ها و

حین اینکه قهوه‌هاش رو میخورد با کسی که تو دیدم
نبود

صحبت میکرد

لبم رو به دندان گرفتم

-اعتراف میکنم جذابیتش فراتر از حد تصویرمه و

نمیشه یه

لحظه هم ازش چشم برداشت!
 انگار سنگینی نگاهم و حس کرده باشه نگاهش رو
 آورد
 بالا... تا چشمش به من افتاد نگاهش روم ثابت
 موند... منم
 به نگاهم ادامه دادم... ماگ قهوه‌اش رو گذاشت
 کنار و یه نخ
 سیگار در آورد و حین اینکه نگاهش به من بود
 گذاشت گوشه
 لبش... فندکش رو در آورد و خواست روشنش
 کنه...
 همزمان یه دختر دوید سمتش و فندک رو از دستش
 گرفت و

خواست سیگارش رو روشن کنه... اونم انگار
عصبی شده

باشه فندک رو با خشونت از دست دختره گرفت و با
تشریه

چیزی به دختره گفت و خودش سیگارش روشن
کرد... بعد

هم پک عمیقی به سیگارش زد و حین اینکه نگاهش
رو

میداد به من دودش رو فرستاد تو هوا
-اگه من بودم قطعاً روشنش میکردم!

با حلقه شدن دستهای دختره دور گردنش بیاراده
 اخمهام

رفت تو هم و بلافاصله از شون چشم برداشتم
 -گلهم رو دیدی؟

با صدای رامین از فاصله خیلی نزدیک برگشتم
 عقب... با

فاصله کم پشت سرم ایستاده بود... چطور متوجه
 نشدم تا این

حد بهم نزدیک شده؟
 -عقبتر!

گیج نگاهم کرد
 -بله؟

با فاصلهایش اشاره کردم

-برو عقبتر!

-ببخشید جا نبود.

یکم رفت عقبتر و ادامه داد: گلهام رو دیدی؟

-زیباست و البته منحصر به فرد!

-یکی از دوستانم از هلند برام آورده... عکسهایشون

رو

دیدم و نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بهش گفتم
برام بیاره.

-مشخصه برات مهمن!

-صد در صد!

نتونستم بر حس کنجکاوییم غلبه کنم و از زبونم در
رفت

-یه سوال؟

-پیرس!

-چرا تراس طبقه پایین بزرگتر از حد معموله؟

-من کوچیکترم!

-بله؟

خندید

-اینجا رو پیش فروش خریدم... گفتم تراسش رو

کوچیک

بسازه.

- ترس از ارتفاع؟

- چطور فهمیدی؟

- فقط حدس زدم!

- نه دقیقاً! از تراسی که خیلی بزرگ باشه میترسم!

بچه

بودم تو تراس خونمون بادبادک هوا میکردم، حواسم

پرت

شد از تراس پرت شدم پایین.

متعجب نگاهش کردم

- طبقه چندم؟

خندید

- اول.

سری به نشانه تایید تکون دادم
 ادامه داد: افتخار میدی؟ غذا حاضره! بفرما سر میز!
 -کی وقت ناهار شد؟ ثنا کجاست؟ صداش در نمیاد؟
 -نشسته پشت میز و منتظره.

از تراس اومدیم بیرون و رفتیم سمت میز... ثنا
 نشسته بود

پشت میز و مشغول خوردن بود

رامین حرصی پرسید: نمیتونستی صبر کنی؟
 ثنا سرش و بلند کرد

-خودت این غذا رو درست کردی؟ دست پختت

خوبهها!

-چه عجب یه حرف درست زدی؟

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم... رامین هم

صندلی کنارم

رو کشید بیرون و نشست

ثنا پوزخندی زد

-دیدی خودت نمیذاری درست باهات رفتار کنم؟

بشقابم و برداشتم و قاطع به حرف او مدم

-تمومش کنین!

سکوت کردن و بحث و ادامه ندادن

برای خودم مرغ کشیدم و مشغول خوردن شدم

رامین ازم پرسید: از نظر تو چطور شده؟

-عالی شده! دستت درد نکه!

-نوش جان!

ثنا با تمسخر نگاهش کرد

-دفعه بعد نمک بیشتر بریز! کم ریختی!

-خیلی هم به انداز هست.

روش رو برگردوند سمت من و ادامه داد: درست نمیگم؟

ثنا هم نگاهش رو داد به من و منتظر نگاهم کرد
نگاهم و چرخوندم بینشون و جواب دادم: بیشتر
بریز!

ثنا زد زیر خنده

رامین پرسید: نمکش کمه؟

-فقط یک کم.

یکم از غذا برای خودش کشید و تست کرد و نگاهش
و داد به

من

-قابل خوردن هست نه؟

-خوبه! غذاتون و بخورین!

مشغول خوردن شدیم... بعد تموم کردن غذا بشقابم
رو

برداشتم و از جا بلند شدم و راهی آشپزخونه شدم...
رامین

هم پشتم بلند شد و باهام همراه شد

- چرا زحمت میکشی خودم میبردم؟

- تعارف که نداریم!

وارد آشپزخونه شدم و بشقاب رو گذاشتم توی سینک

ظرفشویی... رامین هم کنارم ایستاد

- دفعه بعد من میامها؟

- کجا؟

- خونه تو!

- خودت رو دعوت کردی؟

- آره دیگه!

- ببینم چی میشه... بهت خبر میدم.

-منتظرم! باید خودت غذا درست کنی!

-دیگه پررو نشو!

خندید

-من درست کردم؛ پس تو هم باید درست کنی!

سری به نشانه تایید تگون دادم

ادامه داد: چی درست میکنی؟

کلافه نگاهش کردم

خندید و ادامه داد: حالا اونجوری نگاهم نکن!

-چی میگن اینجا؟

با صدای ثنا برگشتیم طرفش... کنار در ایستاده بود

و

نگاهش بین ما در گردش بود

رامین زیر لب به حرف او مد
 - باز این نخود خودش رو انداخت وسط.
 جواب دادم: چیز مهمی نیست.
 رفتم سمتش و از کنارش رد شدم و از آشپزخونه
 او مدم
 بیرون... هنوز چند قدمی از آشپزخونه دور نشده
 بودم باز
 صدای بحثشون بلند شد... بیشتر از این تحمل
 بحثهاشون
 رو نداشتم... رفتم سمت سیستم صوتی و روشنش
 کردم و
 ولومش رو تا آخر زیاد کردم... موزیک با صدای

بلندی تو

کل ساختمان پیچیده... با قدمهای آروم رفتم وسط

سالن و

حین اینکه ذهنم و آزاد میکردم شروع کردم به

رقصیدن...

بعد چند دقیقه با تنهای که بهم خورد روم و

برگردوندم... ثنا

کنارم شروع کرد به رقصیدن... همزمان رامین هم

تنهای به

ثنا زد و اومد جلوم ایستاد

خندهام گرفت

ثنا هم اومد هلش داد کنار و خودش جاش رو گرفت

باز شروع کردن

رامین هم اومد هلش بده کنار ثنا جیغ بلندی کشید و
شروع

کرد به دیوونه بازی

رامین با این حرکتش هنگ کرده نگاهش کرد

ثنا زد رو سینه‌اش و حین اینکه هلش میداد عقب
موهایش رو

میکوبید به صورتش

جلوی خنده‌ام و گرفتم و نگاهم رو ازشون گرفتم و
بدون

توجه سعی کردم روی رقصم تمرکز کنم... هیچ
چیز به

اندازه رقصیدن با موزیک با صدای بلند باعث
آرامش فکرم

نمیشه...

در و بهم کوبیدم... به کل یادم رفته بود با پسر طبقه
بالا در

ارتباطه... بد خودم و ضایع کردم و این اصلاً برام
خوشایند

نبود... چطور فراموش کردم؟ مگه مامان برام
حواس

مذاره! با اصراراش برای دیدن بابا داده عاصیم
میکنه!

-به چی فکر میکنی؟

با صدای شیدا نگاهم دادم بهش

با بلوز شلوار جلوم ایستاده بود

-کی لباس در آوردی؟

-همین چند دقیقه پیش.

رفتم نشستم روی مبل

-میشه یه قهوه برام درست کنی؟

لبخندی زد

-البته!

رفت تو آشپزخانه... سرم و گذاشتم روی پشتی مبل

و نگاهم

و دادم به سقف... با فکر اینکه الان بالا با این

پسر هست

عصبی شدم؛ ولی با یادآوری اینکه دوستشتم
 همراهش به یکم از
 عصبانیت کم شد و کلافه از جا بلند شدم... اصلاً
 چرا دارم
 بهش فکر میکنم؟ رفتم تو اتاقم و پاکت سیگارم و
 برداشتم و
 اومدم بیرون... در همین حین شیدا از آشپزخانه
 اومد بیرون
 -اینم قهوه.
 پاکت سیگار و گذاشتم توی جیبم و رفتم ماگ قهوه
 رو ازش
 گرفتم و رفتم توی تراس و تکیه دادم به نردهها
 شیدا هم خواست بیاد کنارم؛ ولی قبل اینکه حرکتی

کنه تأکید

کردم

-تو همونجا بمون!

-چرا؟

جواب ندادم... یه جورایی با دیدن آیلار خورده بود

تو پرم و

دیگه حوصله هیچی و هیچکس و نداشتم.

دختره سعی کرد سر صحبت و باز کنه

-تراس باحالی داری؟

یه جرعه از قهوه خوردم و بازم جوابی ندادم... با

حس

سنگینی نگاهی نگاهم و چرخوندم... چشمم به تراس

طبقه

بالا افتاد... از دیدن آیلار تو تراس اونم وقتی

نگاهش خیره

به من بود جا خوردم... فکر کردم حالا که دیدمش

نگاهش رو

میگیره؛ ولی در مثل تعجب به خیرگی نگاهش ادامه

داد...

ماگ قهوه رو گذاشتم کنار و پاکت سیگارم رو

در آوردم و یه

نخ گذاشتم گوشه لبم... فندکم در آوردم و تا اوادم

روشنش

کنم شیدا دوید طرفم و فندک و ازم گرفت و خواست
سیگارم

رو روشن کنه... کنترلم و از دست دادم و توپیدم:
مگه نگفتم

نیا؟

فندک رو ازش گرفتم و خودم سیگارم و روشن
کردم و حین

اینکه نگاهم به آیلار بود دودش رو فرستادم تو
هوا...

همزمان دستهای شیدا دور گردنم حلقه شد... اونم
بلافاصلا

روش رو برگردوند... فکر کردم با دیدن ما روش
رو

برگردونده؛ ولی با دیدن پسره درست پشت سرش
 اونم با
 فاصله نزدیک سیگار و از گوشهی لبم کشیدم بیرون
 و پرت
 کردم رو زمین و شیدا رو کنار زدم و رفتم تو
 خونه... شیدا
 هم پشت سرم راه افتاد... بیتوجه خودم و پرت کردم
 روی

مبل و سعی کردم آرامشم حفظ کنم... شیدا اومد بالا
 سرم
 ایستاد

-چی شد یه دفعه؟ چرا انگار بهم ریختی؟
حتی نگاهش نکردم

ادامه داد: چرا جواب نمیدی بلاش؟
بیاراده صدام رفت بالا

-میشه همین الان بری؟

متعجب پرسید: مگه چیکار کردم ناراحت شدی؟
از جا بلند شدم و حین اینکه میرفتم توی اتاقم تأکید
کردم

-اومدم بیرون نباشی!

رفتم تو اتاق درو کوبیدم و گوشیم و درآوردم و
شمارهی یل و

گرفتم و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: سلام

-سلام.

بدون مقدمه ادامه دادم: این دخترها رو از کجا

میاری

میفرستی؟

خندید

-باز چی شده؟

-به چی میخندی؟

-میگی چیکار کنم؟ من که خدایی نکرده شغلم این

نیست؟

گفتی دختر برام بفرست منم از چند نفرشون پرسیدم

دیدم

راضین باهات اشنا شن منم فرستادم... تازه همشون
هم خیلی
هم خوب و عالی بودن... تو مشکلیسندی و اخلاق
درست و
حسابی نداری و همه رو رد میکنی.

-تا از نظر تو عالی چی باشه... بلند شو خودت بیا
اینجا یه کم
حرف بزنیم.
-باشه اومدم.
تماس قطع کردم و از اتاق اومدم بیرون...

خوشبختانه رفته

بود... نشستم روی مبل... همزمان صدای موزیک

تو کل

آپارتمان پیچید... سعی کردم اهمیت ند... ریموت

تلویزیون

و برداشتم و روشنش کردم؛ ولی با بلندتر شدن

صدای

موزیک اعصابم متشنج شد

-دارن چیکار میکنن؟ فرهنگ آپارتماننشینی

سرشون

نمیشه؟

برای یه لحظه کنترلم و از دست دادم و صبر و

تحملم تموم

شد... گوشی و از رو میز قاپیدم و شماره سینتا رو
گرفتم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد: بله؟
-کجایی؟

-نزدیک آپارتمان.

-بیا جلوتر... میخوام آیلار و بعد از بیرون اومدن

از خونه

تعقیب کنی.

-ولی گفتین...

پریدم وسط حرفش

-فقط کاری که گفتم و انجام بده و هر وقت پسره

پیداش شد

خبر بده!

-چشم.

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم روی میز

-مهم نیست بفهمه... فقط باید هر چه سریعتر صابر

و پیدا

کنم.

ریموت تلوزیون و برداشتم و تلویزیون خاموش

کردم و از

جا بلند شدم برم تو اتاقم؛ ولی بدون اینکه بتونم

جلوی خودم و

بگیرم بیطاقت پا تند کردم سمت در و از خونه

خارج شدم و

سوار آسانسور شدم و رفتم بالا...

نمیدونم چقدر زمان گذشت و تو عالم خودم سیر

میکردم...

با صدای پی در پی زنگ واحد به خودم اومدم و از

حرکت

ایستادم و سرم رو چرخوندم سمت ثنا و رامین...

بدون توجه

به زنگ در با خنده مشغول رقص بودن... کنترل
رو

برداشتم و دکمه استپ رو فشردم
رامین شاکی برگشت طرفم و پرسید: چرا خاموش
کردی؟

-صدای زنگ در و نمیشنوی؟
-لابد باز طبقه پایینی اومده تذکر بده... به صدای
موزیک

بلند حساسه.

با عجله رفت سمت اتاقش
ثنا پرسید: کجا؟ در و باز کن!
-خیلی سریع باید برم دستشویی!

رفت تو اتاق و در و بست
 ثنا متعجب چرخید طرفم
 -میخواه وسط اتاق کارش رو بکنه؟
 -لابد اتاقش سرویس جدا داره.
 -از اون نظر فکر نکردم.
 -برو در و باز کن!

-تو صداش رو زیاد کردی... پس مسئولیتش رو هم
 قبول
 کن.

چشم غرهای بهش رفتم و رفتم سمت در و بازش

کردم...

دیدم سالاری با صورتی برافروخته ایستاده جلوی در
-چیزی به اسم فرهنگ آپارتمان نشینی به گوشتون
خورده؟

خیلی جدی جواب دادم: بله! چطور؟
-قطعاً فقط به گوشتون خورده؛ ولی ازش بویی
نبردین!

-فکر نمیکنم تا این حد...

پرید وسط حرفم

-کل ساختمون داره میلرزه خانوم!

اینبار و حق داشت... نباید مزاحمت ایجاد
میکردم... حواسم

نبود اینجا آپارتمان

-حق با شماست! عذر میخوام!

نگاهی به توی خونه انداخت

-خودش کجاست؟

-بله؟

-با این پسر چه سنی داری؟

از سوالش اصلاً تعجب نکردم... خوب میدونستم

دلیل

اومدنش به اینجا فقط صدای بلند موزیک نمیتونه

باشه...

پس سعی کردم هر چه سریعتر مکالمه بینمون و

تموم کنم

-با من رسمی صحبت کنین لطفاً! ضمناً در

جایگاهی نیستین

راجع به مسائل خصوصیم با من صحبت کنین! در

مورد

صدای موزیک هم باید بگم دیگه صداش به گوشتون

نمیرسه! از این بابت مطمئن باشید! اگه صحبت

دیگهای

ندارید بفرمایید!

دستهایش و گذاشت تو جیبش و حین اینکه نگاهش

خیره بهم

بود او مد جلوتر

-چجور زنی هستی؟ گستاخیت بیش از حد تصویره!

تا این

حدش رو ندیده بودم!

سکوت کردم... به هیچ وجه قصد بحث کردن

باهاش و

نداشتم؛ وقتی میدونستم این بحث میتونه حتی تا

ساعتها

ادامه داشته باشه.

بعد چند لحظه دید سکوت کردم ادامه داد: تا به حال

این

اطراف ندیدمت؟ درست زمانی که وارد شرکتم شدی

با این

پسره هم دوست شدی؟

ابروی بالا انداختم

قصد داشت دست پیش و بگیره؟

-میخواين به چي برسین؟

-نزدیک شدنتون به من به هیچ وجه منطقی نیست!

نگاه معناداری بهش انداختم

-شاید به این خاطره که منطقی ندارین!

نیشخندی زد و نگاهش و دقیق چرخوند بین چشمهام

انگار

خیلی براش مهم بود بدونه پرسید: دوست پسرته؟

-فکر نمیکنم لزومی داشته باشه به شما جواب بدم!

بیحوصله نگاهم کرد

-مقر بیا!

سکوت کردم

با تاکید ادامه داد: وقتی سوالی میپرسم فوراً منتظر

جوابم!

-وقتی جوابی نمیدم یعنی منتظر جواب نباشین!

انگار بیشتر از این نتوانست خشم و مهار کنه و

طاقتش تموم

شد؛ ولی برای اینکه کار اشتباهی ازش سر نزنه

دستش رو

فرو کرد توی جیبش و پاکت سیگارش رو در آورد

و یه نخ

گذاشت گوشه لبش... فندکش رو در آورد تا

سیگارش رو
 روشن کنه... بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم
 دستم و
 دراز کردم سمتش و فندک رو از دستش کشیدم
 بیرون
 از حرکت جا خورد
 رفتم جلوتر و فندک رو بردم زیر سیگارش و
 روشنش کردم
 -پیشنهاد میکنم ترکش کنین! احتمالاً مصرفتون بزنه
 بالا!
 فندک رو گذاشتم تو جیب پیراهنش و بدون توجه به
 چهره
 مبهوتش اومدم توی خونه و در و بستم... همزمان

نگاهم به

ثنا و رامین افتاد... کنار هم ایستاده بودن و

نگاهشون

کنجکاو به من بود.

رفتم سمتشون

-حرفی دارین؟

رامین موشکافانه نگاهم کرد

-از کجا میشناسیش؟

-رئیس شرکتیه که توش کار میکنیم.

-تازه چند روزه اوآمده... از اون مغرورهاست...

سلام

کردم جواب نداد.

ابروی بالا انداختم

-پس چند روزه او مده؟

-چطور؟

-مسالهای نیست!

نگاهم و دادم به ثنا... حین اینکه تو فکر بود به من
خیره بود.

ادامه دادم: حاضر شو بریم.

رامین پرسید: به این زودی؟

-باید بریم... جیمز خونه تنهاست.

-جیمز کیه؟

ثنا تنهای بهش زد و جواب داد: سگشه قوزمیت.

-تو باز پریدی وسط نخود؟

خطاب به من ادامه داد: برسونمت؟

ثنا نگاهی با تاسف بهش انداخت

-چطوری میخوای برسونیمون؟ میخوای دنبال

ماشین

بدوی؟

-کی خواست تو رو برسونه؟

رفتم سمت شال و مانتوم و برش داشتم و

پوشیدم...کیفم رو

برداشتم و رفتم سمت در و خطاب به ثنا به حرف

او مدم

-نمیای برم؟

-الان! الان!

رفت مانتو و شال رو برداشت و پوشید و او مد

سستم... بعد

از خدا حافظی با رامین از خونه خارج شدیم و سوار

آسانسور

شدیم و رفتیم پایین و از در ساختمون زدیم بیرون.

ثنا سوتی زد و به ماشین رو به روم اشاره کرد

-ببین چه عروسکیه!

-ماشینه دیگه!

-میخوامش!

-کم ترکوندی؟

-این رو میخوام! باید بخریش! برای من!

-حالا فعلاً سوار شو.

سوار ماشین شدیم و ماشین و روشن کردم و حرکت کردم

ثنا پرسید: کی بریم؟

-کجا؟

-خرید ماشین.

خندهام گرفت

-فردا برو هر کدوم رو خواستی بگیر... فقط این

یکی رو

بزنی تو در و دیوار دیگه خبری نیست.

-این دیگه مال خودمه! حواسم هست!

نگاه چپی بهش انداختم

خندید و ادامه داد: راستی آیلار فردا رو جور کردم.

-متوجه نمیشم؟

-باشگاه سوارکاری!

-عالیه!

-آیلار؟

-بگو!

-سالاری رسماً افتاده دنبالت! متوجهی؟

جواب ندادم

ادامه داد: تو که باور نمیکنی همش تصادفه؟

-ادامه نده!

-متوجه نمیشم چرا نادیده میگیری؟ داری چیکار میکنی؟

-تمومش کن!

کلافه نگاهم کرد

توجهی نکردم

اونم دیگه چیزی نگفت...

حین اینکه روزنامه میخوندم صبحانه میخوردم
-صبحبهخیر.

با صدای مهدی سرم و بلند کردم و نگاهم و دادم
بهش

نون به دست وارد آشپزخونه شد
با کنایه به حرف او مدم

-میداشتی موقع ناهار؟

-ببخشید نونوایی خیلی شلوغ بود!

-چه خبره روز تعطیلی؟

-نمیدونم.

نون و گذاشت روی میز و نشست پشت میز و
مشغول شد

-زنت کجا رفت اول صبح بلند شدی اومدی اینجا؟
-دیشب خونه مادرش موند منم دیدم تنهام بلند شدم

اومدم

اینجا.

استکان چایم رو گرفتم و سرکشیدم
-جایی به فکر میرسه بریم؟

-بریم سالن بلیارد؟

-حرفشم زن! حوصله چرت و پرت گفتنهای معین

و

ندارم!

بعد چند لحظه فکری تو ذهنم جرقه خورد و ادامه

دادم: برو

ببین آیلار کجاست.

-سپنتا گفت خبری از پسره باشه بهش خبر میدن...

احتمالا

هنوز خبری نیست.

-خونهای کجاست؟

-یه ویلا تو بالا شهر؟

بیاراده اخمهام رفت توهم

-پس خونه هم برایش خریده؟ در هر صورت برو

بپرس ببین

کجاست!

-میخواین چیکار کنین؟

-تو فقط کاری که گفتم و انجام بده!

سری به نشانهی تأیید تگون داد و از جا بلند شد و از

آشپزخونه رفت بیرون... منم از جا بلند شدم و از

آشپزخونه

اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم... آماده شدم و اومدم

نشستم

روی مبل... گوشیم و برداشتم و ایمیل و چک

کردم... هیچ

ایمیل جدیدی نداشتم... گوشی و گذاشتم کنار... در

همین

حین مهدی وارد خونه شد و اومد سمتم

-خونه نیست قربان.

-کجاست؟

-پیست اسبسواری... همونجایی که گاهی اوقات
میرین.

ابرویی بالا انداختم

-مگه اونجا فقط ورود مردها مجاز نیست؟

-چرا!

-نکنه با صابر رفته؛ وگرنه چرا باید زنی مثل اون
و راه

بدن همچین جایی؟

-فکر نکنم؛ وگرنه خبر میدادن!

-مگه رفتن تو؟ شاید اونجا قرار دارن؟

-نرفتن!

بیطاقت از جا بلند شدم و با عجله رفتم سمت در
 مهدی پرسید: کجا میرین؟
 -پیست اسبسواری.

زیادی دارین نزدیک میشین ممکنه شک کنه... به
 سینتا

میگم برن تو ببینن چه خبره.

-لازم نیست! خودم میرم!

-منم پیام؟

از حرکت ایستادم و چرخیدم طرفش

-هم نمیخوام جلب توجه کنم! هم بهتره اطرافم دیده

نشی تا

شناسایی نشی! خودت یه جوری سرت و گرم کن!

سری به نشانهی تأیید تکنون داد

نگاهم و ازش گرفتم و رفتم سمت در و از خونه

خارج

شدم... سوار ماشین شدم و حرکت کردم... همزمان

گوشیم و

درآوردم و تماس گرفتم و گفتم اسبم رو حاضر کنن

و تماس و

قطع کردم...

نگاهم به مجله تو دستم بود و سنگینی نگاه خیلی از

مردها رو

روی خودم حس می‌کردم

-آیلار؟

با صدای ثنا نگاهم و دادم بهش

-اسبها رو پیدا کردم... بریم حالش رو ببریم.

-پیدا کردی؟

-حالا اینهارو ولش کن! اسبها رو دریاب!

مجله رو گذاشتم کنار و از جا بلند شدم و از کافه

خارج شدیم

-کجاست؟

-از این سمت.

دنبالش راه افتادم... با رسیدن به مکان مورد نظر تا

نگاهم به

اسبها افتاد آه از نهادم بلند شد

-این چیه؟ جیونتر نبود؟

-همین رو هم به زور گیر آوردم... زود باش تا

نیومدن یه

دوری بزیم.

-منظورت چیه نیومدن؟

-هیچی سوار شو!

رفتم سمت اسب و گردنش رو ماساژ دادم

دستپاچه ادامه داد: چیکار میکنی؟ سریعتر سوار

شو!

-چرا عجله داری؟

جواب نداد

رفتم سمت چپ اسب و پام رو گذاشتم توی رکاب...
کمر

زین رو گرفتم و با یه حرکت نشستم روی زین...
افسار و

گرفتم و بعد از چند دقیقه قدم زدن به سرعت
افزودم...

همزمان خاطرات برام زنده شد... بعد مدتها حس
کردم توی

روستام و دارم میون درختهای جنگل آزاد و رها با
سرعت

زیادی میتازونم... حس وصف ناپذیر و لذت بخشی
بود...

با برخورد نسیم به صورتم ناخودآگاه لبخند عمیقی
روی لبم

نشست و به سرعت تاختم و ثنا رو پشت سر
گذاشتم... ثنا هم

به سرعت خودش رو رسوند بهم و با صدای بلندی
به حرف

اومد

-آرومتر برو! مگه نمیبینی بیچارها پیرن؟ حداقل

به موی

سفیدشون رحم کن!

سرعتم رو کمتر کردم

-ثنا؟

-بله؟

-ساکت شو!

-تا میام حرف حساب بزnm میگی ساکت شو!

-دزد! دزد!

با صداهای دادی برگشتم عقب و اسب رو نگه
داشتم...

نگاهم به سه تا مرد افتاد... حین اینکه داد میزدن
دزد دزد به

سمتمون میدویدن

نگاهم و دادم به ثنا و پرسیدم: اینا چی میگن؟ وسط
بیابون

دزد کجا بود؟

رنگش پرید

-بیا زودتر بریم.

تا اومد حرکت کنه اون سه نفر بهمون رسیدن

یکیشون به ثنا

اشاره کرد

-خودشه! همونی که زد تو بینیم و اسبها رو دزدید!

متعجب نگاهی به ثنا انداختم

سرش رو انداخته بود پایین و دور از چشم میخندید

دندونهام و بهم ساییدم و از اسب اومدم پایین و

خطاب به

مرده پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

-باید به پلیس توضیح بدین!

-لطفاً واضح حرف بزنین! هر چی هست حلش
میکنیم!

به ثنا اشاره کرد

-از این خانوم بپرسین... زده بینیم رو داغون کرد

و بعد هم

اسبها رو برداشت و فرار کرده.

شگفت زده نگاهم و دادم به ثنا

-چرا بهشون پول ندادی؟

حین اینکه سرش رو میچرخوند تو هوا جواب داد:

یادم

رفت.

رفتم جلو تر

-متوجه نشدم؟

-خب یادم رفت پول بیارم.

-تو هم تصمیم گرفتی اسبها رو بدزدی؟ اصلاً چرا

به خودم

نگفتی؟

جوابم رو نداد

مرده پرسید: چیکار میکنی خانوم؟ تکلیف ما رو

مشخص

کن!

نگاهم و دادم بهش

-اجار هاش رو میدم! شما نگران نباش!

-از همون اول میدادین؟

-عذر میخوام! جبران میکنم! شما بفرمایید! میام

حساب

میکنم!

سری به نشانه تایید تکون داد و با دوتای دیگه رفتن

شاکی برگشتم سمت ثنا و پرسیدم: این مسخره بازیها

چی؟

-مگه چی شده؟ یه هیجانی رو هم تجربه کردیم

دیگه! همین

که تو هم بعد مدتها سوار اسب شدی و لذتش رو
بردی!

-متوجهی چیکار میکنی؟

-گیرنده آیلار! میخواستم ببینم چی میشه!

-آخر از دست تو کارمون به زندان میکشه... موندم

به کی

رفتی انقدر کله خری؟

-حالا تو زیاد ذهنت رو درگیر این موضوع نکن...

به یکی

رفتم دیگه.

کلافه نگاهش کردم

ادامه داد: این جوری نگاهم نکن! میدونی که هیجان

رو

خیلی دوست دارم!

حین اینکه میرفتم سمت کافه به حرف او مدم

-اسبها رو ببر تحویل بده... پولش رو هم حساب

کن... تو

کافه منتظرتم.

-ولی پول؟

-خودت رو گول بزن!

-باشه.

وارد کافه شدم و میز کنار پنجره رو انتخاب کردم و

نشستم

-چطور وارد باشگاه شدی؟

با صدای سالاری متعجب سرم رو بلند کردم

جلوم ایستاده بود و نگاهش به من بود

غیر ممکنه این دیدار هامون اتفاقی باشه و مطمئنم نیست!

تکیه دادم به پشتی صندلی

-باید توضیح بدم؟

یه صندلی کشید بیرون و نشست

ادامه دادم: اجازه دادم بشینین؟

به حرفم توجهی نکرد و پرسید: اولین باره میای

اینجا؟

ندیدمت؟

-بله!

-باز هم می‌گین برخوردمون از رو تصادفه؟

بازم مثلاً می‌خواست دست پیش و بگیره

-شما چی می‌گین؟

-می‌گم سعی داری بهم نزدیک شی!

نگاه معناداری بهش انداختم

-دست بردار!

خندید

-نمیشه!

-تصورش رو هم نکن!

سعی کرد بحث و عوض کنه

-اسب سواری بلدی؟

ترجیح دادم جواب ندم تا ادامه نده

دید سکوت کردم ادامه داد: جواب میدی یا جور

دیگهای

بپرسم؟

از تهدیدش هیچ خوشم نیومد و نتونستم جلوی زبونم

و بگیرم

و جواب دادم: تهدیدی نکنی که نتونین عملیش کنین!

نیشخندی زد

-خیلی مطمئنمی نمیتونم عملیش کنم؟

تاکید کردم

-مطمئنم نمیتونین عملیش کنین!

-زمان مشخص میکنه! نظرت چیه؟

-راجع به؟

-یه سواری دونفره!

-قطعاً خیر!

-به اونم میرسیم!

-به هیچ وجه!

-عصبانیم نکن آیلار! هنوز عصبانیتم رو ندیدی!

-آتشین هستم!

-برای من آیلاری!

-حد خود...

قبل اینکه جملهام و تموم کنم به سرعت از جا بلند
شد و او مد

با فاصله نزدیکی ازم ایستاد و کف دستش رو
گذاشت رو میز
و نگاهش و چرخوند بین چشمهام
-ادامه بده.

با حرکت سریع و ناگهانش جا خوردم؛ ولی حرفم و
زدم

-حد خودتون رو نگه دارین! یادآوری میکنم با این
حرکات

نمیتونین من رو بترسونین! روی من جواب نمیده!

خم شد روم و سرش و آورد جلوتر
 -داری میگی روش دیگهای رو امتحان کنم؟
 -من...

پرید وسط حرفم

-دقیقاً همین رو گفتی!

کلافه نگاهش کردم

-همیشه حرف دیگران رو طبق میل خودتون تفسیر
 میکنین؟

-نه؛ ولی حرف تو رو خوب متوجه میشم!

تا اومدم جواب بدم یه مرده اومد کنارش ایستاد
 -قربان اسبتون حاضره.

حین اینکه نگاهش به من بود سری به نشانه تایید

برای مرده

تکون داد و از من پرسید: نظرت؟

-جوابتون رو دادم!

خوشبختانه بدون اینکه اصراری کنه روش رو

برگردوند و

رفت سمت در کافه و خارج شد... نفسم رو فرستادم

بیرون... فقط حرف خودش رو میزنه... انگار

اصلاً

حرفهام رو نمیشنوه... یا خودش رو میزنه به

نشنیدن...

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم... با دیدنش روی

اسب

بهش خیره شدم... انگار سنگینی نگاهم و حس کرده
باشه

روش رو برگردوند سمتم و نگاهمون بهم گره
خورد... حین

اینکه نگاهش بهم بود و اسب و به حرکت در آورد و
از

تیررس نگاهم خارج شد
-چی میل دارین؟

با صدای گارسون نگاهم و دادم بهش و سفارش یه
قهوه ترک

دادم... بعد از چند دقیقه ثنا وارد کافه شد و اومد
کنارم

نشست.

پرسیدم: کجا بودی دیر کردی؟

-یارو دندونگرد بود... میخواست نرخ و بهره

بالا... از

اینها بگذریم... رئیس رو دیدی؟

-دیدم.

-دیگه برخوردامون داره خنده دار میشه! به نظرت

احمقه یا

باهوش؟

-عجول!

-یعنی چی؟

سکوت کردم

ادامه داد: بیرون معرکه گرفته... گفته هر کی بتونه

سوار

اسبش بشه در ازاش ماشین فراریش و بهش هدیه
میده.

لبخندی روی لبم نشست

-شرط بندی؟

ختدید

-دقیقاً! خوشت اومد نه؟ بریم تو کارش؟

-بدم نمیاد یه اسب چموش رو رام کنم!

-شاید بتونی خودش هم رام کنی؟ البته این یکی رو

بعید

میدونم! کار هیچ کس نیست! تا به حال که نبوده!

-من رو با بقیه یکی نکن!

-چی؟ تو که نمیخواهی خودش رو هم...

سکوت کرد و ادامه نداد

از جا بلند شدم

-به هیچ وجه!

نفسش رو آسوده فرستاد بیرون

-خدا رو شکر!

رفتم سمت در و از کافه اوادم بیرون... ثنا هم پشت

سرم...

روی سکوی کافه ایستادیم و به تلاش ناموفق و
بیهوده

مردهایی که برای سوار شدن روی اسب از هم
سبقت

میگرفتن خیره شدیم....

اسب یا پرتشون میکرد پایین... یا عقب میرفت و
جفتک

مینداخت و نمیداشت بهش نزدیک شن.... سالاری
هم

بیتفاوت و خونسرد فقط نگاهشون میکرد

ثنا کنار گوشم پرسید: نمیخوای شروع کنی؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و رفتم سمت سالاری

و جلوش

ایستادم

-میتونم امتحان کنم؟

روش رو برگردوند و نگاهش رو داد به من

-چی رو؟

-سوار شدن روی اسبت.

ابرویی بالا انداخت و با تاخیر جواب داد: مسئولیتش

رو قبول

نمیکنم!

-متوجه نمیشم؟

با تمسخر نگاهم کرد

-شکستن دست و پات.

نیشخندی زدم

-مسئولیتش با خودم!

به نظر راضی نمیومد

-فقط رام منه!

با اعتماد به نفس نگاهش کردم

-رام من هم میشه!

سعی کرد منصرفم کنه

-چموش و سرکشه! ممکنه آسیب بزنه.

-بلدم فرمانبردارش کنم!

نگاه معناداری بهم انداخت و بالاخره قبول کرد

-مشتاقم چطور میخوای این کارو انجام بدی!
 سری به نشانه تایید تکون دادم و رفتم سمت اسب...
 همگی

نگاهشون سمت من جلب شد و زیر لب با خنده
 شروع کردن
 به تمسخرم... اهمیتی ندادم و نگاهم رو دادم به اسب
 مقابلم و
 به آرومی بهش نزدیک شدم... مشخص بود نا
 آرومه...

دستهام رو کنارم نگه داشتم طوری که بتونه ببینه...
 با
 رسیدن بهش گردنش رو ماساژ دادم... خودش رو
 کنار

کشید... به آرومی دستم رو بردم جلو و موهای
گردنش رو
نوازش کردم و با لحن گرمی به حرف او مدم
-آروم باش پسر! نترس! چیزی نیست! فقط میخوایم
یه
دوری با هم بزنیم!

وسط پیشونیش رو نوازش کردم و با ملایمت ادامه
دادم:

آروم! فقط آروم باش!

سرش رو سمت پایین گرفت... مشخص بود آرومتر
شده...

با آرامش رفتم سمت چپش و پام رو گذاشتم توی
 رکاب و با
 یه حرکت خودم رو کشیدم بالا و سوار شدم... با یه
 دستم
 افسارش رو شل و آزاد و کج گرفتم تا از قدرتش کم
 کنم...
 چرخید و آروم شد... دوباره گردنش رو ماساژ دادم
 و شروع
 کردم به قدم زدن... بعد از چند دقیقه کم کم به
 سرعتم افزودم
 و لبخند رضایتمندی روی لبم نشست... اسب
 چموشی بود و
 فقط با اون خو گرفته بود... این طور تربیت شده

بود تا فقط

رام اون باشه؛ ولی من هم بلد بودم چطور باید
اهلیش کنم...

اسبی نبود نتونم رامش کنم... پنج سال تمام کارم این
بود...

بعد از اینکه یه دور باهاش تاختم برگشتم سر جای
اولم...

سنگینی نگاه تحسین بر انگیز خلیها رو روی خودم
حس

میکردم؛ ولی اهمیتی ندادم و نگاهم رو چرخوندم
سمت

سالاری

با صورتی برافروخته نگاهش به من بود و سیگار

میکشید.

از اسب اومدم پایین و با قدمهای محکم رفتم
سمتش... ثنا

اومد طرفم و با تحسین به حرف اومد
-عالی بودی!

تشکر کردم و با رسیدنمون به سالاری جلوش
ایستادم و دستم
رو بردم سمتش

-سوییچ!

دندونهایش و بهم سایید و در حالی که سعی داشت
خشمش و

مهار کنه با تاخیر سوئیچ رو از جیب شلوارش در

آورد و با

اکراه گذاشت تو دستم و پشتش صدای عصبیش به
گوشم
رسید

-باخت راضیم نمیکنه! روی چی شرط میبندی؟
بلافاصله پیشنهادش رو رد کردم
-مایل نیستم!

قبل اینکه بخواد بحث و ادامه بده روم و برگردوندم
و رفتم

سمت کافه... ثنا هم دنبالم راه افتاد.

-داری چیکار میکنی؟

لبخندی رو لبهام نشست

-متوجه نمیشم؟

-سوییچ رو گرفتی؟

نگاهم رو دادم بهش

-خب؟

خندید

-میخوای دنبالت راه بیفته؟ میخوای بکشونیش سمت

خودت؟

-حرف بیربط زن!

-لبخند رو لبهاات چی میگه؟

نگاهم و ازش گرفتم

-میگه فقط ساکت شو!

خندید

-فکر نمیکرد بتونی انجامش بدی! اولش با تمسخر

نگاهت

میکرد؛ ولی به محض اینکه سوار اسب شدی شگفت

زده شد

و شروع کرد به سیگار کشیدن... تا برگردی سیگار

پشت

سیگار کشید.

نشستم پشت یکی از میزها که به محوطه بیرون
احاطه کامل

داشت

-برو قهوه سفارش بده.

-چیمیکسوری؟

-قهوه ترک.

-فیالفور او مدم.

با عجله ازم دور شد

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم... هنوز جای

قبلی ایستاده

بود و سیگار میکشید... تکیه دادم به پشتی صندلی و

زیر

نظرش گرفتم... با حرکت سمت در کافه نگاهم و

گرفتم و

دادم به در و منتظر شدم... به محض اینکه وارد

کافه شد

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدنم اومد سمتم... یه

صندلی

کشید بیرون و نشست و بهمقدمه به حرف اومد

-سر ماشینم شرط میبندم.

-کدوم ماشین؟

-فراری!

-اون ماشین دیگه مال منه! ضمناً دیگه شرط بندی

نمیکنم!

با تاکید به حرف اومد

-باید بخوای! سر یه ماشین دیگه شرط میبندیم!

با جواب ندادن سعی کردم بیشتر تحریکش کنم
 با لحنی آمیخته به خشم ادامه داد: با توام؟
 پام رو انداختم روی پام
 -اسبتون!

گیج نگاهم کرد
 -متوجه نشدم؟

-سر اسبتون شرط میبندم!

بلافاصله مخالفت کرد

-ممکن نیست! اصلاً از اسب چی میدونی؟

-سدل برد آمریکایی... به حس قدرت و استایلش
معروفه...

ضمناً انقدر میدونم تا بتونم یه اسب رو رام کنم.
مصر روی حرفش موند
-ماشینم!

-اسبتون! اگه به خودتون یا بردتون اعتمادی ندارین
بدون

شرط بندی ماشین رو برمیگردونم.
نتونست خشمش کنترل کنه و تن صداش عصبی شد
-فقط روی اسبم شرط نمیبندم!

انگار اسبش خیلی براش مهم بود و به هیچ وجه
نمیخواست
ریسک کنه

-میل خودتونه!

حین اینکه نگاهش بهم بود با دستش روی میز
ضرب گرفت

و بعد چند لحظه بالاخره تسلیم شد

-قبول میکنم! با تیراندازی چطوری؟

مطمئناً برای این تیراندازی و انتخاب کرده به خیال
اینکه شاید

بلند نباشم و خیلی راحت بتونه شکستم بده
-هستم!

از جوابم حسابی تعجب کرد

-همین حوالی یه مکان برای تیراندازی هست.

سری به نشانه تایید تگون دادم

از جا بلند شد و ادامه داد: آدرس رو برات پیامک

میکنم.

منم از جام بلند شدم

همزمان ثنا با قهوه‌ها رسید و نگاهش و چرخوند بین
ما

-چی شده؟

-میریم!

-کجا؟

-توضیح میدم.

-قهوه‌ها؟

-باشه برای بعد.

نگاهم و چرخوندم سمت سالاری... داشت از در
کافه خارج

میشد... رفتم سمتش

-یه لحظه آقای سالاری.

از حرکت ایستاد و برگشت سمتم و سوالی نگاهم
کرد

سوییچ ماشینش رو پرت کردم سمتش
تو هوا قاپید

ادامه دادم: فعلاً پشتون باشه.

سری به نشانه تایید تگون داد و از کافه خارج شد
ثنا فوراً پرسید: چه خبره؟ قبول کردی؟ سر چی؟

-اسبش!

با هیجان نگاهم کرد

-داره جالب میشه! فقط بعد از دست دادن همچین

ماشینی

زیادی خونسرد نیست؟

زیر لب به حرف او مدم

-به نقطه جوش هم میرسه!

نشید چی گفتم و پرسید: چی گفتی؟

به در اشاره کردم

-بحث نکن! راه بیفت!

رفتم سمت در... ثنا هم باهام همراه شد... از کافه
اومدیم

بیرون و از باشگاه خارج شدیم... سوار ماشین شدیم
و

حرکت کردیم سمت آدرس مورد نظر... بعد چند
دقیقه جلوی

باشگاه تیراندازی ماشین و نگه داشتم و پیاده
شدیم... سالاری

کنار ماشینش منتظر ایستاده بود
ثنا کنار گوشم به حرف اومد

-بد جور در همه!

حرفی نزد... رفتیم سمتش و با هم وارد باشگاه
شدیم... بعد

از اینکه با یکی صحبت کرد با هم وارد محوطه
تیراندازی

شدیم و پرسید: با اهداف پروازی موافقین؟
-بله.

-دیسک ها که به هوا پرتاب شد هرکدام بیشترین
دیسک رو

مورد هدف قرار بده برد با اونه... به صورت جدا
شلیک

میکنیم... فقط پنج دیسک رو مورد هدف قرار بدیم
کافیه.

-بله.

به تمسخر پرسید: بلدی اسلحه دست بگیری؟
اهمیتی به لحنش ندادم

-تو میدون مسابقه مشخص میشه! اول با شما.
 رفت سمت اسلحه و از رو میز برش داشت و تو
 جایگاه
 ایستاد... تفنگ رو تنظیم کرد و هدف گرفت... بعد
 از
 پرتاب شدن دیسکها به هوا پنج تا رو مورد هدف
 قرار
 داد... چهارتاش رو زد به هدف و پنجمیش خطا
 رفت...
 اسلحه رو گذاشت روی میز و نگاهش رو با غرور
 داد به من
 -نوبت شماست.

رفتم اسلحه رو برداشتم و با ژست خاصی محکم تو
جایگاه

ایستادم... تلاش کردم تنفسم رو کنترل کنم... نفس
آروم و

عمیقی کشیدم و تفنگ رو با تسلط کامل نگه
داشتم... به

محض اینکه دستگاه پرتاب تراپ دیسکها رو به هوا
پرتاب

کرد... با تعقیب هدف با چشمهام... خیلی سریع و
مسلط

شلیک کردم و پنج تا از دیسکها رو منهدم کردم و
بعد اتمام

کار تفنگ ساچمه زن رو گذاشتم روی شونهام و
برگشتم

سمتش

شگفت زده نگاهش به من بود

با اعتماد به نفس رفتم سمتش و جلوش ایستادم
-اسبت هم مال منه!

تو یه لحظه به نقطه جوش رسید... حتی حس کردم
قصد داره

هجوم بیاره سمتم؛ ولی به موقع خودش رو کنترل
کرد و به

سرعت از تو جیش یه نخ سیگار در آورد و گذاشت
گوشه

لبش و فندکش رو درآورد تا سیگارش رو روشن

کنه... بدون

اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم دستم رو بردم جلو
و فندک

و از دستش گرفتم و بردم زیر سیگارش و روشنش
کردم

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو فرستاد توی
هوا

فندک رو گذاشتم توی جیب پیراهنش
با نگاهش حرکت دستم رو دنبال کرد و خیلی جدی
به حرف

اومد

-سر یه چیز دیگه شرط میبندیم!

بلافاصله جواب دادم: سهام شرکت!

اونم فوراً مخالفت کرد
-ابداً!

-آپارتمان؟

-قبول میکنم! با اتومبیل رانی موافقی؟

-موافقم!

ثنا که تا به حال سکوت کرده بود و یه گوشه ایستاده
بود و

نگاهش با هیجان به ما بود خطاب به سالاری پرسید:

رئیس

بهتر نیست تمومش کنید تا دست خالی برنگشتین

خونه؟

سالاری بدون اینکه جوابی بهش بده یا حتی نگاهش

کنه بدون

اینکه چشم ازم برداره به حرف اومد

-مکان مسابقه رو هماهنگ میکنم بهت خبر میدم.

سری به نشانه تایید تکون دادم

چند قدم از مون فاصله گرفت و مشغول صحبت با

گوشیش شد

ثنا هم اومد کنارم ایستاد

-هر کاری میکنه تا باختش رو جبران کنه! تا

امروز همه

چیزهایی که باخته رو پس نگیره نمیذاره از کنارش

جم

بخوری! گفته باشم!

حرفی نزد

دید سکوت کردم نگاهش و چرخوند بین چشمهام و

ادامه داد:

داری حسابی کیف میکنی نه؟ از عصبانی کردنش

لذت

میری؟

کلافه نگاهش کروم

-وراجی نکن!

-فکر نکن خرم.

خیلی جدی نگاهش کردم تا بیشتر از این ادامه نده؛

ولی

بیتوجه ادامه داد: خدایش دروغ میگم؟

نگاهم و دادم به سالاری... هنوز مشغول صحبت بود...

بدون اینکه نگاهم و ازش بگیرم جواب دادم: مداخله نکن!

اومد جلوم ایستاد و مانع دیدم شد

-هدفیت چیه؟ دقیقاً قلبش رو میخوای؟

با عصبانیت نگاهش کردم

اخمهاش رفت تو هم و ادامه داد: شوخی کردم! چرا

اینجوری

نگام میکنی؟ نکنه جدی گرفتی؟

نگران ادامه داد: نکنه دل دادی؟

تاکید کردم

-به هیچ وجه!

با شک و تردید نگاهم کرد

-کدوم دختری میتونه از جذابیتش بگذره؟

اصلاً از بحث پیش اومده راضی نبودم و ترجیح

میدادم

تمومش کنم... پس خیلی قاطع به حرف اومدم

-این خضعبلات رو تمومش کن!

به اکراه سری به نشانه تایید تکون داد و دیگه حرفی

نزد

سالاری هم تلفنش تموم شد حین اینکه نگاهش بهم
بود او مد

سمتمون

-من جلوتر میرم شما هم پشت سرم بیاین.

سری به نشانه تایید تکون دادم
جلوتر راه افتاد... ما هم پشت سرش... از باشگاه
تیراندازی

خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...
با رسیدن

به مکان مورد نظر ماشینها رو کنار هم پارک کردیم
و پیاده
شدیم

سالاری اومد سمت و جلوم ایستاد

-پایان این مسیر خط پایانه.

به ثنا اشاره کرد و ادامه داد: این دوستت هم داور.
قبل اینکه جوابی ازم دریافت کنه روش و برگردوند
و رفت و

سوار ماشینش شد... منم رفتم سمت ماشین و نشستم
پشت

فرمون... ماشین رو روشنش کردم و منتظر شدم...
ثنا

شالش رو در آورد و دستش و برد بالا... با پایین
آوردن

دستش... پام رو روی پدال گاز فشردم و همزمان
ماشین از
جا کنده شد... با سرعت خیلی زیادی تو جاده خلوت
ویراژ
میدادیم... یا اون سبقت میگرفت یا من... به نظر
میرسید
خیلی مصر بود اینبار شکستم بده... چون چندین بار
نزدیک
بود بزنه به ماشینم و از جاده خارجم کنه تا نتونم
ازش جلو
بیوفتم؛ ولی من با مهارت تونستم خودم و نجات بدم
و مانع
کارش بشم... در آخرم با نزدیک شدن به خط پایان

بیخیال

کنار زددم از مسابقه شد و ازم جلو افتاد... من هم

پشت

سرش حرکت کردم تا تو یه فرصت مناسب حرکت

آخر و

بزنم... فاصله چندانی با خط پایان نداشتیم و منم با

یه حرکت

ماهرانه ازش سبقت گرفتم و تا خواستم از خط پایان

عبور

کنم خیلی سریع ماشینش رسوند به ماشینم و همزمان

با من از

خط پایان عبور کرد... ناباور پام رو فشردم روی

پدال

ترمز... ماشین با صدای بدی از حرکت ایستاد...

ماشین اون

هم با فاصله از ماشینم متوقف شد... هر دو تو

ماشین نشسته

بودیم و نگاهمون به هم بود... بعد از چند دقیقه

بدون اینکه

نگاهش و ازم بگیره از ماشینش پیاده شد و با

صورتی

برافروخته اومد طرفم... واکنشی نشون ندادم و

منتظر موندم

ببینم میخواد چیکار کنه... اومد در سمت رو باز

کرد و

دسته‌هایش رو گذاشت دو طرف در و خم شد روم و
سرش

رو آورد جلو و بالحنی اخطار گونه به حرف اومد
-بازی تموم نشده! در آخر این تویی که بازنده‌ای!
غرورت!

اعتماد به نفس کاذب! قدرتت رو خاکستر میکنم!
از لحن قاطع و خشم‌گینش هیجان زده شدم؛ ولی
تلاش کردم

به خودم مسلط باشم... از ماشین اومدم پایین...
خودش و

کشید عقب؛ ولی بر خلاف تصورم دسته‌هایش رو از
روی در

ماشین بر نداشت
 توجهی نکردم و خونسرد نگاهم و چرخوندم بین
 چشمه‌های و
 جوابش و دادم
 -بصبرانه منتظرم!
 انگار جوابم به مذاقش خوش نیومد و شعله‌های خشم
 توی
 نگاهش هم شعله کشید؛ ولی نه حرفی زد نه حتی
 واکنشی
 نشون داد
 دیدم سکوت کرده نگاهی به دستهای انداختم و ادامه
 دادم:
 برش دار!

توجهی به حرفم نکرد و همچنان نگاهش روم خیره
بود

با تاکید ادامه دادم: برش دار؛ وگرنه...

قبل اینکه جملهام و به پایان برسونم بالاخره به نقطه
جوش

رسید و دستش رو از دورم برداشت و بلافاصله دور
گردنم

حلقه کرد و با قدرت کشید سمت خودش و با فکی
منقبض شده

به حرف اومد

-داری صبرم رو لبریز میکنی! از چی هستی؟

واکنشی به حرکت یهویی و خشنش نشون ندادم و
سعی کردم

جدی بر خورد کنم

-دستهات رو بردار!

سرش رو آورد کنار گوشم و حین اینکه قفسه
سینه‌اش به

شدت بالا و پایین میرفت نجاگونه به حرف اومد
-خاکسترت میکنم آیلار!

با قدرت هلم داد عقب و به سرعت رفت سمت
ماشینش...

برای اینکه عصبانیتش و بیشتر کنم قبل اینکه سوار
ماشینش

شه با غرور به حرف اومدم

- لازم نیست ماشینت یا اسبت رو بدی به من! برای
 من فقط
 یه بازی بود!
 دستهایش رو مشت کرد؛ ولی برنگشت سمتم...
 مشخص بود
 داره سعی میکنه جلوی فوران خشمش و بگیره...
 همینطور
 هم شد و سوار ماشینش شد... ماشینش رو روشن
 کرد و بایه
 تیکاف وحشتناک ماشین رو راه انداخت و از کنارم
 عبور
 کرد... با دور شدنش نتونستم جلوی خودم و بگیرم
 و بیاراده

خندیدم

با اینکه برابر شدنمون برای من یعنی باخت؛ ولی

باخت لذت

بخش و خوشایندی بود... دستی رو به گردن کشیدم

و لبم رو

به دندان گرفتم تا از قهقهه غیر ارادیم جلوگیری کنم

با صدای زنگ گوشیم... از تو جیم درش آوردم و

نگاهی

انداختم... با دیدن اسم ثنا روی صفحه تماس رو

برقرار

کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-کجایی؟

-دارم میام!

تماس و قطع کردم و رفتم سوار ماشین شدم و ماشین
رو

روشن کردم و حرکت کردم و کنار ثنا ماشین رو
نگه

داشتم... در و باز کرد و نشست و فوراً پرسید: چی
شد؟

بردی؟

-برابر شدیم... باهم از خط پایان عبور کردیم.

شگفت زده نگاهم کرد

-باختی آیلار؟

سکوت کردم

ادامه داد: تو...

حرفش و ادامه نداد و به فکر فرو رفت و دیگه

حرفی نزد.

منم چیزی نگفتم...

به نقطهی جوش رسیده بودم و هیچ جوره نمیتونستم

خشمم

رو سرکوب کنم... باورم نمیشد اینجوری از یه دختر

شکست بخورم... اونم از اون... با این فصاحت...

حتی

فکرشم نمی‌کردم تا این حد توی همچی مهارت داشته باشه...

انگار تو این سالها بیکار ننشسته و خودش و حسابی آماده

مبارزه کرده

با غیظ پام و روی پدال گاز فشردم
-حتی یه دونه تیرش هم خطا نرفت! اعتراف میکنم
کارش

عالی و تحسین برانگیز بود! حتی برای یه لحظه
تحت تاثیر

قرار گرفتم و مثل گذشته محو قدرتش و اعتماد به
نفسش

شدم! چرا؟ چرا هیچ زنی مثل اون نیست؟

دندونهام و بهم ساییدم

-خوب میدونه! خوب میدونه از زنهای ضعیف
خوشم

نمیاد! بهش گفته بودم و حالا در حد اعلا داره
قدرتتمایی

میکنه تا نظرم و جلب کنه؛ ولی چرا؟ قصد و نیتش
چییه؟

اصلاً چی پیش خودش فکر کرده؟ هنوزم میتونه روم
تاثیر

بذاره؟

هر چی بیشتر بهش فکر میکنم شعلههای خشم تو

وجودم

شعله ور تر میشه... پس سعی کردم بهش فکر
نکنم...

مطمئناً زنهای بهتر از اونم هستن... با یادآوری
ژستش

موقع تیراندازی حالم خراب شد و فوراً گوشیم و در
آوردم و

با یل تماس گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-همین الان یه دختر رو بفرست خونهام!

-چی؟ دختر از کجا پیدا کنم؟ دیوونه شدی؟

بدون اینکه بتونم خودم و کنترل کنم فریادم بلند شد

-همین الان! هرچقدر بخواد بهش میدم!

-باشه! تا برسی خونه دم دره!

تماس و قطع کردم و گوشی گذاشتم توی جیبم و
سر عتم زیاد

کردم... با رسیدن به آپارتمان ماشین رو پارک
کردم و پیاده

شدم و رفتم بالا... با دیدن یه دختر کنار در اصلاً
تعجب

نکردم... یل همیشه آدم دقیقی بود... دختره با دیدنم
او مد

سستم و سلام کرد... بدون اینکه نگاهش کنم سری
تکون دادم

و کلیدم رو در آوردم و در باز کردم و وارد خونه
شدم... اونم

پشت سرم وارد شد و داشت برای خودش یه چیزایی
 میگفت... توجهی نکردم و تأکید کردم
 -تا میرم حموم و برمیگردم آماده شو.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم رفتم توی
 اتاقم و

حولهام و برداشتم و رفتم تو حموم... شیر آب باز
 کردم و

رفتم زیر دوش... با برخورد آب با بدنم یهکم حالم
 بهتر شد و

خشمم فروکش کرد؛ ولی هنوز هم با یادآوریش حال
 بدی بهم

دست میداد و نمیتونستم باهاش کنار بیام.... هیچوقت
تو

زندگیم اینجوری شکست نخورده بودم... از وقتی
دیدمش

فقط قصد داره یه جوری زمینم بزنه؛ ولی
همینجوری
نمیمونه!

-تو محکومی آیلار! تو به من محکومی! به
سرنوشتی که

خودت شروعش کردی محکومی!

با صدای در حموم پرسیدم: چی شده؟
-بیام تو؟

-مگه همچین چیزی ازت خواستم؟
-نه؛ ولی...

پریدم وسط حرفش

-پس فقط منتظر باش!

دیگه صدایی نیومد

شامپو رو برداشتم و خودم و شستم و شیر آب و
بستم...

حولهام رو برداشتم و پوشیدم و از حموم اومدم
بیرون... دیدم

دختره با یه نیم تنه و دامن کوتاه نشسته روی تخت...
بیتوجه رفتم سمت کدم و یه شلوارک برداشتم و
پوشیدم و

نشستم جلوی آینه... سشوار و برداشتم موهام و
خشک کنم

نگاهم از تو آینه بهش افتاد... اونم نگاهش به من
بود...

به نظر دختر آرومی میاومد... بر عکسه... بلافاصله
فکرم و

پس زدم و با خشمی که دوباره داشت فوران میکرد
سشوار

گذاشتم روی میز کنسول و از جا بلند شدم و رفتم
سمتش...

فوراً از جا بلند شد و بدون حرف دستهایش و دور

گردنم

حلقه کرد... منم دستهام و دور کمرش حلقه کردم و

سرم و

فرو کنم تو گردنش و نفس عمیق کشیدم... هیچ حس

خاصی

بهم دست نداد؛ ولی سعی کردم ادامه بدم، ولی زیاد

نتوانستم

دووم بیارم و حال بدی بهم دست داد و با انزجار

ازش جدا

شدم... بهزور سعی کرد خودش و بهم نزدیک

کنه... هلمش

دادم عقب... بلافاصله سرش و آورد جلو لبم و

بیوسه... منم

کنترل و از دست دادم و اینبار با خشونت هوش دادم
عقب...

نتوانست تعادلش و حفظ کنه و پرت شد روی زمین
شگفتزده

نگاهم کرد

سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم

-ببخشید! یه لحظه نتونستم جلوی خودم و بگیرم!

میتونی

بری! رفتم نشستم روی مبل تکیه دادم بهش

همینجور که نشسته بود روی زمین پرسید: نمیتونی؟

جوابی ندادم

ادامه داد: نمیتونی با کسی رابطهای داشته باشی نه؟

مشکل...

پریدم وسط حرفش

-کارت تموم شد!

بیتوجه به حرفم از جا بلند شد اومد سمتم

-اگه بخوای میتونم مشکلات و حل کنم! چون یل گفت

آروم

باشم منم سعی کردم خودم نباشم؛ وگرنه میتونم

کاری کنم

جذبم شی!نگاهی به سرتا پاش انداختم... بههیچ وجه

جذبش

نشدم

-اینم بهت نگفت وقتی گفتم کار تموم یعنی تموم؟

-حداقل بیا تلاش کنیم!

صدام رفت بالا

-گفتم برو بیرون!

خوشبختانه اصرار نکرد و باشهای گفت و رفت

سمت

لباسهایش و مشغول پوشیدن شد

بیشتر از این رغبت نداشتم نگاهش کنم... از جا بلند

شدم و

او مدم نشستم توی سالن... بعد چند دقیقه از اتاق

او مد بیرون

و بدون حرف رفت سمت در و از خونه خارج شد و

خواست

در و ببنده در باز شد و خسرو وارد خونه شد و در
و بست

-این مو بلوند جدید بود؟

سرم و گذاشتم روی پشتی مبل

-اینجا چیکار میکنی؟

-بیکار بودم گفتم پیام یه سر بهت بزنم.

حرفی نزد

اومد نشست روی مبل و ادامه داد: اتفاقی افتاده؟

انگار رو به

راه نیستی؟

بازم جواب ندادم

ادامه داد: نکنه دختره باب میلِت نبود؟

-ازش حرف نزن!

-معلومه اتفاقی افتاده گوشت و جواب نمیدادی!

-کی تماس گرفتی؟

-من نه سورنا تماس گرفت جواب ندادی.

-مشغول بودم.

-معلومه سرت کجا مشغول بود.

-حالا چی میخواست؟

-از یه پروژه حرف میزد.

سرم و بلند کردم

-چه پروژههای؟

-میگه میخواد یه اپلیکیشن برای رستوراناش طراحی

کنه.

-بهتر نبود اول دستی به سر و روی رستورانش

بکشه بعد

بخواد اپلیکیشن فروش داشته باشه؟

-دیگه بیشتر از این به من مربوط نمیشه! به اندازه

کافی

بهش گفتیم و گوش نداد.

-خودم میرم!

-چی؟

-خودم میرم کیش باهاش حرف میزنم.

-چه لزومی دارد بخوای بری کیش؟

-میخوام یکم حال و هوام عوض شه!

موشکافانه نگاهم کرد

-میگی چی شده یا نه؟

به اکراه کل ماجرا رو براش تعریف کردم

با صدای بلند خندید

-پس کیش و ماتت کرد! عجب دختری! چه

شجاعتی!

فکم و بهم فشردم

-میشه نیش و ببدی؟

-پس طرف حسابی وضع مالیش هم توپه! فقط موندم

چه

احتیاجی به کارمند یه شرکت شدن داره؟

گیج نگاهش کردم

-منظورت چیه؟

-مگه نگفتی با فراری اومده؟ بعدشم مسلماً با پول
وارد
باشگاه اسب سواری شده.
رفتم تو فکر
-پدرش خان روستاست... همینطور پدر بزرگش؛
ولی دقیق
نمیدونم وضع مالیشون در چه حده، ولی فکر نکنم
در حد
خرید یه فراری باشه.

متعجب نگاهم کرد

-تو از کجا میدونی؟

جواب ندادم

کنجکاو ادامه داد: از قبل میشناسیش نه؟

-نه زیاد.

-چه جالب! منم یکی با همین شخصیت تازگی

باهاش آشنا

شدم! دختره اصلاً به ابهتی داره آدم ناخودآگاه

میترسه تو

چشمه‌اش نگاه کنه! هر چی هم بخوای مچش و

بگیری صد

برابره بهت برمیگردونه!

یه لحظه شک کردم و کنجکاو پرسیدم: کیه؟

خندید

-چطور؟ مشتاق شدی؟

-فقط مثل اون تا به حال ندیدم! بدم نمیاد باهاش آشنا

شم!

دختره کیه؟

-یکی از دانشجو هامه.

-اسمش؟

-آیلار...

آه از نهادم بلند شد و دستم و به نشانه سکوت آوردم

بالا

-ادامه نده!

-چرا؟

-خودشه!

متعجب نگاهم کرد... بعد انگار تازه یه چیزی یادش
اومده

باشه سری تکنون داد

-چرا زودتر متوجه نشده بودم؟ دیده بودمش تو لابی
شرکت؛

ولی فکر نمی کردم تو شرکت خودمون کار کنه!

لبخندی روی لبش نشست و ادامه داد: چه عالی!

از لبخندش هیچ خوشم نیومد و ناخودآگاه اخمهام
رفت تو هم

-چی؟

-بیشتر ازش تعریف کن! چیه بینتون اتفاق افتاد؟
نظرت

راجه بهش چیه؟

-به هیچ وجه نمیخوام راجع بهش حرف بزنم!

در همین حین در به صدا در اومد

به خسرو اشاره کردم و ادامه دادم: برو در و باز
کن!

از جا بلند شد و رفت سمت در و بازش کرد...

مهدی وارد

خونه شد و با خسرو سلام و احوالپرسی کرد و اومد
سمتم و

سلام کرد

-خبر دارم براتون قربان!

-چی هست؟

-شماره صابر رو پیدا کردم.

ابرویی بالا انداختم

-کی؟

-همین چند دقیقه پیش.

حالم از این رو به اون رو شد

فقط کافیه سهام و ازش پس بگیرم تا ورق به نفع من

برگرده

-کارت عالی بود! برام بفرست!

خسرو پرسید: چی تو فکرته؟

از جا بلند شدم

-فعلاً هیچی!

نگاهم و دادم به مهدی و ادامه دادم: سعی کن بفهمی

کیه و

چیکارست! فعلاً دارم میرم مسافرت!

-چشم!

خسرو پرسید: میخوای منم پیام؟

-حرفشم نزن!

نگاهم و دادم به مهدی

-برای همین امشب برام بلیط بگیر... برای کیش.

-چشم.

-من میرم چمدونم و ببندم.

رفتم سمت اتاقم... خسرو هم باهام همراه شد و

تلاش کرد از

زبونم حرف بکشد و در مورد آیلار بیشتر بدونه؛

ولی من

حرفی برای گفتن به اون نداشتم...

بیکار پشت میز نشسته بودم و مشغول خوردن قهوه

فوری

بودم که ثنا از بیرون گرفته بود... بیشتر از دو هفته

بود از

سالاری خبری نبود و ما علناً بیکار بودیم... حتی

نمیدونستیم

کجاست و چرا نمیدانم شرکت... حتی یه نفرم گذاشتم

دم

خونهایش تا بفهمم چه خبر شده و چرا پیدایش نیست؛

ولی حتی

پاش و تو خونهایش هم نداشته بود

با صدای باز شدن در... نگاهم و چرخوندم سمت

در... ثنا با

شور و شوق وارد اتاق شد و اومد روبروم نشست

-خبر! یه خبر جدید!

-متوجه شدی کجاست؟

-من رو نداشتی چیکار میکردی؟

-میگی یا نه؟

-نمیدونی چه کارهایی کردم تا بالاخره به حرف

اومد... به

زور از زیر زبونش حرف کشیدم بیرون... انقدر

چرت و

پرت گفتم تا گیج و منگش کردم... دیگه نمیدونست

دست

چپ و راستش کدومه... خیال نکن از خودم

میگمها... ازش

پرسیدم درست جواب نداد.

-چی رو؟

-دست چپ و راستت کدومه.

بیحوصله نگاهش کردم

-برو سر اصل مطلب!

-دیگه هر چی ازش سوال میپرسیدم تند تند جواب

میداد...

تازه آخر هم گفت سوال دیگه ای نداری... من هم

گفتم نه

دیگه فعلاً همین قدر کافیه.

کلافه از جا بلند شدم

فوراً به حرف اومد

-باشه! باشه! میگم! چرا عجله داری؟

نشستم سر جام

ادامه داد: رفته کیش... دقیقاً نمیدونه برای چه کاری

رفته... فقط میدونه برای کار رفته.

-مطمئنی حقیقت رو گفته؟

-میگم دست راست و چپش رو یادش رفته بود....

میگی

مطمئنی؟

-اینکه منشیش هم ندونه یکم عجیب به نظر میرسه.

تکیه داد به پشتی صندلی

-پس این چایی چی شد؟

-چایی؟ هنوز قهوه‌ها رو نخوری؟

-هوس چایی کردم.

در به صدا در اومد

با بیا توی ثنا در باز شد و استاد درخشانی حین

اینکه سینی

چایی تو دستش بود وارد اتاق شد... از دیدنش اون

هم اینجا

با این وضعیت جا خوردم

ولی اون به نظر از دیدنمون اصلاً متعجب نشد
ثنا فوراً به خودش اومد و با خنده پرسید: آبدارچی

جدیدین

استاد؟

استاد حین اینکه هنوز نگاه به من بود جواب داد:

آبدارچی

داشت براتون چایی میآورد کمرش گرفت و نشست

روی

صندلی... منم گفتم من براتون بیارم... فکر

نمیکردم با شما

رو به رو شم خانوم آتشین.

قبل اینکه جوابی بدم ثنا با خنده پرسید: با من چی؟

فکرش رو

میکردین؟

استاد لبخندی رو به ثنا زد و اومد طرفم و سینی

چایی رو

گذاشت روی میز و نشست رو به روم

-پس اینجا کار میکنین؟

-بله و شما؟

-با بلاش دوستیم و البته سهامدار شرکت.

ابرویی بالا انداختم و نگاه معناداری به ثنا انداختم

ثنا خطاب به استاد پرسید: شما هشت درصدی

هستین؟

استاد لبخندی زد

-بله... هشت درصد از سهام شرکت به نام منه.

ثنا نگاهی به من انداخت و پرسید: قصد فروش
ندارین؟

-چطور؟ خریدارین؟

-بله.

-قصد فروش ندارم!

تکیه دادم به پشتی مبل و به حرف او مدم

-دوبرابر قیمت اصلی میدم!

متعجب نگاهش رو داد به من

-برای خودتون میخواهین؟

-خیر!

-متاسفم! به هیچ وجه قصد فروش ندارم! بفرما!

-بله؟

-چایی.

تشکر کردم

ادامه داد: میدونستم شما هم تو شرکت حضور دارین

خیلی

زودتر از اینا خدمت میرسیدم.

-چطور؟

-آشنا بشیم!

-مگه نشدیم؟

-محیط دانشگاه خیلی تفاوت داره.
-البته تو محیط دانشگاه میتونین تو جایگاه استاد هر

کسی

رو به راحتی تحقیر کنین.

-مثل اینکه باید عذر خواهی کنم!

این تغییر رفتار صد و هشتاد درجهش رو باید به
چی تعبیر
کنم؟

-لزومی نداره!

نگاهش خیره من شد... دیدم همینجور نشسته و

نگاهش به

منه و حرفی نمیزنه پرسیدم: اگه حرفی دارید

بفرمایید؟

-حرف خاصی نیست.

-پس لطفاً اتاق رو ترک کنید.

لبخندی رو لبهاش نشست

-خیلی رکی!

ثنا خطاب به استاد پرسید: رئیس که تشریف ندارن

دلیل

حضورتون توی شرکت چی میتونه باشه؟

-بلاش باهام تماس گرفت و اطلاعات پروندهای رو

ازم

خواست.

بلافاصله پرسیدم: چه پرونده‌ای؟

-یکی از دوستهای تو کیش رستوران داره قراره

براشون

اپلیکیشن طراحی کنه.

-سفارش آنلاین؟

-بله.

با صدای زنگ گوشیش از جا بلند شد و با دیدن

صفحه

گوشیش ببخشیدی گفت و با عجله رفت سمت در و

خارج شد

به محض بسته شدن در ثنا پرسید: دیدی رئیس داره

بیخبر

از ما یه کارهایی میکنه؟ نمیخواهی کاری کنی؟

-فعلاً نه!

-جدیداً اصلاً نمیتونم بفهمم داری چیکار میکنی!

حرفی نزد

ادامه داد: این استادم بدجور بهت نظر داره! دیدی

چه سریع

همه چی رو مقرر اومد؟

-راجع بهش حرف نزن!

-میگم آیلار؟

-گوش میدم!

-چطوره امروز بریم یه دوری با ماشین جدیدم

بزنیم؟

-تماس بگیر با رامین برو!

-حرف اون نکبت رو پیش من نزن!

-تو هم حرفش رو نزن!

بعد تموم شدن ساعت کاری راهی خونه شدیم و

همینکه

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم و

خواستم در

و با ریموت ببندم رامین وارد حیاط شد

ثنا با دیدنش حرصی پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟
 رامین بیتوجه به سوال ثنا نگاهش و داد به من
 -دنبالمن!

گیج نگاهش کردم
 -متوجه نمیشم؟
 -رفتم آپارتمانم... دم خونه کشیکم رو میدادن...
 آشغالها

ماشینم رو زدن درب و داغونش کردن... من هم
 جایی نداشتم
 برم و مجبور شدم پیام اینجا.
 -کیا؟

-سیاوش... یکی از دوستانهای دوستم... داشتن مواد

میکشیدن منم لوشون دادم... اونم الان میخواد ازم

انتقام

بگیره.

ثنا پوز خندی زد

-حقته! مگه فضولی لوشون دادی؟ اصلاً چرا نرفتی

خونه

دوستهات؟

-دوستهام رو میشناسه نخود.

در و با ریموت بستم و روم و برگردوندم

-بیا تو حرف بزنیم.

تتا پرسید: چی میگی آیلار؟

بدون اینکه جوابی بدم رفتم سمت ساختمون در و با
کلید باز

کردم و وارد شدم... جیمز پشت در نشسته بود... با
دیدنم

اومد سمتم... نشستم کنارش و گردنش نوازش کردم.
-منتظرم بودی؟

از خوش صدا در آورد... از جا بلند شدم و رفتم تو
آشپزخونه... غذای جیمز رو برداشتم و براش ریختم
تو

ظرف... مشغول خوردن شد... از آشپزخونه اومدم
بیرون... دیدم نیومدن تو خونه... رفتم سمت در و
نگاهی

انداختم... هنوز ایستاده بودن همونجا و بحث
 میکردن
 پرسیدم: چیکار میکنین؟
 نگاهشون رو دادن به من
 با تاکید ادامه دادم: بیاین تو!
 اومدم تو و نشستم روی صندلی مخصوصم... بعد
 چند لحظه
 وارد خونه شدن... رامین حین اینکه نگاهش تو
 خونه در
 گردش بود اومد نشست روی مبل... ثنا هم رفت تو
 آشپزخونه
 رامین بالاخره نگاهش و از خونه گرفت و به حرف

اومد

-نمیشه من یه چند روزی اینجا بمونم تا آبها از

آسیاب

بیفته؟

فوراً مخالفت کردم

-نمیشه!

-سخت بگیر! من که با شما کاری ندارم! همین کنار

گوشهها

برای خودم زندگی میکنم!

تاکید کردم

-ممکن نیست!

با اصرار سعی کرد راضیم کنه

-اصلاً نمیفهمی اینجام! غذا رو هم از بیرون

میگیرم!

-حوصله بحثهاتون و ندارم!

دید تا حدودی کوتاه اومدم لحن صدایش همراه با

التماس شد

-سعی میکنم جلوی خودم رو بگیرم! اصلاً نگاهش

نمیکنم!

-دیگه بدتر!

مستاصل نگاهم کرد

برای اینکه نظرش و عوض کنم ادامه دادم: تحت
نظریم!

متعجب نگاهم کرد

-منظورت چیه؟

-همین الان که تو این خونهای یه ایل با خبر شدن!
تنها

گیرت بیارن کلکت رو میکنن!

موشکافانه نگاهم کرد

-داری شوخی میکنی؟

-واقعاً خیال کردی عقده خان بودن دارم؟

تعجبش بیشتر شد

-جداً خان هستی؟

سری به نشانه تایید تکون دادم
ادامه داد: چطور ممکنه؟ تا به حال یه خان زن
نشنیده بودم!

-وقتی تنها وارث یه خان باشی ممکنه!
-یعنی الان تحت نظری؟ یعنی آدرس خونهام رو هم
دارن؟
-بله!

ترس تو چشمه‌اش نشست و دستپاچه پرسید: بهتر
نیست همین

الان برم؟

در همین حین ثنا وارد سالن شد و پرسید: داره می

ترسونیش

نه؟

رامین نگاهی به من انداخت و خطاب به ثنا پرسید:

راست

میگه؟

-داره میترسونت! بدون اجازه اون آب هم

نمیخورن!

با اضطراب نگاهم کرد

خندهام گرفت

ثنا به لیوان شربت گذاشت جلوی رامین و نگاهش و

داد به

من

-داری راه میفتیها.

نگاه چپی بهش انداختم

ادامه داد: اونجوری نگاهم نکن! حالا که دعوتش کردی

خودت هم برو یه چیزی برای نهار درست کن!

نگاهم رو دادم به رامین و پرسیدم: چی میخوری؟

-فعلاً هر چی حرص و اضطراب بود دادی به

خوردم! هر

چی بلدی درست کن!

ثنا خندید

- همه چی بلده درست کنه!

رامین کنجکاو پرسید: تو چی؟ بلدی؟

- فقط نیمرو! چطور؟

نیشخندی زد

- به درد هیچی نمیخوری؟

ثنا با خشم نگاهش کرد

- با من بودی؟

رامین بیتوجه نگاهش و داد به من و پرسید: کراتن

مرغ

بلدی درست کنی؟

سری به نشانه تایید توکن دادم

-درست میکنم!

-عالیه!

سرش رو برگردوند سمت ثنا و ادامه داد: یکم یاد بگیر!

ثنا بیخیال نگاهش کرد

-میرم یه شوهر پیدا میکنم کله پاچه خور حرفهای باشه و

به بقیه غذاهام ایراد نگیره.

رامین متعجب پرسید: مگه بلدی کله پاچه درست کنی؟

-در حد حرفهای!

رامین نگاهش و داد به من و پرسید: درست می‌گه؟

-درست میگه!

از جا بلند شدم و تا او مدم برم سمت آشپزخونه رامین

پرسید:

کجا؟

-آشپزخونه.

نگاهی به ثنا انداخت

-کلیاچه هم باشه میخورم!

خندهام گرفت

ثنا با حرص نگاهش کرد

-لیاقتت بیشتر از کراتن نیست!

رامین حرفی نزد

خطاب به رامین به حرف او مدم

-اسم و آدرس سیاوش و برام بنویس.

-میخواهی چیکار؟

-موضوع و برات حلش میکنم!

-چطور؟

-کاری به اون نداشته باش!

رفتم تو آشپزخونه و مشغول آشپزی شدم... بعد

درست کردن

غذا رفتم تو اتاقم... اسم و آدرس سیاوش که رامین

داده بود

فرستادم برای صابر تا حلش کنه... بعد لپ تاپ و

رو باز

کردم و مشغول کار شدم... نمیدونم چقدر زمان
 گذشت؛ ولی
 با صدای باز شدن در سرم و بلند کردم... ثنا وارد
 اتاق شد
 -میز و چیدم... غذا رو درست کردی بعد اومدی
 توی اتاق؟
 دیگه نمیگی میسوزه؟
 -تو بودی دیگه.
 در و بست و اومد سمت
 -جداً میخواد بمونه؟
 -فعلاً آره.

-مطمئنی؟ من بهش اعتماد ندارم! بلایی سرمون
نیاره؟

-چه بلایی؟ مگه بیدست و پایم؟ ضمناً راجع بهش
تحقیق

کاملی انجام دادم قابل اعتماد!
با حرص نگاهم کرد

-من موندم تو که به یکی دیگه میسپاری برای
تحقیق چرا

به منم میگی تحقیق کن؟

-تحقیقت سطحی بود! انتظار نداشتی همینجوری پام

و بذارم

تو خونه‌اشکه؟

در حالی که سعی داشت حس کنجکاویش و کنترل
کنه پرسید:

حالا کی هست اونی که اینکار و برات انجام میده؟
چرا به

من نمیگی؟

جواب ندادم

کلافه ادامه داد: به گوش کسی برسه با یه مرد
زندگی

میکنیم خون به پا میشه!

-نگران نباش! کسی متوجه نمیشه! برو میام.

-باشه.

روش و برگردوند و از اتاق رفت بیرون... منم لپ

تاپ رو

بستم و از جا بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون...

رامین پشت

میز نشسته بود... با دیدنم پرسید: کجا موندی؟

مردیم از

گشنگی!

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم

-کار داشتم.

برای خودمون کشیدیم و مشغول خوردن شدیم

-عالیه دختر! خیال نمیکردم دستیختت تا این حد

فوقالعاده

باشه!

با صدای رامین نگاهم و دادم بهش و پرسیدم: چرا

فکرش رو

نمیکردی؟

-آخه با این اخلاق و شخصیت جدیت نمیداد آشپزیت

تا این حد

عالی باشه!

ثنا حین اینکه برای خودش نوشابه میریخت به حرف

او مد

-اسپاگتی‌هایی که درست میکنه محشره!

-جدا؟

نگاهش و داد به من و ادامه داد: پس یه روز برام درست کن!

-روش فکر میکنم.

-آخر نگفتی؟

-چی رو؟

-میتونم بمونم یا نه؟

تکیه دادم پشتی صندلی و پرسیدم: چرا نمیری هتل؟
-دوست ندارم تو یه اتاق زندانی باشم.

-میتونی بمونی!

لبخندی از رو خوشحالی زد

خطاب به ثنا ادامه دادم: بعد غذا یه اتاق بهش نشون

بده.

ثنا سری به نشانه تایید تکون داد

رامین با من من به حرف اومد

-یه زحمت دیگه هم برات دارم.

-گوش میدم!

-این چند روز خونه نیستم سپردم به خدمتکارمون

بره به

گلهام آب بده؛ ولی اون قراره چندروز دیگه دخترش

زایمان

کنه.

-خب؟

-من قراره چند روز دیگه برم شهرستان دیدن

خانواده‌ها...

چند روزی نیستم... اگه ممکنه برو به گل‌هام آب
بده...

مجبور شدم فعلاً با دوستانم هم قطع رابطه کنم.
سری به نشانه تایید تگون دادم

ادامه داد: راستی این استخر پایین قابل استفاده‌ست؟

-چطور؟

-یه سر بزنم؟

-خیر!

-بله؟

ثنا با خنده جواب داد: یعنی نه! بهش نزدیک نشو!

باشهای گفت و مشغول خوردن شد... بعد تموم

کردن غدام از

جا بلند شدم... ظرف غدام رو برداشتم و راهی

آشپزخونه

شدم... به محض ورود به آشپزخونه رامین بحث با

ثنا رو

شروع کرد... باید به صابر بگم هر چه سریعتر یه

جوری

این پسره سیاهش رو بزنه کنار؛ وگرنه آرامشم بهم

میخوره...

روی پشت بوم شرکت ایستاده بودم و نگاهم به

منظره اطراف

بود... با صدای پای که تو پشتبوم پیچید روم رو
برگردوندم... با دیدن ثنا پرسیدم: اینجا چیکار
میکنی؟

-یه خبر جدید!

-گوش میدم!

-رئیس مهمون داره.

-مگه برگشته؟

-نیم ساعت پیش اومد.

-این مهمون محترم کی هست؟

-احتمالاً از کیش اومدن... همونی که استاد

میگفت... طرف

از پولدارای کیشه... گویا با سالاری دوستن...
 رستوران
 زنجیرهای داره.

-چطور متوجه شدی؟
 -پری میگفت... احتمالاً قراره براشون اپلیکیشن
 طراحی
 کنه.

-چرا ما خبر نداریم؟
 شونهای بالا انداخت
 ادامه دادم: گویا صبر و تحمل روی این آقا به هیچ

وجه

جواب نمیده!

به سرعت رفتم سمت در پشت بوم... ثنا هم کنارم

حرکت

کرد

-جون! حالگیری!

سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین توی شرکت... یه

راست

رفتم سمت دفتر جلسه و بدون در زدن وارد شدم...

همگی

نگاه مبهوتشون برگشت طرف من... نگاهم رو

چرخوندم و

روی سالاری ثابت نگه داشتم... با صورتی
برافروخته

نگاهش به من بود

-با اجازه کی وارد شدین خانوم؟

بیتوجه نگاهی به بقیه انداختم... جز استاد دو نفر
دیگه هم

تو اتاق حضور داشن... در و بستم و رفتم سمتشون
و دستم

رو سمت یکیشون که حدوداً چهل سالی میشد دراز
کردم و

سلام کردم

-ایلار آتشین هستم! نماینده چهل و دو درصد از

سهام

شرکت! افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟
 از جا بلند شد و باهام دست داد
 -سلام... جمشید بهداد هستم! نماینده رستوران
 زنجیرهای
 خلیج!

به نفر کناریش اشاره کرد و ادامه داد: ایشون هم
 همکارم
 رضا حاتمی.
 با هم دست دادیم
 -خوشبختم! بفرمایید لطفاً!

-تشکری کردن و نشستن... منم یه صندلی کشیدم

بیرون و

نشستم... همزمان نگاهم با نگاه استاد گره خود...

نگاهش

خیره به من بود... نگاهم و ازش گرفتم و سرم رو

چرخوندم

سمت سالاری... پاکت سیگارش تو دستش بود و

حین اینکه

نگاهش به من بود باهاش بازی میکرد

بهداد از سالاری پرسید: نگفته بودین شریکتون یه

خانوم

هستن؟

سالاری با لحنی که سعی داشت آروم نگهش داره

جواب داد:

-شریک نه نماینده شریک!

-مگه تفاوتی هم داره؟ ایشون به عنوان نماینده چهل

و دو

درصد

از سهام باید توی جلسه حضور میداشتن!

سالاری نگاه عصبی به بهداد انداخت

-لزومی به توضیح ندیدم! ضمناً شما طرف

حسابتون من

هستم.

استاد که تا به حال سکوت کرده بود لبخندی تصنعی

تحویل

بهداد و حاتمی داد و به حرف او مد
-به هر حال بهتره سریعتر بریم سراغ کارمون و

جلسه رو

شروع کنیم!

بهداد حرفش و تایید کرد

-حق با شماست! شروع کنیم!

بعد از صحبت راجع به محیط برنامه و اینکه چی مد
نظر

شونه برای ایده پردازی بهتر اکیپ طراحی رو به

کیش دعوت

کردن و مرخص شدن... استاد هم تا بیرون اتاق
همراهی شون

کرد... با بسته شدن در اتاق سالاری خشمش فوران
کرد و

جوری از جا بلند شد که صندلیش پرت شد رو زمین
-تا این لحظه از زندگیم زنی مثل تو ندیدم!

بیخیال از جا بلند شدم و خونسرد نگاهش کردم.

-به آسونی کنارم میزاری طلبکارم هستی؟

کف دستهایش رو کوبید روی میز

-داری مجبور به واکنشم میکنی؟

-به هر حال کاری هم از تون برنمیاد!

لحن عصبیش تبدیل به فریاد شد

-انقدر گستاخی نکن!

-جلوم ایستادین و فریاد میزنین اگه این کارتون

گستاخی

نیست چیه؟

رگهای پیشونیش متورم شد و تو یه لحظه به نقطه

جوش

رسید؛ ولی خیلی زود تونست خشمش و مهار کنه...

شتابزده

روش رو برگردوند و رفت سمت پنجره

با نگاهم دنبالش کردم

پشت به من ایستاد و یه نخ سیگار در آورد و گذاشت

گوشه

لبش و روشن کرد

منم تکیه دادم به میز و با نگاه خیر هام منتظر شدم تا
آروتر شه

بعد سکوت نسبتاً طولانی صدای آرومش به گوشم
رسید

-چقدر میخوای؟ هر چقدر بخوای بهت میدم! فقط
بکش
کنار!

لبخندی روی لبم نشست
-چقدر میخوای؟ چقدر میخوای خودت رو بکشی

کنار؟ کل

سهام شرکت رو یکجا میخرم!

شکفت زده برگشت سمت

-تو میخوای بخری؟

-به عنوان نماینده آقای صابری از ایشون وکالت تام

دارم!

پس من هم جزو سهامدار محسوب میشم!

نشستم روی صندلیش و پام رو انداختم روی پام و

ادامه دادم:

از این به بعد اجازه نمیدم بدون توجه به من بخواین

تصمیمی

بگیرین!

پا تند کرد سمتم و او مد نشست رو صندلی
-دو برابر قیمت اصلی سهام رو پیشنهاد میدم!

فوراً مخالفت کردم

-قبول نمیکنم!

سعی کرد با مبلغ بالا راضیم کنه

-سه برابر!

-ده برابر!

گنگ نگاهم کرد

ادامه دادم: ده برابر قیمت اصلی سهامتون پیشنهاد

میدم تا

خودتون رو کامل بکشین کنار!

دوباره داشت عصبی میشد

سیگارش و روی میز له کرد و نگاهش و چرخوند
بین

چشمهام و پرسید: دوست پسرته؟

-بله؟

-وکالت تام برای کل اموالش رو بهت داده؟ اینطور

بیپروا

و بدون حساب کتاب دست و دل بازی میکنی؟ لابد

سنمی

باهاش داری؟

-مسائل شخصیم به خودم مربوطه! لطفاً روی مسائل
کاری

تمرکز کنید! قبول میکنید سهام رو واگذار کنید یا نه؟
تاکید کرد

-به هیچ وجه!

-پس بهتره به تفاهم برسیم؛ چون نه شما قصد

فروش دارین

نه من!

-چرا باید به تفاهم برسیم؛ وقتی بیشتر از نصف

سهام شرکت

ماله منه؟

-چهل و دو درصد هم کم نیست!

-این پسره چطور این دو درصد رو به شما فروخته؛

وقتی

حاضر نشد به من بفروشه؟

-به هر حال روشهایی هم برای قانع کردن وجود

داره!

ابرویی بالا انداخت

-گویا روش های خوبی برای راضی کردن

اطرافیان بلدین؟

چطوره روی من هم امتحان کنید؛ شاید من هم

راضی شدم و

به تفاهم رسیدیم؟

-از این درخواستون اطمینان دارین؟

-چطور؟

تکیه دادم به پشتی صندلی

-ترجیح میدم از این روشها استفاده نکنم؛ چون

ممکنه تا

چندین هفته نتونین از خونه خارج شین!

پوزخندی زد و بدون حرف فقط نگاهم کرد

بعد چند لحظه دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه

سکوت و

شکستم و ادامه دادم: بهتره بحثمون راجع به کار رو

ادامه

بدیم!

-صحبتی نمونده!

-بهتره حیطه اختیارات هر کس مشخص باشه تا

مشکلی پیش

نیاد!

-الان هم مشخصه!

-به راحتی میتونم سهام رو بفروشم به آدمی که

حسابی

براتون مشکل ساز بشه! حتی میتونم بدون دریافت

پول بهش

ببخشم!

با لحنی آمیخته به خشم پرسید: داری تهدید میکنی؟
من رو؟

-همینطوره آقای سالاری! باید یه جوری با هم کنار
بیایم!

مثلاً اینکه من به اندازه سهام باید حق تصمیم گیری
تو

برخی مسائل شرکت و داشته باشم! ضمناً باید به
عنوان

برنامه نویس ارشد به کارم ادامه بدم نه یه برنامه
نویس

مبتدی!

با تحقیر و تمسخر نگاهم کرد

-میخواهین ریاست رو تحویلتون بدم؟

- چرا که نه!

رفت تو فکر و بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

- برنامه نویس ارشد رو قبول میکنم؛ ولی حق

تصمیم گیری

تو مسائل شرکت رو به هیچ وجه نمیپذیرم!

از جا بلند شدم

- مثل اینکه بحث با شما هیچ نتیجهای نداره!

اونم از جا بلند شد

- همه اینهایی که گفتی قبول؛ ولی...

سوالی نگاهش کردم

-ولی؟

اومد جلوتر و سرش و خم کرد روی صورتتم و

نگاهش

چرخوند بین چشمهام

-باید شام رو با من باشی! تو آپارتمانم!

متعجب نگاهش کردم

-چرا باید قبول کنم؟

-برای اینکه خواسته‌هاات رو بپذیرم!

از این اجبار هیچ خوشم نیومد

-احتیاجی ندارم! مجبوری بپذیری!

انگار حرفم زیاد به مذاقش خوش نیومد باشه اخم

هاش به

شدت رفت تو هم و با کنایه به حرف اومد
 -شاید هم میترسی دوست پست نراحت شه؟ با
 سرمایه‌های
 که در اختیار گذاشته باید هم نخواستی با کسی غیر
 اون در
 ارتباط باشی!
 سکوت کردم و قصد نداشتم چیزی رو برایش توجیه
 کنم یا
 توضیح بدم... لزومی نمیدیدم از مسائل خصوصی
 زندگیم با
 اون صحبت کنم
 دید سکوت کردم پرسید: نظرت؟
 دو دل شدم... بدم نمیومد قصدش رو از اصرارش

برای

رفتن به خونهای بفهم... پس با تردید پرسیدم:

قراره چه

اتفاقی بیفته؟

-نترس با هیچ دختری به زور رابطهای نداشتم!

-بخوای هم نمیتونی با من ارتباطی داشته باشی!

-بخوام کی میخواد جلوم رو بگیره؟

با لحن محکمی جواب دادم: کی جز خودم! مگه

خودم کم

هستم کسی بخواد برام سینه سپر کنه؟

از حرفم حسابی جا خورد... انگار انتظار همچین

جوابی رو

ازم نداشت

نگاهش رو چرخوند رو صورتم و بعد از چند لحظه

سکوت

پرسید: جوابت؟

روی تصمیم مصر ایستادم

-جوابتون رو همون اول دادم!

سعی کرد با سماجت و پافشاری تسلیمم کنه

-یا شام تو آپارتمانم با من باش یا سهام رو به هر

کی که

میخوای بفروشی!

کلافه پرسیدم: چه اصراریه؟

-نظرت؟

تو یه لحظه تصمیم آخرم و گرفتم
 -قبول میکنم؛ ولی بخوای دست از پا خطا کنی
 عواقبش پای
 خودته! این رو هم بدون فقط یه اشاره من کافیه تا
 خونهات
 رو روی سرت خراب کنن!
 -خیلی خودت رو دست بالا گرفتی؟ این فقط یه
 شامه! همین!
 ضمناً بخوام کاری هم انجام بدم هیچ کس نمیتونه
 جلوم رو
 بگیره! حتی خود تو!
 نگاهش و ازم گرفت و ادامه داد: میتونی بری!
 هشدار دادم

-فقط امیدوارم قصد نداشته باشین امتحانش کنین!

روم و برگردوندم و رفتم سمت در و از اتاق خارج
شدم...

همزمان با ظاهر شدن ناگهانی استاد درخشانی جلوی
روم از

حرکت ایستادم و تا خواستم از کنارش بگذرم سد
راهم شد

سوالی نگاهش کردم

-حرفی دارین؟

به در اتاق سالاری اشاره کرد

-با هم بحث کردین؟

-چطور؟

-چرا ازت سوال میپرسم یه جواب درست نمیدی؟

چرا

مدام میخوای خودت رو بکشی کنار؟ چرا نادیدهام میگیری؟

از حرفش جا خوردم و اصلاً نمیدونستم راجع به چی داره

حرف میزنه

-متوجه منظورتون نمیشم؟

نفسش و فرستاد بیرون

-حرف عجیبی زدم؟

-خودتون چی فکر میکنین؟

نگاهش و چرخوند تو صورتم و بعد چند لحظه
سکوت

خودش و کشید کنار و سرش و انداخت پایین
-بخشید! چند روزه یکم سردرگم! نمیدونم چی

دارم

میگم!

سری به نشانه تایید تکون دادم و از کنارش گزاشتم و
رفتم

سمت اتاق و وارد شدم

ثنا به محض دیدن هیجان زده پرسید: چی شد؟ ناک
اوتش

کردی؟

نشستم پشت میزم

-دعوت شامش رو قبول کردم!

شگفت زده نگاهم کرد

-ناک اوت شدی؟

خندهام گرفت

مبهوت ادامه داد: چرا میخندی؟ به این زودی خامت
کرده

میخوای بیرون باهاش قرار بذاری؟

-دعوتم کرد خونهای!

با شتاب از جا بلند شد

-میخوای بری خونهایش؟

-به تفاهم رسیدیم برای شام برم خونهایش اونم تو

تصمیم

گیری شرکت شریکم کنه!

هر لحظه تعجبش بیشتر میشد

-جداً این کار و کردی آیلار؟

-کدوم کار؟

موشکافانه نگاهم کرد

-چی تو سرت میگذره؟ چرا تا این حد کوتاه میای؟

-فقط نمیخوام تنشی بینمون به وجود بیاد! همین!

-امیدوارم همینی باشه که میگی!

-منظور؟

-هیچی! میگم منم پیام؟

جوابش رو ندادم

خودش از سکوتم متوجه جوابم شد و ادامه داد: حالا
تنهایی با

این نکبت چیکار کنم؟ صبح تا حالا دیوونهام کرده!
-تو که از صبح تو شرکته؟

-از صبح یه ریز باهام تماس میگیره... دیگه از

دستش

کلافم شدم.

- حرفش چیه؟

شاکی به حرف او مد

- لیوان کجاست... چرا توی یخچالتون گوشت

ندارین... من

صبحانه گوشت میخورم... کوفت بخوری... چه

افادهای هم

داره... برای شام برام کله پاچه درست کن.

- از تو خواست برایش درست کنی؟

- آره نکبت... انگار خدمتکارشم... اطمینان دارم از

صبح

یخچال رو خالی کرده... این خط این نشون.

- میگی چیکار کنم؟

- خیلی کارها میتونستی انجام بدی و ندادی! خیلی

کوتاه

میای! این اواخر زیادی کوتاه میای!

-وراجی نکن ثنا!

-حداقل بعد کار بریم یکم خرید کنیم دلمون وا شه...

یه

سرویس تو جواهری دیدم خیلی خوشم اومد!

میخوامش!

-تو که خوششت اومد چرا همون موقع نخریدی؟

-بیا دیگه!

بدون اینکه جوابی بدم لپ تاپ رو باز کردم و تو

گوگل

رستوران خلیج رو سرچ کردم... همه اطلاعاتش

اومد روی

صفحه... وارد وب سایت شدم... رستورانهای

زنجیرهای

خلیج... مالک سورنا رجایی... نگاهی به عکسش

انداختم...

حداقلش چهل سالش میشد... با این حال خیلی کمتر

از سنش

نشون میداد.

-چرا جوابم رو نمیدی؟

با صدای ثنا نگاهم و از صفحه لپ تاپ گرفتم و دادم
بهش

-هنوز داری حرف میزنی؟

-بیا بریم دیگه!

-باشه.

خندید و آخجونی گفت

-اینقدر دلت میخواست؟

-خداییش دلم لک زده برای خرید جواهرات!

-موندم این همه جواهرات و میخوای چیکار؟

-خوشم میاد!

-فعلاً کارت رو انجام بده!

-کدوم کار؟ علناً داریم غاز میچرونینم! فقط مونده
تخممر غهاش رو جمع کنیم روش بشینیم تا جوجه در
بیاد.

-یه حرف جدی از دهننت در نمیاد؟ خودت بیکاری
بذار من
به کارم برس!-
کدوم کار؟

جدی نگاهش کردم
سرش رو انداخت پایین بی هدف شروع کرد
دکمه‌های
کیبورد رو فشردن... منم سرم رو خم کردم توی لپ
تاپ و

مشغول کار شدم...

بالاخره تونستم تسلیمش کنم و بکشونیمش خونهام و

این

خودش نصف موفقیده... حالا باید به این فکر کنم

چطور

تحت تأثیرش قرار بدم... هر چند زنی مثل اون با

هر چیزی

تحت تأثیر قرار نمیگیره؛ ولی حتماً باید یه راهی

برای نفوذ

به حداقل ذهنش وجود داشته باشه... اول باید یه
جوری صابر

و هم از سر راهم بردارم... این کارم و راحتتر
میکنه

-نمیفهمم حتی اگه دوستپسرش هم باشه چطور
وکالت تمام

اموالش رو داده به اون؟ چطور تا این حد بهش
اعتماد کرده؟

همینم نشون میده با همه امکاناتی که در اختیارش
گذاشته

بعیده به این راحتی ازش دست برداره! در هر
صورت باید

کاری کنم با من قرار بذاره! باید کاری کنم صابر

مجبور شه

سهام و بفروشه!

یاد حرفهای بینمون افتادم و خشم تو وجودم شعله

کشید

-چطور جرأت کرد برای اینکه با اون باشه پیشنهاد

من رو

رد کنه؟ آدمی نیستم به این راحتی شکست بخورم!

اگر گفتم

باید با من قراره بذاره! باید بذاره و این اجتنابناپذیر!

میدونم

چقدر از اینکه رو پیشنهادم اصرار میکنم بدش میاد!

و مسلماً

همینم باعث میشه بیشتر بخوام پافشاری کنم! آزار و

اذیتش

بیشتر از اونی که فکر میکردم لذتبخشه!

لبخندی روی لبم نشست و گوشیم و در آوردم و

برای چندمین

بار شماره صابر و گرفتم... انقدر بوق خورد شد تا

قطع

شد... همون اول که یه بار جوابم و داد و تا گفتم کی

هستم

قطع کرد و دیگه جواب نداد... دوباره گرفتم...

اینبار بعد

چند بوق جواب داد:

-بله؟

-صابر صابری؟

- شما؟

- بلاش سالاری هستم!

با تردید پرسید: سالاری؟

یه جوری پرسید سالاری یه لحظه حس کردم
میشناستم

- بله... تماس گرفتم برای خرید سهام...

قبل اینکه حرفم و تموم کنم تماس و قطع کرد
فکم و بهم فشردم و گوشی و گذاشتم روی میز

- بالاخره بهم میرسیم!

با صدای زنگ گوشیم فکر کردم شاید صابر باشه...

بلافاصله

نگاهی انداختم... با دیدن شماره مامان برش داشتم و
تماس و

برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

صدایی نیومد

نگران شدم و ادامه دادم: مامان؟

-مگه پیغام نفرستادم بیا دیدنم؟

با شنیدن صدای همایون خان پشت خط اونم بعد این
همه سال

شگفت زده شدم

بعد چند لحظه ادامه داد: نمیخوای جواب بدی پسر؟

با شنیدن کلمه پسر تو یه لحظه به نقطه جوش

رسیدم

-کجایی؟ پیش مامانی؟

-آره! هر کاری کردم شمار هات و نداد! منم مجبور

شدم پیام

با گوشی خودش تماس بگیرم.

-کجاست؟ چیکارش کردی؟

-کنارمه! میخواستم چیکارش کنم؟ من و چی فرض

کردی

پسر؟

-اینکه هیچ کاری ازت بعید نیست!

-باید باهات حرف بزنم! آدرس بده پیام رو در رو

صحبت

کنیم!

-مگه حرفی هم برای گفتن باقی مونده؟

-مونده! مگه حرفی هم زدیم تموم شده باشه؟

-شما حرفهات و خیلی واضح چند سال پیش زدی

همیایون

خان!

بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

-از چی ناراحتی بگو رفعتش کنم!

پوزخند صدا داری زدم

-چی شد بعد این همه سال به فکر افتادی؟ حتی

دیدنم هم

نیومده بودی؟

-وقتش نبود! الان وقتشه برگردی و جایگاهت و پس

بگیری!

-پس فقط حرفت همینه! بازم تنها چیزی که مهمه

جایگاهت

به عنوان خانه!

-لجبازی نکن! تو وارث خاندانی! تو نباشی بهادر

از پیش

برنمیاد! میخوای تورج جایگاهت و صاحب بشه؟

-برام مهم نیست کی بعد خودت اون عنوان مسخره

و

بیمعنی و صاحب میشه! حرف آخر و همین اول

میزنم!

قصد ندارم برگردم! یه وارث دیگه برای خودت پیدا
کن

همایون خان سالاری!

تماس و قطع کردم و گوشی و گذاشتم روی میز و یه
نخ

سیگار از جیبم در آوردم و گذاشتم کنار گوشم و
روشنش

کردم و سعی کردم آرام باشم

-تو خواب ببینی به خواستهات تن بدم! تا وقتی

زندهام پام و

تو اون خراب شده نمیذارم!

بعد تموم شدن ساعت کاری از شرکت اومدیم بیرون

و سوار

ماشین شدیم و رفتیم سمت مرکز خرید... با

رسیدنمون

ماشین پارک کردیم و پیاده شدیم... رفتیم توی مرکز

خرید یه

راست رفتیم سمت طلافروشی... ثنا جلوی ویتترین

یه مغازه

از حرکت ایستاد و یه ست جواهرات اشاره کرد

-این رو ببین! خیلی خوشگله! نظرت چیه؟

نگاهی بیتفاوت انداختم

-خوبه.

-بیاحساس! بریم تو؟

-بریم.

رفتیم توی مغازه و تا فروشنده ست و بیاره نگاهی
به بقیه

سرویسها انداختم... از یکیشون خیلی خوشم اومد...
مدلی

بود که آینور خیلی دوست داشت... به سرویس
اشاره کردم و

از فروشنده خواستم برام بیاره
ثنا پرسید: برای خودت میخوای؟

-آینور!

-خودت چیزی لازم نداری؟

-فعلاً نه! انتخاب کردی؟

-همون رو بر میدارم.

بعد از اینکه حساب کردیم از مغازه اومدیم بیرون و
پرسیدم:

چیز دیگهای هم لازم داری؟

-حالا بگردیم ببینم چه خبره.

بعد از کلی گشتن و خرید کردن با دست پر از
ساکهای

خرید برگشتیم سمت ماشین و سوار شدیم... ماشین
و روشن

کردم و حرکت کردم سمت خونه... بعد چند دقیقه
ماشین و

تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدیم... رفتیم سمت

در و در
رو با کلید باز کردم و وارد شدیم

ثنا نگاهی به اطراف انداخت
-پس جیمز عزیزت کو؟ مثل هر روز نیومد
استقبال؟

در همین حین رامین از آشپزخونه اومد بیرون و با
دیدنمون

سلام کرد

-خوش اومدین!

سلام کردم و خونه رو از نظر گذروندم... واقعاً از

جیمز

خبری نبود.

ثنا خطاب به رامین پرسید: جیمز کجاست؟ سر به

نیستش

کردی؟

-چی میگی نخود؟ توی آشپزخونه هست!

کنجکاو پرسیدم: تو آشپزخونه چیکار میکنه؟

-نمیتونه حرکت کنه!

نگران شدم

-اتفاقی براش افتاده؟

-خوبه! نگران نباش! فقط زیاد غذا خورده.

سری به نشانه تایید تکیه دادم و از خستگی رفتم

نشستم روی
 صندلی مخصوص
 رامینم اومد نشست روی مبل و ادامه داد: چرا توی
 خونتون
 چیزی پیدا نمیشه آدم بخوره؟
 ثنا نیشخندی زد
 -یخچال که پر بود؟
 رامین نگاهش و داد به من
 -بیکار بودم مجبور شدم بخورم... این سگت هم کل
 روز
 نشست جلوم و زل زد بهم تا دست از پا خطا
 نکنم... تنها

جایی که گذاشت برم تو آشپزخونه بود... اون هم
چون هر

دفعه برای اون هم غذا میداشتم.

ثنا نگاهش و داد به من

-خیانتکار! برای یک کاسه غذا فروختمون!

رامین نگاهی به ساکهای خرید انداخت

-چی گرفتین؟

یکی از ساکها رو برداشت و داخلش رو نگاهی

انداخت

ثنا فوراً ساک رو از دستش کشید بیرون

-مگه فضولی؟ داری چیکار میکنی؟

-داری طلا جمع میکنی؟

به من اشاره کرد و ادامه داد: میخوای بچاپیش؟

ثنا با تمسخر نگاهش کرد

-هر چی بخوام برام میخره احتیاجی به چاپیدنش

ندارم!

کلافه از بحث دوباره شون از جا بلند شدم و رفتم

توی اتاقم و

در و بستم... مانتو و شالم رو در آوردم... موهام

رو باز

کردم و نشستم روی مبل و مشغول خواندن کتاب

شدم... بعد

چند دقیقه با صدای بلند شدن جر و بحثشون اعصابم

متشج

شد و تمرکز و از دست دادم... نگاهم رو از کتاب
گرفتم و

خوندن و بیخیال شدم و کتاب و گذاشتم کنار... از
جا بلند

شدم و رفتم حولهم رو برداشتم و رفتم حموم... یه
دوش چند

دقیقهای گرفتم و اومدم بیرون... لباسم رو پوشیدم و
ایستادم

جلوی آینه... رژ قرمز رو برداشتم و مالیدم به
لبم... نگاهی

به ساعت انداختم... هفت شب بود... با صدای
زنگ گوشیم

رفتم از روی میز برش داشتم... با دیدن اسم
سالاری تماس

رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و
سلام

کردم

-سلام... پیام دنبالت؟

-خودم میام!

-پس منتظرم!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم بمونه یا حتی
خداحافظی

کنه تماس رو قطع کرد
 گوشی و برگردوندم روی میز
 -زاکت باید بگم صفر!
 مانتوم رو برداشتم و پوشیدم... شالم رو گذاشتم روی
 سرم و
 کفش پاشنه بلندم رو پوشیدم و بعد از برداشتن کیفم
 از اتاق
 اومدم بیرون... رامین نشسته بود روی کاناپه و
 داشت
 تلویزیون میدید... ثنا هم با کمی فاصله پشت بهش
 نشسته
 بود و با گوشیش مشغول بود... تا اومدم برم سمت

در ثنا

سرش و بلند کرد و تا نگاهش بهم افتاد سوتی زد

-کجا؟ کجا؟ خانوم خوشگله؟

-وراجی نکن!

رامین با صدای ثنا نگاهش و داد به من و

پرسید:جایی

میری؟

-لزومی نداره بدونی!

-قشنگ با حرفهات آدم رو نابود میکنی!

خندهام گرفت و حین اینکه میرفتم سمت در با تاکید

به حرف

او مدم

-سر و صدا نکنین!

از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم و حرکت
کردم... تو

راه یه جعبه شکلات گرفتم و دم آپارتمانم نگاه
داشتم و پیاده

شدم... رفتم بالا و زنگ واحدش رو فشردم... بعد
از چند

دقیقه در باز شد و سالاری دم در ظاهر شد و سلام
کرد

-سلام.

سر تا پام و از نظر گذروند و تعارف کرد داخل
 جعبه شکلات رو دادم دستش و وارد آپارتمان
 شدم... به

سمت مبل راهنماییم کرد و نشستم
 پرسید: نوشیدنی چی میخوری؟
 -آب لطفاً!

سری به نشانه تایید تگون داد و رفت تو آشپزخونه و
 بعد چند

دقیقه با یه لیوان آب برگشت و گذاشت جلوم رو میز
 تشکر کردم و لیوان و برداشتم و کمی ازش خوردم
 اونم نشست روی مبل تک نفره و نگاهش و داد به
 من

-توی خونهات هم با مانتو میچرخه؟

-اینجوری راحت ترم!

-خونه رامین راحتی؟

-چی میخوای بدونی؟ واضح صحبت کن!

قبل اینکه جوابی بده صدای زنگ گوشی بلند شد...
از تو

کیفم درش آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن اسم
صابر از

جا بلند شدم و ببخشیدی گفتم و ازش فاصله گرفتم و
تماس رو

برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

-سلام... کجایی؟

-اتفاقی افتاده؟

بعد چند لحظه سکوت با تردید پرسید: بچه ها تماس گرفتن و

گفتن رفتی خونه یه پسره؟ مثل اینکه این چندمین باره رفتی

اونجا... اینبار تحمل نکردن و باهام تماس گرفتن. حسابی جا خوردم

-بچه‌ها؟

سکوت کرد

چه طور جرأت کرد بدون اینکه به من اطلاع بده

دستور بده

تعقیب کنن؟ نتونستم خشم و سرکوب کنم و با لحنی
آمیخته با

خشم ادامه دادم: مگه نگفتم کسی تعقیب نکنه؟
-خودتون میدونین همچین چیزی ممکن نیست خان!
-یعنی چی امکان نداره صابر؟ این وسط حرف
حرف منه؟

یا اینکه هر کی سر خود عمل کنه؟
-روی شما حساسن! به حرف کسی اهمیت نمیدن!
حتی

خود شما!

کلافه پرسیدم: کجان؟

-بیرون آپارتمان.

-هر چه سریعتر دورشون کن!

-تلاشم رو کردم؛ ولی میگن تا وقتی خان داخله اون
خونهست هیچجا نمیریم!

-کی رو فریب میدی صابر؟

با تاکید ادامه دادم: ردشون میکنی برن!

-یه کاریش میکنم.

-منتظرم!

با به خداحافظی تماس رو قطع کردم و انداختم تو
کیفم و

برگشتم سمت سالاری... با دیدنش پشت سرم اونم با

فاصله

خیلی نزدیک جا خوردم... چطور متوجه حضورش
با این

فاصله نشدم؟ اومدم برم عقب؛ ولی اونم خودش و
کشید

طرفم... منم برای اینکه از خودم دورش کنم دستم
رو گذاشتم

رو سینه‌اش تا هوش بدم عقب؛ ولی به محض
برخورد دستم با

قفسه سینه برهنه‌اش و حس داغی پوست بدنش حال

عجیبی

بهم دست داد... بلافاصله دستم رو کشیدم عقب و
شتابزده به

قدم به عقب برداشتم و معترض به حرف او مدم
-این چه حرکتیه؟

بیتوجه به سوالم پرسید: کی پشت دره؟
-با چه جازهای به مکالمه خصوصیم گوش میدین؟
-تا وقتی تو خونه من ایستادی هیچ چیز خصوصی
نداری!

-متوجه نمیشم؟

-دستوری حرف زدن رو دوست رو داری نه؟
-بازم متوجه منظورتون نمیشم؟
-به دوست پسرت گفתי میای خونه من؟ میدونه پیش
منی؟

کلافه سعی کردم بحث و عوض کنم

-شامتون حاضر نشد؟

بی‌توجه به سوالم پرسید: باهات قرار داشتی؟

قصد نداشتم به سوالهات جوابی بدم پس به مبل

اشاره کردم

-اگه اجازه بدین بشینم.

-اجازه نمیدم.

-بله؟

-بیا تو تراس.

روش و برگردوند و رفت سمت تراس

با نگاهم دنبالش کردم

در همین حین برگشت سمت و نگاهش و چرخوند

بین چشمهام

-میترسی؟

گیج نگاهش کردم

-بله؟

پوزخندی زد

-نترس! قرار نیست کاری انجام بدم!

روش رو برگردوند و رفت تو تراس

نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم سمت تراس و وارد

شدم و

دنبالش گشتم... به نرده تکیه داده بود و سیگار

میکشید...

رفتم سمتش و کنارش ایستادم

نگاهش رو داد به من

-یه پیشنهاد برات دارم.

-گوش میدم.

-بیا قرار بذاریم!

از اصرارش کلافه شدم و از دهنم در رفت

-درخواست بیجا نکن!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-یک ماه! بعد یک ماه اگه راضی بودیم ادامه میدیم!

اگه نه

کات میکنیم!

-مایل نیستم! ضمناً دوست پسر دارم و خیلی هم

ازش

راضیم!

پک عمیقی به سیگارش زد

-مطمئناً خیلی بهتر از اونم! راضیت میکنم!

-مایل نیستم!

سیگارش و روی نرده له کرد و تن صداش عصبی
شد

-چی داره به خاطرش از مردی مثل من میگذری؟

-رفتارش با شما متفاوت و این خاصش کرده!

-افسارش رو داده دستت نه؟ این راضیت میکنه؟

-اگه حرفهاتون تموم شد بریم داخل؟

سعی کرد جلوی خشمش و بگیره

بعد چند لحظه سکوت با تردید ادامه داد: چطور

میتونم

راضیت کنم؟

-گفتم دوست پسر دارم دلیل اصرارتون رو متوجه

نمیشم؟

-برام مهم نیست.

نتونستم خشمم رو سرکوب کنم و با لحن تندى به

حرف او مدم

-در حین بینزاکتی بیاخلاق هم هستین... در شان

من

نیست همزمان با دونفر قرار بذارم... بهتره دیگه
بیشتر از

این وقت هم رو نگیریم... ترجیح میدم دیگه با هم
برخوردی نداشته باشیم.

خونسرد نگاهم کرد
-گفتم مهم نیست... نگفتم میتونی همزمان با من با
اونم

قرار بذاری.

-متوجه نمیشم؟

-وانمود نکن از من خوشت نمیاد! وانمود نکن به
خواسته من

و به اجبار اومدی خونهام!

-میشه تمومش کنین؟

-تو تموم کن و اعتراف کن ازم خوشت اومده!

سعی کردم هر چه سریعتر این بحثی که به نظر

انتهاپی نداره

رو تمومش کنم

-حرف آخرت رو اول بزن!

-بیا قرار بذاریم! ختم کلام!

با قاطعیت جواب دادم: باز هم میگم! مایل نیستم! ختم

کلام!

حله؟

مصمم جواب دادم: حلش میکنیم.

دیگه داشتم کنترلم و از دست میدادم و عصبی میشدم
-با شما هیچ مسئلهای رو نمیشه حل کرد! به هدف
نمیرسی!

کنجکاو پرسید: و فکر میکنی هدفم چیه؟؟
-دوست پسر رو کنار بزنی و من رو به سمت
خودت

هدایت کنی تا پیروز میدون باشی؛ ولی باید بگم به
هیچ وجه
موفق نمیشی!

از اینکه فکرش و خوندم دندونهاش و بهم سایید
-داری من رو به چالش دعوت میکنی؟

-چون صابر و به تو ترجیح دادم و ردت کردم سعی
داری...

با لحنی آمیخته به خشم پرید وسط حرفم

-برای یه لحظه هم شده دهنت رو ببند!

-حد خودت رو نگه دار!

بعد چند لحظه سکوت بیحوصله به حرف اومد

-باهاش بهم بزن! باهاش بهم بزن و با من باش!

-به هیچ وجه قبول نمیکنم!

-داری جریم میکنی نه؟

قبل اینکه فرصت جوابی بهم بده خودش و کشید

طرفم و

منتظر جوابم موند

از نزدیکیش به خودم هیچ خوشم نیومد و بلافاصله
دستم و

گذاشتم رو سینه‌اش تا هلهش بدم عقب؛ ولی برای یه
لحظه

حس کرم دستم سوخت... فوراً دستم و کشیدم عقب
و حال

دگرگون شد... بدون اینکه بتونم خودم و کنترل کنم
احساس

ضعف بهم دست داد و کمرم خم شد و داشتم تعادلم و
از دست

میدادم؛ ولی خیلی زود نرده رو چنگ زدم و خودم و
نگه

داشتم

سالاری نگران پرسید: چی شده؟ چرا رنگت پرید؟
با صدایی تحلیل رفته به حرف اومدم
-برو عقب!

-چی؟

-ازم فاصله بگیر!

متعجب یه قدم به عقب برداشت

-چت شد یهو؟

با کمک نرده کمرم و بلند کردم و تلاش کردم خودم
و جمع و

جور کنم

-چیزی نیست! خوبم!

-به نظر نمیاد خوب باشی؟

-میشه بریم تو؟

سری به نشانه تایید تگون داد و جلوتر راه افتاد...

برعکس

از این بینزاکتیش نهایت رضایت و داشتم؛ چون

حداقل تو

این فرصت کم هم میتونستم به خودم مسلط بشم و به

حالت

عادی برگردم

به محض ورود به سالن نشستم روی مبل

سالاری هم رفت تو آشپزخونه و بعد چند لحظه با یه لیوان

آب برگشت و گرفت ستم

ازش گرفتم و تشکر کردم... کمی ازش خوردم و گذاشتم رو

میز... حال خیلی بهتر شده بود.

اونم نشست روی مبل و پاش رو انداخت روی پاش و

دستهایش رو گذاشت دو طرف مبل

برای یه لحظه میخکوب ژستش شدم... پرستیژ

جذابی بود

-بهتری؟

با صداش حین اینکه همچنان محوش بود جواب
دادم: بله.

-یه دفعه چی شد؟

-مساله مهمی نبود.

سری به نشانه تایید تگون داد و از جا بلند شد

-بیا سر میز.

بازم جلوتر راه افتاد... بلند شدم و رفتم سمت میز و
یه

صندلی کشیدم بیرون و نشستم

اونم رفت تو آشپزخونه و بعد چند لحظه با ظرف

غذا برگشت

و گذاشت روی میز و پرسید: نوشیدنی چی
میخوری؟

-آب لطفاً.

رفت تو آشپزخانه و بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب
و یه جام
شراب برگشت... لیوان آب رو گذاشت جلوم... جام
شراب

رو هم کنار دست خودش گذاشت و نشست... در
ظرف غذا

رو باز کردم... با دیدن زرشک پلو آه از نهادم بلند
شد

-با این قیافهای که در هم کردی مشخصه خوش

نیومده؟

-باب سلیقه من نیست.

-بخوای میتونم غذای دیگهای سفارش بدم؟

-همین خوبه.

شروع کردم به خوردن و پرسیدم: کی قراره بریم
کیش؟

-برای چه کاری؟

-قرار داد رستوران.

بدون اینکه سرش و بلند کنه جواب داد: فکر نمیکنم
لزومی

به حضورت باشه!

-ولی...

پرید وسط حرفم

-محاله! به همراه چند تا از طراحها میریم!

قاشق رو گذاشتم توی بشقاب

-دارین میزنین زیرش؟

-فکر نمیکنی برای یه شام ساده همچین درخواستی

یکم

زیاده؟

-گویا صحبت کردن با شما هیچ نتیجهای نداره!

از جا بلند شدم و ادامه دادم: بابت شام تشکر!

رفتم سمت مبل و کیفم رو بردارم... با صدای

شکستن شیشه

کف پارکت برگشتم سمتش... در حالی که چند قدم
بیشتر

باهام فاصله نداشت جام شراب زیر پاش خورد شده
بود...

در همین حین در با صدای بلندی به صدا در
اومد... یکی با

قدرت و پی در پی میکوبید به در

نگاهی و داد به من

-چه خبره؟

روش و برگردوند سمت در قدم برداره؛ ولی من با
قدمهای

بلند ازش جلو افتادم

-فکر میکنم با من کار داشته باشن.

دستگیره در رو گرفتم و کشیدم پایین؛ ولی قبل از
اینکه

بازش کنم در به شدت باز شد و دو نفر پریدن توی
خونه و با

دیدن سالاری خواستن سمتش حمله کنن سمتش
قبل اینکه دستشون بهش بخوره و درگیری پیش بیاد
خیلی

جدی و قاطع به حرف اومدم

-بیرون!

با صدام از حرکت ایستادن و برگشتن ستم... با

دیدنم او مدن

سمتم و جلوم ایستادن و یکیشون لب باز کرد حرفی
بز نه؛

ولی پیشدستی کردم و با جدیت توپیدم: به چه جرأتی
پا

میدارین وسط زندگی خصوصیم؟

-جسارت نباشه! فقط اگه ممکنه همراهیتون کنیم!

نگاه بدی به سالاری انداخت و ادامه داد: خوب

نیست اینجا

بمونین!

-مگه گفتم میتونی صحبت کنی یا نظری ازت

خواستم؟

پایین منتظر باشین میام صحبت میکنیم!

-چشم! پایین منتظریم!

رفتن سمت در و از خونه رفتن بیرون... منم

برگشتم سمت

سالاری تا یه جوری حضورشون و هجومشون به

خونه رو

توجیه کنم؛ ولی با صورتی بر افروختهاش مواجه

شدم

-میشه بگی اینجا چه خبره و اینها کی بودن هجوم

آوردن

تو خونهام؟

ترجیح دادم حرفی نزنم و هر چه سریعتر برم پایین

تا دوباره

برنگشتن بالا

-بعدا صحبت میکنیم! فعلاً باید برم!

روم و برگردوندم و تا خواستم از در برم بیرون در
کمال
ناباوری پاش از پشت سرم اومد بالا و لگد محکمی
به در زد

و در با صدای بلندی بسته شد
متعجب برگشتم سمتش

-این چه حرکتیه؟

-بشین توضیح بده!

-چی رو؟

-کی بودن؟

تا اومدم لب باز کنم با تاکید و شمرده ادامه داد:

همین الان

توضیح میدی؛ وگرنه کاری میکنم تو دوثانیه مقر

بیان کی

هستن و از کجا اومدن و با تو چه سنی دارن!

-فکر نمیکنم لازم باشه به شما توضیحی در این

مورد بدم!

با لحنی دستوری به حرف اومد

-بشین.

از لحنش و اصرار بیموردش تو تمام طول شب

خونسردیم و

از دست دادم و با لحن تنیدی به حرف اومدم

-دارین از حدتون میگذرین!

در عوض اون خیلی خونسرد نگاهم کرد

-میشینی یا خودم دست به کار شم؟

تلاش کردم هر طور شده به خودم مسلط شم؛ ولی

در آخر هم

نتونستم و ناغافل پام رو بلند کردم بکوبم روی قفسه

سینه‌هاش

تا از جلوی در کنارش بزنم، ولی چند سانتیمتری

قفسه

سینه‌هاش مچ پام رو با دست‌هاش گرفت... از حرکت

سریعش

حسابی جا خوردم و خواستم بلافاصله پام رو از بین

دست‌هاش بکشم بیرون؛ ولی محکم نگهش داشت و

اجازه

هیچ حرکتی و بهم نداد و حین اینکه نگاهش به
چشمهام بود

مچ پام رو نوازش کرد

-مچ پای ظریفی داری!

نگاهم و ازش گرفتم و حین اینکه سعی میکردم
تعادلم و حفظ

کنم لبم رو به دندون گرفتم

-رهاش کن!

فکر نمیکردم کاری که ازش خواستم و انجام بده؛

ولی در

کمال تعجب این کار و کرد و مچ پام رو رها کرد...

منم

بلافاصله چند قدم ازش فاصله گرفتم و کلافه نگاهش

کردم

رفت سمت مبل و با همون ژست قبلی نشست و به

رو به

روش اشاره کرد

-بشین!

به اکراه نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام

-حرف حسابت چیه؟

بدون اینکه جوابی بده پاکت سیگارش رو از جیبش

در آورد

و یه نخ گذاشت گوشه لبش و روشنش کرد... پکی
به

سیگارش زد و دودش رو فرستاد به هوا... منم دیدم
سکوت

کرده تکیه دادم به پشتی مبل محو حرکاتش شدم
بعد یه سکوت نه چندان طولانی بالاخره لب باز کرد
و به

حرف او مد

-توضیح بده! اگه نمیخوای شب و همینجا بمونی

توضیح

بده!

دست به سینه شدم

-نمیتونی به کاری مجبورم کنی!
ته سیگارش و روی میز له کرد

-بدم نمیداد همینجا بمونی!
به محض تموم شدن حرفش از جا بلند شد و رفت
سمت در

با نگاهم دنبالش کردم
در و قفل کرد و چرخید طرفم
از جا بلند شدم و شگفت زده پرسیدم: چیکار
میکنی؟

-شب و با من میمونی!

دندونهام و بهم ساییدم

-با چه جرأتی با من این رفتار و دارین؟

-فقط میخوام بدونم کی بودن و رابطتون در چه حده.

بالاخره با این همه اصرارش برای دونستن تسلیم
شدم و

جواب دادم: فقط محافظن.

-چرا باید محافظ داشته باشی؟

با لحنی آمیخته به خشم ادامه داد: از طرف اونن؟

قصد نداشتم به همه سوالهاش جواب بدم

-در و باز کن لطفاً!

-هنوز تا آخر شب خیلی مونده.

-و هدفت از نگه داشتنم چیه؟

جوابی نداد

دیدم سکوت کرده و فقط نگاهش به منه و منتظره از

جا بلند

شدم و رفتم تو تراس و دستم و گذاشتم لبه نرده‌ها و

نفس

عمیق کشیدم

-بیا تو!

با صداش برگشتم طرفش

تو چهار چوب در تراس ایستاده بود و نگاهش به من

بود

تکیه دارم به نرده‌ها و پرسیدم: دنبال چی هستی؟

نگاه معنادای بهم انداخت

-تو!

سکوت کردم و منتظر ادامه حرفش شدم

اومد سمتم و جلوم ایستاد و ادامه داد: زیبایی!

جسوری! و

البته زیادی گستاخ!

-خب؟

نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-بدم نمیاد داشته باشمت!

ابرویی بالا انداختم

-و بعد بدست آوردنم قراره چی بشه؟

جواب نداد و بعد چند لحظه سکوت کلید و از جیبش

در آورد

و گرفت سمت... ازش گرفتم و بدون حرف رفتم

سمت در و

کیفم و برداشتم و از آپارتمان خارج شدم... فوراً

گوشیم و

از کیفم درآوردم و شماره صابر و گرفتم و گوشی و

گذاشتم

کنار گوشم

بعد از چند بوق جواب داد:

-بله خان؟

-جمع کن بیا اینجا!

-خبری شده؟

-بیا شخصاً این دو نفری که تعقیب میکنن رو با خودت ببر.

-اتفاقی افتاده؟

-نگو خبر نداری.

-اون پسره کیه حتی با وجود اینکه گفتی پایین منتظر باشن

باز هم کنارش موندی؟

-لزومی نمیبینم زندگی خصوصیم رو به کسی

توضیح بدم!

فقط هر چه سریعتر بیا!

-میام حلش میکنم! این پسره سیاوش رو هم حل کردم!

-خوبه... میبینمت.

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی و گذاشتم توی کیفم

-اطرافم پر شده از آدمهای زبون نفهم!

سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ و زدم... با ایستادن

آسانسور تا اومدم بیام بیرون باهاشون چشم تو چشم شدم...

دم آسانسور منتظرم ایستاده بودن... با دیدنم اومدن

طرفم و

دوباره همون یکی لب باز کرد

-خان!

دستم رو به نشانه سکوت بالا آوردم

-فردا صابر میاد حرفهاتون رو به خودش بزنین!

-صابر هم بیاد ما جایی نمیریم! اینجا با پسر

سالاری

تنهاتون نمیذاریم!

نتونستم خشمم و سرکوب کنم و از کوره در رفتم

-فقط بشنوم این موضوع به گوش کسی رسیده!

بلافاصله سرشون رو انداختن پایین

-مطمئن باشید دهن لق نیستیم!

نگاهم و چرخوندم بینشون

-اسمتون؟

-جمال و جهان.

سری به نشانه تایید تکون دادم و کلافه روم و

برگردوندم و

رفتم سمت ماشین و سوار شدم... ترجیح میدادم خود

صابر

بیاد روشنشون کنه تا بیخود و ایسم باهاشون بحث

کنم...

ماشین و روشنش کردم و حرکت کردم... همزمان

نگاهی

از آینه ماشین به پشت سرم انداختم... با دیدنشون دقیقاً
پشت

ماشینم دندونهام رو به هم ساییدم و پام رو روی پدال
گاز

فشردم و به سرعت تا خونه رو ندم... با رسیدنم به
خونه در

و با ریموت باز کردم و وارد حیاط شدم... ماشین
رو پارک

کردم و پیاده شدم و رفتم سمت خونه... در و باز
کردم و

وارد شدم... اولین چیزی که در تیرس نگاهم قرار
گرفت

رامین بود با سر و صورتی زخمی و لباسهایی پاره
در حال

خوردن غذا... شگفت زده از حرکت ایستادم و

پرسیدم: این

چه وضعیه؟

با صدام سرش و بلند کرد و نگاهش رو داد به من
-اومدی؟

-ثنا کجاست؟

-من اینجا!

برگشتم سمت صدا... دیدم اونم با سر و صورتی
زخمی

روی زمین نشسته

گیج پرسیدم: این چه سر و وضعیه؟ اینجا چه خبره؟
به رامین اشاره کرد

-از این نکبت بپرس!

رامین پوزخندی زد

-زدی درب و داغونم کردی جوابت رو هم گرفتی!

کلافه پرسیدم: چرا لباسهاتون پاره‌ست؟

رامین جواب داد: یه دعوای کوچیک بود.

-مطمئنی کوچیک بوده؟ جیمز کجاست؟

ثنا فوراً جواب داد: تو اتاق زندانش کرده.

رامین با خشم نگاهش کرد

ثنا بیتوجه با حرص ادامه داد: اول زد لت و پارم
کرد... بعد

هم سگه رو هم زندانی کرد تو اتاق و بعد هم رفت
توی

یخچال هرچی غذا بود آورد این جا نشست تا
میتونست
لومبوند.

نگاهم و دادم به رامین

-حالا چطور این بلا رو سرش آوردی؟

خندید

-به سختی!

ثنا با خشم توپید:

-نکبت عقدهای!

رامین خنده دیگهای تحویل داد

با صدای پارس جیمز دست به سینه شدم و با جدیت
نگاهش

کردم

به من من افتاد

-یکم زیادی پارس میکرد گفتم بره تو اتاقش به

کارش فکر

کنه.

ثنا پوزخندی زد

-جیمز بیچاره اصلاً صدایش در نمیاد!

-تو حرف نزن نخود! فضولی که میکنه؟

بیحوصله به رامین اشاره کردم

-به جای حرف زدن بلند شو برو در و براش باز

کن!

از جا بلند شد

ادامه دادم: سر و صدا که نکردین؟

رامین حین اینکه در و باز میکرد جواب داد: خیالت

راحت!

بی سر و صدا بود.

به محض باز شدن در جیمز هجوم برد سمتش

رامین هم شتابزده پا به فرار گذاشت
-یا ابوالفضل! بگیرش!

ثنا زد زیر خنده

حین اینکه میرفتم سمت اتاقم به حرف او مدم
-همراهم بیا جیمز.

جیمز از دنبال کردن رامین دست برداشت و به
سرعت

خودش رو رسوند بهم

در اتاقم و باز کردم و با یادآوری موضوع سیاوش
چرخیدم

سمت رامین

-فردا میتونی برگردی خونه خودت! ماجرای

سیاوش و

برات حلش کردم!

قبل اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم به همراه
جیمز وارد

اتاقم شدم و در و بستم... شال و مانتوم رو در

آوردم و دراز

کشیدم روی تخت و نگاهی به دستم انداختم... هنوز
حس

سوزش داشتم.

-چرا اون؟ چرا اون میتونه تا این حد هیجان زده‌ام
کنه؟

فکر نمی‌کردم بعد این همه سال دوباره اینجوری اونم
تو

خونه اون حال بد شه! فکر نمی‌کردم دوباره این حس

و

تجربه کنم! فکر کردم تونستم به هیجان درونم مسلط

شم و

بیماریم و تحت کنترل بگیرم! مثل اینکه اشتباه

میکردم! مثل

اینکه هنوزم به چیزیهایی وجود داره بتونه هیجان

زدهام

کنه!

باورم نمیشه به خاطرش به خونهام حمله کردن...

انگار

پشت در منتظر ایستاده بودن تا به محض اینکه
اتفاقی افتاد

بریزن داخل... فکرشم نمی‌کردم تا این حد بهش
اهمیت بده؟

یعنی انقدر دوستش داره براش محافظ هم گذشته؟
پس چرا

وقتی فهمید با یه مرد قرار داره اونم تو خونهایش
خودش و

نشون نداد؟ شاید هم بهش اعتماد کامل داره؟ با این
فکر

اعصابم متشنج شد... داره همه نقشه‌هام و بهم
میریزه...

باید یه فکری کنم... نمیتونم بیتفاوت بمونم و هیچ

کاری

نکنم... با صدای زنگ گوشیم از رو میز برش

داشتم و

نگاهی انداختم... با شماره مهدی تماس و برقرار

کردم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-یه مشکلی هست قربان.

-چه مشکلی؟

-یکی داره مانع تحقیقاتمون راجع به صابر میشه...

حتی

احساس کردم آدمای خودمون هم دارن تعقیب

میشن... حتی

آمهایی که گذاشتیم برای تعقیب خانوم آیلار...
به نظر میرسه

طرف آدمی معمولی نیست... چون برای خود خانوم
آیلارم

محافظ گذاشته... به نظرم بهتره فعلاً دست نگه داریم
...

ممکنه برامون مشکل درست بشه.

بهناچار قبول کردم

-فعلاً بکش عقب تا ببینم چی میشه.

-خانوم آیلار؟

-اونم همینطور!

-چشم! فقط بچه‌ها خبر دادن محافظه‌اش وارد خونه شدن؟

-مشکلی نیست! همونطور که خودم گفتم تا نگفتم لازم نیست دخالت کنین!
-چشم!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم
-باید از یه راه دیگه بفهمم کیه؛ ولی چه جوری؟
با فکری که از ذهنم گذشت شماره خسرو گرفتم و
گوشی و
گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: سلام.

-سلام... کجایی؟

-خونه... چطور؟

-فردا بلند شو بیا شرکت.

-خبریه؟

-میخوام با آیلار صحبت کنی!

-راجع به چی؟

-صابر! دیگه دارم سر این موضوع عصبی میشم!

-به نظرت به حرف من گوش میده؟

-امتحان کنی بد نیست!

-باشه.

- پس میبینمت.

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و خواستم بلند

شم برم

بیرون یه دوری بزنم؛ ولی پشیمون شدم... الان فقط

احتیاج

داشتم با یکی صحبت کنم و وقت بگذروم و به

چیزی فکر

نکنم... یکی که فقط حضور داشته باشه... یاد دختر

قبلیه که

یل فرستاده بود افتادم... شمارهی یل و گرفتم و

گوشی و

گذاشتم کنار گوشت

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-مو بلونده رو دوباره بفرست.

-چی؟ موبلند کیه؟ چی میگی بدون مقدمه؟

-همون دختری که دفعه قبل فرستادی رو دوباره

بفرست.

-السا رو میگی؟

-هرکی که هست.

-مگه دکش نکرده بودی؟

-دوباره بفرست.

متعجب پرسید: هیچوقت نگفته بودی یکی دوباره

بفرستم؟

-بحث نکن یل! فقط کاری که میگم رو انجام بده!
 -باشه... چند دقیقه دیگه اونجاست... البته اگه قبول
 کنه...

دفعه پیش ازت راضی نبود... میگفت خیلی سرد
 بودی.
 -حالا دیگه دخترها میان برات درد و دل هم میکنن؟
 -طرف آشناست.
 -آشنا؟

-خواهر دوستمه... دختر خوبیه... گفتم شاید
 آسمون به
 زمین بیاد و ازش خوشتر اومد؛ ولی تو گند زدی به
 شخصیتش.

فوراً اعتراض کردم

-دیوونه شدی؟ خواهر دوستت و فرستادی؟

-خودش ازم خواست! منم دلیل نپرسیدم! برای تو

چه فرقی

میکنه؟

-حالا میاد یا نه؟

-باید تماس بگیرم؛ ولی سعیمو میکنم.

-باشه.

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی و

گذاشتم روی

میز... از جا بلند شدم و ضبطصوت رو روشن
 کردم و رفتم
 توی آشپزخونه... هر چی تنقلات داشتم ریختم توی
 ظرف و
 آوردم چیدم روی میز... یه بطری شراب باز کردم
 و یکم
 ریختم توی جام و مشغول شدم... تنها نوشیدنی که تا
 حدودی
 میتونست آروم کنه شراب بود... هیچ علاقهای به
 سایر
 نوشیدنیها نداشتم... مگر اینکه شراب تو دست و بالم
 نباشه
 و اون لحظه احتیاج داشته باشم خودم و آروم کنم...

با صدای

زنگ خونه حین اینکه جان شراب تو دستم بود از

جا بلند شدم

و رفتم در و باز کردم... با دیدن دختره سلام کردم

اونم سلام کرد و اومد توی خونه و نگاهی به جام

شراب تو

دستم انداخت

-خوشحالم دوباره میبینمت!

کنجکاو پرسیدم: خیلی زودتر از اونی که فکر

میکردم

رسیدی؟

-همین اطراف بودم.

بدون تعارف اومد تو... بلافاصله مانتو و شالش و

در آورد و

نشست روی مبل... منم رفتم نشستم و نگاهم دادم

بهش

به بطری شراب اشاره کرد

- اجازه هست برای خودم بریزم؟

سری به نشانه‌ی تأیید تکون دادم

یهکم ریخت توی جام و برش داشت و یه جرعه

ازش خورد

- اولینبار امتحان میکنم... مزه‌اش بد نیست.

ابرویی بالا انداختم

-جدا؟

-آره... تو هم برای من اولینباری... اولینباره با یه

پسر

قرار میدارم.

از حرفش جا خوردم

-جدی نمیگی؟

-دفعه قبل اولینبار بود.

-چرا باید برا اولین بار بیای خونه یه پسر؛ اونم

وقتی

میدونی برای چی خواستم؟

-حالم گرفته بود! میخواستم انتقام بگیرم!

-از کی؟

-پسر عموم و دوست داشتم... با یکی دیگه ازدواج کرد...

منم میخواستم برای انتقام با یکی باشم.
خندید و ادامه داد: شانس آوردم گیر یکی مثل تو افتادم؛ چون
بعد مثل چی پشیمون شدم

-پس الان اینجا چیکار میکنی؟
ظرف پسته برداشت و گذاشت روی پاش و چند تا
باز کرد و
گذاشت دهنش

-میدونستم خطری برام نداری!

یه جرعه از شراب خوردم

-از کجا فهمیدی؟

از جواب طفره رفت

-میدونم الان داری به این فکر میکنی بهعنوان اولین

قرارم

زیادی پرروئم؛ ولی من کلا آدم راحتی هستم! زن و

مرد

برام هیچ فرقی نداره! حالا چرا دوباره خبرم کردی؟

مطمئناً

ازم خوشت نیومده!

حرفش و تایید کردم

-درست فکر کردی! گفتم فقط یه کم صحبت کنیم!

-اتفاقاً منم خونه تنها بودم و هیچ کاری نداشتم! فقط

یه سوال

بپرسم؟

-بپرس!

-چرا ازم خورشت نیومد؟ ایرادی داشتم؟ برات جذاب

نبودم؟

-ربطی به جذابیت نداشت! فقط جذب نشدم! همین!

-پس اعتراف کن مشکل داری! اعتراف کن

نمیتونی!

-فکر نمیکنی یه کم زیادی زبون درازی و این اصلاً

خوب

نیست؟ خندید

-میدونم! حالا نمیخوای جوابم و بدی؟ خیلی

کنجکاو!

-چرا میخوای بدونی؟

-راستش از اون روز دارم به این موضوع فکر

میکنم چرا

مردی مثل تو باید در مقابل یه زن مقاومت کنه!

جام شراب و سر کشیدم و گذاشتم روی میز

-نه اینکه نتونم فقط تو اونی که میخوام نیستی!

-پس عاشق یکی دیگهای؟

بلافاصله حرفش و رد کردم

-فقط یه حسیه که فقط به اون دارم! همین!

-عاشقش نیستی؛ ولی فقط میخوای با اون باشی!

تابهال

همچین چیزی نشنیده بودم! میخوای بگی تابهال با

هیچ

دختری نبودی؟

-بهمتره وارد جزئیات نشی!

-فکر کنم زیادی حرف زدم!

خندید و ادامه داد: شام خوردی؟

-چطور؟

-هوس پیتزا کردم.

-تماس بگیر سفارش بده... تا کی میتونی بمونی؟

نگاهی به ساعتش انداخت

-دو ساعت دیگه.

سری به نشانهی تأیید تگون دادم...

با صدای پی در پی جیغ هشیار شدم و چشمهام و باز

کردم و

تو جام نشستم

-چه خبره؟ صدای ثناست؟

به سرعت از تخت اومدم پایین و با عجله از اتاق

رفتم بیرون

و راهی اتاقش شدم و بدون در زدن در رو باز کردم
و وارد

شدم... دیدم رامین با صورتی خونی داره میخنده و
ثنا هم

آماده حمله... این باعث شد متوجه شم صورت
رامین با

رنگ پوشیده شده و باز قصدش سر به سر گذاشتن
ثنا

بوده... نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و آه از نهادم
بلند شد

-باز چه خبر شده؟

ثنا در حالی که از خشم در حال انفجار بود به حرف
او مد

-عوضی با این سر و صورت وقتی خواب بودم
 اومد تو اتاقم
 و سرش رو آورد جلوی صورتم و صدام زد... فکر
 کن اون
 لحظه چی بهم گذشت وقتی چشمهام و باز کردم.
 رامین حین اینکه میخندید نگاهش و داد به من
 -انقدر باحال ترسید!

ثنا پوزخندی زد
 -منتظر عواقب کارت باش!
 با خشمی که سعی داشتم سرکوبش کنم از اتاق اومدم

بیرون و

در و محکم به هم کوبیدم

-مدام مسخره بازی! دیگه شورش رو در آوردن!

رفتم تو اتاقم و حولهام رو برداشتم و رفتم حموم...

بعد از یه

دوش چند دقیقه‌های اومدم بیرون... لباسهام رو

پوشیدم و از

اتاق خارج شدم

ثنا با دیدنم به میز اشاره کرد

-صبحانه حاضره.

-جیمز کجاست؟

-داره صبحانه‌اش رو میخوره.

رفتم یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم

رامین لب باز کرد حرفی بزنه فوراً پریدم وسط
حرفش

-نمیخوام چیزی بشنوم!

-مهمه! در مورد آب دادن به گلهاست.

نگاهم و دادم بهش

-کی قراره بری؟

-مشخص نیست! بهت خبر میدم!

سری به نشانه تایید تگون دادم و فنجون قهوهام رو
برداشتم و

خطاب به ثنا به حرف او مدم

-امروز صابر میاد.

-چی شد تصمیم گرفته بیاد دیدنمون؟

قبل اینکه جواب بدم رامین پرسید: صابر کیه؟
 ثنا حرصی نگاهش کرد

-تو زودتر صبحانهات رو بخور شرت رو کم کن!
 رامین نگاهش رو داد به من
 -حداقل تو بگو!
 -مداخله نکن!

-ولی این مورد فرق داره!
 ثنا جواب داد: مباشر خانه... یه جورایی اداره همه
 کارهای
 آیلار با اونه... نمیدونی چه خوشگلیه!

رامین اخمهاش رفت تو هم

-یعنی چی خوشگله؟ راجع به همه پسر ها اینجوری

حرف

میزنی؟

ثنا بیتوجه به سوال رامین نگاهش و داد به من

-نگفتی چرا داره میاد؟

-دیشب متوجه شدم دو نفر تعقیبم میکنن.

-جهان و جمال و میگی؟

دستم از حرکت ایستاد

-میدونستی؟

-مگه ندیده بودیشون؟

دندونهام و به هم ساییدم

-چه دقیق اسمشون و هم میدونی؟

-جهان دیگه! یادت نمیاد؟

-چیزی یادم نمیاد.

-همش تو مدرسه با هم دعوا میکردین.

-پدرش فلج بود؟

-آره.

رامین کنجکاو پرید وسط حرفمون

-یه وقت به من توضیح ندین؟

ثنا خونسرد نگاهش کرد

-نمیدیم! مطمئن باش!

قبا اینکه بحثشون ادامه پیدا کنه از جا بلند شدم
-میرم آماده شم.

رفتم تو اتاقم و بعد از اینکه آماده شدم از اتاق اومدم
بیرون و

به همراه رامین و ثنا از خونه اومدیم بیرون و سوار
ماشین

شدیم... رامین رو تا جایی رسوندیم و اومدیم
شرکت... به

محض اینکه نشستم پشت میزم ثنا با سماجت به
حرف اومد

-میگی یا نه؟ از صبح دارم اصرار میکنم بگی؛
ولی یه

کلمه هم نگفتی! دیشب چه اتفاقی افتاد؟

-به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم!

-باز کوتاه اومدی؟ توضیح بده چی شد!

کل دیشب رو براش تعریف کردم

هیجان زده نگاهم کرد

-همین؟

-و قراره بدون ما برن کیش.

-یعنی چی؟ پس این سهام به چه درد میخوره؟

-این هشت درصدی؟

خندید

-استاد رو میگی؟

-هر طور شده راضیش کن سهامش رو بفروشه.

-به آسونی دم به تله نمیده! میدونی که با سالاری

دوست

صمیمی هم هستن؛ ولی به نظرم تو بگی شاید قبول
کنه.

-چرا من؟

-قبلاً گفتم بهت نظر داره.

-باز شروع کردی به مسخره بازی؟

-مگه شوخی دارم؟ خیلی هم جدیم! میخوای بگی

متوجه

نشدی؟

سکوت کردم

ادامه داد: خوب اطرافت رو پر کردیها!

-منظور؟

-سالاری، استاد، صابر.

شگفت زده پرسیدم: صابر و از کجا در آوردی؟

-میخوای بگی سالاری و استاد رو قبول داری؟

-تو جوابم رو بده!

-همه خبر دارن جز خودت! بیچاره داره از عشقت

میسوزه!

تکیه دادم به پشتی صندلی و ابرویی بالا انداختم

-داری جدی میگی؟

-جدی میگم!

-از کی؟

-از بچگی چشمش دنبالت بود.

-فکر نمیکردم همچین مسالهای از ذهنش بگذره.

-میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

-صابر؟

-ازت نشنیده میگیرم!

-کیش رو میخوای چیکار کنی؟

لپ تایم رو باز کردم

-حلش میکنم!

مشغول کار شدم...

ساعت نزدیک دوازده بود که با صدای زنگ گوشیم
نگاهم

رو از لپتاپ برداشتم و دادم به صفحه گوشیم... با
دیدن اسم
صابر برش داشتم و تماس رو برقرار کردم و گوشی
و

گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
-سلام خان... تهرانم! شما کجایی؟
-شرکت.

-آدرس بفرست میام دنبالت.

-برو خونه خودم میام.

-چشم خان!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و از بلند شدم و

نگاهم و

دادم به ثنا

-جمع کن میریم خونه.

-کی بود؟

-صابر اومده؟

کیفم رو برداشتم و از شرکت اومدیم بیرون و تا

خواستیم بریم

سمت ماشین با استاد مواجه شدیم... با دیدنمون از

حرکت

ایستاد و بعد سلام و احوال پرسی از من پرسید:

جایی تشریف

می برین؟

-چطور؟

-میتونیم صحبت کنیم؟

نگاهم و دادم به ثنا

-تو ماشین منتظر باش.

نگاهی به استاد انداخت و باشهای گفت و رفت سمت

ماشین

نگاهم رو دادم به استاد و ادامه دادم: بفرمایید!

-میتونم شخصاً با سهامدار صحبت کنم؟ شاید با هم

به توافق

رسیدیم؟

-بهشون بگین نه!

گیج نگاهم کرد

-به کی؟

-آقای سالاری.

خندهاش گرفت

-چطور فهمیدی؟

-فقط ایشون اصرار دارن سهامدار اصلی رو

ملاقات کنن!

-خب کجاست؟

-چه تفاوتی داره؛ وقتی من وکالت تام ازشون دارم؟

بعد چند لحظه سکوت خیلی جدی به حرف اومد

-بهتره به بلاش نزدیک نشی!
 منم خیلی جدی نگاهش کردگ
 -اگه حرفاتون تموم شد من برم؟ عجله دارم!
 -به راحتی پا نمیده! فکرش رو از سرت بیرون کن!
 پوزخندی زدم
 -شما؟
 -بله؟
 -چه ربطی به شما داره؟
 دندونهایش و بهم سایید و بدون حرف نگاهم کرد
 در همین حین صدای ثنا بلند شد
 -کجایی؟ صابر زیر پاش الف سبز شد.

استاد با شنیدن حرف ثنا فوراً پرسید: صابر؟ الان با
صابر

قرار داری؟ من هم میتونم پیام؟

برای اینکه آب پاکی رو بریزم رو دستش بهش
بفهمونم فکر

من و از سرش بیرون کنه جواب دادم: ببخشید شما
وسط

قراره خصوصی من با دوست پسر چه کاری
میتونین

داشته باشین؟

شگفت زده پرسید: دوست پسرت؟ صابر دوست

پسرتَه؟ جدی

هستین؟

-باید جواب بدم؟

-بله لطفاً!

-بله جدی هستیم! ببخشید باید برم.

بدون توجه به چهره مبهوتش از کنارش گذشتم و

رفتم سمت

ماشین و سوار شدم... ثنا هم ماشین و روشن کرد و

حرکت

کرد و خندید

-به این میگن آسفالت کردن! طرف اصلاً به فنا

رفت!

-زهرمار!

با صدای بلندتری خندید

-حالا چرا دروغ گفتی؟

-گفتم انتظار بیخود نکشه و کار و تموم کردم! اگه

فکری هم

راجع به من میکرد تموم شد رفت!

-صابر بشنوه به عنوان دوست پسر به همه غالبش

کردی از

ذوق برات بندری میرقصه.

-نمیخواهی بحث صابر و تمومش کنی؟

-چی رو تمومش کنم؟ این که عاشقته؟

-حرف بیخود زن! یه وقت دهنه رو باز نکنی

جلوی

خودش سر صحبت و باهاش باز کنی؟

-مگه دیوونه‌ام؟ حالا چرا به سالاری گفتی صابر

دوست

پسرته؟

-من نگفتم... خودش گفت... منم برای اینکه دست

از سرم

برداره ادامهش دادم.

خندید

-یا تحریکش کنی بیفته دنبالت و به زور بدستت

بیاره!

با جدیت نگاهش کردم

-ساکت شو!

خیلی سریع خندهاش رو جمع کرد

-شوخی کردم!

نگاهی بهم انداخت و پشیمون ادامه داد: ناراحت

شدی؟

-اگه کس دیگهای غیر تو بود حتماً میزدم تو دهنش!

جدی شد

-ببخشید!

خندهام گرفت

-شوخی کردم!

خندید

-خدایش هیچکی رو مثل من دوست نداریه نه؟ جداً

اگه

کسی مثل من سر به سرت بذاره میزنی تو دهنش!

درست

نمیگم؟

-وراجی نکن!

با لحن کشداری جواب داد: چشم!

سر عش و بیشتر کرد و خیلی زود رسیدیم خونه...
ثنا ماشین

و توی حیاط پارک کرد و پیاده شدیم و رفتیم
داخل... صابر

نشسته بود روی مبل و جیمز هم کنارش لم داده
بود... با

دیدنمون از جا بلند شد و اومد سمتمون و سلام و
احوالپرسی

کردم

-خوش اومدی صابر!

-ممنون خان!

-بشین!

-چشم!

نگاهم و دادم به ثنا

-تو برو تو اتاقت استراحت کن!

-حالا هستم دیگه!

نگاه جدی بهش انداختم

با حرص نگاهش و گرفت و رفت تو اتاقش و در
بست

نگاهم و دادم به صابر

-چه خبر از روستا؟ اوضاع چطوره؟

-خبر خاصی نیست! فعلاً همه چی امن و امانه!

-از دونفره بیرون چه خبر؟

-راضی نمیشن خان!

کلافه نگاهش کردم

-یعنی چی صابر؟

-بهتر نیست بمونن!

-پس خودت هم میخوای اینجا بمونن که تا این حد

رو دارن

و تو روی من میایستن؟

-اینطور نیست! فقط اینجوری خیالم راحت تره!

-داری رو حرف من حرف میزنی صابر؟

-تو این مورد معذورم! نمیتونم تو شهر غریب

تنهاتون

بذارم!

-مثل اینکه دیگه حرفم برای کسی ارزش و اعتبار
نداره؟

-فقط نگرانم!

-تا شب پشت در نمونن؛ وگرنه خودم وارد عمل
میشم!

میدونی که چی میگم؟

-ردشون میکنم برن! فقط!

-گوش میدم.

-یکی یه مدته باهام تماس میگیره و اصرار داره
راجع به

سهام شرکت باهام صحبت کنه.

متعجب نگاهش کردم

-از کی؟

-دو هفته‌ای میشه... می‌گه بلاش سالاری هستم...

سعی

کرد راجع بهم تحقیق هم بکنه... یه جوری مانعش
شدم...

مطمئناً هیچ جوره به من نمیرسه... منم تلاش کردم
با تعقیب

ادمشها بفهم کیه؛ ولی به موقع خودش و کنار کشید و
به

جایی نرسیدم... ببخشید خان! منظور شون که پسر
همایون

خان نیست؟ از جهان پرسیدم جواب نداد.

-چرا اتفاقاً هست!

شگفتزده نگاهم کرد

-یعنی رفتین با سالاریها شریک شدین؟ عادل خان

بشنوه

خیلی عصبانی میشه!

-از کجا میخواد بفهمه؟ ضمناً اتفاقی بود! بعد از

شراکت

متوجه شدیم.

-بهتر نیست برم سهامش رو به زور و تهدید هم

شده بخرم؟

-سر خود عمل نکن صابر؛ وگرنه باهات برخورد

میکنم!

ضمناً فکر نمیکنم زورت بهش برسه!

-چطور؟

-به یکی سپرم یه تحقیق اساسی راجع بهش بکنه...

ظاهرش

خونسرد و بیآزاره؛ ولی از اون تودارهاست... بد

بلایی سر

شریک خیانتکاش آورده... طرف هنوز هم تو

بیمارستانه.

-نمیخوااین بگین کی براتون کار میکنه که حتی من

هم

ازش خبر ندارم؟

-لازم بود خبر داشتی.

-مارو قابل نمیدونین همه کارها رو به ما نمیسپرین؟

-اگه لازم باشه کاری رو بهت میسپارم!

سکوت کرد

با صدای زنگ گوشیش از تو جیش در آورد و
نگاهی به

صفحهاش انداخت و نگاهش و داد به من

-سالاریه... چیکار کنم؟

-هیچکار!

انقدر زنگ خورد تا قطع شد

ادامه دادم: به نظرت چرا تماس میگیره؟ اگه

میخواست

میتونست به راحتی پیدات کنه؟

گیج نگاهم کرد

پام و انداختم روی پام و ادامه دادم: منتظره فرصته!

سعی

داره کلافهات کنه تا بی دردسر سهامها رو بدست

بیاره! شک

ندارم به محض اینکه متوجه شه به هیچ وجه راضی

نمیشی

سهام رو واگذار کنی اون وقته که به زور وارد عمل

شه

-دقیقاً شگرد سالاریها! عجیبه با اینکه خیلی دور

بوده؛ ولی

دقیقاً مثل خودشون بار اومده!

تکیه دادم به پشتی مبل

-یادت رفته مادرش هم یه سالاریه؟

-درست میگین!

در همین حین گوشیش دوباره زنگ خورد

صابر نگاهی به صفحه گوشی انداخت

-خودشه! جواب بدم؟

-بیا بده به من.

از جا بلند شد و گوشی رو گرفت سمتم

ازش گرفتم و تماس برقرار کردم و گوشی و گذاشتم

کنار

گو شم

-بله؟

صدایی نیومد

-الو؟

بعد چند لحظه جواب داد: آقای صابر صابری؟

-فرمایید!

-میخوام با خودشون صحبت کنم!

-با من صحبت کنین!

با تردید به حرف او

-خانوم آتشین؟

-خودم هستم!

تن صداش عصبی شد

-حالا دیگه گوشیش رو هم جواب میدی؟

-اگه با آقای صابری حرفی دارین بفرمایید! سر تا پا گوشم!

-با خودش صحبت میکنم!

-حرفتون رو بزنین آقای سالاری!

تا اومد حرفی بزنه با صدای عصبی صابر سکوت کرد

-چی میگه؟

دستم رو به نشانه ی سکوت آوردم بالا

-اگه حرفی ندارین قطع کنم؟

صدای نفسهای عصبیش از پشت گوشی به گوشم

رسید

-اونجاست؟ کجایی؟ خونه اونی؟

با لحنی آمیخته به خشم ادامه داد: با همین؟

-باز دارین وارد مسائل خصوصیم میشین؟

صابر اومد جلوتر و دستش و دراز کرد طرفم

-بده خودم جوابش رو بدم.

بیتوجه از جا بلند شدم و رفتم توی تراس و در و

بستم و

ادامه دادم: هنوز پشت خطین؟

-کجایی؟

-بذارین حرف آخرم رو بزنم! تا فردا بهتون فرصت

میدم من

رو وارد تصمیمات شرکت کنین؛ وگرنه مجبور

میشم جور

دیگهای وارد عمل شم!

سعی کرد خشمش و کنترل کنه

-بیا شرکت به تفاهم میرسیم!

-فردا راجع بهش صحبت میکنیم! البته اگه نزنین

زیرش!

-همین الان بلند شو بیا!

-بله؟

با تاکید به حرف اومد

-همین الان بیا!

-الان نمیتونم!

با تردید پرسید: خونه اونی؟

لبم رو به دندون گرفتم

-فردا راجع به کار...

با لحنی آمیخته به خشم پرید وسط حرفم

-این کارت تاوان سنگینی داره! فقط اگه خونهایش

باشی!

تماس و قطع کرد

متعجب نگاهی به گوشی انداختم

در همین حین در تراس باز شد و صابر اومد بیرون

-اگه براتون مزاحمتی ایجاد کرده گوش مالش بدم

خان؟

جوری رفع رجوش میکنم از روی کره زمین محو

شه!

-تو دخالت نکن صابر!

از تراس وارد سالن شدم

-ولی خان...

چرخیدم طرفش و خیلی جدی تذکر دادم

-میخوای خون بپا کنی؟ فقط کافیه بفهمه کار توئه تا

نابودت

کنه! وارث سالاریها رو دست کم گرفتی؟ این ماجرا

کار تو

نیست! خودم حلش میکنم! بشین!

نشست روی مبل

ادامه دادم: برای نهار چی میخوری؟

-خودم یه چیزی درست میکنم.

-لوبیا پلو دوست داشتی نه؟

سرش رو انداخت پایین

ادامه دادم: میدونم خیلی وقته نخوردی.

از خدا خواسته تشکر کرد

-اگه ممکنه بیشتر درست کنین.

-میتونی بری تو اتاق سمت چپ اولی استراحت کنی

...

میدونم خسته راهی.

از جا بلند شد

-پس من برم یه چرتی بزنم خیلی خسته‌ام.

سری به نشانه تایید تکون دادم

رفت تو اتاق و در و بست... منم بلند شدم رفتم

سمت اتاق ثنا

و در و باز کردم... همزمان آخی گفت و پرت شد

روی

زمین و شاکی برگشت طرفم

-چرا یه دفعه میای تو؟

-پشت در چیکار میکردی؟

سرش رو مالش داد

-زدی سرم رو آش و لاش کردی.

-گوش وایستاده بودی؟

-آره دیگه.

-اصلاً نمیدونم چی باید بهت بگم! بلند شو بیا توی

آشپزخونه کمک کن!

-حالا نمیشد براش لوبیاپلو درست نکنی؟

-همه چی رو هم که شنیدی؟

-به غیر از اون قسمتی که رفتی تو تراس.

-حالا چطور فهمیدی رفتم توی تراس؟

-صدای در دیگه.

-زود باش بلند شو بیا کمک.

-من بلد نیستم! چه کمکی؟

-داری منم فریب میدی؟

-میدونی بدم میاد از آشپزی!

-بلند شو!

-تو بهش قول دادی چرا من درست کنم؟

روم و برگردوندم و راهی آشپزخانه شدم... ثنا هم
باهام

همراه شد و مشغول درست کردن غذا شدیم...

مشغول کار بودم... در باز شد و خسرو گرفته وارد

اتاق شد

تکیه دادم به پشتی صندلی

-چت شده؟ پکری؟

اومد نشست روی مبل

-آیلا رو دیدم... داشت میرفت.

از جا بلند شدم اومدم نشستم روی مبل

-میرفت؟ کجا؟

-گفت با صابر قرار داره... یعنی خودش نگفت...

دوستش

گفت... منم از روی کنجکاوای پرسیدم باهم جدی

هستین...

علناً اعتراف کرد دوستپسرشه و قصدش جدیه.

اعصابم متشنج شد

پس هنوز باهاش قرار میذاره.

نگاهی به چهره وارفته خسرو انداختم

-تو چرا وارفتی؟

-هیچی.

از جا بلند شد و ادامه داد: دیگه لازم نیست باهاش

حرفم

بزنم... هر کاری هم کردم نگفت کجا میره...

در هر صورت

الان باهمن... دیگه هر کاری میخوای خودت انجام

بده.

قبل اینکه حرفی بزنم رفت سمت در و از اتاق خارج

شد

پاکت سیگارم و در آوردم و تو دستم به بازی گرفتم

-اینهمه باهات سروکله زدم بعد میاد میگه باهات

جدیام؟

پاکت و پرت کردم روی میز

-مثل اینکه حرف حساب روش تأثیر نداره و هیچ

جوری

نمیشه اون قلب لعنتیش و تگون داد! همه سعی و

تلاشم باد

هوا بود و بازم بلند شده رفته خونه طرف!
در حالی که سعی داشتم خشمم و کنترل کنم و آروم
باشم از

جا بلند شدم و رفتم نشستم پشت میز و مشغول شدم؛
ولی هر

کاری کردم نتوانستم رو کارم تمرکز کنم و آخرم
کلافه دست

از کار کشیدم و لپتاپ و بستم و از جا بلند شدم و پا
تند کردم

سمت در و از اتاق خارج شدم... منشی از جا بلند
شد

-جایی تشریف میبرین؟

-من دارم میرم... به بهمنی بگو کارها رو انجام داد

فلش

رو بذاره توی دفترم... بعداً بررسیش میکنم.

-چشم.

از شرکت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم

سمت

خونه... با رسیدنم ماشین رو پارک کردم و رفتم

بالا... در و

با کلید باز کردم و وارد خونه شدم... رفتم نشستم

روی مبل و

یه نخ سیگار درآوردم گذاشتم گوشه لبم... با فندک

روشنش

کردم و سعی کردم با سیگار کشیدن مغز در حال

انفجارم و

سر و سامون بدم؛ ولی خیلی موفق نبودم و بدون

اینکه بتونم

جلوی خودم و بگیرم فیلتر سیگار و روی میز له

کردم و

بیطاقت گوشیم و برداشتم و شماره صابر رو گرفتم

و گوشی

و گذاشتم کنار گوشم... انقدر زنگ خورد تا قطع

شد...

مصر دوباره گرفتم... بعد چند بوق صدای آیلار

پشت خط

پیچید

-بله؟

با تردید پرسیدم: آقای صابر صابری؟

-بفرمایید!

-میخوام با خودشون صحبت کنم!

-با من صحبت کنین!

با شک پرسیدم: خانوم آتشین؟

-خودم هستم!

تا گفت خودم هستم جوش آوردم و ناخودآگاه تن

صدام عصبی

شد

- حالا دیگه گوشیش رو هم جواب میدی؟
 خونسرد جواب داد: اگه با آقای صابری حرفی
 دارین

بفرمایید! سر تا پا گوشم!
 این خونسردیش برام غیر قابل تحمل بود
 - با خودش صحبت میکنم!

- حرفتون رو بزنین آقای سالاری!

- چی میگه؟

با صدای خشمگین صابر سکوت کردم و از
 عصبانیت به

نفس نفس افتادم

-اگه حرفی ندارین قطع کنم؟

با صدای آیلار نفس عمیقی کشیدم و بیطاقت پرسیدم:

اونجاست؟ کجایی؟ خونه اونی؟

با لحنی آمیخته به خشم ادامه دادم: با همین؟

-باز دارین وارد مسائل خصوصیم میشین؟

برای اینکه آرامشم و حفظ کنم احتیاج داشتم سکوت کنم تا

حرف نامربوطی نزنم

بعد چند لحظه نه چندان طولانی ادامه داد: هنوز

پشت خطین؟

تکرار کردم:

-کجایی؟

-بذارین حرف آخرم رو بزنم! تا فردا بهتون فرصت

میدم من

رو وارد تصمیمات شرکت کنین؛ وگرنه مجبور

میشم جور

دیگهای وارد عمل شم!

تهدیدش برام گرون تموم شد اونم از زبون اون؛ ولی

تلاش

کردم خودم و بیتفاوت و خونسرد نشون بدم

-بیا شرکت به تفاهم میرسیم!

-فردا راجع بهش صحبت میکنیم! البته اگه نزنین

زیرش!

بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم سعی کردم
بکشونم

شرکت و از اون جداش کنم

-همین الان بلند شو بیا!

-بله؟

تاکید کردم

-همین الان بیا!

-الان نمیتونم!

از رد کردن حرفم خشم تو وجودم شعله کشید و با
تردید

پرسیدم: خونه اونی؟

-فردا راجع به کار...

نداشتم جمله‌اش و کامل کنه و بیتاب پریدم وسط

حرفش و با

لحنی هشدار گونه به بحثمون خاتمه دادم

-این کارت تاوان سنگینی داره! فقط اگه خونه‌اش

باشی!

تماس و قطع کردم و بلافاصله شماره مهدی و گرفتم

و گوشی

و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-چک کن آیلار خونه خودشه یا نه... هر طور شده

خیلی

سریع میخوام بدونم کجاست.

-چشم!

تماس و قطع کردم و از جا بلند شدم و از خونه

اوادم

بیرون... رفتم سوار ماشین شدم و ماشین و روشن

کردم و

حرکت کردم همزمان گوشیم و از جیبم در آوردم و

شماره

سپنتا رو گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-چند تا از افرادت و خبر کن میریم جایی.

-کجا؟ چی شده؟

-قراره مهدی خبرش و بده.

گیج پرسید: آشناست؟ باز هیراد؟

-احتمالاً صابر.

تماس و قطع کردم... دوباره گوشیم زنگ خورد...

نگاهی

انداختم... با دیدن شماره مهدی فوراً تماس و برقرار

کردم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-خونه خودشه... فقط خودم و برسونم؟

-بیا! شاید لازم شه بریزیم توی خونه!

شگفتزده پرسید: میخواین چیکار کنین قربان؟

-فقط کاری که گفتم و انجام بده!

تماس و قطع کردم و پیام و فشردم روی پدال گاز

-نمیدارم بخوای باهاش خوش بگذرونی و به ریش

من

بخندی! نمیدارم یکی مثل اون من و مغلوب کنه!

لازم باشه

با دستهای خودم از سر راه برش میدارم!

با این فکر اینکه الان ممکنه بینشون چه خبر باشه
سر عتم و

بیشتر کردم و با رسیدن به مکان موردنظر پارک
کردم و

نگاهی انداختم و خواستم پیاده شم؛ ولی پشیمون
شدم... باید

اول باهاش حرف بزنم و مطمئن شم پسره
اینجاست... گوشیم

و برداشتم تماس بگیرم زنگش به صدا در اومد... با
دیدن

شماره سپینتا تماس و برقرار کردم و گوشی گذاشتم
کنار

گوشم

-بله؟

-پشت سرتونیم قربان.

-منتظر باشین و تا نگفتم کاری نکنین!

-چشم!

تماس و قطع کردم و شماره آیلار و گرفتم...

چند دقیقه هم نشد زنگ گوشیم به صدا در اومد...

از تو جیبم

در آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن اسم سالاری

روی

صفحه گوشیم ابرویی بالا انداختم

چرا دوباره تماس گرفته؟

-کیه؟

با صدای ثنا سرم رو بلند کردم و بدن اینکه جواب

بدم به غذا

اشاره کردم

-بیا اینجا حواست به لوبیاها باشه نسوزه من الان

برمیگردم.

قبل اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم رفتم توی

اتاقم و

تماس رو برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار

گوشم

-بله؟

صدای خشمگینش به گوشم رسید

-چرا دیر جواب دادی؟

-کارتون؟

-داشتین چیکار میکردین؟

گیج جواب دادم: بله؟

-میگم چیکار میکردی دیر جواب دادی؟

-دارین بازجویی میکنین؟

بیتوجه به سوالم پرسید: پسره اونجاست؟

-بله؟

-میگم پسره اونجاست؟

از اینکه فکر کرده صابر با منه و اینجوری بیطاقت

تماس

گرفته و سوال جواب میکنه بیاراده لبخندی روی لبم

نشست

و نشستم روی تخت و پام و انداختم روی پام

-چرا باید جواب این سواتون رو بدم؟

-بندازش بیرون!

ابرویی بالا انداختم

-متوجه نمیشم؟

-همین الان از اون خونه بندازش بیرون؛ وگرنه من

میام!

از حرفش حسابی جا خوردم و شگفت زده پرسیدم:

کجایی؟

-من توی خونه خودم هستم؛ ولی افرادم پشت در
خونه تو

هستن و منتظر یه اشاره منن تا بریزن تو.
مبهوت پرسیدم: چطور اینجا رو پیدا کردی؟

-سادهست! با تعقیب تو!

از شنیدن جوابش تو یه لحظه به نقطه جوش رسیدم
و توپیدم:

-با چه اجازهای...

پرید وسط حرفم و قاطعانه به حرف اومد

-جریم نکن آیلار! فقط پنج دقیقه فرصت داری از

خون‌هات

بندازیش بیرون؛ وگرنه خودم میام تو!

با شنیدن اینکه خودش شخصاً بلند شده اومده پشت
در خونه

تو چند صدم ثانیه عصبانیتم پر کشید و سکوت کردم
دید سکوت کردم بعد چند لحظه ادامه داد: میشنوی؟

-شما که گفتین افرادتون پشت درن؟

-جواب؟

-براتون مهمه؟

سکوت کرد و جوابی به سوالم نداد

بعد چند لحظه ادامه دادم: فکر میکنم دیگه حرفی

برای گفتن

باقی نمونده!

-با همه همین طوری؟

-متوجه نمیشم؟

-کجاست این چند دقیقه‌ای که داری با من حرف

میزنی؟

بی‌طاقت ادامه داد: خیلی سریع بگو آیلار! باید بدونم!

قصد نداشتم جوابی به سوالش بدم

-نحوه صحبتتون با یه خانوم اصلاً مناسب نیست!

صدای رها کردن نفس عصبیش به گوشم رسید

-دارم میام!

چون مطمئن بودم قطعاً اینکار و میکنه برای اینکه
درگیری
پیش نیاد ناخودآگاه زبون باز کردم و جواب دادم:
اینجا نیست.

-مگه با هم نبودین؟

-باید توضیح بدم؟

تاکید کرد

-من بخوام باید بدی!

منم تاکید کردم

-هیچ بایدی وجود نداره!

-برای من داره! بدون گستاخی جواب بده تا نیومدم

رو در

رو ازت جواب نگرفتم؛ ولی اون موقع جور دیگهای
میپرسم!

-داری تهدیدم میکنی؟

قاطع جواب داد: بله!

بدون فکر از زبونم در رفت

-بیرون هم رو دیدیم.

-فقط بفهمم دروغ گفتی!

به محض پایان جملهاش تماس و قطع کرد... نگاهی
به

گوشی انداختم و نفس عمیقی کشیدم و دراز کشیدم

روی

تخت

چرا جوابش رو دادم؟ چرا بهش توضیح دادم؟

دستم و گذاشتم زیر سرم

اتفاقی که نباید داره میفته... باید جلوش رو

بگیرم... باید

قاطعانه تر برخورد کنم... نباید بذارم به هدفش

برسه... لبم

رو به دندون گرفتم؛ ولی خیلی جذابه... هم جذاب هم

قدرتمند... بار اول که تو انبار مبارزه کردیم از

قدرتش

شگفت زده شدم... باید اعتراف کنم مرد ایده‌آلیه...

البته اگه

خود واقعیش و نشون بده... مشتاقم شخصیت

واقعیش و

بشناسم... با صدای باز شدن در سرم و بلند کردم...

ثنا وارد

اتاق شد

-کجا موندی؟ لوبیاها سوخت.

-برو او مدم.

-کی بود؟

-دخالت نکن!

-مشکوک شدی؟

-بحث نکن!

ادامه نداد و از اتاق رفت بیرون... از جا بلند شدم و
از اتاق

او مدم بیرون و راهی آشپزخونه شدم... بعد درست
کردن غذا

او مدم تو اتاق و مشغول کار روی طرحم شدم... بعد
چند دقیقه

نه چندان طولانی در باز شد و ثنا وارد اتاق شد
-یه ریز سرت تو لپ تاپه! چیکار داری میکنی

تمومی

نداره؟

-کارت رو بگو!

-غذا حاضره!

-او مدم.

لپ تاپ رو بستم و از جا بلند شدم... به همراه ثنا از
اتاق

خارج شدیم... صابر پشت میز نشسته بود... با
دیدنم از جا

بلند شد و به صندلی برام کشید بیرون... نشستم و
تشکر

کردم... خودش هم نشست

ثنا زیر لب به حرف اومد

-خود شیرین!

صابر پرسید: حرفی ز دین ثنا خانوم؟

-آره!

کلافه به حرف او مدم

-ثنا؟

-بله.

-بذار با آرامش غدامون رو بخوریم!

-چشم!

مشغول خوردن غذا شدیم... غذا رو که تموم کردیم

صابر

تشکر کرد و خطاب به من پرسید: میتونم یه سوال

بپرسم؟

-پرس!

-اون پسری که چند روز و اینجا مونده حتی شب

کی بوده؟

موشکافانه نگاهش کردم

-پس بهت گزارش هم میدن؟

-تماس گرفتم بگم اونجا چی میخواین... همزمان از

زیر

زبونشون هم حرف کشیدم بیرون.

ثنا با تمسخر نگاهش کرد

-دروغ تابلو تر از این پیدا نکردی بگی؟ تماس

گرفتی بگی

برن اون وقت از زیر زبونشون حرف کشیدی اینجا

چه

خبره؟

صابر با اخم نگاهش کرد
 تکیه دادم به پشتی صندلی
 -نا امیدم کردی صابر!
 صابر نگاهش و داد به من
 -خودتون میدونید هیچی از شما برام مهمتر نیست!
 نمیتونم
 بذارم جونتون به خطر بیفته! همیشه بدون هیچ
 محافظی هر
 جا خواستین برین! مسعود خان منتظر موقعیته تا
 بهتون
 آسیب برسونه!

کلافه نگاهش کردم
 ثنا هم حرفش و تایید کرد
 -خداییش با این حرفش صددرصد موافقم! ممکن
 نیست

مسعود خان به راحتی بیخیالت شه! از اینکه نداشتی
 عادل

خان روستارو مفت بهش بفروشه بدجور ازت کینه
 به دل

گرفته و داره آتیش میگیره!

نگاهی به دوتاشون انداختم

-از اون زمان خیلی میگذره؟

ثنا جواب داد: ولی اون آتیشش هنوز خاموش نشده!

برای

اطمینان بهتر اینجا بمونن!

خطاب به صابر ادامه داد: لازم نیست بفرستیشون!

بذار

بمونن!

-حالا دیگه علیه من با هم دست به یکی میکنین؟

-این مسئلهای نیست که به تنهایی تصمیم بگیری!

من و

صابر خودمون میدونیم چطور باید ازت محافظت

کنیم!

دوباره نگاهم چرخوندم بین دوتاشون

مصمم بهم خیره بودن

ثنا ادامه داد: به عنوان دوستهای بچگیت این تصمیم

و

میگیریم نه محافظ و مشاور.

نگاهش و داد به شابر و ادامه داد: مگه نه صابر؟

صابر حرفش و تایید کرد

-درست میگی!

بدون حرف از جا بلند شدم و رفتم سمت اتاقم

-چیکار کنم خان؟

با صدای صابر بدون اینکه برگردم جواب دادم:

میتونن

بمونن؛ ولی بدون مزاحمت!

تماس و قطع کردم و با نفسهای عمیق سعی کردم
آروم

باشم... نمیدونم از اینکه تو خونه‌اش نبود خوشحال
باشم یا

از اینکه نتونستم باز صابر و بیینم ناراحت...

احساس خودم

و درک نمی‌کردم

-اصلاً چرا باید خوشحال باشم؟

شماره مهدی و گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله قربان؟

-بکشین عقب!

-چشم!

تماس و قطع کردم و ماشین و روشن کردم و حرکت
کردم

سمت ویلا... با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و
نگاهی

انداختم... خسرو بود... تماس و بر قرار کردم و
گوشی و

گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

بیمقدمه پرسید: کجایی؟ چیکار کردی؟

-چی رو؟

-آیلار؟ تونستی صابر و ببینی؟

-با پسره نیست.

-از کجا فهمیدی؟

-دم خونهایم.

-بلند شدی شخصا تا خونهایم رفتی؟ خب یکی

میفرستادی؟

-پشت فرمونم بعداً صحبت میکنیم.

باشهای گفت و با یه خدا حافظی تماس و قطع

کردم... با

رسیدم ماشین و تو حیاط پارک کردم و وارد ویلا

شدم و

رفتم تو اتاقم و نشستم پشت میز کارم... همزمان در
باز شد

و خسرو وارد اتاق شد و سلام کرد
-چه خبر؟

-سلام... اینجا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی تو؟
همین

چند دقیقه پیش داشتیم حرف میزدیم؟
دسته کلیدش و آورد بالا

کلافه ادامه دادم: مگه نگفتم همینجوری سرت و خم
نکن نیا

تو؟ مگه کلید و پس نداده بودی؟

نشستم روی مبل

-بیرون ویلا منتظر بودم بیای... حدس میزددم بیای

اینجا...

حالا چی شد؟

روی میز ضرب گرفتم

-مگه قرار بود چیزی بشه؟

به میز اشاره کرد

-شکوندی میز و!

دستم از حرکت ایستاد

-کارت چیه بلند شدی اومدی؟

-راجع به آیلار؟

از صدا زدن اسمش از زبونش اعصابم متشنج شد و

فوراً

واکنش نشون دادم

-چیه آیلار آیلار میکنی؟ چه ربطی به تو داره؟

کلافهای نگاهم کرد

-داری چیکار میکنی؟ دست بردار! نمیتونی بازیش
بدی!

از اوناش نیست!

تکیه دادم به پشتی صندلیم

-خوبه خودت شنیدی با چند تا پسر در ارتباطه.

-هدف ت چیه؟

جواب ندادم

با لحن معناداری ادامه داد: متوجهی داری درگیرش
میشی؟

دست از سرش بردار؟

اخمهام رفت تو هم

-سرت تو کار خودت باشه خسرو!

-حرفی نیست! فقط این و بگم اونی که داره تو دام

میفته

خودتی نه اون!

یه نخ سیگار روشن کردم گذاشتم گوشه لبم

-میخوای؟

-میدونی سیگاری نیستم باز میپرسی؟ این روزها

مصرفت

خیلی زده بالا!

-فقط گاهی اوقات بیشتر میکشم.

-دقیقاً کی؟ وقتی با آیلاری و عصابت و بهم

میریزه؟ خوبه

حداقل یکی میتونه عصبیت کنه! این خونسردی

زیادیت رو

اعصابه!

-ساکت میشی یانه؟

-میشه دقیقاً بگی بینتون چه خبره و از کجا

میشناسیش؟

شاید هم تو گذشته یه خبرهایی بوده؟

-دخالت نکن!

-بلند شدی رفتی دم خونهای که چی؟

-گفتم دخالت نکن!

بیتوجه به حرفم نگاهش و موشکافه چرخوند تو
صورت و

پرسید: تو که به هیچ دختری اهمیت نمیدادی؟
-هنوزم نمیدم!

رفت تو فکر

-خیلی خوشگل و جسوره! من که شخصاً همچین
زنی رو

تحسین میکنم! یه مدت کوتاه تو فکرم بود باهاش
قرار بذارم؛

ولی آب پاکی و ریخت رو دستم.

ته سیگار و روی میز له کردم

-خسرو؟

-جانم؟

-میبندی یا ببندمش؟

خندید

-چشم!

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی

انداختم... با

دیدن شماره نگار بیحوصله تماس و برقرار کردم و

گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-سلام عزیزم.

خودم زدم به شناختن

-شما؟

-نگارم!

-خب؟

-دوست دارم!

-مگه نگفتم دوباره تماس نگیر؟

-من یه زمانی دوست دخترت بودم... اینه
برخوردت؟

-بودی! تموم شد رفت! الان چی میخوای؟
-دلم برات تنگ شده!

-تو که دورت پره چرا دلت برای من تنگ شده؟
-بیا دوباره با هم باشیم!

-مگه با هم بودیم؟

-پس من واسه چی من و میخواستی؟ نه بوسهای؟ نه
رابطهای؟

پوزخندی زدم

-پس مشکلت اینه؟

-هنوزم میخوام باهات باشم!

خیلی رک جواب دادم: من نمیخوام! دیگه با من
تماس نگیر!

قبل اینکه حرف دیگهای بزنه تماس و قطع کردم و
گوشی رو

گذاشتم روی میز

-کنجکاو!

با صدای خسرو سرم و بلند کردم و سوالی نگاهش
کردم

ادامه داد: توکه با هیچ کدومشون نیستی چرا

سرکارشون

میداری؟

-خودشون میان طرفم بعد فکر میکنن سر کارن.

خندید

- فکر میکنن مرد نیستی.

حوصله حرفه‌اش و نداشتم

- میبندی یا نه؟

- جداً هنوز پسری؟

- خفهمیشی؟

خندید

- جون من بگو! این تن بمیره بگو! حداقل اینبار و

جواب بده!

نفسم و فرستادم بیرون

-تو آمریکا با یکی به اسم بریتی بودم! خوشم

نیومد! در

واقع زده شدم! یعنی از اینکه بهش احساسی نداشتم و

باهاش

بودم خوشم نیومد!

-مطمئن؟

-منظور؟

-منتظر کس خاصی هستی؟

-هیچ زن خاصی وجود نداره!

-میدونم از زنهای ضعیف خوشت نمیاد... برای

همین به

قول خودت با زن جماعت آبت توی یه جوب

نمیره... برای

همین هی

دوست دختر عوض میکنی... اعتراف کن داری

جذب

میشی!

خوب متوجه منظورش شدم؛ ولی جوابی ندادم

ادامه داد: حداقل این بلونده رو از دست نده.

گیج نگاهش کردم

-کدوم بلونده؟

-همینی که جدیداً بهت میچسبه.

-کار و زندگی نداری نشستی من و گرفتی به

حرف؟ بلند شو

برو بیرون کار دارم!

از جا بلند شد

-هنوز قصد فروش نداری؟

-چرا گیر دادی به ویلا؟

-باغش خیلی عالیه!

-به هیچ وجه نمیفروشمش! اینجا برام خیلی مهمه!

دیگه

حرفش و نزن!

-شب مهمونی نمیای؟

-منتظر نباش! کلید و بذار و برو!

-چند تا ازش زدم.

با شتاب از جا بلند شدم

خندید و با سرعت از اتاق رفت بیرون... رفتم سمت
پنجره و

یه سیگار دیگه روشن کردم و کام عمیقی ازش
گرفتم و

نگاهم و دادم به باغ...

چند تقه به در زدم و با بیا توی سالاری در و باز
کردم و

وارد اتاق شدم... پشت میزش نشسته بود و سرش
تو لب تاپ

بود

سلام کردم

-با من کاری داشتین؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم سلام کرد

-بشین!

رفتم نشستم روی مبل و نگاهم و دادم بهش و منتظر

حرفش

شدم

دید سکوت کردم ادامه داد: میتونی به عنوان برنامه

نویس

ارشد ادامه بدی.

فکر نمی‌کردم به این راحتی تا این حدم کوتاه بیاد
-و اختیارات؟

-تصمیم‌گیرنده منم!

-این یه شراکته... حیطه اختیارات هر سهامدار به
اندازه

سهامش مشخص شده.

-این یه توافق بین من و سهامدار قبلی بود.

-البته مکتوب و قانونی.

-یه توافقنامه جدید امضا میکنیم تا حیطه اختیارات

طرفین

مشخص باشه... تماس بگیر بگو وکیلش بیاد.

تکیه دادم به پشتی مبل

-میدونین این مکالمه چندین بار بینمون رد و بدل

شده؟ این

طور باشه نمیتونیم کنار بیایم!

اونم تکیه داد به پشتی صندلیش

-چرا باید کنار بیایم؟

از یكدندگیش افراطیش به شدت کلافه شدم و ناچاراً

یکم از

موضعم اومدم پایین و کوتاه اومدم

-باید از همه چیز خبردار باشم! قرار دادها و

حسابهای

شرکت.

-میتونی خبر دار باشی!

-و قرارداد کیش؟

-به عنوان طراح ارشد میتونی حضور داشته باشی.

با خودکارش روی میز ضرب گرفت و ادامه داد:

چه خبر از

پسره؟

صابر و میگم.

به هیچ وجه دلم نمیخواست باز این بحث و بکشه

وسط

-لطفاً ادامه ندیدن!

مصر از ادامه بحث از بلند شد و او مد جلوم ایستاد
-باهاش بهم زدی؟

منم از جا بلند شدم
-معنی این رفتار تون رو درک نمیکنم؟

تکیه داد به میز پشت سرش
-کیسی هستی که الان ذهنم رو درگیر کرده! صابر
هم شده

یه مانع! واضح شد برات؟
با لحنی اخطار گونهای سعی کردم کاری کنم عقب
نشینی کنه

-تمومش کن! اجازه نمیدم کسی تو زندگی
خصوصیم

دخالت کنه! کاری نکنین باهاتون برخورد کنم!
خونسرد نگاهم کرد

-پاش بیفته پسره رو شخصاً از زندگیت حذف
میکنم!

جوری که دیگه هیچ وقت چشمت بهش نیفته!
شگفتزده نگاهش کردم

-متوجهین دارین چی میگین؟ این مسئله چه ربطی
به شما
داره؟

-ربطش اینه تا وقتی من بخوام باهات قرار بذارم

هیچکس

دیگهای نباید باشه!

-من پیشنهادتون رو رد کردم!

-مهم نیست! تا وقتی تو ذهنی فقط من باید باشم!

-اجازه نمیدم...

با نزدیک شدن یهویش اونم با فاصله کم حرف تو

دهنم موند

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و با تحکم و تاکید به

حرف

اومد

-با هیچ مردی متوجهی؟ با هیچ مردی نباید ببنمت!

هیچ

کس!

از لحن دستوریش و باید و نبایدهاش هیچ خوشم

نیومد و منم

با تاکید به حرف او مدم

-بذار براتون شفاف سازی کنم! به هیچ وجه! تاکید

میکنم!

به هیچ وجه قصد ندارم باهاتون قرار بذارم! به هیچ

وجه

رفتارتون باب سلیقه من نیست!

قاطعانه و خیلی جدی ادامه دادم: ضمناً میتونی مانع

شو! تو

کی هستی؟ کی هستی مانعم شی؟
 با صورتی برافروخته نگاهم کرد
 -چموش بازی در نیار آیلار! داری جری ترم
 میکنی هر

طور شده بدستت بیارم؟ همین و میخوای نه؟
 غیر منتظره یه دستش دور گردنم حلقه کرد و کشید
 طرف
 خودش

بلافاصله به شدت دستش و پس زدم
 -حدت و نگه دار!

پوزخندی زد
 -تو الان تو حریم منی! پس حدی وجود نداره!

دندونهام و بهم ساییدم

-زبون نفهم ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم!

نگاهش و بیتاب چرخوند تو صورتم

-تو هم زیباترین!

با دیدن نگاه خاصش حالم دگرگون شد و ناخواگاه یه
قدم به

عقب برداشتم و ترجیح دادم هر چه سریعتر اتاق و
ترک

کنم... روم و برگردوندم برم سمت در؛ ولی خیلی
سریع اومد

جلوم ایستاد و مانع شد

به کارش اعتراض کردم

-این چه حرکتیه؟

حین اینکه نگاهش به من بود گوشیش و از جیبش در آورد و

شماره گرفت و گذاشت رو بلندگو.

نتونستم بر حس کنجکاو غلبه کنم و ادامه دادم: میشه بگین

دارین چیکار میکنین؟

جواب نداد

بعد چند بوق صدای صابر پیچید تو اتاق

-بله؟

با شنیدن صدای صابر تازه متوجه قصدش شدم و

دستم مشّت

شد و سعی کردم به خودم مسلط باشم
حین اینکه نگاهش به من بود لبخندی زد

-آقا صابری؟

-بفرما!

-دوست دخترت آیلار؟

صابر به محض شنیدن اسم تن صدایش رفت بالا

-خب؟

-گورت رو از زندگیش گم کن! به هیچ وجه بهش

نزدیک

نشو؛ وگرنه خودم گورت و میکنم!

بیشتر از این نتونستم خشم و مهار کنم و به نقطه

جوش

رسیدم... تو به حرکت گوشی رو از دستش کشیدم

بیرون و

با همه قدرتم پرت کردم تو دیوار... گوشی چند تیکه

شد و

پخش زمین شد.

سالاری خیلی خونسرد نگاهی به گوشی خورد شده

رو زمین

انداخت و نگاهش و داد به من

-به نظر خیلی عصبانی شدی؟

کنترل از دستم خارج شد و بیاراده دستم و مشت
 کردم و با
 همه قدرتم پرتاپ کردم سمت صورتش؛ ولی قبل
 اینکه دستم
 با صورتش برخورد کنه با یه حرکت سریع مشتم رو
 تو هوا
 گرفت و ادامه داد: توان مقابله با من رو نداری!
 با این حرفش عصبانیت بیشتر شد و دست دیگهام رو
 مشت
 کردم و بلند کردم بزنم تو صورتش؛ ولی بازم با
 مهارت اون
 یکی مشتم و هم مهار کرد... تسلیم نشدم و بلافاصله
 سرم و

بردم عقب و گویدم تو صورتش... انتظار همین
حرکتی و

ازم نداشت و غافلگیر شد؛ ولی خیلی زود تونست
خودش و

جمع و جور کنه و هلم بده عقب و از برخورد سرم
با سرش

جلوگیری کنه... منم خیلی سریع پام رو بلند کردم
اینبار بزنم

رو قفسه سینه‌اش؛ ولی بازم با دست‌هایش میچ پام رو
گرفت و

با نیشخندی زد

-باید یاد می‌گرفتی تکرارش نکنی!

به محض تموم شدن حرفش به شدت هلم داد عقب

خیلی خوب خودم و کنترل کردم و تعادلم و حفظ
کردم و حین

اینکه نفس نفس می‌زدم و گارد گرفتم
نیشخند دیگهای زد

-بد نیستی! سر چی شرط ببندیم؟

قبل اینکه بخوام جوابی بدم پاش رو بلند کرد و
ناغافل با یه

ضربه کوبید تو شکمم... درد تو شکمم پیچید و به
عقب

پرتاپ شدم؛ ولی خودم و نگه داشتم و سعی کردم
درد و تو

صورتم و نشون ند

صدای شیطونش به گوشم رسید
-الان منشی فکر میکنه داریم چیکار میکنیم.

بیطاقت از نشون دادن ضعف سمتش یورش بردم و
پریدم

هوا و با قدرت کوبیدم به بازوش... میز و گرفت و
به زحمت

خودش رو نگه داشت؛ ولی با این حال هنوزم
خونسرد بود

-بد نبود... قابل قبول هم نبود.

به محض تموم شدن حرفش هجوم آورد سمتم...
اصلاً

نمیدونم یه دفعه چی شد پام رو آوردم بالا و اسلحهم
رو که

بالا تر از ساق پام جاساز کرده بودم در آوردم و
گرفتم طرفش

و توپیدم: امروز یه گلوله حقه!
از حرکت ایستاد و بدون اینکه هیچ تعجبی از اسلحه
تو دستم

بکنه خونسرد نگاهم کرد
- فکر نمی کردم با این حد از ادعای قدرت مجهز به
اسلحه هم

باشی... پس اونقدر هم نشون میدی قوی نیستی...
حالا

مجوز هم داره؟

انقدر از واکنش خودم و در آوردن اسلحهام شوکه و
گیج بودم

که حتی توان حرف زدن هم نداشتم
دید سکوت کردم حین اینکه نگاهش به من بود تا
جای ممکن

اومد جلوتر... انقدر که سر اسلحه با قفسه سینه‌اش
برخورد

کرد... یقه پیراهنش و که دکمه‌هایش تا وسط سینه‌اش
باز بود

و از هم باز کرد و سر اسلحه رو گذاشت رو قلبش
و بالحن

معناداری ادامه داد: میتونی بزن!
دستم نامحسوس شروع کرد به لرزیدن و عرق

سردی رو

پیشونیم نشست

نگاهی به دستم انداخت و ابرویی بالا انداخت

-دست داره میلرزه؟

حین اینکه نگاهم بهش و بود نمیتونستم چشم ازش

بردارم لبم

و به دندون گرفتم و به سرعت اسلحهام رو آوردم

پایین و

پشت سرم پنهان کردم... بلافاصله بازوم و گرفت و

با شتاب

کشید سمت خودش و نگاهش و چرخوند تو صورتم

و ادامه

داد: چموشی! خوشگی! باید به دست خودم رام بشی!

برای

خودم رامت میکنم! در مقابلم به زانو در میای!

راهی

نداری! هیچ راهی جز من نداری! از زمانی که بهت

پیشنهاد

دادم مرد تو فقط منم! بخوای زیر آبی بری و با کسی

غیر من

قرار بذاری بدجور کلاهمون میره تو هم! نبین

خونسردم، تو

این مورد به هیچوجه رحم ندارم! متوجهی چی

میگم؟

انقدر جملاتش و با تحکم و قدرت بیان کرد که مسخ
شده و

گیجتر از قبل فقط نگاهش کردم

نگاهش و داد به گردنم و قبل اینکه واکنشی نشون
بدم

دستهایش دور گردنم حلقه کرد و کشید سمت خودش
-هیچ وقت فانتزیم گرفتن گردن یه دختر بین دستهام
نبود؛

ولی تو همه جوره متفاوتی!

قلبم تو سینه فرو ریخت و بیشتر از این نتونستم تاب
بیارم...

به شدت دستهایش و پس زدم و پام و آوردم بالا
گذاشتم روی

میز و اسلحهم و گذاشتم سر جاش
 -ژست جالبیه! یکم بیای جلوتر جالبترم میشه!
 با شنیدن صداش اونم با فاصله نزدیک تازه به خودم
 اومدم و
 متوجه شدم در حالی که با فاصله نزدیکی جلوش
 ایستادم یه
 پام و اوردم بالا و گذاشتم روی میز... دوباره عرق
 سردی
 روی پیشونیم نشست و بدون اینکه نگاهش کنم با
 سرعت نور
 روم و برگردوندم و پا تند کردم سمت در... از اتاق
 خارج

شدم و خودم و رسوندم تو سرویس بهداشتی و در و
بستم و با

نفسهای عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم
-نتونستم! نتونستم از پیش بر پیام! توان مقابله
باهاش رو

نداشتم! از پس چند تا مرد باهم میام؛ ولی اون!
خراب کردم!

حسابی خراب کردم! خودم رو ضعیف نشون دادم!
با حالی دگرگون ایستادم جلوی آینه
-روش اسلحه کشیدم و این یعنی عمق فاجعه!
نمیدونم اصلاً

اون لحظه چی شد و برای چی یه لحظه ازش

ترسیدم! از

اینکه...

چشمهام و بستم و باز کردم

-حتی نمیتونم پیش خودم اعتراف کنم.

شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم

پاشیدم و

دستمال برداشتم و صورتم و خشک کردم و دوباره

نگاهی به

خودم تو آینه انداختم... حسابی قرمز کرده بودم...

کلافه

نگاهم و از آینه گرفتم و دستمال و پرت کردم تو

سطل زباله

و اومدم بیرون و رفتم تو اتاق و بدون اینکه به ثنا

نگاهی

بندازم رفتم نشستم پشت میزم

ثنا بلند شد او مد سمت

-صابر یه ریز داره تماس میگیره... چرا جواب

نمیدی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: اتفاقی

افتاده؟ چرا

انقدر آشفتهای؟

-چیزی نیست.

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و نگاهی انداختم...

سایلنت

بود... همزمان تو دستم لرزید... حتی متوجه

لرزشش تو

جییم هم نشده بودم... تماس و برقرار کردم و گوشی

رو

گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-اونجا چه خبره آیلار؟ این پسر چی میگه؟ تو بهش

گفتی

من دوست پسرتم؟

-مسأله مهمی نیست! خودم حلش میکنم!

تن صداسش بالا رفت

-دروغ نگو آیلار!

از لحن بیانش و کلماتش هیچ خوشم نیومد و خود به
خود منم

تن صدام بالا رفت

-درست صحبت کن صابر!

سعی کرد خودش و کنترل کنه

-ببخشید! حواسم نبود! فقط مزاحمت شده؟ چرا گفتی

دوست

پسرتم؟

-گفتم مسالهای نیست! تو این مورد نه سوال بپرس!

نه

دخالت کن! قبل از اینکه پیام خونه هم رفته باشی!

دیگه اینجا

بہت احتیاجی نیست!

-ولی این موضوع مهمیه سالاری...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش

-خیلی واضح گفتم مداخله نکن صابر!

به اکراه چشمی گفت

-قبل از اینکه برگردین خونه میرم!

باشهای گفتم و بایه خداحافظی تماس رو قطع کردم

و گوشی

و پرت کردم روی میز و دستهام و گذاشتم رو

شقیقه‌هام

ثنا بلافاصله پرسید: چه اتفاقی افتاده تا این حد

عصبانی هستی

و بهم ریختی؟

سرم و گذاشتم روی پشتی صندلی

-خراب کردم!

کنجکاو پرسید: چیکار کردی؟

-روی سالاری اسلحه کشیدم.

شگفت زده نگاهم کرد

-چی؟ اسلحه؟ مگه چی شد ایلار؟

بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم لبخند کم

رنگی رو لبم

نشست

-قدرتش فراتر از چیزیه که تصور میکردم!

رنگش پرید و به من من افتاد

-میگم بهتر نیست سهام رو بهش واگذار کنیم؟ اصلاً

میریم

یه شرکت برای خودمون باز میکنیم! نظرت چیه؟

-حرفش هم نزن! چرا باید خودم و بکشم کنار؟

هستیم

همینجا!

مستاصل نگاهم کرد

-خون بپا میشه آیلار!

-حرف بیخود نزن! کارت رو بکن!

پر حرص پرسید: اسلحه رو دید تعجب نکرد؟
-هیچ تعجبی تو نگاهش ندیدم.

-مطمئنم شناختت!

-مهم نیست!

-یعنی چی؟ شاید نقشهای داره؟

-بازم مهم نیست!

چشمه‌اش گشاد شد

-مهم نیست آیلار؟ تا این حد؟

گیج نگاهش کردم

-چی داری میگی ثنا؟ انقدر حرف نزن مغزم یکم

آروم شه!

حین اینکه نگاه نگرانش به من بود سکوت کرد و

دیگه حرفی

نزد... تا اومدم چشمهام و ببندم و یکم به آرامش

برسم صدای

زنگ گوشیم بلند شد... از رو میز برش داشتم و

نگاهی

انداختم... با دیدن اسم رامین تماس و برقرار کردم

و گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم و سلام و احوالپرسی کردیم و

با شنیدن

صدای قطار پرسیدم: این صدای قطار از کجا میاد؟

-تو راه شهرستانم... از تو قطار تماس گرفتم بگم
بعد کار یه

سر به گلام بزن.

-باشه.

-فقط کاملیا ساعت ده.

-متوجه نشدم؟

-کاکتوس بزرگه... سر ساعت ده شب باید بهش آب
بدی.

با یادآوری اینکه صابر ماجرای سیاوش و حل کرده
پرسیدم: ماجرای سیاوش و که حل کردم چرا به
دوستهات
نمیگی؟

-باهام قطع رابطه کردن!

-به چه دلیل؟

-آدم فروشی!

-فرض کن قبول کردم ساعت ده شب خونه تو

چیکار

میکنم؟

با اصرار به حرف اومد

-قبول کن دیگه!

به اجبار قبول کردم

-فقط امشب!

-چی؟ پس بقیه گله!

-منظورت چیه؟

-هر شب به دو سه تاش باید آب بدی! نوشتم گذاشتم
رو میز.

-حالا چرا دقیق ساعت ده؟ حرفت منطقی نیست!

-فقط همین یه بار! ضروریه؛ وگرنه نمیرفتم.

-کی برمیگردی؟

-مشخص نیست! پدرم اصرار داره برم! نمیدونم

چیکارم

داره! حالا خبر میدم!

-کلید؟

-گذاشتم توی یکی از کفشهام... ملحفه‌های تخت رو

هم

عوض کردم... حوصله نداشتین میتونین شب و هم
بمونین.

-بهش فکر میکنم.

-یادت نره.

-خیالت راحت! میبینمت!

-میبینمت!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی رو

گذاشتم رو

میز

ثنا پرسید: رامین بود؟ چی میگفت؟
-رفته شهرستان... گفت بریم به گلهاش آب بدیم...

بهتره

برای چند روز بریم خونهاش بمونیم... اینجوری
راحتتره و

احتیاج به رفت و آمد بیخود نیست.
دوباره رنگش پرید و به لکنت افتاد

-چ...را...می...مو...نی...م؟

نگاهش و چرخوندم تو صورتش

-چته؟ چرا لکنت گرفتی؟

سعی کرد خودش و جمع و جور کنه

-چرا میمونیم؟ اصلاً خودم میرم به گلها آب میدم و

میام!

-چرا این همه راه و بریم و برگردیم؟ خودش گفته

بمونین!

نگاهش و داد به میز و رفت تو فکر

ادامه دادم: اتفاقی افتاده؟

-فعلاً نه!

-منظورت چیه؟ چرا رنگت پریده؟ خوبی؟

لیوان آب رو میز و برداشت سر کشید

-چیزی نیست!

در به صدا در اومد پشتش باز شد و منشی وارد اتاق شد

-آقای بهمنی گفتن اپلیکیشن شرکت مهرا رو بیارم برای تایید.

-چرا خودشون نیومدن؟

-اصرار داشتن من بیارم.

سری به نشانه تایید تگون دادم
فلش و گذاشت رو میز و رفت سمت در و از اتاق خارج شد.

ثنا کنجکاو پرسید: برنامه نویس ارشد و قبول کرد؟
سری به نشانه تایید تگون دادم
ادامه داد: پس داره کوتاه میاد؟

-به نظر!

لپ تاپ و باز کردم و تا اومدم شروع به کار کنم با

صدای

سر و صدای بیرون سرم و بلند کردم

-چه خبره؟

-نمیدونم.

از جا بلند شدیم و از اتاق اومدیم بیرون... چند تا

مرد قوی

هیکل چوب به دست دور آقای بهمنی و گرفته بودن

و شاخ و

شونه میکشیدن... کامندها هم فقط نظاره‌گر بودن
 رفتم جلو و پرسیدم: چه خبره؟
 یکیشون نگاهی به من انداخت و با قلدری جواب داد:
 فضولیش به شما نیومده!
 نگاهش و داد به بهمنی و ادامه داد: پول و میدی یا
 پولت
 کنم؟
 بهمنی درمونده نگاهش کرد
 -چند بار بگم ندارم!
 تا خواستم برم جلوتر ثنا بازوم و گرفت و مانع شد
 -کجا؟ تعدادشون زیاده!
 در همین حین یکیشون کوبید تو صورت بهمنی...
 بیشتر از

این صبر نکر م و تا او مدم واکنش نشون بدم با
صدای

سالاری از حرکت ایستادم
- اینجا چه خبره؟

یکیشون برگشت سمت سالاری و به بهمنی اشاره
کرد

- این آقا خیلی وقته به ما بدهکاره و پولش و نداده!
سالاری نگاهی گذرا به بهمنی انداخت و دوباره
نگاهش و داد
به مرده

- یقه‌اش رو ول کن بیاین تو اتاق به تفاهم میرسیم!
- جز پول قبول نمیکنم!

سالاری تاکید کرد

-بیا تو اتاق!

رفت تو اتاقش... مرده هم یقه بهمنی و رها کرد و با
هم رفتن
تو اتاق... ما هم برگشتیم تو اتاق و رفتم نشستم پشت
میزم

ثنا نفس پر صدایی کشید

-همین چماغ بدستها رو تو شرکت کم داشتیم.

بدون اینکه جوابی بدم سرم و خم کردم و مشغول
کار شدم...

سر خوش خندیدم
از اینکه داشتم خوب پیش میرفتم حسابی سر کیف
بودم...

جالب بود و هیجان انگیز... کشفش شگفت
انگیزه... هر چی
بیشتر میشناسمش کنجاو میشم با هر علم چه
عکس

العملی میتونه انجام بده... از اینکه تا این حد
ضعیفش کردم
روم اسلحه بکشه و دستهایش بلرزه یا عرق رو
پیشونیش یا

حتی از اینکه نمیتونست ازم چشم برداره احساس

قدرت

میکنم!

با یادآوری گردنش بین دستهام حس خوشایند و لذت
بخشی

تو وجودم تزییق شد

-داره قلقلش میاد دستم... فقط کافیه با حرفهام و

حرکاتم

تحریکش کنم و منتظر واکنشش بمونم... کم کم داره
کوتاه

میاد و زیاد دور نیست در مقابلم عقب نشینی کنه و
به طور

مطلق تسلیم و مغلوبم شه... خصوصاً اون فرار

آخرش

نشونه این بود بدجور تحت تاثیر قرار گرفته و این
برای من
یعنی پیروزی.

خندیدم

-گاهی فکر میکنم از عمد عصبیم میکنه تا لذتش و
ببره و

مسلماً همینطوره! برام مهم نیست! مهم اینکه از
ارتباط با من

لذت ببره! حالا از هر چی میخواد باشه!
لپ تاپ و کشیدم سمت خودم و رفتم تو فایل عکشش

و بازش

کردم

-الحق زیباترینه! اعتراف میکنم زیباترین دختریه که
میشناسم!

لبخند روی لبم نشست؛ ولی با فکر با همه کارهایی
که باهام

کرد لبخند روی لبم ماسید و با عصابی متشنج سعی
کردم

خودم و جمع و جور کنم

-چرا دارم بهش فکر میکنم... اصلاً نمیدونم چرا

این عکس

و هنوز نگه داشتم... شاید به خاطر که یادم بمونه

باهام

چیکار کرده.

از عکسش او مدم بیرون و مشغول به کار شدم...

بعد چند

دقیقه نه چندان طولانی با صدای در نگاهم رو از

لیتاپ

گرفتم

-بیا تو.

در باز شد و منشی وارد اتاق شد

-کاری ندارین من برم قربان؟

نگاهی به ساعت انداختم

-میتونی بری.

با یه خداحافظی از اتاق رفت بیرون... منم از جا

بلند شدم و

لیتاپ رو بستم و کیفم و برداشتم و رفتم سمت در و
از اتاق

خارج شدم... از شرکت اومدم بیرون و سوار
ماشین شدم...

در همین حین آیلار با دوستش هم از شرکت اومدن
بیرون...

نگاهم روش ثابت موند و تا سوار ماشین شه با نگاه
خیرهام

دنبالش کردم... نشست پشت فرمون و ماشین روشن
کرد و

حرکت کرد... با محو شدنشون از جلوی روم ماشین

رو

روشن کردم و حرکت کردم سمت شرکت ساخت و

ساز و یه

سر زدم و رفتم سمت خونه... بههیچ وجه دلم

نمیخواست

برم بیکار بشینم تو خونه... گوشیم و درآوردم و

شمارهی

سپنتا رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: سلام.

-سلام... کجایی؟

خندید

-پشت سرتون.

-دنبالم بیا.

-چشم.

تماس و قطع کردم و با خسرو و مهدی و یل هم

تماس گرفتم

و گفتم بیان آپارتمان... بعد با سپنتا رفتیم خرید و

هرچی

برای شب لازم بود و خریدیم و رفتیم آپارتمان...

مهدی و

خسرو دم در منتظر ایستاده بودن... بعد سلام و

احوالپرسی

سپنتا پرسید: با سرعت جت خودتون و رسوندین؟

خسرو با

خنده جواب داد: نشسته بودم تو خونه سوتوکور و کم

مونده

بود گریهام بگیره.

مهدی هم خندید

-بیاین بریم تو.

کلیدم رو درآوردم و در رو باز کردم... مهدی

کیسه‌های

خرید رو ازم گرفت و برد تو آشپزخونه... منم رفتم

نشستم

روی مبل

-بیاین بشینین.

اومدن نشستن و خسرو پرسید: برنامہت چیه؟

-شراب و بیلارد.

-عالیه! امشب فوتبالم داره!

سپنتا پرسید: جز ما کس دیگهای هم هست؟

-به یل هم گفتم بیاد.

خندید

-میگفتی چند تا دخترم بیاره؟

خسرو هم خندید

-جلوی خودش از این حرفها نزن شاکی میشه و

میگه من

که کارم این نیست.

در همین حین مهدی هم از آشپزخونه اومد بیرون
-وقتی هست چرا بگیرم نیست؟

خندیدم و از جا بلند شدم
-هر چی خواستین بیارین مشغول بشین... من برم
یه دوش

بگیرم خستگیم در بره.

تا اومدن اعتراض کنن رفتم تو اتاق و حولهام رو
برداشتم و

رفتم تو حموم... یه دوش چنددقیقه‌ای گرفتم و اومدم
بیرون... لباس پوشیدم و موهام و خشک کردم و از
اتاق

اومدم بیرون... دیدم خبری از شون نیست و

صداشون از اتاق

بیلیارد میاد... رفتم تو اتاق... دیدم یل هم اومده و

چهار نفری

مشغول بازی

رفتم طرفشون

-بدون من شروع کردین؟

چرخیدن سمتم و مهدی پرسید: چقدر طولش دادین؟

-داشتم موهام و خشک میکردم.

سپنتا توی جام شراب ریخت و آورد گرفت سمتم...

ازش

گرفتم و یه جرعه ازش خوردم و ایستادم جلوی میز

بیلیارد و

چوب و از دست یل کشیدم بیرون

شاکی به حرف اومد

-چرا از من گرفتی؟

-تو که بلد نیستی.

جام و سر کشیدم و گذاشتم روی میز و با دقت هدف

گرفتم و

ضربه زدم... به یکی از شاره‌ها برخورد کرد و

رفت توی

پاکت

یل پرسید: چه خبر از السا؟

خسرو کنجکاو پرسید: السا کیه؟

قبل اینکه لب باز کنم یل جواب داد: با یکی از
خواهرهای

دوستم آشناس کردم... فعلاً با همن.

خسرو خندید

پشتش مهدی و سپنتا هم خندیدن
یل متعجب ادامه داد: به چی میخندین؟
مهدی جواب داد: کارت.

یل گیج پرسید: کدوم کار؟

انگار تازه متوجه حرفش شده باشه چوب و از دستم
کشید

بیرون حمله کرد سمت مهدی... سپنتا با خنده جلوش

و

گرفت... یل هم چوب پرت کرد روی میز

-خیلی احمقین!

رفت بطری شراب و از روی میز گرفت و سرکشید

و ادامه

داد: کم بهتون رسیدم؟

به سپند و خسرو اشاره کرد

-دیگه در این مورد باهام تماس نگیرین!

نگاش رو داد به من

-الان تو ناراضی؟

رفتم بطری و ازش گرفتم و خندیدم
-زیاد نخور!

به خسرو و سینتا اشاره کردم و تاکید کردم
-ادامه ندین! بیاین جدی بازی و شروع کنیم!
خندیدن و دستهایشون و به نشانه تسلیم بالا بردن و
بحث و
ادامه ندادن و با خنده و شوخی مشغول بازی شدیم
...

در و با کلید باز کردم و با جیمز و ثنا وارد خونه
شدیم...

کیفم و آویزون کردم و نگاهم و دادم به ثنا
-تو چرا امروز ساکتی؟

-فقط بیحوصلهام!

رفت نشست روی مبل و ادامه داد: حالا کجا

بخوابیم؟ من

روی تخته اون نمیخوابمها!

-هرجا دوست داری بخواب! من توی اتاق مهمان

میمونم!

کلافه نگاهم کرد

-حالا چرا اصلاً میمونیم؟

-باز بحث و شروع نکن! قبلاً جوابت و دادم!

رفتم تو اتاق مهمون و ساکم رو گذاشتم یه گوشه و

بدون اینکه

بتونم جلوی خودم و بگیرم رفتم سمت پنجره و پرده

رو

کشیدم کنار و نگاهی به تر اس طبقه پایین انداختم...

هیچ

خبری نبود

-اونجا چی میخوای؟

با صدای ثنا چرخیدم سمتش و جواب دادم: تو همچی

باید

مداخله کنی؟

اومد پرده رو زد کنار و نگاهی انداخت و همزمان

اخمهاش

در هم شد و نگاهش و داد به من و موشکافانه

پرسید: چرا

اومدیم اینجا؟

رفتم نشستم روی تخت و پام و انداختم روی پام

-مگه نمیدونی؟

مضطرب نگاهم کرد

-داری دیوونهام میکنی آیلار!

گیج نگاهش کردم

-منظورت چیه؟

-میشناسمت! مثل کف دست میشناسمت! چرا اومدی

اینجا؟

چرا تا اومدیم فوری اومدی پشت پنجره و تراس

پایین و دید

زدی؟ این یعنی چی؟ واضح برام توضیح بده!
 -بخوام واضح تو یه جمله توضیح بدم از عصبانیتش

لذت

میرم!

-میدونی این یعنی چی؟ نگرانم! از صبح که روش

اسلحه

کشیدی قاطی کردم! نکشیده بودی آیلار! روی هیچ

مرد غیر

مسلحی اسلحه نکشیده بودی!

لبم و به دندون گرفتم

-هیچ کدوم قدرتشون از من بیشتر نبود!

مستاصل نگاهم کرد

-همینش نگرانم کرده!

-نگران نباش! فقط میخوام سر جاش بشونمش!

-ولی...

پریدم وسط حرفش

-بیشتر از این بحث و ادامه نده!

کلافه اومد خودش رو انداخت روی تخت

-حالا تا کی میمونیم؟

-فعلاً هستیم!

-اون دو تا رو میخوای چیکار کنی؟ تا شب نریم

بیرون

اونها میان بالا!

-قرار نیست به کسی جواب پس بدم!

-چی میخوری برای شام؟

-تماس بگیر سفارش بده.

-یه چیزی درست کنم؟

-حرفشم زن! یه غذای درست و حسابی که درست

نمیکنی!

حوصله نیمرو رو ندارم!

سری به نشانه تایید تکون داد و از جا بلند شد و از

اتاق رفت

بیرون... منم بلند شدم و مانتو و شالم رو در آوردم
و رفتم

توی سالن... ثنا نشسته بود و تند تند گیلان
میخورد... رفتم

سمتش و نشستم روی مبل

-حالا چرا کل ظرف رو گرفتی تو دستت؟

-تلافی! یخچالش رو خالی تحویل ندن ثنا نیستم!

راستی حموم

رو چیکار کنیم؟

-اتاق مهمانش سرویس جدا داره.

-میگم بهتر نیست بریم خونه خودمون؟

-تمومش میکنی یا؟

-همون تمومش میکنم؟

-غذا چی سفارش دادی؟

-پیتزا... چطور؟

-بدجور گرسنمه!

-برای اینکه امروز فعالیت زیاد داشتی و انرژی

مصرف

کردی.

گنگ نگاهش کردم

حین اینکه یه گیلان میذاشت تو دهنش ادامه داد:

درگیری با

سالاری رو میگم.

یه گیلای از ظرف برداشتم و گذاشتم تو دهنم و

تکیه دادم به

مبل و حرفی نزدم... ترجیح میدادم راجع بهش

حرفی نزدم

و سکوت کنم

ثنا یه برگه رو از رو میز برداشت و گرفت سمت

ازش گرفتم و پرسیدم: این چیه؟

-سفارشات آقا برای گلهای عزیزش! خودت قبول

کردی

حالا مسئولیتش هم با خودت!

برگه رو گذاشتم روی میز

-بده بیاد.

-چی رو؟

-ظرف گیلان و.

اومد کنارم نشست... چندتا دونه از توی ظرف

برداشتم و

مشغول شدم

ثنا نگاهش و چرخوند تو خونه

-ولی خب برای تنوع خوبهها!

نگاهش رو داد به جیمز و ادامه داد: نظر تو چیه؟

جیمز روش رو برگردوند

ثنا خندید و نگاهش و داد به من
-مثل اینکه زیاد خوشش نیومده.

در همین حین صدای زنگ خونه بلند شد... ثنا
خواست از

جا بلند شه مچ دستش و گرفتم و مانع شدم
-لازم نیست باز کنی!

-چرا؟

-هر کی هست با ما کار نداره!

-پیتزا رو آوردن.

-تا دم در واحد؟

-دیدم درشون همیشه بازه... گفتم بیاره بالا.

سری به نشانه تایید تکون دادم

ادامه داد: پس تو برو در و باز کن... منم برم لیوان
بیارم.

قبل اینکه حرفی بزنم با عجله رفت تو آشپزخونه...
با صدای

دوباره زنگ در کلافه از جا بلند شدم و رفتم تو اتاق
و کیف

پولم رو برداشتم و رفتم دم در... پیتزا رو حساب
کردم و

اومدم نشستم روی مبل و جعبه پیتزا رو گذاشتم
روی میز...

همزمان ثنا با دوتا جام شراب برگشت و یه شیشه
شراب هم

از پشتش آورد بیرون

-ببین چی پیدا کردم؟

-این رو کجا پیدا کردی؟

نیشش باز شد

-تو کابینتش جاساز کرده بود.

-نکنه میخوای بشینی کل شیشه رو بدی بالا؟

-فقط یه لب... بقیه‌اش رو میریزم دور.

-تنت میخاره؟

خندید و شونهای بالا انداخت

جعبه پیتزا رو باز کردم و ادامه دادم: رو من حساب

نکن!

- چرا؟

یه برش از پیتزا برداشتم

- شریک جرمت نمیشم!

- خودم میخورم!

نشست و برای خودش ریخت و کمی ازش نوشید و
صورتش

جمع شد

- خیلی مزخرفه! اصلاً خوشم نیومد.

- مگه مجبوری؟

یه گاز به پیتزا زدم و ادامه دادم: تو نمیخواهی آدم
شی؟

اونم یه برش پیتزا برداشت و مشغول شد

-از چه نظر؟

-یعنی چی تا میخوای پول خرج کنی فوری در
میری؟

-دلم نمیداد پولم و خرج کنم!

-این همه پول جمع میکنی چی بشه؟

-این مرضیه که در من ایجاد شده! چیکار کنم؟

به پیتزا اشاره کرد و ادامه داد: حالا چطوره؟ خوبه؟
-بد نیست.

-میگم کی قراره بریم کیش؟

-بریم؟

-من نیام؟

-بذار ببینیم آخرش من میرم... هر بار لحظه آخر

میزنه

زیر حرفش.

-حالا متوجه شدی؟

گیج نگاهش کردم

-متوجه چی؟

-چه زبون نفهمیه؟

سری به نشانه تایید تگون دادم

ادامه داد: حالا کی قراره برین؟

-مشخص نیست.

یه برش دیگه از پیتزا برداشتم و ادامه دادم: فردا
دانشگاه

نمیریم.

- چرا؟

- دلیل خاصی نداره! فقط میخوام استراحت کنم!

میریم یه

گشتی میزنیم!

- کجا؟

- حالا بهش فکر میکنم.

- میگم بیا یه سر بریم خارج شهر.

- این بحث رو دوباره باز نکن! به هیچ وجه حاضر

نیستم این

کار و دوباره انجام بد!

ملتمس نگاهم کرد

-آیلار؟

با تاکید جواب دادم: غیر ممکنه! پس ادامه نده!

باشهای گفت و دیگه ادامه نداد

بعد اینکه شام و خوردیم به گلها آب دادم و یه کتاب

برداشتم

و مشغول شدم و با رسیدن عقربههای ساعت به

دوازده کتاب

و گذاشتم کنار و رفتم مسواک زدم و او مدم دراز

کشیدم روی

تخت؛ ولی هر چی سعی کردم خوابم نمیبرد... به

پهلو

شدم... همزمان با روشن شدن پشت پنجره از جا
بلند شدم و

از تخت اومدم پایین و رفتم سمت پنجره و پرده رو
کشیدم
کنار... دیدم سالاری پشت به من ایستاده لبه تراس و
سیگار
میکشه

-روزی چند بسته میکشه؟
ناخودآگاه نگاهم روش خیره موند و چشم برنداشتم...
بعد چند

دقیقه روش رو برگردوند و خواست بره تو خونه؛

ولی انگار

سنگینی نگاهم و حس کرده باشه از حرکت ایستاد و

سرش

رو بلند کرد و نگاهش رو داد این سمت... از

حرکتش

حسابی جا خوردم

چرا ایستاد و نگاهش و داد این سمت؟ نکنه دیده؟ تو

این

تاریکی؟ فکر نمیکنم تا این حد هم چشمهای تیزی

داشته

باشه!

از رفتن پشیمون شد و تکیه داد به نرده ها و یه

سیگار دیگه

روشن کرد و حین اینکه نگاهش به بالا بود دودش
رو فرستاد
تو هوا...

چند دقیقه‌های تو سکوت نگاهم بهش بود و اونم تو
همون
حالت؛ ولی با خمیرازهای که کشیدم بالاخره چشم
ازش
برداشتم و پرده رو کشیدم و رفتم دراز کشیدم روی
تخت و
کم کم خوابم برد...

رفتم توی تراس و یه نخ سیگار درآوردم و گذاشتم
گوشه لبم

و روشنش کردم و دودش رو فرستادم توی هوا...
 حس

خوبی داشتم... با اینکه هنوز نتونسته بودم سهامها
 رو

برگردونم؛ ولی نگران نبودم... میدونستم بالاخره
 میتونم
 پیش بگیرم.

پوزخندی زدم

-حتی بیشتر از اونی که فکرش رو میکنه ازش

میگیرم! تا

کی میتونه با جواب ندادن تماسهام ازم فرار کنه؟ تا

کی

میخواد نزدیک شدنم به دوست دخترش و نادیده
بگیره و

تحمل کنه؟ هر چی هم بیغیرت باشه و بذاره با هر

کی

میخواد بگرده من بالاخره موفق میشم تحریکش کنم
و

مجبورش کنم خودش و نشون بده!

با تموم شدن سیگارم فیلتر سیگارم و خاموش کردم
و خواستم

برگردم تو خونه... با احساس سنگینی نگاهی روم
سرم و

چوخوندم... نگاهم روی پنجره طبقه بالا ثابت

موند... حس

کردم یکی از پشت پنجره داره به من نگاه میکنه...

دقیقتر

نگاه کردم... از موهای بلندش و اینکه نگاهش به

من بود

حدس زدم آیلار باشه؛ چون هنوز ندیدم پسره جز

آیلار و

دوستش هیچ دختری و دعوت کنه خونهایش... از

رفتن

پشیمون شدم و تکیه دادم به نردهها و یه سیگار دیگه

روشن

کردم و حین اینکه نگاهم به همون سمت بود مشغول

کشیدن

شدم... بعد چند دقیقه نه چندان طولانی پرده کنار
گشته شد و

از پشت پنجره کنار رفت... تا اومدم سیگارم و
خاموش کنم

تازه به این فکر کردم اصلاً این موقع شب توی
خونه این

پسره چیکار میکنه؟ بلافاصله خشم تو وجودم شعله
کشید و

بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم با شتاب رفتم
سمت در

و وارد خونه شدم و تا اومدم برم سمت در ورودی
صدای

مهدی بلند شد

-کجا میری؟

از حرکت ایستادم و چرخیدم طرفش

حین اینکه تخمه میخوردن نگاهشون به من بود
مهدی ادامه داد: سیگار کشیدنتم تموم شد؟ فوتبال
چند دقیقه

دیگه شروع میشه!

سعی کردم خودم و کنترل کنم و نشون ندادم چقدر
عصبیام...

رفتم نشستم کنارشون و نگاهم دادم به تلویزیون؛ ولی
همه

حواسم به طبقه بالا بود و همش پیش خودم فکر

میکردم

الان دارن چیکار میکنن و چی داره بینشون میگذره؟

یا با

هم تنهان یا طبق معمول دوستش هم همراهشه؟ یا

اصلاً اگه

صابر دوست پسرشه این پسره کیه؟ چه سنمی

باهاش داره؟

مگه خودش نگفت همزمان با چند نفر تو رابطه

نمیرم؟ چرا

زودتر به فکر نیفتادم؟ چرا حواسم به این پسره نبود

بفهم چه

رابطهای با هم دارن؟

-من دارم میرم.

با صدای یل از افکارم خارج شدم و نگاه دادم بهش

-کجا؟

-دیگه نصف شب شده... فوتبالم که تموم شده...

خون

زندگی دارمها.

تعجب کردم... کی تموم شده؟ چرا متوجه گذر زمان

نشدم؟

نگاهی به ساعت انداختم... یک شب بود... بلند شدم

و با هم

دست دادیم و خداحافظی کردیم.. خسرو هم بلند شد

و بعد

خداحافظی رفت سمت در و از خونه خارج شد...

فقط موندم

و مهدی و سینتا... اونا هم قصد رفتن نداشتن و

خودشون و

به زور و اجبار توی یکی از اتاقها جا کردن... منم

اومدم

توی اتاق و دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم

بخوابم؛ ولی

تمام شب فکر و ذهنم حولوحوش آیلار و اینکه

ممکنه چه

اتفاقایی بینشون بیفته میچرخید و یک لحظه هم آرام

و قرار

نداشتم و نتونستم چشم روی هم بذارم... آخرم تحمل
تموم شد

و از جا بلند شدم و سریع لباس پوشیدم برم بالا ببینم
چه

خبره؛ ولی قبل اینکه از خونه خارج شم پشیمون
شدم و

برگشتم تو اتاق... نباید جلوی پسره خودم و کوچیک
کنم...

باید غرورم و حفظ کنم

-اصلاً برم بالا بگم چی؟ اینجا چیکار میکنی؟

کلافه رفتم نشستم روی مبل

-بی تفاوت هم نمیتونم بمونم!

نا آروم تو جام جا به جا شدم و کلافه نفس عمیقی

کشیدم و

سرم و گذاشتم روی پشتی مبل... بعد چند دقیقه نه

چندان

طولانی فکری از ذهنم گذشت

-من نمیتونم برم؛ ولی اون حتماً از اون خونه میاد

بیرون!

از جا بلند شدم و پا تند کردم سمت اتاق سپند و

مهدی و

بیدارشون کردم

مهدی تو جاش نشست و پرسید: چه خبر شده؟

-بلند شو باید بریم پایین.

سپنتا پرسید: مگه چی شده؟

بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت در و از خونه

خارج شدم و

دم در منتظر شدم... بعد چند لحظه از خونه اومدن

بیرون و

مهدی پرسید: نمیخواهین بگین چی شده قربان؟

هر وقت جدی میشدم قربان صدام میکرد

-دنبالم بیاین.

رفتم تو آسانسور... دنبالم اومدن... دکمه پارکینگ

رو زدم و

با ایستادن آسانسور اومدیم بیرون... رفتم ایستادم

کنار در و

دست به کمر منتظر شدم... مهدی و سینتا هم اومدن

کنارم

ایستادن

سینتا پرسید: چرا ایستادیم اینجا؟

-منتظر میمونیم پسر طبعه بالا بیاد پایین... چند

کلمه حرف

باهاش دارم... شما فقط حواستون باشه نتونه فرار
کنه.

مهدی متعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟ مگه میخواین
چیکار

کنین ممکنه فرار کنه؟

-فقط کاری که گفتم انجام بدید! بقیه‌اش با من!

-بهتر نبود خودتون تو خونه منتظر بمونین؟

هیچ حرفی نمیخواستم بشنوم پس دستم و به نشانه
 سکوت
 آوردم بالا... اونها هم دیگه سوالی نپرسیدن... منم
 خیلی
 نتونستم سرجام بایستم و حین اینکه تو حیاط قدم رو
 میرفتم
 سرم رو بلند کردم و نگاهی به واحدش انداختم...
 باز داشت
 همه اون افکار منفی تو ذهنم نقش میبست... فوراً
 پیش زدم
 و نگاهم و از ساختمون گرفتم... در همین حین در
 حیاط باز
 شد و دوست آیلار وارد حیاط شد... بدون اینکه

بتونم جلوی

خودم و بگیرم پا تند کردم سمتش و بدون مقدمه

پرسیدم: شما

هم دیشب تو طبقه بالا بودین؟

از سوالم جا خورد و شگفت زده نگاهی به مهدی و

سپینتا

انداخت و جوابی نداد

از سکوتش داشتم به نقطه جوش میرسیدم و هر آن

امکان

انفجارم بود... سعی کردم هر طور شده جوابم و از

زبونش

بکشم بیرون... بازوش و گرفتم و با خشونت فشار

دادم و

تاکید کردم

-جواب بده!

صورتش مچاله شد و سعی کرد بازویش و از دستم
بکشد

بیرون؛ ولی من با قدرت بیشتری فشردم... برای
اینکه

بازویش و ول کنم مجبور شد جواب بده

-نه اینجا نبودم!

یه لحظه ماتم برد و دستم از بازویش شل شد... اونم

از

موقعیت استفاده کرد و بازویش و کشید بیرون و با

دو رفت

سمت آسانسور سوار شد

مهدی اومد بره دنبالش؛ ولی من که جواب سوالم و

گرفته

بودم دستم به نشانه ایست آوردم بالا

-ولش کن!

رفتم طرفشون و ادامه دادم: همینجا منتظر بمونین

پسره اومد

بیرون یا اصلاً هرکدومشون و دیدین بهم خبر بدین!

-چشم!

رفتم سمت آسانسور و سوار شدم و رفتم بالا... در

و با کلید

باز کردم و وارد خونه شدم... رفتم نشستم روی مبل

و سعی

کردم آرامشم حفظ کنم؛ ولی هر کاری کردم موفق

نشدم...

باید یه راهی پیدا کنم دوستش رو از خونه بکشونم

بیرون...

باید برم تو اون خونه و ببینم چه خبره... با صدای

زنگ

گوشیم برش داشتم و نگاهی انداختم... با دیدن

شماره سپنتا

تماس و برقرار کردم و گوشی گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-قربان همین الان دختره با سگش از خونه اومد

بیرون.

-کدوم دختره؟

-همونی که چند دقیقه پیش باهاش صحبت کردین.

-پسره چی؟

-خبری ازش نشد... چیکار کنم برم دنبالش؟

-لازم نیست... همونجا منتظر بمونین.

تماس و قطع کردم و گوشی و گذاشتم تو جیبم...

پاکت

سیگرم رو در آوردم و تو دستم به بازی گرفتم؛

ولی خیلی

زود صبرم تموم شد و پاکت و گذاشتم توی جیبم و

از جا بلند

شدم و رفتم سمت در و از خونه خارج شدم... سوار

آسانسور

شدم و رفتم طبقه بالا و بدون تردید رفتم سمت در و

خواستم

در بزنم؛ ولی دیدم از خوش شانسیمه یا هر چی کلید

پشت

دره... بلافاصله در رو باز کردم و وارد خونه شدم

و نگاهی

انداختم... کسی نبود... رفتم سمت تنها اتاقی که

درش باز
 بود و نگاهی انداختم... دیدم ایستاده جلوی میز
 آرایش و
 نگاهش به لوازم آرایش... نگاهم ازش گرفتم و
 دوباره
 چرخوندم تو خونه... بهنظر میرسید پسر خونه
 نباشه...
 پس کی از خونه رفت بیرون؟ چرا ندیدمش؟ شاید
 اصلاً خونه
 نبوده؟ خواستم برم سمت در و هرچه زودتر از
 خونه خارج
 شم؛ ولی طی یه تصمیم ناگهانی پشیمون شدم و بدون
 فکر

وارد اتاق شدم...

ثنا رفته بود سوپری خرید کنه و منم مشغول چیدن
میز

صبحانه بودم

-آیلار؟ آیلار؟

با صدای هیجان زده ثنا از آشپزخونه اومدم بیرون و
پرسیدم:

چه خبره؟

با دیدنم با عجله اومد سمتم و نایلون خامه و عسل و
گذاشت

رو میز

- فکر میکنم یه خبرایه!

- چه خبرهایی؟ واضح حرف بزن!

- دو سه نفر مشکوک تو حیاط پرسه میزنن!

- خب؟

- از این هیکلیها... مشخصه عادی نبودن... انگار

منتظر

کسی هستن.

- همین؟

در حالی که طول و عرض سالن رو طی میکرد

جواب داد:

باید یه کاری کنم!

-بزرگش نکن! چه ربطی به ما دارن؟

-به نظرت ممکنه آدمهای سالاری باشن؟

موشکافانه نگاهش کردم

-چطور؟

-اونم پایین تو حیاط بود... تا من رو دید اومد سمت

و ازم

یه سوالهایی پرسید.

ابرویی بالا انداختم و رفتم نشستم روی مبل و پیام رو

انداختم

روی پیام

-چه سوالی؟

اونم اومد نشست

-اینکه منم دیشب و اینجا موندم یا نه.

-جالب شد! حالا چی جواب دادی؟

-اولش جواب ندادم؛ ولی یه جورایی مجبورم کرد

جوابش

رو بدم... یکم بیشتر از حد معمول عصبانی به نظر

میرسید؛

ولی من هم یه جوابی بهش دادم تا اونجاش بسوزه.

نیشخندی زد و ادامه داد: گفتم دیشب اینجا نبودم.

-واکنشش؟

-منتظر واکنشش نمودم و سریع فلنگو بستم؛ ولی

اطمینان

دارم آدمهای تو حیاطم اون گذاشته تا رامین و خفت

کنن! فکر

میکنه دیشب و با اون بودی! به نظرت یکم واکنشش

زیادی

نیست؟ حالا به پیشنهاد داده و تو رد کردی دیگه؟

تکیه دادم به پشتی صندلی

-میدونم چی تو ذهنش میگذره!

گیج نگاهم کرد

-منظورت چیه؟ چی میگذره؟

بیتوجه به سوالش از جا بلند شدم

-بیا بریم صبحانهمون رو بخوریم.

روم و برگردوندم و راهی آشپزخونه شدم... دو تا

چایی

ریختم و گذاشتم رو میز... یه صندلی کشیدم بیرون

و

نشستم... ثنا هم با نایلون خامه و عسل وارد

آشپزخونه شد و

یه صندلی کشید بیرون و نشست

-اول صبح مجبور شدم برم خرید.

-دیشب نشستی کل یخچال رو خالی کردی فکر

اینجاش و هم

باید میکردی.

یه قاشق شکر ریختم تو چایی و هم زدم
 ثنا نگاهی به استکانم انداخت و پرسید: میخوای نون
 و پنیر
 با چایی شیرین بخوری؟
 سری به نشانه تایید تگون دادم
 ادامه داد: منم هوس کردم... پس منم همین رو
 میخورم.
 -هر جور دوست داری.

نگاهم و دادم بهش و ادامه دادم: برای ناهار میخوام
 آشپزی

کنم.

-افتخار دادی؟ پس اسپاگتی با کوفته قلقلی درست

کن!

یه لقمه نون و پنیر گذاشتم تو دهنم

-موادش رو نداریم!

فوراً جواب داد: میرم خرید میگیرم!

-تو که چند دقیقه پیش خرید بودی؟

-دوباره میرم! جیمز و هم با خودم میبرم یه دوری

میزنیم!

سری به نشانه تایید تکون دادم و استکانم و برداشتم

و سر

کشیدم

ادامه داد: یه سرم به اون دوتا بزنم ببینم چه خبره...

خودشون رو کشتن اون پایین از فضولی... صبح

رفتم پایین

تو خواب هفت پادشاه بودن... میگم یعنی اینا هر

شب تو

ماشین میخوابن؟

-خودشون میخوان دیگه چی بگم؟

-درست میگی!

-حالا کی میریم بیرون؟

-بعد نهار.

-بریم برج میلاد یه دوری بزنیم؟

-بهش فکر میکنم.

بعد خوردن صبحانه از آشپزخانه اومدم بیرون و

رفتم تو اتاق

و نشستم جلوی آینه... مرطوب کننده رو برداشتم و
زدم به

صورتتم... همزمان صدای ثنا از تو سالن به گوشم
رسید

-من و جیمز داریم میریم.

-به سلامت.

با صدای بسته شدن در متوجه شدم از خونه خارج
شده...

ادکلن رو برداشتم و چند پاف زدم به گردنم... رژ
لب قرمز

آتیشیم رو برداشتم و مالیدم به لبم... در همین حین

صدای باز

و بسته شدن محکم در ورودی به گوشتم رسید... به

خیال

اینکه ثناست و حتماً چیزی جا گذاشته سرم و بردم

جلوی آینه

و یه دور دیگه رژ لب رو مالیدم به لبم

-رنگ مورد علاقه منه!

با صدای مردونه‌های شگفت زده برگشتم سمت

صدا... با دیدن

سالاری اونم تو چهارچوب در حسابی جا خوردم و

بلافاصله

از جا بلند شدم و با خشمی که نمیتونستم سرکوبش

کنم

توپیدم: چطور جرأت کردین بدون اجازه وارد خونه
شین؟

خونسرد نگاه گذرای به سر تا پام انداخت
-زیباتر از حد تصور می!

دیگه داشت زیاده روی میکرد و این خارج از تحمل
بود

-هر چه سریعتر برین بیرون!

بیتوجه به حرفهام و خشمم بازم خونسرد به حرف
اومد

-حتی تو خونه هم شیکتر از حد معمولی!

نگاهش و داد به چشمهام و باپوزخند ادامه داد:
دوست پسرت

کجاست؟ تو خونه که نبود؟ از صبح هم که از

آپارتمان بیرون
نیومده؟

بیشتر از این تحمل نکردم و پا تند کردم سمت گوشیم
و از رو

میز برش داشتم؛ ولی قبل اینکه شماره بگیرم خودش
و

رسوند بهم و گوشی رو از دستم قاپید
-فکرش رو هم نکن باهاش تماس بگیری!

دستم و مشت کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم
و با

آرامش ردش کنم بره

-چی میخوای؟ با چه اجازه‌های وارد خونه شدی؟
 با پررویی جواب داد: احتیاجی به اجازه ندارم!
 کلافه نگاهش کردم
 -الان حرفت چیه؟ سریعتر بگو و برو!
 -هنوز جواب نگرفتم!
 -یه بار جوابتون رو دادم! این بار هم میگم جوابم
 قطعاً نه
 هست!
 نگاه معناداری بهم انداخت
 -خوب به خاطر داری در مورد چی دارم
 صحبت
 میکنم؟

-میشه تمومش کنی؟

-تا وقتی تو بخوای تموم نمیشه!

-متوجه نمیشم؟

اومد نزدیکتر و نگاهش و چرخوند تو صورتم

-اتفاقاً خوب متوجه منظورم میشی!

از این نزدیکی هیچ خوشم نیومد و رژم و بردم
پشتم و

درش رو از زیرش باز کردم و تا اومدم لب باز کنم
یه

جوری قانعش کنم دستهای بلند کرد و آورد سمت
گردنم...

خیلی سریع دستم رو مشت کردم پرتاب کردم تو
صورتش؛

ولی قبل اینکه دستم با صورتش برخورد کنه مشتم
رو تو هوا

قایید و نیشخند زد

-باز هم همون روش همیشگی؟ دیگه حرکاتت رو

هم دارم

از حفظ میشم!

-هنوز من رو نشناختی!

به محض تموم شدن جملهام اون یکی دستم رو

آوردم بالا و

تو یه حرکت غیر منتظره چاقوی کوچیکی که انتهای

رژلب

برای مواقع ضروری نصب کرده بودم رو گذاشتم
روی

شاهرگ گردنش و با قاطعیت به حرف او مدم
- به هیچ وجه حریفتم رو دست کم نگیر و حرکت
بیجا نکن!

اولش حسابی شوکه شد و انتظار همچین حرکتی و
ازم

نداشت؛ ولی خیلی زود خودش و جمع و جور کرد و
بدون

توجه به تهدیدم آنچنان پهلوهام رو چنگ زد و مثل
پر کاه با

شتاب کشید سمت خودش که برای یه لحظه از
حرکت

ناگهانیش و شدت عملش دستم شل شد و رژلب از دستم رها شد و تا اومدم به خودم پیام با تحکم توپید: نگفتم مرد تو منم؟

نگفتم زیرآبی بری رحم ندارم؟

با فریاد ادامه داد: نگفتم؟

قلبم تو سینه فرو ریخت و نگاهم میخ نگاه نافذ و پرقدرتش شد

و حتی پلک هم نمی زدم

با لحنی آمیخته به خشم ادامه داد: کجاست؟ پسره کجاست؟

با فریاد ادامه داد: اون بیشراف کجاست؟

تو اون لحظه انگار دیگه خودم نبودم و بدون اینکه

بتونم

جلوی خودم و بگیرم جواب دادم: نیست! رفته

شهرستان!

-تو اینجا چی میخوای؟

-اومدیم تو نبودش گلهاش رو آب بدیم.

-چه رابطهای باهاش داری؟

-فقط دوستیم!

سری به نشانه تایید تگون داد و سرش رو آورد

جلوتر...

ناخودآگاه نگاهم سر خورد روی لبش و همزمان قلبم

بیمحابا

شروع کرد به کوبیدن... دید نگاهم به لباسه بیطابت

سرش

رو آورد جلو و تا خواست لبش و بذارم روی لبم تو

یه لحظه

به خودم اومدم و به سرعت سرم رو کشیدم عقب...

از اینکه

به مقصدش نرسیده حسابی عصبی شد و حین اینکه

کمرم

همچنان بین چنگالش بود با شتاب کشید سمت خودش

و

خواست لبش و به لبم برسونه؛ ولی منم سرم و

چرخوندم

سمت مخالف و بالحنی که زیاد هم محکم نبود

توپیدم: بکش

کنار!

لبش رو چسبوند به گوشت و حین اینکه عمداً نفس

نفس میزد

نچواگونه به حرف اومد

-با زبون خوش پیشنهادم رو قبول میکنی! میدونم تو

هم

میخوای!

با اینکه حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودم و حال

خوبی

نداشتم سعی کردم خودم و جمع و جور کنم و به

خودم مسلط

باشم و ضعفم و جبران کنم... همینم شد و بعد چند
لحظه تا

حدودی تونستم تمرکز از دست رفتهام و اعتماد به
نفسم و

بدست بیارم... پس نگاهم و دادم بهش و برای اینکه
ضعف

خودم بیپوشونم جلوی صورتش پوزخندی زدم
-ردش کردم! صد بار هم پیشنهاد بدی باز هم ردش
میکنم!

چون

تو در حد من نیستی!

با این حرفم به نقطه جوش رسید و کنترلش و از
دست داد و

دستش و بلند کرد بکوبه تو صورتم؛ ولی منم به
موقع مچ

دستش و تو هوا قاپیدم و با سر کوبیدم تو صورتش...
همزمان هلم داد عقب و ازم فاصله گرفت و دستی به
سرش
کشید

نیشخندی زدم

-قبل اینکه بزنی خوردی!
با صورتی برافروخته پاش و آورد بالا و با قدرت
کوبید تو

شکم... شدت برخورد انقدر زیاد بود نتونستم تعادلم
و حفظ

کنم و رو زمین سقوط کردم؛ ولی بدون توجه به درد
تو

شکم خیلی سریع از جا بلند شدم و گارد گرفتم
نیشخندی زد

-جالب و هیجان انگیزه! داره خوشم میاد!

کفری پام بلند کردم بکوبم تو شکمش؛ ولی بلافاصله
مچ پامو

گرفت و کشید سمت خودش... منم نتونستم جلوی
قدرتش

مقاومت کنم و افتادم تو آغوشش... همزمان با
برخورد بدنش

با بدنم حال دگرگون شد و انگار برق بهم وصل
کرده باشن

حالت شوک بهم دست داد و هیجانی فراتر از
تصورم وجودم

رو فرا گرفت... احساس سرگیجه بهم دست داد و
چشمهام

سیاهی رفت... تو یه لحظه همه انرژی تحلیل رفت
و سرم

رو سرم سنگینی کرد و بدون اینکه بتونم بدنم و
کنترل کنم به

عقب متمایل شد... انگار داشتم هشیاریم و از دست
میدادم و

به هیچ وجه توان ایستادگی در برابرش و نداشتم

-آیلار؟ آیلار؟

صدای نگرانش خیلی ناواضح به گوشم میرسید؛ ولی

توان

جواب دادن نداشتم

با کشیده شدنم تو آغوشش حالم بدتر از قبل هم شد و

تلاش

کردم هر طور شده خودم رو از بین حصار دستهایش

بکشم

بیرون تا از این حس خلاص شم؛ ولی بینتیجه بود و

علناً

قدرت هر کاری ازم صلب شده بود... در همین حین

رو

دسته‌اش بلندم کرد و خوابوندم روی تخت و چند

ضربه به

صورت‌م زد... با فاصله گرفتنش ازم حال‌م کم‌کم بهتر

شد و

هوشیارتر شدم و با صدایی که از قعر چاه در می‌آمد

به

زحمت لب باز کردم و زمزمه وار به حرف اومدم

-برو عقب!

انگار صدام و نشنیده باشه سرش و آورد جلوی

صورت‌م و

پرسید: چی گفتی؟

تلاش کردم تا جای ممکن بلندتر حرف بزنم

-ازم دور شو! برو عقب!

متعجب از کنارم بلند شد و ازم فاصله گرفت

-یه دفعه چت شد؟

بدون اینکه جوابی بدم به سختی تو جام نشستم و با
دست به

در اشاره کردم

خوشبختانه بدون اینکه حرفی بزنه رفت سمت در و
از اتاق

خارج شد

چشمهام و بستم و دستهام و گذاشتم رو شقیقهام...
حال

خوبی نداشتم و حس میکردم از ضعف حتی نمیتونم
آب

دهنم و قورت بدم!

-بیا آب بخور شاید بهتر شی!

با صدای سالاری چشمهام و باز کردم و شاکی به

حرف

اومدم

-مگه نگفتم برو؟

بدون حرف لیوان آب و گرفت سمتم... ازش گرفتم

و کمی

ازش خوردم

تکیه داد به دیوار پشت سرش و پرسید: بهتری؟

سری به نشانه تایید تگون دادم

-فقط برو بیرون!

دستش و فرو کرد تو جیبش و یه سیگار در آورد و

گذاشت

گوشه لبش؛ ولی روشن نکرد

-نمیتونم همینجوری ولت کنم برم!

با تاکید به حرف او مدم

-گفتم خوبم!

نگاه نامطمئنی بهم انداخت

-پس بعداً صحبت میکنیم!

- صحبتی نداریم!

تاکید کرد

- صحبت میکنیم!

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... بعد از چند لحظه

صدای بسته شدن در ورودی تو گوشم پیچید... نفس آسوده‌های

کشیدم و دراز کشیدم روی تخت
چطور وارد خونه شد؟ اصلاً این چه حسی بود؟ چرا
انقدر

حالم بد شد؟ تا این حدش رو تجربه نکرده بودم! حال عجیبی

بود! یه هیجانی فراتر از تصورم! هم خوشایند هم

ناخوشایند!

با احساس داغی بدنم دستم رو گذاشتم رو پیشونیم...

داشتم

میسوختم... به پهلوشدم و تو خودم جمع شدم و

سعی کردم

یکم بخوابم تا بتونم انرژی از دست رفتهام و جبران

کنم...

پس رامین دوستشه... بیاراده دستی به لبم کشیدم...

فقط چند

سانت باهات فاصله داشتم... اگه چموش بازی در

نمیآود کار

تموم بود... فقط نمیدونم یه دفعه چی شد حالش بد

شد... این

بار دومه این اتفاق میافته... نکنه بیماری چیزی

داره؟ فکر

نکنم اینطور باشه! با یادآوری اتفاقات بینمون سری

به

نشانه‌ی تحسین تکان دادم

-از این ایده رژ لبش خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم!

اون لحظه

خیلی جذاب و سکسی به نظر میرسید! اعتراف

میکنم خیلی

باهوشه و خوب میتونه قدرتش و به رخ بکشه! البته

نه در

مقابل من! اجازه نمیده‌م مقابل من قدرت نمایی کنه!

خوب

میدونم زنی مثل اون فقط تحت تأثیری مرد قرار

میگیره که

قدرتمندتر از خودش باشه و به پایینتر از خودش

حتی

نگاهم نمیکنه!

با یادآوری اینکه گفت تو در حد من نیستی خشم تو

وجودم

شعله کشید

-حدت و حتماً نشونت میدم آیلار!

نفسم و فرستادم بیرون و سعی کردم خونسردیم و
حفظ کنم

-موقعیتش پیش بیاد بدم نمیاد بازم اینجوری
سوپرایزش

کنم! شاید هم باید موقعیتش و خودم ایجاد کنم! حتی
با فکر

کردن بهش هم آدرنالین خونم میزنه بالا! فکر کنم
وقتشه یکم

هیجان وارد برنامه کنم!

با فکر به اینکه ممکنه باز بهم دروغ گفته باشه
شماره سپینتا

رو گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-محض اصمینان تا وقتی آیلار اینجاست تعقیبش کن
کجا
میره و چیکار میکنه.

-چشم.

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم
نمیتونم به حرفشها اعتماد کنم! نشون داده خوب
دروغ
میگه! باید مطمئن شم واقعاً فقط او مده به گلهاش آب
بده و

پسره توی شهر نیست! باید مطمئن شم دوست نیستن!
 با صدای زنگ گوشیم از رو میز برش داشتم و
 نگاهی

انداختم... با دیدن شماره السا تماس و برقرار کردم
 و گوشی

گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
 -سلام کجایی؟

-خونه.

-بیام اونجا؟ حوصلم بدجور سر رفته و کسی هم
 خونه

نیست! خواستم مخالفت کنم؛ ولی پشیمون شدم...
 چرا باید رد

کنم وقتی با کسی نیستم؟

-بیا.

-پس برای شام هم میمونم... میتونم با یکی از

دوستانم

بیام؟ بلافاصله مخالفت کردم

-حرفشم نزن!

همینم مونده اینجا رو بکنه پاتوق دوستهایش

-باشه... پس یه شام خوب سفارش بده.

-چی میخوری؟

-سوشی چطوره؟ تابحال نخوردم!

-باشه.

-بازم از اون شراب داری؟ بدم نمیداد باز امتحانش

کنم!

-دارم!

-پس تا چند دقیقه دیگه میرسم.

باشهای گفتم و با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و
برای یه

لحظه به رفتارهای از دیشب تا به حال فکر کردم و
به این

نتیجه رسیدم یکم دارم زیاده روی میکنم... اصلاً
چرا باید با

فکر اون شب و خوابم نبیره؟ چرا باید اونجوری
بیطاقت و

بیقرار بخوام بفهمم بینشون چه خبره؟ چم شده؟ فکر
کنم یکم

داره زیادی دارم قضیه رو جدی میگیرم! باید روی
رفتارم

کنترل داشته باشم! هر چند هر چی خودم و جلوش
مشتاقتر

نشون بدم به نفعمه؛ ولی باید حواسم به احساس
خودم باشه!

نباید خودم درگیرش کنم!

بلند شدم رفت توی اتاقم... شمشیرم رو درآوردم و
خواستم

برم توی تراس؛ ولی پشیمون شدم و ترجیح دادم
بذارمش

برای شب انجامش بدم... گذاشتم سر جاش و رفتم
تو اتاق
بیلیارد و خودم و مشغول کردم...

با صدای زنگ گوشیم هشیار شدم و چشمهام و باز
کردم...

با دیدن گوشیم روی میز عسلی دستم رو سمتش
دراز کردم و

برش داشتم و بدون اینکه نگاهی به مخاطب بندازم
تماس رو

برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

-سلام... خوبی؟

با پیچیدن صدای سالاری پشت خط سکوت کردم و
جوابی

ندادم

دید سکوت کردم با لحنی اخطار گونه ادامه داد: اگه
نمیخوای دوباره بلند شم پیام جواب بده!

نتوانستم لحنش و تحمل کنم و بیاراده تن صدام
عصبی شد

-سعی نکن مجبور به کاریم کنی! رو من جواب
نمیده!

متوجهی؟

بعد چند لحظه سکوت به حرف او مد
 -گویا حالت خیلی هم خوبه! باز گستاخ شدی!
 -دیگه با من تماس نگیرین! به هیچ وجه مایل نیستم
 ارتباطی
 با شما داشته باشم!
 بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم تماس و
 قطع کردم
 و گوشی رو گذاشتم کنار
 -اگه پسر همایون خان نبود میدونستم باید چیکار کنم
 و
 چطور دست و پاش و ببندم؛ ولی همه جور ه دستم
 بسته‌ست و

بخوام علناً کاری کنم ممکنه مشکلی پیش بیاد... هم
اینکه

اون...

لبم و به دندون گرفتم و نتونستم ادامه بدم

-تو بد مخصصهای گیر افتادم!

کلافه از تخت اومدم پایین... حالم خیلی خوب بود و
انگار

هیچ اتفاقی نیفتاده بود... رفتم سمت ساکم حولهام رو
برداشتم

و رفتم تو حموم... خوبه تو اتاق مهمانش سرویس
جدا

داره... شیر آب سرد و باز کردم و رفتم زیر
دوش... بعد از

چند دقیقه زیر دوش آب سرد موندن خودم رو شستم
و حولهام

رو پوشیدم و اوادم بیرون و نشستم جلوی آینه...
سشوارم و

برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم... با
اتمام کارم

سشوار رو خاموش کردم... همزمان در باز شد و ثنا
وارد

اتاق شد و با دیدنم پرسید: بالاخره بیدار شدی؟
سری به نشانه تایید تکون دادم

ادامه داد: اومدم دیدم خوابی دیگه بیدارت نکردم!

هیچ وقت

این موقع نمیخوابیدی؟

-نمیدونم چی شد خوابم برد.

-حوصله داری شام درست کنی؟

متعجب نگاهش کردم

-شام؟

-میدونی چند ساعت خوابیدی؟ فکر کردم اتفاقی

برات

افتاده؛ ولی با دیدن نفسهای منظممت متوجه شدم

خوابی.

نگاهی به پنجره اتاق انداختم... با دیدن تاریکی هوا

نگاهی

به لوستر انداختم و پرسیدم: تو برق و روشن کردی؟
 با کمی فکر جواب داد: فکر کنم روشن کردم و یادم
 رفت
 خاموش کنم.

اومد جلوتر و ادامه داد: مشکلی پیش اومده؟
 -چه مشکلی؟

-به نظر حالت مساعد نیست.

-خوبم! تو برو میام یه چیزی درست میکنم.

-باشهای گفت و از اتاق رفت بیرون... نگاهم و

دادم به میز

آرایش با ندیدن رژم نگاهی به کف زمین انداختم...

با دیدنش

کنار تخت روی پارکت آه از نهادم بلند شد و خم شدم

و برش

داشتم و گذاشتمش روی میز... باید حسابی رو

احساساتم کار

کنم... نباید بذارم از کنترل خارج شه... نباید بذارم

به هدفش

برسه... کلافه دستی به پیشونیم کشیدم... فقط برای

یه لحظه

بود... فقط برای یه لحظه مسخش شدم... اصلاً

نمیدونم

چیگفتم و چیکار کردم.

-کجا موندی آیلار؟

با صدای ثنا رفتم سمت کمد و لباس پوشیدم و رفتم
سمت در

و از اتاق خارج شدم و راهی آشپزخانه شدم...
همزمان با

روشن شدن چرخ گوشت اعصابم متشنج شد.

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم و پرسیدم: چیکار
میکنی؟

ثنا چرخید طرفم

-چی میگی؟ بلندتر بگو!

-میگم چیکار میکنی؟

چرخ گوشت رو خاموش کرد و جواب داد: گوشت
تازه گرفتم

خوشمزه تر میشه.

-هر چقدر چرخ کردی کافیه صداش عصبیم میکنه.

موشکافانه نگاهم کرد

-مطمئنی خوبی؟

-اطمینان دارم!

-راستی از سوپری برمیگشتم دیگه توی حیاط کسی
نبود.

جوابی ندادم و از جا بلند شدم و مشغول شدم؛ ولی ثنا
مخالفت

کرد

-تو بشین خودم درست میکنم!

از خدا خواسته قبول کردم

-پس من میرم تو سالن.

-باشه.

از آشپزخونه اومدم بیرون و برای اینکه آرامش از

دست

رفتهام رو بدست بیارم کنترل رو از رو میز برداشتم

و سیستم

صوتی رو روشن کردم و شروع کردم به

رقصیدن... نیم

ساعتی بود بیوقفه داشتم میرقصیدم که ثنا تنهای بهم

زد و

اومد جلوم و با خنده شروع کرد به مسخره بازی و
شلنگ

تخته انداختن

خندهام گرفت

-حالا چرا درست نمیرقصی؟

-کیفش به همینه.

شروع کرد به بالا و پایین پریدن

-این دیگه چه حرکتیه؟

خندید

-یکم بز نم تو سر سالاری بد نیست.

-باز حرف بیخود زدی؟

-اصلاً بیخود کردم حرف بیخود زدم! دیگه حرف

بیخود

نمیزنم!

خندیدم

با خنده ادامه داد: دیدی خندیدی؟

-به کارت برس!

-چشم خان جون!

-یکی بشنوه با من اینجوری صحبت میکنی کل ابهتم

به فنا

میره!

-کی میخواد بشنوه؟ مگه میذار ی کسی بهمون

نزدیک شه؟

چندین ساله فقط خودتی و خودم!

-مگه بد بوده؟

-خداییش عالی بوده!

-پس ساکت شو و بذار آرامش داشته باشم!

-بی نزاکت!

-حرفی زدی؟

لبخند دندون نمایی زد

-خیلی با نزاکتی!

از حرکت ایستادم و دست به کمر شدم

با ترسی الکی ادامه داد: خدایش این حرکت رو نرو

ترسناک

میشی!

-تنها کسی هستی میتونی تا حد مرگ عصبیم کنی!

-دیگه همینم!

چشم غرهای بهش رفتم و کنترل رو برداشتم و ولوم

موزیک

رو بردم بالا و انقدر رقصیدم تا آرامشم رو بدست

آوردم و

بانفس نفس نشستم روی مبل
 -عالی بود! حسابی سر حال اومدم!
 ثنا هم کنارم نشست
 -جونم در رفت... حالا چرا تمومش نمیکنی؟ چند
 ساعت به
 ریز داریم میرقصیم.
 -کی گفته همراهیم کنی؟
 -گفتم برای همیشه در همه موارد همراهیت میکنم!
 پس تا
 آخرش هستم!
 نگاهم رو دادم بهش
 -نمیتونی برای همیشه همراهیم کنی! باید یکی پیدا

کنی و

باهاش ازدواج کنی!

-خب ازدواج نمیکنم؟

-کسی که دوستش داری رو پیدا کردی ازدواج هم

میکنی!

بدون حرف از جا بلند شد

-من برم یه دوش کوتاه بگیرم.

سری به نشانه تایید تکون دادم

رفت تو اتاق و در و بست

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی

انداختم... با

دیدن اسم سالاری گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم
کنار و

تکیه دادم به پشتی مبل و بعد کمی استراحت از جا
بلند شدم و

راهی آشپزخونه شدم... میز و چیدم و غذا رو کشیدم
تو

ظرف و از آشپزخونه اومدم بیرون و ثنا رو صدا
زدم: ثنا؟

-بله؟

-بیا شام.

اومدم تو آشپزخونه و نشستم پشت میز... ثنا هم بعد
چند لحظه

وارد آشپزخونه شد و نشست

-مثلاً قرار بود بریم بیرون.

-فعلاً غذات رو بخور از دهن میفته.

باشهای گفت و مشغول شد... منم با اشتها مشغول

خوردن

شدم و بعد تموم کردن غدام تکیه دادم به پشتی

صندلیم

ثنا هم از خودن دست کشید و پرسید: دقت کردی

ساعت

چنده؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چطور؟

-ده و نیمه... گلها؟

بیحوصله نگاهش کردم

-یه وقت از جات حرکت نکنی؟

-تو قول دادی! گلهای اون نکبت ربطی به من

نداره!

چشم غرهای بهش رفتم و از جا بلند شدم و رفتم تو

تراس...

آب پاش رو برداشتم و رفتم تو آشپزخونه و پر آبش

کردم و

برگشتم تو تراس و مشغول آب دادن گلها شدم... با

تموم شدن

کارم خواستم آب پاش و بذارم کنار؛ ولی با روشن

شدن برق

تراس پایین و صدایی که به گوشم رسید دستم از
حرکت
ایستاد... و بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم
سرم رو
بلند کردم و نامحسوس نگاهی به پایین انداختم...
سالاری با
بالاتنه برهنه داشت با مهارت شمشیر بازی
میکرد... اونم
جلوی یه دختری نیمه عریان... با دیدن این صحنه
بیاراده

آب پاش از دستم رها شد و قلبم تو سینه فرو ریخت
-این چه وضعیه؟

شتابزده از تراس اومدم تو و رفتم توی اتاقم و با
حالی خراب

طول و عرض اتاق رو طی کردم
-از عمد اومده تو تراس! داره خودنمایی میکنه! چی
رو

میخوای نشون بدی؟
بیطاقت رفتم سمت گوشیم و برش داشتم و شماره
پیروز و

گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام... خواب بودی؟

-خواب بودم؛ ولی بیدار شدم.

-یه آدرس برات میفرستم راه بیفت.

-موضوع چیه؟

-دوست دختر سالاری؟

-خب؟

-یه دختر مو بلونده با چشمهای عسلی و قدی بلند.

-خب؟

-هر چه سریعتر از سالاری دورش کن!

-گفتم که باهاشون رابطهای...!

نداشتم جمله‌اش و کامل کنه و پریدم وسط حرفش
-کاری که گفتم و انجام بده!

بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

-داری خیلی حساسیت به خرج میدی.

-دخالت نکن! فقط کاری که گفتم و انجام بده!

-دقیقاً چیکار کنم؟

-بلند شو بیا اینجا و ببینش... از فردا اطرافش

نبینمش!

-سخته!

-گفتم سر پول بحث نکن! هر چقدر بخوای میدم!

تو ام فقط

کارایی که میگم و درست انجام میدی!

-تمیز انجامش میدم!

-خوبه! لازم شد دوباره هم باید انجامش بدی!

متعجب به حرف او مد

-چی؟ شک میکنه! گفتم آدم دورش زیاده! بفهمه

کارم

ساخته‌ست!

-مگه میترسی؟

-نه! ولی...

-پس کارت رو بکن!

-باشه او مدم!

تماس و قطع کردم و بدون اینکه بتونم جلوی قدمهام

و بگیرم

رفتم سمت پنجره و پرده رو کنار کشیدم... اینبار

دختره هم

شمشیر دستش بود و خیلی ناشیانه سعی داشت

باهاش مبارزه

کنه.

-اگه من بودم قطعاً شمشیرم رو وسط قلبش فرو

کرده بودم و

پیروز میدون شده بودم!

به محض تموم شدن جملهام حسابی جا خوردم و
فوراً پرده

رو کشیدم و عرق سردی رو پیشونیم نشست.

-پیروز حق داره! دارم زیادی حساسیت نشون میدم!
تکیه دادم به دیوار پشت سرم و نفس عمیقی کشیدم و
سعی

کردم به خودم مسلط بشم

-نباید اهمیتی به روابطش بدم! دارم زیادی وارد

زندگیش

میشم و این به هیچ وجه خوب نیست!

با صدای باز شدن در و ورود ثنا به اتاق رفتم نشستم

روی

مبل

ثنا نگاهی به پنجره انداخت و چشمه‌اش و ریز کرد

-داشتی چیکار میکردی؟

-کارت و بگو!

-بیا فیلم ببینیم.

تا او مدم لب باز کنم و جواب بدم صدای انفجاری

بلند شد و

پشتش صدای جیغ ثنا

دستپاچه از جا بلند شدم

ثنا با تشویش پرسید: صدای چی بود؟

-فکر میکنم از واحد بالایی بود.

مضطرب پرسید: نکنه آپارتمان داره آتیش میگیره؟

-سریع لباس بپوش بریم!

دویدیم سمت ساک و خیلی سریع لباس پوشیدیم و از
اتاق

اومدیم بیرون... جیمز جلوی در نا آروم پارس
میکرد و

چشمهایش بزرگتر از حد معمول شده بود... رفتم
سمتش و

سعی کردم آرومش کنم... بعد آروم شدنش از خونه
اومدیم

بیرون... سر و صدای اهالی آپارتمان که داشتن از

واحد هاشون خارج می شدن تو راه پله پیچیده بود و
آسانسور

حتی یک لحظه هم از حرکت نمیایستاد

ثنا پرسید: از پله‌ها بریم پایین؟

-فعلاً همه هجوم بردن سمت راه پله... از بوی دود

هم

خبری نیست... منتظر می‌مونیم ببینیم چی پیش میاد.

در همین حین آسانسور طبقه ما از حرکت ایستاد و

درش باز

شد و جهان و جمال ازش او‌مدن بیرون و با دیدنمون

او‌مدن

س‌تمون و جهان نگران پرسید: خوبین خان؟ مشکلی

که

نیست؟

-مشکلی نیست! چه خبر شده؟

-طبقه بالا مایکروویو منفجر شده!

-کسی صدمه دیده؟

-به موقع خاموشش کردن.

-پس این وسط این همه سرو صدا برای چیه؟

-همسایه ها جمع شدن طبقه بالا دارن کارشناسی میکنند.

سری به نشانه تایید تکون دادم

جهان نگاهی به توی آپارتمان انداخت و پرسید: آقا رامین

نیستن؟ قصد نداشتم زندگی خصوصیم و برای کسی توضیح

بدم... میتونید بریدی گفتم و رفتم توی آپارتمان و

نشستم

روی مبل؛ ولی صدای ثنا که داشت بهشون توضیح

میداد

رامین رفته شهرستان به گوشم رسید... بعد از چند

لحظه

صحبت باهاشون در و بست و اومد روبرم نشست و

نفس

آسودهای کشید

-بعد مدتها چه حالی داد.

-چی؟

-هیجان!

نگاه چپی بهش انداختم

خندید و ادامه داد: میگم بریم بالا یه نظری هم ما
بدیم؟

-میخوای خودت و کی معرفی کنی؟

-میدونن دیگه!

-چطور؟

-صبح رفتم خرید مدیر ساختمون رو دیدم... پرسید
شما...

منم گفتم از دوستهای رامین.

-جلوی فکت رو نمیتونی بگیری؟

-نباید میگفتم؟

-من باید بگم؟

-به تو باشه که میگی اصلاً با کسی صحبت هم

نکن!

از جا بلند شد و ادامه داد: برم یه نگاهی بندازم؟

-تو که هر کاری دوست داری انجام میدی... اینم

روش.

از جا بلند شدم و ادامه دادم: من میرم بخوابم.

پر حرص به حرف اومد

-کمتر برو پشت اون پنجره دیدش بزن!

دست به کمر شدم و خیلی جدی نگاهش کردم

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد: البته میل خودته

به من

ربطی نداره!

به سرعت رفت سمت در و بعد پوشیدن شال و مانتو
از خونه

خارج شد... منم رفتم تو اتاق و بعد تعویض لباسم با
لباس

خواب و مسواک زدن دراز کشیدم روی تخت و
چشمهام و

بستم و سعی کردم بخوابم؛ ولی چند دقیقه هم نشد با
دستی که

روی دهنم قرار گرفت بلافاصله چشمهام تا آخرین
حد باز شد

-حرکت اضافه کنی کارت تمومه!

با دیدن بلاش مات موندم
نگاهش و چرخوند بین چشمهام و ادامه داد: ترسیدی
نه؟

با تموم شدن حرفش تازه به خودم اومدم و مغزم به
کار افتاد

و دستهام و بلند کردم و تا خواستم هلش بدم عقب
انگار

فکرم خونده باشه بلافاصله مچ دستهام و گرفت و
برد بالای

سرم و محکم نگه داشت

نتونستم جلوی خشمم و بگیرم و توپیدم: بکش کنار!
بیتوجه به حرفم با یه دستش با خشونت گردنم و
گرفت بین

دستش و فشار داد
-حرکت بیجا نکن؛ وگرنه گردنت و میشکنم! خیلی

رو

اعصابمی آیلار! تا یه کاری نکنم آروم نمیشم!
کنترل و از دست دادم و تن صدام بالا رفت
-کاری ازت بر نمیاد! اینبار از کارت به هیچ وجه
نمیگذرم!

پوزخندی زد و دستش و از دور گردنم برداشت و
فرو کرد

تو جیبش و یه چاقو در آورد و نشونم داد
-نظرت با یه خراش رو صورتت چیه؟
تا اومدم از خودم دفاع کنم تیزی چاقو رو کشید رو
گونهام

از سردی تیزی چاقو ناخودآگاه بلافاصله سرم و
چرخوندم

اونم سرش و آورد جلوی صورتم
-بیدفاع میشی خیلی جذابتر میشی!

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و با ادب جوابش و بدم
-خفه شو!

-میدونی چه کارهایی میتونستم باهات بکنم و

نکردم؟

-هیچ...

با پشت دست آروم کوبید تو صورتم

-دهنت و ببند!

خندید و ادامه داد: خواستم پیام ببینمت البته قصدهای
دیگهای

هم داشتم؛ ولی با دیدنت پشیمون شدم! میدونی یکم

زیادی

مقابلت کوتاه میام؟ البته تو هم همیشه در مقابلم زیاده

روی

میکنی!

نگاهم پر از خشم شد

-هدف چی؟ میخوای به چی برس؟ چرا دست

برنمیداری؟

داری بد بازی و شروع میکنی!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-چشمهات معصومه!

نگاهش پر از نفرت شد و ادامه داد: ولی در واقع یه
قاتل

خونسردی که از پشت خنجر میزنی و بعد بدون هیچ
احساس

پشیمونی یا وجدانی راحت و میکشی میری!
با این حرفش آب دهنم و فرو دادم و یه جورایی دهنم
بسته شد

و حرفی برای گفتن نداشتم؛ ولی سعی کردم خودم و
بزخم به

اون راه انگار متوجه منظورش نشدم

-متوجه نمیشم؟

-دارم به این نتیجه میرسم در مقابلم نفهم هم میشی؛

چون

متوجه هیچکدام از حرفهایی که میزنم نمیشی! شاید

هم

نفع نیست بفهمی؟

جوابی ندادم

با شیطننت ادامه داد: میخوای تا صبح بمونم کنارت؟

حداقل

یکم تقلا کن بگم به زور خفتت کردم!

کفری دستهام و آزاد کردم و با قدرت هلش دادم

عقب و

سریع تو جام نشستم و رگباری به حرف اومدم

-چطور جرأت کردی بدون اجازه وارد اتاقم...
 با پرت شدن روبدوشامبر تو صورتم حرف تو دهنم
 موند

-پوش بیا بیرون! همه جاش زده بیرون بیخیال
 نشسته کری
 میخونه!

قبل اینکه اجازه حرف یا واکنشی و بهم بده رفت
 سمت در و

از اتاق زد بیرون... نگاهی به خودم انداختم... با
 دیدن لباسم

آه از نهادم بلند شد... کلافه دستی به صورتم کشیدم
 هدفش از این اشارهها چیه؟ چرا واضح حرف
 نمیزنه؟ چرا

خودش و میزنه به نشناختن؟ چرا تمومش نمیکنه؟
دیگه

نمیدونم باید چه واکنشی به این حجم از بیپرواییش
نشون

بدم! هیچ روشی روش جواب نمیده! با کمال پرویی
بلند شده

اومده تو اتاقم اون هم دو بار.

-کجا موندی آیلار؟

با شنیدن صدایش با خشونت ربدوشامبر و چنگ زدم
و پوشیدم

و از اتاق زدم بیرون... کنار جیمز ایستاده بود... با
دیدن

جیمز اونم استخون به دهن عصبانیتیم بیشتر شد

-چطور وارد خونه شدی؟

-نگفتم نباید بهم بیتوجهی کنی؟

-کلید از کجا آوردی؟

-از دوستت پیرس... صبح یادش رفته بود و کلید و

پشت در

جا گذاشته بود... الانم در و کامل نبسته بود.

سعی کردم به خودم مسلط بشم

-برو بیرون؛ وگرنه می‌گم بیان جمعت کنن؟

-آروم باش! تازه او مدم! فقط خواستم بگم بار دیگه

به

تماسهام جواب ندی جور دیگهای باهات برخورد
میکنم!

متوجه شدی؟

دیگه داشت از بیشتر از تحملم از حدش میگذشت
-نخیر! متوجه نشدم؛ ولی مثل اینکه باید شما رو

متوجه

خیلی چیزها کنم!

خودش رو انداخت رو کانایه

-متوجه کن! جالبتر هم میشه! بیا بشین!

کلافه نگاهش کردم

-چرا دست برنمیدارین؟

یه سیگار در آورد و گذاشت گوشه لبش و حین اینکه

نگاهش

روم خیره بود به حرف او

-بیا برام روشن کن!

دست به کمر شدم و نه حرفی زدم نه واکنشی از

خودم نشون

دادم

دید سکوت کردم نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه

داد:

منتظرم!

خیلی جدی تاکید کردم

-فکرش هم نکن!

خوشبختانه اصرار نکرد و سیگارش و از رو لبش
برداشت و

گذاشت تو جیب پیراهنش

-از وقتی تو رو دیدم مصرف زده بالا... تا این حد
نمیکشیدم.

با شیطنت ادامه داد: معتادم کردی.

سعی کردم با آرامش قانعش کنم

-لطفاً با زبون خوش بلند شین برین بیرون!

-فعلا هستم! نگران نباش تا من نخوام نمیاد!

-متوجه نمیشم؟

-باز این جمله گفت.

رفتم نشستم روی مبل روبروش و پام رو انداختم

روی پام و

نگاهم و دادم بهش

-کم مونده التماس و کنی پیشنهادات و قبول کنم!

نیشخندی زدم و ادامه دادم: امتحان کن شاید قبول

کردم!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-التماس؟ اونم به تو؟ مجبوری قبول کنی!

با تمسخر نگاهش کردم

-تو کی هستی مجبور به کاریم کنی؟ میتونم تو چند

لحظه

جوری زمینت بزنم اصلاً متوجه نشی چی شد و

چطور این

اتفاق افتاد!

نگاهش پر از خشم شد؛ ولی خیلی داشت سعی

میکرد

مهارش کنه

-تبر خاصی تو زمین زدن داری نه؟

عرق سردی رو پیشونیم نشست؛ ولی خودم و نباختم

و سعی

کردم محکم و جدی برخورد کنم

-تا دو دقیقه فرصت داری این خونه رو ترک کنی؛

وگر نه

فقط با یه تماس نابودت میکنم!

نگاه معناداری بهم انداخت

-میخواستی تماس بگیری تا به حال گرفته بودی و

الان

جلوی روم نشسته نبودی.

تا اومدم جواب دندان شکنی بهش بدم با صدای زنگ

گوشیش

از جیبش در آورد و نگاهی انداخت و ادامه داد:

دوستت داره

میاد.

از جا بلند شد و دستش و فرو کرد تو جیبش و کلید

و در و در

آورد و پرت کرد روی میز و حین اینکه نگاهش به

من بود تا

در عقب گرد

منم تکیه دادم به پشتی مبل و با نگاهم دنبالش کردم

با رسیدن به در، در و باز کرد

-زیاد خیره نشو!

قبل اینکه جوابی بدم رفت بیرون و در و بهم کوبید

دستم و مشت کردم و مستاصل نالیدم: نمیدونم چیکار

باید

بکنم؟! بخوام علناً کاری کنم ممکنه موضوع بزرگ

بشه! فقط

کافیه به گوش عادل خان برسه تا جنگ و خونریزی
راه

بندازه! از اون طرفم همایون خان ممکنه دوباره

باهاش

درگیر شه!

نفسم و فرستادم بیرون و سعی کردم آرامشم و حفظ
کنم

-چرا واضح از گذشته صحبت نمیکنه؟ چرا فقط

غیر مستقیم

یه اشارههایی میکنه نشون بده یادش نرفته؟ میدونم
یه

قصدی داره! فقط نمیدونم چیه!

با صدای در از جا بلند شدم و رفتم در و باز کردم
 ثنا وارد خونه شد و تا اومد لب باز کنه پیش دستی
 کردم

-چرا در و کامل نبستی؟

-میخواستم دوباره برگردم دیگه... مگه چی شده؟
 شاکی پرسیدم: صبح کلید و پشت در جا گذاشتی؟

با کمی فکر جواب داد: راست میگی در و باز کردم
 اومدم تو

یادم رفت برش دارم... میگم چرا هر چی میگردم
 پیداش

نمیکنم... تو برش داشتی؟

بدون اینکه جواب بدم راهی اتاقم شدم و رفتم دراز کشیدم

روی تخت و سعی کردم بخوابم؛ ولی هر کاری کردم خوابم

نبرد... بیاراده از تخت اومدم پایین و رفتم سمت پنجره و

پرده رو زدم کنار... خبری نبود... روم و برگردوندم و

تکیه دادم به پنجره

-نمیتونم این کارش و بیجواب بذارم!

رفتم سمت گوشیم و از رو میز برش داشتم و شماره پیروز و

گرفتم

با صدایی خواب آلود جواب داد: خواب نداری؟
 -بحث نکن! فقط گوش کن! یه کار برات دارم!
 -گوش میدم...

با صدای صحبت چند نفر هشیار شدم و چشمهام رو
 باز کردم
 و تو جام نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم.
 -کیه اول صبح؟ نکنه رامین برگشته؟
 از تخت اومدم پایین و رفتم سمت در و کمی بازش
 کردم و
 نیم نگاهی انداختم... با دیدن دو تا از زنهای همسایه
 که با ثنا
 مشغول صحبت بودن در و بستم و رفتم سمت

ساکم... پییم رو
 در آوردم و توش توتون ریختم و با فندک
 مخصوصش روشن
 کردم... رفتم سمت پنجره و پرده و کشیدم کنار...
 پنجره رو
 باز کردم و حین اینکه پیپ میکشیدم نگاهم و
 چرخوندم به
 منظره اطراف... هر چند جز ساختمون چیزی
 نبود... اگه
 الان تو روستا تو اتاق خودم بودم قطعاً روم به
 جنگل بود

-چقدر دلم میخواد برگردم! چقدر دلم برای آینور و
آروین
تنگ شده! حتی برای آپالو اسب محبوبم! یا حتی
برای عادل
خان! با اینکه جز جر و بحث و دعوا هیچ حرف
محبت
آمیزی بینمون رد و بدل نمیشه! اما میدونم رفتم
برگشتی
نداره! اینبار عادل خان هر طور شده مانعم برگشتم
میشه!
این بار اطمینان دارم حتی خودم هم دلم نمیخواد
برگردم
اینجا!

با صدای باز شدن ناگهانی در چرخیدم سمت در...
یه زن

پرید توی

اتاق و اول نگاهی به سر تا پام انداخت و بعد هم
نگاه گذاری

به دور تا دور اتاق

متعجب پرسیدم: به چیزی احتیاج دارین؟

با پررویی جواب داد: خیر! فکر کردم دستشویی!

آقا رامین

تشریف ندارن؟

تکیه دادم به دیوار پشت سرم

-تشریف ندارن؛ ولی اگه پیغامی دارین میتونم

بهشون

برسونم!

صورتش و جمع کرد و بدون حرف رفت بیرون و
در و بست

چقدر از آدمهای فضول و بیمنطق متفرم!

پیپ رو گذاشتم کنار و گوشیم رو برداشتم و به ثنا
پیام دادم

هر چه سریعتر ردشون کنه برن... خواستم گوشی
رو بذارم

کنار؛ ولی زنگش به صدا در اومد... نگاهی به
صفحه‌اش

انداختم... با دیدن اسم سالاری بدون اینکه بتونم
جلوی خودم

و بگیرم لبخندی رو لبم نشست و رفتم نشستم روی
مبل و پام

و انداختم روی پام و گوشی و گذاشتم روی میز...
یکم

عصبانیت بیشتر بد نیست... انقدر زنگ خورد تا
قطع شد...

دوباره زنگ خورد... اینبار برش داشتم و تماس و
برقرار

کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
صدای خشمگینش پشت گوشی پیچید

-کار توئه نه؟

خونسرد پرسیدم: از چی حرف میزنین؟

-لبتایم هک شده! همه اطلاعات مشتریام که داخلش

بود

پاک شده!

-خب؟

-ممکن نیست کار کسی غیر تو باشه!

-نمیدونم از چی حرف میزنین! فکر میکنم اشتباه

گرفتم!

-دهنت و ببند!

هشدار دادم

-درست صحبت کنید لطفاً.

-تاوان تک تک کارات و به موقش ازت میگیرم
آیلار!

تماس و قطع کرد

تکیه دادم به پشتی مبل و پوزخندی زدم
-بیصبرانه منتظرم!

با به صدا در اومدن در ورودی خونه از جا بلند شدم
و رفتم

سمت در و از اتاق خارج شدم و پرسیدم: چی
میخواستن؟

ثنا نگاهش و داد به من

-چه میدونم! کله سحر بلند شدن اومدن فضولی! تا

الان هم

کلی حرف پشت رامین نکبت در آوردن!

نشستم روی مبل

-یه چیزی بیار بخورم!

-به محض بلند شدن از خواب رفتی سراغ پیپ؟

بوش کل

خونه رو برداشته بود!

-بیدار شدم دیدم خونه شلوغه حوصله بیرون اومدن

نداشتم.

بلند شد رفت تو آشپزخونه و از همونجا داد زد: حلیم

میخوری؟

-حلیم از کجا اومد؟

-همسایه‌ها یه بهانه باید برای فضولی پیدا میکردن!

-نیمرو رو ترجیح میدم!

بعد چند دقیقه ماهیتابه رو میز جلوم قرار گرفت

خودم و کشیدم جلوتر

-پیشدستی نبود؟

-کی میخواد بشوره.

نون رو برداشتم و مشغول شدم

-امروز نمیریم سر کار حوصله سر و کله زدن با

سالاری

رو به هیچ وجه ندارم!

-اتفاقی افتاده؟

-فقط امروز آرامش میخوام! همین!

-پس بریم یه دوری با ماشین بزنیم.

-رو من حساب باز نکن! میخوام کتاب بخونم!

-قرار بود دیروز بریم بیرون؛ ولی حالا امروز هم

میگی

نمیای؟

-جایی مد نظرته؟

لبخند گشادی زد

-تو نظری نداری؟

-بلند شو الویه درست کن... منم میرم نون باگت
میگیرم...

ناهار میریم یه جا میشینم.

-زدی تو هدف! این و حسابی پایهام!

از جا بلند شد و رفت تو آشپزخونه... منم بعد تموم
کردن

صبحونه از جا بلند شدم و راهی اتاقم شدم... لباسهام
رو

تعویض کردم و اومدم بیرون و تا خواستم برم سمت
در

صدای ثنا از تو آشپزخونه به گوشم رسید
-نوشابه و مخلفات هم بگیر.

-مخلفات چیه؟

از تو آشپزخونه اومد بیرون
 -چیپس، پفک، تخمه، آجیل، خلاصه هر چی دستت
 اومد
 بگیر.

سری به نشانه تایید دادم و کلید و برداشتم و از
 آپارتمان
 خارج شدم... سوار آسانسور شدم و رفتمپایین و از
 خونه زدم
 بیرون... ترجیح دادم پیاده برم... رفتم سوپری و
 بعد خرید
 با دستی پر اومدم بیرون... هنوز چند قدم برنداشته
 بودم

کیسه‌های خرید از دستم کشیده شد... متعجب برگشتم
 عقب... با دیدن سالاری اخمهام رفت تو هم
 -سوار شو! باید صحبت کنیم!
 بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت سمت
 ماشینش... منم به
 هیچ وجه قصد نداشتم سوار ماشینش بشم... پس
 خریده‌ها رو
 بیخیال شدم و بدون توجه بهش روم و برگردوندم و
 رفتم
 سمت خونه... چند لحظه هم نشد باهام همراه شد
 -حرف آدمیراد نمیفهمین؟

باز داشت با لحن و نحوه صحبتش عصبیم میکرد

-دارین تعقیب میکنی؟

-کار تو بود نه؟

نگاهم و ازش گرفتم

-متوجه نمیشم؟

-باز گفت.

خریدها رو از دستش قاپیدم و جلوتر راه افتادم

صداش از پشت سرم به گوشم رسید

-فقط بفهم این ماجرا از زیر سر تو آب میخوره.

نیشخندی زدم

-مثل اینکه طرف زیاد هم حرفهای نبوده! آگه من

بودم حتماً

میرفتم سراغ حسابهای بانکیتون!

تن صداش عصبی شد

-با من در نیفت آیلار! انقدر شاخ نشو! بدجور

زمینت

میزنم!

-هیچ کس! تاکید میکنم! زمین زدن من کار هیچ کس

نیست!

هیچ جوابی ازش نیومد... چند لحظهای منتظر

شدم... دیدم

مثل اینکه خدا رو شکر بیخیال شده سر عتم و بیشتر

کردم تا

سریعتر به خونه برسم؛ ولی هنوز چند قدم بر نداشته

بودم

بازوم با بازوی پسری که داشت از کنارم رد میشد

برخورد

کرد... مشخص بود از عمد زده تا توجهم و جلب

کنه... تحت

تاثیر اتفاقاتی اخیر نتونستم خودم و کنترل کنم و

توپیدم: چه

خبرتونه آقا؟

نگاهی به سر تا پام انداخت

-می تونه خبرهای جالبی باشه! خارجی هستی؟

بیتوجه خواستم از کنارش بگذرم؛ ولی سد راهم شد
 -میتونم شمارت و داشته باشم؟ تو دقیقاً به من
 میخوری!

بلافاصله مخالفت کردم

-به هیچ وجه!

تا خواستم دوباره از کنارش بگذرم دوباره مانع شد
 کلافه نگاهش کردم
 -دنبال چی هستید؟

خندید

-مثل تو رو تو کلکسونم نداشتم! خیلی تودلبرویی!

میخوام

داشته باشمت!

به قدم او مد نزدیکتر... منم این یه قدم و به عقب
برداشتم

خندید و ادامه داد: ترسیدی؟ حالا چرا ترس؟ فقط
میخوایم

باهم دوست شیم!
یه قدم دیگه به عقب برداشتم... اونم یه قدم سمت
برداشت؛

ولی

قبل از این پاش به زمین برسه پام رو آوردم بالا و
کوبیدم

زیر چونه اش... دادی کشید و سرش به عقب متمایل
شد و

پخش زمین شد... دو قدم به عقب برداشته رو

جبران کردم و
بالای سرش ایستادم
حین اینکه دستش زیر چونه‌اش بود با درد به حرف
اومد
-چه غلطی کردی دخترِ دیوونه!
تا خواست بلند شه تاکید کردم
-حرکت نکن!
با تردید و کمی ترس تو چشم‌هایم نگاهم کرد
-چرا؟

- الان که میبینی فکت سر جاشه برای اینه که بهت

ارفاق

کردم! پس حواست رو جمع کن دفعه بعد با یه خانوم

محترم

چطور باید رفتار کنی! بار دیگه جلوی چشمهای من

بخواد

همچین کار بیشرمانهای ازت سر بزنه تو هم میای

جزو

کلکسیونم! متوجهی؟

شتابزده از جا بلند شد و با دو ازم دور شد... با

نگاهم دنبالش

کردم... چشم به سالاری افتاد... دست به جیب تکیه

داده بود

به دیوار و نگاهش به من بود... دید نگاهش میکنم

اومد

سمتم

-تحت تاثیر قرار گرفتم! گفتم الان باید بپریم وسط و

قهرمان

بازی در بیارم.

نگاهی گذرا به سر تا پام انداخت و ادامه داد: جداً

تحسین

برانگیزی!

تشکری کردم و بدون اینکه بذارم حرف دیگهای

بزنه فوراً

روم و برگردوندم و حرکت کردم سمت خونه...

صدای پاش

از پشت سر با فاصله کم به گوشم میرسید؛ ولی

توجهی

نکردم و با رسیدن به آپارتمان در و با کلید باز کردم

و وارد

شدم... سوار آسانسور شدم و رفتم بالا... در و با

کلید باز

کردم و وارد خونه شدم و در و بستم صدای ثنا از

تو

آشپز خونه بلند شد

-اومدی؟

-آره.

-بیا تو آشپزخونه.

راهی آشپزخونه شدم و کیسهها رو گذاشتم و روی
میز

ثنا به قاشق زد تو ظرف الویه

-بیا امتحان کن.

روش و برگردوند و به سرعت او مد سمتم
-صبر...

قبل اینکه جملهام و تموم کنم به شدت با میز
آشپزخونه

برخورد کرد و از پشت پخش زمین شد و صدای

جیغش بلند

شد

پوفی کردم و رفتم جلو... با دیدنش خندهام گرفت...

به جای

اینکه خودش و نجات بده قاشق الویه رو جوری

گرفته بود تا

نریزه

نشستم کنارش و پرسیدم: سالمی؟

-فعلاً گرمم حالیم نیست!

سرم و بردم جلو و از الویه تو قاشق خوردم

-عالی شده!

صدای جیغش بلند شد

-من اینجا خورد و خاکشیر شدم تو میای الویه رو

امتحان

میکنی؟

-این همه زحمت کشیدی نگهش داشتی نریزه حیفم

اومد

زحمتت و بیجواب بذارم.

با آخ و اوخ تو جاش نشست

-وای خدا مردم... ریز ریز شدم... قطعه قطعه

شدم.

-کجا رو نگاه میکردی؟

با صورتی مچاله به حرف اومد

-یه لحظه فکر کردم تو خونه خودمونیم.

-بلند شو برو آماده شو خودم ساندویچ و درست

میکم دیر

شد.

حرصی نگاهم کرد

-نه ترو خدا خودم درست میکنم.

-باشه پس خودت درست کن.

چشمه‌اش گشاد شد

-چی؟ نه! نه!

-سریعتر!

از جا بلند شدم و از آشپزخونه رفتم بیرون
 صدای جیغش بلند شد
 رفتم تو اتاق و نگاهی به خودم تو آینه انداختم...
 رژم رو
 برداشتم و مالیدم به لبم... شالم رو مرتب کردم و
 نشستم روی
 تخت...

گوشیم و در آوردم و یه پیام برای پیروز فرستادم
 کارت عالی بود!
 از جا بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون... همزمان ثنا
 هم با
 چهرهای درهم از اتاقش اومد بیرون

-بریم؟

-بریم.

وسیلها رو برداشتیم و از آپارتمان زدیم بیرون؛

ولی قبل

اینکه به ماشین برسیم جهان جلومون ظاهر شد و

پرسید:

جایی تشریف میبرین خان؟

کلافه نگاهش کردم

-لازم نیست توضیحی به تو بدم!

-سالاری...

پریدم وسط حرف و خیلی جدی تاکید کردم

-فقط برو بشین تو ماشین و به کارت برس!

به اکراه چشمی گفت و رفت سمت ماشینش و سوار
شد... ما

هم سوار ماشین شدیم و ماشین و روشن کردم و
حرکت کردم

ثنا با کنجکاوی به حرف او مد
-توضیح بده! خدایش نگی خودم رو از ماشین پرت
میکنم

پایین!

کلافه ماجرا برایش تعریف کردم
رفت تو فکر و نه حرفی زد و نه واکنشی نشون داد
کنجکاو ادامه دادم: حرفی نزدی عجیبه؟
نگاهش و داد به من

-نمیدونم چی باید بگم! بگم تمومش کن؟ ادامه بده؟

چی بگم؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چی رو ادامه بدم؟

-خاک کردن منو!

نفسم و فرستادم بیرون

-بسه! کشش نده!

-آخرش سرم رو زیر آب میکنی!

-تمومش میکنی یا؟

-همون تمومش میکنم! اصلاً بیخیال بیا خوش

بگذرونیم و

حداقل خوشحال از دنیا بریم!

شیشه ماشین رو کشید پایین و سرش رو برد بیرون

و شروع

کرد به جیغ کشیدن

به کارش اعتراض کردم

-چه خبره؟ بیا تو الان جلومون رو میگیرن!

بدون توجه به حرفم ادامه داد

زیر لب به حرف او مدم

-خدا بخیر بگذرونه!

با رسیدنمون به مکان مورد نظر وسیلهها رو

برداشتیم و پیاده

شدیم... ثنا فوراً گلیم رو آورد پهن کرد رو زمین و

روش

نشست

رفتم راکت بدمینتون و آوردم

-چرا فوری نشستی؟ بلند شو یه دست بدمینتون

بریم!

-تازه اومدیم... بذار یکم استراحت کنم.

-کم تو خونه استراحت کردی؟ بلند شو!

با لب و لوجه آویزون از جا بلند شد و شروع کردیم

به

بازی...

بعد یک ساعت بازی بیوقفه با خستگی نشستیم رو

گلیم و

ثنا با نفس نفس پرسید: غذا رو بیارم بخوریم؟

گرسنهام شد!

-بذار چند دقیقه بشینم!

-حالا کم کم آماده‌اش میکنم.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه سبد و برداشت و
ساندویچها

رو در آورد و نگاهی انداخت

-چه خبره؟ چند تا درست کردی؟

به جهان و برادرش اشاره کردم

-وسط بیابون که جایی نیست برن غذا بگیرن!

زد زیر خنده

-برای جهان و جمال هم درست کردی؟

چشم غرهای بهش رفتم

خندید و ساندویچها رو برداشت و بلند شد و ادامه

داد: برم بدم

بهشون بگم خان براتون درست کرده.

قبل اینکه بگم لازم نیست بگی کفشهاش رو پوشید و

با دو

رفت سمت ماشینشون

منم دراز کشیدم رو گلیم و به آسمون خیره شدم و

نفس عمیق

کشیدم و تا اومدم یکم آرامش بگیرم با صدای بستن

در

صندوق عقب و پشتش جیغ ثنا دستپاچه روم رو

برگردونم

سمت ماشین... دیدم دستش و گرفته تو دستش و بالا

و پایین

میپره

متعجب پرسیدم: باز چه خبره؟ چیکار میکنی؟

از حرکت ایستاد و با درد به حرف اومد

-دستم موند لای در صندوق عقب... امروز روز

داغون

شدنمه... زنده در برم خلیه.

-چی میخواستی اونجا؟

به گلیم رو زمین اشاره کرد

-گفتم تو این هوا بشینن رو زمین.

نفسم و فرستادم بیرون
 وضعیتمون رو ببین... یه حریم خصوصی نداریم.
 نگاهم و ازش گرفتم و تو جام نشستم... یه ساندویچ
 و نوشابه

برداشتم و مشغول شدم
 بعد چند دقیقه ثنا هم رسید
 -بدون من؟

کنارم نشست و یه ساندویچ برداشت و مشغول شد و
 ادامه

داد: جای آینور خالی! خیلی دوست داره! بار آخری
 که

بیرون رفتیم و یادته؟ سر ساندویچ آخر دعوا افتادیم.
 حرصی ادامه داد: تو هم گرفتیش و خونسرد تا ته

همش رو

خوردی.

خندهام گرفت

با حسرت ادامه داد: خدایش دلم تنگ شده!

-به زودی بر میگردیم!

متعجب پرسید: کی؟ نگفته بودی؟

-بعد تموم شد درسمون.

نفسش رو آسوده فرستاد بیرون

-یه لحظه فکر کردم به همین زودی قرار برگردیم.

-تو که گفتی دلت تنگ شده؟

-تنگ شده؛ ولی اینجا رو هم خیلی دوست دارم!
گازی به ساندویچ زد و ادامه داد: خوشمزه شده نه؟
-خوبه! سریعتر بخور بریم چند گیم بدمینتون
بریم... تا
غروب حسابی انرژیمون رو تخلیه کنیم.
-باشه.
بعد خوردن غذا دوباره مشغول بازی شدیم و بعد
اینکه
حسابی بازی کردیم و به قول ثنا ته خوراکیها رو در
آوردیم
برگشتیم آپارتمان رامین...

وارد اتاق شدم و رفتم پشت میزم نشستم و مشغول کار

شدم... چند دقیقه هم نشد در باز شد و منشی وارد اتاق شد و

یه فلش رو گذاشت روی میز
-آقای بهمنی فرستادن.

سری به نشانه‌ی تأیید تگون دادم
ادامه داد: بلیطهاتون برای کیش هم آمادست...
همونطور که

خودتون گفتین.

-به خانوم آتشین بگیم بیاد تو اتاقم.
-نیستن قربان... امروز تشریف نیاوردن.

-نیومد؟ چرا؟

-خبر ندارم... فقط تماس گرفتن و گفتن نمیان.

سری به نشانهی تأیید تکون دادم

-میتونی بری.

رفت سمت در و از اتاق خارج شد

-عجیبه نیومده؟

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و گوشیم و

برداشتم و

شمارهی مهدی رو گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار

گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-ببین آیلار کجاست.

-چشم! بهتون خبر میدم.

تماس و قطع کردم و گوشی و گذاشتم کنار و دوباره
مشغول

به کار شدم... بعد چند دقیقه نه چندان طولانی
گوشیم زنگ

خورد... برش داشتم و نگاهی انداختم... با دیدن
اسم مهدی

تماس برقرار کردم و گوشی گذاشتم کنار گوشم
-بگو!

-خارج شهرن قربان.

-لوکیشن بفرست.

-چشم.

تماس و قطع کردم و بدون فکر سوییچ و برداشتم و
از جا بلند

شدم و رفتم سمت در و از شرکت زدم بیرون...
سوار ماشین

شدم و ماشین روشن کردم و حرکت کردم سمت
آدرس

موردنظر... با رسیدنم با فاصله از شون پارک کردم
و

نگاهی انداختم... مشغول بازی بدمینتون بودن...
چند

دقیقه‌های نگاهم به شون بود... با فکری که از ذهنم

گذشت

گوشیم و درآوردم و چند تا عکس ازش گرفتم و دوباره نگاهم

و دادم بهش... با دیدن هیجان و لبخند روی لبش
حین بازی
بیاراده لبخند زدم

-میتونم حدس بزنی داری از این بازی لذت میبری!
کمکم

دارم شخصیت و علایقت و کشف میکنم.
از بازی دست برداشتن و آیلار رفت دراز کشید
روی گلیم...

دوستشم رفت صندوق عقب و باز کرد و یه گلیم
دیگه

برداشت و رفت سمت یه ماشین که با فاصله
باهاشون پارک
بود

-این کیه؟

با دقت نگاه کردم... با دیدن دوباره اون دو نفر
عصبی شدم

-چرا متوجه حضورش نشده بودم؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و توجهی نکنم...
نگاهم و

ازشون گرفتم و دادم به آیلار... نگاهش به آسمان
بود... بدم

نیومد این لحظه رو ثبت کنم... گوشیم و آوردم بالا
و ازش

عکس گرفتم و نگاهی انداختم... عالی شده بود...
گوشی و

گذاشتم کنار و ماشین رو روشن کردم و حرکت
کردم سمت

شرکت... برای یه لحظه حس کردم دارم تعقیب
میشم...

نگاهی به ماشین پشت سرم انداختم... به نظر میامد
از

وقتی از شرکت اومدم بیرون داره دنبالم میاد... حتی
دیروزم

متوجه شدم دارم تعقیب میشم... منتها با این ماشین

نبود...

سر عتم کم کردم ببینم چه واکنشی نشون میده... اونم
سر عتش و کم کرد... سر عتم رو زیاد کردم...
خوشبختانه

اون سر عتش رو زیاد نکرد و بعد چند لحظه از
پشت سرم
محو شد... با خیال راحت پام و گذاشتم رو پدال
گاز... بعد

چند دقیقه با رسیدنم به شرکت ماشین رو پارک کردم
پیاده

شدم... رفتم بالا تو اتاق و نشستم پشت میزم...

گوشیم و

در آوردم رفتم تو گالری و مشغول دیدن عکسها

شدم...

روی عکس آخر زوم کردم

-به چی فکر میکنی اینطور عمیق نگاه میکنی؟

لپ تاپ و باز کردم و روشن کردم و عکسها رو

ریختم

توش... با دیدن تنها عکسی که از قبل ازش داشتم

ریختمش

تو گوشی و خیره نگاهش کردم و ناخودآگاه رفتم تو

تنظیمات

و عکس و به عنوان تصویر زمینه انتخاب کردم و

حین اینکه

نگاهم بهش بود گوشی و گذاشتم روی میز
-فکرشم نمی‌کردم دوباره ببینت... مطمئناً تو هم

فکرش و

نمی‌کردی هیچ وقت با هم مواجه شیم... به این که
کوه به کوه

نمیرسه؛ ولی آدم به آدم میرسه به شدت اعتقاد پیدا
کردم!

نیشخندی زدم

-درست به موقع!

یه لحظه با یادآوری دوباره گذشته حال بدی بهم
دست داد و

خواستم عکس زمینه رو تغییر بدم؛ ولی پشیمون شدم

-باید جلوی چشمهام باشه تا هیچ وقت یادم نره باهام
چیکار

کرده!

دستی به سرم کشیدم

-هنوزم حس میکنم جاش درد میکنه.

با نفرت نگاهم و از عکس گرفتم و گوشه و گذاشتم
کنار و

مشغول کار شدم...

داشتم کتاب میخوندم صدای زنگ گوشیم بلند شد...
نگاهم و

از کتاب گرفتم و گوشه و از کنارم برش داشتم و

نگاهی

انداختم... با دیدن اسم سالاری کلافه تماس رو
برقرار کردم
و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
-سلام.

بدون مقدمه ادامه داد: امروز نیومدی شرکت؟
-فکر میکردم از نیومدنم راضیتر باشین؟
-قطعاً همین طوره!

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: داری فرار میکنی؟
-از چی؟

-از من! از اینکه جذب بشی؟

اصلاً دلم نمیخواست به این بحث مطمئناً بینتیجه

ادامه بدم

-اگه کاری ندارین قطع کنم؟

-خوب میدونی پتانسیل جذب شدنم رو داری!

جدی جواب دادم: بشم یا نشم هیچ چیزی قرار نیست

تغییر

کنه!

بلافاصله تماس و قطع کردم

-خودشیفته! پتانسیل جذبم رو داری.

لبم رو به دندان گرفتم و تکیه دادم به پشتی مبل و

پام و

انداختم روی پام

- اعتراف میکنم میتونه جذبه کنه و این برای من به

هیچ

وجه خوشایند نیست! حتی میتونه خطرناک هم باشه؛

ولی

من بدم احساساتم رو تحت کنترل بگیرم! اما بدم

نمیاد قدرتش

رو به چالش بکشم! بدم نمیاد به مبارزه بطلبمش!

میتونه

مبارزه مهیجی باشه!

با صدای پیام گوشیم... نگاهی انداختم... با دیدن

اسم

سالاری بازش کردم

بار دیگه جرأت نکن تماس و رو من قطع کنی!
پوزخندی زدم و تا خواستم گوشی و بذارم کنار
دوباره زنگ
پیامش به صدا در اومد... بازم از خودش بود...
بازش
کردم... چند تا عکس فرستاده بود... عکسها رو باز
کردم... با دیدن عکسها در زوایای مختلف اونم
همین
امروز دندونهام و بهم ساییدم
-چیزی به اسم حریم خصوصی به گوشش نخورده؟
با صدای پیام بعدیش سریع بازش کردم
تو طبیعت خوشگلتری!

نتونستم خشم و سرکوب کنم و بدون اینکه بتونم
جلوی خودم

و بگیرم بلافاصله شمار هاش و گرفتم... بوق
میخورد ولی

جواب نمیداد... دوباره گرفتم... بازم جواب نداد...
عصبی

گوشی رو پرت کردم روی تخت.

-زبون نفهم! یه عمرم یه حرف و بهش بزنی باز
حرف

خودش و میزنه! تا این حد ندیده بودم! حالا صبر کن
هنوز

خیلی مونده من و بشناسی!

بیحوصله از جا بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون...

دیدم ثنا

نشسته جلوی تلویزیون و حین اینکه تند تند پفک

میخوره فیلم

تماشا میکنه... رفتم نشستم کنارش و نگاهی به

تلویزیون

انداختم... دیدم داره مستند پخش میکنه

-مستند میبینی؟ با این هیجانی که پفک میخوردی و

تلویزیون تماشا میکردی خیال کردم عاشقانه‌های

چیزیه؟

-کی گفته نیست؟ مگه عشق فقط مال آدمهاست؟

داستان

عشقی دو تا گفتاره! زنه از این سلیطه‌هاست و مرده

هم هی

میره طرفش و زنه هم بهش محل نمیده... نکبت اول
مرد

رو حسابی کتک زد و بعد رفت سراغ یکی دیگه...
بیچاره

مرده همچین مظلومنمایی میکرد.

-نشستی برای خودت سناریو مینویسی؟

-خودت یه نگاهی به تلویزیون بنداز.

سرم رو چرخوندم سمت تلویزیون... یه شیر داشت
دنبال

شکارش میدوید.

ادامه داد: وایستا ببینم... حالا داستان عشقی اینها

شروع

شده... بین... بین شیر نره چه با ابهتی داره

میاد... حالا

اون گفتار خاک تو سر و بگو... هی تو سری

میخورد و

دنبال ماده موس موس میکرد.

نگاهم و دادم بهش

-ثنا؟

-بله؟

-چرند گفتن و تموم کن و جمع کن بریم خونه!

گل از گلش شکفت

-چه عجب دل کندی؟ پس گلها چی؟

-یه کاریش میکنیم! سریعتر آماده شو! احتیاج به

استخر

دارم!

چشمی گفت و سریع از جا بلند شد و رفت تو

اتاق... منم بلند

شدم رفتم تو اتاق و ساکم رو جمع کردم و لباسم رو

تعویض

کردم و اومدم بیرون... بعد چند لحظه ثنا هم از اتاق

اومد

بیرون و به همراه جیمز از آپارتمان خارج شدیم و

رفتیم

سمت خونه...

خندیدم و گوشی و گذاشتم روی میز

-عصبی کردنش حال می‌ده! مطمئنم داره جذبم میشه

و

سعی داره از این موضوع فرار کنه؛ ولی تلاشش
بیفایده‌ست! به زودی با پای خودش میاد سمتم و اون
روز

روز پیروزی من و شکست اونه!

استکان چاییم و گرفتم و سر کشیدم و نگاهی به
ساعت

انداختم... تقریباً هوا داشت تاریک میشد... از جا

بلند شدم

و از شرکت خارج شدم... سوار ماشین شدم و

ماشین و

روشن کردم و حرکت کردم... بعد چند دقیقه بازم

متوجه شدم

دارم تعقیب میشم... اونم توسط همون ماشین...

خیلی هم

سعی داشت نامحسوس این کار و انجام بده و دیده

نش؛ ولی

موفق نبود... گوشیم و در آوردم و شمارهی سیمتا

رو گرفتم

و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

-کجایی؟

-شما هم متوجه شدین؟

-آره! بیا نزدیک!

-میخواین چیکار کنین؟

-مهدی و افراد و خبر کن... میکشونمش خارج

شهر...

فقط میخوام هر طور شده بفهمم از طرف کیه... فقط

اعتراف میخوام!

-شاید از طرف پدرتونه؟

-امکان نداره از آدمهای اون باشه! اون اگه از

آدرسم خبر

دار شده بود خودش میومد سراغم!

-باشه.

تماس و قطع کردم و ماشین و روندم سمت خارج

شهر... بعد

چند دقیقه نه چندان طولانی تقریباً داشتم از شهر

خارج

میشدم ماشینه با سرعت ازم سبقت گرفت و جلوم زد

روی

ترمز... بلافاصله پام و روی پدال ترمز فشار

دادم... ماشین

با صدای بلندی از حرکت ایستاد... نگاهم و
چرخوندم تو
ماشین جلوی روم... به نظر چهار نفر بودن... پیاده
شدن و
چوب و چماق به دست اومدن طرفم... در همین
حین گوشیم
زنگ خورد... از روی داشبرد برش داشتم و
نگاهی
انداختم... مهدی بود... تماس و برقرار کردم و
گوشی و
گذاشتم کنار گوشم
-بله؟
-چیکار کنیم؟

خونسرد سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی
-صبر کنید! نمیخوام اولین حمله از سمت من باشه؛

ولی
فیلم بگیر!

-چشم!

یکیشون اومد سمت ماشین و سعی کرد در ماشین و
باز

کنه... وقتی موفق نشد چوبش و بلند کرد و کوبید
روی در
ماشین.

-حالا!

کمربندم و باز کردم و قفل ماشین و زدم و بالگد
کوبیدم روی

در ماشین... در باز شد و مرده به شدت به عقب
 پرتاب شد و
 روی زمین سقوط کرد... پیاده شدم و گارد گرفتم...
 سه
 نفری حمله کردن سمتم... همزمان مهدی و سینتا و
 چند نفر
 دیگه سر رسیدن و درگیری شروع شد... منم دیدم
 خوب

دارن از پیش بر میان لزومی به دخالت ندیدم...
 تکیه دادم به
 ماشین و یه نخ سیگار روشن کردم گذاشتم گوشه لبم

و یک

عمیقی ازش گرفتم و منتظر شدم... بعد چند دقیقه

مهدی

یکشون که نیمه بیهوش بود آورد سمتم

-قربان این یکی اعتراف کرد کار کیه!

موهایش و گرفت تو چنگش و تگونش داد و با لحن

خشنی

ادامه داد: حرف برن! کار کیه؟

با صدایی تحلیل رفته به حرف اومد

-صابر.

با شنیدن اسم صابر اولش جا خوردم؛ ولی بعد خشم

تو وجودم

شعله کشید و بدون اینکه بتونم خودم و کنترل کنم

مشتّم و بلند

کردم و پرتاب کردم تو صورتش... بلافاصله نقش

زمین شد

و بیهوش شد... فکم و بهم فشردم و سعی کردم آرام

باشم... یک درصد هم فکر نمی‌کردم حمله از طرف

اون

باشه... این یعنی قصد داره من و از آیلار دور

کنه... انقدر

براش مهمه چرا خودش و نشون نمیده؟

سپنتا پرسید: چیکار کنیم قربان؟

-ولشون کن برن از همونجایی که اومدن! این

خودش یه

پیغامه برای اونی که فرستادتشون!

-چشم.

نگاهی به ماشین انداختم... یکم مچاله شده بود...

بیتوجه

سوار ماشین شدم و ماشین و روشن کردم و حرکت کردم...

ماشین سپنتا هم پشت سرم قرار گرفت... سرعتم و بیشتر

کردم و روندم سمت آپارتمان... با رسیدنم پیاده شدم...

همزمان سپنتا هم پیاده شد و اومد سمتم

پرسیدم: تو کجا؟

-ممکنه خطرناک باشه!

-انقدر هم باهوش نیست! میتونی بری!

-باشه!

کلیدم و در آوردم و رفتم سمت خونه و در و باز

کردم و وارد

شدم... رفتم سمت آسانسور و سوار شوم و رفتم

بالا... در با

کلید باز کردم و وارد خونه شدم... رفتم نشستم روی

مبل و

سعی کردم بیخیال باشم؛ ولی هر کاری کردم نتونستم

نسبت

به موضوع بیتفاوت بمونم و حداقل یه هشدار خشک

و خالی

هم ندم و بهتر دیدم این پیغام و از طرف آیلار بهش
برسونم... گوشیم و برداشتم و شماره آیلار و گرفتم
و گوشی

و گذاشتم کنار گوشم...

به محض ورود به خونه ساک رو گذاشتم کنار و یه
راست

سمت استخر

-چقدر عجله داری؟

صدای ثنا از پشت سر به گوشم رسید؛ ولی جوابش
و ندادم و

سرعت قدمهام و بیشتر کردم... با ورود به محوطه
استخر

شال ومانتوم رو در آوردم... همزمان ثنا با عجله از
کنارم

گذشت و جیغی کشید و پرید تو استخر
-چرا لفتش میدی؟ همه رو با هم در بیار!
-کی لباس در آوردی؟

-زمان و از دست ندادم... حین اینکه میاومدم سمت
استخر
درش آوردم.

لباسم رو در آوردم و شیرجه زدم تو آب و کمی زیر
آب شنا

کردم... با آرامشی که به وجودم تزریق شد چشمهام
رو بستم

و تو آب معلق موندم... بعد چند لحظه با تنگ شدن
نفسم

اومدم روی آب و نفسی تازه کردم.

ثنا حین اینکه نفس نفس میزد به حرف اومد

-خدایش خیلی حال داد! چیه آپارتمان؟ پوسیدیم این

چند

روز! درست نمیگم؟

حرفش و تایید کردم

-درست میگی!

دوباره رفتم زیر آب و بعد از اینکه حسابی از شنا

لذت بردم

از آب اوادم بیرون و نشستم لبه استخر... همزمان

صدای

زنگ گوشیم بلند شد... بلند شدم و رفتم سمت کیفم و

برش

داشتم... گوشیم رو در آوردم و نگاهی انداختم... با

دیدن

دوباره اسم سالاری خواستم رد تماس بدم؛ ولی از

رو

کنجکاوی بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم

تماس رو

برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

بلافاصله صدای عصبیش پشت خط پیچید

-نگفتم باید باهاش بهم بزنی؟

متوجه منظورش نشدم و گیج پرسیدم: متوجه نمیشم؟
-آدم فرستاده سراغم!

باز متوجه نشدم و پرسیدم: میشه واضح توضیح
بدین؟

-از دیروز تحت تعقیبم... چند دقیقه پیش هم چند

نفر جلوم

رو گرفتن به خیال خودشون خواستن زهر چشم

بگیرن... در

عرض چند دقیقه... فقط تو چند دقیقه مقرر اومدن

کار کیه...

بار دیگه بخواد تو کارهام سرک بکشه یا برام شاخ
و شونه

بکشه تاوان سنگینی رو باید پرداخت کنه! پیغامم رو
بهش

برسون!

کلافه پرسیدم: راجع به کی صحبت میکنی؟
با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه جواب داد:

دوست پسر

سابقه!

از حرفش حسابی جا خوردم
 چطور ممکنه کار صابر باشه؟؟! نمیتونه تا این حد
 هم احمق
 باشه و بخواد به سالاری حمله کنه؟
 با تاکید به حرف او مدم
 -به این موضوع رسیدگی میکنم! تکرار نمیشه!
 -باهاش تماس بگیر و بهش هشدار بده! فقط تماس!
 تماس و قطع کرد
 نتونستم جلوی فوران خشم و بگیرم و شماره صابر
 رو گرفتم
 و گوشی و گذاشتم کنار گوشم
 ثنا از آب اومد بیرون و پرسید: اتفاقی افتاده؟
 دستم و به نشانه سکوت آوردم بالا

-توضیح میدم.

-بله؟

با پیچیدن صدای صابر پشت خط توپیدم: به چه

جرأتی بدون

اجازه من وارد عمل شدی؟

به من من افتاد

-آیلار؟

تن صدام بالا رفت

-میدونی چیکار کردی؟ میدونی اون کیه؟ باز بدون

اجازه

من سر خود عمل کردی؟ متوجهی چه اتفاقی ممکن

بود بیفته؟

من...-

بدون اینکه بذارم توجیهاتش و ردیف کنه پریدم
وسط حرفش

-فقط ساکت شو صابر! توجیه نکن! نگو احساسی

تصمیم

نگرفتی! دروغ نگو! قبول کن خراب کردی! اعتماد
مطلقم

رو به خودت از بین بردی!

انتظار این واکنشم و نداشت و شگفت زده صدام زد:

خان؟

-کارت میتونست عواقب بدی در پی داشته باشه!
متوجهی؟

مستاصل جواب داد: احساسی تصمیم گرفتم! به
خاطر تو...

به هیچ وجه دلم نمیخواست ادامه جملهایش و بشنوم و
پریدم
وسط حرفش

-دیگه خرابترش نکن صابر! تا یه مدت باهام تماس
نگیر!

حتی نمیخوام صدات رو بشنوم!

تماس و قطع کردم و نفسم و فرستادم بیرون
ثنا پرسید: میگی چی شده یا نه؟

-احمق چند نفر و فرستاده سالاری رو بزنی و تهدید
کنی!

چشمه‌اش گشاد شد

-چی؟ چیکار کرده؟ دیوونه شده؟ اگه واقعاً میزدنش
چه

اتفاقی میفتاد؟ مطمئناً همایون خان ساکت نمی‌موند!

کلافه رفتم سمت اتاق

-یه روز آرامش نداریم! مدام خرابکاری! یه کار و

درست

انجام نمیدن!

وارد اتاقم شدم و در و کوبیدم... رفتم سمت حموم و

بعد یه

دوش چند دقیقه‌ای اومدم بیرون... با صدای پیام

گوشیم رفتم

برش داشتم و نگاهی انداختم... از سالاری بود...

بازش

کردم

پروازمون به کیش اوکی شد... فردا ساعت هفت

صبح تنها

بیا فرودگاه.

از صفحه‌های خارج شدم و به پیروز پیام فرستادم

دارم میرم کیش... اسلحه همراهمه... یه جوری

درستش

کن.

گوشی رو پرت کردم روی تخت
در همین حین در به صدا در اومد
-میخوام تنها باشم!

دیگه صدایی نیومد...

تو راه فرودگاه بودیم و نگاهم به ماشین کناری بود
که چراغ
میداد و مسخره بازی در میآورد... نگاهم و دادم به
ثنا

-ازش سبقت بگیر!

-حالا یه دیوونه پیدا شده بهش بخندیم میگی سبقت

بگیر؟

میگم صابر...

پریدم وسط حرفش

-بهبش بگو به این شرایط عادت کنه! یا اگه نمیتونه

بذاره

بره!

-چرا به من میگی؟

-هم تو رو میشناسم هم اون رو!

-هیچی رو نمیشه ازت مخفی کرد!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: حالا

چی گفته؟

-زیر زبونت رو بکشم نظرت راجع بهش چیه؟

-مگه خودت نمیدونستی؟ ضمناً به نظرت اصلاً

همچین

چیزی ممکنه؟ چرا همون لحظه جوابش رو ندادی؟

-گفتم بیرسم بهتره!

-حالا که تو رو کشیده وسط بهش بگو بار دیگه

بخواد این

موضوع رو پیش بکشه باید کلاً من رو فراموش

کنه؛ چون به

هیچ وجه نمیتونم با این احساسش کنار بیام!

-پیغامت رو بهش میرسونم!

-دیگه هم راجع به این موضوع با من صحبت نکن!

-بستم تموم شد رفت!

-عالیه!

با توقف ماشین با تاکید به حرف او مدم

-لازم نیست پیاده شی! از همین جا خدا نگهدار!

-ولی...

-ولی و اما نداره! بحث نکن!

-باشه؛ ولی چطور تنهات بذارم؟

شاکی ادامه داد: حالا همه هستن فقط من اضافی

بودم؟

-میگی چیکار کنم؟

-همون موقع که گفت تنها بیا باید یه کاری
میکردی!

-با کاری که صابر کرد ترجیح دادم بحث نکنم!
حالا بعداً

صحبت میکنیم! میبینمت!
-میبینمت!

خداحافظی کردیم و از ماشین پیاده شدم و چمدونم
رو از

صندوق آوردم بیرون و کشیدم سمت سالن
فرودگاه... به

محض ورود گوشیم رو در آوردم و شماره سالاری
رو

گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

بعد از چند بوق جواب داد:

-سلام.

-سلام کجایی؟

جواب نداد

بعد چند لحظه پرسیدم: پشت خطین؟

-اینجام!

با صداش تقریباً کنار گوشم روم و برگردوندم...

دیدم با

فاصله نزدیکی ازم ایستاده... بلافاصله یه قدم به

عقب

برداشتتم و پرسیدم: بقیه کارمندها کجان؟
 -هنوز نیومدن! دیشب ازت خبری نبود؟
 بدون اینکه جوابی بدم دسته چمدونم رو کشیدم...
 اونم دسته

چمدونم و گرفت و مانع حرکتش شد... نگاهی به
 دستش

انداختم و پرسیدم: چیکار میکنی؟
 -با جواب ندادنت داری حرفم رو تایید میکنی؟
 داری ازم
 فرار میکنی؟

-لازم نمیبینم جوابی بهتون بدم!
 دسته چمدون و از دستش کشیدم بیرون و رفتم نشستم
 روی

صندلی... اونم نشست کنارم... توجهی نکردم و
نگاهی به

ساعتم انداختم

-اگه ممکنه یه تماس با بقیه بگیرین ببینین کجا
موندن.

-هنوز تا پرواز خیلی مونده.

با صدای پیام گوشیم از تو جیم درش آوردم و
صفحهاش رو

روشن کردم... از صابر بود... بازش کردم و
همزمان با

دیدن متن پیام شگفت زده به صفحه گوشیم خیره
موندم

«دوست دارم آیلار»

چطور جرأت کرد مطرحش کنه؛ وقتی جوابش رو

خیلی

واضح دادم؟

نتونستم خشمم و سرکوب کنم و خواستم جواب

دندوانشکلی

بهش بدم؛ ولی پشیمون شدم و ترجیح دادم وقتی از

کیش

برگشتم رو در رو مفصل با هم حرف بزنیم و

باهاش اتمام

حجت کنم... خواستم گوشی و برگردونم تو جیبم با

کشیده

شدنش از دستم

متعجب برگشتم سمت سالاری... داشت گوشیم و

چک

میکرد... با کاری که صابر بدون توجه با هشدارم

کردا بود

و حالا هم با حرکت سالاری خشمم و بیشتر شد و

دستم و

دراز کردم و گوشی رو از دستش گرفتم

-به چه جرأتی به وسایل شخصی من دست میزنین؟

نگاهی به گوشی انداخت

-این بیشرف چی میگه؟

قبل اینکه جوابی بدم گوشی رو از دستم کشید و

مشغول تایپ

شد

بیشتر از این نتونستم جلوی خشم و بگیرم و دوباره
دستم و

دراز کردم و گوشی و ازش گرفتم و توپیدم: داری
شورش و

در میاری! صبر منم حدی داره!

با چهرهای کاملاً جدی نگاهم کرد

-کمتر رجز بخون! کاری ازت بر میومد تا به حال

انجام داده

بودی!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و تو فرودگاه حرکت

خاصی

ازم سر نزنه... از جا بلند شدم دسته چمدونم و
 گرفتم و خیلی
 سریع ازش دور شدم و تا موقع نشستن توی هواپیما
 اصلاً
 نگاهشم نکردم....

نگاهم از پنجره هواپیما به بیرون بود... با نشستن
 یکی کنارم
 سرم رو چرخوندم طرفش... با دیدن سالاری کلافه
 نگاهش

کردم

-میشه بگین بقیه کارمندها کجا موندن؟

-احتمال داره نرسیده باشن سوار شن!

-از اول هم قرار نبود بیان درست نمیگم؟

-باهوشی!

دندونهام رو به هم ساییدم و با دیدن مهمانداری که

داشت رد

میشد صداش زدم

-ببخشد!

برگشت ستم

-بفرمایید خانوم!

-امکانش هست من بتوانم جام رو تعویض کنم؟

-امکانش نیست! همه صندلیها پر هستن!

تشکر کردم

سالاری با رفتن مهمان دار سرش و آورد کنار گوشم

-تقلای بیهوده نکن! تا ته سرنوشت تو فقط منم!

بلافاصله تاکید کردم

-به هیچ وجه!

روم و برگردوندم و هندز فریم رو در آوردم و

گذاشتم توی

گوشم و موزیک و پلی کردم و چشمهام و بستم...

بعد چند

دقیقه نه چندان طولانی هموایما به زمین نشست و

بدون

اینکه نگاهش کنم پیاده شدم و رفتم تو دستشویی و

اسلحهام و

از چمدون در آوردم و جا ساز کردم و چمدونم رو

کشیدم

سمت خروجی؛ ولی قبل اینکه به خروجی برسم

چمدون از

دستم کشیده شد... برگشتم طرف کسی که این کار و

کرده با

دیدن سالاری آه از نهادم خارج شد

حین اینکه جلوتر راه میفتاد به حرف اومد

-کجا سرت و انداختی پایین میری؟

به اجبار باهات همراه شدم و رفتیم سوار ماشین
شدیم و

سلاری آدرس یه ویلای خارج از شهر و داد

متعجبی پرسیدم: کجا داریم میریم؟

-خونه من!

فوراً مخالفت کردم

-فکرش هم نکنین! من رو ببرین دم هتل پیاده کنین

و

خودتون هر جا خواستین برین!

به حرفم توجهی نکرد

-با شمام.

بدون توجه به حرفم پرسید: طرحی هم آماده کردین؟

-لطفاً طفره نرین!

جوابم رو نداد

انگشتم رو به نشانه تهدید گرفتم سمتش و تا او مدم

لب باز کنم

دستش رو دراز کرد انگشتم رو بگیره... منم خیلی

سریع

دستم و کشیدم عقب و هشدار دادم

-حدت رو نگه دار!

نگاهم رو دادم به راننده و ادامه دادم: آقا لطفاً برین

سمت یه

هتل!

سلاری پوزخند زد

-تلاش بیهوده نکن! راننده منه! باید بیای خونه من!

از باید نبایدش هیچ خوشم نیومد و تاکید کردم

-نمیتونی مجبورم کنی! وادار به واکنشم نکن!

با تمسخر نگاهم کرد

-اتفاقاً منتظر واکنشتم! باید مهیج باشه!

از زبون نفهمیش به شدت کلافه شدم و دیدم سکوت

بهترین

کاره ترجیح دادم حرفی نزنم تا برسیم... روم و

برگردوندم

سمت پنجره و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم... بعد

چند دقیقه

با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم... توی

حیات به

خونه ویلایی بودیم.

پیاده شویی گفت و خودش در و باز کرد و پیاده شد

اهمیتی به حرفش ندادم... بدون معطلی دستش رو

دراز کرد

سمتم؛ ولی قبل اینکه دستش باهام برخورد کنه خیلی

جدی

تاکید کردم

-بکش کنار!

دستش رو کشید عقب

پیاده شدم و حین اینکه نگاهم بهش بود دست به کمر

شدم

نگاهی به سر تا پام انداخت و نگاهش و داد به راننده

-چمدونها رو بذار پایین و خودت هم میتونی بری!

-چشم آقا!

راننده چمدونها رو گذاشت پایین و خودش سوار

ماشین شد و

رفت... اونم به خیال اینکه کوتاه اومدم و قراره

دنبالش برم

دسته چمدونش رو گرفت و جلوتر رفت سمت

ویلا... منم

بلافاصله دسته چمدونم رو گرفتم و سمت در ورودی

حرکت

کردم؛ ولی قبل اینکه به در برسم دسته چمدونم به

شدت

کشیده شد عقب... چرخیدم سمتش

با صورتی برافروخته نگاهش به من بود

-داری چه غلطی میکنی؟

لحن بیانش و انتخاب کلماتش باعث شد کنترلم و از

دست بدم

و تن صدام بالا بره

-درست صبت کن!

بیتوجه دسته چمدونم رو کشید طرف خودش تا از

بین دستم

بکشه بیرون... منم نتونستم این سماجت بیش از

اندارهاش و

بیشتر از این تحمل کنم و بیاراد مشتم و بلند کردم

بکوبم

روی دستش؛ ولی دستش و خیلی سریع کشید عقب و

با اون

یکی دستش دسته چمدون و گرفت و نیشخندی زد

-هیچی نیستی!

با این حرفش تو یه لحظه به نقطه جوش رسیدم و

بدون اینکه

بفهمم چیکار میکنم پام رو آوردم بالا و اسلحهام رو کشیدم

بیرون و گرفتم سمتش و توپیدم: به چه جرأتی مانعم میشی؟

تصور کردی میتونی مجبور به کاریم کنی؟
بیخیال نگاهم کرد

-باز که اسلحه کشیدی؟ میترسی با من تو یه خونه بمونی

نه؟

-ساکت شو!

از حرفم اخمهاش رفت تو هم

-اسلحه رو بذار کنار و برو تو!

-حتی فکرشم از سرت بیرون کن با تو تو یه

خونه

بمونم!

بی‌توجه به حرفم چمدونم رو گرفت و رفت سمت ویلا
با تاکید ادامه دادم: بایست سر جات؛ وگرنه شلیک
میکنم!

با خونسردی چرخید سمتم

-میتونی بزن!

بدون تردید زیرپاش رو هدف گرفتم و شلیک
کردم... با

شنیدن صدای بلند شلیک اولش شوکه شد... به هیچ

وجه

انتظار شلیک و ازم نداشت؛ ولی خیلی زود به
خودش اومد و

تو به لحظه خشمش فوران کرد و دستش رو برد
پشت

کمرش و اسلحهاش رو کشید بیرون و گرفت سمتم و
با لحنی

آمیخته به خشم توپید: بذارش کنار! اگه تو نمیتونی به
خودم

شلیک کنی و زیر پام و هدف بگیری من به راحتی
و بیتعلل

میتونم شلیک کنم تو قلبت یا وسط پیشونیت!

دندونهام و بهم ساییدم و تو سکوت بهش زل زدم

در حالی که به هیچ وجه نمیتونست خشمش و کنترل

کنه با

عربده ادامه داد: بیارش پایین!

از صدای عربدهاش شگفت زده شدم

هیچ وقت تا این حد عصبانی نشده بود؟

دید حرکتی نمیکنم حین اینکه همچنان اسلحه رو گرفته بود

سستم به سرعت خودش رو رسوند بهم و تو چند قدمیم ایستاد

و ادامه داد: شهامتش رو نداری! هرچقدر هم اولدرم بلدارم

کنی جیگرش رو نداری شلیک کنی آیلار!

باز اومد نزدیکتر و قاطع ادامه داد: دختر به

چموشی تو

ندیدم؛ ولی من راهش رو بلدم! میدونم چطور باید
رامت

کنم! به زانو درت میارم آیلار!
از لحن محکمش قلبم تو سینه فرو ریخت
با رفتن دستش سمت ماشه سکوتم و شکستم و
بیاراده فریادم
بلند شد

-بذارش کنار!

پوزخندی زد

-کم آوردی! قیافت داره داد میزنه داری جذبم میشی!

والله

تا به حال شلیک کرده بودی!

اومد جلوی اسلحه و به محض اینکه سر اسلحه با

قفسه

سینه‌اش برخورد کرد ادامه داد: بزن! جروزش رو

داری

بزن!

قبل اینکه حرفی بزنم یا واکنشی نشون بدم با دستش

کوبید

روی اسلحهم... من که انتظار این حرکت و ازش

نداشتم

بلافاصله اسلحه از دستم رها شد و افتاد روی زمین

ناباور نگاهی به اسلحه روی زمین انداختم و نگاهم

و دادم

بهش

با تمسخر ادامه داد: بار دیگه اسلحه‌ها رو محکمتر بگیر

دستت تا به این آسونی از دستت رها نشه!

نمیدونم گیج حرکاتش بودم یا از حرکت سریعش تا این حد

تحت تاثیر قرار گرفتم که لحن تمسخر آمیزش هیچ اهمیتی

برام نداشت

دید سکوت کردم و حرفی نمی‌زنم حین اینکه نگاهم بهش بود

دستش رو فرو کرد توی جیبش و یه نخ سیگار در

آورد و

گذاشت گوشه لبش... فندکش رو در آورد و پرت

کرد

طرفم... ناخودآگاه تو هوا قاپیدمش... اومد سمتم و

سرش رو

آورد جلو... فندک رو گرفتم زیر سیگار و روشنش

کردم...

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو به هوا

فرستاد و به

سیگار اشاره کرد

-میکشی؟

بیاراده جواب دادم: نمیکشم!

-پیپ میکشی!

-سیگاری نیستم!

-زنهای سیگاری به هیچ وجه برام قابل تحمل
نیستن!

زنهایی که پیپ میکشن بیشتر!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و اصلاً نمیتونستم
احساس اون

لحظه‌ام و درک کنم... الان باید از اینکه یه جورایی
خلع

سلاحم کرده بود خشمگین بودم؛ ولی حسی خنثی
داشتم و این

برام عجیب و جدید بود

نگاهش رو دقیق تو صورتم به گردش در آورد و
ادامه داد:

مات موندی یا حرفی برای گفتن نداری؟
با این حرفش سعی کردم تا حدودی خودم و جمع و
جور کنم

و خودم و بیتفاوت نشون بدم
ادامه داد: کلکل باهات لذت بخشه!

نگاهم و ازش گرفتم
-جز خشم لذتی نمیبینم!
-خشمگین کردن من کار هیچ کس نیست!

نگاهم و دادم بهش و ابرویی بالا انداختم
-هیچ کس؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت
-هیچ کس!

-چند دقیقه پیش نزدیک بود ماشه رو بکشی؟
نگاهش و داد به گردنم... بلافاصله ذهنش و خوندم
و با تاکید
ادامه دادم: فکرشم نکن!
نیشخندی زد
-بیا تو!

ته سیگارش و انداخت رو زمین و حین اینکه
نگاهش به من

بود زیر پاهاش له کرد و روش رو برگردوند و
رفت سمت

ویلا

با این حرکتش انگار تاره به خودم اومده باشم تو چند
لحظه

همه اتفاقات بینمون و تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم و
همزمان

خشمم فوران کرد... نتونستم به همین راحتی کارش
و

بیجواب بذارم و از خودم هیچ دفاعی نکنم... باید
هر طور

شده ضعفم و در مقابلش جبران کنم... با جرقه
ناگهانی که تو

ذهنم زده شد بدون فوت وقت و قبل اینکه ازم فاصله
بگیره با

غیظ بازوش و گرفتم و با همه قدرتم به شدت
پیچوندم و بردم

پشتش

نتوانست جلوی خودش و بگیره و دادش از درد بلند
شد و

بلافاصله واکنش نشون داد و خواست دستش و از
بین

دستهام بکشه بیرون؛ ولی خیلی سریع پام و آوردم
بالا و

کوبیدم پشت کمرش و مانع کارش شدم
حین اینکه خودش و تکون میداد با لحنی آمیخته به

خشم

تو پید:

-وحشی!

سرم و بردم کنار گوشش و خونسرد به حرف او مدم

-احساست چیه؟

با درد تاکید کرد

-ولش کنی با دستهای خودم میکشمت!

-داری تر غییم میکنی رهانش نکنم؟

پاش آورد بالا بکوبه روی پام

فوراً پام و کشیدم عقب و نیشخند زدم

-به هیچ وجه!

-شکوندیش آیلار!

-زیاد سعی نکن به پر و پام بیچی! دست از پایین

کشیدن

غرور و قدرتم بردار! صبر منم حدی داره! متوجهی
که؟

جواب نداد

ادامه دادم: نشنیدم؟

با خشمی که سعی داشت کنترلش کنه توپید: قرار هم
نیست

بشنوی! بشکن یا ول کن!

به طور عجیبی از جوابی که شنیدم راضی بودم؛

ولی برای

اینکه شاید یک درصد بتونم تسلیمش کنم دستش و
بیشتر

پیچوندم؛ ولی باز هم لب از لب باز نکرد... منم
رهاش کردم

و هلش دادم جلو... فوراً با صورتی برافروخته
برگشت سمتم

و دستی به بازوش کشید

-الان با خورد شدن دستت مشکلی نداری دیگه؟
نیشخندی زدم

-میبینم بدجور عصبانی هستی؟

با فکی منقبض شده توپید: بالاخره رامت میکنم!
با قدمهای محکمی رفتم جلوتر و با غرور به حرف
اومدم

-مشخص میشه کی رام کی میشه!

اخمهاش از هم باز شد و یه قدم به عقب برداشت و

نگاه

خیرهای به سرتاپام انداخت

-مشخص میشه!

روش و برگردند و چمدونها رو برداشت و رفت

سمت در

ویلا... با نگاهم دنبالش کردم... در و با کلید باز

کرد و حین

اینکه وارد ویلا میشد به حرف او مد

-اسلحات یادت نره!

نگاهی به اسلحهام روی زمین انداختم و نفسم و
فرستادم

بیرون و خم شدم و برش داشتم و تو دستم چرخوندم
-عصبانیتش جداً لذت بخشه! بیشتر از اینها میخوام!

سر اسلحه و کشیدم روی شقیقهام
-اون لحظه که اسلحهاش و کشید بیرون جذابیتش
چندین

برابر شده بود!

لبم رو به دندون گرفتم تا از قهقهه بیارادم جلوگیری
کنم...

نگاهم رو دادم به اطراف... با دیدن استخر بزرگی
که جلوی

ویلا بود آه از نهادم بلند شد... از اینکه نمیتونم تو
این هوای

شرجی و اعصاب خورد کن شیرجه بزنم توش...
رفتم سمت

در ورودی ویلا و وارد شدم و نگاهی اطراف سالن
انداختم... چشم به میز بیلیارد گوشه سالن افتاد...
بدم نمیومد

بعد مدتها بازی کنم.

-چی میخوری سفارش بدم؟

با صداش برگشتم سمتش و بدون اینکه جواب بدم
پرسیدم:

چمدونم رو کجا بردی؟

-هنوز تو دستته؟

نگاهی به اسلحه‌ی تو دستم انداختم و نگاهم و دادم به
چشمه‌اش... دیدم نگاهش به منه... حین اینکه نگاهم
بهش

بود با ژست خاصی پام و اودم بالا و گذاشتم روی
دسته مبل

و اسلحه رو گذاشتم سر جاش

با لحن خاصی به حرف اومد

-بدجور جذب میکنی!

بی‌توجه به حرفش پرسیدم: اتاقم کجاست؟

نگاه معناداری بهم انداخت

-میتونی تو اتاق من بمونی!

-نمیخواهی تمومش کنی؟

-هر وقت تو خواستی تمومش میکنم!

دست به کمر شدم و با قدمهای محکم رفتم سمتش و

جلوش

ایستادم

-پس جوری که من میخوام تموم میشه!

ابرویی بالا انداخت

-چجوری میخوای؟

-اتاقم؟

-طبقه بالا از راست اولی.

با تاخیر جواب داد: همون لحظه که رفتی پیامت و

براش

فرستادم.

-بهم پیام داده و با وقاحت تمام گفته دوست دارم...

با اینکه

تاکید کرده بودم این بحث رو ادامه بده باید بره.

حسابی جا خورد

-جدی میگی؟ فکرشم نمیکردم تا این حد جسارت و

شجاعت به خرج بده و اعتراف کنه! حالا میخوای

چیکار

کنی؟

-بخواد این وضع رو ادامه بده مجبور میشم کنارش

بذارم!

-بدون صابر مگه میشه؟ دیگه به کی به اندازه ی

صابر

اعتماد داری همه چیز رو بسپاری دستش؟

-مجبور بشم یکی رو پیدا میکنم!

-میخواهی باهاش صحبت کنم قانعش کنم؟

-اگه میتونستی زودتر از اینا قانعش میکردی ما به

درد هم

نمیخوریم!

با صدای در ادامه دادم: الان باید قطع کنم... بعداً

صحبت

میکنیم... کاری نداری؟

-فقط خواهش مراقب خودت باش!

-تو هم همینطور!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار

و از جا بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم.

شاکی به حرف اومد

-چرا طولش دادی؟ پایین برای نهار منتظرتم!

تا پیام لب باز کنم و جوابی بدم روش و برگردوند و رفت

سمت پله ها و رفت پایین... منم اومدم تو اتاق و

نگاهی به

خودم تو آینه انداختم و از اتاق خارج شدم و رفتم
پایین...

نشسته بود پشت میز نهارخوری وسط سالن... رفتم
سمتش و

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم
به غذا اشاره کرد و پرسید: ماهی که میخوری؟
میدونستم

اهل برنج نیستی! برای همین برات ماهی سخاری
سفارش
دادم.

-میدونستین اهل برنج نیستم؛ اون وقت ماهی
سوخاری
سفارش دادین؟

- ماهی ساده سفارش میدادم با دست و پا بیفتی به
جونش؟

- لزومی نداشت حتماً ماهی سفارش بدین!

ابرویی بالا انداخت

- مگه نگفتی تفاوتی نداره؟

جوابی ندادم و کمی سالاد برای خودم کشیدم و
مشغول شدم

ادامه داد: غذاش چطوره؟

- بد نیست.

-همیشه انقدر خشک و کم حوصلهای؟

سرم و بلند کردم و پرسیدم: چطور؟

-گفتم بدونم.

-باید از اطرافیانم پرسین.

-نوشیدنی؟

-آب لطفاً!

پارچ آب رو برداشت و کمی آب برام ریخت توی

لیوان و یه

ظرف زیتون پرورده گذاشت جلوم

-امتحان کن!

سری به نشانه تایید تگون دادم و روم و برگردونم و

رفتم

سمت راه پله

ادامه داد: نگفتی چی میخوری؟

-تفاوتی نداره.

از پلهها بالا رفتم و وارد اولین اتاق شدم... در و

قفل کردم و

رفتم سمت تراس و درش رو باز کردم... با

برخورد هوای

گرم به صورتم اعصابم متشنج شد... اومدم تو و

شالم رو از

سرم کشیدم بیرون و مانتوم رو در آوردم و نشستم

لبه

تخت... پام و انداختم روی پام و اسلحهام و در

آوردم و

نگاهی انداختم و نیشخندی زدم

-روی تو جواب نمیده! اسلحه بهتری برات سراغ

دارم تا

کیش و ماتت کنم خانزاده!

اسلحه رو گذاشتم روی میز و گوشیم و از کیفم در

آوردم و با

ثنا تماس گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم... بعد

از چند

بوق جواب داد... بعد سلام و احوالپرسی پرسید: چه

خبر از

سالاری و اکیپ؟

-با سالاری توی ویلاشیم! تنها!

شگفت زده پرسید: منظور ت چیه؟

-رسیدم فرودگاه از اکیپ خبری نبود... گفت به

زودی

میرسن؛ ولی هیچ وقت نرسیدن و در آخر دوتایی

سوار

هموایما شدیم... بعد هم با سماجت و اصرار و

درگیری

موفق شد بکشونتم تو ویلاش.

نگران و مضطرب پرسید: هدفش چیه؟ چند نفر

بفرستم

دنبالت؟

-لزومی نداره! خودم میدونم چه طور باید رامش

کنم!

حیرت زده پرسید: چیکار کنی؟

سعی کردم بحث و عوض کنم... دلم نمیخواست
بیشتر از

این راجع به این موضوع صحبت کنم
-از تو چه خبر؟

بیتوجه به سوال پرسید: چه جوری درگیر شدین؟
از زبونم در رفت
-روش اسلحه کشیدم.

با اضطراب بیشتری به حرف اومد
-نگرانم! خیلی نگرانم ایلا!

-نگران نباش! اتفاقی قرار نیست بیفته!

حرصی به حرف او مد

-باورم همیشه بیخیال با من تماس گرفتی و داری

ماجرای رو

برام تعریف میکنی! ببینم چه احساسی داری؟

عصبانی

هستی؟

-از چی عصبانی باشم؟

-تو داری یه کارهایی میکنی آیلار! هدفِت چیه؟ چرا

انقدر

کوتاه میای؟ چرا از وقتی دیدیش رفتارت یه جوری

شده؟

فوراً با حرفش مخالفت کردم

-به هیچ وجه اینطور نیست! برای خودت داستان

نیاف!

تاکید کرد

-سعی داری بکشونیش سمت خودت! این و مطمئنم!

منم خیلی جدی تاکید کردم

-بحث و تمومش کن!

برای عوض کردن بحث ادامه دادم: از صابر چه

خبر؟

پیغامم رو بهش رسوندی؟

بدونه به چنگال زدم و گذاشتم تو دهنم

-عالیه!

-یه جا میشناسم زیتون و ترشیه‌های خوبی داره! اهل

ترشی

هستی؟

-بله!

-خوبه! به غذاهای ترش علاقه دارم!

-خب؟

-بهتره تو هم داشته باشی!

-متوجه نشدم؟

-فعلاً سریعتر غذات رو بخور بریم یه گشتی تو

ساحل بزنیم.

-کی میریم برای بازدید رستوران؟
 -عجله نکن! امروز رو با همیم! فردا تصمیم
 میگیرم!

از حرفش هیچ خوشم نیومد
 -ما برای کار اومدیم نه تفریح!

-چه ایرادی داره یکم هم خوش بگذرونیم؟ ضمناً
 سورنا

امشب مهمونی گرفته میریم باهم آشنا میشین.
 تکیه دادم به پشتی صندلی

-من پام رو توی مهمونی که دعوت نشدم نمیذارم!
-میبرمت! بحث نکن!

سعی کردم به خودم مسلط باشم
-شما هر کاری دوست دارین انجام بدین یا هر جا
دوست

دارین برین! من و وارد تصمیماتتون نکنید! من
کسی نیستم

به زور بتونین وادار به کاریم کنین!

-من میتونم!

چنگال رو انداختم توی بشقاب و از جا بلند شدم
با تاکید ادامه داد: بشین!

توجهی به حرفش نکردم و رفتم سمت راه پله؛ ولی
قبل اینکه

بهش برسم دستش دور کمرم حلقه شد و برم گردوند
سمت

خودش و دستهایش رو پشت کمرم قفل کرد و عصبی
تو

صورتم توپید: به هیچ وجه خوش ندارم بهم بیتوجهی
کنی!

منم نتونستم خودم و کنترل کنم و تن صدام بالا رفت
-تو کی هستی بخوام بهت توجه کنم؟ بکش کنار!
نگاهش و حریص چرخوند تو صورتم
-دارم لذت میبرم!

بلافاصله بعد تموم شده جملهایش حین اینکه کمرم رو
گرفته

بود با شتاب کشوندم سمت راه پله

از حرکتش به شدت جا خوردم و شگفت زده

پرسیدم: داری

چیکار میکنی؟

-میخواهم به شب رویایی رو باهات بگذرونم!

تو به لحظه به نقطه جوش رسیدم و کنترل از دستم

خارج شد

و

مستم و بلند کردم بگویم تو صورتش؛ ولی با دیدن

چهره

بیخیالش لحظه آخر دستم تو هوا موند

اونم بلافاصله سرش رو آورد جلو و ناغافل گونهایش
و کشید

رو گونهایم

-چقدر نرمه!

با احساس داغی و سوختن صورتم ناخودآگاه سرم و
با شتاب

کشیدم عقب... همزمان درد بدی تو گردنم پیچید و
آخم بلند

شد

-چه خبرته؟ نزدیک بود گردنت بشکند!

با صدای دادش دستم و گذاشتم رو بازوش و هلش
دادم عقب

و حین اینکه نگاهم بهش بود دستی به گردنم کشیدم
 با اخمهای به شدت تو هم ادامه داد: تا این حد نفرت
 انگیزم؟

چی خیال کردی؟ میخوام بکشونمت تو تخته؟ چی
 فرضم
 کردی؟

حرفی برای گفتن نداشتی؛ وقتی دقیقاً همین تو فکرم
 بود

پوزخندی زد و رفت نشست روی مبل و دستهایش
 رو

گذاشت دو طرف دسته مبل و با صورتی برافروخته
 بهم

خیره شد

زیر لب زمزمه وار به حرف او مدم

-مثل پادشاهها میشینه!

رفتم نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام و

تلاش کردم

هر طور شده امروز این موضوع و تمومش کنم

-چی میخوای دست برداری؟

بعد چند لحظه سکوت جواب داد: با هم قرار بذاریم!

فوراً مخالفت کردم

-ممکن نیست! در صورتی که با یکی دیگه هستم

چطور

میتونم با کسی دیگهای قرار بذارم؟
 رگهای پیشونیش زد بیرون و با لحنی آمیخته به خشم
 پرسید: با کی هستی؟
 ترجیح دادم جوابی ندم
 عصبی ادامه داد: با توام؟
 تکیه دادم به پشتی مبل و نگاهی گذرا به سر تا پاش
 انداختم و
 تو یه لحظه بدون اینکه به چیزی فکر کنم یا بسنجم
 تصمیم و
 گرفتم و لب باز کردم و به حرف او مدم
 -پیشنهادت و قبول میکنم!
 عصبانیتش تو چند ثانیه پر کشید و نگاهی پر از
 تعجب

شد... انگار نمیتونست باور کنه واقعاً پیشنهادش و

قبول

کردم

با تاکید ادامه دادم: فقط برای یک ماه! حق نزدیک

شدن به

من رو نداری! فقط در حد قرار گذاشتن و بیرون

رفتن!

نگاه معناداری بهم انداخت

-متوجهی قبول کردنش چه مفهومی داره؟

-متوجهم!

ابرویی بالا انداخت

-فکر نمی‌کردم به این زودی موفق بشم!

تاکید کردم

-فکرش نکن! فقط برای اینکه این سماجت و اصرار

و

تمومش کنی قبول کردم! هیچ چیز دیگهای نیست!

دندونهایش و بهم سایید

-فکرش و میکردم!

گیج نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

نگاهش پر از نفرت شد

-هنوز هم به راحتی دروغ میگی و ککتم نمیگزه!

زیاد

میگی نه؟

رنگم پرید و دستپاچه تو جام جا به جا شدم
ادامه داد: شاید هم به من میرسی دروغهات و رو
میکنی؟

آرامشم و حفظ کردم و خودم و زدم به نفهمیدن
-متوجه منظورتون نمیشم؟

پوزخندی زد و حین اینکه نگاهش به من بود پاکت
سیگارش

و در آورد و یه نخ گذاشت گوشه لبش

-بیا روشنش کن!

تا اومدم لب باز کنم و مخالفت کنم پیشدستی کرد و
ادامه داد:

زود باش آیلار!

دستم مشت شد و نتونستم مخالفت کنم... هر بار با

اشاره به

ماجرای چند سال پیش میخواد خلع سلاحم کنه و

دست و پام

و ببنده.

دید حرکت نمیکنم دستهایش و گذاشت بالای مبل و

منتظر

نگاهم کرد

به اکراه از جا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم

-فندک؟

-خودت درش بیار!

-به هیچ وجه!

برگشت طرفم و با نگاه آشنایی بهم خیره شد
برای اینکه هر چه سریعتر از زیر نگاهش خلاص
شم دستم
و فرو کردم تو جیب پیراهنش
با نگاهش حرکات دستم و دنبال میکرد
فندک و از جیب پیراهنش در آوردم و گرفتم زیر
سیگارش و
روشن کردم
با لذت کام عمیقی گرفت و دودش و فرستاد تو هوا
-لذت بخشه تو سیگارم و روشن کنی! بدم هم نمیداد

اون

لحظه کمر باریکت بین دستهام باشه!

عرق سردی رو پیشونیم نشست و نتونستم حرفی
بزنم و

ترجیح دادم هر چه سریعتر از کنارش بلند شم؛ ولی
قبل اینکه

حرکتی کنم

دستش و گذاشت رو دستم... بلافاصله دستم و کشیدم
عقب و

خیلی جدیت نگاهش کردم

-حدت و نگه دار!

بیخیال به حرف او

-قبول کردی یعنی تا یک ماه ز نمی! اگه بخوام برای

همیشه

میشی!

شگفت زده نگاهش کردم

-زنت؟ اگه بخوای؟ بذار روشنت کنم تا من نخوام

هیچ اتفاقی

قرار نیست بیفته! متوجهی؟

-اگه من بخوام تو هم میخوای! من خواستم تو هم

بالاخره

قبول کردی! اگه بخوام زنم هم میشی؛ ولی نه به

راحتی!

حالا گونهات و بیار جلو خیلی خوب بود!

با نیشخند نگاهم و ازش گرفتم و مرموزانه به حرف

او مدم

- مطمئن نباش تو خواستی و من قبول کردم!
 قبل اینکه حرف دیگهای بزنه از جا بلند شدم و رفتم
 سمت راه
 پله؛ ولی قبل اینکه به پلهها برسم دستم به عقب
 کشیده شد...
 بیشتر از این نتونستم جلوی خودم و بگیرم و صبرم
 لبریز
 شد... تو یه لحظه دستم و مشت کردم و برگشتم
 سمتش و با
 قدرت کوبیدم تو دهنش

خونسرد دستی به کنار لبش کشید و لبخندی زد
-خوشم میاد بالاخره زهرت و میریزی! هر لحظه

منتظر

واکنشتم و این برام هیجان انگیزه!

با غضب دوباره مشتم و پرتاپ کردم سمت
صورتش؛ ولی با

مهارت سرش و کشید عقب و خندید و ادامه داد:

خیلی

خشنی!

-اگه تو نبودی تا به حال از رو کره زمین محوت

کرده بودم!

نگاه معناداری بهم انداخت

-مگه من کیم؟

جوابی نداشتم بدم... اونم از فرصت استفاده کرد و

ستم و

گرفت و کشید بیرون ویلا... کلافه دستم و از دستش

کشیدم

بیرون

-همین اول کار دارین میزنین زیرش؟

-اول اینکه این رسمی حرف زدن و تمومش کن!

دوم اینکه

بلاش صدام کن!

-به هیچ وجه!

جلوتر راه افتادم

-کجا؟

چرخیدم سمتش

ادامه داد: از این طرف!

جلوتر راه افتاد... منم دنبالش حرکت کردم... با
رسیدن به

ساحل پیراهنش رو در آورد و انداخت کنار... خیره
اندام

بینقص و عضلانی شدم... لعنتی زیادی جذاب
بود... لبم

رو به دندون گرفتم و سعی کردم نگاهم و ازش
بگیرم

-درش بیار!

با صداش دوباره نگاهم سمتش جلب شد و پرسیدم:
بله؟

-لباسهات رو در بیار! با لباس میخوای شنا کنی؟

-قصد شنا ندارم! شما بفرما!

اومد جلوتر و نگاه معناداری بهم انداخت

-این رفتارت چه معنی میده؟

-متوجه منظورتون نمیشم؟

-باز که داری رسمی صحبت میکنی؟

اومد نزدیکتر و نگاهش رو داد به لبهام و لبخندی
رو

لبه‌اش نشست

-میگی دوست پسر داشتم بعد یکم که بهت نزدیک

میشم یه

جوری جبهه میگیری انگار دست نامحرم هم بهت
نخورده؟

از رنگ نگاهش هیچ خوشم نیومد
-اگه نخورده باشه چه تفاوتی داره؟

اومد نزدیکتر و با تاکید جواب داد: خیلی تفاوت
داره!

فاصله نزدیکش معذبم کرد و بلافاصله دستم و
گذاشتم رو

بازوش و هلش دادم عقب

-برو عقب! انقدر نزدیک نیا!

با نگاه خاصی پرسید: میترسی دل بدی؟

کلافه نگاهش کردم

-یه لحظه هم دست برنمیداری؟

تاکید کرد

-از تو هیچ وقت دست بر نمیدارم!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه روش و
برگردوند و رفت سمت دریا... منم بدون اینکه بتونم
جلوی

خودم و بگیرم با نگاهم دنبالش کردم... در همین
حین با

صدای زنگ گوشیم نگاهم و ازش گرفتم و گوشیم و

از تو

جییم درش آوردم و نگاهی به مخاطب انداختم... با
دیدن اسم

صابر تماس و برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم
کنار گوشم

و سلام کردم

-سلام... اونجا چیکار میکنی؟

به هیچ وجه تحمل دخالتها و سوال جوابهاش و
نداشتم و

خیلی جدی به حرف او مدم

-خوب گوش کن ببین چی میگم صابر! چون فقط
یک بار

تکرارش میکنم! یا این ماجرا رو همینجا تمومش
میکنی! یا

جوری ازم دور میشی که هیچ اثری ازت نمونه!
 چون اصلاً
 نمیتونم با این احساسات کنار بیام! پس تصمیمت رو
 بگیر! یا
 میگی آیلار و برای همیشه با من خداحافظی میکنی!
 یا
 میگی خان و تا هر وقت خودت بخوای کنارم
 میمونی! تا
 برگشتنم فرصت داری فکرهات رو بکنی!
 ملتمس به حرف او مد
 ولی...
 پریدم وسط حرفش
 -هیچ حرف اضافی نمیخوام بشنوم صابر!

-همین الان تصمیم رو گرفتم!

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: خان!

-خوشحالم تصمیم درست رو گرفتی!

-ببخشید ناراحتون کردم! فقط میخواستم شانس رو

امتحان

کنم! میدونستم شدنی نیست؛ ولی...

سکوت کرد و ادامه نداد

-خودتم خوب میدونی حتی اگه من هم بخوام باز هم

نمیشه!

با ناراحتی جواب داد: میدونم! کاری نداری؟

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی رو
گذاشتم توی

جیبم

-تموم کردی؟

با صدای سالاری برگشتم سمتش... پشت سرم
ایستاده بود و

خیس آب بود و موهای ریخته بود تو صورتش و
آب از سر

و روش میچکید... برای یه لحظه حال دگرگون شد
و

بلافاصله نگاهم ازش گرفتم و دادم به کف زمین
-عادت دارین به مکالمه دیگران گوش بدین؟ مگه

تو آب

نبودین؟

بی‌توجه به حرفم پرسید: راجع به چی صحبت

میکردین؟

باهاش به هم زدی؟

قصد نداشتم جوابی به سوالش بدم

-دخالت نکن!

تن صداش عصبی شد

-بذار از همین الان برات شفافسازی کنم! با من

درست

صحبت کن؛ چون اصلاً نمیتونم گستاخیت رو تحمل

کنم!

نگاهم و دادم به چشمه‌اش و با همون گستاخی به

حرف او مدم

-مشکل خودتونه! نمیخوااین مشکلی نیست! راغب به

ادامه

نیستم!

دندونهایش و بهم سایید

-گستاخیت دیوونه کنندست!

-میدونم!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و بعد چند لحظه

پرسید: چند

تا دوست پسر داشتی؟

جوابی به سوالش ندادم

با تاکید ادامه داد: چند تا؟

بدم نمیومد یکم اذیتش کنم و شدت خشم و عصبانیتش

و

بسنجم... پس اینبار من فاصلمون و کم کردم و

پرسیدم: خیلی

کنجکاو بدونی چند تا دوست پسر داشتم؟

بدون حرف منتظر نگاهم کرد

ادامه دادم: اگه خیلی کنجکاو میتونم بگم؟

انگار این موضوع خیلی براش مهم بوده باشه

نتونست بر

حس کنجکاویش غلبه کنه و اومد جلوتر

-کنجکاو!

پوزخندی زدم

-لازم نیست بدونی!

تو یه لحظه آنچنان عصبانی شد که با خشونت گردنم
و گرفت

بین دستهایش و کشید طرف خودش و با فکی منقبض
شده

توپید: مقرر بیا!

خونسرد نگاهش کردم
-سه تا.

گردنم و بین دستهایش فشرده شد و تن صدایش عصبی
شد

-در چه حد باهاش بودی؟

به دستش اشاره کردم

-دستت و بردار!

لحن عصبیش تبدیل به فریاد شد

-تا چه حد باهاش بودی؟ تا کجا پیش رفتی؟

نگاهم و چرخوندم بین چشمهای خشمگینش و برای

اینکه

عصبانیتش و بیشتر کنم بیتفاوت جواب دادم: به تو

مربوط

نیست!

صورتش سرخ شد و رگهای گردنش زد بیرون و تا

اومد

لب باز کنه بیاراده دستم و بلند کردم و رگ بیرون

زده

گردنش و لمس کردم

-رگ غیرتت زده بالا وحشی شدی؟

حرف تو دهنش موند و انگار با این حرفم تازه به

خودش

اومده باشه دستهایش و از دور گردنم باز کرد و با

خسونت

هلم داد عقب و حین اینکه قفسه سینه‌اش به شدت بالا

و پایین

میرفت روش و برگردوند

از اینکه موفق شدم تا این حد عصبیش کنم کنترلش

و از

دست بده لبخندی رو لبم نشست

بعد چند لحظه صداش بلند شد

-برو تو میام!

دوید سمت دریا و شیرجه زد تو آب... منم بیتوجه
به حرفش

نشستم رو زمین و بهش خیره شدم

-هنوز خیلی مونده من و بشناسی! هنوز نمیدونی

قراره چه

اتفاقی بیفته! بیصبرانه منتظرم اون لحظهای که

منتظرشی

برسه!

بعد چند دقیقه نه چندان طولانی انگار آروم گرفته
باشه از آب

اومد بیرون و با دیدنم اومد سمتم و پرسید: نرفتی؟
از جا بلند شدم و روم و برگردوندم و جلوتر راه
افتادم

خودش و رسوند بهم و کنارم حرکت کرد و پرسید:
لباس

مناسب برای مهمونی همراهت هست؟
-بله.

برای اینکه با میزبان آشنایی بیشتری داشته باشم
ادامه دادم:

سورنا چجور آدمیه؟

-سورنا؟

-بله!

-بهتر بهش نزدیک نشی! مرد مرموزیه و منتظر

موقعیت تا

سو استفاده کنه!

-حتی فرصتش رو هم بهش نمیدم!

-خوبه!

-خب؟

-همینقدر بدونی کافیه!

برای عوض کردن بحث ادامه داد: برای شام چی

میخوری؟

فقط نگو تفاوتی نداره تا بعد غر بزنی!

-کباب! فقط بدون برنج!

سری به نشانه تکنون داد

وارد ویلا شدیم و یه راست رفتم سمت راه پلهها

-کجا؟

با شنیدن صداش بدون اینکه روم و برگردونم سمتش

جواب

دادم: تو اتاقم.

از پلهها رفتم بالا و رفتم تو اتاقم و رفتم سمت

چمدونم و

حولهام و برداشتم و رفتم حموم... یه دوش گرفتم و

او مدم

بیرون... شلوار جین و تیشرت و برداشتم و پوشیدم

و مو هام

و خشک کردم و همینجور باز گذاشتم... رژم و

برداشتم و

مالیدم به لبم و نشستم روی مبل... کتابم و برداشتم و

مشغول

خوندن شدم...

فکر نمی‌کردم به همین زودیا پیشنهادم و قبول کنه؛

ولی

این وسط یه چیزی مشکوکه! خیلی مرموز به نظر

میاد!

مطمئنم به چیزی تو ذهنش هست! مطمئنم داره به
کاری

میکنه؛ ولی هر چی هست مهم نیست! من کار خودم
و
میکنم!

سرم و گذاشتم روی پشتی مبل
-تسلیم کردنش مثل به جنگ تن به تن خسته
کنندهست! انقدر

که چموش و نفوذ ناپذیره!
با یادآوری حرفهایش و اینکه سه تا دوست پسر داشته
و
آخرم جواب اینکه باهاشون تا کجا پیش رفته رو نداد
اعصابم

متشج شد

-جواب این گستاخیش و حتماً میدم!

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه در یخچال و باز کردم و

گوشتهای کبابی رو آوردم بیرون و به سیخ کشیدم و دوباره

گذاشتم تو یخچال رفتم... تو گلخونه و میز و چیدم بعد رفتم

بیرون ویلا و آتیش منقل رو راه انداختم... بعد برگشتم تو

خونه و گوشتها رو گرفتم و رفتم کنار منقل و مشغول

درست کردن کباب شدم... با حس سنگینی نگاهی

سرم و بلند

کردم و نگاهم و چرخوندم... چیزی ندیدم... با دقت
بیشتری

نگاه کردم... دیدم یکی پشت بوته‌ها ایستاده و
نگاهش به

منه... دست از کار کشیدم و با عجله پا تند کردم
سمتش...

دید دارم میرم طرفش هول کرد و پا به فرار
گذاشت...

دویدم طرف در و از ویلا خارج شدم... دیدم با دو
داره

میره سمت ماشینش... رفتم جلو تر... دیدم همون دو نفرین

که حمله کرده بودن خونهام و چند باری هم دم خونه دیده

بودمشون... تو یه لحظه خشم فوران کرد... هنوز محافظه اش از طرف اون رو داره؟ خواستم برم سمتشون؛

ولی تو یه لحظه پشیمون شدم... از حرکت ایستادم و سعی

کردم کنترل و حفظ کنم... حالا که رابطه بینمون داره خوب

پیش میره نباید جنجال بپا کنم و همه چی رو خراب کنم...

دست به جیب رفتم جلوی ماشینشون ایستادم... نگاه
دوتاشون

به من بود و چشم برنمیداشتن

رفتم جلوتر

اونی که سمت راننده نشسته بود پیاده شد و اومد

سمتم و با من

من به حرف اومد

-بلاش سالاری؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم

-هر چه زودتر گم شو از اینجا!

رنگ صورتش قرمز خون شد؛ ولی حرفی از دهنش

در

نیومد... داشت سعی میکرد خشمش و مهار کنه و
من به

شدت از این خشمش راضی بودم؛ ولی یه دفعه به
ذهنم رسید

اصلاً چرا باید انقدر عصبی بشه؟ مگه غیر اینه یه
محافظه؟

تا اومدم لب باز کنم اون یکی هم از ماشین پیاده شد
و بازوش

و گرفت و به زور نشوند تو ماشین و خودشم نشست
پشت

فرمون ماشین و روشن کرد و با یه تیکاف حرکت

کرد...

منم نفسم و فرستادم بیرون و یکم همون اطراف قدم

زدم و

بعد برگشتم تو ویلا و مشغول آماده کردن کبابها

شدم...

با احساس خستگی کتابم و گذاشتم کنار و از جا بلند

شدم و از

اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین... کسی تو سالن

نبود... با بوی

کبابی که تو مشام پیچید راهی آشپزخونه شدم...

اونجا هم

خبری ازش نبود... از آشپزخونه اومدم بیرون... در

همین

حین در ورودی باز شد و سالاری با یه سینی کباب

تو دستش

وارد ویلا شد و با دیدنم به حرف اومد

-دنبالم بیا.

-کجا؟

بدون اینکه جوابی بده رفت سمت یه در... منم

دنبالش راه

افتادم...

در و باز کرد و وارد یه گلخونه خیلی بزرگ

شدیم... نگاهی

به اطراف انداختم و از دیدن اون همه گل یه جا

شگفت زده

شدم

-خیلی زیباست!

-بیا بشین!

با صدای سالاری نگاهم و دادم بهش... روی یه میز

دو نفره

میون گلها نشسته بود و نگاهش به من بود... رفتم

سمتش و

یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم و کنجکاو پرسیدم:

به گل

علاقه دارین؟

-درخت!

گیج نگاهش کردم

-بله؟

-به درخت علاقه دارم! خصوصاً بهار نارنج و

شکوفه

گیلاس!

-جالبه!

به سینی کباب اشاره کرد

-چی میخوری؟

نگاهی به کبابها انداختم

-از همش!

از هر کدوم گذاشت تو بشقابم
 تشکر کردم و ادامه دادم: خودتون درست کردین؟
 -چی حدس میزنی؟
 -درست کردین!
 -درست حدس زدی!
 چنگالم و برداشتم و یه تیکه جوجه زدم به چنگال و
 گذاشتم
 دهنم
 بعد چند دقیقه پرسید: طعمش چطور شده؟
 -عالیه!
 بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم کنجکاو ادامه
 دادم: با
 چند نفر اینجا غذا خوردین؟

موشکافانه نگاهم کرد

-چطور؟

-محض کنجکاوی!

تکیه داد به پشتی صندلایش و نیشخندی زد

-لازم نیست بدونی!

به خیال خودش میخواست کار چند دقیقه پیشم و

جبران

کنه... منم تکیه دادم به پشتی صندلیم و پام و انداختم

روی پام

- غذا خوردن بین گل و گیاه برام لذت بخشه!

خصوصاً

دونفره!

انگار متوجه منظورم شده باشه فوراً پرسید: با کی

دونفره

غذا خوردی؟

نگاهم و چرخوندم بین چشمه‌هاش و در مقابل

نیشخندی زدم

-لزومی نداره بدونی!

خشمش فوران کرد؛ ولی داشت سعی میکرد هر

طور شده

مهارش کنه و واکنشی نشون نده

بیتوجه نگاهم و ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم و

تو دلم

از عصبی کردنش حسابی راضی بودم
چند دقیقه هم نشد صدای کلافه و عصبیش به گوشم
رسید

-تو اولین نفری!
هیچ اهمیتی به حرفش ندادم و خیلی خونسرد لیوان
آبم و

برداشتم و کمی ازش خوردم
-ممنون بابت شام! میرم آماده شم!
بدون اینکه حتی نگاهش کنم از جا بلند شدم و رفتم
سمت در

و از گلخونه خارج شدم و همزمان لبخند عمیقی رو
لبم

نشست

-بخوای به دامن بنداری بدجور به دامت میندازم

خانزاده!

رفتم تو اتاقم و حوله برداشتم و رفتم حمام... یه

دوش چند

دقیقه‌های گرفتم و اومدم بیرون... موهام و خشک

کردم... در

همین حین دای پیام گوشیم بلند شد... رفتم برش

داشتم و

نگاهی انداختم... از سالاری بود... باز کردم

تو ماشین منتظرتم.

گوشی و گذاشتم روی میز و کت و شلوار قرمز و
از

چمدون در آوردم و پوشیدم و ایستادم جلوی آینه و
نگاهی به

خودم انداختم... اندام رو فرم رو به خوبی نشون
میداد...

نشستم یکم آرایش کردم و رژ قرمز و برداشتم
گذاشتم تو

کیفم و بلند شدم و مانتوم رو برداشتم و پوشیدم...
شالم و

گذاشتم روی سرم و کیفم رو برداشتم و از اتاق
خارج شدم...

رفتم پایین و از ویلا اومدم بیرون و رفتم سمت ماشین و

سوار شدم

شاکی پرسید: از عمد دیر کردی نه؟

-چرا باید این کارو انجام بدم؟

بدون اینکه جوابی بده ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و

بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

-اون پیپی که داشتی میکشیدی و از کجا آوردی؟ به

نظر

خیلی قدیمی میاد؟

-هدیه‌ست! چطور؟

-بدم نمیاد هدیش بدی به من! بدجور چشمم رو

گرفته!

-متاسفم! یه هدیه بارزشه از یه فرد بارزش!

نمیتونم

هدیش بدم به کسی!

ابرویی بالا انداخت و کنجکاو پرسید: از طرف کی؟

-بله؟

-از کی هدیه گرفتی؟

راغب به جواب دادن به این سوالش نبودم... پس به

یه جواب

کوتاه بسنده کردم

-یه آشنا!

-خوب میپوچونی!

تشکر کردم

لبخند کم رنگی رو لبش نشست و مصر پرسید: کی؟
نگاهش جوری بود که انگار هر لحظه منتظر بود
بگم دوست

پسرم تا هجوم بیاره ستم

-نمیخواین دست بردارین؟

-جوابم رو درست بدی دست برمیدارم!

-وقتی جوابی نمیدم یعنی لازم ندونستم!

-وقتی من لازم بدونم باید جواب بدی!

میدونستم به این راحتیا بیخیال سوالش نمیشه پس

ترجیحن تسلیم شدم و جواب دادم: پدر بزرگم.

-با کی شام دونفره خوردی؟

لبخند معناداری زدم

-اولین نفری!

دندونهایش و بهم سایید

-جداً تو عصبی کردن مهارت زیادی داری!

تشکر کردم

ادامه داد: چرا میکشی؟

-متوجه نمیشم؟

-گفتی پپ یه هدیه‌ست از طرف پدر بزرگت... چه

دللی

داره بکشی؟

-گاهی اوقات تفنی میکشم! بوی توتون و دوست

دارم!

سری به نشانه تایید تکنون داد و بحث و ادامه نداد...

بعد چند

لحظه ماشین و نگه داشت و پیاده شدیم و بازویش رو

گرفت

طرفم

مخالفت کردم

-نمیخوام کسی راجع به رابطمون چیزی بفهمه!

-سخت بگیر!

-اصرار نکن!

سری به نشانه تایید تکنون داد

-هر جور مایلی!

رفتیم سمت ویلا و وارد شدیم... رفتیم سمت اتاق
تعویض

لباس و بعد از اینکه شال و مانتوم رو در آوردم
وارد سالن

مهمونی شدیم و کنار میزی ایستادیم... با دیدن
جمعیت

حضور تو سالن آه از نهادم بلند شد

سالاری کنار گوتم پرسید: آه میکشی؟

-مهمونی با جمعیت زیاد باب سلیقه من نیست!

-سلام.

با صدای مردونه‌های به سمت صدا برگشتم... سورنا
بود... با

سالاری دست داد و احوالپرسی کرد و نگاهش و داد
به من و

حین اینکه سر تا پام و آنالیز میکرد دستش رو دراز
کرد

سمتم

-افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

دستم و بردم جلو و باهش دست دادم

-ایلار آتشین هستم!

ابرویی بالا انداخت

-چه اسم زیبایی!

-تشکر! سورنا رجایی درسته؟

-بله! خودم هستم! خیلی خوشبختم! خوش اومدین!

تشکر کردم

-همچنین!

اومد لب باز کنه با صدا زدنش توسط کسی نگاهی

به سالاری

انداخت

-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید میام خدمتون!

رفت سمت بقیه... نگاهم و دادم به سالاری... با

صورتی

برافروخته نگاهش به من بود

-اتفاقی افتاده؟

سعی کرد آرامشش و حفظ کنه

-چیزی میخوری؟

-فعلاً نه.

در همین حین پیشخدمت با یه سینی نوشیدنی اومد

طرفمون و

سالاری یک گیلان شراب برای خودش برداشت و

پرسید:

اطمینان داری نمیخوری؟

-بله.

کمی از شراب رو مزه کرد

-سورنا همیشه شرابهش از بهترینهاست!

-قطعاً!

-تا به حال خوردی؟

-فقط در حد تست مزه‌ها!

ابرویی بالا انداخت

-رفتارت ضد و نقیضه! درک نمیکنم!

-قدرت درکتون رو ببرین بالا متوجه میشین!

-همیشه همین قدر نسبت به افراد جبهه گیری
میکنی؟

-فقط مقابله به مثل میکنم!

-میخوای بگی رفتار منه باعث میشه نسبت بهم
جبهه

بگیری؟

-دقیقاً همین طوره!

-تا جایی که یادمه شروع کننده تو بودی!

-متوجه نمیشم؟

-زدی به ماشینم و فرار کردی... همین موضوع
باعث شد

روت حساس بشم.

نگاه معناداری بهش انداختم

-اطمینان دارین دلش فقط همینه؟

اونم نگاه معناداری بهم انداخت

-دیگه چی میتونه باشه؟

-نمیدونم شما بگین.

نگاهش و ازم گرفت و سعی کرد بحث و عوض کنه

-مگه نگفتم رسمی صحبت نکن؟

-هر چی صلاح بدونم انجام میدم!

-صلاح و خودم نشونت میدم!

-به هیچ وجه!

-خوش میگذره؟

با صدای سورنا چرخیدم طرفش... اومد جلوتر و
خطاب به

من ادامه داد: پذیرایی چطوره؟

-فوق العادست!

-شما که هنوز چیزی نخوردین؟

سالاری ازش پرسید: زیر نظرش گرفته بودی؟

سورنا بدون اینکه حتی نگاهی به سالاری بندازه
خندید

-فکر نمیکردم امشب با زن زیبایی مثل شما آشنا

بشم!

دوست دختر بلاش درسته؟ اگه اشتباه متوجه شدم

تصحیح

کن!

-اشتباه متوجه شدین!

-یه کارمند جز؟

-نخیر! شریکشون هستم!

بالاخره چشم ازم برداشت و نیم نگاهی به سالاری

انداخت

-فکر نمی‌کردم یه روزی با یه زن شریک بشی! اهل

کار

کردن با زن جماعت نبودی؟

سالاری با لحنی آمیخته با خشم به حرف او مد
-هنوز هم نیستم! ایشون نماینده شریکم تو شرکت

هستن!

-چه عالی!

پیشخدمت رو صدا زد و خطاب به من پرسید:

شامپاین؟

نگاهی به سینی تو دست پیشخدمت انداختم

-یه لیوان آب لطفاً!

یه لیوان آب برداشت و گرفت سمتم... ازش گرفتم و

تشکر

کردم و

کمی از آب خوردم

نگاهش و داد به سالاری پرسید: میخوری؟

-میدونی نمیخورم چرا میپرسی؟

-گفتم شاید نظرت عوض شده باشه.

-عوض نشده.

سری به نشانه تایید تگون داد و همزمان با شروع یه

موزیک

ملایم نگاهش و داد به من و دستش رو گرفت ستم

-میتونم بهتون پیشنهاد رقص بدم؟

بدم نمیومد یکم بشناسمش و بدونم تو ذهنش چی

میگذره...

لیوان و گذاشتم روی میز و دستم رو گذاشتم توی
دستش

-البته!

رفتیم وسط پیست رقص... یه دستش رو گذاشت
پشت کمرم و

یه دستم رو گرفت تو دستش و شروع کردیم به
رقصیدن

-رابطه‌ها با بلاش در چه حده؟

با سوالش نگاهم و دادم بهش و جواب دادم: در حد
دو تا

شریک.

-توصیه میکنم بهش نزدیک نشی و گول حرفه‌اش

رو

نخوری! اون هدفش فقط سوءاستفاده‌ست! همین و

بس!

-شاید خودم بخوام گول حرفه‌اش رو بخورم!

از حرفم حسابی جا خورد... انگار انتظار همچین

حرفی و

از جانبم نداشت

ادامه دادم: خود شما هدفتون از نزدیکی به من و

زدن این

حرفها چی میتونه باشه؟

نتونست جلوی خودش و بگیره و با صدای بلند خندید

-خیلی هوشمندانه بود! خوشم اومد! علاوه بر اینکه

فوق

العاده زیبایی! باهوش هم هستی!

لبخندی روی لبم نشست

-خام این حرفها نمیشم!

بازم خندید

-و نظرت راجع به من؟

-نباید گول ظاهر آرومتون رو خورد! متکبر و

ازخودراضی

و البته شیک پوش!

تعجبش بیشتر هم شد
 -خیلی پر دل و جرأتی!
 خونسرد نگاهش کردم
 -لطف دارین!

انگار از حاضر جوابیم خوشش اومده باشه لبخند
 عمیقی زد
 -تصوری که تو ذهنم راجع به زنها داشتم رو
 حسابی به هم
 ریختی! بیا دوباره شروع کنیم! فرصت آشنایی
 نداشتیم!
 بلافاصله رد کرد

-متاسفم! فرصتتون رو از دست دادین! اونجور که
 باید

شناختمتون آقای رجایی!

ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم: از رقصیدن باهاتون
خوشحال شدم!

قبل اینکه حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده روم و
برگردوندم

و خواستم برگردم سمت میز؛ ولی دستی دور کمرم
حلقه شد

و کشیده شدم عقب... فکر کردم سورنا باشه...
چرخیدم

سمتش به این بیاحترامیش اعتراض کنم؛ ولی با دیدن
سالاری آه از نهادم بلند شد

-این چه حرکتیه؟

-با من برقص!

-درخواستون به هیچ وجه محترمانه نبود! ردش

میکنم!

بیتوجه حلقه دستهایش رو دور کمرم تنگ تر کرد و

حین

اینکه نگاهش و میچرخوند تو صورتم کشیدم سمت

پست

رقص

سعی کردم خودم و از بین دستهایش آزاد کنم

-دستت رو بردار!

خیلی جدی تاکید کرد

-با همین دستهام کمرت و خوردش میکنم اگه با من

نرقصی!

از تهدیدش هیچ خوشم نیومد و منم تاکید کردم

-نمیتونی با تهدید وادارم کنی!

به حرفم اهمیتی نداد

-شروع کن!

تا او مدم لب باز کنم دستش و گرفت سمتم و ادامه

داد: با من

برقص آیلار!

با دیدن نگاه منتظرش نتونستم مخالفت کنم و به اکراه

دستم

رو گذاشتم تو دستش و بدون اینکه نگاهش کنم همراه
با

موزیک شروع کردم به تکیه دادن خودم...
نمیخواستم

جلوی جمع خودم و درگیر کنم... می‌دونستم به این
راحتی
بیخیال درخواستش نمیشه.

-فکرش رو هم نکن زیرآبی بری و با سورنا بریزی
رو
هم!

با صدای پر از حرصش متوجه حسادت آشکار تو
حرفهایش

شدم و نگاهم و از جمعیت گرفتم و دادم به صورتش

-این حرف رو میذارم رو حساب حسادت!

سریع انکارش کرد

-حسادت؟ به هیچ وجه!

نگاهش رو داد به اطراف و دوباره نگاهش و داد به
من و

عصبی ادامه داد: حروم زاده چشم ازت بر نمیداره.

از رفتار و حرفهایش که به نظر واقعی میرسید

تعجب

کردم و پرسیدم: برای دوست دخترهات هم همینجور

غیرتی

میشی؟

از حرفم جا خورد و زیر لب تکرار کرد: غیرتی؟!
 -حسودی میکنی! غیرتی میشی! دیگه چی میتونه
 باشه؟

تو سکوت نگاهش تو صورتم در گردش بود
 سرم و بر دم جلو تر و ادامه دادم: مات موندی یا
 حرفی برای
 گفتن نداری؟
 سعی کرد خودش و جمع و جور کنه
 -گستاخی نکن!

کنجکاو ادامه داد: چی بهت میگفت اونجور میخندید؟
 -پیشنهاد آشنایی بیشتر و البته با خراب کردن تو.
 انگشتهاش رو برد لای انگشتهام

-چی جواب دادی؟

حواسم پرت انگشتهاش لای انگشتهام شد و گیج

جواب

دادم:

-فرصت مطرح کردن پیشنهادش رو بهش ندادم تا

بخوام

جوابی بدم.

-حداقل این گستاخیت به یه دردی خورد.

به محض تموم شدن حرفش با شتاب کشیدم تو

بغلش... به

محض برخورد بدنم به بدنش حال دگرگون شد و

احساس

ضعف بهم دست داد؛ ولی قبل اینکه حال بدتر از این

شه

خیلی زود خودم و جمع و جور کردم و شتابزده

هش دادم

عقب و ازش فاصله گرفتم و بدون حرف رفتم سمت

میز و یه

لیوان آب برداشتم و تا ته سر کشیدم و لیوان و

گذاشتم روی

میز... همزمان

سالاری هم بهم ملحق شد

-یه دفعه چه اتفاقی افتاد؟

خودم و زدم به اون راه

-مگه اتفاقی افتاد؟

حین اینکه نگاهش بهم بود یه لیوان آب برداشت و

کمی ازش

خورد

برای اینکه از زیر نگاه خیره‌اش در برم رفتم سمت

میز

خوراکیها و یا کاپ کیک برداشتم و تا خواستم بذارم

تو دهنم

از دستم کشیده شد... نگاهم و دادم به شخصی که

اینکار و

کرده... با دیدن سالاری کلافه پرسیدم: چرا دنبال

من راه

افتادین؟

-با مهمونی سورنا آشنایی نداری گفتم همراهیت کنم

بهتره!

نگاهم و ازش گرفتم و یه کاپ کیک دیگه

برداشتم... بازم از

دستم گرفت

به کارش اعتراض کردم

-میشه بگین دقیقاً دارین چیکار میکنین؟

کاپ کیک و از وسط باز کرد و نشونم داد... با

دیدن یه

قرص توی کاپ کیک شگفت زده شدم

-این چیه؟

-تو هم زاست... سورنا اهل همچی هست... البته

همیشه

مهمانهای خاصی رو هم دعوت میکنه.

باورم نمیشد همچین آدمهایی هم وجود دارن

-فکر نمیکنین باید زودتر از این به من اطلاع

میدادین؟

-تا وقتی خودم هستم لازم به اطلاع نبود... اینجا

فقط

میتونی آب بخوری... ممکنه تو هر چیزی اینجاست

یه

چیزی ریخته باشه.

شگفت زده شدم

-هر چیزی؟

سری به نشانه تایید تکنون داد

ادامه دادم: به نظر مشکل اساسی تو روانشون دارن!

لبخند کمرنگی زد

-اتفاقاً داره!

نگاهم و ازش گرفتم... با دیدن زنهای نیمهبرهنهای

که وارد

سالن شدن و شروع کردن به رقصیدن عربی نگاهم

و دادم

به سالاری

- اینجا چه خبره؟

- واضح نیست؟

بیشتر از این نتونستم جو مهمونی و تحمل کنم

- به هیچ وجه راضی نیستم بیشتر از این تو این

مهمونی

حضور داشته باشم! بهتر نیست دیگه بریم؟ اصلاً این

جور

مراسم باب میل نیست!

پیشنهادم و قبول کرد

-موافقم!

-میرم لباسم بپوشم!

سری به نشانه تایید تگون داد

رفتم سمت اتاق و بعد از پوشیدن مانتو و شالم از

اتاق خارج

شدم و رفتم سمت سالاری... داشت با یه دختری

صحبت

میکرد... بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم

سرعت

قدمهام و تندتر کردم... با نزدیک شدنم بهشون

صدای دختره

به گوشم رسید

-تماس بگیر!

سالاری جوابش رو نداد

با رسیدنم حین اینکه نگاهم به دختره بود پرسیدم:

اتفاقی

افتاده؟

دختره نگاهش و داد به من و نگاهی گذرا به سالاری

انداخت

و سریع از مون فاصله گرفت

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: چی

میگفت؟

بدون اینکه جوابی بده به سورنا اشاره کرد
-بریم خداحافظی.

جلوتر حرکت کرد... نفسم و فرستادم بیرون و پشت
سرش

حرکت کردم... سورنا از همون دور با دیدنمون
لبخندی زد

و اومد طرفمون و خطاب به من پرسید: کجا؟ هنوز
خیلی

زوده!

-اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم!

-اصرار نمیکنم! میدونم فایدهای نداره!

دستش رو سمتم دراز کرد و ادامه داد: بیصبرانه
منتظر

ملاقات بعدیمون هستم!

دستم و بردم جلو و خواستم باهانش دست بدم؛ ولی

سالاری

بلافاصله دستم و گرفت تو دستش و محکم فشرد...

متعجب

نگاهم و دادم بهش... با صورتی برافروخته نگاهش

به

سورنا بود... فوراً دستم و از دستش کشیدم بیرون و

نگاهم

رو دادم به سورنا

سورنا حین اینکه نگاهش به سالاری بود خندید

-انتظار داشتم بمونی! مهمونی تا صبح ادامه داره!
 سالاری جواب داد: برای ما تا همیجا کافیه! بقیه‌اش
 تو خط
 من نیست!

-متوجهم! فردا تو رستوران میبینمتون!
 نگاهش و داد به من و خطاب به من به حرف او مد
 -ملاقات خوبی بود! از آشنایی باهات خوشحال شدم!
 -من هم همینطور! شب بخیر!
 -شب بخیر!

خدا حافظی کردیم و رفتیم سمت در و از ویلا خارج
 شدیم و
 رفتیم سمت ماشین

-سریعتر سوار شو!

با صدای سالاری از حرکت ایستادم
-چه جنتلمن! تحت تاثیر قرار گرفتم!

اونم از حرکت ایستاد

-پس اعتراف میکنی روت بیتاثير هم نیست؟
-فقط رفتار تون مد نظرم بود! همین! نگفتم روم تاثیر
داره!

نفسش و فرستاد بیرون و سوار شد... منم سوار شدم
و ماشین

رو روشن کرد و حرکت کرد

-ادامه دادم: فردا برای کی میریم بازدید رستوران؟
-هر زمان از خواب بیدار شدم.

-حدوداً چه ساعتی؟

نگاهش و داد به من

-مشخص نیست!

-با سورنا هماهنگ...

پرید وسط حرفم و تن صدایش عصبی شد

-اون سورنا من سالاری؟ فقط من لیاقت ندارم اسمم

و به

زبون بیاری؟

سکوت کردم

حرفی برای گفتن نداشتم

اونم دیگه حرفی نزد
 با توقف ماشین پیاده شدم و وارد ویلا شدم و یه
 راست رفتم
 بالا تو اتاقم و در و قفل کردم... مانتو و شالم رو در
 آوردم و
 گذاشتم توی کمد... کفشهام رو در آوردم و نشستم
 جلوی
 آینه... شروع کردم به پاک کردن آرایشم... بعد از
 اتمام
 کارم پیراهنم رو در آوردم و از چمدون لباس خوابم
 رو
 برداشتم پوشیدم... رفتم توی سرویس و بعد از انجام
 کارم

اومدم بیرون... خواستم برم سمت تخت دستگیره در
بالا و

پایین شد و پشتش صدای سالاری از پشت در به
گوش رسید

-بیداری؟

رفتم سمت در و دست به سینه ایستادم

-بفرما!

-در قفله!

رفتم نشستم روی تخت و پام و انداختم روی پام

-خب؟

-چرا قفلش کردی؟

-کارتون؟

بعد چند لحظه سکوت جواب داد: معدم بدجور

میسوزه!

راهکاری براش نداری؟

به خیال اینکه داره بهانه میاره برای باز کردن در

اتاقم

بلافاصله جواب دادم: نخیر!

انگار عصبی شده باشه کوبید روی در

-باز کن حرف دادم!

-باشه برای صبح... الان میخوام بخوابم.

-آیلار؟

به لحن ملتمسش توجهی نکردم و خزیدم روی تخت
و چراغ

خواب رو خاموش کردم.

-خوابیدی؟

چشمهام و بستم و جوابش رو ندادم و خیلی زود به
عالم

خواب فرو رفتم...

نشستم روی مبل و گوشیم و درآوردم و نگاهی
انداختم...

سورنا تماس گرفته بود... اصلاً حوصله‌اش و

نداشتم...

گوشی رو گذاشتم روی میز و لپ تاپم و برداشتم و روشن

کردم و ایمیلهام و چک کردم... چند تا از مامان بود...

جوابش و دادم... با دیدن یه ایمیل از طرف بابا اخمهام رفت

توهم و خواستم بازش کنم پشیمون شدم و اومدم بیرون

مشغول کار شدم... چند لحظه هم نشد درد تو معدهام پیچید و

صورتم جمع شد

-این دیگه چشه؟

توجهی نکردم و به کارم ادامه دادم؛ ولی با بیشتر شدن دردم

کلافه از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و در یخچال و باز

کردم... با دیدن غذای ظهر برش داشتم و گرم کردم و نشستم

خوردم... درد معدم بهتر نشد هیچ بدتر هم شد -چم شده؟ این چه دردی؟

با یادآوری اینکه ممکنه سورنا توی شراب هم یه چیزی

ریخته باشه آه از نهادم بلند شد
 بی شرف معلوم نیست چی توی شراب ریخته...
 گفته بود
 شراب استثناست... باز سرکارم گذاشت.
 خواستم گوشی رو دربیارم باهاش تماس بگیرم
 پشیمون
 شدم... بههیچوجه دلم نمیخواست توی این موقعیت
 صدای
 پر از تمسخرش رو بشنوم... مطمئناً خودش کمکم
 خوب
 میشه... مثل دفعه اولی که رفتم مهمونیش... بلند
 شدم رفتم
 بالا تو اتاق و گوشی و گذاشتم روی کنار تختی و

دراز کشیدم

روی تخت و سعی کردم بخوابم و به دردم توجهی

نکنم؛ ولی

هر لحظه دردش بیشتر میشد و آرامش و ازم گرفته بود...

در آخر هم تحملم تموم شد و از جا بلند شدم و از

اتاق اومدم

بیرون... بیاراده رفتم سمت اتاق آیلار و دستگیره

در و

گرفتم و کشیدم پایین بازش کنم... باز نشد... سرم و

چسبوندم به در و پرسیدم: بیداری؟

صداش از تو اتاق به گوشم رسید

-بفرما!

-در قفله.

-خب؟

-چرا قفل کردی؟

-کارتون چیه؟

بعد چند لحظه سکوت به حرف او مدم

-معدهام بدجور میسوزه! راهکاری برایش نداری؟

-نخیر!

از لحن سرد و خشک و جوابهای کوتاهش عصبی
شدم و

کوبیدم به در

-باز کن حرف دارم!

-باشه برای صبح! الان میخوام بخوابم!

بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم ملتمس
صداش زدم:

آیلار؟ هیچ اهمیتی نداد... تکیه دادم به در و ادامه
دادم:

خوابیدی؟

جواب نداد

از بیمحلیش اعصابم بیشتر بهم ریخت... اون از
رفتارش تو

مهمونی و گرم گرفتتش با سورنا... اینم از رفتار

سرد

الانش... همه جوړه داره جریم میکنه به زور وارد

عمل

بشم.

دستم و گذاشتم روی معدهام و رفتم پایین و نشستم

روی مبل و

سعی کردم تحمل کنم... چنددقیقه‌ای شد دیدم هر

لحظه داره

بدتر میشه و عرق از سر و روم میریزه... بلند شدم

رفتم

توی آشپزخونه حداقل آب بخورم تا شاید بهتر شه؛

ولی باز

هم بدتر شد و دیگه چشمهام داشت سیاهی میرفت و
دستم

بهوضوح می لرزید... رفتم قوری رو برداشتم چایی
درست

کنم؛ ولی بلافاصله قوری از دستم افتاد روی زمین
هزار

تیکه شد... بیشتر از این نتونستم روی پاهام
بایستم... هر

لحظه امکان داشت تعادلم رو از دست بدم و روی
زمین

سقوط کنم... بهزحمت خودم و رسوندم روی کاناپه
و دراز

کشیدم روش و چشمهام و بستم...

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم و تو جام
نشستم

-صدای چی بود؟

از تخت اومدم پایین و روبدوشامبرم رو برداشتم و
پوشیدم و

از اتاق اومدم بیرون... با دیدن چراغهای روشن
پایین از

پلهها پایین رفتم و نگاهی به سالن انداختم... دیدم
سالاری

مچاله شده روی کاناپه و دستش رو معدهاشه...

رفتم سمتش و

با تردید پرسیدم: حالتون خوبه؟

چشمهایش و باز کرد

با دیدن چشمهای غرق خورش نگران ادامه دادم: چی شده؟

با درد به حرف اومد

-معدم و حشتناک میسوزه! نمیدونم دیوونه تو

نوشتیدنیها

چی ریخته!

گیج نگاهش کردم

-کی و میگین؟

-سورنا.

-از کجا مطمئنی چیزی ریخته؟

-از این عاداتهای مزخرف داره.

-بلند شین بریم بیمارستان.

-لازم نیست... کم کم خوب میشه... برو یه چایی

درست

کن... خواستم درست کنم دستم میلرزید قوری از

دستم افتاد

شکست.

-چه ربطی به چایی داره؟

-زیادی عرق کردم تشنه! آب میخورم حالم بد

میشه!

تاکید کردم

-باید برین بیمارستان!

چشمه‌اش و بست و جوابی نداد... منم رفتم توی
آشپزخونه و

با دیدن کف زمین اول زمین و جمع کردم و بعد
مشغول

درست کردن چایی شدم... بعد اینکه آماده شد ریختم
تو

استکان و بردم تو سالن... چشمه‌اش و بسته بود و
حسابی

عرق کرده بود... استکان چایی و گذاشتم روی میز

و

صداش زدم: سالاری؟

چشمه‌اش و باز کرد و با دیدنم به زحمت تو جاش
نشست

استکان و برداشتم و دادم دستش
از دستم گرفت و با صدایی تحلیل رفته به حرف
او مد

-این چه طرز صدا زدنه؟

نشستم روی مبل و نگاهم و دادم بهش
-تو این حال هم دست بر نمیدارین؟

صورتش جمع شد

-از فردا بلاش صدام میزنی!

بیتوجه به حرفش پرسیدم: تا این حد درد داری؟

-خوبم!

به محض تموم شدن حرفم انگار دردش زیاد شده
باشه

استکان و گذاشت روی میز و خودش و خم کرد و
دستش و

رو معده‌هاش فشار داد

دیگه داشتم نگران میشدم

ادامه دادم: قرصی چیزی خوردی؟

-نه! عوضی معلوم نیست چی داده به خوردم

مجبورم تحمل

کنم!

-حداقل تماس بگیر بگو چی ریخته.

- فکر کن بگه.

- تو که میدونستی چرا خوردی؟

- تا به حال تو شراب نمیریخت.

- این کارشون چه معنی داره؟

بدون اینکه جوابی بده خودش رو انداخت رو کانایه
و دستش

رو روی معده‌اش فشار داد و به خودش پیچید

بیشتر از این نتونستم بیتفاوت و خونسرد سر جام
بشینم و

مضطرب بلند شدم رفتم کنارش ایستادم و تا او مدم

لب باز کنم

و بیرسم خوبی به نفس نفس افتاد و چشمه‌های سیاهی
رفت

با دیدن حالش برای یه لحظه دستپاچه شدم و بدون
اینکه بتونم

جلوی خودم و بگیرم با عجله رفتم تو اتاقم و گوشیم
و

برداشتم با سورنا تماس بگیرم تازه یادم اومد اصلاً
شماره‌اش

رو ندارم... به سرعت از اتاق خارج شدم و رفتم تو
اتاق

خودش و دنبال گوشیش گشتم... رو کنار تختی
بود... برش

داشتم و صفحه‌اش رو روشن کردم... دیدم رمز

میخواه...

خواستم بذارمش سر جاش توجهم به عکس زمینه
گوشیش

جلب شد و بلافاصله ماتم برد و عرق سردی رو
پیشونیم

نشست

-این عکس؟ این عکس و از کجا آورده؟ این عکس
و فقط

یکی داشتم که چند سال پیش گم شد!
با فکری که از ذهنم گذشت قلبم تو سینه فرو ریخت
-همون صبحی گم شد که قرار بود بره... صبح بلند
شدم

قاب عکس دیگه تو اتاقم نبود... اومده بود تو اتاقم؟

شبش

اومد تو اتاقم و عکس و برداشت! چطور متوجه

نشدم؟

با یادآوری حالش از فکر و خیال خارج شدم و

گوشی رو

گذاشتم کنار و تقریباً با دو رفتم پایین... دیدم

چشمه‌اش

بسته‌ست و حرکتی نمی‌کنه... حال بدی بهم دست داد

و با

شتاب خودم و رسووندم بهش و بدون اینکه بتونم

جلوی زبونم

و بگیرم بیاراده صدش زدم: بلاش؟ بلاش؟
 بلافاصله چشمهایش و باز کرد
 با دیدن چشمهای بازش نفسم و آهسته فرستادم بیرون
 و نگاهم
 چرخوندم بین چشمهایش... خوشبختانه از سرخیش
 کم شده
 بود... در حالی که سعی میکردم آرامشم و حفظ کنم
 ادامه
 دادم: خوبی؟
 -بهترم! یه لیوان آب میاری؟
 پا تند کردم سمت آشپزخانه و با یه لیوان آب برگشتم
 و گرفتم
 طرفش... همه قدرتش و جمع کرد و تو جاش نشست

و لیوان

آب و ازم گرفت و تا ته سر کشید و سرش و تکیه

داد به پشتی

مبل و دستی به سرش کشید و با نفس نفس به حرف

اومد

-مرتیکه روانی! میدونم چطور تلافیش سرش در

بیارم!

حین اینکه نمیتونستم نگرانیم و پنهان کنم پرسیدم:

مطمئنی

احتیاج به بیمارستان نداری؟

سری به نشانه تایید تگون داد

با دیدن صورت خیس عرقش ناخودآگاه یه برگ

دستمال

برداشتم و صورتش خشک کردم
 سرش و بلند کرد و نگاهش و داد به من
 -تو برو بگیر بخواب صبح شد!
 بیتوجه به حرفش رفتم نشستم و تکیه دادم به پشتی
 مبل
 -چرا بیمارستان نرفتی؟
 -خودت چی فکر میکنی؟
 از زبونم در رفت

-تو موقعیتی نیستم درست فکر کنم!
 ابرویی بالا انداخت و با شیطنت نگاهم کرد

-چه موقعیتی؟

سعی کردم خودم و جمع جور کنم و به خودم مسلط
باشم

-مثل اینکه واقعاً حالتون خوبه! من میرم بخوابم!

قبل اینکه حرفی بزنه بلند شدم و رفتم تو اتاقم و در
و بستم و

لبم و به دندون گرفتم

-فقط منتظر مچ گیریه؛ ولی منم باید خودم و کنترل
میکردم

و اینطور واضح نگرانیم آشکار نمیکردم!

رفتم نشستم لبه تخت و با یادآوری عکس پس زمینه
گوشیش

حال عجیبی بهم دست داد

-چرا قبل رفتن اومد تو اتاقم و عکس و برداشت؟

چرا بعد

این همه سال هنوز دارتش؟ ممکن نیست عاشقم بوده باشه!

دستی به پیشونیم کشیدم

-فکر میکردم یه حس بچگانه و زود گذر باشه! اون

موقع

فقط چهارده سالش بود!

کلافه دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم بخوابم؛

ولی هر

کاری کردم خوابم نبرد... هم فکرم حول حوش

بلاش

میچرخید و هم کاری که سورنا کرده بود بدجور

عصیم

کرده بود و آرامش و ازم گرفته بود... آخرم نتونستم

طاقت

بیارم و از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم...

دو شب

بود... فکر نمیکنم مهمونی تموم شده باشه... گفت

تا صبح

ادامه داره... گوشیم و برداشتم و نشستم روی مبل و

پام و

انداختم روی پام

-نمیتونم این کار احمقانه‌اش رو بیجواب بذارم!

اجازه

نمیدم به راحتی از زیر کارش قصر در برده!
شماره گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و...

پلکهام و باز کردم و کش قوسی به بدنم دادم... با
یادآوری

دیشب و حال بلاش از تخت اومدم پایین و
روبدو شامبرم رو

برداشتم و سریع پوشیدم و از اتاق خارج شدم و از
پله‌ها پایین

رفتم... دیدم با لباس ورزشی داره از در ویلا خارج
میشه... نفسم و آسوده فرستادم بیرون و برگشتم تو

اتاقم و

لباسم و با لباس ورزش تعویض کردم و ام پیتری

پلیر و

برداشتم و هندز فری رو گذاشتم توی گوشم و

موزیک و پلی

کردم... از اتاق خارج شدم و با حالت دو از پلهها

پایین رفتم

و از ویلا زدم بیرون و دویدم سمت ساحل... نزدیک

به نیم

ساعت بود تو عالم خودم داشتم میدویدم... در همین

حین با

قرار گرفتن بلاش جلوی روم هندز فری رو در

آوردم و از

حرکت ایستادم

با نفس نفس نگاهی به سر تا پام انداخت و پرسید:

اینجا

چیکار میکنی؟

-مشخص نیست؟ ورزش میکردین؟

-مشخص نیست؟

از مقابله مثلش لبخندی زدم

-ندیدمت؟

-بیرون ویلا بودم.

-حالتون چطوره؟

-بهتر از این نمیشه! دنبالم بیا!

دوید سمت ساحل... منم دنبالش دویدم... دید پشت

سرشم

سرعتش و کمتر کرد و بار رسیدن بهم و سعی کرد

سر

صحبت و باهام باز کنه

-ورزش کردن کار هر روزته؟

دللی برای جواب ندادن ندیدم

-تقریباً و شما؟

-از دویدن بیزارم! میرم باشگاه؛ ولی اینجا مجبورم!

سری به نشانه تایید تگون دادم و این بار من سرعتم

رو بیشتر

کردم و ازش جلو افتادم

بعد چند لحظه دوباره خودش رو رسوند بهم

-شرط ببندیم؟

کنجکاو نگاهش کردم

-سر چی؟

-هر کی سریعتر رسید ویلا صبحانه با اون!

بلافاصله پیشنهادش و رد کردم

-قبول نمیکنم!

حسابی تعجب کرد... انگار انتظار نداشت به همین

راحتی

پیشنهادش و قبول نکنم

-شاید چون میدونی برد با منه؟

-میتونه همین باشه.

اومد جلوم و از حرکت ایستاد و ابرویی بالا انداخت

-اعتراف میکنی؟

منم مجبور شدم از حرکت بایستم

-میدونم دونده خوبی نیستم!

-این بعد از شخصیتت جالب بود!

تشکر کردم

-برای من کافیه! برمیگردم ویلا!

-من ادامه میدم!

سری به نشانه تایید تکون دادم و راهم رو کج کردم
سمت

ویلا و تا اتاقم دویدم... وارد اتاق شدم و حولهام رو
برداشتم

و رفتم حمام و بعد یه دوش چند دقیقه‌ای اومدم
بیرون... لباس

پوشیدم و موهام رو خشک کردم... رژ لبم رو
برداشتم و

مالیدم به لبم... کفش های پاشنه بلندم رو پوشیدم و
از اتاق

خارج شدم... رفتم پایین و راهی آشپزخونه شدم...
در

یخچال رو باز کردم و هرچی دستم اومد چیدم روی

میز...

بعد از اینکه قهوه رو آماده کردم یه صندلی کشیدم
بیرون و

نشستم... همزمان سالاری هم وارد آشپزخونه شد و
نگاهی به میز صبحانه انداخت
-چیکار کردی؟؟-

یه صندلی کشید عقب و نشست و ادامه داد: یه قهوه
هم برای
من بریز!

بیتوجه به حرفش حین اینکه نگاهم بهش بود فنجون
قهوهام

رو برداشتم و کمی ازش خوردم
بعد چند لحظه دید واکنشی از خودم نشون نمیدم

خندید و از

جا بلند شد و رفت برای خودش قهوه ریخت و

دوباره نشست

و حین اینکه قهوه‌اش رو مینوشید به حرف او مد

-اصلاً همیشه به عنوان زن زندگی روت حساب باز

کرد!

-زن زندگی به هیچ وجه اونی که تو تصور شماست

نیست؛

ولی من به جرأت میگم به هیچ وجه همیشه به عنوان

مرد

زندگی روی شما حساب باز کرد!

تن صداش فقط کمی عصبی شد

-زبونه یا نیش ماره؟

-فقط حرف خودتون رو تکرار کردم! برنامه امروز

چی؟

-اول میریم بازدید رستوران... برای ناهار هم تو یه

رستوران ایتالیایی جا رزرو کردم... شام هم با تو.

-مگه قرار نیست امروز برگردیم؟

-بلیط رو کنسل کردم!

از حرکت خودسرش بلافاصله اخمهام رفت تو هم و

به کارش

اعتراض کردم

-بدون اجازه من حق این کار و نداشتین!
بیخیال جواب داد: لزومی به اجازه نبود! تو برای
من کار
میکنی و پس موظفی طبق خواسته های من عمل
کنی!
باز داشت دستوری حرف میزد و این به هیچ وجه
برام قابل
پذیرش نبود
تاکید کردم
-ما شریکیم! پس لزومی نمیبینم طبق خواسته های
شما پیش
برم!

-کدوم شریک؟ تو هم مثل بقیه فقط به کارمندی!
از جوابهاش حسابی کلافه شدم
-آدمی به سمجی شما ندیدم!
کمی ازش قهوهاش نوشید
-چه خوب یکی مثل من ندیدی!
-خیلی خوبه که تا به حال یکی مثل شما به پستم
نخورده؛
چون رفتار تون جداً از تحملم خارجه!

دندونهایش و بهم سایید و زیر لب زمزمه کرد: جا
نمیمونه!

حتماً باید یه جوابی باید بده!

-حرفی زدین؟

-سریعتر آماده شو!

فنجون قهوه‌هایش رو گذاشت رو میز و از جا بلند شد
و از

آشپزخانه خارج شد... منم بعد از تموم کردن
صبحانه و رفتم

تو اتاقم و آماده شدم و او مدم بیرون و سوار ماشین
شدیم و

سمت رستوران حرکت کردیم... بعد چند دقیقه با
توقف

ماشین پیاده شدیم... نگاهی به اطراف و به نمای
بیرونی

رستوران انداختم... انتظارم خیلی بهتر از این بود
-چطوره؟

با صدای بلاش نگاهم و دادم بهش و جواب دادم: بد
نیست!

باید ببینیم فضای داخلش تا چه حد میتونه جذاب
باشه!

-بریم تو.

رفتیم سمت در ورودی رستوران و وارد شدیم...
اولین

چیزی که توجهم رو جلب کرد فضای تیره رستوران
بود

-سلام... خوش اومدید.

با صدای بهداد برگشتم طرفش و سلام و احوالپرسی
کردیم و

راهنمایمون کرد

-از این طرف.

سلاری خطاب به بهداد پرسید: سورنا نیست؟

-تا شما به نگاهی بندازین تشریف میارن... تماس

گرفتم

جواب ندادن.

با رسیدن به یه میز نگاهش و داد به من و ادامه داد:

ببخشید

کار مهمی پیش اومده نمیتونم در خدمت باشم.

-خواهش میکنم... بفرمایید.

سری به نشانه تایید تگون داد و با سالاری رفتن یه گوشه و

شروع کردن به صحبت

منم یه صندلی کشیدم بیرون و نشستم... بعد چند لحظه بهداد

رفت و سالاری هم اومد نشست پشت میز

-فکر میکنم اتفاقی افتاده!

کنجکاو پرسیدم: چطور؟

-بهداد نگفت؛ ولی مشخص بود یه اتفاقی برای

سورنا افتاده.

-آقای بهداد تو مهمونی حضور نداشتن؟

-تو مهمونیهای سورنا شرکت نمیکنه!

-آدم عاقل تو همچین مهمونی شرکت نمیکنه!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-داری کنایه میزنی؟

-هر جور دوست دارین فکر کنین!

نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم: این قسمت

ویژه‌ست

برای رزرو؟

-آره... نظرت چیه؟

-زیاد جالب نیست؛ ولی...

نداشت جملهام و کامل کنم و پرید وسط حرفم و تاکید

کرد

-بهتره جلوی سورتا هیچ نظری راجع به رستوران
ندی؛

چون رو نظرات خودش خیلی حساسه!
بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم پرسیدم: باهم
دوستین؟

تکیه داد به پشتی صندلی
-چه عجب یه سوالی ازم پرسیدی؟
-فقط کنجکاو شدم!

حین اینکه نگاهش روم زوم بود بعد چند لحظه
سکوت جواب

داد: صمیمی نیستیم... فقط یه رابطه کاری...

میدونی که تو

کار ساخت و ساز هم هستم... با سورنا تو اون کار

شریکیم... یه قهوه بخوریم؟

-مگه قهوه هم سرو میشه؟

-آره.

-از گارسون که خبری نیست.

دستش و برد بالا... بعد چند لحظه کارسون اومد

سمتمون و

پرسید: چی میل دارین؟

سالاری دو تا قهوه سفارش داد... منم که تو این

مدت نگاهم

به اطراف بود بعد رفتن گارسون پرسیدم: همی
رستورانهاش به همین سبک دکور شده؟

-دقیقاً همین سبک!

-اومدنمون به کیش چه فایده‌ای برامون داشت؟ بهتر
نبود چند

تا عکس از فضای رستوران برامون بفرسته؟

-پیشنهاد خودش بود بیایم... ضمناً خودش فکر

میکنه

بهترین رستوران کیش رو داره.

-طبیعیه! این تصویریه که همه راجع به خودشون

دارن!

-و نظر کلیت راجع به رستوران؟

-از فضاش به هیچ وجه خوشم نیومد! بیشتر از حد
معمول
از رنگ های تیره استفاده شده! مشتری میاد
رستوران تا حال
و هوش عوض شه نه اینکه بیشتر از پیش دلش
بگیره!
-تو این مورد باهات موافقم! چند بار بهش گوشزد
کردم؛
ولی حرفش یک کلامه!

-فقط میخواد همه چی طبق نظر خودشون باشه!

بخوام تو

یک کلمه بگم خودرای!

ابرویی بالا انداخت

-خوب آنالیزش کردی؟ باید زیاد رو رفتارش دقیق

شده باشی

که به این زودی شناخته باشیش؟

پام و انداختم روی پام و نگاهم و دادم به

چشمهانش... زیاد

آروم به نظر نمیرسید

-میخوااین به چی برسین؟

بدون اینگه چشم ازم برداره با اخمهای درهم با

انگشتش روی

میز ضرب گرفت
نگاهی به دستش انداختم و سعی کردم بحث و عوض
کنم...

پس ادامه دادم: عکس هایی که توی سایت از
رستوران دیدم
اصلاً به این شکل نبود؟
با کمی عصبانیت تو صدایش جواب داد: اون عکسها
مال
چندین سال پیشه.

-فکر نکرده برای جلب مشتری لازمه آپدیتش کنه؟
طرحی
که زدم اصلاً مناسب این فضا نیست! اگه بحث
تبلیغاتش نبود

احتیاج نبود متناسب فضاش طرحی بزیم! این فضا
یه برنامه

تیره و تاریک میخواد فقط یه منو داشته باشه.
کنجکاو طرحت رو ببینم! به هر حال مسأله

فضای

رستوران به ما مربوط نمیشه! کار ما فقط یه منو
همراه با

تبلیغات برای رستورانها! طرحی که خودم آماده کردم
مناسب

همه جور فضا هست!

اولین جملهای که با این حرفش به ذهنم اومد و به
زبون آوردم

-اعتراف میکنم کارتون در حد اعلاء و حرفهایه!

بلافاصله با غرور حرفم و تایید کرد

-مسلاً همین طوره!

تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره نگاهش کردم

دید سکوت کردم و فقط نگاهش میکنم ادامه داد:

حرفی

دارین؟

-در برابر این حد از خودشیفتگی نخیر!

خندید

-واقعیت ها رو باید گفت! اشتباه میگم؟

-درست میگین!

ابرویی بالا انداخت

-پس درست میگم؟

هیچ میلی به ادامه بحث که مشخص نبود قراره به
کجا ختم

بشه رو نداشتم... پس برای عوض کردن بحث
پرسیدم: پس

این قهوه چی شد؟ سرویس دهیشون هم افتضاحه!
-خوش میگذره بچهها؟

با صدای سورنا برگشتم سمتش... با چند قدم فاصله
از میز

داشت میومد سمتون

بلاش از جا بلند شد و رفت باهش دست داد و

احوال پرسی

کرد... سورنا تا نگاهش چرخید سمت من از جا بلند
شدم؛

ولی طرفش نرفتم... لبخندی زد و اومد طرفم... با
هم دست

دادیم و خوش و بش کردیم... سورنا نگاهش و
چرخوند بین

ما.

-بیاین اتاقم صحبت کنیم.

جلوتر راه افتاد... نگاهی به بلاش انداختم... با

صورتی

برافروخته نگاهش به من بود... توجهی نکردم و

دنبال

سورنا راه افتادم... وارد اتاق شدیم و با تعارف
 سورنا
 نشستیم روی مبل... بلاش خطاب به سورنا پرسید:
 کجا
 بودی؟ نیمساعته منتظریم!
 -انقدر درگیر کارها شدم قرار با شما رو فراموش
 کردم!
 بلاش موشکافانه پرسید: آشفته تر از اونی به نظر
 میرسی
 که سر کار بوده باشی؟

نگاهی به من انداخت و خندید

-درست میگی! تا صبح تو کلانتری بودم! نمیدونم

کدوم

آشغالی با پلیس تماس گرفته و مهمونی رو لو داده.

تو دلم پوزخندی به حرفش زدم

بلاش هم نتوانست جلوی خودش و بگیره و خندید

-با اون همه مواد چطور آزاد شدی؟

-جزو اسراره!

با شرارت ادامه داد: تو چیکار کردی دیشب؟ بهت

خوش

گذشت؟

بلاش سعی کرد جلوی خشمش و بگیره

-چی ریختی تو نوشیدنی؟

با لحن مرموزی جواب داد: ترکیب یه سری دارو با

الکل

معجون جالبیه!

-به یه روانپزشک خودت و نشون بده!

خندید

-حالا بگذریم! چیکار کردین؟

خطاب به من ادامه داد: از رستورانم خوشتون اومد؟

رک جواب دادم: به هیچ وجه!

از جوابم حسابی جا خورد

-چطور؟

-از نظر من سرتاپاش ایراده! به هیچ وجه نما و

چیدمان

جالبی نداره! سرویس دهیتون هم اصلاً جالب نیست!

نیمساعت نشستیم تو رستوران؛ ولی از قهوه‌های که

سفارش

دادیم خبری نشد! رنگ بندی که تو دکوراسیون و

فضای

داخلی رستوران استفاده شده به شدت کسل کننده و

غم

انگیزه! بهتره لباسهای گارسونهایتون رو هم تعویض

کنید!

به طور خلاصه بخوام بگم به هیچ وجه خصوصیات
یه

رستوران شیک و باکلاس رو نداره و جایی نیست
که خودم

به شخصه بخوام برای صرف غذا انتخاب کنم!
به محض تموم شده حرفم صدای خنده بلاش بلند شد
نگاهم و دادم به بلاش و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟
به سورنا اشاره کرد

-برای من نه برای ایشون!

چرخیدم سمت سورنا

از خشم کبود شده بود

تا دید نگاهم بهشه با لحن تندی پرسید: یکم زیاد از

حد

جسارت نداری؟

-بهتره با حقیقت روبرو بشین تا بخوام با تعریف و

تمجید

بیخود و بزرگنمایی رستورانتون رو شیک جلوه بدم!

سعی کرد آرامشش و حفظ کنه

-ظاهراً شجاعت جزو شخصیتته!

-البته!

بعد چند لحظه که نگاهش روم زوم بود به حرف

اومد

-یه پیشنهاد برات دارم!

تا اومدم لب باز کنم و بیرسم چه پیشنهادی بلاش
 پیش دستی
 کرد و با تاکید به حرف اومد
 -اصلاً فکرش رو هم نکن سورنا! ایشون برای من
 کار
 میکنه!
 اصلاً از دخالتش خوشم نیومد و بدون توجه بهش
 خطاب به
 سورنا به حرف اومدم
 -پیشنهادتون رو گوش میدم!
 -ازت درخواست میکنم برای مدتی تو کیش بمونین

و برای

بازسازی رستوران کمک کنید! اگه شما از رستوران

من

خوشتون نیومده لابد خلیها این رستوران رو نمی

پسندن!

بلافاصله پیشنهادش و رد کردم

-با عرض پوزش نمیتونم تو این مورد کمکتون کنم!

سورنا تا اومد لب باز کنه بلاش با لحنی آمیخته به

خشم به

حرف اومد

-داری مشتری میپرونی؟

نگاهم و دادم بهش و پرسیدم: متوجه نمیشم؟

-اینکه میخواد رستوران رو باز سازی کنه یعنی
فعلاً

قرار دادمون فسخه!

بیخیال و خونسرد نگاهش کردم

-چیزی که زیاده مشتری!

با این حرفم خشمش فوران کرد؛ ولی خیلی سعی
داشت

خودش و کنترل کنه و واکنشی نشون نده
سورنا با دیدن عصبانیت بلاش سعی کرد اوضاع و
آروم کنه

-میتونیم بعد از اتمام کار بازسازی رستوران با هم
کار

کنیم!

بلاش بیتوجه به حرف سورنا با شتاب از جاش بلند
شد

-پس با فسخ قرارداد دیگه کاری اینجا نداریم! بهتره
رفع

زحمت کنیم! با اجازه!

بدون اینکه بذاره سورنا حرفی بزنه یا خداحافظی
کنه به

سرعت رفت سمت در و از اتاق خارج شد
سورنا سرخوش خندید

-به نظر خیلی عصبانی میومد!

-همینطوره! با اجازه مرخص میشم!

-برای سه روز آینده تدارک یه مهمونی رو دیدم!

اگه مایل

باشید خوشحال میشم شرکت کنید و راجع به پیشنهادم

صحبت کنیم! مطمئنم میتونم قانعتون کنم!

تشکر کردم و دستم رو سمتش دراز کردم

-ما قرار بود بعد از بازدید از رستوران برگردیم.

باهام دست داد

-باز هم میبینمتون؟ اگه شمارتون رو لطف کنید!

رک جواب دادم:

-لزومی نداره! خدانگهدار!

رفتم سمت در و از دفترش خارج شدم... از

رستوران اوادم

بیرون و رفتم سمت ماشین و سوار شدم... بلاش

بلافاصله

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد... نگاهی گذرا

بهش

انداختم... با اخمهای گره خورده نگاهش به جلو

بود... همین

که متوجه نگاهم شد با خشمی که سعی در کنترلش

داشت به

حرف اوادم

-آفرین! کارت عالی بود! قرار داد و به راحتی آب

خوردن

فسخ کردی! تصور نمی‌کردم انقدر تو بهم زدن همه

چی

مهارت داشته باشی!

بیتفاوت جواب دادم:

-اتفاق دیگه پیش میاد.

انگار نمیتونست حرفی که شنیده رو باور کنه

-اتفاق دیگه پیش میاد؟

سعی کردم آرومش کنم

-لطفاً آرامشتون رو حفظ کنین! به هر حال ما لنگ

این دو

زار پول نیستین! ضمناً به هیچ وجه مایل نبودم با

آدمی که

معلوم نیست چیکار هست کار کنم!

با فکی منقبض شده پرسید: تو عمرت انقدر پول

دیدی راجع

بهش صحبت میکنی؟

از لحن و حرف تحقیر آمیزش حسابی شاکی شدم

-حد خودتون رو نگه دارین! لزومی نداره تا این حد

جلز و

ولز کنین! مبلغ بدین همین الان میریزم به حسابتون!

شگفت زده نگاهم کرد

-داری بهم توهین میکنی؟

-شما خودتون این کارو کردین! من آدمی نیستم

بخوام با

دروغ و کلک پول در بیارم! جداً متاسفم میبینم شما

همچین

آدمی هستین!

بلافاصله بعد تموم شدن حرفم به نقطه جوش رسید و

طبق

معمول برای اینکه بتونه مهارش کنه توپید: سیگار!

حین اینکه داشتم از عصبانیتش حسابی لذت میبرد

جواب

دادم: سیگاری نیستم!

فوراً دستش رو برد سمت جیبش
 با لحنی خونسرد که میدونستم عصبانیتش و بیشتر
 میکنه
 ادامه دادم: تموم کردین!
 با مشت تند تند کوبید رو فرمون و یه لحظه دستش
 رفت سمت
 اسلحه‌اش؛ ولی خیلی زود دستش و پس کشید
 حسابی تعجب کردم و با تاکید ادامه دادم: آروم باشین
 لطفاً!
 فریادش از خشم بلند شد
 -من دارم آتیش میگیرم اونوقت تو خونسرد میگی

آروم

باشین لطفاً؟

-چی بگم؟ از توهینی که بهم میکنید متشکرم؟

سعی کرد کنترلش و حفظ کنه

-پیپت و برام روشن کن!

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه کیفم و از رو پام

گرفت و

کشید

شگفت زده پرسیدم: چیکار میکنین؟

بدون اینکه جوابی بده در کیفم و باز کرد

از این بیاحترامیش تو یه لحظه به مرز انفجار رسیدم

و با

خشونت کیفم و از دستش کشیدم بیرون و پیپ و در

آورد

تاکید کرد

-سریعتر!

بیتوجه پر توتون کردمش و با فندک مخصوص

روشنش

کردم و گذاشتم بین لبهام و شروع کردم به کشیدن

بعد چند لحظه متعجب پرسید: داری چیکار میکنی؟

نگاهم و دادم بهش و حین اینکه دودش و با ژست

خاصی از

دهم خارج میکردم به حرف او مدم

-مشخص نیست؟

با صورتی به شدت برافروخته دستش و آورد جلو و
پیپ و

از بین لبهام بکشه بیرون بلافاصله با مشت کوبیدم
روی

دستش و پیپ و از بین لبهام خارج کردم و خیلی
جدی تاکید
کردم

-خیال نکن میتونی هر کاری خواستی انجام بدی و
منم هیچ

واکنشی از خودم نشون نمیدم!
به محض تموم شدن حرفم ناغافل پیپ و از دستم
کشید بیرون

و گذاشت گوشه لبش... تا اومدم لب باز کنم و به
کارش

اعتراض کنم

با حرکت بعدیش حرف تو دهنم ماسید... دستم و
گرفت تو

دستش و انگشتهاش رو بین انگشتهام قفل کرد... با
حس

داغی بیش از اندازه دستش فوراً اومدم دستم و از
بین

انگشتهاش آزاد کنم؛ ولی انگشتهاش رو محکم تر
کرد و

پیپ و از تو دهنش در آورد و با لذت دودش و
فرستاد تو هوا

-جالب و لذت بخشه! هم پیپی که تو قبلش لب زدی!

هم

دستت که بین دستهام قفله!

دستم و همراه دستش گذاشت رو فرمون و پیپ و

دوباره

گذاشت گوشه لبش

برای یه لحظه حالم دگرگون شد و عرق سردی رو

پیشونیم

نشست؛ ولی خیلی زود سعی کردم خودم و جمع و

جور

کنم... فوراً با همه قدرتم دستش و پیچوندم و کوبیدم

به

فرمون و دستم و از بین دستش آزاد کردم و پیپ و

از بین

لبه‌اش کشیدم بیرون

بر عکس تصویرم خندید

-یه ذره لطافت نداری!

مبهوت از مهارتش تو کنترل خشمش تو یه لحظه
نگاهم و

ازش گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

-بهتر!

با لحن معناداری پرسید: خشونت و وحشی بازی

دوست

داری نه؟

به لحنش اهمیتی ندادم

-فقط میدونم چطور مقابله به مثل کنم!

به محض تموم شدن حرفم فرمون ماشین و به شدت
پیچوند و

کنار جاده توقف کرد

دستگیره ماشین و چسبیدم و به کارش اعتراض
کردم

-آرومتر! چه خبره؟

بدون اینکه نگاهم کنه به حرف اومد

-برمیگردم!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من باشه از

ماشین پیاده

شد... با نگاهم دنبالش کردم... رفت سمت سوپری

کنار جاده

و وارد شد... نفسم و آسوده فرستادم بیرون... هر

چی جدیت

به خرج میدم روش بیتاثیره... درست زمانی که

فکر

میکنم حرفم و به کرسی نشوندم با یه حرکت

غافلگیرم

میکنه... به هیچ وجه قابل کنترل نیست... گوشیم

رو از کیفم

در آوردم و به پیروز پیام دادم دوتا بلیط برگشت
 برای فردا
 برام بگیره... بعد رفتم تو مخاطبین و شماره ی ثنا
 رو گرفتم
 و گوشی و گذاشتم کنار گوشم... بعد چند بوق
 صدای
 مشتاقش تو گوشم پیچید... سلام و احوال پرسى
 کردیم و
 شاکی پرسید: تو نباید یه تماس با من بگیری؟

-من باید تماس بگیرم؟

با حالى زار جواب داد: چه میدونم! اعصابم بدجور

خورده!

نمیدونم چه مرگم شده!

-چت شده؟ اتفاقی افتاده؟

-فقط این نکبت از صبح اوامده تلپ شده هر کاری

میکنم

نمیره.

-رامین رو میگی؟

پر حرص جواب داد: مگه نکبت دیگهای هم هست؟

دوتایی

افتادن به جونم دیوونهام کردن!

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: دوتایی؟

-جیمز و میگم دیگه... نکبت درخواست کله پاچه

هم داده...

اون هم با اصرار... دیگه مجبور شدم بار بذارم.

خندهام گرفت

-تو مجبور شدی؟

سعی کرد بحث و عوض کنه

-بگذریم! میگم آیلار؟

-گوش میدم!

با تردید پرسید: اصلاً میترسم سوال کنم اونجا چه

خبره؟

-چه خبری میخواست باشه؟ فقط با هم بحث داریم!

همین!

سکوت کرد و حرفی نزد
 بعد چند لحظه ادامه دادم: پشت خطی؟
 -هستم!

کلافه ادامه داد: کجایی تو؟ نیستی اصلاً زندگی معنا
 نداره!

خندهام گرفت
 ادامه داد: داری میخندی؟

-چرا باید بخندم؟

-کاملاً مشخصه! خدایش بدون تو اصلاً خوش
 نمیگذره!

راستی از اون پت و مت چه خبر؟ سایه به سایه
باهاتن نه؟

-منظورت کیا هستن؟

-جهان و جمال دیگه؟

حسابی تعجب کردم

-مگه اونها هم اینجان؟

-مگه قرار بود نباشن؟

از اینکه تا اینجا هم دنبالم راه افتادن هیچ خوشم
نیومد

-چطور متوجه شدن قراره پیام کیش؟

-چه میدونم! تو فرودگاه ندیدیشون؟

-فکر نمیکنی باید زودتر از اینها به من اصلاع

میدادی؟

- فکر میکردم دیدیشون.

- خواهش میکنم از این فکرها نکن!

- چشم! حالا کارها چطور پیش میره؟

- قرارداد فسخ شد.

- چطور؟

- هم رستوران بدرد بخور نبود! هم صاحب

رستوران!

خندید

- دیگه ادامه نده! تو هم طرف رو تمام و کمال

شستی و

گذاشتی کنار! طرف هم قرارداد رو فسخ کرد!

- لازم ندیدم باهاش کار کنیم!

کنجکاو و با کمی هیجان پرسید: و واکنش سالاری؟
- سیگار پشت سیگار.

صدای خنده‌اش بلند شد

- حقشه!

پشتش صدای فریادش بلند شد

- چه خبره؟ ولش کن!

متعجب پرسیدم: چه خبر شده؟ چرا داد میزنی؟

- نکبت یه ریز سر به سر سگه میذاره! کاری نداری

برم

ببینم چیکار کردن؟

-نه میبینمت!

-میبینمت!

خداحافظی کردیم و تماس و قطع کردم و گوشی رو گذاشتم

توی کیفم و نگاهی به اطراف انداختم... پس چرا نیومد؟ از

ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سوپری و نگاهی داخلش

انداختم... خبری ازش نبود... کجا رفته؟ چرا ندیدمش بیاد

بیرون؟ یه گشتی اطراف زدم... با دیدن زمین خالی

کنار

سویری رفتم سمتش... با نزدیک شدنم دیدم تکیه

داده به

دیوار و غرق فکر سیگار میکشه... حرکت کردم

سمتش

-نمیخوایم بریم؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم بدون حرف بهم خیره

شد

نزدیکش ایستادم و ادامه دادم: آروم شدین؟

-مگه نبودم؟

بدون اینکه جوابی بدم پرسیدم: میتونم دلیل عصبانیت

چند

دقیقه پشت رو بدونم؟ مطمئنن از فسخ قرارداد

عصبانی

نبودین!

-چند دقیقه پیش که نظرت این نبود؟

جواب ندادم و منتظر نگاهش کردم

زیر لب زمزمه وار به حرف اومد

-فقط میخواد رو اعصابم خط بندازه!

رفتم جلوتر و پرسیدم: حرفی زدین؟

پکی به سیگارش زد و نگاهش و چرخوند بین

چشمهام

-رفتم بیرون سورنا حرفی زد؟

-چه حرفی؟

-بیرون اومدنت خیلی طول کشید! بیشتر از یه

خداحافظی

معمولی!

ابرویی بالا انداختم

-مهمه بدونین؟

تن صداش عصبی شد

-مهمه که دارم سوال میپرسم!

از لحنش خوشم نیومد و نمیخواستم جوابی بهش بدم؛

ولی

پشیمون شدم و ترجیح دادم بیخود بحث و کش ندم؛

چون

میدونستم جواب ندم دوباره و دوباره میپرسه
-برای مهمونی دعوتم کرد.

بیطاقت صورتش و آورد جلوتر

-و جوابت؟

-رد کردم!

سری به نشانه رضایت تکون داد و پک دیگهای به
سیگارش

زد و دودش و فرستاد تو هوا و بیمقدمه پرسید: چرا
با مردها

دست میدی؟

از سوالش حسابی جا خوردم

نکنه عصبانیتش از اینه با سورنا دست دادم؟

دیدم منتظر جوابمه جواب دادم:

-این یه مساله خصوصیه!

تن صداش عصبی شد

-از این کارت راضی نیستم!

شگفت زده نگاهش کردم

به طور واضح داره اعلام میکنه این کارم و دوست

نداره؟

-دلیل؟

بدون حرف نگاه خاصی به سر تاپام انداخت... با

نگاهش

قلبم تو سینه فرو ریخت... تا به حال اینجور با

شیفتگی نگاهم

نکرده بود... میتونم قسم بخورم نگاهش واقعی
بود...

همون نگاه چند سال پیش... برای یه لحظه از
هیجان ضربان

قلبم کند شد... از ترس اینکه حالم بد شه سریع روم
و

برگردوندم و نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم بهش
فکر نکنم

متعجب پرسید: اتفاقی شده؟

جواب ندادم و سعی کردم آرامشم و حفظ کنم
دید سکوت کردم بازوم و گرفتم و روم و برگردوندم
سمت

خودش و با دیدن صورتم ادامه داد: چرا رنگت
پریده؟

با احساس داغی بازوم شتابزده دستش و پس زدم و
با صدایی

تحلیل رفته به حرف او مدم
-بهتره بریم!

قبل اینکه حرفی بزنه رفتم سمت ماشین و سوار شدم
و سرم

و تکیه دادم به پشتی صندلی
-چرا تمومش نمیکنه؟ با کاری که باهاش کردم فکر
میکردم همچی تموم شده؛ ولی هنوز نگاهش همونه!
دستی به پیشونیم کشیدم

-تا این حد فکر نمی‌کردم!

با باز شدن در ماشین روم و برگردوندم سمت
پنجره...

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد و خوشبختانه
دیگه حرفی

در اون مورد نزد... با صدای زنگ گوشیم از کیفم
درش

آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن اسم آینور رد
تماس دادم

-کی بود؟

با سوالش نگاهم و دادم بهش
-بله؟

به گوشیم اشاره کرد
-تماس کی بود؟

ترجیح دادم جواب ندم
دید سکوت کردم ادامه داد: اون پسره که نبود؟
-برفرض که بود.

نتونست جلوی خشمش و بگیره و با خشونت کوبید
روی

ضبط صوت

-این دیگه چرا روشن نمیشه؟

نگاهش و داد به من و ادامه داد: بهتره دوباره

تماسهاس رو

جواب ندی!

نگاهم و چرخوندم بین چشمهاس

-حسادت نکن!

سعی کرد انکارش کنه

-کدوم حسادت؟ فقط...

سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد

ابرویی بالا انداختم

-فقط؟

نگاهش و گرفت و حرفی نزد

منم دیگه چیزی نگفتم... بعد چند دقیقه با توقف
ماشین نگاهی

به اطراف انداختم

-چرا اومدیم اینجا؟

-برای چی میان رستوران؟ صرف ناهار!

از ماشین پیاده شد... منم پیاده شدم و دوشادوش هم
وارد

رستوران شدیم... گارسون ما رو سمت میزی که
رزرو

کرده بود راهنمایی کرد... بلاش هم یه صندلی برام
کشید

بیرون

تشکر کردم و نشستم

خودش هم نشست و منو رو از رو میز برداشت و

گرفت

سمتم

-انتخاب کن!

ازش گرفتم و نگاهی به منو انداختم

-شماره پنج.

انگار تعجب کرده باشه نگاهش و از منو گرفت و

داد به من

-آرانچینی برات زیادی چرب نیست؟

منو رو بستم و گذاشتم روی میز

-این سوالیه که هیچ وقت از یه خانوم نباید پرسین!

و شما؟

-بیستکافیورنتنا.

-گوشت؟

-این هم سوالیه که از یه مرد نباید پرسى!

سرى به نشانه تایید تون دادم

-یادم میمونه!

-پیش غذا و دسر؟

-هیچکدوم!

-نوشیدنى!

-آب لطفاً!

سفارشها رو داد و بعد از رفتن گارسون پرسید:
نظرت

راجع به این رستوران چیه؟

-فضاش عالیه! موسیقی زندهاش فوق العادهست!

-این رستورانیه که میام کیش زیاد میام! هم غذاش

عالیه! هم

جای قشنگیه!

-البته!

-یادت که نرفته؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چیرو؟

-شام با توئه!

-زیاد این جاها رو نمیشناسم!

-کی از رستوران حرف زد؟ خودت آشپزی کن!

-من...

پرید وسط حرفم

-سریع جبهه نگیر! با یه بار آشپزی هیچ اتفاقی

نمیفته!

مخالفت نکردم

-قبول میکنم!

-برای بعد شام برنامه دارم.

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: چه

برنامه‌های؟

-بیلیارد! بلدی که؟

-بله!

با شیطنت نگاهم کرد

-انقدر بله بله میگی جوابت برای پیشنهاد ازدواج

چی

میتونه باشه؟

بلافاصله جواب دادم: نخیر!

ابرویی بالا انداخت

-مطمئن نیستم!

حرفی نزد

ادامه داد: مهارتت تو بلیارد در چه حده؟

-بد نیست و شما؟

-در حد حرفهای! این جور بگم خودت رو شکست
خورده

بدون!

-به هیچ وجه!

-شرط ببندیم؟

-به هیچ وجه!

لبخندی رو لبش نشست

-بیسبرانه منتظرم!

تکیه دادم به پشتی صندلی

- که شکستم بدی؟

- اینطور فکر کن!

- چه خوبه که برای شکست دادم تا این حد هیجان
دارین!

این نشون میده تا چه حد قدرتمندم!

دندونهایش و بهم سایید

- کم نیاری؟

- به هیچ وجه!

با برگشتن گارسون همراه با غذا سکوت کردیم

با چیده شدن غذا روی میز و رفتن گارسون نگاهی

به بشقاب

غذا انداخت و به حرف اومد

-کنجکاو چطور میخوای این توپکها رو بخوری!

-به آسونی!

کارد و چنگالم رو برداشتم و توپکها رو تیکه کردم
و یه

تیکش رو به چنگال زدم و گذاشتم تو دهنم... دیدم
نگاهش

منتظر به منه... به غذاش اشاره کردم

-نمیخوا این شروع کنین؟

-طعمش چطوره؟

-لذیذه! دقیقاً همون طعمی که قبلاً خوردم!

-کدوم رستوران خوردین؟ چون من اکثر

رستورانهای

ایتالیایی تهران رو رفتم!

-تو خود ایتالیا!

نگاه معناداری بهم انداخت و فوراً پرسید: با کی

رفتی ایتالیا؟

منم لبخند معناداری زدم

-لزومی نداره بدونی!

سعی کرد خشم و سرکوب کنه

-یه بار دیگه این جمله رو از دهنت بشنوم...

سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد

خونسرد پرسیدم: خب؟

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

دیدم سکوت کرده و فقط خشمگین نگاهش به منه
ادامه دادم:

اگه سیگار لازمی میتونی بری بیرون!
از حرفم عصبانیتش بیشتر شد و برای اینکه خشمش
کنترل
کنه لیوان آب کنار دستش رو گرفت و تا ته سرکشید
ادامه دادم: این هم میتونه روش خوبی باشه!
لیوان و کوبید روی میز

-اگه زخم بودی اونوقت میدونستم باید چطور باهات
برخورد کنم!

ابرویی بالا انداختم

-زنت؟

با انگشتش روی میز ضرب گرفت

-حرف عجیبی زدم؟

کمی از غذا رو به چنگال زدم

-برای چندمین بار شنیدن این حرف از زبون شما

میتونه

عجیب باشه!

-داری مچ گیری میکنی که به چی برسی؟

لبخندی زدم

-هیچی!

کلافه سری تکنون داد

-لطفاً فقط غذات و بخور!

سری به نشانه تایید تکنون دادم و بدون حرف مشغول خوردن

شدم... بعد خوردن غذا از رستوران اومدیم بیرون و سوار

ماشین شدیم و سمت ویلا حرکت کردیم...

به طور واضح دارم حسادت میکنم و به هیچ وجه هم

نمیتونم جلوی خودم و بگیرم... باورم نمیشه... اصلاً

نمیدونم چی شده یه دفعه تا این حد از دست دادنش و گرم

گرفتتش با سورنا عصبی شدم... کم مونده بود
اسلحهم زو

بکشم بیرون... همه جوره تحت فشارم... از اینکه
نمیتونم

اونجور که میخوام به اون سمت مورد نظرم هدایتش
کنم جداً

کلافه شدم... نفوذ به ذهنش و احساسش اصلاً کار
راحتی

نیست... سرسختتر از اونیه که فکرش رو میکردم
سرم و گذاشتم روی پشتی مبل

-باید خودم و کنترل کنم! قرار نیست اتفاقی برای

احساس من

بیفته!

با صدای زنگ گوشیم از جیم درش آوردم و نگاهی
انداختم... با دیدن شماره خسرو تماس و برقرار

کردم و

گوشی و گذاشتم کنار گوشم... سلام و احوالپرسی

کردیم و

پرسید: داشتی چیکار میکردی؟

-هیچی نشسته بودم جلوی تلویزیون خاموش.

خندید

-پس حسابی داره بهت خوش میگذره؟

-بد نیست! تو چیکار میکنی؟

-اومدم رستوران غذا بخورم.

-تنهایی؟

-چه طور متوجه شدی؟

-از اینکه با من تماس گرفتی.

خندید

-کارها چطور پیش میره؟ چیکار کردی؟

-قرارداد فسخ شد.

متعجب پرسید: چرا؟ سورنا که خیلی راغب بود؟

نفسم و پر حرص فرستادم بیرون و ماجرا براش

تعریف

کردم

خندید

-جداً همه این حرفها رو زد؟ اصلاً باورم نمیشه!

-چی رو باور نمیکنی؟ خودت که شخصیتش رو دیدی؟

-واقعاً حیرتانگیزه! زنی به شجاعت او تو کل زندگیم

ندیدم! از هیچچیز ابایی نداره! این قدرتش برام تحسینبرانگیزه! زنی مثل او کم که هیچی اصلاً پیدا نمیشه!

با حسرت ادامه داد: خوش به حال مردی که بتونه اونو

تصاحب کنه!

از حرفها و تعریفاش و حسرت تو لحن صداش هیچ

خوشم

نیومد و بدون اینکه بتونم خودم و کنترل کنم از

زبونم در

رفت

-مطمئناً اون شخص تو نیستی!

بعد چند لحظه سکوت پرسید: تو چی؟

خودم و زدم به نفهمیدن

-منظورت چیه؟

-نگو که منظورم رو نفهمیدی بلاش؟

سعی کردم بحثو عوض کنم

-حالا چرا تنهایی رفتی رستوران؟ غذا میگرفتی

میرفتی

خونه؟

-ترجیح دادم توی رستوران بخورم... حالا چیکار

میکنه؟

باهم کنار اومدین؟

بازم خودم و زدم به نفهمیدن

-با کی؟

-آیلار.

از صدا زدن اسمش بیاراده تن صدام عصبی شد

-تو به اون چیکار داری؟

-میشناسمت! میدونم چه سمجی هستی و تا الان

حسابی

کلافه‌اش کردی.

هیچ جوابی به سوالش ندادم

-نمیخوای غذات و بخوری؟

خندید

-باشه... دیگه هیچی نمیپرسم... حالا کی

برمیگردین؟

-فعلاً بلیت‌ها رو کنسل کردم.

تعجب کرد

- چرا؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم و پس ترجیح دادم

تماس رو

قطع کنم

- کاری نداری؟ برو غذات و بخور؟

بعد چند لحظه سکوت جواب داد: باشه... میبینمت.

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی رو

گذاشتم روی

میز و نگاهی به طبقه بالا انداختم.

- حالا کجا موند؟ مگه قرار نبود شام با اون باشه؟

چیکار

میکنه تو اتاقش؟

نگاهی به ساعت انداختم... هفت شب بود... از جا بلند شدم

و رفتم سمت اتاقش...

مشغول خواندن کتاب بودم با صدای در نگاهم رو از کتابم

برداشتم

-بله؟

-چیکار میکنی؟ بیا بیرون!

با صدای بلاش از پشت در جواب دادم: اینجا راحتترم!

-مگه قرار نبود شام با تو باشه؟

-هنوز خیلی تا شام مونده!

-هفت شبه.

نگاهی به ساعت انداختم... دیدم درست می‌گه...

انقدر محو

خوندن کتاب شدم گذر زمان رو حس نکردم... کتاب

رو

گذاشتم کنار و از جا بلند شدم... کش موهام رو

برداشتم و

موهام رو بالای سرم جمع کردم و رفتم سمت در و

از اتاق

خارج شدم... پشت در نبود... رفتم سمت راه پله و

پایین

رفتم... نشسته بود روی مبل... تا نگاهش به من

افتاد از جا

بلند شد

-این چند ساعت تو اتاق چیکار میکردی؟

-مطالعه میکردم.

-نمیدونستم اهل مطالعه هم هستی؟ حالا چی

میخوندی؟

لابد رمان؟

-نخیر!

راهی آشپزخونه شدم

اونم دنبالم راه افتاد و پرسید: چی میخوای درست کنی؟

-ترجیحاً اسپاگتی تا سریعتر آماده شه!

-با سس آلفردو؟

-نخیر ماسکارپنه!

بلافاصله مخالفت کرد

-اسفناج دوست ندارم! با گوشت درست کن!

جواب ندادم و در یخچال رو باز کردم و مواد لازم

رو آوردم

بیرون... با دیدن اسفناج با لحنی آمیخته با خشم

ادامه داد:

حتماً باید مخالف کنی؟

-چطور؟

به اسفناج اشاره کرد

-چرا اسفناج درآوردی؟

بدون اینکه جوابی بدم روم و برگردوندم شروع کنم دستم و

گرفت تو دستش... فوراً دستم رو از دستش کشیدم بیرون و

خیلی جدی به حرف او مدم

-شما میتونین برین به کارتون برسین غذا حاضر

شد

خبرتون میکنم!

بیتوجه به حرفم حین اینکه نگاهش به من بود رفت

سمت

میز و یه صندلی کشید بیرون و نشست

کلافه ادامه دادم: چیزی لازم دارین؟

-نخیر!

-میشه بذارین به کارم برسم؟

-مگه جلوت رو گرفتم؟

بیحوصله نگاهش کردم

-باز شروع نکنین!

تکیه داد به شتی صندلی

-آشپزیت رو بکن!

دیدم نشسته و از جاش حرکت نمیکنه و نگاهش به
منه نفسم

و فرستادم بیرون و به اجبار روم و برگردوندم و
مشغول

درست کردن غذا شدم... سنگینی نگاهش و حس
میکردم؛

ولی اهمیتی ندادم... با اتمام کارم روم و
برگردوندم... دیدم

خبری ازش نیست

-کجا رفت؟ کی رفت؟ چرا متوجه نبودش نشدم؟

از آشپزخونه اومدم بیرون و تو سالن و نگاهی
انداختم...

اونجا هم نبود... رفتم سمت در ورودی تا یه هوایی
تازه

کنم... از ویلا اومدم بیرون و رفتم سمت استخر...
با دیدنش

کنار استخر رفتم جلوتر و تا اومدم لب باز کنم پیرسم
اینجا

چیکار میکنین با دیدن صحنه جلوی روم حسابی جا
خوردم... جهان اسلحهاش رو گذاشته بود رو
پیشونی بلاش

و بلاش هم بیخیال با نیشخند نگاهش میکرد... این
چه

فضاحتی بود... این چه بیاحترامی بود... نتونستم
خشم و

سرکوب کنم و با قدمهای بلند خودم رو رسوندم
بهشون و با

لحن تندی خطاب به جهان توپیدم: داری چیکار
میکنی؟

با صدای من تکونی خورد و حین اینکه نگاهش با
خشم به

سالاری بود و چشم ازش بر نمیداشت جواب داد:
این پسره

لخت از ویلا اومد بیرون نتونستم تحمل کنم!
چشمهام و باز و بسته کردم و سعی کردم آرامشم و

حفظ کنم

-چه ربطی به تو داره؟ اسلحه‌ها رو بیار پایین!

تا کید کرد

-امکان نداره!

خشم فوران کرد و تا او مدم لب باز کنم سالاری

پوزخندی

زد

-جوجه واسه من غیرتی شده! جروزش رو نداره

شلیک کنه!

جهان فریادش بلند شد

-تو ساکت شو بیناموس!

بلاش با شنیدن این حرف خشمش فوران کرد و بدون

تعلل

دستش و بلند کرد و با خشونت کوبید رو دست
جهان...

اسلحه از دست جهان رها شد و پرتاپ شد رو
زمین... بلاش

خواست حمله کنه سمتش؛ ولی قبل اینکه حرکتی کنه
بازوش

و گرفتم تو دستم و مانعش شدم و خطاب به جهان
توپیدم: هر

چه سریعتر برین بیرون! چطور جرأت کردین بدون

اجازه

وارد زندگی خصوصیم شین؟

به تنه پته افتاد

-من فقط...

سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد

جمال که تا به حال یه گوشه ایستاده بود با دو اومد

جلو اسلحه

رو از رو زمین برداشت و دوید بیرون ویلا

جهان هم بدون اینکه چشم از من برداره ادامه داد:

ما همین

اطرافیم! مشکلی پیش اومد خبرمون کنین!

روش و برگردوند و به سرعت رفت سمت در و از

ویلا

خارج شد

نگاهم و دادم به بلاش

با صورتی برافروخته نگاهش به من بود

بیتوجه شاکی به حرف او مدم

-این چه ویلایه در و پیکر نداره و هرکی به راحتی

واردش

میشه؟

سعی کرد خشمش و کنترل کنه

-مگه باهاش به هم نزدی؟ چرا ازت دست نمیکشه؟

انقدر

براش مهمی همه جوره سایورتت میکنه؟ اصلاً چرا

محافظهات هم باید روت غیرت داشته باشن؟

جوابی برای حرفش نداشتم

صداش رفت بالا

-با توام؟

سعی کردم با آرامشم آرومش کنم

-بیاین بریم تو! شام حاضره!

قبل اینکه حرفی بزنه روم رو برگردوندم و رفتم

سمت در...

با شنیدک صدای افتادن چیزی تو آب برگشتم

عقب... دیدم

پریده توی استخر... ترجیح دادم برگردم تو و شامم

و بخورم

و برگردم تو اتاقم... همین کارم کردم... روم و
برگردوندم و

وارد ویلا شدم و رفتم تو آشپزخونه... بعد از
خوردن غذام به

اتاقم رفتم و مشغول خواندن کتابم شدم؛ ولی هنوز
چند دقیقه

نشد در به صدا در اومد و بلافاصله پشتش باز شد و
بلاش

وارد اتاق شد

کلافه کتابم رو گذاشتم کنار و به کارش اعتراض
کردم

-با چه اجازه‌های وارد اتاق شدی؟

اومد دست به کمر جلوم ایستاد

-مثل اینکه یادت رفته ما یه قراری داشتیم!

-چه قراری؟

-بیلیارد!

-یادم نبود... شما برین... من میام.

سری به نشانه تایید تکون داد و رفت بیرون و در و بست...

منم از جا بلند شدم و رفتم سمت آینه... نگاهی به خودم

انداختم و رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...

کنار میز بیلیارد با ژست خاصی منتظر ایستاده

بود... با

دیدم نگاهش روم خیره شد... منم حین اینکه نگاهم

بهش بود

رفتم طرفش... با رسیدم کنارش پرسید: پسندیدی؟

-متوجه نمیشم؟

-بدجور خیره شده بودی؟

چوب بیلارد رو از دستش کشیدم بیرون

-به هیچ وجه!

اخمهاش رفت تو هم
 بیتوجه ادامه دادم: بهتره شروع کنیم! بیشتر از یه
 گیم برام
 کسل کننده‌ست!
 به حرفم اعتراض کرد
 -بازی اصولی داره!
 -مهم نیست! نیستی میتونیم کنسلش کنیم!
 -زن جماعت همینه دیگه!
 -هر جور دوست داری فکر کن!
 -سر چی؟

-فقط یه بازیه!

-در هر صورت باید سر یه چیزی شرط ببندیم!

بیهدف

کسلکندهتر هم هست!

-شما چی مد نظرتونه؟

-یه قرارشام تو خونهام! شروع کن!

-فکر نمیکنین نظر من رو هم باید پرسین؟ یا شرط

من رو

هم باید بشنویین؟

-لازم نیست!

-تا این حد به خودتون اطمینان دارین؟

-دقیقاً!

-پسمن شرطم رو بعد از برد مطرح میکنم.
 -هر جور خودت صلاح میدونی! شروع کن!
 مثلث رو برداشت

چوب رو گرفتم دست راستم... خم شدم و کیوبال (توپ
 سفید) رو هدف گرفتم و ضربه زدم... شاره‌ها پخش
 شد تو
 زمین
 بلاش پوزخندی زد

-اصلا جالب نبود!

بعد پایان حرفش خودش هدف گرفت و ضربه زد...
یکی از

شارها رفت توی پاکت.

ادامه داد: یک تا هفت مال من... نه تا پانزده مال
تو.

سری به نشانه تایید تکون دادم

دوباره هدف گرفت و به کیوبال ضربه زد... به
دیواره زمین

برخورد کرد و برگشت و بدون اینکه به هیچ کدوم
از شارها

برخورد کنه از حرکت ایستاد.

کلافه از سکوت بینمون پرسیدم: از کی بازی

میکنین؟

-از دوران دانشگاه.

جا به جا شدم و هدف گرفتم و ضربه زدم... به یکی
از

شارها برخورد کرد و رفت توی پاکت

ادامه داد: میبینم بازیت بد نیست... تو از کی شروع
کردی؟

چوب و گذاشتم پشت گردنم و دو طرف چوب و
گرفتم تو
دستم

-دو سال پیش یه ویلا همراه با وسایل خریدیم...

میز بلیارد

هم جزو شون بود... گفتم بلا استفاده نمونه.

نگاهی خاصی به سر تا پام انداخت
بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم از عمد رفتم
سمتش و

حین اینکه نگاهم بهش بود از جلوش رد شدم و با
حس
سنگینی نگاهش چوب رو آوردم پایین... خم شدم رو
میز و

ضربه زدم... با یکی از شارها برخورد کرد و
نزدیکی پاکت
از حرکت ایستاد

خندید

- حرفم رو پس میگیرم! اصلاً تو بیلیارد خوب

نیستی!

حرفش و تایید کردم

- اعتراف میکنم بازی نیست که جذبم کنه!

جابجا شد و هدف گرفت و پشت سر هم شاره‌ها رو

وارد پاکت

کرد

- داریم میرسیم به آخر بازی! نظرت چیه؟

- راجع به؟

- بازیم؟

صادقانه جواب دادم: حرفهای هستی!

-یکی از بازیهای مورد علاقه! کاریه که تقریباً هر روز

انجام میدم!

ابرویی بالا انداختم

-تنهایی؟

-چرا تنهایی؟

از دهنم در رفت

-با کی؟

نیشخند معناداری زد و به خیال جبران کاری که قبلاً
باهاش

کردم پرسید: مهمه بدونی؟ خیلی مهمه میتونم بگم؟

بیتفاوت نگاهش کردم

-به هیچ وجه! فقط محض کنجکاو ی پرسیدم! گفتم

لابد با یه

حرفهای بازی میکنین! میدونین که بیلارد بازی

نیست که

هر کسی بلد باشه! درست نمیگم؟

از اینکه به هدفی که میخواستی نرسیدی دندونهایش و

بهم

سایید

و با لحنی آمیخته با خشم به حرف اومد

-درست میگی! بازی نیست که هر کسی بلد باشه!

تو با کی

بازی می‌کردی؟

بدون اینکه جواب بدم به میز بیلیارد اشاره کردم
-بهتره ادامه بدیم!

دستش دور چوب سفت شد و مصر پرسید: با کی؟

مقابله به مثل کردم و با بدجنسی پرسیدم: مهمه

بدونی؟ خیلی

مهمه میتونم بگم؟

تن صداش عصبی شد

-بار چندمه این کارت و تکرارش میکنی! جریم

نکن آیلار!

صبرم و لبریز نکن!

بیتوجه به عصبانیتش خونسرد پرسیدم: از چی حرف

میزنین؟ نمیخوااین به بازی ادامه بدین تمومش کنیم؟

حین اینکه نگاهش بهم بود سعی کرد خشمش و
کنترل کنه...
همینطورم شد و بعد چند لحظه خم شد و هدف گرفت
و
ضربه زد... به ایت بال برخورد کرد و وارد پاکت
شد
-گیم اور!
با تحسین به حرف او مدم
-عالی بود!
نگاهش و داد به من... هنوز آثار عصبانیت تو
چهره اش
خودنمایی میکرد... کاملاً مشخص بود حرفم بدجور
ذهنش

و مشغول کرده؛ ولی در هر صورت ادامهاش نداد و

تاکید

کرد

-قرار شام تو خونهام یادت نره! زمانش رو تعیین

میکنم

بهت خبر میدم!

سری به نشانه تایید تکون دادم و چوب بیلارد و

گذاشتم رو

میز و پرسیدم: کی قراره برگردیم؟

-فعلاً همینجا هستیم!

-برای فردا برای دوتامون بلیط گرفتم! من
برمیگردم! شما

هم مایل بودین میتونین بیاین!

شاکی پرسید: کی گفت سرخود بلیط بگیری؟

-وقتی شما به فکر نیستین مجبور میشم خودم وارد

عمل

بشم! بیکار نیستم! باید برای امتحانات پایان ترم آماده
باشم!

-به نظر نمیداد شب امتحانی باشی؟

اومد جلوتر و نگاهش و چرخوند بین چشمهام و

ادامه داد: یه

سوال؟

-پرسین!

-چرا اینجایی؟

متوجه منظورش نشدم

-بله؟

-چرا زودتر از اینها بلیط نگرفتی و برنگشتی؟ چرا

موندی؟

این سوالی بود که خودم هم جوابی براش نداشتم و

پس ترجیح

دادم سکوت کنم

با لحن معناداری ادامه داد: چی شد؟ اینجایی؟

لبم و به دندون گرفتم

-بله!

خندید

-با این همه بله گفتن تو ترجیح میدم سر سفره عقد

با

دختری که عاشقشم هم نه بشنوم.

بلافاصله بعد پایان جملهاش از زبونم در رفت

-مگه دختری هم هست عاشقش باشین؟

اونم فوراً قاطع جواب داد:نه!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: اصلاً

مگه

قصد ازدواج دارین؟

تاکید کرد

-این یکی رو ابداً! تصورش هم وحشتناکه!

نگاهش و چرخوند تو صورتش و ادامه داد: چطور؟

داری

نظرم رو راجع به ازدواج میپرسی؟

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم

-اینطور فکر کن!

انگار این بحث بدجور به مذاقش خوش اومده باشه

حین اینکه

نگاهش بهم بود نشست روی مبل

-داره جالب میشه!

منم بدم نمیومد بحث و ادامه بدیم... نشستم روی مبل
و پام

رو انداختم روی پام و منظر نگاهش کردم
بعد چند لحظه سکوت خندید و حین اینکه همچنان
نگاهش بهم

بود ادامه داد: منتظر جوابمی؟
-شاید!

کنجکاو نگاهم کرد
-و نظر تو راجع به ازدواج چیه؟

-فقط در صورتی که عشق و تجربه کنم! بخوام تو

یه جمله

بگم عشق برام در اولویته؛ وگرنه ازدواج هیچ

اهمیت و

معنایی برام نداره!

-پس به عشق اعتقاد داری؟

-چرا که نه! و شما؟

بدون اینکه جوابم و بده پرسید: تا به حال عاشق

شدی؟

از سوالش اصلاً تعجب نکردم... به نظر خیلی مایل

بود در

مورد زنگی خصوصیم بدونه؛ ولی منم قصد نداشتم

از

جزئیات زندگیم برایش حرفی بزنم... پس جواب

دادم: جواب

این سوال خصوصیه!

-پس شدی؟

-ممکنه!

حس کردم قصد داره با شتاب از جا بلند شه؛ ولی

خودش و

کنترل کرد و بیقرار تو جاش جا به جا شد و

پرسید: کیه؟

یه لحظه از این بیقراریش برای دوندن هیجان زده

شدم؛

ولی سعی کردم بی تفاوت باشم

-چرا براتون مهمه؟

بیطاقت پرسید: با کی بیلیارد بازی میکردی؟

بدون اینکه جوابی بدم رک پرسیدم: این غریت و

کنجکتویتون

در مورد زندگی خصوصیم چه معنی میتونه داشته

باشه؟

سعی کرد انکارش کنه

-کدوم غریت؟

با انکارش لبخندی رو لبم نشست و با بدجنسی زدم

تو ذوقش

-پس سوال بیجا نکن!

تن صداش عصبی شد

-از عصبانیت لذت میبری؟

از جا بلند شدم و انکارش نکردم

-شاید!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم رفتم سمت
راه

پلهها و از پله ها بالا رفتم... وارد اتاق شدم و در و
قفل

کردم... رفتم سمت چمدون و لباسهام و رو با لباس
خواب

تعویض کردم و خزیدم روی تخت و همزمان
لبخندی روی

لبم نشست

-داری خوب پیش میری! خیلی دقیق و حساب شده!

نگاهم تو تاریکی به نوری که از پنجره میتابید بود و
هر

کاری میکردم خوابم نمیبود... بدون اینکه دست
خودم باشه

همه فکر و ذکر این بود با کی بلیارد بازی میکرده
یا

عاشق کی بوده... شاید هنوز هم هست... ممکنه
صابر

باشه؟ با این فکر اعصابم متشنج شد و تحمل تموم
شد... از

جا بلند شدم و پاکت سیگارم گرفتم و از اتاق اومدم
بیرون...

رفتم سمت راهپله و پایین رفتم و از خونه زدم
بیرون...

خواستم برم سمت استخر؛ ولی با یادآوری چند
ساعت پیش و

قرار گرفتن اسلحه رو پیشونیم پشیمون شدم و راهم
و کج

کردم سمت در و از ویلا خارج شدم و دنبال
ماشینشون

گشتم... با دیدنشون رفتم سمتشون... دوتاشون توی
ماشین

خواب بودن... یه نخ سیگار درآوردم و روشن کردم

و

گذاشتم گوشهی لبم و نگاهم و دادم به اونی که اسلحه

رو

گذاشته بود روی پیشونیم و به این فکر کردم شاید

بهتر باشه

اول از شر اینا خلاص شم؛ ولی با خودم گفتم هنوز

زوده!

ممکنه اوضاع یکم بهم بریزه و من به هیچ وجه

نمیخواستم

الان هیچ مشکلی به وجود بیاد؛ ولی باید یه جوری

زهرم و

هم بریزم... تو ذاتم نیست هیچ حملهای و بیجواب
بذارم...

هر چند هنوزم نمیفهمم یه محافظ چرا باید با دیدن
بدن برهنه

من برای دوست دختر رئیسش غیرتی بشه... با باز
شدن

ناگهانی چشمهایش رفتم جلوتر... با دیدنم رنگش
حسابی پرید

و بدون هیچ واکنشی فقط نگاهم کرد... چند دقیقه‌های
تو

سکوت حین اینکه سیگار میکشیدم نگاهمون به هم
بود... با

تموم شدن سیگارم رفتم جلوتر و ته سیگارم و روی

کاپوت

ماشینش خاموش کردم و دستهام گذاشتم جیبم و روم

رو

برگردوندم و رفتم تو ویلا و نشستم روی مبل...

همین الان

احتیاج به یه شراب ناب داشتم؛ ولی تو دسترسم

نبود... کلافه

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق و سعی کردم

بخوابم؛ ولی تا

صبح چشم روهم نداشتم... آخرم از جا بلند شدم و

از اتاق

اومدم بیرون و خواستم برم پایین؛ ولی با فکری که

تو ذهنم

نقش بست بیاراده رفتم سمت اتاق آیلار و دستگیره
در و

کشیدم پایین... دیدم قفله... از اینکه تا این حد بهم
بیاعتماد

بود و در رو روم قفل میکرد حسابی اعصابم بهم
ریخت و

رفتم پایین و کلید یدک و برداشتم و اومدم بالا... در
و باز

کردم و وارد اتاق شدم... بایه پیراهن کوتاه ساتن
روی تخت

دراز کشیده بود... رفتم کنارش ایستادم و خواستم
بیدارش

کنم و تو صورتش پوزخندی بزم؛ ولی پشیمون شدم

و سرتا

پاش و از نظر گذروندم... متوجه برآمدگی

پیرسینگ روی

نافش شدم... بدون اینکه بتونم خودم و کنترل کنم

بلافاصله

دستم و دراز کردم سمتش و پیراهنش زدم بالا و با

غضب

پیرسینگ و از نافش کردم؛ ولی با دیدن بدن

برهنه‌اش عرق

سردی روی پیشونیم نشست و حالم دگرگون شد و

نتونستم

خود دار باشم... میترسیدم حتی یه لحظه دیگه تو
اتاق بمونم

اشتباهی ازم سر بزنه و همه نقشه‌هام به باد بره...
نگاهم و

ازش گرفتم و با عجله رفتم سمت در و از اتاق
خارج شدم و

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل کنم
-نباید بهش فکر کنم! نمیتوتم به خاطر همچین چیز
بیاهمیتی همچی و خراب کنم!

با صدای زنگ گوشیم از جیبم درش آوردم و نگاهی
انداختم... سورنا بود... تماس و برقرار کردم و
گوشی رو

گذاشتم کنار گوشتم و سلام کردم
-سلام کجایی؟ برگشتین تهران؟

-منظور؟

خندید

-چرا فوری جبهه میگیری؟ فقط کنجکاو بودم!

-هنوز اینجاایم! برو سر اصل مطلب!

-بلند شو بیا اینجا به پیشنهاد برات دارم!

-چه پیشنهادی؟

بدون اینکه جواب بده تماس رو قطع کرد

گوشی رو گذاشتم تو جیبم

-باز چی تو فکرشه؟

رفتم پایین و از ویلا اومدم بیرون و سوار ماشین
شدم و

حرکت کردم سمت خونهایش... بعد چند دقیقه با
رسیدم

ماشین رو پارک کردم پیاده شدم... رفتم سمت در و
زنگ و

فشردم... بعد چند لحظه در باز شد... وارد حیاط
شدم و رفتم

سمت ساختمون... سورنا از ویلا اومد بیرون و
سلام و

احوالپرسی کردیم و سمت پشت ساختمون همراهیم

کرد و

نشستیم

بلافاصله به حرف او مدم

-برو سر اصل مطلب!

خندید

-چرا عجله داری؟

-کنجکاوم برای چی تا اینجا کشوندیم!

-زمینی که میخواستی و بهت میدم!

متوجه منظورش نشدم

-کدوم زمین؟

-همونی که میخواستی بخری و من قبول نکردم.

ابرویی بالا انداختم

در عوض چی حاضر بود زمینی که تا این حد بر اش
مهم بود

و در ازای چند برابر قیمتم قبول نکرد بفروشه رو
بهم واگذار

کنه؟

فکرم و به زبون آوردم

-در عوض چی؟

-خیلی خوب میشناسیم! فقط میخوام آیلا رو اخراج
کنی!

اینکه چطور بکشونمش سمت خودم با خودم!

از پیشنهادش حسابی جا خوردم

یعنی آیلا تا این حد تونسته بود نظرش و به خودش

جلب کنه

که به خاطرش از زمین محبوبش بگذره؟
 از این حرفش خشم تو وجودم شعله کشید و بدون
 اینکه بتونم
 سرکوبش کنم با لحن تنیدی به حرف او مدم

-دوباره اسمش و به زبونت نیار!
 با نگاه مرموزش نگاهش و چرخوند تو صورتم
 -چرا عصبی میشی؟ مگه چی گفتم؟ اگه برای
 خودت

میخواهی واضح بگو تکلیفم رو بدونم!
 سعی کردم به خودم مسلط باشم و واکنش تندتری
 نشون

ندم... در هر صورت شریک کاریم بود و

نمیخواستم

مشکلی بینمون به وجود بیاد

از جا بلند شدم

-زمینت و برای خودت نگه دار! پشیمون شدم! هیچ

علاقهای

به تصاحب اون زمین ندارم! دوباره هم در این مورد

با من

تماس نگیر!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم با عجله

رفتم سمت

در و از ویلا خارج شدم... سوار ماشین شدم و

ماشین و

روشن کردم و رفتم سمت ویلا
 -باید هرچه زودتر یه کاری بکنم! باید حداقل قبل
 اینکه

برگرده ذهنش رو به خودم مشغول کنم! بهترین
 فرصته یه
 تاثیر مثبت روش بذارم! شاید بهتر باشه از گذشته
 بیشتر

حرف بزنم و یکم بذارمش تو مگنه تا بیشتر باهام
 راه بیاد!

با دردی که تو نافم پیچید هشیار شدم و تو خودم
 جمع شدم...
 بعد چند لحظه با صدای کوبیدن در از خواب پریدم

و تو جام

نشستم و دستم رو گذاشتم رو قلبم... بیمحابا

میگوید... با

بویی که به مشام رسید اخمهام رفت تو هم و با

تردید از

تخت اومدم پایین... با دیدن پیرسینگ نافم کف

پارکت

متعجب نگاهی به نافم انداختم... جای ناخنهای دستی

اطراف نافم خود نمایی میکرد... شگفت زده اتاق و

از نظر

گذروندم... کسی نبود... رفتم سمت در و دستگیره

در و

کشیدم پایین... باز شد... کاملاً مشخص بود کار کی

میتونه

باشه... از این بیاحترامیش خشمم فوران کرد

-چه طور جرأت کرد بیاد تو اتاق و تا این حد بهم

نزدیک

شه؟ به چه حقی وارد حریم خصوصیم شد؟ این دیگه

نهایت

بیشرمی بود!

خواستم برم سراغش به خاطر کارش توبیخش کنم؛

ولی با

یادآوری لباس تو تنم آه از نهادم بلند شد... رفتم

سمت کمد و

اولین پیراهنی که اومد دستم و برداشتم و پوشیدم و
پا تند

کردم سمت در و از اتاق خارج شدم... رفتم سمت
اتاقش و

در زدم... جواب نداد... بیطاقت از انتظار در و باز
کردم

و وارد اتاق شدم... کسی تو اتاق نبود... از اتاق
اومدم

بیرون و رفتم پایین و همه جا رو گشتم... اصلاً تو
ویلا

نبود... از ویلا اومدم بیرون و رفتم سمت استخر...
اونجا هم

خبری نبود... کلافه لبه استخر نشستم و پام رو

گذاشتم توی

آب... از خنکی آب حس لذت بخشی به وجودم

سرازیر شد و

عصبانیتم تو چند لحظه پر کشید... نفس عمیقی

کشیدم تا

هوای تازه رو بفرستم تو ریهم؛ ولی با نم و

رطوبتی که

وارد حلقم شد صورتم مچاله شد

-از هوای کیش متنفرم!

با قطره آبی که رو صورتم چکید سرم رو بلند کردم

سمت

آسمون... داشت بارون میبارید... لبخند عمیقی

روی لبم

نشست... بدم نمیومد یکم زیر بارون دراز بکشم...
همینکارم کردم... دراز کشیدم روی زمین و
چشمهام رو

بستم و سعی کردم برای چند لحظه ذهنم و از هر
چیزی خالی
کنم؛ ولی با شدت گرفتن بارون چشمهام رو باز
کردم...
اولین چیزی که در تیر رس نگاهم قرار گرفت بلاش
بود... دست به جیب بالا سرم ایستاده بود و نگاهش
خیره به

من بود... از دیدنش جا خوردم و تو جام نشستم
-کی اومدین؟

-انقدر تو هیروتی متوجه حضورم نشدی؟
با یادآوری اتفاقات تو اتاقم بلافاصله پرسیدم: کجا
بودین؟
-همین اطراف.

نگاهی گذرا به سرتاپام انداخت و ادامه داد: نقشه
ایتالیاست؟
پیراهنت رو میگم؟

بیتوجه به سوالش پرسیدم: به چه جرأتی...
نداشت جملهام و تموم کنم و پرید وسط حرفم
-فکر نمیکردم خوابت تا این حد سنگین باشه؟
با وقاحت تمام داشت به ماجرای صبح اشاره

میکرد... اونم

با خونسردی تمام و لحنی تمسخر آمیز
نتونستم خشمم و سرکوب کنم و با شتاب از جا بلند
شدم و

توپیدم: با چه اجازه‌های وارد اتاقم شدین؟ این
بیحرمتی و پای

چی بذارم؟ بینذاکتی یا بیاخلاقی؟

اومد جلوتر و با تاکید به حرف اومد
-فقط یه هشدار بود تا بدونی به هیچ وجه نمیتونی
جلوی

کاری که من میخوام انجام بدم رو بگیری! همین!
انگشت اشاره‌ام رو اخطار گونه گرفتم سمتش و تا
اومدم لب

باز کنم سریع دستش رو آورد جلو انگشتم رو بگیره
دستیچه

شدم و دستم رو کشیدم عقب و یه قدم به عقب
برداشتم...

همزمان لیز بودن زمین به خاطر بارندگی باعث شد
سر

بخورم و تعادلم و از دست بدم و با باسن به زمین
بیفتم.

با صدای خنده بلند بلاش از وضعیت اسفبارم خیلی
زود خودم

و جمع و جور کنم و سعی کردم به خودم مسلط

باشم؛ ولی

اونطور که باید موفق نبودم و برای اولین بار تو

زندگیم

احساس خجالت میکردم

بلاش کنارم نشست و با شیطنت و لحنی طنز آلود به

حرف

اومد

-نگران نباش به کسی نمیگم!

با این حرفش کنترل از دستم خارج شد و بدون اینکه

بتونم

جلوی خودم و بگیرم دستم رو مشت کردم بکوبن تو

دهنش؛

ولی قبل اینکه بتونم حتی حرکتی کنم بلافاصله مچ

دستم رو با

دستش مهار کرد و ادامه داد: دیگه این حرکت

تکراری شده!

به محض پایان حرفش دستهایش دور کمرم حلقه کرد

و قبل

اینکه فرصت واکنش داشته باشم کشیدم بالا... تو

جام ایستادم

و سریع دستش رو از دور کمرم پس زدم و به

کارش

اعتراض کردم

-چیکار میکنی؟

نیشخندی زد و به قدم سمت برداشت و با پرویی به

حرف

اومد

-صبح اومدم تو اتاقت... روی تخت خواب بودی

...

پیرسینگتم من کردم؛ چون تنها چیزیه که به شدت

ازش

متنفرم! بار دیگه روی تخت نبینمش! متوجهی؟

-کی هستی...

قبل اینکه حرفم و تموم کنم سرش و آورد جلو و

گونه‌هاش و

کشید رو گونه‌ها

دیگه داشت زیاده روی میکرد و این از تحملم خارج بود...

تو به لحظه به نقطه جوش رسیدم و بدون اینکه به عواقب

کارم فکر کنم دستهام و گذاشتم روی سینه‌هاش و با همه

قدرتم هلش دادم عقب... اون که انتظار این حرکت و ازم

نداشت رو زمین لیز خورد و تعادلش و از دست داد و افتاد

روی زمین و سرش به شدت با زمین برخورد کرد و بدون

حرکت شد

نفسم تو سینه حبس شد و تو یه لحظه همه خاطرات
گذشته

برام زنده شد و شگفت زده صداس زدم: بلاش؟
هیچ جوابی ازش نیومد... قلبم تو سینه فرو ریخت و
با

قدمهای لرزون رفتم جلوتر... با دیدن چشمهای
بسته‌هایش و

بدن بدون حرکتش ماتم برد
-بلاش؟

بازم هیچ جوابی نیومد
حال بدی بهم دست داد و مضطرب و نگران نشستم
کنارش و

دستم و گذاشتم روی قفسه سینه‌هایش... با حرکت قفسه

سینه‌اش

نفس حبس شده‌ام و فرستادم بیرون و تا او مدم نفس

آسوده‌ای

حداقل از نفس کشیدنش بکشم یه دفعه تو جاش

نشست

شوکه خودم و کشیدم عقب

خندید

-ترسیدی مرده باشم؟

مبهوت پرسیدم: تمام مدت داشتی وانمود میکردی؟

-دقیقاً! چطور؟ یاد چیزی افتادی؟

بعد اتمام حرفش نگاهش داد به گردنم و تا او مدم
 فرصت
 واکنشی داشته باشم خیلی سریع بازو هام و گرفت و
 کشید
 سمت خودش و بلافاصله سرش و فرو کرد تو گردنم
 و با
 اشتیاق شروع کرد به بوسیدن
 تو یه لحظه مسخس شدم و ضربان قلبم از هیجان
 کند شد و
 ناخودآگاه گردنم به عقب خم شد... اونم انگار منتظر
 این
 حرکت بوده باشه دستهایش دور کمرم حلقه کرد و با
 شتاب

کشیدم تو بغلش و با اشتیاق بیشتری ادامه داد؛ ولی
 برخورد
 بدنم با بدنش باعث شد هیجان زیادی به یکباره به کل
 بدنم
 تزریق بشه و نتونم تاب بیارم... حالم باز داشت بد
 میشد و
 این اصلاً خوب نبود... هر آن امکان داشت از
 هوش برم...
 برای اینکه از خودم دورش کنم سرم و به وچپ و
 راست
 تگون دادم و با صدایی تحلیل رفته صداش زدم:
 بلاش!
 سرش و از تو گردنم آورد بیرون و حین اینکه نفس

نفس

میزد نگاهش و بین اجزای صورتم چرخوند و نگاه

خاصش

و زوم چشمهام کرد و با تحکم و تاکید به حرف اومد

-کاری میکنم فقط من رو دوست داشته باشی! فقط

عاشق

من باشی! هر لحظه به من فکر کنی!

قلبم بیمحابا شروع کرد به کوبیدن و بیشتر از این

نتونستم

این وضعیت و تحمل کنم و با لحنی که خیلی هم

محکم نبود

تاکید کردم

-تمومش کن!

دستش و نوازشوار کشید دور گردنم
-چی رو تموم کنم؟ چطور تمومش کنم ایلار؟

بلافاصله بعد پایان حرفش لبش و آورد جلوی لبم و
فقط با

فاصله چند سانت نگه داشت

شگفت زده نگاهش کردم

-بلاش!

حین اینکه نگاهش زوم لبم بود نیشخندی زد

-نمیبوسم!

با این حرفش که انگار آبی بود روی آتیش به خودم

او مدم و

تو چند لحظه خودم و جمع و جور کردم و همه

قدرتم و جمع

کردم و به شدت هلش دادم عقب و خیلی سریع از جا

بلند

شدم... برای یه لحظه حس کردم تعادل داره بهم

میخوره؛

ولی خوشبختانه فقط برای همون یه لحظه بود و

تونستم خودم

و سر پا نگه دارم و روم و برگردوندم و خواستم برم

سمت

ویلا تا هر چه زودتر از این موقت شرم آور

خلاص شم؛

ولی بلاش بلافاصله اومد ایستاد جلوم و سد راهم شد
بدون اینکه سرم و بلند کنم یا حتی نگاهش کنم تاکید
کردم

-بکش کنار!

اومد جلوتر و با لحنی کاملاً جدی به حرف اومد
-از این به بعد بلاش صدام میزنی! بار دیگه
سالاری از
دهنت نشنوم!

خشمگین از خودم و از اینکه نتوانستم جلوش خود
دار باشم و

به طور واضح در مقابلش خودم و باختم و گذاشتم
هر کاری

میخواه و انجام بده با کف دست محکم کوبیدم رو

سینش و

توپیدم: نمیتونی مجبور به کاریم کنی! این و تو

گوشت فرو

کن!

خونسرد به حرف اومد

-چه اجباری؟ سرت و خم کردی عقب ببوسمت!

حتی سعی

هم نکردی مانع بشی!

شنیدن این حرف از زبونش انقدر برام سنگین تموم

شد که

نتونستم تحمل کنم و بیتعل دستم و مشت کردم و

محکم

کوبیدم تو دهنش

بیخیال دستی به کنار لبش کشید و بدون هیچ واکنشی

نگاهم

کرد

با دیدن خونسردیش خشمم بیشتر شد و پام و آوردم

بالا و

کوبیدم رو زانوش

بازم از جاش حرکتی نکرد... انگار نوازشش کردم؛

ولی

چند لحظه هم نشد انگار رم کرده باشه یورش آورد

سمتم...

از حرکت ناگهانش دستپاچه شدم و به سرعت چند
قدم به

عقب برداشتم تا به قسمت چمنها برسم
با دیدن واکنشم از حرکت ایستاد و نیشخندی زد
-عجیبه عقب نشینی کردی؟

پوزخندی زدم و گارد گرفتم
با شیطنت نگاهم کرد

-جونم! گارد گرفتی؟

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و بیادبانه توپیدم:
دهنت رو

ببند!

دستهایش و از هم باز کرد

-بیا تو بغلم!

با خشم پام و بلند کردم و کوبیدم تو چونه‌اش
 بلافاصله خودش و کشید عقب و فکش رو تگون داد
 -ضربه‌ها بد نبود؛ ولی انعطاف بدنت
 فوق‌العاده‌ست!

بلافاصله بعد تموم شدن حرفش پاش و بلند کرد به
 بازوم
 ضربه بزنه با مهارت جاخالی دادم و نیشخندی زدم
 خندید

-میدونی دارم خیلی بهت آوانس میدم دیگه؟

تاکید کردم

-به هیچ وجه! در حدی نیستی به من آوانس بدی!
 با شنیدن این حرف معطل نکرد و پاش و بلند کرد و
 قبل

اینکه فرصت واکنشی داشته باشم کوبید تو زانوم...
 نتوانستم

تعادل و حفظ کنم و زانوم خم شد؛ ولی قبل اینکه رو
 زمین

سقوط کنم خودش کمرم و گرفت بین دستهایش و حین
 اینکه

با قدرت میفشرد کشید بالا و توپید: خیال کردی با
 دوتا

حرکت حریف من میشی؟ تا الان هم خیلی جلوت

کوتاه

اومدم و گذاشتم هر کاری میخوای و انجام بدی! پس

تقلای

بیهوده نکن! اول و آخرش بین دستهای منی! زن

منی!

قلبم تو سینه فرو ریخت و حال دگرگون شد

سرش و آورد جلوی صورتم و نگاهش و چرخوند

بین

چشمهام و با تحکم ادامه داد: کل قلبت جای منه! فقط

جای

من! نمیذارم حتی یه گوشه از قلبتم هیچ احد و ناسی

تصاحب

کنه! مفهومه؟

نتونستم بیشتر از این حرفهایش و تاب بیارم و داشتم
خودم

میباختم و این برای من نهایت شکست بود...
شتابزده

کنارش زدم و با قدمهای بلند رفتم سمت ویلا و
واردش

شدم... با دو از پلهها بالا رفتم و وارد اتاق شدم و
نشستم و

تکیه دادم به پشتی مبل و عرق سردی روی پیشونیم
نشست

-چطور گذاشتم هر کاری میخواد و انجام بده؟ چرا
باهاش

مقابله نکردم؟ اصلاً نمیدونم یه دفعه چه اتفاقی برام
افتاد! با

افتادش روی زمین و دیدن چشمهای بسته‌هاش همه
اتفاقات

گذشته برام زنده شد و بدون اینکه بتونم جلوی خودم
و بگیرم

اختیارم و از دست دادم و دیگه بقیه‌هاش دست خودم
نبود.

دستم مشت شد و کوبیدم رو دسته مبل
-دارم کی رو گول میزنم؟ دست خودم بود! خودم
خواستم!

دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم
 اعتراف میکنم از بوسیدن گردنم خوشم اومد و دلم
 خواست
 ادامه بده... از صدا زن اسمش لذت بردم و دلم
 خواست بارها
 صداش بزنم
 لبم و به دندان گرفتم و پام و انداختم روی پام و
 چشمهام و
 باز و بسته کردم
 -چی داره به سرم میاد؟ چطور انقدر راحت میتونه
 جذبم
 کنه؟

قدرتش! اینکه ازم قدرتمندتره بدجور جذب میکنه!

لبخندی زدم و دستی به زانوم کشیدم

-فوراً هم تلافی میکنه!

به زور لبخندم و جمع کردم و بیقرار از جا بلند شدم

-ذهنم و بدجور درگیر کرده و این اصلاً خوب

نیست! این

میتونه باعث اتفاقاتی بشه که دقیقاً خواسته اونه!

با به صدا در اومدن در کلافه به حرف اومدم

-میشه برای یه لحظه هم شده تنهام بذارین؟

-نمیشه!

از زبونم در رفت

-لطفاً بلاش!

بعد چند لحظه سکوت به حرف او مد
یک ساعت دیگه پرواز داریم! البته بخوای میتونیم
بمونیم؟

آه از نهادم بلند شد
-لزومی نداره!

-چمدونت و جمع کن! منتظرتم!
چشمهام و بستم و سعی کردم تمرکز از دست رفتهام
و به
دست بیارم... بعد چند دقیقه نه چندان طولانی خودم
و جمع و

جور کردم و رفتم سمت چمدونم و گذاشتش روی
تخت و
مشغول جمع کردن لوازمم شدم... با اتمام کار لباسم
رو
پوشیدم و دسته چمدونم رو گرفتم و از اتاق خارج
شدم...
همزمان بلاش هم همراه با چمدونش از اتاق اومد
بیرون... بدون اینکه نگاهی بهش بندازم رفتم سمت
راه پله و
پایین رفتم و از ویلا خارج شدم... بعد از گذاشتن
چمدونم تو
صندوق عقب سوار ماشین شدم... اونم بعد چند
لحظه سوار

شد و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و بیمقدمه
پرسید:

حست به من چیه؟

از سوالتش جا خوردم؛ ولی سعی کردم بیتفاوت باشم

-هیچ حسی نیست و قرار هم نیست شکل بگیره!

نگاه معناداری بهم انداخت

-بعید میدونم! چند دقیقه پیش چیز دیگهای نشون

دادی!

سعی کردم یه حرف قانع کننده بزنم

-فقط یه حس گذرا بود! همین!

خندید

-از همین حس گذرا شروع میشه!

تاکید کردم

-شروع هم بشه تمومش میکنم! شما که هدفی از

قرار

گذاشتن با من ندارین! من هم اهل رابطه چند روزه

و بیهدف

با کسی نیستم!

-کی گفته هدفی ندارم؟

ابرویی بالا انداختم

-هدفتون چیه و قراره به کجا برسین؟

نیشخندی زد

-هیچی! مگه قراره به جایی برسیم؟

-برای هیچی زیادی احساس به خرج میدین! ضمناً

چند

دقیقه پیش که چیز دیگهای میگفتین؟

-یه حس گذرا بود! همین!

لبخندی زدم

-چه خوب! پس دیگه لزومی به ادامه نیست! بهتره

همینجا

تمومش کنیم!

صدای ساییدن دوندنهایش به گوشم رسید

-فعلاً ادامه میدیم!

-لزومی نمی بینم!

تن صدایش عصبی شد

-گفتم ادامه میدیم!

با لحن اخطار گونهای به حرف او مدم

-پس سعی کنین زیاد بهم نزدیک نشین؛ وگرنه اونی

که ضرر

میکنه شماین نه من!

-منظور؟

-فقط یه اخطار بود!

-خیلی سرسختی! هیچ کدوم از دوست دخترهای

قبلیم

جرات...

پریدم وسط حرفش و خیلی جدی تاکید کردم

-یه مسئله رو یادم رفت روشن کنم! تو این یک ماه

بخوای با

کس دیگهای غیر من قرار بذاری بلافاصله قرارمون

کنسله!

نمیتونی همزمان با من با چندین زن دیگه هم رابطه

داشته

-باشی! پس حواست رو جمع کن!

ابرویی بالا انداخت

-توجه کردی داری برام شاخ و شانه میکشی حق

ندارم با

هیچ زنی دیگهای در ارتباط باشم؟

انکارش نکردم

-بله! همین کار و میکنم! مشلکی با این موضوع

دارین؟

-معلومه دارم!

-این رو هم مد نظر بگیرین با قبول نکردنش

رابطمون

تمومه!

-داری تهدید میکنی؟

-دقیقاً!

-باز داری گستاخی میکنی؟

-هر جور دوست دارین فکر کنین!

بعد سکوت طولانی بحث و عوض کرد

-طرحت رو حاضر کن فردا اول وقت اومدی

شرکت بیار تو

دفترم میخوام ببینمش.

این واکنشش و به نشانه تایید حرفم گرفتم و پرسیدم:

قرارداد

که کنسل شد؟

-ولی قرار نیست شرکت تعطیل شه... یه مشتری

جدید.

سری به نشانه تایید تگون دادم
نگاهی از آینه ماشین به پشت انداخت و بالحنی
آمیخته با

خشم ادامه داد: این دو تا همیشه دنبالتن؟
-چطور؟

-از موانع خوشم نمیاد!

-چه مانعی میتونن برات باشن؟

جواب نداد.

-احتمال داره برای فردا شب شام رو خونهام باشی...

گفتم

برنامه دیگهای نچینی.

-به چه مناسبت؟

-باختت تو بیلیارد.

-بهتر نیست بذارینش برای یه شب دیگه؟ ما که چند

روز با

هم بودیم؟

-چطور؟ با کسی قراری داری؟

-نخیر!

-پس همون فرداشب!

از این یه دندگیش دندونهام رو بهم ساییدم و روم و
برگردوندم سمت پنجره و دیگه تا سوار هواپیما بشیم
صحبتی

بینمون رد و بدل نشد... به محض نشستن تو هواپیما
هندزفری رو گذاشتم توی گوشم و موزیک و پلی

کردم...

به محض خروج از فرودگاه نگاهم به ثنا و رامین
افتاد... ثنا

حین اینکه همه دندونهایش و ریخته بود بیرون با
هیجان
میدوید ستم... رامین هم دنبالش

برای یه لحظه خندهام گرفت و تا اومدم برم
سمتشون بلاش

اومد نزدیکم و کنار گوشم پرسید: این دیوونه رو از

کجا پیدا

کردی مثل چی چسبیده بهت؟

-توهین نکنید لطفاً! ثنا یکی از مهم ترین افراد

زندگیمه!

تا او مد لب باز کنه یکی محکم کنارمون زد و از

بینمون رد

شد... سرم و چرخوندم سمت کسی که این کار و

کرده... با

دیدن جهان متعجب شدم... همزمان جمال هم از

بینمون رد

شد

-خیلی ببخشید!

دوید دنبال جهان
نگاهم و دادم به بلاش... با صورتی برافروخته با
نگاهش

دنبالشون میکرد

-نوبت منم میشه!

در همین حین ثنا پرید بغلم

-دلم برات تنگ شده بود!

دستهام و دور کمرش حلقه کردم و لبخندی زدم

ازم جدا شد و نگاهی به بلاش انداخت و سلام

کرد... بلاش

هم خشک جوابش و داد... ثنا هم چشم غرهای بهش

رفت و

نگاهش و داد به من و پرسید: چقدر دیر کردی؟

- هوایما تاخیر داشت.

رامین هم رسید بهمون و دستش رو سمتم دراز کرد

و سلام

کرد

-خوش اومدی!

تشکر کردم و تا خواستم دستم و سمتش دراز کنم

بلاش محکم

کوبید رو دست رامین

-بکش عقب!

رامین دستش و کشید عقب و متعجب پرسید: چته؟

بلاش خیلی جدی جواب داد: حواست به دستت باشه
هرز

نره!

رامین آب دهنش و فرو داد
-سخت نگیر پسر!

بلاش بیتوجه نگاهش و داد به من
-فردا میبینمت.

قبل اینکه حرفی بزنم روش و برگردوند و رفت
سمت

ماشینش... منم تا سوار ماشینش شه با نگاهم دنبالش
کردم

-کجا رو نگاه میکنی؟ دیگه رفت!

با صدای شاکی و پر حرص ثنا بدون اینکه جواب

بدم نگاهم

و دادم رامین... حین اینکه دستش و میمالید با

صورت

مچاله به حرف او مد

-لاکردار دستم رو نابود کرد! عجب ضرب شستی
داشت!

ثنا با غضب تاکید کرد

-بیعرضه ترسو!

رامین حرفی نزد

کلافه و خسته از سر پا ایستادن پرسیدم: تا کی قراره

اینجا

بایستیم؟

ثنا دستم و گرفت و تا ماشین همراهیم کرد
 با دیدن ماشین رامین پرسیدم: چرا ماشین خودت رو
 نیاوردی؟

-راننده مفت دارم؛ چرا بنزین مصرف کنم؟ ضمناً
 خودش
 خواست.

نگاهی به رامین انداختم
 لبخندی زد

-پیشنهاد خودم بود! بشین!

سری تگون دادم و سوار ماشین شدم... ثنا هم کنارم
نشست... رامین هم بعد اینکه چمدونم و گذاشت
صندوق عقب

پشت فرمون نشست و ماشین و روشن کرد و حرکت
کرد

ثنا بیطاعت سرش و آورد کنار گوشم
-سالاری بدجور به رامین نگاه میکرد... کم مونده
بود

دستش و بشکنه... چه خبر شده؟
سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی

-خبری نیست!

با کنجکاوای که نمیتونست کنترلش کنه پرسید: چی
میگفت

کنار گوشت؟

-مسئله مهمی نبود.

با خنده به حرف او

-فقط اون لحظه که جهان و جمال از بینتون رد

شدن... قیافه

سالاری دیدنی بود... صابر هم با انتخاب این دو تا

نو برش

رو آورده.

مایل نبودم بیشتر از این اونم الان و جلوی رامین در

این

مورد حرفی بزنم... برای عوض کردن بحث به

رامین اشاره

کردم

-ساکته؟ از چیزی ناراحته؟

-چه میدونم... کلاً قاط زده... یه روز یه ریز

حرف

میزنه... یه روز هم یک کلمه ازش حرف در نمیاد.

-چطور؟

-حالا میگم... صبر کن برسیم خونه... حرف زیاد

دارم.

-پس فعلاً سکوت کن! خسته‌ام!

باشهای گفت و دیگه حرفی نزد

بعد چند دقیقه با توقف ماشین دم خونه با رامین

خدا حافظی

کردیم و پیاده شدیم و بعد گرفتن چمدون در و باز
کردیم و

وارد ویلا شدیم... جیمز بلافاصله با دیدنم دوید
طرفم... پا

تند کردم سمتش و کنارش نشستم و پشتش رو
نوازش کردم
-چطوری پسر؟

خودش و مالید به دستم
ثنا حرصی پرسید: با دیدن من تا این حد خوشحال
نشده بودی؟

بدون اینکه جوابی بدم از جا بلند شدم و رفتم نشستم
روی

صندلی مخصوص... جیمز هم او مد کنارم لم داد
 ثنا هم او مد نشست روی مبل و به شوخی ادامه داد:
 دلت تنگ
 شده بود نه؟ صندلیت رو میگم! همچین با لذت
 نشستی
 روش!
 بیحوصله از سوال جوابهایش نگاهم و ازش گرفتم...
 چشمم
 به جعبه‌های تلمبار شده کنار در افتاد... کنجکاو
 نگاهم و دادم
 بهش و پرسیدم: این جعبه‌های تلمبار شده چیه کنار
 در؟
 -خرید کردم.

-به نظر میاد به اندازه یه فروشگاه خرید کردی؟

حالا چی

هستن؟

نیشش تا بناگوش باز شد

-جهیزیم.

ابرویی بالا انداختم

-نکنه در نبودم کسی و پیدا کردی و بله رو دادی؟

-چه بله‌های؟ اصلاً کسی جرأت داره به من نزدیک

شه؟

-خب؟

-با رامین رفتیم مرکز خرید پدرش... گفت هر چی که

دوست داری بردار.

-تو هم هر چی دستت اومد برداشتی؟

-دیگه گفتم جهیزیم تکمیل شه... گاز و لباسشویی و

یخچال هم

فردا می رسه... بیچاره واکنشش رو ندیدی... کوپ کرده

بود... حتماً خیال کرده فوqش یه روسری رژلبی

چیزی بر

میدارم؛ ولی من همون اول رفتم توی مغازه لوازم

برقی و

از هر چی یکی رو برداشتم... اولش با ترس نگاهم

کرد...

فکر کنم از پدرش ترسیده؛ ولی بعدش گفت ایرادی

نداره به

درد میخوره.

خندهام گرفت

-به درد کی؟

-من دیگه.

-حالا چش بود؟

-چه میدونم... چند روزیه این مدلیه نکبت... واسه

من ادا

در میاره... دیشب یه سر اومد... یه کلمه هم حرف

نزد...

فقط نشست ته چین مرغی که درست کرده بودم و
مثل اسب

خورد.

-تنها شدی برای خودت آشپزی میکنی؟
-از بس نیمرو خوردم بیجون شدم... گفتم یه ته چین
بار

بذارم... این نکبت هم اومد مچم رو حین آشپزی
گرفت...

مجبور شدم باهاش تقسیمش کنم... حالا بگذریم...
تو بگو چه
خبر از کیش؟

پام و انداختم روی پام و بیاراده لبخندی روی لبم
نشست

-پیشنهادش رو قبول کردم.

گیج پرسید: چی؟ کدوم پیشنهاد؟

-قراره برای یک ماه قرار بذاریم.

شگفت زده نگاهم کرد

-قبول کردی؟ پیشنهادش رو قبول کردی؟

-ایرادش کجاست؟

-بهش باختی؟ خودت رو بهش باختی؟

-فقط برای این که سریع تر تمومش کنه درخواستش

رو

قبول کردم.

-کی میتونه به زور راضی به کاریت کنه؟ ممکن نیست!

حقیقت رو بگو!

-قرار نیست اتفاقی بیفته! نگران نباش!

-حقیقت آیلار! حقیقت!

کلافه نگاهش کردم

-نمیدونم! فقط میدونم این راهی که میخوام برم! این

چیزیه که تو ذهنمه و باید انجامش بدم!

-مطمئنی تو ذهنته؟ تو قلبت نیست؟

زیاد از این حرفش خوشم نیومد و حس عجیبی بهم دست داد

-تو کاری به این مسائل نداشته باش!

-دارم میزنه! محض اطلاع عادل خبردار شه اولین
کارش

دار زدن منه! آخه کی این شرایط رو قبول میکنه؟
اوضاع به

هم میریزه! البته میون همشون فقط همایون خان که
از

خوشحالی با دمش گردو میشکنه!

تکیه دادم به پشتی صندلی و از زبونم در رفت

-با مرور زمان کنار میان!

چشمه‌اش گشاد شد

-عاشقشی آیلار؟ دوستش داری؟
 سعی کردم حرفی که زدم و جمع کنم
 -فرضاً گفتم.

تاکید کرد

-دیگه باهاش تنهایی جایی نمیری! محض اطمینان
 منم

همراهتون میام! باید فوراً همه چی رو تحت کنترل
 بگیرم!

باید قبل از اینکه همه چی پیچیده بشه جلوش رو
 بگیرم!

داشت زیادی بزرگش میکرد؛ وقتی هیچی نبود
 -تمومش کن ثنا! انقدر بزرگش نکن!

-اینبار رو معاف کن! اینبار تموم نمیشه! نمیتونم

بذارم

اتفاقی که نباید بیفته!

-ظرف چند ثانیه برای خودت سناریو نوشتی؟ مگه خبریه؟

فقط یه قرار ساده‌ست! همین!

-الان که خبری نیست باید مراقب باشم!

تلاش کردم بحث و تموم کنم

-مداخله نکن! این مسائل به تو مربوط نمیشه!

از جا بلند شدم و ادامه دادم: میرم استراحت کنم.

قبل اینکه حرف دیگه‌ای بزنه رفتم تو اتاقم و شال و مانتوم

رو در آوردم... با خیزی تایم از عرق از تنم

کشیدمش بیرون

و رفتم سمت کشو تا یه تاپ بردارم در همین حین
در باز شد

و ثنا وارد اتاق شد

-آخر نگفتی تو کیش چه اتفاقاتی افتاد؟

-این چه طرز وارد شدن تو اتاقه؟

چشمه‌اش و ریز کرده و اومد نزدیک تر

-پیرسینگت رو در آوردی؟

-میبینی که.

موشکافانه نگاهم کرد

-چرا جاش زخم شده؟ انگار به زور کنده شده!

-لازم نیست همه چی رو بدونی!

حرصی نگاهم کرد

-کار پسر هست نه؟ کاملاً مشخصه! اصلاً چرا می

پرسم؟

وای خدا! بیچاره شدم! کارشون به اینجا هم کشیده!

فقط کافیه

عادل خان ماجرا رو بفهمه! با آدماش میریزن

عمارت

سالاریها و خون و خونریزی به پا میشه!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و ادامه داد: عمراً

بذاره بشی

عروس عمارت سالاری! خصوصاً که علناً روستا
از دستش

خارج میشه و میفته دست سالاریها!

ابرویی بالا انداختم

-اگه یک درصد هم این اتفاق بیفته چه ربطی داره

اموالم

بیفته دست سالاریها؟

-خودت میدونی چرا... فقط کافیه بیفتی تو

چنگشون...

خیلی سریع همه چی رو صاحب میشن... از خودت

گرفته

تا کل اموات.

اصلاً حوصله بحث و نداشتم و ترجیح میدادم بگیرم

بخوابم

تا انرژی از دست رفتهام و به دست بیارم... پس

سعی کردم

بحث و تموم کنم

-تو به این مسائل فکر نکن! همه چیز تحت کنترلمه!

خیالت

راحت! اگه تصمیمی بگیرم به عواقبش هم فکر

میکنم! پس

انقدر بزرگش نکن!

-ولی بازم...

کلافه با تاکید پرسیدم وسط حرفش

-بسه ثنا! تمومش کن!

-حالا چرا عصبانی میشی؟

-برو بیرون میخوام استراحت کنم! خیلی خسته‌ام!

-چشم؛ ولی آخر نگفتی چه اتفاقی افتاد.

با جدیت نگاهش کردم

چشم غرهای بهم رفت و رفت سمت در و از اتاق

خارج

شد... یه تیشرت از کشو برداشتم و پوشیدم... دراز

کشیدم

روی تخت و چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون

توجه به

هیچ چیزی ذهن آشفتم رو آروم کنم...

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدم و یه راست
رفتم

توی اتاقم... چمدونم و گذاشتم یه گوشه و رفتم سمت
کمد...

لباسم و تعویض کردم و با خستگی دراز کشیدم روی
تخت...

حس خوبی نداشتم و نمیدونم چم شده بود... بهمحض
ورود

به تهران پا گذاشتن تو راه خونه حس میکردم انگار
یه

چیزی کم دارم؛ ولی هرچی فکر میکردم نمیتونستم
بفهم

اون چیز چیه و این آزارم میداد... آدمی نبودم بخوام
به

چیزی یا حتی کسی تا این حد اهمیت بدم و نبودش تا
این

اندازه بتونه آشتهام کنه؛ ولی این اواخر این حس
زیاد به

سراغم میومد و درست نمیتونستم درک کنم این چه
حسیه

کلافه تو جام نشستم و از تخت اومدم پایین... رفتم
تو

آشپزخونه و یه لیوان قهوه درست کردم و رفتم توی
تراس و

تکیه دادم به نرده‌ها و یه جرعه ازش خوردم... در
همین

حین در تراس طبقه‌ی بالا باز شد و رامین ازش
اومد

بیرون... یکی از گلدونهاش رو برداشت و تا
خواست بلند

کنه نگاهش به من افتاد و رنگش پرید و فوراً رفت
تو و در و

بست

-این دیگه چشه؟ نکنه ریگی به کفششه؟ چرا باید با دیدنم

رنگش بپره؟

نفسم و فرستادم بیرون

-به موقعاش باید ته و توی ماجرای رابطهاش با

آیلار رو در

بیارم! هنوز نمیدونم دقیق چه جور دوستی هستن و

اصلاً به

چه دلیلی چند روز و خونهاش گذرونده!

با صدای زنگ گوشیم از جیبم در آوردم و نگاهی

انداختم...

با دیدن شماره خسرو تماس برقرار کردم و گوشی

گذاشتم

کنار گوشم و سلام کردم

-سلام رسیدی تهران؟

-آره کجایی؟ بیا حوصلم سر رفته!

-ایران نیستم!

-چطور؟ کی رفتی؟

-پدرم حالش خوب نیست... مامانم خبر داد برم

کنارش

باشم... فکرم نکنم به این زودی بتونم برگردم...

برای همین

یه وکالتنامه دادم به خانوم صادقی برای سهام شرکت

تا در

نبودم مشکلی پیش اومد بتونی حلش کنی.

- حال پدرت چطور ه؟

گرفته جواب داد: زیاد خوب نیست.

- امیدوارم هرچه زودتر بتونه سلامتیش رو بدست

بیاره.

- ممنون ... میگم بلاش.

- بگو.

- برو پدرت رو ببین ... نذار دیر بشه ... نذار

پشیمون بشی.

- تو داستانت با من فرق دار خسرو.

- میدونم؛ ولی میدونم پشیمون میشی ... برای همین

دارم

میگم برو ببینش... حداقل یک بار.

سکوت کردم

ادامه داد: میدونم ازش دلگیری؛ ولی برای دیدنش

معطل

نکن!

برای اینکه بحث و ادامه نده تاکید کردم

-روش فکر میکنم!

-حتماً این کارو بکن!

-باشه... اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-حتماً!

یکم دیگه صحبت کردیم و با یه خداحافظی تماس و
قطع کردم

و گوشی و گذاشتم توی جیبم و یه جرعه از قهوه
خوردم

-بههیچوجه پام رو توی اون روستا نمیذارم! میخواد
من

رو ببینه بیاد اینجا و پیدام کنه! اون وقت شاید قبول
کنم

ببینمش!

رفتم توی خونه و نشستم روی مبل... یه نخ سیگار
درآوردم

و گذاشتم گوشه لبم... فندکم رو درآوردم و تا خواستم
روشن

کنم یاد آیلار افتادم و سیگارو از رو لبم برداشتم و
مچاله

کردم پرت کردم روی میز و سرم و گذاشتم روی
پشتی مبل

-اگه برنگشته بودیم الان شاید مشغول خوردن غذا
توی یه
رستوران بودیم.

نفسم و فرستادم بیرون و سعی کردم بهش فکر نکنم؛
ولی

ناخودآگاه ذهنم میرفت سمتش
-یعنی الان داره چیکار میکنه؟

با فکر اینکه قرار فرداشب تو خونهام ببینمش هیجان
خاصی

تو وجودم شکل گرفت و بیطاقت یه سیگار دیگه
گذاشتم

گوشه لبم؛ ولی تا خواستم روشن کنم بازم چهره
آیلار وقتی

داشت سیگارم و روشن میکرد تو ذهنم نقش بست و
نتونستم

روشن کنم و دوباره سیگار و از روی لبم گرفتم و
بیحوصله

بلند شدم رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم روی تخت و
سعی کردم

بخوابم...

به محض اینکه پشت میزم نشستم در اتاق به صدا
 در اومد و
 منشی وارد اتاق شد و خطاب به من به حرف اومد
 -رئیس با شما کار واجب دارن و تو اتاقشون
 منتظرن.
 سری به نشانه تایید تکون دادم و از جا بلند شدم رفتم
 سمت
 در... ثنا هم بلافاصله از جا بلند شد و باهام همراه
 شد... از
 حرکت ایستادم و پرسیدم: تو کجا؟
 -من هم میام! بدون من هیچ جا نمیری! اصرار نکن
 که

راهی نداره تنها بفرستمت!

به هیچ وجه نمیخواستم جلوی بلاش سوتی بده یا

ضایع بازی

دربیاره و اونم پیش خودش فکرایه کنه پس با دست

به

صندلیش اشاره کردم و تاکید کردم

-با حرف خوش برو بشین سر جات!

-حرفشم نزن!

خیلی جدی رو حرفم مصر ایستادم

-سریعتر! به هیچ وقت حوصله بچه بازیهاش رو

ندارم!

شاکی نگاهم کرد

-چه بچه بازی؟ مگه شوخی دارم؟ خیلی هم جدی

هستم!

-در هر صورت برو بشین سر جات؛ وگرنه جور

دیگهای

مینشونمت!

مستاصل نگاهم کرد

-چیکارت داره؟

-صلاح دونستم میفهمی.

حین اینکه نگاهش به من بود به اکره رفت نشست

سر

جاش... منم از اتاق خارج شدم و راه افتادم سمت
 دفترش و
 بعد در زدن وارد شدم... نشسته بود پشت میزش و
 سرش تو
 لپ تاپ بود.
 سلام کردم
 بدون اینکه نگاهش و از لپ تاپ برداره سلام کرد و
 بعد چند
 لحظه نگاهش و داد به من
 -مگه قرار نبود وقتی اومدی با طرحت بیای دفترم؟
 -هنوز چند دقیقه هم نیست اومدم.
 -آماده اش کردی؟ فلشت همراهته؟

-بله.

از جا بلند شد و پشت صندلیش ایستاد و به صندلیش

اشاره

کرد

-بیا بشین توضیح بده.

فلش رو از تو جیب مانتوم در آوردم و رفتم سمتش

و گرفتم

طرفش... از دستم گرفت و وصلش کرد به لب

تاپ... منم

نشستم روی صندلی... بلافاصله کنارم خم شد و کف

دستش

رو گذاشت روی میز

-توضیح بده!

از نزدیکی با قصد و غرضش راضی نبودم؛ ولی

اعتراضی

هم نکردم و ترجیح دادم اول صبحی تنشی بینمون به

وجود

نیارم... خیلی مسلط و رسا شروع کردم به توضیح

طرح...

با اتمام حرفهام سری به نشانه تحسین تگون داد

-عالیه! فقط یکم شلوغ.

-چطور؟

-با یه مشتری جدید به توافق رسیدیم... ساده پسنده.

-چرا من خبر ندارم؟

-الان خبردار شدی... اطلاعاتش و بهت میدم طبق

اون

پیش برو... یه تغییراتی هم تو برنامه بده... یکم

ساده ترش

کن... دوباره چک میکنم.

-چرا اصرار به طرح من دارین اگه خوشتون

نیومده؟

-کی گفته خوشم نیومده؟ اگه قبول نداشتم پیشنهاد

نمیدادم!

فقط احتیاج به اصلاح داره!

دستم و گذاشتم روی میز و تا او مد لب باز کنم

دستش رو

گذاشت روی دستم... فوراً دستم و با شتاب از زیر
دستش

کشیدم بیرون و بدون اینکه اعتراضی به کارش کنم
فلشم رو

در آوردم و تا اوادم از جا بلند شم صندلی رو
برگروند سمت

خودش و خم شد روم و دستهایش رو گذاشت دو
طرف دسته

صندلی و یه جورایی من و بین خودش و صندلی
زندانی کرد

-امشب تو آپارتمانم راجع به کار صحبت میکنیم.

نگاهی به دستهایش انداختم

-چرا الان صحبت نکنیم؟

سرش و آورد نزدیکتر و نگاهش و چرخوند بین
چشمهام

-ترجیح میدم امشب تو خونهام ببینمت و صحبت
کنیم!

سرم و تا جای ممکن ازش دور کردم و تاکید کردم
-فکر کنم وقتشه برگردم به اتاقم.

بدون توجه به حرفم و بدون اینکه هیچ تغییری تو
موقعیتش

بده نگاه خیرهای بهم انداخت

-از دیروز که برگشتیم چیکارها کردی؟

دیدم به حرفم اهمیتی نمیده ترجیح دادم بیشتر از این
بحث

نکنم و عملاً دست به کار شدم... پس دستهام گذاشتم
روی

شونه‌هاش و هلش دادم عقب... چند قدم ازم دور شد...
بلافاصله از رو صندلی بلند شدم و تا اومدم برم
سمت در

فوراً خودش و رسوند بهم و اومد جلوم و با فاصله
نزدیکی
ایستاد

-کجا؟ هنوز تموم نشده!

-کارمون تموم شده! بهتره برگردم سر کارم!

-کی از کار حرف زد.

حین اینکه نگاهش بهم بود پاکت سیگارش و در
آورد و ادامه

داد: یه سیگار برام روشن کن... از دیروز نکشیدم.

سیگار و گذاشت گوشه لبش و منتظر نگاهم کرد
بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دستم و
بلند کردم و

با انگشت اشار هام کوبیدم رو سینه اش
-بهتره کمش کنی! زیادی برات خوب...-

با دیدن نگاهش به انگشت اشار هام رو سینه اش
حرف تو دهنم

موند و فوری دستم و کشیدم عقب

با کشیدن دستم نگاهش و زوم صورتم کرد و سیگار
و از

گوشه لبش در آورد

-داشتی میگفتی؟ ادامه بده!

-فکر میکنم دیگه لزومی به حضورم نباشه!

تا او مدم روم و برگردونم کمرم و گرفت و با شتاب
کشید تو

بغلش و با تاکید به حرف او مد

-روشنش کن!

سیگار و گذاشت گوشه لبش و نگاهش و زوم

چشمهام کرد

انگار تسخیر نگاهش شده باشم بیاراده دستم و فرو

کردم

توی جیب پیراهنش و فندکش و در آوردم و گرفتم
زیر

سیگارش و روشنش کردم
چشمه‌اش و بست و کام عمیقی ازش گرفت و دودش
و

فرستاد تو هوا

-تو روشن میکنی یه جور دیگه آروم میگیرم!
چشمه‌اش و باز کرد و یه دستش پیچید دور کمرم و
خواست

بکشونه سمت پنجره؛ ولی من انگار تازه به خودم
اومده باشم
سریع خودم و از بین دستهای آزاد کردم و قبل اینکه
بخواد

حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده با عجله رفتم سمت
 در و از
 اتاق خارج شدم و با چند تا نفس عمیق سعی کردم به
 خودم
 مسلط باشم... حرکاتم هم دارن از کنترل خارج
 میشدن...
 باید حواسم و بیشتر جمع کنم... نباید خودم تا این حد
 دم
 دستی نشون بدم فکر کنه میتونه هر وقت اراده کرد
 بهم
 نزدیک شه... رفتم سمت اتاقم و در رو باز کردم و
 وارد

شدم... ثنا با اخم رو صورتش دست به سینه منتظرم

نشسته

بود

-کجا موندی پس؟ اینهمه مدت چیکار میکردین؟

بدون اینکه جوابش و بدم رفتم نشستم پشت میزم

شاکی ادامه داد: نمیخوای جواب بدی؟ منتظرم ها!

-انقدر رفتار غیر طبیعی از خودت نشون نده! این

طور که

پیش میری طرف شک میکنه و فکر میکنه واقعاً

خبریه!

-شک کنه! مهم نیست! الان مهمترین چیز دور
موندن تو از

اونه!

بیحوصله نگاهش کردم

-الان حرفت چیه؟ واضح بگو؟

-داری عاشقش میشی!

لبم و به دندون گرفتم

-من رو چه به عشق؟ چرا اینقدر جدی گرفتی؟

-میشناسمت! میدونم یه چیزی بهتون هست! میدونم

یه

کششی بهش داری!

-اینقدر این بحث و باز نکن! گفتم این راهی که
میخوام تا
آخر برم!

مستاصل نگاهم کرد
-نمیدارم خودت رو بندازی تو آتیش! اون هم به
خاطر پسر
همایون خان!

تکیه دادم به پستی صندلی و با جدیت نگاهش کردم
-گویا ارزش و اعتبارم اومده پایین که دیگه کسی
برای

حرفهام طره هم خورد نمیکنه... اون از صابر که
بدون

توجه به حرفم ازم خواستگاری میکنه... اون هم از

اون دوتا

که به هر زبون میگم برین رد کارتون از جاشون
 تکنون
 نمیخورن... این هم از تو.
 دید جدیم سعی کرد بحث و عوض کنه
 -استاد درخشانی دیروز نیومد... گویا دیگه قرار
 نیست
 بیاد... برگشته کنار خانوادهاش... مثل اینکه حال
 پدرش زیاد
 خوب نیست... شاید دیگه برنگرده.

-ناراحت شدم.

-از رفتن استاد؟

-از بیماری پدرش... اگه قرار نیست برگرده

سهامش تو

شرکت و چیکار کرده؟

حرفی جواب داد: فعلاً وکالت داده به سالاری.

-از این موضوع اطمینان داری؟ چطور متوجه

شدی؟

-زیر زبون پری رو کشیدم... جدیداً خیلی سخت

شده...

لاکردار دستم رو خونده؛ ولی من هم ثنالم... جوری

از زیر

ز بونش حرف میکشم تا خیال کنه خودم از همه چی
خبر

داشتم.

با صدای زنگ گوشیم از رو میز برش داشتم و
نگاهی

انداختم... با دیدن اسم رامین روی صفحه تماس و
برقرار

کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام و
احوالپرسی

کردیم و پرسید: کجایی؟

-شرکتم.

-ثنا کنارتی؟

-تقریباً.

-میخوام امروز ببینمت... یه کار مهم باهات دارم...
 واجبه! یه مسئله‌های هست میخوام باهات در میون
 بذارم...

میتونی بیای؟

-مسئله چیه؟

-متوجه میشی! فقط تنها میخوام باهات صحبت کنم!

-کجا و چه ساعتی؟

-آدرس کافی شاپ رو برات میفرستم... بعد کار بیا.

-باشه... میبینمت.

-میبینمت.

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو
گذاشتم رو

میز

ثنا موشکافانه نگاهم کرد

-رامین بود؟ چه کاری باهات داره بیرون قرار
گذاشته؟

-قرار بود بدونی میگفت تو هم بیای.

-پسره نکبت دائم رو اعصابمه... این اواخر که دلم

میخواه

سر به تنش نباشه.

-مگه کاری ازش سر زده؟

-دائم باهام تماس میگیره... جواب نمیدم پیام میده.

-از کی باهات تماس میگیره؟ حرفش چیه؟

-چند روزی میشه... چه میدونم چی میخواد...حالا

نمیشه من هم همراهت بیام؟

نگاهم و چرخوندم تو صورتش

-حرفی که میخواد بزنه برات مهمه؟

با من من جواب داد: معلومه نه! چرا باید برام مهم

باشه؟

-پس به کارت ادامه بده.

سرم رو خم کردم تو لپ تاپ و مشغول کارم شدم...

وارد حیاط خونه شدم و نگاهی به اطراف انداختم...

زیادی

قدیمی بود؛ ولی زمینش جای خوبی قرار داشت و

میارزید

بخوام روش سرمایه‌گذاری کنم... نگاهم و دادم به

بنگاه دار

-چقدر میتونی قیمت و بیاری پایین؟

-درسته نیاز به پول داره؛ ولی زیادم پایین نمیاره...

میگه

همین الانشم خیلی زیر قیمت اصلی داره میده.

سری به نشانهی تأیید تکنون دادم
-باهاش قرار بذار... میخرمش.

-بهشون خبر میدم.

-با چه قیمتی؟

-همون قیمتی که خودش داد.

-باشه.

-میتونیم توی خونه رو هم ببینیم؟

-چرا که نه.

در باز کرد و وارد خونه شدیم... خیلی کلنگی بود و

بههیچوجه قابل سکونت نبود... با صدای زنگ

گوشیم از

جیبم درش آوردم و نگاهی انداختم... مهدی بود...

تماس و

برقرار کردم و گوشی گذاشتم کنار گوشم و سلام

کردم

-سلام... کجایین قربان؟

-او مدم خونه ببینم.

-براتون یه خبر دارم... باید حتماً ببینمتون.

-بگو میشنوم.

-پشت تلفن همیشه... باید رو در رو صحبت کنیم.

-برو آپارتمان منتظر باش تا پیام.

-چشم.

تماس و قطع کردم و بعد خداحافظی با بنگاه دار از
خونه

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم... ماشین رو
روشن کردم و
حرکت کردم

-چه خبر شده پشت تلفن نمیتونه ازش حرف بزنه؟
از رو کنجکاوی سرعتم و زیاد کردم... با رسیدن به
آپارتمان

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم بالا...
مهدی پشت

در منتظر ایستاده بود... با دیدنم سلام کرد و اومد
طرفم

-کی رسیدین؟

-سلام... دیروز... کجا بودی؟ خبری ازت نبود؟

-یه خبری به دستم رسید رفتم صحتش و مشخص کنم.

-بریم تو حرف بزنیم.

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم... رفتم نشستم روی

مبل... مهدی اومد نشست و نگاهش رو داد به من دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه خودم بیطاقت به

حرف

اومدم

-نمیخوای حرف بزنی؟

-فهمیدم صابر کیه و کجا زندگی میکنه.

ابرویی بالا انداختم

-چطور فهمیدی؟

-بهتون نگفتم؛ ولی سعی کردم خودم مخفیانه تحقیقات

و ادامه

بدم.

-حالا کجا زندگی میکنه؟

-تو همان روستایی که پدرتون زندگی میکنه.

اخمهام رفت تو هم و بلافاصله اولین فکری که به
ذهنم رسید

و پرسیدم: نکنه از طرف پدرمه؟
-نخیر قربان! از طرف خانوم آیلاره!

گیج نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

-شما گفته بودین وضع مالی پدر بزرگشون خوب

بوده

درسته؟

سری به نشانه تایید تکون دادم

-درسته!

-پدر بزرگشون فوت کرده.

حسابی جا خوردم

-کی فوت کرده؟ چرا من خبر ندارم؟

-خیلی وقت پیش.

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چی میخوای بگی؟
واضح

بگو! صابر چه ربطی به پدربزرگش داره؟

-از اون موقع اداره اموال پدربزرگشون رسیده به

خانوم

آیلار... صابر صابری هم به عنوان مباشر با ایشون

کار

میکنه.

متعجب ابرویی بالا انداختم
-میخوای بگی در اصل سهام رو برای خودش
خریده؛ ولی
بنام مباشرشه؟
-بله قربان.
چطور به همچین چیزی فکر نکردم؟ چطور متوجه
نشدم
سهامها رو برای خودش خریده؟ با فکر اینکه چی
میتونه
پشت این کارش باشه خشم تو وجودم شعله کشید

پس همه تلاشم تو این مدت برای پیدا کردن سهامدار
بیهوده

بود و فقط وقتم و تلف کردم... در واقع صابر
کارهای

نیست... پس چرا گفت دوست پسرشه؟ شاید هم
باشه؟ اصلاً

چرا به نام اون خریده؟ چه هدفی پشت این کارشه؟
چرا این

همه شرکت اوامده سهام شرکت من و خریده؟
مهدی ادامه داد: راجع بهشون تحقیق کردم...

رابطهشون

خیلی خوب و صمیمیه... یه جورایی دست راست
خانوم

آیلاره... همه کارهای ایشون رو تو روستا انجام
میده.

در حالی که سعی داشتم خشمم و مهار کنم تکیه دادم
به پشتی
مبل

-پس تمام این مدت سهامدار خودش بوده؟
-بله!

-و محافظاش؟

-احتمالاً از مردم روستان... چون بعد مرگ

پدر بزرگشون

ایشون خان روستا شدن روشون غیرت و تعصب
دارن.

شگفت زده نگاهش کردم

-منظورت چیه؟ خان چیه؟

-بعد فوت پدر بزرگشون روستا رسیده به ایشون...

پس

مسلماً خان هم باید خودشون باشن... مردم روستا

خیلی

بهشون احترام میذارن و میگن حرفشون بین مردم

خیلی

برو داره... بهعنوان یه زن خوب تونسته بین مردم

جا باز

کنه و قدرت نمایی کنه... حتی خانهای روستاهای

اطرافم

ازش حساب میبرن.

با شنیدت تک تک حرفهایش حال بدی بهم دست

پس تمام این سالها داشته تو ناز و نعمت با خوبی و
خوشی با

پولهای پدر بزرگش خوش میگذرونده؟ بدون هیچ
عذاب

وجدانی! بدون اینکه فکر کنه با من چیکار کرده!
شعلههای انتقام بیشتر تو وجودم شعله کشید و تو
انجام کارم

مصمتر شدم

-چیز دیگهای هم هست؟

-با یکی به اسم مسعود خان هم مشکل دارن.

-مسعود خان؟ اسمش آشناست... سر چی مشکل دارن؟

-فکر کنم پدرشون میخواست به دون اطلاع ایشون روستا رو

به مسعود خان بفروشه... خانوم آیلار هم سر میرسن و با

هم درگیر میشن... این آدم با پدرتون هم مشکلاتی دارن...

کلاً آدم مشکل‌سازیه.

آشفته و بیقرار پاکت سیگارم و درآوردم و یه نخ گذاشتم

گوشهی لبم و خواستم روشن کنم؛ ولی هر کاری
کردم

نتونستم خودم و مجاب کنم روشنش کنم... فیلتر
سیگار تو

دستم مچاله کردم و انداختم روی میز
تمام این مدت سرکارم گذاشته بود! چطور جرأت
کرد

اینجوری دستم بندازه و پشتم بهم بخنده؟
مهدی پرسید: میخواین چیکار کنین قربان؟ با خودش
وارد

مذاکره میشین؟

پوزخندی زد

-نقشهی دیگهای برایش دارم! وانمود میکنم از چیزی

خبر

ندارم!

-بهتره احتیاط کنین! آدم دورش زیاده که حاضرین

هر کاری

براش بکنن! خودشم دست کم نگیرین! به شدت

مرموز و

حیله‌گره! درست زمانی که فکر کنین دارین زمینش

میزنین

با یه حرکت کله پاتون میکنه! این تعریف

مسعودخانه ازش!

شخصاً از خودش در موردش پرسیدم!

-شک نکرد؟

-چرا باید شک کنه؟ وقتی گفتم باهش دشمنی دارم

هر چی

در موردش میدونست ریخت رو دایره.

-کارت عالی بود! برو بین کجاست بهم خبر بده.

-چشم.

از جا بلند شد و از خونه رفت بیرون

بلند شدم رفتم توی تراس

-حالا که با نابود کردن من برای خودت عزت و

احترام

ساختی باید هزینهایش رو هم پرداخت کنی!

دوباره یه سیگار در آوردم بذارم گوشه لبم؛ ولی با

حالی که

دست خودم نبود با غیظ تو مشتم مچالهاش کردم و با

شتاب

رفتم سمت در و از خونه خارج شدم و رفتم سمت

راه پله و

پایین رفتم... همزمان گوشیم و در آروم و شماره

مهدی و

گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-سریعتر پیدا کن!

تماس و قطع کردم و با دو از پلهها پایین رفتم...

وارد کافی شاپ شدم و نگاهم و چرخوندم... با دیدن

رامین

پشت یه میز رفتم سمتش و سلام کردم... از جا بلند

شد و

سلام و احوالپرسی کرد و به صندلی اشاره کرد

-بشین.

یه صندلی کشیدم و بیرون نشستم.

ادامه داد: چی میخوری؟

-قهوه ترک لطفاً.

گارسون رو صدا زد و دو تا قهوه ترک سفارش

داد... بعد از

رفتن گارسون با من من به حرف او مد
 -یه راست میرم سر اصل مطلب! میخوام راجع به
 خودم

باهات صحبت کنم.

-گوش میدم.

-نمیتونستم بیشتر از این معطل کنم! حتما باید

مطرحش

میکردم! هیچ وقت فکر نمیکردم بخوام به زودی
 ازدواج
 کنم.

کنجکاو نگاهش کردم

ادامه داد: فکر میکنم عاشق شدم! عاشق ثنا!

لبخندی روی لبم نشست...یه جورایی از رفتارهایش
 میتونستم حدس بزنم این اتفاق افتاده
 -چطور اتفاق افتاد؟ شما که مدام با هم بحث داشتین؟
 -ناخواسته بود... یه دفعه به خودم اومدم دیدم
 درگیرش شدم
 و دلم برای کل کل باهاش تنگ میشه.
 موشکافانه نگاهش کردم
 -روراست باش! جداً عاشقش؟
 -مزه پرونی هاش! چهره بانمکش! شیطونی هاش!
 بدجور
 جذبم کرده!
 خندید و ادامه داد: رقصم خیلی باحاله!

خندهام گرفت

-دقیقاً متوجه نشدم از من چه درخواستی داری؟

-میخوام نظرش رو راجع به من از زیر زبانش

بکشی

بیرون.

دوباره خندهام گرفت

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و ادامه داد: چرا

میخندی؟

-مهم نیست! راجع به ثنا چی میدونی؟ راجع به

خانوادهاش!

خانواده‌ها میتونن با یتیم بودنش کنار بیان؟
 -تو این مورد تصمیم بامنه! اونا از خداشونه من
 ازدواج کنم!

سری به نشانه تحسین تکون دادم
 -از این حرفت خوشم اومد!
 -چاکریم!

-ولی الان نمیتونم جوابت رو بدم!
 متعجب نگام کرد
 تکیه دادم به پشتی صندلی و ادامه دادم: چی خیال
 کردی؟ به
 هرکسی از راه رسید میدمش؟ درسته یکم شیطونه؛
 ولی

دختر مهربون و دل نازکیه!

خیلی جدی ادامه دادم: هر کی بخواد دلش رو بشکنه
یا اذیتش

کنه یا آسیبی بهش برسونه رو نابود میکنم! متوجهی؟
تا این

حد برام مهمه!

تاکید کرد

-برای من هم خیلی مهمه! حالا جوابت چیه؟

-دندون رو جیگر بذار! اگه انقدر آتیش تند

بیخیالش شو!

-نه! نه! باور کن دوستش دارم! قطعیه!

با تردید ادامه داد: احتمال داره ردم کنه؟ چیکار کنم

میونمون

خراب نشه؟ درسته خوب نیستیم ولی بد هم نیستیم.

-فعلاً کاری نکن تا بهت خبر بدم میتونی پا پیش

بذاری یا

نه! ضمناً به دست آوردن ثنا اصلاً آسون نیست! باید

کاری

کنی اون هم حس تو رو داشته باشه! اگه دوست

نداشته باشه

نمیدارم این اتفاق بیفته! میخوام با عشق ازدواج کنه

و

خوشبخت بشه!

-بهت اطمینان میدم کاری میکنم عاشقم شه!

با اومدن گارسون با قهوه‌ها سکوت کردیم

فنجون قهوه رو گذاشت جلوم

تشکر کردم

رامین با رفتن گارسون پرسید: میتونم یه سوال
بپرسم؟

فنجون قهوه‌هام رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم

-پرس!

-چرا تا این حد بهش اهمیت میدی؟ شما که نسبت

خونی

ندارین؟

-از بچگی با هم بودیم... مثل خانواده‌هام

میمونه...حس

خاصی نسبت به هم داریم... یه دوستی خیلی عمیق.

-چطور با هم آشنا شدین؟

-دختر خدمتکارمون بود... پدر و مادرش تو یک

حادثه

کشته شدن... پدرم میخواست اون رو به فامیلهاش

تحویل

بده؛ ولی من نداشتم و گفتم میخوامش.

خندید

-اون موقع هم برای خودت قلدری بودی ها!

-انکار نمیکنم!

کمی از قهوهام نوشیدم و گذاشتم روی میز و ادامه

دادم: من

دیگه باید برم.

-به این زودی؟ بشین صحبت کنیم!

-مگه حرف دیگهای هم باقی مونده؟

-پس تو اولین فرصت منتظر جوابتم!

سری به نشانه تایید تگون دادم و از جا بلند شدم و

دستم رو

گذاشتم توی کیفم

فوراً به کارم اعتراض کرد

-اصلاً فکرش رو هم نکن بذارم تو پول میز و

حساب کنی!

اصرار نکردم

-ممنونم! پس میبینمت!

-میبینمت.

رفتم سمت در ورودی و از کافی شاپ خارج

شدم... در

همین حین گوشیم زنگ خورد... از تو کیفم درش

آوردم و

نگاهی انداختم... با دیدن اسم بلاش تماس و برقرار

کردم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

-سلام.

بیمقدمه ادامه داد: چیکارت داشت؟
 متوجه منظورش نشدم و گیج پرسیدم: بله؟
 -رامین و میگم! چیکارت داشت تو کافی شاپ با هم
 قرار
 گذاشتین؟ راجع به چی صحبت میکردین؟
 -باز دارین تعقیب میکنین؟
 -همین الان بیا خونهام! بهت نیاز دارم!
 حرفش و به منظور گرفتم و تن صدام عصبی شد
 -متوجه نمیشم؟
 -از دیروز سیگار نکشیدم و بدجور کلافهام!
 نفسم و فرستادم بیرون و از حرفش تا حدودی تعجب
 کردم

-این موضوع به من مربوط...

قبل اینکه حرفم و کامل کنم یکی از پشت بهم چسبید

...

شتابزده برگشتم عقب... با دیدن خودش پشت سرم

نفسم و

آسوده فرستادم بیرون

-میشه توضیح بدین چرا دنبالم راه افتادین؟

دستش و فرو کرد تو جیبش و یه نخ سیگار در آورد

و

گذاشت گوشه لبش

-روشنش کن!

شگفت زده نگاهش کردم

-احیاناً که دنبالم راه نیفتادین سیگارتون و براتون

روشن

کنم؟

سیگار و از گوشه لبش گرفت

-فقط داشتم از این طرفها رد میشدم دیدمت.

سیگار و دوباره گذاشت گوشه لبش و منتظر نگاهم

کرد

بیاراده دستم و فرو کردم تو جیب پیراهنش و فندکش

و در

آوردم و گرفتم زیر سیگارش و روشنش کردم... کام

عمیقی

ازش گرفت و حین اینکه نگاه خیره اش به من بود با

لذت

دودش و فرستاد تو هوا و بیتاب به حرف اومد
 -بیا همین الان بریم خونهام! الان فقط احتیاج دارم
 سیگار

بکشم! ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم
 -سیگار بکشین؟ خب سیگارتون و ببرین خونه
 بکشین!

تن صداش عصبی شد

-سریع سوار شو بریم!

به لحن دستوریش فوراً واکنش نشون دادم

-به هیچ وجه! تاکید میکنم! به هیچ وجه سعی نکنین
با من با

لحن دستوری صحبت کنین! متوجهین؟

بازوم و گرفت تو دستش و کفری به حرف اومد

-یه چند ساعت با هم باشیم کافیه!

نگاهی به اطراف انداختم... چند نفری ایستاده بودن

و

نگاهشون به ما بود... نگاهم و دادم بهش و به کارش

اعتراض کردم

-چیکار دارین میکنین؟ تو خیابونیم!

-هر قبرستونی هستیم باشیم! الان فقط میخوام با

تو...

-اتفاقی افتاده؟

با صدای رامین سکوت کرد و حرفش و ادامه نداد و
نگاهش

و داد بهش... منم سرم و چرخوندم سمت صدا...
دیدم پشت

سرمون ایستاده و نگاهش بین ما در گذشته... تا
او مدم لب
باز کنم و جواب بدم بلاش با لحنی آمیخته با خشم به
حرف
او مد

-اگه تا چند ثانیه دیگه اینجا رو ترک نکنی قطعاً به
اتفاقی
برای تو میفته!

رامین با کمی ترس تو چشمهایش از لحن و نگاه تند

بلاش

خواست حرفی بزنه؛ ولی من برای اینکه از دگیری

احتمالی

جلوگیری کنم دستم و به نشانه سکوت آوردم بالا و

مانعش

شدم

-تو میتونی بری رامین! خودم از پشش بر میام!

ضمناً

هستن!

به جهان و جمال تو چند متریمن اشاره کردم.

رامین نگاهی بهشون انداخت و با تردید پرسید:

مطمئنی؟

-بله! لطفاً!

سری به نشانه تایید تگون داد و رفت سمت ماشینش
و سوار

شد و رفت... منم نگاهم و دادم بهش و سوالی
نگاهش کردم

-حرفتون حسابتون چه؟ دقیقاً چیمخوااین؟ نمیخوااین
بگین

هدفتون از اینجا بودندتون اینه باهاتون پیام تا خونتون
و فقط

سیگارتون و براتون روشن کنم؟
نگاهش و چرخوند بین چشمهام

-دقیقاً خواستهام همین بود! دیگه چی میتونست
باشه؟

-نمیدوم! شما بگین؟

با خشمی که سعی داشت مهارش کنه سرش و آورد
جلوی

صورت

-حسابی داره بهت خوش میگذره نه؟

رفتم جلوتر و نگاه معناداری بهش انداختم

-تو چی؟ بهت خوش میگذره؟ راضی هستی؟

چند لحظهای خیره نگاهم کرد و بعد بدون اینکه

حرف

دیگهای بزنه به سرعت روش و برگردوند و پا تند

کرد سمت

ماشینش... سوار شد و ماشینش و روشن کرد و با
تیکافی راه

افتاد... منم رفتم سمت ماشینم و سوار شدم و سرم و
تکیه

دادم به پشتی صندلی

-چی شد یه دفعه رم کرد؟ تو نگاهش خوندم یه
اتفاقی افتاده؛

ولی چی؟ وقتی گفت داره بهت خوش میگذره یه
نفرت

خاصی تو لحنش بود! خوب تونستم حسش کنم!

عرق سردی روی پیشونیم نشست و سعی کردم بهش
فکر

نکنم

-الان فقط باید ادامه بدم! این ماجرا وقتی تموم میشه
که هر
دومون به تهش برسیم!
با چند تا نفس عمیق گوشیم رو برداشتم و شماره
صابر و
گرفتم و هندزفری بلوتوث رو گذاشتم توی گوشم
بعد چند بوق جواب داد... بعد سلام و احوال پرسی
به حرف
اوادم

-یه کاری برات دارم.

-گوش میدم.

-رامین فریبا... میخوام جیک و پوک خانوادهاش و

بدونم... راجع به تک تکشون... نمی خوام چیزی

از قلم

بیفته... کی هستن... چه جور آدمی هستن...

کارشوش

چیه... میخوام خودت انجامش بدی... برام مهمه!

-به نحو احسنت انجامش میدم! مو رو از ماست

میکشم

بیرون! خیالتون راحت!

بعد از لحظه سکوت انگار نتونست بر حس
کنجکاویش غلبه

کنه و ادامه داد: میتونم بیرسم موضوع از چه قراره؟

-فعلاً نه! چه خبر از روستا؟

-چند تا مسئله هست.

-گوش میدم

-یه پسری هست تو مدرسه با خانزاده آروین همش

جرو

بحث و دعوا دارن.

-سرچی؟

-فکر میکنم پسر داشته تقلب میکرد خانزاده هم

دیده و

رفته به معلمش اطلاع داده... از اون روز با هم
دگیر شدن و
یه بار کارشون به کتک کاری کشیده.

-پسره از روستای خودمونه؟
-از نزدیکیهای سالاریهاست.

اخمهام رفت تو هم

-دقیقاً چقدر نزدیک؟

-خواهرزاده همایون خان.

از این موضوع هیچ خوشم نیومد و تاکید کردم

-بیشتر حواست رو جمع کن اتفاقی نیفته!

-چشم خان! حواسم هست!

-چیز دیگهای هم هست؟

-یه مدت اینور خانوم هم با پسر یکی از روستاییها
مخفیانه

هم و ملاقات میکنن.

-چرا زودتر خبر ندادی؟

-بخشید فرصت نشد! چی دستور میدین؟

-میدونی رابطشون در چه حده؟

-فکر کنم اینور خانوم دوستش دارن؛ ولی پسر رو

مطمئن

نیستم هدفش چیه!

- راجع بهش به طور کامل تحقیق کن و بهم خبر بده!
مراقب

هر دوشون هم باش!

- چشم!

- پس منتظر تماسم!

- چشم!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم... همزمان یه
پیام برام

اومد... از بلاش بود... بازش کردم

قرار امشبمون کنسله... برام یه کاری پیش اومده.

- به خیال خودش میخواد بگه این بیتابیم ربطی به تو

نداره!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و خندیدم و حرفهای
از ذهنم
گذشت... چند ساعت با هم باشیم کافیه... چند دقیقه
هم نه
چند ساعت... با فکری که به ذهنم رسید لبم و به
دندون گرفتم
و گوشیم و برداشتم و خاموش کردم و انداختم روی
داشبورد
و ماشین و روشن کردم و با سرعت حرکت کردم...
بعد چند

دقیقه با رسیدنم به ویلا در و با ریموت باز کردم و
ماشین رو

بردم توی حیاط و پارک کردم و پیاده شدم... دیدم
ثنا جلوی

در منتظر ایستاده

-منتظر بودی؟

بیطاقت اومد سمتم و پرسید: رامین چی میگفت؟
چیکارت

داشت؟

-قرار بود بدونی میگفت با هم بریم!

کلافه نگاهم کرد

-یعنی چی؟ بگو دیگه! مگه چی میشه؟

-یعنی به تو مربوط نمیشه! یه مسئله خصوصی بود!

موشکافانه نگاهم کرد

-اون وقت این مساله خصوصی چه ربطی به تو

داشت؟

-نظرم رو راجع به موضوعی میخواست!

در حالی که سعی داشت نشون نده چقدر کنجکاوه

پرسید: چه

موضوعی؟

بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت در و وارد ویلا

شدم...

دنبالم راه افتاد و اصرار کرد

-بگو دیگه! میخوام بدونم!

-فقط اینطور بگم که به من هم مربوط نمیشه!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم پا تند کردم
سمت

اتاقم

شاکی پرسید: کجا؟ چی میخوای تو اون اتاق بشین
یکم

حرف بزنیم!

-باشه برای بعد! میخوام جیمز رو ببرم پارک!

-منم پیام؟ بابا پوسیدم تو خونه!

-ترجیحاً نه! میخوام تنها باشم!

-جدیداً همش کنارم میذاری!

-بحث نکن!

رفتم و تو اتاقم و در و بستم و مشغول تعویض

لباسهام

شدم...

نشسته بودم توی تراس و حین اینکه قهوه‌ام رو

میخوردم

نگاهم به روزنامه بود.

-دقیقاً از روزنامه چی فهمیدی اینطور محوش

شدی؟

با صدای ثنا روزنامه رو گذاشتم کنار

-تو حرفت رو بزن!

-بریم برای مهمونی فرداشب لباس بخریم؟

-من لباسی لازم ندارم! اگه میخوای خودت برو!

-من لازم دارم! بیا دیگه! نامردی نکن!

-حالا چی شد مهمونی گرفته؟

-به خاطر مشتریه جدید... یکی از کله گنده های

ساخت و

سازه... دورادور با هم همکاری داشتن... قراره

براشون

اپلیکیشن فروش طراحی کنیم... چطوره ما هم یه

نگاهی به

آپارتمانها بندازیم... شاید خوشمون اومد.

-چه احتیاجیه؟

-اصلاً یه ویلا بخریم توی کیش پوز این سالاری رو
بزنیم.

-حالا رفتیم و خریدم... بلاش چطور میخواد متوجه
این

موضوع بشه؟

چشمه‌هاش گشاد شد

-چی گفتی؟ چی صداش زدی؟ بلاش؟ از کی شده

بلاش؟

کلافه نگاهش کردم

-دخالت‌ها داره کلافه‌ام میکنه ثنا!

-سه روزه نیومدی شرکت... از اون ورم سالاری
خونمون و

کرده تو شیشه از بس پاچمون و گرفته بعد میگی
دخالت

نکن؟ حداقل دلش و توضیح بده!

تا اومدم لب بازم و کارم و توجیه کنم صدای زنگ
گوشیم بلند

شد... از روی میز برش داشتم و نگاهی انداختم...
صابر

بود... ثنا سرش رو آورد جلو و نگاهی به صفحه

گوشیم

انداخت؛ ولی قبل اینکه ببینه گوشی و کشیدم کنار

اخمهاش رفت تو هم

-بازم این نکبت نه؟

سوالی نگاهش کردم

-بازم؟

-این اواخر خیلی مشکوک شدین و هر لحظه با هم

در

تماسین! چی ازت میخواد انقدر اصرار داره؟

بدون اینکه جوابش و بدم از جا بلند شدم و از تراس

اومدم

بیرون و رفتم توی اتاقم و نشستم روی مبل... تماس

رو

برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار گوشم و سلام

و احوال

پرسی کردیم و صابر به حرف اومد

-حالش کردم خان! تمام و کمال راجع بهش تحقیق

کردم!

-گوش میدم!

-هیچ سابقهای ندارن! نه تو دعوا و نه درگیری

و پاسگاه!

راجع به خانوادهاش هم آدمهای آروم و خونگرمی

هستن!

باکسی کاری ندارن! پسر رو برای اطمینان دادم چند

روزی

تعقیب کنن! نه با هیچ دختری نشست و برخاست

داره! نه

هیچ دوستی که اهل خلاف باشه! خودش هم از همه

نظر پاک

پاکه! تنها خلافتش اینه نمیدونم چطوری قاچاقی برای

خودش

مشروب وارد میکنه! اون هم نه خودش توسط یکی

از

دوستهانش! خیالتون راحت! اهل زیاد خوردن هم

نیست!

فقط تفننی! اموالش هم میراث خانوادگیه!

-رابطه‌اش با پدر و مادرش چطوره؟

-رابطه‌اش با همه خوبه!

-مسالهای هست نگفته باشی؟

-چیزی نیست! تاییدش میکنم! فقط ببخشید میپرسم!

برای

چه کاری خواستین تا این حد تحقیق کنم؟

-ازدواج.

حسابی جا خورد و به تته پته افتاد

-ازدواج کی؟

-ثنا!

نفس آسوده کشید

-خواستگار ثنا خانوم هستن؟

-خودش خبر نداره! یه وقت سوتی نده!

-چشم!

-کارت خیلی خوب بود! میبینمت!

-ممنون! میبینمت!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم... بلافاصله

دوباره زنگ

خورد... نگاهی به مخاطب انداختم... با دیدن اسم

رامین

تماس رو برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار
گوشم

-بله؟

بیطاقت پرسید: جوابم چی شد؟

-هر لحظه باید تماس بگیری این سوال رو ازم

بپرسی؟ مگه

نگفتم خودم تماس میگیرم؟

شاکی جواب داد: خوب یک کلام جوابم رو بده و

خلاصم کن

دیگه! چرا انقدر کشش میدی؟ از کل فامیلهام هم

تحقیق

کرده بودی تا حالا تموم شده بود!

خندهام گرفت

-فرداشب یه مهمونی دعوت شدیم... میتونی

همراهیمون

کنی.

با هیجان پرسید: یعنی چی؟ قبول کردی آیلار؟

-قبولت کردم! البته اگه بتونی عروس خانوم رو

راضی

کنی!

سرخوش خندید

-نوکرتم آیلار! خیلی گلی!

لبخندی زدم

با خوشحالی ادامه داد: همیشه امروز یه سر پیام؟

زیاد

نمیمونم! فقط چند دقیقه!

فوراً مخالفت کردم

-خیر! اصرار هم نکن! فرداشب تو مهمونی میتونی

ببینیش! ساعت هفت بیا دنبالمون!

-چشم! حالا چجور مهمونی هست؟

-مهمونی کاری.

-میخوای بگی سالاری هم هست؟

-بله!

-پاچه ما رو نگیره؟ جون تو اصلاً همیشه نگاهش
کرد!

سریع جبهه میگیره! راستی ماجرای اون روزتون به
کجا

رسید؟ تونست راضیت کنه و باخودش ببرت
خونهای تا

سیگارش و روشن کنی؟ خندید و ادامه داد: دلش
خدایی

جوک نبود؟

خیلی جدی به حرف او مدم

-مثل اینکه باید تجدید نظر کنم؟

سرفهای کرد

-پس فرداشب میبینمت.

بدن اینکه منتظر حرفی از جانبم باشه تماس و قطع
کرد

خندهام گرفت

-میخواستم بگم شوخی کردم.

گوشی رو گذاشتم کنار... دوباره زنگ
خورد... کلافه به

خیال اینکه بازم رامینه بدون اینکه نگاهی به نام
مخاطب

بندازم برش داشتم و تماس رو برقرار کردم گوشی
و گذاشتم

کنار گوشم

-باز چی میخوای؟

-تو رو!

با شنیدن صدای بلاش پشت خط سکوت کردم
دید سکوت کردم ادامه داد: منتظر تماس کسی
بودی؟ برای
همین جواب دادی؟

تکیه دادم به پشتی مبل
-کاری داشتین تماس گرفتین؟
بعد چند لحظه سکوت جواب داد: چند روز سرم
شلوغ بود و
درگیر کار بودم و نتونستم سراغی ازت بگیرم... تو
نمیتونستی یه تماس با من بگیری؟
نیشخندی به این دروغ واضحش زدم

-درگیر کار؟

بیتوجه به سوال پرسید: چرا این چند روز نیومدی شرکت؟

-کاری برام پیش اومده بود نتونستم پیام! چطور؟
جواب نداد؛ ولی صدای نفسهای بلندش از پشت گوشي به گوشم میرسید.

دیدم حرفی نمیزنه ادامه دادم: پشت خطین؟
-برای مهمونی فرداشب چی میخوای بپوشی؟
-پیراهن...

قبل اینکه جملهام و کامل کنم سکوت کردم و ادامه ندادم...

اصلاً چرا دارم براش توضیح میدم؟

-پیراهن نپوش! کت و شلوار بپوش! فردا شب میام
دنبالت!

-نمیتونم درخواستت و قبول کنم! قولش رو به یکی
دیگه
دادم!

متعجب پرسید: به کی؟

لبم و به دندون گرفتم و لبخندی رو لبم نشست
-موظف نیستم بهتون توضیحی بدم؛ ولی اگه خیلی
کنجکاوین
میتونم بگم!

با تمسخر به حرف او مد
-چرا باید کنجکاو باشم؟

بیصدا خندیدم
-چه خوب! پس لازم نیست جواب بدم!
تن صداش عصبی شد
-کنجکاو! با کی میخوای بیای؟

-رامین! برای فردا شب دعوتش کردم همراهیم کنه!
نفسش و پر صدا فرستاد بیرون
-مگه اون هم قراره بیاد؟ به چه مناسبت؟ به چه
عنوانی؟

اصلاً چرا باید با اون بیای؟ خودم میام دنبالت!
 -متاسفم نمیتونم پیشنهادتون و قبول...
 قبل اینکه حرفم و تموم کنم تماس و قطع کرد...
 نگاهی به
 گوشی انداختم و اخمهام رفت تو هم
 -ناراحت شد؟
 سرم رو گذاشتم رو پشتی مبل و لبم و به دندون
 گرفتم
 -از اینکه تا این حد بر اش مهمم در مقابلم کوتاه میاد
 جداً
 هیجان زده ام میکنه! چند روز نرفتم شرکت تا
 واکنشش ببینم!

زودتر از اینها هم منتظر تماسش بودم؛ ولی مثل

اینکه هنوز

زوده بگم احساسش تا چه حد پیشرفت کرده!

با صدای باز شدن در سرم و بلند کردم... ثنا سرش
و آورد

توی اتاق و پرسید: آخر میریم خرید یا نه؟
-سریعتر حاضر شو بریم!

خندید

-خداییش خیلی مردی!

رفت بیرون و در و بست... منم از جا بلند شدم و
رفتم سمت

کمد تا آماده شم...

حین اینکه پام و عصبی تگون میدادم با دستم روی
میز
ضرب گرفته بودم... مطمئناً از عمد این چند روزه
نیومده
شرکت... پوزخند میزد... چون با اون حال رفتم
سراغش
و گفتم بیا خونهام دور برداشت و فکر کرده
خبریه... فکر
کرده حتماً برام مهم شده و احساسی بهش پیدا
کردم... اونم

مثل بقیه زنها تا خیال کرد ممکنه احساسی این وسط
باشه

شروع کرد به ناز کردن و ادا در آوردن
-بهتر! شاید هم باید یکم پیاز داغش و بیشتر کنم تا
بیشتر

سمتم جذب بشه! اگه نقش یه مرد عاشق پیشه رو
خوب بازی

کنم مسلماً اونم حتی اگه خودش نخواد سمتم کشیده
میشه!

فقط باید یکم خشم و کنترل کنم و روی خودم کار
کنم تا

همچی خوب پیش بره! البته اگه بتونم مقابلش آرامشم
و حفظ

کنم!

از جا بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی
تراس یه

سیگار گذاشتم گوشه لبم... بدون اینکه روشنش کنم
-ولی اعتراف میکنم از روشن کردن سیگارم به
دست اون

لذت میبرم و یه حس برتری و قدرت بهم میده!
با فکر بهش بیطاعت سیگارم و از گوشهی لبم گرفتم
و

گذاشتم توی جیبم و گوشیم و درآوردم و شمارهاش
رو گرفتم

و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق بیمقدمه جواب داد: باز چی میخوای؟

از زبونم در رفت

-تو رو!

انگار منتظر کس دیگهای بوده باشه با شنیدن صدام

سکوت

کرد

دیدم سکوت کرده کنجکاو ادامه دادم: منتظر تماس
کسی

بودی؟ برای همین جواب دادی؟

بدون اینکه جوابی بده بحث و عوض کرد

-کاری داشتین تماس گرفتین؟

بعد چند لحظه سکوت با فکر جواب دادم: چند روز

سرم

شلوغ بود و درگیر کار بودم و نتونستم سراغی ازت بگیرم... تو نمیتونستی یه تماس با من بگیری؟
-درگیر کار؟

بیتوجه به سوالش پرسیدم: چرا این چند روز نیومدی شرکت؟

-کاری برام پیش اومده بود نتونستم پیام! چطور؟
با دروغ واضحش خشم تو وجودم شعله کشید و ناخودآگاه

صدای نفسهام بلند شد

دید حرفی نمیزنم ادامه داد: پشت خطین؟

سعی کردم بحث و عوض کنم؛ چون ممکن بود نتونم جلوی

خشم و بگیرم

-برای مهمونی فردا شب چی میخوای بپوشی؟

-پیراهن...

سکوت کرد و حرفش ادامه نداد.

همینکه داشت جوابم رو میداد و بعد سکوت کرد

برای من

خیلی معنی داشت

-پیراهن نپوش! کت و شلوار بپوش! فردا شب میام

دنبالت!

بلافاصله درخواستم و رد کرد

-نمیتونم درخواستت و قبول کنم! قولش رو به یکی

دیگه

دادم!

اصلاً انتظار این حرف و ارزش نداشتم و با تعجب

پرسیدم: به

کی؟

-موظف نیستم بهتون توضیحی بدم؛ ولی اگه خیلی

کنجکاوین

میتونم بگم!

از لحنش و این جمله تکراریش برای عصبی کردن

من

دندونهام و بهم ساییدم و با تمسخر به حرف او مدم

-چرا باید کنجکاو باشم؟

-چه خوب! پس لازم نیست جواب بدم!

اعتراف میکنم نمیتونستم تا فرداشب صبر کنم و ببینم
قراره

باکی بیاد مهمونی... بدون اینکه بتونم خودم و کنترل
کنم تن

صدام عصبی شد

-کنجکاو! با کی میخوای بیای؟

-رامین! برای فرداشب دعوتش کردم همراهیم کنه!
تا حدودی خیالم راحت شد و نفسم و پر صدا فرستادم
بیرون... با این حال پرسیدم: مگه اون هم قراره
بیاد؟ به چه

مناسبت؟ به چه عنوانی؟ اصلاً چرا باید با اون بیای؟

خودم

میان دنبالت!

-متاسف نمیتونم پیشنهادتون و قبول...

میدونستم حرفش یکیه و به هیچ وجه قرار نیست

نظرش و

عوض کنه یا از موضعش عقب نشینی کنه و این

باعث شد

حتی نتونستم صبر کنم بذارم جمله‌اش و تموم کنه...

تماس

رو قطع کردم و با غضب گوشی رو بلند کردم پرت

کنم رو

زمین؛ ولی جلوی خودم و گرفتم و تو دستم فشردمش

و سعی

کردم خونسردیم رو حفظ کنم

-فقط اون روزی که کامل به چنگت بیارم! فقط اون
روز
میتونم آروم بگیرم!

چند بار نفس عمیق کشیدم و وقتی آرومتر شدم از
تراس

اومدم تو خونه... در همین حین زنگ خونه به صدا
در اومد... رفتم سمت در و بازش کردم.. با دیدن یل
سلام

کردم و اومدم نشستم روی مبل... اونم اومد نشست
-چته؟ آویزونی؟

-چی میخوای؟

-بیکار بودم گفتم پیام بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.

-کجا؟

-خونه من.

-حوصله ندارم... زنگ بزن غذا بیارن همینجا.

-تماس بگیرم دوست دخترم و دوستش هم بیان؟

تازگی با

یکی دوست شده... دختر خوبیه... شاید خوشست
او مد.

-حرفشم نزن! فعلاً قرار مدار کنسله! تو حرف

دیگهای جز

دختر نداری بزنی؟

موشکافانه نگاهم کرد

-نکنه خودت یکی و تور کردی؟ دختر کیه؟

-فضولی نکن!

-پس جدی داری با یکی قرار میذاری؟

جواب ندادم

ادامه داد: راستی با این دختره السا چیکار کردی؟

گفت دیگه

نه میخوام ببینمش نه در موردش بشنوم؟

-کار خاصی انجام ندادم!

-پس چی میگه؟

-من چه میدونم! از خودش پرس!
 -یه جوری رفتار میکنه انگار بدجور ازت ترسیده!

نکنه

یکی زیرآبت و زده؟

-منظورت چیه؟

خندید

-میگم شاید همین دوستدختر جدیدت رفته خفتش

کرده و

تهدیدش کرد؟

متعجب پرسیدم: دقیقاً بهت چی گفت؟

-انتظار نداشتم همچین آدم عوضی و بهم معرفی

کنی... هر

چی سوال کردم منظورت چیه و خواستم از زیر
زبونش

حرف بکشم بیرون جواب نداد.

رفتم توی فکر

نکنه کار آیلاره؛ وگرنه من که با این دختر کاری
نکردم

بخواد ازم بترسه؟ کس دیگهای هم نمیشناسم بخواد با
این

روش دخترهای اطرافم و بیرونه!

-کجایی؟

با سوال یل حواسم و جمع کردم

-چی میگی؟

-چی میخوری سفارش بدم؟

-غذا خونگی بگیر... فست فود نمیخوام.

-میگم تماس بگیر مهدی و خسرو و سینتا هم بیان.

-خسرو ایران نیست... پدرش حالش بد شده برگشته

پیش

خانواده‌اش.

-مگه خوب نشده بود؟

-مثل اینکه دوباره بیماریش پیشرفت کرده.

-چرا به من خبر نداد؟

-انتظار نداشتی با اون حال بخواد شماره همه رو

بگیره و

خبر بده که؟

-حداقل تو بهم میگفتی یه تماس باهش بگیرم؟

از جا بلند شدم

-بیخیال! بیا بریم شراب انتخاب کنیم.

-مگه چند تا بطری داری؟

بدون حرف رفتم سمت آشپزخونه... اونم باهام

همراه شد...

نگاهی به خودم توی آینه انداختم... یه کت و شلوار

طرح دار

آبی رنگ تنم بود... نگاهم و از آینه گرفتم و رفتم

سمت

کشوی کنسول و بازش کردم... نگاهم به جعبه
انگشتی که

ثنا برام خریده بود افتاد... لبخند معنی داری رو
لبهام

نشست... از توی جعبه درش آوردم و گذاشتم تو
انگشت

حلقه‌ام و رفتم سمت تخت و مانتو و شالم و پوشیدم و
کیفم رو

برداشتم و از اتاق خارج شدم... ثنا با اخم دست به
سینه

نشسته بود روی مبل

رفتم طرفش و پرسیدم: حالا چرا قیافه گرفتی؟

نگاهش و داد به من

-من با این نکبت هیچجا نمیام!

-دلیلش؟

-نمیخوام ببینمش!

تکرار کردم:

-دلیلش؟

-چیه دلیلش دلیلش را انداختی؟ اصلاً چرا اون باید

بیاد به

مهمونی کاری شرکت؟

-من دعوتش کردم! ترجیح دادم به عنوان همراه

باهامون

باشه!

-به چه مناسبت؟ چه دلیلی داره اون و بکشونیم

دنبال

خودمون؟

-انقدر سر هیچی بحث نکن ثنا! دلیلی نداره بخوام

همه چی

رو برات توضیح بدم! سریعتر بلندشو الان میرسه!

با صدای تک زنگ گوشیم نگاهی به مخاطب

انداختم... با

دیدن اسم رامین رفتم سمت در

-بلند شو دم در منتظره!

از جا بلند شد و با دو خودش و رسوند بهم و از ویلا

اومدیم

بیرون... رامین کنار ماشینش ایستاده بود... با

دیدنمون

لبخندی زد و با روی خوش اومد طرفمون و نگاهی
به

سرتاپامون انداخت

-سلام خوشگله! چطورین؟ خوبین؟

ثنا بیتوجه رفت سمت ماشین و در جلو باز کرد و

نشست

رامین با نگاهش دنبالش کرد و برگشت سمت و ادامه
داد:

اتفاقی افتاده؟ چرا پکره؟ نکنه حالش خوب نیست؟

-حالش خوبه! دیگه بقیه‌اش و تو باید بفهمی!

سرش و آورد جلو و آروم به حرف اومد

-امشب یه برنامه‌هایی دارم! فقط اگه تو مهمونی یکم
با هم

تنها باشیم خیلی عالی میشه!
سری به نشانه تایید تکون دادم
خندید و ادامه داد: سوار شو!

در پشت و برام باز کرد... تشکر کردم و نشستم تو
ماشین... خودشم نشست پشت فرمون و ماشین و
روشن کرد
و حرکت کرد

ثنا نگاهش و داد به رامین و با کنایه به حرف او مد
-خوب خودشیرینی میکنی؟ با خوشرویی میای

طرفش؟ یک

ساعت با هم پیچ پیچ میکنی؟ در و برایش باز میکنی؟

-تو خودت سریع سوار شدی مگه اصلاً فرصت

دادی در و

برات باز کنم؟

-نه اینکه فرصت میدادم برام باز میکردی؟

-حالا چرا دعوا داری؟ مگه چی شده؟ دفعه بعد قبل

اینکه به

کسی نگاه کنم میام در و برات باز میکنم! خوبه؟

ثنا بدون اینکه جوابش رو بده سرش رو برگردوند

سمت

پنجره ماشین

رامین از تو آینه نگاهی به من انداخت و اشاره کرد

چشه؟

حرفی نزد

دیگه تا برسیم حرفی نزدیم... با توقف ماشین پیاده شدیم و

وارد باغ شدیم

ثنا خطاب به من به حرف اومد

-چه استقبال گرمی! سی چهل نفر دارن با کله

میدون

سمتمون!

رامین در جوابش به حرف اومد

-نه اینکه همه رو میشناسی؟

ثنا به حرفش توجهی نکرد

-باید با دوست پسر من میاومدم! حداقل یه همپای

رقص

داشتم!

رامین متعجب پرسید: مگه دوست پسر داری؟

ثنا جوابش رو نداد

رامین نگاهش رو داد به من

قبل اینکه سوال بپرسه جواب دادم: نداره!

ثنا حرصی نگاهم کرد

رامین بازوش رو گرفت و از حرکت ایستادن... بی

توجه

جلوتر راه افتادم... به محض ورود به سالن مهمونی

پیشخدمت اومد طرفم و سمت یه اتاق راهنمایم
کرد... مانتو

و شالم رو در آوردم و خودم رو مرتب کردم و از
اتاق اومدم

بیرون... دیدم ثنا و رامین حین اینکه برای هم شاخ
و شونه

میکشن میان این سمت... راهم و کج کردم سمت
سالن

مهمونی... با دیدن کارمندهای شرکت رفتم سمتشون
و بعد

خوش و بش نگاهی به اطراف انداختم

پس خودش کجاست؟

با رسیدن بوی ادکلنش به مشامم چرخیدم عقب... با

فاصله

چند قدمی ازم ایستاده بود... نگاهی به سرتا پاش

انداختم یه

کت و شلوار مشکی پوشیده بود

اومد سمتم

-چطور متوجه شدی پشت سرتم؟

-هیچ چیز از دیدم پنهان نمی‌مونه!

نگاهی اجمالی به سر تا پام انداخت و سری به نشانه

تحسین

تکون داد و نگاه خیره‌اش رو صورتم ثابت نگه

داشت

-تنها اومدی؟

-نخیر!

نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم: مشتری
مرموزترین

تشریف نیاوردن؟ گویا بد قول هم هستن!

-هنوز نیومده! از همه چی هم که خبر داری؟ البته
همون

بهتر که الان نیاد! میخوام دعوت کنم جایی!

-دعوت؟ قراره مهمونی رو ترک کنیم؟

بدون اینکه جوابم و بده پیشخدمت و صدا زد...
پیشخدمت با

سینی نوشیدنی اومد طرفمون... ازم پرسید:
نوشیدنی؟

-نخیر! تشکر!

یه لیوان شربت برداشت و یه ضرب تا ته سر کشید
و لیوانش

رو گذاشت تو سینی و نگاهش و داد به من
-جواب سوال و ندادی؟

-کدوم سوال؟

-چرا چند روز نیومدی شرکت؟

-یه بار جوابتون و پشت تلفن دادم... رفته بودم

بیرون شهر.

اومد جلو و با فاصله نزدیکی ازم ایستاد و کفری به

حرف

اومد

- باز داری دروغ میگی؟ از خونهاتم بیرون نیومدی؟

- الان مشکل کجاست؟ چرا نیومدم شرکت؟

نگاهش و چرخوند بین چشمهام

- همراهم بیا!

- کجا؟

بدون اینکه جوابم و بده جلوتر راه افتاد... بیاختیار

باهاش

همراه شدم... دیدم داره از سالن خارج میشه از

حرکت

ایستادم... چند قدم جلوتر از حرکت ایستاد و

برگشت طرفم

-چرا ایستادی؟

-واضح توضیح بدین کجا دارین میرین و برای چه کاری؟

لبخندی رو لباش نشست و دوباره اومد جلو و با فاصله

نزدیکی ازم ایستاد

نگاهی به اطراف انداختم... نگاه چند نفر از

کارمندها روی

ما بود... یه قدم به عقب برداشتم و تاکید کردم

-لطفاً رعایت کنین! همه چشمشون به ماست!

-مهم نیست!

-برای من مهمه! نمیخوام درگیر شایعات بیخود

بشم!

-اگه نمیخواهی درگیر شایعات شی همراهم بیا؛

وگرنه

میدونم چطور درگیر شایعات کنم به هیچ وجه نتونی

خودت

و ازش بکشی بیرون!

چشمهام و ریز کردم و نگاهم و چرخوندم بین

چشمه‌اش

-داری تهدید میکنی؟

تاکید کرد

-دقیقاً همین کار و میکنم!

-تو که من و میشناسی! پس تهدید بیجا نکن!

خندید

-راه بیفت تا دوستت سر و کلش پیدا نشده! قصد

دارم شبت

رو زیباتر کنم!

جلوتر راه افتاد... با تردید دنبالش حرکت کردم...

بدم

نمیومد بدونم چی تو سرش میگذره و قراره کجا

ببرتم انقدر

اصرار داره... وارد یه راهرو شدیم... ته راهرو یه

در

بود... درو باز کرد و روش و برگردوند سمتم

-برو تو!

با شک نگاهش کردم

خندید و دستم رو گرفت و کشوندم تو و در و
بست... با

مواجه شدن با تاریکی مطلق اخمهام رفت تو هم
-قصد داری چیکار کنی؟

با صدای زدن کلید برق و روشن شدن فضا شگفتزده
نگاهی

به اطراف انداختم... یه فضای خیلی وسیع پر از
درخت بهار

نارنج که با ریشههای رنگی تزئین شده بود در

تیررس نگاهم
 قرار گرفت... با پیچیدن بوی عطر بهار نارنج به
 مشام
 حس لذت بخشی به سراسر وجودم سرازیر شد
 -حیرت انگیزه!
 -افتخار به قدم زدن دو نفره رو میدی؟
 نگاهم و دادم بهش
 -البته! چرا که نه!
 بازویش رو گرفت طرفم
 فوراً مخالفت کردم

-لزومی به این کار نیست!

بازوش و زد به بازوم و اصرار کرد

-بگیرش!

اینبار ترجیحاً مخالفت نکردم و دستم رو دور بازوش
حلقه

کردم و حین اینکه محو زیبایی اطراف و بوی عطر
بهار

نارنج زیر بینیم بودم شروع کردیم به قدم زدن
-نظرت راجع به باغ چیه؟

با سوالش نفس عمیقی کشیدم

-فوق العاده‌ست! نمیتونم وصفش کنم! میگم به

محض

ورود به باغ بوش و حس کردم!

-فکر میکردم این بار هم تحت تاثیر قرار نگیری؟

دستم و دور بازوش محکمتر کردم

-کاملاً اشتباه متوجه شدی!

-جالبه!

از اینکه بینهایت از باغ خوشم اومده بود کنجکاو

پرسید: این

ویلا مال خودتونه؟

-آره! خیلی هم برام با ارزشه! این باغ رو با

دستهای خودم

درست کردم! چندین سال پیش که تابستون او مدم
ایران خودم

درختهاش رو کاشتم.

ابرویی بالا انداختم

-دقیقاً چند سال پیش؟

-اگه میخوای سنم رو ببری بالا باید بگم سیزده سالم

بود...

همراه با باغبان با هم کاشتیمشون.

-حالا چرا فقط بهار نارنج؟

-فقط به خاطر بوش!

از حرکت ایستاد و برگشت طرفم و ادامه داد: با

صابر تماس

گرفتم دعوتش کنم برای مهمونی... جواب نداد...
بہتر نیست

حالا کہ باہاش بہم زدی ادارہ سہامش رو خودش بہ
عہدہ

بگیرہ؟

برای یہ لحظہ با شنیدن حرفش خشم تو وجودم شعلہ
کشید...

ہنوز ہم داشت از صابر و بدست آوردن سہام
حرف

میزد... یہ لحظہ کنٹرلم و از دست دادم و توپیدم:
لزومی

ندارہ دیگرہ باہاش تماس بگیرین! قرارہ سہامش رو
بہ من

واگذار کنه!

از حرفم اصلاً تعجب نکرد؛ ولی سعی کرد نشون

بده از

حرفم جا خورده

-چرا باید این کار و انجام بده؟ در ازای چی؟

اهمیتی به وانمود کردنش ندادم و از عمد دستم رو

آوردم بالا

موهام رو گذاشتم پشت گوشم... تا نگاهش به دستم

افتاد...

دستش و دراز کرد سمتم و دستم رو گرفت تو دستش

و

نگاهی به حلقه تو دستم انداخت

-این چیه تو دستت ؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون

شگفت زده ادامه داد: بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

قبول کردی؟

فوراً حرفش و تایید کردم

-بله! پیشنهاد ازدواجش و قبول کردم!

به نظر حرفم اصلاً به مذاقش هم خوش نیومد و تو

یه لحظه

به نقطه جوش رسید

-چی داره؟ چیهت داده فراموشش نمیکنی؟ چیش از

من

بهترش میکنه؟

یه قدم سمتش برداشتم و سرم و گرفتم بالا و با لحنی

جدی

جواب دادم: همه چی بهم داده! تو چی میتونی بهم

بدی؟

بلافاصله با غرور جواب داد: خودم رو!

با تمسخر نگاهی گذرا به سر تاپاش انداختم و

غررش و

شکستم

-بدردم نمیخوره!

مات موند و زیر لب به حرف او مد

-من بدردم نمیخورم؟

رفتم جلوتر و تلاش کردم از قدرت زیر زبون کشیم
نهایت

استفاده رو ببرم

- هدفتم از با من بودن چیه؟

حین اینکه سعی میکرد خودش و آروم نگه داره
نگاهش و

ازم گرفت

-چی میتونه باشه؟ هیچی!

لبخندی زدم... خوب میدونستم لبخند الانم تا چه حد
میتونه

عصیش کنه

-چرا باید به خاطر هیچی از همه چی بگذرم؟ صابر

میتونه

برای من همه چی باشه؛ ولی تو هیچی!

انگار تحمل شنیدن حرفم برایش آسون نبود و

مشخص بود

تک تک حرفهام داره آزارش میده... در آخرم

طاقتش

تموم شد و با شتاب روش و برگردوند سمتم و دستم

رو گرفت

تو دستش و با غیظ حلقه رو از انگشتم کشید بیرون

و پرت

کرد

بدون اینکه واکنشی به کارش انجام بده خونسرد
ادامه دادم:

حلقه ازدواجش رو پرت کردی با پیشنهاد ازدواجش
چیکار

میکنی؟ چیزی که زیاده حلقه! صد بار هم پرتش کنی
بارها

و بارها برام میخره!

بالاخره خشمش تبدیل به فریاد شد

-از سره راهم برش میدارم! اون بیشراف رو از سر

راهم

بر میدارم!

دست به کمر شدم و بازم رفتم جلوتر

-که چی بشه؟ میخوای به چی برسی؟

گیج تاکید کرد

-تو! میخوام به تو برسم!

-به من بررسی چی بشه؟ واضح بگو!

-عاشقم باشی! فقط عاشق من باشی! ایده آل تو منم!

باید فقط

من رو دوست داشته باشی!

دستم و بلند کردم و یه ضربه زدم به شونه‌هاش

-متاسفم! چون تو فرهنگ لغت من عشق یعنی

عاشقم باش تا

معشوقهات باشم!

با نیشخند ادامه دادم: هنوز هم سعی داری من رو از
شرکت

بذاری کنار! حتی در این حد هم برات مهم نیستم!
چرا باید

ادامه بدم؟

-منظورت چیه؟

-کاملاً واضح! تمومش میکنیم! حالا که قراه با
صابر

ازدواج کنم لزومی به ادامه این رابطه نیست!
رگهای گردنش زد بیرون و خشمش فوران کرد...
تو یه

لحظه

دستهایش و بلند کرد و دور گردنم حلقه کرد و با

خسونت

کشید سمت خودش و با فکی منقبض شده توپید: لذت
 میبردی؟ از عصبانیتم لذت میبردی؟ برات لذت
 بخشه نه؟

از اون مرتیکه حرف میزنی که عصبیم کنی؟
 سعی کردم آرومش کنم
 -آروم باش!

-به چه حقی قبول کردی؟

با عربده ادامه داد: من بدرد نمیخورم؟ من؟
 دستش و از دور گردنم باز کرد و خیلی سریع برد
 پشت

کمرش و اسلحهاش و در آورد و گذاشت رو قفسه
 سینهام

از این حرکتش شگفت زده شدم... توقع همچین
واکنشی و به

هیچ وجه ازش نداشتم

-داری چیکار میکنی؟

با نفرت تاکید کرد

-قلبی که برای من نزنه برای هیچ کس نباید بزنه!
پوزخندی زدم و رفتم جلوتر و خونسرد نگاهم و دام
به

چشمهایش

-قلبم برای کسی میزنه که قلبش فقط برای من بزنه!

دستم و بلند کردم و انگشتم و نواز شوار کشیدم روی
قلبش و

با لحن معناداری ادامه دادم: قلبت برای من میزنه
بلاش؟

بدون اینکه جواب بده در حالی که سعی داشت
خشمش و

مهار کنه روش و برگردوند

با انگشت چندین بار زدم رو بازوش و با جدیت
ادامه دادم: به

هیچ وجه! تاکید میکنم! به هیچ وجه یه طرفه عاشق
نمیشم!

تا عشق نبینم عاشق هیچ کس نمیشم! اصلاً به این
فکر نکن

میتونی عاشقم کنی بدون اینکه عاشقم باشی! من رو
با

زنهای اطرافت یکی نکن! من مثل هیچ کس نیستم!
حتی

عشق هم برای من قانونهای خودش و داره!
نگاهش و داد به من و حین اینکه نگاهش و خیرش
میچرخوند تو صورتم یه نخ سیگار در آورد و
گذاشت گوشه

لبش

-برام روشنش کن آروم شم!
نگاهی به سیگار گوشه لبش انداختم
-با سیگار آروم میشی یا من روشنش میکنم؟
-حرف نکش! روشن کن آیلار! صبرم تمومه! به

اندازه

کافی جریم کردی!

از تو جیش فندکش و در آوردم و سیگارش و
روشن کردم و

فندک و برگردوندم تو جیش و نگاهی به اسلحه‌ی
روی

سینهام انداختم

-میخوای اسلحه رو برداری یا هنوز میخوای

بکشی؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت

لبخندی زدم و دستم و بردم سمت ماشه

فوراً اسلحه رو کشید عقب

سرم و بردم جلوی صورتش و ادامه دادم: میخواستی

بکشی

چی شد؟

اسلحه رو گذاشت پشت کمرش

-خونسرد بودم!

-خب؟

-عصبیم کردی!

-چرا عصبی میشی؟ دلیل این و پیدا کن!

بیشتر از این راغب به ادامه این بحث نبودم و

ترجیح میدادم

برگردم تو مهمونی... هر چی لازم بود بگم و گفتم

و هر چی

قرار بود بشنوم و شنیدم... روم و برگردوندم برم

سمت در؛

ولی قبل اینکه از کنارش بگذرم مچ دستم رو گرفت

و مانع

شد

-میخوای چیزی بگی؟

بدون اینکه نگاهش کنم به حرف او مدم

-بهتره دیگه بریم منتظر مون!

-بهش چی جواب دادی؟ بگو! از ذهنم بیرون نمیره!

نگاهم و دادم بهش

-باز رگ غریرت زده بالا؟ باز میخوای حمله کنی؟

بیطاقت تاکید کرد

-جواب بده!

بی‌توجه دستم و از دستش کشیدم بیرون... دوباره
دستم و

چنگ زد و محکم گرفت تو دستش و کفری ادامه
داد: یکم

باهام راه بیا! فقط یکم! از چی هستی؟ دارم کم
میارم!

-از چی کم میاری؟

جواب نداد

دستم و از دستش کشیدم بیرون و از کنارش گزاشتم و
رفتم

سمت در و وارد خونه شدم

-برای فردا شب شام با منی!

حتی با شنیدن صدایش هم نه جوابی دادم نه از حرکت

ایستادم... به خیال خودش میخواست فرداشب بکشتم
خونهایش و ازم حرف بکشه... تا اوادم وارد سالن
مهمونی

شم کنارم قرار گرفت و کنار گوشم به حرف اوامد
-نمیتونی از زیر جواب سوالم در بری!

قبل اینکه جوابی بدن ثنا با عجله اوامد سمتم
-کجا بودی؟ همه جا رو دنبالت گشتم!

-همین اطراف!

رامین هم بهمون رسید و با بلاش دست دادن و

احوال پرسی

کردن و رامین معذب به حرف او مد

-بخشید بدون دعوت او مدم!

بلاش سرد جواب داد: مهم نیست!

نگاهش و داد به من و ادامه داد: بیا بریم با پرویز

آشنات کنم!

سری به نشانه تایید تگون دادم

ثنا پرسید: کجا؟

-میام.

باهاش همراه شدم

به یه مرد اشاره کرد

-اونی که ریش جوگندمی داره پرویز شمسه.

-به نظر جدی میاد.

-نه زیاد.

با رسیدن بهش سرش و چرخوند سمتمون و تا

نگاهش به افتاد

با بلاش سلام و احوالپرسی کردن و شمس شاکی به

حرف

اومد

-چند دقیقه‌های هست اومدیم؛ ولی خبری از میزبان

نیست!

بلاش جواب داد:

-یه مشکل کوچولو پیش آمده بود.

-مشخصه!

نگاهش و داد به من و ادامه داد: شما باید خانوم

آتشین باشین؟

-بله درسته و شما آقای شمس؟

-درسته!

-خوشبختم!

-من هم همینطور! کارتون رو دیدم و خیلی مورد

پسندم بود!

مایلم اپلیکیشن رو شما طراحی کنین!

-خوشحال میشم بتونم کاری انجام بدم!

-پس عالیه!

بلاش به شوخی به حرف اومد
 -خوب برای خودت میبری و میدوزی پرویز.

شمس خندید

-موافق نیستی اعلام کن!

-به عنوان مشتری همه چی خواست شماست!

-فقط مشتری؟

-تو کار بله!

-خوبه! این و موافقم!

خطاب به من ادامه داد: جلسه فردا رو که تشریف

میارین؟

-بله البته!

-بلاش خیلی ازتون تعریف میکرد! کنجکاو بودم

سرریتر

باهاتون آشنا شم!

ابرویی بالا انداختم و نگاهی به بلاش انداختم

-جداً؟ برای بار اوله میشنوم ایشون ازم تعریفی

کردن!

شمس از بلاش پرسید: به خودشون نگفتی؟

بلاش خندید و جواب داد: دیگه شما زحمت لو دادم

رو

کشیدین.

شمس خندید

-پس سوتی دادم؟

-چه میشه کرد! مشتری هستی و مجبورم تحمل کنم!

بازم خندید

-حق با توئه! تحمل کن! شوخی به کنار! من از

همین

طرحی که دیدم خیلی راضی هستم! اگه ممکنه همین

رو به

تغییراتی بدین!

بلاش سری به نشانه تایید تگون داد

-حالا در موردش صحبت می کنیم... سعی میکنیم

هر چه

سریعتر تغییرات و اعمال کنیم تا شما هم راضی

باشین.

تشکر کرد

بلاش ادامه داد: بفرمایید از خودتون پذیرایی کنین!

میرسیم

خدمتتون!

-فقط این نوشیدنی مخصوص من و گویا یادت رفته؟

-یادم نرفته! میارن خدمت!

-ممنون پسر!

به محض اینکه ازش فاصله گرفتیم نتونستم بر حس

کنجکاویم

غلبه کنم و پرسیدم: نگفته بودی طرح من رو پیشنهاد

دادی؟

-تفاوتی هم داره؟

-این پنهان کاریتون رو اصلاً نمیپسندم!

-من هم خیلی از رفتارهای تو نمی پسندم!

تا اوادم جواب بدم نگاهم به ثنا افتاد... داشت بال
بال میزد

برم طرفش

-ببخشید باید برم کنار دوستم!

سری به نشانه تایید تکیه داد و راهش رو کج کرد
سمت بقیه

مهمانها... منم رفتم سمت ثنا و پرسیدم: چته؟ چرا

بال بال

میرنی؟

به رامین اشاره کرد

-منو با این گذاشتی کجا رفتی؟

-مگه کاری با من داشتی؟

قبل اینکه جوابی بده رامین حرصی پرسید: میبینی

چی

میگه؟ چه جوری حرف میزنه؟

کلافه یه نوشیدنی برداشتم و مشغول شدم

رامین دید سکوت کردم ادامه داد: میای بریم

برقصیم؟

به ثنا اشاره کردم

-حرفشم نزن!

نگاهش رو داد به ثنا

-حداقل تو بیا! حوصلهام سر رفت!

ثنا بیتوجه به رامین از لج به یه پسر اشاره کرد و
خطاب به

من پرسید: نظرت راجع به اون پسره کت و شلواری
چی؟

برم پیشنهاد بدم؟

قبل اینکه جوابی بدم رامین با عصبانیت پرسید:

پیشنهاد چی؟

ثنا با تشر جواب داد: به تو چه؟

روش و برگردوند و رفت سمت پسره
 رامین یه لیوان آب برداشت و سر کشید و در حالی
 که سعی

داشت خشمش و کنترل کنه نگاهش و داد به من
 -داره چیکار میکنه؟ میرم جلوش رو بگیرم!
 خوب میدونستم عمراً بتونه پسره رو راضی کنه
 -بایست سر جات و فقط چند لحظه تحمل کن! الان
 برمیگرده!

متعجب نگاهم کرد
 -از کجا میدونی؟

حرفی نزد
 خندید و ادامه داد: معلوم نیست چی داره میگه پسر

اخم

1851

کرده.

نگاهم و دادم به ثنا... دیدم با لبهای آویزون داره

میاد

سبتمون... با رسیدن بهمون صورتش و با انزجار

جمع کرد

-نفهم قبول نکرد.

رامین زد زیر خنده

ثنا انگار آماده انفجار بود با خنده رامین کنترلش و

از دست

داد و لیوان آبمیوه رو از دستم کشید و پاشید تو

صورت

رامین

-به من میخندی؟ با همه پسرای اینجا نرقصم ثنا
نیستم!

رامین اول ماتش برد؛ ولی بعد چند لحظه به خودش
اومد و

اخمهاش رفت تو هم

-میرم صورتم رو بشورم و تو هم میای!

ثنا تا خواست جوابی بده رامین یه لیوان آب میوه از
روی میز

برداشت و پاشید رو صورتش

خندهام گرفت و قبل از اینکه ثنا بخواد واکنش تند

نشون بده

خیلی جدی تاکید کردم

-سریعتر برین!

با این حرفم رامین دست ثنا رو گرفت و با عجله

همراه

خودش کشید

در همین حین پیش خدمت دوباره اومد سمتم و

نوشیدنی

تعارف کرد... یه آب پرتقال برداشتم و تشکر کردم

و کمی

ازش نوشیدم و نگاهی به بقیه انداختم... همه مشغول

بگو

بخند بودن... فقط تعداد کمی از حضار مشغول

رقص

بودن... سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم...

نگاهم و

چرخوندم... چشمم به بلاش افتاد... حین اینکه

نوشیدنی

میخورد نگاهش به من بود... دید نگاهش میکنم با

سرعت

سمتم قدم برداشت

-سلام.

با صدای مردونه‌های نگاهم و ازش گرفتم و برگشتم
سمت

صدا... یه پسر تقریباً سی ساله کنارم ایستاده بود...
سلام

کردم
اومد جلوتر و دستش رو سمتم دراز کرد
-رضا هستم!

نگاهی به دستش انداختم و باهاش دست دادم
ادامه داد: افتخارشنایی با چه کسی رو دارم؟
-آتشین هستم!

-خوشبختم! از اول مهمونی نگاهم به شما بود!

میتونیم

بیشتر باهم آشنا شیم؟

رک جواب دادم: مایل نیستم!

انتظار همچین جوابی و ازم نداشت و حسابی جا خورد

-از کارمندای شرکت بلاشی؟

-نخیر! شریکشون هستم!

ابرویی بالا انداخت

-بلاش و شریک زن؟ چند درصد از سهام شرکتش

رو در

اختیار دارین؟

-چه لزومی داره بدونین؟ فامیلیم و بدونین کافیه!

خندید

-متوجه شدم چطور شریکش شدین!
در همین حین بلاش کنار رضا ایستاد و حین اینکه
نگاهش به
من بود از رضا پرسید: با خانوم آتشین آشنا شدین؟
رضا جواب داد: بله! آشنا شدیم و آشنایی جالبی بود!
بلاش چهره‌اش درهم شد نگاهی گذرا به رضا
انداخت و
دوباره نگاهش و داد به من

-پسر آقای پرویز شمس هستن!

نگاهم و دادم به رضا

-نگفته بودین؟

خندید و با غرور جواب داد: نپرسیدین؟

-فکر نمیکنید خودتون باید مطرحش میکردین؟

-گفتم به عنوان مشتری معرفی نشم بهتره!

-که راحت تر بتونین نظرم رو به خودتون جلب

کنید؟

خندید

ادامه دادم: ضمناً شما مشتری ما نیستین پدرتون

هستن!

خنده رو لبهاش ماسید

بلاش انگار حرفم بدجور به مذاقش خوش اومده باشه

خندید و

کوبید روی شونه‌هایش

-برو یه سری به پدرت بزن!

رضا خنده کجی کرد

-برم یه سر به پدرم بزنم!

روش و برگردوند و با عجله از مون فاصله گرفت

بلاش هم اومد جلوتر و سری به نشانه تحسین تگون

داد و

کنار گوشم به حرف اومد

-خوب فراریش دادی؟

-از خداهش بود! چند دقیقه‌های با پدرش داشت سر این

موضوع به تفاهم میرسید بیاد سمتم یا نه!

متعجب نگاهم کرد

-پس شناخته بودیش؟

کنجکاو ادامه داد: چطور متوجه شدی؟

-خیلی ناشیانه نگاهش به من بود: وقتی با پدرش

بحث

میکرد.

-تو چرا نگاهت به اون بود؟

از عمد سکوت کردم و حرفی نزد

حین اینکه سعی داشت خودش و آروم نگه داره

پرسید: هدفت

از عصبانی کردنم چیه؟

لبخندی زدم

-دلیل غیرتتون رو تا این حد رو درک نمیکنم؛ وقتی

هیچی

نیست!

با لحنی آمیخته به خشم به حرف او مد

-خیال نکن متوجه نمیشم داری چیکار میکنی!

-من هم پنهانی کاری انجام نمیدم متوجه نشین!

ضمناً تا

فردا فرصت دارین اون انگشتی که انداختین تو

باغتون و

برام پیدا کنین یا عینش رو برام بخرین؛ چون یه
هدیه از
طرف ثنا بود و بفهمه گمش کردم خیلی ازم ناراحت
میشه!

با دیدن صورت برافروختهاش لبخندم عمیقتر شد
با دیدن لبخند روی لبم با فکی منقبض شده توپید:
دیگه به هیچ
وجه سرکارم نذار!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و سرخوش خندیدم
نگاه خیرهای به چال گونهام انداخت
-چند دقیقه پیش تو باغ نزدیک بود بکشمت! حالا
داری
بیخیال میخندی؟

با خونسری تاکید کردم

-حریفم و خوب میشناسم! ممکن نبود شلیک کنی!

نیشخندی زد

-زیاد مطمئن نباش!

باز تاکید کردم

-هستم!

نوشیدنی رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم و ادامه دادم:

نمیخواه این کمی به بقیه مهمونهایتون هم برسی؟
به محض پایان حرفم دستش و بلند کرد و قبل اینکه

بتونم

واکنشی از خودم نشون بدم نوازشوار کشید روی
گردنم...

با لمس دست داغش سوختم و بلافاصله خودم رو
کشیدم عقب

و تا اومدم به کارش اعتراض کنم دستم و گرفت تو
دستش و

انگشتهاش و قفل انگشتهام کرد
قلبم تو سینه فرو ریخت و نگاهی به اطراف انداختم
-برین عقب! همه نگاهشون به ماست!

بی تفاوت به حرف اومد
-مهم نیست! در ضمن منتظر تاوان کاری که باهام
کردی

باش!

سرش و آورد جلوتر و نگاهش و چرخوند تو
صورت و ادامه

داد: میخواستی برم عقب الان انگشتات قفل
انگشتهام

نبود!

لیوان نوشیدنی رو از دستم گرفت و سر کشید و
لیوان رو

کوبید رو میز و دستم و رها کرد و ازم فاصله گرفت
و رفت

سمت بقیه

با نگاهی خیره و مسخ شده دنبالش کردم

جوری رامت میکنم جر من هیچ زنی تو قلبت جا

نشہ! حتی

توی ذهنت هم فقط من باید باشم! مجنوننت میکنم
بلاش!

از فکری که از ذهنم گذشت حالم دگرگون شد و لبم
رو به
دندون گرفتم

-باورم همیشه واقعاً دارم تلاش میکنم بدستش بیارم!
اعتراف میکنم بودن باهش هیجان زدهام میکنه!
عصبانیت

بیش از اندازه‌اش برام خوشاینده! غیرتی شدنش جداً
لذت

بخشه! خصوصاً زمانی که از شدت غیرت قاطی
میکنه!

اون لحظه برام جذابترین مرد دنیاست!
روم و برگردوندم و لبخند عمیقی رو لبم نشست
کم کم داره از این بازی خیلی خوشم میاد!
-آیلار؟

با صدای ثنا از افکارم خارج شدم و برگشتم
طرفش... به
نظر ناراحت میرسید
اومد سمتم و پرسید: بهتر نیست دیگه بریم؟ مهمونی
هم دیگه

خسته کننده شده! حوصلهام سر رفت!
نگاهم و چرخودم بین چشمه‌هایش

-اتفاقی افتاده؟

-چه اتفاقی؟ خیلی هم خوبم!

معلوم بود یه چیزی هست اونم با نبودن رامین

-گوش میدم!

سرش و خم کرد و با انگشتهای دستش بازی کرد

-با هم دعوا افتادیم!

حدسم کاملاً درست بود

-این که چیز تازه‌های نیست!

-میخواست ببوستم زدم تو دهنش! فکر میکنم

ناراحت شد!

رفت تو ماشین و گفت منتظر میمونم تا بیاین!

-حالا تو چرا پکری؟

-هیچی همینجوری! حالا میریم یا میمونیم؟

-فعلاً هستیم!

-میگم آیلار؟ بهتر نیست برگردیم روستا؟ اینجا دیگه

مثل

سابق نیست!

-چطور مگه؟

لبخند مصنوعی زد و سعی کرد خودش و شاد نشون

بود

-اصلاً بیا فردا بریم بیرون یکم خوش بگذرونیم!

خیلی وقته

با هم جایی نرفتیم!

- فردا شب برای شام با بلاش قرار دارم!

لبخند روی لبش ماسید و شدت ناراحتیش بیشتر شد

- صبح بریم!

- کجا؟

- اسب سواری.

سری به نشانه تایید تگون دادم و دیدم حالش به نظر

زیاد

خوب نمیداد از جا بلند شدم

- بریم آماده شیم! بهتره کم کم دیگه بریم!

از حرفم استقبال کرد و باشهای گفت و رفتیم سمت

اتاق و بعد

پوشیدن لباسهامون اومدیم بیرون... بعد خداحافظی

سالن

مهمونی رو ترک کردیم و تو سکوت برگشتیم

خونه...

وارد اتاق شدم و نشستم روی صندلیم... همزمان در

باز شد

و بختیار وارد اتاق شد

-چه عجب؟ بعد مدتها یه سر زدی؟

-کار داشتم! شاید یه مدت دیگهام نتونم بیام!

چیکارها

کردی؟

اومد نشست روی مبل

-پروژه ساختمون گل تقریباً تکمیل... با سورنا

مشکلی پیش

اومده نه؟

-چطوره؟

-یه مدت از او هم خبری نیست.

-خبر ندارم... از خودش پرس.

-به تماسهام جواب نمیده.

-منم باهاش تماسی نگرفتم.

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی

انداختم... با

دیدن شماره هیراد ابرویی بالا انداختم

بختیار پرسید: کیه انقدر تعجب کردی؟
- هیراد.

- ازش خبر نداری؟

- نمیخوام داشته باشم! دیگه رابطهمون تمومه!

- حق داری! بیخود و بیجهت زد همه چی رو خراب کرد.

از جا بلند شد و ادامه داد: من برم به کارم برسم.

سری به نشانهی تأیید تکون دادم

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... تا اوادم

مشغول کار

شم با یادآوری نیومدن آیلار به شرکت نتونستم جلوی

خودم

رو بگیرم و بیاراده گوشیم و برداشتم و شمار هاش

رو گرفتم

و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد: سلام.

بدون مقدمه پرسیدم: چرا نیومدی شرکت؟ امروز با
آقای

شمس جلسه داشتیم!

-به استراحت نیاز داشتم! حالا برگزار شد؟

-قرارمون شد همون برنامه‌ای که طراحی کردی با

کمی

تغییرات.

در همین حین در باز شد و ماهرخ وارد اتاق شد
-بلاش؟

دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا
سری به نشانه تایید تکون داد و اومد نشست
ایلار پرسید: کجایی؟ این صدای کی بود؟
انتظار شنیدن این سوال رو ازش نداشتم و ترجیح
دادم جلوی
ماهرخ این مکالمه رو بیشتر از این ادامه ندم... پس
با به
جمله

شب منتظرتم تماس رو قطع کردم و گوشی رو
گذاشتم روی

میز و نگاهم رو دادم به ماهرخ

به گوشیم اشاره کرد

-کی بود؟

-کارت و بگو! مگه نگفتم نمیخوام ببینمت؟

نفسش رو فرستاد بیرون

-هیراد پایینه! چرا به تماسش جواب ندادی؟

-از کجا فهمیدی اینجام؟

-اومدیم شرکت نرم افزاری دیدیم سوار ماشین شدی

تعقیبت

کردیم.

-خب؟

-بالاخره فهمید دروغ گفتم... میترسه باهات رو در

روشه.

پوز خندی زدم

-میبینم فوراً هم آشتی کردین؟ فقط میخواستین من و

این

وسط خراب کنی؟

مستأصل نگاهم کرد

-ببخشید! چطوری عذرخواهی کنم ببخشی؟ هر

کاری بگی

میکنم!

-تو منو خوب میشناسی ماهرخ! پس الانم خوب

میدونی

رابطهی بین من و هیراد دیگه تمومه! دلیل این همه

اصرار و

نمیفهمم؟

-میشناسمت؛ ولی فقط همین یه بار کوتاه بیا! گفت

برات

جبران میکنه! هر کاری باشه!

بیحوصله سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی

-احتیاجی ندارم یه آدم خیانتکار بخواد کاری برام

انجام بده!

الانم بههیچوجه حوصلهی بحث ندارم!

-پس به بابا میگم...

خیلی جدی پریدم وسط حرفش
-پای دایی وسط نکش! چون حرفم یکیه!

ملتمس نگاهم کرد
موشکافانه ادامه دادم: شما که میونشون خراب بود
چی شد

الان داری بهخاطرش التماس میکنی؟
با من من به حرف اومد
-باردارم.

خشم تو نگاهم شعله کشید
-تبریک میگم! بهت شک نکرد؟
گیج نگاهم کرد

-به چی؟

-اینکه بچی من باشه.

چشم غرهای بهم رفت

-قبل او فهمیده بود اشتباه کرده.

-در هر صورت بهش بگو حالا حالاها نیاد جلوی

چشمهام؛

چون تضمین نمیکنم دوباره دستور ندم یک کتک

مفصل

بز نمش!

از جا بلند شدم و رفتم سمت در

اونم دنبالم راه افتاد

-کجا میری؟

جواب ندادم

سوار آسانسور شدم... اونم همراهم سوار شد و

دوباره داشت

همون حرفها رو تکرار میکرد... دیگه صداش

داشت

روی اعصابم خط مینداخت... با ایستادن آسانسور

اومدم

بیرون و تا خواستم برم سمت ماشین هیراد ایستاد

جلوم

-صبر کن حرف بزنیم بلاش!

بدون اینکه حتی نگاهش کنم با خشونت کنارش زدم
و رفتم

سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم و با یه
تیکاف

حرکت کردم

-خجالت نمیگشاه... با پررویی بلند شده اومدم
شرکت...

باید یه فکری کنم... به هیچ وجه دلم نمیخواد باز
بلند شه

بیاد حرفهایش رو تکرار کنه.

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدیم... همزمان
گوشیم

زنگ خورد... از تو کیفم درش آوردم و نگاهی
انداختم... با

دیدن اسم بلاش تماس رو برقرار کردم و گوشی رو
گذاشتم

کنار گوشم و سلام کردم

بدون مقدمه پرسید: چرا نیومدی شرکت ؟ امروز با
آقای

شمس جلسه داشتیم!

-به استراحت نیاز داشتم! حالا برگزار شد؟

-قرارمون شد همون برنامه‌های که طراحی کردی با

کمی

تغییرات.

-بلاش؟

با شنیدن صدای زنی اونور خط بیاراده اخمهام رفت
تو هم و

بیطاقت پرسیدم: کجایی؟ این صدای کی بود؟
بدون اینکه جواب بده تاکید کرد

-شب منتظرتم!

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبم باشه تماس رو
قطع کرد...

نگاهی به گوشی انداختم و توی دستم فشردمش
ثنا کنجاو پرسید: کی بود؟ سالاری بود؟ اتفاقی

افتاده؟

در حالی که سعی داشتم آروم باشم جواب داد: مساله مهمی

نیست! لباس است و در نیار! باید جیمز رو ببری پارک!
-تو کی میخوای بری؟ میشه نری؟

کلافه نگاهش کردم

-بزرگش نکن ثنا! فقط یه قرار شامه!

-هر اتفاقی ممکنه بیفته! چرا نمیخوای درک کنی؟

-داری به من میگی درک نمیکنم دارم چیکار

میکنم؟

-فقط میگم داری راه قلبت رو میری نه عقلت رو!

نفسم و فرستادم بیرون

-ککش نده!

-ککش میدم آیلار؛ چون میدونم الان پتانسیل این رو
داری

عاشقش بشی! میدونم عاشقش بشی دیگه تمومه!

برای زنی

مثل تو دیگه تمومه! متوجهی؟

-میتونم احساساتم رو کنترل کنم! خودت هم خوب

میدونی!

تلاش کرد قانعم کنه تمومش کنم

-نه تا وقتی پای اون در میون باشه! داری راهت

رو اشتباه

میری! تا دیر نشده تمومش کن و ازش فاصله بگیر!

نشستم روی صندلی و پام و انداختم روی پام و

بیخیال تاکید

کردم

-برام مهم نیست!

نشست رو به روم و شگفتزده پرسید: منظورت چیه؟

-حتی اگه اشتباه هم برم برام مهم نیست! کسی نیستم

حسرت

گذشته رو بخورم! عاشقشم بشم و این عشق به هیچ

جا ختم

نشه باز هم این راه رو تا آخر میرم!

معلوم بود بدجور از حرفم عصبی شده؛ ولی سعی

داشت

خونسردیش و حفظ کنه

-ماجرای دنیل و میخوای چیکار کنی؟ میدونی بفهمه

چه

اتفاقی میفته؟ فکر نکنم به راحتی با این ماجرا کنار

بیاد! اون

که از واقعیت ماجرا خبر نداره؟

-تو دخالت نکن! خودم میدونم دارم چیکار میکنم!

-دیگه نمیدونم چی بگم! خودت میدونی!

نگاهش و داد به جیمز و ادامه داد: جیمز بدو بیا

بریم خوش

بگذرونیم!

جیمز رفت سمتش و با هم از خونه خارج شدن

گوشیم رو از تو جیم در آوردم و نگاهی انداختم و
با فکری

مشغول رفتم سمت اتاقم

-کجا بود؟ یعنی صدای اون زن از تو خونه‌اش بود؟

الان باید

توی شرکت باشه؛ ولی زنی توی شرکت نیست با

اسم صداش

بزنه!

کلافه گوشی رو گذاشتم کنار

-این چه فکرهایه تو ذهنم میچرخه؟

از جا بلند شدم و با احساس گرسنگی شدید راهی

آشپزخانه

شدم... اصلاً یادمون رفت نهار بخوریم... خامه رو

از

یخچال درآوردم و نون برداشتم و نشستم روی میز و

مشغول

خوردن شدم... بعد تموم کردن غذام رفتم تو اتاقم و

حولهام و

برداشتم و رفتم حموم... یه دوش چند دقیقه‌ای گرفتم

و اوادم

بیرون و لباس پوشیدم و موهام و خشک کردم... به

کتاب

برداشتتم و نشستم روی مبل و مشغول خواندن شدم...

بعد یک

ساعت نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم و

مشغول

آماده شدن شدم... با تموم شدن کارم ایستادم جلوی

آینه و رژ

لب قرمز رو برداشتم و مالیدم به لبم و نگاهم و از

آینه

گرفتم... رفتم سراغ کیفم و برش داشتم و رژ لبم رو

محض

احتیاط گذاشتم توی کیفم و رفتم سمت در و از ویلا

خارج

شدم... سوار ماشینم شدم و ماشین و روشن کردم و حرکت

کردم... با رسیدنم به آپارتمانم ماشین رو پارک کردم و

پیاپی شدم... خواستم زنگ در و بزنم دیدم در باز و وارد

شدم... رفتم سمت آسانسور و سوار شدم و رفتم بالا... از

آسانسور اومدم بیرون و رفتم سمت در واحد و زنگ در و

فشردم

بعد چند دقیقه در توسط بلاش باز شد و سلام کرد و
دستش و

سمتم دراز کرد

سلام کردم و باهاش دست دادم
بدون اینکه دستم و رها کنه حین اینکه میکشیدم توی
خونه به

حرف اومد

-بیا تو!

اومدم دستم و از توی دستش بکشم بیرون؛ ولی

اجازه این کار

و بهم نداد و سمت مبل راهنمایم کرد و بعد دستم و
رها کرد

نشستم روی مبل و پام رو انداختم رو پام

نگاهی به سر تا پام انداخت

-نمیخوای مانتوت و در بیاری؟

-اینجوری راحتترم!

انگار حرفم به مذاقت خوش نیومد و اخمهاش کمی

تو هم شد؛

ولی حرفی هم نزد

-نوشیدنی چی میخوری؟

-آب لطفاً!

به ظرف میوه رو میز اشاره کرد

-از خودت پذیرایی کن! یه اسپرسو برای خودم

درست کنم

میام!

سری به نشانه تایید تکون دادم
روش و برگردوند و راهی آشپزخانه شد... منم
نگاهی به
اطراف انداختم... با دیدن لپ تاپ بازش روی میز
نتونستم
حس کنجکاویم رو سرکوب کنم و بدون اینکه بدونم
چیکار
میکنم لپ تاپ رو گرفتم و کشیدم سمت خودم... دیدم
برنامهای که طراحی کردم بازه و یه تغییراتی توش
ایجاد

شده... از این کارش هیچ خوشم نیومد... باز بدون
اطلاع

من سر خود شروع به کار کرد
برنامه رو بستم و فلش رو در آوردم و گذاشتم تو
جیبم

-چیکار میکنی؟

با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم... تکیه داده بود
به اوپن

آشپزخونه و با جدیت نگاهش به من بود
دید نگاهش میکنم ادامه داد: کارت اصلاً جالب نبود
خانوم با

شخصیت! نمیدونستم فضول هم هستی؟
-کار شما هم به هیچ وجه درست نبود! اجازه

نداشتین بدون

این که به من اطلاع بدین تو برنامه دست ببرین!

ابرویی بالا انداخت

-توجیه نشدم! یا کارت رو برام توجیه کن قانع شم یا

قبول

کن فضولی!

لبم رو به دندون گرفتم

-من جوابتون و دادم! اگر توجیه نشدین مشکل

خودتونه!

موشکافانه نگاهم کرد

-قصدت چی بود؟ تو لپ تایم دنبال چی بودی؟

سکوت کردم و حرفی برای گفتن نداشتم... بدجور

گیر کرده

بودم تو مخلصه و نمیدونستم چطور کارم و توجیه
کنم...

میدونستم در هر صورت کارم فضولی بوده؛ چون
من که

نمیدونستم داره رو برنامه من کار میکنه.
با ژست خاصی حین اینکه نگاهش خیره به من بود
اومد

نشست روی مبل و تاکید کرد

-منتظر جوابم!

-نباش!

با تمسخر نگاهم کرد

-پس قبول کن داشتی تو لپ تایم سرک میکشیدی!

از اصرارش برای دوندن و گذاشتن لای نگنه و

لحن میچ

گیرانهش کلافه شدم و از زبونم در رفت

-فقط یه حس گذرا بود!

-جالبه! تصور نمیکردم این رفتار ازت سر بزنه!

-این بازجویی رو تموم کن! فقط یه لحظه کنجکاو

شدم چی

میتونی تو لپ تاپت داشته باشی!

حین اینکه نگاهش به من بود دستش رو گرفت سمت

گیج ادامه دادم: متوجه نمیشم؟

-فلش؟

-پیش من میمونه تا خودم روش کار کنم!

-میخواستی بدزدیش؟

یه لحظه کنترلم و از دست دادم و فلش رو از جیبم در آوردم

و کوبیدم رو میز و برای اینکه از زیر نگاه تمسخر آمیزش

خلاص شم تاکید کردم

-اگه میخواین کل آپارتمان رو به رنگ قهوه در

بیارین

پیشنهاد میکنم از جاتون حرکت نکنین!

انگار تازه یادش اومده باشه سریع از جا بلند شده و

راهی

آشپزخانه شد

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون
 -چه فاجعه‌ای! همین رو کم داشتم حین ارتکاب جرم

مچم رو

بگیره! آخه تو لپ تاپش دنبال چی بودم؟
 سعی کردم به خودم مسلط باشم

-در هر صورت کاریه که شده! نباید خودم و ببازم
 یا ضعف

نشون بدم فکر کنه میتونه از این موضوع سو
 استفاده کنه!

-اسپرسیو میخوری؟

صداش از آشپزخونه به گوشم رسید و جواب دادم:

بدم نمیاد.

بعد چند دقیقه با دو تا لیوان اسپرسو برگشت و یکی

رو

گرفت طرفم

ازش گرفتم و تشکر کردم

خودشم نشست روی مبل و نگاهش و داد به من و

بدون مقدمه

به حرف اومد

-زن خطرناکی هستی!

کمی از اسپرسو نوشیدم و بدون حرف منتظر ادامه

حرفش

شدم

با لحن معناداری ادامه داد: تنها زنی که میتونه
عصبیم کنه و

لذتش و ببره تویی! تنها زنی که جلوم قد علم میکنه
و حرف

خودش رو با جسارت به کرسی میشونه تویی! تنها
زنی که

پیشنهاد دوستیم و با خونسردی رد کرده تویی! از
همه مهم

تر! تنها زنی که روم اسلحه کشیده تویی!
تکیه داد به پشتی مبل و با لحن مرموزی ادامه داد:
ولی منم

تنها مردی هستم قراره زندگیت رو از این رو به
اون رو

کنه! اصلا تصورش رو هم نمیتونی بکنی چه اتفاقی

قراره

بیفته!

منم تکیه دادم به پشتی مبل و خونسرد نگاهش کردم

-منتظرم! بی صبرانه منتظرم ببینم چه اتفاقی قراره

بیفته!

سعی کرد تا حدودی بحث و عوض کنه

-تصور نمیکردم زنی هم وجود داشته باشه ایده‌آلش

یه مرد

خشن و عصبی باشه!

-چطور به این نتیجه رسیدین؟

-اعتراف کن همینطور!

سکوت کردم و اینبار هم حرفی برای گفتن نداشتم

وقتی داشت

درست میگفت

با لحنی معنادار ادامه داد: سکوتت رو به نشانه

رضایت

بذارم یا؟

-همون یا!

خندید و از جا بلند شد

-همون به نشانه ی رضایت میذارم!

روشو رو برگردوند و دوباره راهی آشپزخونه شد و

بعد از

چند دقیقه تو چارچوب در ظاهر شد

-بیا شام.

از جا بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه... یه صندلی

برام کشید

عقب... تشکر کردم و نشستم.

خودش هم نشست و پرسید: ریز تو اسکامپی که

دوست داری؟

-کلاً میگو دوست دادم!

-چقدر بکشم؟

-شما زحمت نکشین! خودم میکشم!

چند تا قاشق ریختم تو بشقابم و ادامه دادم: خودتون
رو تو

زحمت انداختین.

-اولین دختری هستی دستپختم رو تست میکنی! پس
لذت

ببر! چون بار اول و آخره!

موشکافانه نگاهش کردم

-چه تفاوتی با بقیه داشتم این افتخار و دادی؟
-هیچی! فقط یه روش بود تا امتحانش کنم ببینم تحت

تاثیر

قرار میکیری یا نه!

ابرویی بالا انداختم

- فکر نمیکنین با گفتنش صد در صد تاثیرگذاریش

رو از

دست میده؟

- اتفاقاً بیشتر هم میشه!

به غذا اشاره کرد و ادامه داد: حالا چطوره؟

- بیاغراق فوق العاده‌ست! کلاس آشپزی رفتین؟

- یه روز بیکار نشسته بودم کانالها رو جابجا میکردم

چشم

به کانال آشپزی افتاد... داشت ریز تو درست میکرد
...

کنجکاو شدم و درستش کنم.

-پس تنها غذایی که بلدین؟

-از اون روز هر وقت فرصتش رو دارم میزنم

کانال

آشپزی و برای خودم غذا درست میکنم! بهر حال تا
کی

غذای بیرون؟

حرفش و تایید کردم

-درست میگین!

شاکی نگاهم کرد

-هنوز داری رسمی صحبت میکنی؟

با تاکید ادامه داد: از امشب رسمی حرف زدن و

تموم

میکنی! اهمیتی به حرفش ندادم

بعد چند لحظه دید سکوت کردم و جوابی ندادم ادامه

داد: یکم

هم مثل زنها لطیف رفتار کنی بد نیست! با این

رفتارت فکر

نمیکنم کسی باهات کنار بیاد!

لبخندی زدم و با اعتماد به نفس به حرف او مدم

-نگران نیستم! هستن کسانی که با همین رفتار هم

مشتاقانه

دنبالمن!

انگار حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیومد و تن

صداش عصبی

شد

-کیا؟

بیتوجه به سوالش لیوان آبم رو برداشتم و کمی ازش

نوشیدم

-بابت شام تشکر!

کلافه چنگالش رو گذاشت تو بشقابش و از جا بلند

شد

-بیا تو اتاقم کارت دارم!

منم از جا بلند شدم
 -همینجا کارتون رو بگیدا! دیگه باید کم کم رفع
 زحمت کنم!
 اومد جلو و نگاهش رو دقیق قفل چشمهام کرد
 کنجکاو از حرکتش ادامه دادم: دنبال چیزی
 میگردین؟
 با تمسخر نگاهم کرد
 -ترس تو چشمهات!
 تاکید کردم
 -به هیچ وجه نمیبینی!
 -پس همراهم بیا!
 روش و برگردوند و از آشپزخونه رفت بیرون... به

ناچار

دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شدیم... اولین بار

بود پام و

میداشتم تو اتاقش... تو یه لحظه از نظر

گذروندمش...

شیک و مدرن بود با ترکیب رنگهای سرمهای و آبی

آسمانی... نگاهم و دادم بهش... رفت از تو کشو و

جعبهای

برداشت و اومد گرفت سمتم.

کنجکاو پرسیدم: چیه؟

-مطمئناً حلقه ازدواج نیست!

جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم... با دیدن
انگشتی که

پرت کرده بود توی باغ پرسیدم: پیداش کردین یا
دوباره

خریدینش؟

-چطور میتونستم تو باغ به اون بزرگی پیداش کنم؟
-غیر ممکن وجود نداره!

انگشت و از تو جعبه در آورد

-دستت و بده!

مخالفت کردم

-لازم نیست!

به زور دستم و گرفت تو دستش و انگشت و فرو

کرد تو

انگشت حلقه‌ام... بلافاصله دستم و از دستش کشیدم

بیرون و

بدون اینکه بخوام اعتراضی کنم یا بحث راه بندازم

رفتم سمت

در

-اگه اجازه بدی رفع زحمت میکنم!

قبل اینکه به در برسم خودش و رسوند به در و

بستش و تکیه

داد بهش نگاه مرموزی به سرتاپام انداخت

از حرکتش گیج از حرکت ایستادم

-دارین چیکار میکنین؟

نیشخندی زد

-خودت چی فکر میکنی؟

جدی شدم و با قدمهای محکم رفتم سمتش و جلوش
ایستادم و

با لحنی هشدار گونه تاکید کردم
-برین کنار لطفاً!

با لحنی پر از شرارت سعی کرد بترسونتم

-میدونی میخوام چیکار کنم؟

حتی ذره ترس به دلم راه ندادم و با خونسردی
دوباره بهش

اخطار دادم

-دو دقیقه فرصت دارین از جلوی برین کنار!

لبخند کم رنگی رو لبهاش نشست

-فکر کردی قراره چیکار کنم؟ خوشم میاد سریع

جبهه

میگیری و آماده حمله میشی!

منم بیاراده لبخندی زدم

با دیدن لبخندم تو یه لحظه سرش رو آورد جلو و

لبش رو

گذاشت رو چال گونهام... از حرکت سریع و

ناگهانیش جا

خوردم و تا اومدم باهاش برخورد کنم سریع سرش و

کشید

عقب و حین اینکه نگاه خیر هاش به گونه‌ام بود به
حرف او مد

- لذت بخش بود!

تا او مد لب باز کنم و به کار بدون اجازه هاش
اعتراض کنم

سرش و آورد جلو و اینبار لبم و هدف گرفت؛ ولی
خیلی زود

متوجه مقصودش شدم و قبل اینکه بتونه لمسش کنه
دستم و

مشت کردم محکم کوبیدم تو دهنش... شگفت زده
سرش و

کشید عقب و دستی به لبش کشید و با دیدن خون تو
یه لحظه

به نقطه جوش رسید و بلافاصله کمرم و گرفت و
بدون اینکه

اجازه حرکتی بهم بده با قدرت کشوند سمت تخت و
قبل اینکه

فرصت واکنشی بهم بده پرتم کرد روش و خیلی
سریع نشست

رو کمرم و میچ دستهام و گرفت بالای سرم و با یه
دستش

نگه داشت و فوراً سرش و آورد جلو تا لبش و به لبم
برسونه؛

ولی بازم به موقع دست به کار شدم و برای دفاع از
خودم با
سر کوبیدم تو صورتش
صورت خودم از درد جمع شد؛ اما اون بدون اینکه
آثار
دردی تو چهرهای ایجاد کنه بیخیال لبخند عمیقی زد
و حین
اینکه نگاه خیره‌اش تو صورتم در گردش بود دستش
رفت
سمت دكمه‌های مانتوم و تند تند بازش کرد
مسخ شده و گیج از کارش پرسیدم: داری چیکار
میکنی؟
بدون اینکه جوابم و بده با غیظ مانتو رو از تنم کشید

بیرون و
 شالم و از سرم کند
 تازه مغزم به کار افتاد و شروع کردم به تقلا تا
 حداقل بتونم
 دستهام و آزاد کنم و خودم و از زیرش بکشم بیرون؛
 ولی
 قدرتش خیلی بیشتر از من بود و این مانع کارم
 بود... دیدم
 علناً نمیتونم بهش غلبه کنم سعی کردم با زبونم
 قانعش کنم؛
 ولی قبل اینکه لب باز کنم با تاکید به حرف اومدم
 -یه بار دیگه جلوم با مانتو بشینی لباسست و تو تنت
 جر میدم

آیلار! خودت و از کی پنهون میکنی؟ ها! تهش زن
خودمی!

بلافاصله بعد پایان حرفش دستهام و رها کرد و با یه
حرکت

پیراهنش و از تنش کشید بیرون
با دیدن بدن برهنه‌اش حالم دگرگون شد و قلبم تو
سینه فرو

ریخت و مسخ شده میخ عضله‌های سینه‌اش شدم...
اونم بدون

هیچ واکنشی در حالی که رو کمرم نشسته بود نگاه
شیفته‌اش

خیره چشمهام بود... برای لحظهای وسوسه شدم تا
دستم و

ببرم جلو و عضله‌های سینه‌اش و لمسش کنم و
همینکارم

کردم؛ ولی قبل اینکه دستم با بدنش برخورد کنه
صدای پیام

گوشیش بلند شد و من به خودم آوردم... یه لحظه از
اینکه

جلوش تا این حد کم آوردم و سست شدم عرق سردی
روی

پیشونیم نشست و فوراً روم و برگردوندم سمت در و
با

صدایی که زیادم محکم نبود تاکید کردم

-بلند شو!

نه واکنشی نشون داد نه حرفی زد
نتونستم احساسم و تحت کنترل بگیرم و ناخودآگاه
صدام اوج
گرفت

-میگم بلند شو!

برخلاف کاری که ازش خواستم دستهایش و گذاشت
دو
طرفم و خیمه زد روم... بدون اینکه دست خودم
باشه

چشمهام بسته شد و لبم و به دندون گرفتم... بعد از
چند لحظه

در حالی که هر م گرم نفسهاش به گوشم میخورد به
حرف

اومد

-منتظر چی هستی خوشگلم؟

از این ضعف و شکستم حسابی عصبی بودم با این
حرفش به

نقطه جوش رسیدم و همین باعث شد کنترلم و از
دستم بدم

دستهام و بلند کنم و گوشهاش و بگیرم بین دستهام و
با

قدرت بکشم

با این حرکتم دادش از درد بلند شد

-آیلار! ول کن آیلار!

تا دستهایش رفت سمت گوشهایش، گوشهایش و رها
کردم و

با قدرت هوش دادم عقب... بدون مقاومت پرت شد
روی

تخت... منم از فرصت استفاده کردم و برای مقابله
مثل به

سرعت نشستم رو کمرش و آرنجم و گذاشتم رو
گردنش و

محکم فشردم و تو صورتش و رگباری توپیدم:
نمیتونی

شکستم بدی بلاش! به هیچ وجه! تاکید میکنم! به هیچ
وجه

اونی همیشه که تو میخوای! متوجهی؟
لبخند معناداری زد و خونسرد دستهایش و بلند کرد و
نوازش

وار کشید روی بازوهای برهنه‌ها و پرسید: جات
راحته؟

نگاهی به خودم انداختم و تازه متوجه شدم تقریباً تو
حلقش

دارم نطق میکنم... خیلی سریع از رو کمرش بلند
شدم و

خودم و کشیدم عقب و سعی کردم خودم و جمع و
جور کنم

صدای شیطون و کنایه آمیزش به گوشم رسید
-حداقل یکم تقلا کردی... گفتم الانه که وا بدی.

نتونستم با ادب بمونم و از دهنم در رفت
-دهنت و ببندا!

خندید

بیتوجه از تخت اومدم پایین و تا اومدم قدم بردارم
سمت

مانتوم اونم از تخت پرید پایین و ایستاد جلوم و سد
راهم

شد... با دیدن بدن برهنه‌اش تو تیر رس نگاهم فوراً
سرم و

خم کردم تا نگاهم هرز نره و بیشتر از این خراب
نکنم.

-بکش کنار!

-فعلاً هستی! خیال کردی امشب میذارم به راحتی از

تو

خونهام یا از تو اتاقم بری بیرون؟ تلافی کاری که

چند روز

پیش باهام کردی و سرت در میارم!

حرفش به هیچ وجه به مذاقم خوش نیومد و بدون

اینکه بتونم

خودم و کنترل کنم با کف دست محکم کوبیدم رو

سینه‌هاش

-کاری نکن جدی باهات برخورد کنم! آگه تا الان

باهات

کاری نداشتم فقط....

تازه متوجه شدم چی دارم میگم و سکوت کردم و
حرفم و

ادامه ندادم

فاصله‌هاش و باهام کمتر کرد و نیشخند زد
-داشتمی میگفتی؟

کلافه نگاهش کردم

-دقیقاً دنبال چی هستی؟ چرا نگه داشتمی؟

سرش و خم کرد و نگاهی به سینه‌هاش انداخت... رد
نگاهش

و دنبال کردم... با دیدن دستم رو قفسه سینه‌اش عرق
سری

رو پیشونیم نشست و شتابزده دستم و کشیدم عقب
لعنتی چطور متوجه نشدم؟

دستپاچه دستی به پیشونیم کشیدم و با حالی منقلب
اومدم روم

و برگردوندم؛ ولی این اجازه رو بهم نداد و بازوم و
گرفت و

مانع حرکتش شد... منم که حسابی از واکنشهای خودم
در

مقابلش شاکی بودم بلافاصله دستم و آوردم بالا تا
حداقل یکی

بگویم تو صورتش و خودم و آروم کنم؛ ولی قبل

اینکه دستم

به صورتش برخورد کنه مچ دستم و با مهارت تو

هوا قاپید و

با یا حرکت پیچوند و برد پشت کمرم... از درد لبم

و به

دندون گرفتم و حتی آخم نگفتم و سعی کردم تحمل

کنم

لبش و چسبوند به گوشم

-جریم نکن آیلار؛ وگرنه وحشی میشم!

با تقلا سعی کردم دستم و آزاد کنم

-ولش کن!

بیتوجه کنار گوشم با لحن خاصی پرسید: عاشق کی

هستی؟

از این سوالش قلبم تو سینه فرو ریخت و برای اینکه
هر چه

زودتر خودم و از این وضعیت خلاص کنم پام و بلند
کردم و

کوبیدم روی زانوش... فوراً میچ دستم و رها کرد و
ازم

فاصله گرفت و با صورتی مچاله و خندون به حرف
او مد

-گستاخ! سرکش! خشن! زیبا و قدرتمند! دقیقاً ایده‌آل
خودمی!

خوب میدونستم سعی داره هر طور شده تحت تاثیرم

قرار

بده؛ ولی چی پیش خودش فکر کرد؟ واقعاً گول

حرفه‌اش و

میخورم؟

-بار دیگه...-

قبل اینکه جمله‌ام رو تموم کنم پرید وسط حرفم

-کمتر رجز بخون! خواستی کاری کنی تا به حال

کرده

بودی! نه اینکه بایستی وسط اتاق خوابم و زل برنی

به من!

با شیطنت و خنده ادامه داد: دست بکشی به

عضله‌های

سینه‌ام!

دستم مشت شد و سعی کردم به خودم مسلط باشم
نگاهی به دستم انداخت و قبل اینکه فرصت واکنش
بهم بده

دستم و محکم گرفت تو دستش و کشید سمت کانایه و
تاکید
کرد

-اصلاً تقلاً نکن!

نشست رو کانایه و منم نشوند کنارش و بیطاقت از
رو میز

عسلی سیگار و فندکش و برداشت و گرفت سمت
یه نخ با لبهات برام روشن کن و بذار گوشه لبم!
حین اینکه نگاهم بهش بود تکیه دادم به پشتی صندلی
و

پوزخندی زدم

-به هیچ وجه!

اصرار نکرد و پاکت سیگار و گذاشت رو میز و
دستش و از
دو طرف گذاشت بالای کاناپه و پاش و گذاشت رو
میز و

حین اینکه نگاهش خیره و شیفته به سر تا پام بود
بیخیال به

حرف او

-مهم نیست! امشب رو پیش من میمونی!

کلافه نگاهش کردم

-دست بردار!

بی‌طاقت به پاکت سیگار اشاره کرد

-زود باش روشنش کن برام! دیگه نمیتونم تحمل کنم!

بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم حین اینکه نگاهم بهش

بود و نمیتونستم چشم ازش بردارم پاکت سیگار و فندک و

از رو میز برداشتم و یه نخ سیگار در آوردم و گذاشتم گوشه

لبم و روشنش کردم... سریع از رو لبم گرفت و گذاشت

گوشه لبش و کام عمیقی ازش گرفت و دودش و با
لذت

فرستاد تو هوا

-عالیه!

از لذت توی صدایش حالم دگرگون شد و برای اینکه
خودم

کنترل کنم یه وقت حرکت اضافهای ازم سر نزنه لبم
رو

محکم به دندون گرفتم

-تموم شد؟

سرش و گذاشت روی پشتی مبل و چشمهایش و بست
و حین

اینکه یه پک به سیگارش میزد با آرامش خاصی به
حرف

اومد

-چند ساعت دیگه بمون! هنوز میخوام باشی!
نفسم و فرستادم و بیرون و سرم و گذاشتم روی
پشتی مبل

-خیلی سمجی! تا این حد ندیده بودم!
با لمس شدن گردنم فوراً دستش و پس زدم و سرم و
بلند کردم

-دستت هرز نره!

بباهمیت به حرفم لبه تیشرتم و گرفت و خواست بزنه
بالا؛

ولی به موقع محکم کوبیدم رو دستش... دستش و

کشید عقب

و خندید

-پیرسینگ زدی؟

تاکید کردم

-به تو مربوط نیست!

-به خاطر من نزدی؟

با تمسخر نگاهش کردم

-مگه تو کی هستی به خاطرت کاری کنم؟

سرش و آورد جلو و در مقابل لبخندی زد

-همونی که چند دیقهست رو به روش نشستی و
چشم ازش

بر نمیداری! خودتم خوب میدونی میخواستی بری
خیلی

وقت پیش رفته بودی! خوب میدونی با این حد
نزدیک شدم

بهت نباید واکنشت این بود!

هیچ جوابی در مقابل حرفش نداشتم... خودم هم
خوب

میدونستم داره درست میگه؛ ولی نمیخواستم قبولش
کنم...

بیحرف با شتاب از جا بلند شدم و پا تند کردم سمت
تخت و

مانتو و شالم و برداشتم پوشیدم... تمام مدت نگاهش
بدون

هیچ حرفی خیره به من بود... بدون اینکه بخواد
مانع بشه یا

حتی باز اصرار به موندن کنه... تا رفتم سمت در
بالاخره

لب باز کرد و با تاکید به حرف اومد
-بار دیگه نشنوم با من رسمی صحبت کنی!

بدون اینکه نگاهش کنم از اتاق خارج شدم و رفتم
سراغ کیفم

و برش داشتم و شتابزده رفتم سمت در و از آپارتمان

خارج

شدم... سوار آسانسور شدم و دكمه پارکینگ و

فشردم... به

محض بسته شدن در آسانسور برگشتم سمت آینه و

دستم رو

گذاشتم روی لپم... سرخ شده بود... از شدت

حرارت دلم

میخواست بپریم تو آب یخ تا از این التهاب مزخرف

خلاص

شم... چندین بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم ذهنم رو

آروم کنم

و به خودم مسلط بشم... با ایستادن آسانسور اومدم

بیرون و

با عجله از در ساختمون زدم بیرون و سوار ماشین
شدم و

تکیه دادم به پشتهی صندلی و چشمهام رو بستم
چرا واکنشی نشون ندادم؟ چرا گذاشتم هر کاری
میخواه و

انجام بده؟ چرا مغلوبش شدم؟ چرا نمیتونم تمومش
کنم؟

اصلاً چرا شروعش کردم؟ چرا ادامهاش میدم؟ چرا
اون؟

چرا باید جذب اون بشم؟ عاشق اون بشم؟
چشمهام و باز کردم و دستی به پیشونیم کشیدم
-فقط شانس آوردم زیادی بهم نزدیک نشد؛ وگرنه
همونجا

غش می‌کردم اونوقت دیگه عمق فاجعه بود!
 با مشت کوبیدم روی فرمون
 -چرا اون باید تا این حد هیجان زده‌ام کنه؟ چرا باید
 از
 نزدیک شدن بهش بترسم؟
 با باز شدن ناگهانی در ماشین متعجب برگشتم سمت
 در
 -خوبین خان؟
 با دیدن جهان آه از نهادم بلند شد و ناخودآگاه لحنم
 تند شد
 -دخالت نکن!

دستگیری در و گرفتم و در و بستم... بلافاصله
ماشین و

روشن کردم و حرکت کردم... بعد چند دقیقه با
رسیدم ماشین

و تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم و رفتم تو... ثنا
نشسته

بود روی مبل و تلویزیون تماشا میکرد
سلام کردم

چرخید طرفم و با دیدم سلام کرد و کنجکاو و
بیطاقت ادامه

داد: چه خبر؟ چطور بود؟ اتفاقی که نیفتاد؟
بدون اینکه جواب بدم نشستم روی صندلیم... اولین
چیزی که

تو تیر رس نگاهم قرار گرفت صورت کبودش بود

متعجب پرسیدم: صورت چی شده؟

-چیزی نیست! تو جوابم و بده!

تاکید کردم

-گوش میدم!

تکیه داد به پشتی مبل

-همش تقصیر جیمزه! رفته با دختره عشق و حال

کتکش رو

من باید بخورم!

-چیداری میگی؟ کی کتکت زده؟ اونم تو رو؟

حرصی به حرف اومد

-کار اون افریت هست! مادر بزرگ ونداد!

گیج نگاهش کردم

-ونداد؟

-تو پارک باهاش آشنا شدم... با سگش او مده بود...

ننا...

دیدیم سگها با هم جور شدن ما هم نشستیم به

صحبت.

-خب؟

-داشتیم با ونداد می‌گفتیم و می‌خندیدیم یهو دیدم یه

پیرزنه

عصاش رو گرفته رو هوا و مثل موشک میدوه

سمتمون...

خیال کردم دیوونهای چیزیه... آخه یه تیپ خفنی

زده بود

نگو... کت و دامن تا زیر زانو با پاهای لخت و

کفش پاشنه

بلند... یه کلاهم روی سرش... من نمیدونم ما یه

روسریمون عقب میره میان جمعون میکنن... چرا با

اینا

کاری ندارن؟

کلافه نگاهش کردم

-طفره نرو! حرفت رو بزن!

-تا پیام به ونداد بگم این پیرزنه رو ببینه بهش

بخندیم

عصاش کوبیده شد تو فرق سرم... با هول از جا
بلند شدم...

ناکس همچین کوبید تو باسنم یه جیغ فرا بنفش کشیدم
...

دوباره خواست بزنه؛ ولی اینبار به خودم اومدم و
فوراً

عصاش رو از دستش گرفتم و پرت کردم یه
گوشه... به

محض گرفتن عصاش یه دیوونهای شد که نگو...
باورت

میشه از تو کیفش نانچیکو درآورد.

خندهام گرفت

ادامه داد: خیال کردم داره مسخره بازی در میاره...

یهو دیدم

مثل بروسلی داره تند تند نانچیکو میزنه... من و

میگی

چشمهام از حدقه میخواست بزنه بیرون... اومد

سمتم حمله

کنه... از ترس میخکوب شدم... خدایش نزدیک بود

شلوارم

رو خیس کنم... باور کن اگه خود بروسلی بود تا

این حد

نمیترسیدم... اگه ونداد جلوش رو نمیگرفت ریز

ریز شده

بودم... ونداد بیچاره همچین داد زد من که هیچی

مادر بزرگه

هم نزدیک بود اون وسط خرابکاری کنه... فکر کنم خانوادگی مشکل داشتن.

-حالا پای چشمت چی شده؟

دندونهایش و بهم سابید

-ونداد که نانچیکو رو ازش گرفت با دماغ گندهاش

زد پای

چشم سلیطه... انقدر فرزند دست من رو هم از

پشت بسته

بود... همه اینها تو چند دقیقه اتفاق افتاد ها... اصلاً

فرصت

واکنشی بهم نمیداد... این رو ازش میگرفتی یکی
دیگه رو
میکرد.

-حالا منظورش از این کارها چی بود؟
-اولش که حرفی نزد... فقط حمله میکرد؛ ولی
آخرش گفت
زنیکه میخواستی نوهام رو بدزدی... از پا درت
میارم.

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و خندیدم
چشم غرهای بهم رفت و ادامه داد: حالا همزمان
جیمز و ننا
شاد و خندون اومدن سمتمون... پیرزنه این رو که

دید تحمل

نکرد و دوید سمتم... منم دیگه بیشتر از این نتونستم

یه جا

بایستم و بذارم هر کاری میخواد انجام بده.

-کنه زدیش؟

-نمیدونم چطور بگم.

بیحوصله پرسیدم: باز چیکار کردی؟

-با عرض پوزش خان این بار و ترجیح دادم در

برم... یه ندا

به جیمز دادم و دوتایی فلنگو بستیم.

خندیدم

-هر بار یه ماجرای داری؟ یکم مثل آدم رفتار کن!

آخه به

اون پسره چیکار داشتی؟ حالا پسره چند سالش بود؟
نکنه از

این جوجه خروسها بود؟

-یازده سالش بود.

جا خوردم

-با یه بچه یازده ساله تا این موقع بیرون بودی؟

-چیکار کنم همه خل و چلا جذب من میشن! در

ضمن پسره

خودش اومد سمتم! فقط یه چیزی...

-بگو!

-پیرزن خیلی فرض بود و دوید دنبالم... داشت بهم

میرسید... منم مجبور شدم براش اسلحه بکشم.

شگفت زده پرسیدم: اسلحه؟ برای یه پیر زن اسلحه

کشیدی؟

بیخیال به حرف او مد

-نگران نباش! کسی اطراف نبود!

نفسم و فرستادم بیرون

-واکنشش؟

-هیچی دیگه! صحنه رو ترک کرد! فکر میکنم بهتر

باشه

فعلاً یه مدت دور و اطراف پارک آفتابیمون نشه!

-وای به حالت اون اطراف دوربینی بوده باشه!

هزار بار

گفتم اون اسلحه نباید تو مکان عمومی دیده شه!

متوجهی با

کلی شرط و شروط مجوز گرفتیم؟

-و البته پول!

خندید و ادامه داد: خیالت راحت! پرس و جو کردم

خبری

نبود! حالا تو بگو چه خبر؟

-چه خبری میخواست باشه؟

بدون اینکه بهش فرصت بدم شروع کنه به سوال و
جواب

بلافاصله از جا بلند شدم و راهی اتاقم شدم و در و
بستم و

لباسم رو تعویض کردم... با صدای پیام گوشیم رفتم
برش

داشتم و نگاهی انداختم... از بلاش بود... بازش
کردم

-خودت روی طرح کار کن!

گوشی رو گذاشتم کنار و لپ تاپم رو باز کردم و
مشغول کار

شدم...

با صدای زنگ گوشیم از روی میز برش داشتم و
نگاهی به
مخاطب انداختم... با دیدن اسم بلاش روی صفحه
تماس و
برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
-بفرما!
-با طرح شمس بیا اتاقم!
بلافاصله تماس و قطع کرد
ثنا فوراً کنجکاو پرسید: کی بود؟
از دهنم در رفت
-بلاش!

پر حرص نگاهم کرد

-چه با آهنگ هم صداش میزنه!

توجهی به حرفش نکردم و از جا بلند شدم و رفتم
سمت در و

از اتاق خارج شدم... رفتم سمت دفترش و خواستم
در

بزنم... همزمان در باز شد و آقای بهمنی از دفترش
اومد

بیرون... با دیدنم نگاهی خشمگین بهم انداخت و از
کنارم

گذشت... اهمیتی ندادم و چند تقه به در زدم و وارد
شدم...

بلاش رو کاناپه نشسته بود و سرش روی پشتی

کانایه بود

رفتم جلو و سلام کردم
سلام کرد و به کنارش اشاره کرد
-بیا بشین.

بر خلاف گفته‌اش با فاصله ازش نشستم و فلش و
گرفتم
سمتش

-امیدوارم بیسنده!
از دستم گرفت و لپ تاپ و کشید طرف خودش و
وصلش

کرد

-با شمس تماس گرفتم بیاد طرح و ببینه... صبح که

تماس

گرفتی و گفתי آماده‌اش کردی خیال کردم شوخی
میکنی.

خودش رو کشید سمتم و لپ تاپ رو گذاشت جلوم و

ادامه

داد: توضیح بده.

شروع کردم به توضیح دادن... با تموم شدن

صحبت‌هام

پرسید: یکم بزرگش نکردی؟ یه فضای ساده هم کافی

بود!

پام و انداختم روی پام

-این برنامه به چه درد میخوره؟

گیج نگاهم کرد

ادامه دادم: یه جور قدرت نمایی بین رقبا و به نمایش گذاشتن

کارهاشونه! اینطور نیست؟ چون مشتری در هر صورت باید

حضوراً برای خرید اقدام کنه! موافق نیستی؟

-درست میگی! مضمناً شمس خیلی خوشش میاد!

دوباره سرش و گذاشت روی پشتی کاناپه و کمی ستم متمایل

شد

-تو که دیشب با من بودی کی فرصت کردی

آماده‌اش کنی؟

دیدم باز داره از بحث کار منحرف میشه ترجیح دادم
بیشتر

از این تو اتاقش نمونه... دیشب به اندازه کافی
سوتی دادم و

این حسابی برام گرون تموم شده بود
-آخر شب انجامش دادم... اگر کارتون تمام شد

اجازه بدین

رفع زحمت کنم.

فوراً مخالفت کرد

-بمون! گفتم قراره شمس بیاد.

-لزومی داره من هم حضور داشته باشم؟

-به عنوان طراح بله... با یه مشتری جدید هم

قرارداد

بستم... کار بزرگیه... باید گروهی انجامش بدیم...

با بهمنی

صحبت کردم... تو به عنوان طراح ارشد این کار و

هدایت

میکنی.

یکم تردید داشتم قبول کنم... نه اینکه نتونم یا از

پیش

برنیام... به این خاطر که بهمنی تجربه‌اش خیلی

بیشتر از من

بود و من خیلی کار داشتم به پای اون برسم... هم
اینکه

احساس میکردم اونم لیاقت این و داره طراح ارشد
باشه و

برای رسیدن به اینجا کلی زحمت کشیده و من نباید
این حق و
ازش بگیرم

-ترجیح میدم باهم این کارو انجام بدیم! به هر حال
ایشون تو

این کار تجربه دارن و کارشون هم خیلی عالیه و
درست

نیست بخوایم از کار کنارشون بذاریم.

-جالبه! فکر نمیکردم این حرف رو ازت بشنوم!

بگذریم!

سرش و آورد جلوی صورتم و نگاهش و دقیق داد
به چشمهام

و ادامه داد: حسست رو راجع به دیشب بگو!
در حالی که سعی داشتم بیتفاوت باشم نگاهم و ازش
گرفتم

-چه حسی باید داشته باشم؟ هیچ حسی!
با لحن معناداری به حرف اومد
-هیچ حسی نداری چرا نگاهت و میگیری؟ تو
چشمهام نگاه

کن و جواب بده!

خونسرد نگاهم و دادم با چشمه‌هاش

-حله؟ قانع شدی؟

خندید

-چی تحت تاثیرت قرار می‌ده؟

-چطور؟ کنج‌کاوی؟

-می‌خوام بدونم! شاید به دردم خورد!

بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم جواب دادم:

با

چیزهای کوچیک تحت تاثیر قرار نمی‌گیرم! کلیشه‌ها

رو من

جواب نمیده؛ ولی از سوپرایز شوکه کننده به شدت

تحت تأثیر

قرار میگیرم! البته اگه شوکه کننده باشه؛ چون هر

چیزی

نمیتونه شوکهام کنه!

ابرویی بالا انداخت

-داری راهنماییم میکنی چطور جذبیت کنم؟

-به هیچ وجه اینطور نیست! فقط جوابت و دادم!

بهتر نیست

بعد از اومدن شمس پیام؟

-هستی فعلاً!

از جا بلند شد و رفت پشت پنجره ایستاد... بهش

خیره

شدم... چند لحظه هم نشد چرخید طرفم و نگاهم رو
غافلگیر
کرد.

-یواشکی دید زدن دوست داری؟
انکار نکردم

-شاید.

تکیه داد به پنجره

-دیگه چی دوست داری؟

از جا بلند شدم و رفتم سمتش و جلوش ایستادم

-اونش زیاد مهم نیست؛ ولی از اینکه کسی بهم امر

و نهی

کنه به شدت بیزارم!

با شیطننت نگاهم کرد

-چه جالب! چون امر و نهی به تو برای من هم به

شدت لذت

بخشه هم دوست داشتنی!

-بین چیزی که دوستش داریم و بهش برسیم خیلی

فاصلهست

آقای سالاری!

یه قدم فاصلهش و باهام صفر کرد

-اول اینکه سالاری نه و بلاش!

خواست بیاد جلوتر؛ ولی فوراً یه قدم به عقب

برداشتم و ازش

فاصله گرفتم... اونم دوباره اون یه قدم و جبران
کرد... منم

دوباره یه قدم به عقب برداشتم... باز دوباره اون یه
قدم و

جبران کرد... با برخورد با کاناپه از حرکت ایستادم
نیشخندی زد و ادامه داد: دوم اینکه اگه الان داری با
من غیر

رسمی صحبت میکنی فقط به خاطر اینکه که من
خواستم!

در مقابل لبخندی زدم و دست به کمر شدم و با
قدمهای محکم

و بلند رفتم سمتش... جا خورد و حین اینکه نگاه
خیرهاش به

سرتا پام در گردش بود تند عقب گرد کرد
 -اول اینکه تعیین کننده اینکه چی صدات بزنم یا
 نزنم فقط منم
 نه تو! دوم اینکه اگه دارم الان تو خطابت میکنم فقط
 و فقط
 خواست خودم بوده بازم نه تو! به هیچ وجه! تاکید
 میکنم! به
 هیچ وجه نمیتونی به من امر و نهی کنی مگر به
 خواست
 خودم!
 با برخوردش با پنجره از حرکت ایستاد و ابرویی

بالا انداخت

-نیاری؟

به هیچ وجه!

خندید و تا خواست لب باز کنه چند تقه به در خورد

بلافاصله ازش فاصله گرفتم

نگاهی گذرا به من انداخت و به حرف اومد

-بفرما!

در باز شد و منشی وارد اتاق شد

-آقای شمس تشریف آوردن رئیس!

-بگو بیاد تو!

-چشم!

منشی رفت بیرون و پشتش آقای شمس پر انرژی و

شاد وارد

اتاق شد

-سلام بچه‌ها... چطورین؟

رفتیم طرفش و بعد سلام و احوال پرسید و خوش و

بش بلاش

تعارفش کرد بشینه... بعد لب تاپ و کشید طرفش و

شروع

کرد به توضیح دادن طرح اولیه... بعد تموم شدنش

صحبت‌های بلاش شمس نگاهش و داد به من

-تو ذهنم یه چیز ساده بود؛ ولی این فراتر از

تصورمه! ایده

عالیه! با عکس و فیلم از نمای ساختمان حسابی
میتونیم

قدرت نمایی کنیم! حسابی به زحمت افتادین و همه
جوانب

کار رو سنجیدین! هیچ عیب و نقصی نداره! اطمینان
دارم

شرکا هم از این ایده حسابی خوششون میاد!

تشکر کردم

-شما لطف دارید.

بیمقدمه پرسید: با پسرم آشنا شدی؟

بیاراده نگاهی به بلاش انداختم... اخمهاش در هم

شده بود و

سعی داشت خشمش مهار کنه و واکنش تندى نشون
نده...

نگاهم و ازش گرفتم و جواب دادم: بله! افتخار
آشنایی با

ایشون رو داشتم!

-نظرت چیه شام رو با ما باشی تا بیشتر با هم آشنا
شین؟

مطمئنم ازش خوشت میاد!

تا اومدم لب باز کنم و پیشنهادش و رد کنم بلاش
پیش دستی

کرد و بیطاقت خطاب به شمس به حرف اومد

-دقیقاً داری چیکار میکنی پرویز؟

شمش نگاه چپی به بلاش انداخت

-این چه طرز حرف زدنه پسر؟ من جای پدرتم!

ضمناً چه

ایرادی داره برای آشنایی بیشتر شام رو مهمان ما
باشن؟

اینبار قبل از اینکه بلاش بخواد جوابی بده خودم پیش
دستی

کردم و خیلی رک به حرف او مدم

-تشکر بابت دعوت شام؛ ولی مایل به آشنایی بیشتر

نیستم!

لطفاً ادامه ندین!

سری تکنون خورد

-هر جور راحتی؛ ولی پسر من هم تحصیلات بالا داره

هم

ثروت و هم قدرت زیادی!

تکيه دادم به پشتی مبل

-هیچ ثروتی ضامن خوشبختی نیست!

نگاه خیرهای بهم انداخت

-کسی تو زندگيته؟

لبخندی روی لبم نشست

-اصرارتون رو درک نمیکنم؟

-دختر های زیادی برای پسر دندون تیز کردن!

خوشبختیش

رو میخوام! تو گزینهی مناسبی برای اون هستی!
زیبا و با
اصالت! از همون نگاه اول چشمم رو گرفتی! نظر
رضا رو
هم پرسیدم و اون هم پسندیده!
-ممنون از تعریفتون؛ ولی با کمال احترام
پیشنهادتون رو رد
میکنم!
-به خواستهات احترام میذارم!
از جا بلند شد و ادامه داد: خب من باید برم! یه دنیا
کار سرم
ریخته!
نگاهی به بلاش انداخت و ادامه داد: منتظر تماستون

هستم!

دیدم بلاش سکوت کرده و حرفی نمیزنه از جا بلند

شدم و

لبخند مصنوعی زدم

-خوش اومدین!

تا دم در اتاق همراهیش کردم و تا اومدم روم و

بگردونم

بلاش کنارم ایستاد و با کف دست کوبید روی در و

با لحنی

آمیخته با خشم به حرف اومد

-روزی چند تا خواستگار داری؟

برای اینکه آرومش کنم با شیطنت دست به سینه شدم

-چطور؟ کنجکاو بدونی؟

انگار لحنم و شیطنم زیاد به مذاقش خوش نیوند و
کفری

دوباره کوبید روی در
-انقدر شاخ نشو آیلار! تحمل منم حدی داره!

ابرویی بالا انداختم
-متوجه نمیشم؟ الان دقیقاً مشکلت چیه؟ از اینکه
خواستگار

داشتم عصبانی هستی؟
گیج زیر لب تکرار کرد: عصبانی؟
حین اینکه نگاهش تو صورتم در گردش بود رفت تو
فکر و

بعد چند لحظه خیره چشمهام اومد جلوتر و بیتاب لب
باز

کرد

-میخوام داشته باشمت! بیا بعد کار بریم خونهام!

میخوام

کل امروز و با من باشی!

از حرفش هیچ خوشم نیومد و یه جورایی بهم

برخورد و فوراً

مخالفت کردم

-درخواستت و رد میکنم!

کلافه سری تگون داد و انگار هنوزم حرفهای شمس

داشت

آزارش میداد صداس رفت بالا

-یه چیزی بخواد دست بر نمیداره! انقدر می‌گه تا
قبولش

کنی! بعید نیست حتی بیرون شرکت منتظرت باشه!
-اگه دلیل این آشفتگی‌ت اینه منم حرفم یک کلامه!
بگم نه

یعنی جوابم قطعاً نه هست!
انگشت شستم و گرفت تو دستش و سعی کرد
خونسردیش و
حفظ کنه

-پس با من بیا!
انگشتم و از بین دستش کشیدم بیرون

-از لحن درخواستت اصلاً خوشم نیومد! به هیچ

محترمانه و

باب میل من نبود! گفتم با زور و اجبار و دستور

نمیتونی من

و مطیع کنی! من یه زن آزادم! امر و نهی روی من

جواب

نمیده! این و تو گوشت فرو کن بلاش! هر وقت یاد

گرفتی

چطور درخواستت و مطرح کنی اون وقت روش

فکر

میکنم!

برخلاف انتظارم که الان واکنش تندی به حرفم
نشون میده

عصبانیتش تو چند لحظه پر کشید و یواش یواش
لبخند روی

لبش نشست و بعد سر خوش خندید
نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: به
چی

میخندی؟

-حتماً یاد میگیرم چطور درخواست کنم تا دفعه بعد

نتونی

ردش کنی!

از لحن شوخ طبعش نتونستم جلوی خودم و بگیرم
خندیدم

نگاهش و چرخوند بین چالهای گونه‌ها و ادامه داد:
باید

بیشتر حواسم جمع کنم!

-چطور؟

-حالا!

رفت نشست پشت میزش و نگاهش و داد به من و یه
نخ

سیگار در آورد گذاشت گوشه لبش... بدون اینکه
روشنش
کنه.

تکیه دادم به در و نگاه خیرهای به ژست دلفریبش
انداختم

-میخواهی برات روشنش کنم؟
 سیگار و از گوشه لبش برداشت
 -تو ترکم!
 -مطمئنی؟
 -تا حدودی؟
 به روی پاش اشاره کرد و ادامه داد: نمیشینی؟

خندید و با لحن معناداری ادامه داد: یادم رفت درست
 و
 حسابی درخواست کنم!
 سری به تاسف تگون دادم

-من میرم اتاقم.

روم و برگردوندم و در و باز کردم و از اتاق اومدم
بیرون...

منشی با اضطراب اومد سمتم

-اتفاقی افتاده؟

-شما یه لیوان آب برایشون ببر!

بدون توجه به نگاه کنجکاوش راهی اتاقم شدم... به
محض

ورود ثنا جلوی روم ظاهر شد

-چه خبر بود این همه سر و صدا؟

-نیومدی بیرون عجیب بود؟

-یه جورایی واضح بود چه خبره... دو حالت بیشتر

نداشت... یا تو داشتی کتک میخوردی یا اون...

البته

هیچکدوم هم ممکن نبود.

-پس سوال نپرس!

رفتم نشستم پشت میزم و لپ تاپ رو باز کردم

اونم نشست پشت میزش

-حالا میگی چه خبر بود یا نه؟

-آقای شمس از پسرش ازم خواستگاری کرد اون هم

جوش

آورد و واکنش نشون داد.

خندید

-حسابی حرص خورد نه؟

موشکافانه و معنادار ادامه داد: حالا چه واکنشی

نشون داد؟

-چه واکنشی میخواست نشون بده؟ ذهنت فقط حول

چیزهای

منحرف میچرخه؟

شاکی ایشی گفت

-از کجا فهمیدی منظورم چیه؟

-دست کم و گرفتی؟

-برای یه لحظه یادم رفت کی هستی!

حرفی نزد

دید سکوت کردم اونم بحث و ادامه نداد؛ ولی بعد

چند لحظه

به حرف اومد

-رامین باهام تماس گرفت و برای شام دعوتم کرد
خونهایش؛

ولی من قبول نکردم.

لبخند خبیثی زد و با هیجان ادامه داد: همچین بادش
خوابید... حتی خداحافظی هم به زور کرد.

-حالا چرا فقط تو رو دعوت کرده؟

-لابد برنامه‌های ریخته باز هم حالم بگیره.

برای اینکه به رفتن ترغیبش کنم تاکید کردم

-اگه تو قصد نداری من میتونم به جات برم!

کنجکاو م ببینم

چه برنامهای ریخته!

فوراً مخالفت کرد

-نه! گفتم رد کردم نگفتم نمیرم! یه سوپرایز برایش

دارم!

تکیه دادم به پشتی صندلی

-تو که بهش گفتم نمیری چطور متوجه شه داری

میری

که تدارکی که دیده و کنسل نکنه؟

-اون با من! یه سوپرایز ویژه دارم! میدونم

چیکارش کنم!

-امیدوارم موفق بشی!

-میشم! میشم! حالا بگو!

-باز چی بگم؟

-راجع به دیشب! به خدا آیلار اینبار نگی و بخوای

بیچونی

خودم و همین وسط دار میزنم!

میدونستم ول کن ماجرا نیست و تا از همچی سر در

نیاره

بیخیال نمیشه... پس کلافه همه چی رو به غیر از

ماجرای

اتاق بر اش تعریف کردم.

مشکوک نگاهم کرد

-همین؟ یعنی این همه مدت با هم بودین فقط شام

خوردین و

صحبت کردین؟

-انتظار دیگهای داشتی؟

-ازش بعید بود هیچ حرکتی نزنه؟ خداییش فکرش

رو هم

نمیکردم!

از حرفش که یه جورایی درست بود خندهام گرفت

با دیدن خندهی روی لبم با شک و تردید ادامه داد:

اتفاق

دیگهای هم افتاد نمیگی نه؟

-چه اتفاقی میخواست بیفته؟ حرف میذاری تو دهنم؟

موشکافانه نگاهم کرد و با حرص انگشتهاش و

کوبید رو

کیبورد و دیگه چیزی نگفت

منم سرم و خم کردم و مشغول کار شدم...

نگاهم به یه سری اسناد سهام شرکتها بود که در به

صدا در

اومد

سرم و بلند کردم
-بیا تو.

در باز شد و ثنا با هیجان وارد اتاق شد و او مد سمت
و با

شوق چرخ دور خودش زد

-چطور شدم؟

نیم نگاهی به سرتاپاش انداختم و سری به نشانه

تحسین تکون

دادم

-شیک کردی؟

-پیژامه که نمیتونم بپوشم برم! باید به خودم برسم!

حالا

چطوره؟

-عالیه! حتماً جذبت میشه!

فوراً به حرفم اعتراض کرد

-کی خواست اون و جذب کنه؟ مگه آدم قحطه؟

پسره نکبت!

تکیه دادم به پشتی مبل و معنادار نگاهش کردم

لبخند دندون نمایی زد و ادامه داد: خب من دیگه باید

برم!

دیرم شد!

خندیدم

-بهت خوش بگذره!

اونم خندید

-مراقب خودت باش!

خداحافظی کرد و رفت سمت در و از اتاق خارج شد...

دوباره نگاهم و دادم به اسناد و مشغول کار شدم...
با تموم

شدن کارم از جا بلند شدم و رفتم سمت گاوصندوق و درش و

باز کردم و اسناد و گذاشتم توش... با دیدن
شناسنامهام برش

داشتم و بازش کردم و نگاهی به صفحه دومش

انداختم

-یعنی باید پاکش میکردم؟

در همین حین صدایی از تو سالن نظرم رو جلب کرد

-صدای چیه؟ جیمز که تو حیاطه؟

اهمیتی ندادم و خواستم شناسنامه رو بذارم تو گاوصندوق؛

ولی با صدایی که دوباره به گوشم رسید بدون تردید فوراً از

جا بلند شدم و شناسنامه رو گذاشتم رو میز و رفتم

سمت در و

از اتاق خارج شدم... خیلی سریع نگاهی دور تا دور سالن

انداختم... خوشبختانه خبری نبود... با خودم گفتم شاید ثنا

چیزی جا گذاشته باشه و تو اتاقش باشه حین اینکه میرفتم

سمت اتاقش صدام و بردم بالا و پرسیدم: برگشتی ثنا؟ چیزی

جا گذاشتی؟

هیچ صدایی نیومد

در اتاقش و باز کردم و نگاهی انداختم... نبود... در و بستم

-شاید صداها از بیرونه؟

با این فکر تا حدودی خیالم راحت شد و راهی
آشپزخونه شدم
و مشغول درست کردن قهوه شدم... با حاضر
شدنش ماگ
قهو هام رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون...
با دیدن
پنج تا مرد قوی هیکل که جلوم مثل مجسمه به صف
ایستاده
بودن و با پوزخند نگاهم میکردن شگفت زده ماگ
قهوه از
دستم رها شد و افتاد روی پارکت و با شکستنش
صدای بدی
ایجاد کرد.

صدای خنده تمسخر آمیزشون بلند شد
ناخودآگاه یه قدم عقب برداشتم و نگاهم و چرخوندم
بینشون و
تو چند لحظه تو ذهنم تجزیه تحلیل کردم ببینم میتونم
از
پیشون بر پیام یا نه و دیدم نه هر چقدرم قوی باشم
فقط با
اسلحهام میتونم مغلوبشون کنم
یکیشون بالاخره از حالت سکون در اومد و اومد
جلوتر و
نگاهی به سر تا پام انداخت

-خوشگل تر از اونی هستی که شنیده بودم!
 سعی کردم به خودم مسلط باشم و خودم و نبازم...
 باید به
 جوری خودم و نجات بدم... گارد گرفتم و به این
 فکر کردم
 چطور میتونم خودم رو به اسلحهام برسونم
 دوباره از حرکت زدن زیر خنده و همزمان یکیشون
 یورش
 آورد ستم... اومدم پام رو بلند کنم تا بتونم از خودم
 دفاع
 کنم؛ ولی دیدم با پیراهن تنگی که تنمه نمیتونم جم
 بخورم...
 لعنتی به لباسم فرستادم و پیراهنم رو زدم بالا و قبل

از این

حتی بتونه نزدیکم بشه پام رو بلند کردم و با مهارت
با پاشنه

کفش با همه قدرتم کوبیدم وسط قفسه سینه‌اش
اون که انتظار این ضربه رو ازم نداشت به شدت به
عقب

پرتاب شد و نقش زمین شد و از درد به خودش
پیچید

نگاهم و ازش گرفتم و نگاهم و چرخوندم بین چهار
نفر

دیگه... نگاهشون متعجب بین پاهای برهنهام و
اونی که

افتاده بود رو زمین در گردش بود

اومدم از فرصت استفاده کنم و خودم و برسونم به

اتاقم؛ ولی

قبل اینکه قدم از قدم بردارم بالاخره یکیشون به

خودش اومد

و دستور حمله داد

-شروع کنید بچه ها! دخلش و بیارین!

چهار نفری هجوم آوردن سمتم... فوراً نگاهم و

چرخوندم

اطراف تا یه چیزی پیدا کنم و باهاش از خودم دفاع

کنم چشمم

به میز شیشه‌های جلوم افتاد... خیلی سریع خم شدم و

از جا

بلندش کردم و پرتش کردم سمتشون و شتابزده با

همه توانم

دویدم سمت چند تا پله وسط سالن تا خودم و به اتاقم
 برسونم؛
 ولی یکیشون مثل جت خودش و رسوند بهم و از
 بالای نردها
 پرید جلوم و سد راهم شد... فوراً از حرکت ایستادم
 و روم و
 برگردوندم برگردم عقب... اینبار یکی دیگشون سد
 راهم شد
 و قبل اینکه به خودم بجنبم یه خراش با چاقو روی
 بازوم

ایجاد کرد... از درد صورتم جمع شد و بلافاصله
خودم و

کشیدم عقب و اون یکی دستم رو گذاشتم روی بازوم
و به

نفس نفس افتادم

پوزخندی زد

-افتادی تو تله خوشگله!

دوتایی اومدن سمتم

با فکری که به ذهنم رسید فوراً دستم رو گذاشتم

روی نرده و

با به

چرخش پریدم اون سمت پلهها... در همین حین

یکیشون با

چاقو سمتم هجوم آورد... با دیدن چاقو خیلی سریع
 با قدرت
 کوبیدم رو دستش... چاقو از دستش رها شد و افتاد
 روی
 زمین... اومد برش داره با پا شوتش کردم اون
 طرف...
 همین باعث شد تا از بقیشون غافل بشم و یکیشون
 بازوم رو
 گرفت و کشید سمت خودش... با مشت‌های پی در پی
 ضربه
 زدم رو دستش... بازوم از دستش آزاد شد؛ ولی اون
 یکی
 ناغافل دستش و آورد جلو و چاقو رو کشید روی

شکم...

بلافاصله خودم رو کشیدم عقب و با مشت کوبیدم تو

صورتش

و ازش فاصله گرفتم؛ ولی دیر شده بود و زخمیم
کرده

بود... با درد صورتم و جمع کردم و دستم و گذاشتم

روی

شکم و نگاهی انداختم... با دیدن خون چشمام

سیاهی

رفت؛ ولی سعی کردم تسلیم نشم و تا توان دارم از

خودم دفاع

کنم

-آخی؟ حیوونکی؟ اوخ شدی؟

توجهی به لحن تمسخر آمیزشون نکردم و سعی کردم با

نفسهای عمیق راحتتر نفس بکشم... از خستگی حتی نا

نداشتم خودم و تکون بدم و عرق از سر و روم میریخت...

تعدادشون خیلی زیاد بود و یکی رو میزدم یکی دیگه میاومد

جلو.

-بچه ها کلکش رو بکنین!

با صدای دادش نگاهم و چرخودم یه راهی برای

نجات پیدا

کنم... با دیدن چاقوی میوه خوری روی میز وسط

سالن

موقعیت و بررسی کردم... هچکدوم اون سمت نبودن

و خیلی

راحت میتونستم خودم و برسونم... پس با سرعت

جت

دویدم سمت میز و خودم رو رسوندم بهش و از رو

میز

برشون داشتم و برگشتم طرفشون... دیدم پشت سرم

ایستادن

یکیشون با نیشخند اومد جلو

-تقلای بیخود نکن! کاری از دستت بر نمیاد!

منم در حالی که سعی داشتم خونسردیم و حفظ کنم
در مقابل

پوزخندی زدم

-رجز نخون! بیا جلو!

تا اومد به قدم سمتم برداره فوراً چاقو رو با مهارت
پرت

کردم سمتش... چاقو فرو رفت تو بازوش و فریادش
از درد

بلند شد و شروع کرد به بد و بیراه گفتن

انگشت اشاره و به نشانه هشدار بلند کردم و به

تک تکشون

اشاره کردم

-همین الان گمشین بیرون؛ وگرنه این بار قلب تک
تکتون
رو نشونه میگیرم! امیدوارم اونی که فرستادتون گفته
باشه
چقدر تو حرفم جدی و مصمم هستم!
بیتوجه به حرفم اینبار همه با هم هجوم آوردن سمت
و دورم
حلقه زدن... دو تا از چاقو هایی که تو دستم بود و
سمتشون
پرتاب کردم... یکیش فرو رفت تو شونه یکی و اون

یکی

خطا رفت... بعد هم دیدم دوباره دست خالی شدم به

اجبار

پیراهنم رو آوردم بالا و آماده جنگ تن به تن شدم

-چند نفر به یه نفر؟

با شنیدن صدای به شدت خشن و عصبی بلاش

چرخیدم سمت

صدا... با دیدنش کنار در ورودی اونم با چشمهای

به خون

نشسته و رگهای بیرون زده گردنش شگفت زده شدم

-بلاش؟

نگاهش و داد به من و با دیدنم خشم تو نگاهش شعله

کشید و

تو به لحظه به نقطه جوش رسید و فریادش بلند شد
-بکشش پایین!

متوجه منظورش نشدم و گیج رد نگاهش و دنبال
کردم... با

دیدن پاهای برهنه‌ام سریع به حرفش عمل کردم و
پیراهنم رو

کشیدم پایین... نگاهش و ازم گرفت و با دو حمله
کرد

طرفشون و با لگد به دونه‌شون و نقش زمین
کرد... سه نفر

دیگه با دیدن وضعیت هجوم بردن سمت اون و
باهش درگیر

شدن

منم که با دیدن بلاش خیالم راحت شده بود دیگه
خطری
تهدیدم نمیکنه نفسم و آسوده فرستادم بیرون و از
فرصت
پیش اومده استفاده کردم و با سرعت باور نکردنی
خودم رو
به اتاقم رسوندم و رفتم سمت گاوصندوق و بازش
کردم و
اسلحهام رو در آوردم و با سرعت جت برگشتم تو
سالن...

هنوز با هم درگیر بودن

نیشخندی زدم و با قدمهای بلند رفتم سمتش

-بلاش؟

نگاهش و داد به من... فوراً اسلحه رو پرتاپ کردم

سمتش و

ادامه دادم: بگیرش!

تو هوا اسلحه رو قاپید و نشونه گرفت سمتشون و با

لحنی

آمیخته با خشم توپید: برای بار اول و آخر میگم! یا

همین

الان گورتون رو گم میکنی یا بدون تعلل سوراخ

سوراختون

میکم تن لاشها!

با دیدن اسلحه تردید نکردن و فوراً عقب گرد کردن
سمت

در و از خونه خارج شدن... بلاش سریع رفت
سمت در و

قفلش کرد و اسلحه رو گذاشت پشت کمرش و
برگشت سمت
-خوبی؟

نتونستم احساسم و تحت کنترل بگیرم و با لحن تندی
ناشی از

درد و استرس به حرف اومدم

-فقط بلدی برای من اسلحه بکشی؟

-فکر نمیکردم برای دیدن دوست دخترم باید اسلحه
با خودم

حمل کنم!

با درد شکم دستم رو گذاشتم روی محل بریدگی و با دیدن

خونریزی شدیدش لبم رو به دندان گرفتم
بلاش انگار تازه متوجه زخمهای تنم شده باشه با دو خودش

رو رسوند بهم و نگران و ناباور پرسید: زخمی شدی؟ جدیه؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و دردش و تحمل کنم

-فکر نمیکنم! دردش طاقت فرسا نیست! به موقع

خودم رو

کشیدم عقب!

فکش و بهم سایید و بلافاصله دستش و گذاشت زیر
زانوم و با

یه حرکت بلندم کرد تو آغوشش... من که از
خستگی دیگه

جونی تو بدنم نمونده بود دستم و دور گردنش حلقه
کردم و

چشمهام و بستم

نگرانتر از قبل پرسید: احتیاج به بیمارستان داری؟
-فقط یه خراشه! برو تو اتاقم!

-شاید به بخیه احتیاج باشه؟

با احساس سرگیجه کوتاه جواب دادم: نیست!

-اتاق کجاست؟

بیشتر از این توان باز کردن دهنم و جواب دادن
نداشتم

ادامه داد: جعبه کمک های اولیه کجاست؟
بازم جوابی ندادم

از حرکت ایستاد و بیطاقت تگونم داد
-چرا جواب نمیدی؟ ببرمت بیمارستان؟
با ضعف چشمهام و باز کردم
-خوبم! فقط ضعف دارم!

نفسش و فرستاد بیرون و تو آغوشش فشارم داد به
خودش با
پا کوبید به در و وارد اتاقم شد... گذاشتم روی تخت
و ادامه

داد: الان برمیگردم!

پا تند کرد سمت در و از اتاق خارج شد و بعد چند
لحظه با

جعبه کمکهای اولیه برگشت و کنارم نشست

-درش بیار!

با صدایی تحلیل رفته پرسیدم: چی رو؟

-پیراهنت رو!

با درد به حرف او مدم

-تو برو بیرون خودم انجامش میدم!

بیتوجه جعبه کمکهای اولیه رو باز کرد

مستاصل ادامه دادم: لطفاً بلاش! بدون سماجت فقط

برای چند

لحظه برو بیرون!

مردد نگاهی بهم انداخت و کلافه و به اکراه از جا بلند شد و

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... منم به زحمت پیراهنم

رو در آوردم و بعد پانسمان زخمهام از جا بلند شدم و یه

پیراهن دیگه از کشو برداشتم و پوشیدم... همزمان در باز

شد و بلاش با یه لیوان آب وارد اتاق شد.

حین اینکه میرفتم سمت تخت به کارش اعتراض کردم

-اجازه دادم بیای تو اتاق؟
به حرفم اهمیتی نداد و لیوان و آورد گرفت ستم
-آب قنده! بخور حالت جا بیاد!
ازش گرفتم تشکر کردم و یه جرعه ازش خوردم...
دیدم
حالم و بهتر کرد یه نفس سر کشیدمش و لیوان و
گذاشتم روی
میز کنار تختی
نگاهش و چرخوند بین صورتم و ادامه داد: رنگ به
رو
نداری؟ روبه راهی؟
-خوبم!

نشستم روی تخت و تکیه دادم به تاج تخت
دستش و کشید روی زخم بازوم
-نباید میذاشتم خودت ببندی! اطمینان ندارم احتیاج
به بخیه
نداشته باشه!

-به حرفم اطمینان نداری؟
-در این مورد نه!
حین اینکه نگاهش به من بود ازم فاصله گرفت و
انگار

فکرش حسابی مشغول بده باشه طول و عرض اتاق
و طی

کرد

-این آدم ها کی بودن؟ با تو چیکار داشتن؟

تو موقعیتی نبودم بخوام به سوالش جوابی بدم... پس
تاکید

کردم

-خستهام!

شاکی نگاهم کرد

-نمیخوای حرفی بزنی؟ داری چی رو پنهان میکنی؟

میدونی بدون من از پششون بر نمیومدی؟

-مشکل بزرگی نبود!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد و اخمهاش رفت
توهم

-چند نفر بهت حمله کردن اون هم با چاقو بعد تو
خیلی

خونسرد میگی مشکل بزرگی نبود؟ جداً نمیتونم
درکت کنم!

برای عوض کردن بحث پرسیدم: من هم نمیتونم
بفهمم تو

این موقع شب تو خونهی من چیکار میکنی؟

کلافه نگاهم کرد

-الان این مهمه؟

-از نظر من آره!

-داشتم بر میگشتم خونه دیدم دوستت داره میره

آپارتمان

رامین... منم به سرم زد حالا که تنهایی پیام دیدنت
و

سوپرایزت کنم... به محض اینکه رسیدم با دیدن

اون دوتا

بیپات که تو ماشین خواب بودن شک کردم... رفتم

جلو و چند

ضربه به شیشه ماشین زدم... دیدم واکنشی از

خودشون

نشون نمیدن... شکم به یقین تبدیل شد یه خبرهایی هست...

باهات تماس گرفتم... جواب ندادی... نگران شدم و از دیوار

پریدم تو... دیدم سگت هم تو حیاط خوابه... از پنجره نگاهی

انداختم... اصلاً انتظار نداشتم با همچین صحنهای مواجه

بشم... حالا میگی کی بودن یا نه؟ میدونستم به این راحتی بیخیال ماجرا نمیشه و تا ته و توی

داستان و نفهمه ول نمیکنه... پس به دورغ جواب دادم: فقط

چند تا دزد بودن!

-من و چی فرض کردی آیلار؟ به هیچ وجه حرفت

و باور

نمیکنم!

بیحوصله به حرف او مدم

-میخوای باور کن میخوای باور نکن!

با یادآوری جیمز از جا بلند شدم

او مد ستم و پرسید: کجا؟

-برم ببینم جیمز و اون دوتا در چه حالی هستن!

-فقط خوابن!

-برم...

کلافه پرید وسط حرفم

-کل خونه و اطراف رو چک کردم! خبری نیست!

البته اگه

با افراد بیشتری برنگردن سراغت!

تاکید کردم

-برنمیگردن!

-به نظر مطمئن میای؟

ترجیح میدادم یکم تنها بشینم فکر کنم و اتفاقات افتاده

رو

تجزیه و تحلیل کنم

-بهتره تو دیگه بری!

در حالی که سعی داشت خشمش و مهار کنه به
حرف او مد

-تو این شرایط نمیتونم تنهات بذارم! با چند تا آدم
درست و

حسابی تماس گرفتم بیان نگهبانی بدن! توراهن!
به هیچ وجه دوست نداشتم زیر نظر اون برم و
بیام... پس

فوراً مخالفت کردم

-لازم نیست! بگو برگردن!

با لحنی قاطع تاکید کرد

-نظر نخواستم آیلار! گفتم بدونی!

جون بحث کردن باهش و نداشتم و ترجیح دادم فعلاً
سکوت

کنم

دید حرفی نمیزنم سکوت و به نشانه رضایت گرفت
و ادامه

داد: الان بیخیال سوال و جواب میشم؛ چون حالت
خوب

نیست، ولی سر فرصت باید راجع به اتفاقات امشب
توضیح

کاملی بدی!

بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم به حرف
او مدم

-اصرار نکن بدونی!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومد و بیطاقت خودش
رو

رسوند بهم و با لحنی آمیخته با خشم به حرف اومد
-متوجهی تا پای مرگ رفتی؟ اگه نمی رسیدم معلوم

نبود چی
میشد!

بیحوصله سری تگون دادم
-تمومش کن بلاش...

قبل از اینکه جملهام رو کامل کنم با یه جهش خودش
و رسوند

بهم و قبل اینکه فرصت جم خوردن بهم بده لبش رو
قفل

لبهام کرد... صدام تو نطفه خفه شد و شگفت زده و
گیج از

حرکتش بلافاصله دستهام و گذاشتم رو سینه‌هاش و با
قدرت

هش دادم عقب و به نفس نفس افتادم
-چیکار میکنی؟

بدون اینکه چشم از لبم برداره دوباره یورش آورد
سمتم و

گردنم رو گرفت بین دستهایش و کشید سمت خودش
و

دوباره لبش رو گذاشت رو لبم و با اشتیاق شروع

کرد به

بوسیدن... قلبم تو سینه فرو ریخت و خیلی زود

هیجان به کل

وجودم تزییق شد و دست و پام سست شد... زیر پام

خالی

شد و برای اینکه جلوی سقوطم بگیرم خواستم

دستهام رو

بلند کنم و دور گردنش حلقه کنم؛ ولی همه انرژی

تحلیل رفته

بود و حتی توان حرکت دانش رو هم نداشتم... سعی

کردم یه

جوری خودم رو بکشم بالا... انگار بالاخره متوجه

حالم شده

باشه دستهام و گرفت و خودش دور گردنش حلقه
کرد و

کمرم و گرفت و کشیدم بالا و همزمان لبش رو کشید
عقب و

حسن اینکه نگاهش رو میچرخوند بین چشمهام با
نفس نفس

و لذت به حرف اومد

-خیلی لذت بخشتر از تصورم بود!

حس کردم از هیجان و داغی و التهاب تنش حالم
داره هر

لحظه بد و بدتر میشه و کم مونده غش کنم...

خواست دوبار

سرش و بیاره جلو... بیشتر از این نتونستم تاب

بیارم...

نمیتونستم بذارم کاری کنه جلوش به شکل مضحکی
از

هوش برم... با همه ته مونده انرژیم سرم و به عقب
خم کردم
و بیجون نالیدم:

-نه بلاش! حالم بده!

بیاهمیت به حرفم بیشتر کشیدم تو آغوشش و با
صدای بم و

خشداری به حرف اومد

-هنوز تموم نشده!

با صدای تحلیل رفتهای تاکید کردم

-حالم خوب نیست!

نگاه معناداری بهم انداخت

-چرا حالت خوب نیست؟

حالا که حالم یکم بهتر شده بود بدون اینکه جوابش و

بدم دستم

و گذاشتم رو سینه‌اش و هلش دادم عقب و به زحمت

خودم و

رسوندم به تخت و نشستم روش و چشمهام و بستم و

تلاش

کردم به خودم مسلط بشم... همینطورم شد... کم کم

حالم

بهتر شد و چشمهام و باز کردم... دیدم بلاش دست

به جیب

جلوم ایستاده و تو سکوت نگاهش خیره به منه... تا

دید

چشمهام و باز کردم حین اینکه نگاهش همچنان به

من بود یه

نخ سیگار از جیبش در آورد و بدون اینکه روشنش

کنه

گذاشت گوشه لبش

-تا کی میخوای به این رویه ادامه بدی؟

بیاراده نگاهم قفل نگاهش شد

-متوجه نمیشم؟

جوابم رو نداد
 ناخودآگاه نگاهم و کشیده شد سمت لبش و گر گرفتم
 و با حالی
 خراب ادامه دادم: یه نخ سیگار به منم بده!

-لازم نیست!
 سیگارش و گذاشت تو جیب پیراهنش و ادامه داد:
 بلند شو
 بریم خونه من! اینجا امن نیست!
 بیشتر از این نتونستم نگاهش و تاب بیارم و عرق
 سردی
 روی پیشونیم نشست... فوراً نگاهم و ازش گرفتم و

از جا

بلند شدم و با لحنی خشدار به حرف او مدم

-لزمی نداره!

-چرا بلند شدی؟ کجا؟

بدون اینکه نگاهش کنم حین اینکه میرفتم سمت

سرویس

جواب دادم: یه آبی به صورتم بزنم.

رفتم توی سرویس و در و بستم و ایستادم جلوی آینه

و نفسم و

فرستادم بیرون و نگاهی به خودم انداختم... رنگ به

رو

نداشتم... با حالی دگرگون شیر آب سرد و باز کردم

و یه

مشت آب پاشیدم به صورتم... تا حدودی از التهاب
تتم کم

شد؛ ولی همچنان حال مساعدی نداشتم... چند بار
نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم خودم و آرام کنم
-این چه حالیه؟ فقط یه بوسه بود!

با صدای در خودم و جمع و جور کردم و یه مشت
آب دیگه

پاشیدم به صورتم و شیر آب و بستم... حوله رو
برداشتم و

صورتم و خشک کردم و از سرویس اومدم بیرون
...

بلافاصله سر اسلحه روی شقیقهام قرار گرفت...

برای یه

لحظه فکر کردم دوباره برگشتن و شتابزده نگاهم و
چرخیدم... با دیدن بلاش نفس آسوده‌های کشیدم و به
کارش

اعتراض کردم

-چیکار میکنی؟

لبخند مرموزی زد

-اسلحه خوش دستیته؟

کنجکاو ادامه داد: چه نیازی به اسلحه داری؟

بدون فکر به دروغ از دهنم در رفت

-صابر برام خریده در مواقع لزوم ازش استفاده کنم!
 نیشخندی با تمسخر زد
 -چیزی هم هست برات خریده باشه؟
 بیتوجه به حرفش به اسلحه اشاره کردم
 -میخوای شلیک کنی یا از روی شقیقهام برش
 میداری؟
 انگار منتظر یه اشاره بوده باشه فوراً اسلحه رو
 پرت کرد رو
 زمین و بدون فوت وقت کمرم و گرفت بین دستهایش
 سرش
 و آورد جلو و خواست لبش و بذاره روی لبم؛ ولی
 قبل اینکه
 بتونه لبش و بچسبونه به لبم بلافاصله دست به کار

شدم و

دستهام و گذاشتم رو سینه‌اش و با قدرت هلش دادم

عقب و

بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم شاکی به

حرف او مدم

-چند نفر و بوسیدی؟

حین اینکه نگاهش بیقرار و بی‌طاقت به لبم بود و

چشم

برنمیداشت جواب داد: یه چند نفری بودن.

از جوابش هیچ خوشم نیومد و ناخودآگاه تن صدام

عصبی شد

-با چند نفر رابطه داشتی؟

مستاصل نگاهش و قفل نگاهم کرد

-بیخیال شو آیلار! الان وقت سوال جوابه؟
با کف دست کوبیدم روی سینه‌اش و مصمم تاکید
کردم

-فقط جواب بده!

چشم‌هایش و بست و سری تکون داد

-بیشتر از چند نفر بودن!
نمیدونم چه حسی بود تو وجودم شکل گرفته بود که
باعث

شد کنترل زبونم از دستم خارج شد و ماکانه و با
هشدار به

حرف او مدم

- پس دیگه به من نزدیک نشو! حتی یک نفرم

بوسیده باشی

حق نداری بهم نزدیک شی!

آشفته و بیقرار او مد با فاصله خیلی نزدیکی بهم

ایستاد و

نگاهش و داد به لبم

- بده بیاد!

برای اینکه خودم و نبازم نگاهم و ازش گرفتم و

دوباره کف

دستم و گذاشتم روی سینه‌اش و تا خواستم هلمش بدم

عقب

دستش و گذاشت روی دستم و کلافه ادامه داد: اولین

نفری!

از بوسه متنفرم!

سعی کردم بیشتر از اینها ازش حرف بکشم و هر

چی لازمه

در مورد روابطش بدونم

-دروغ نگو! میدم ته و توش دربیارن!

نفسش و پر حرص فرستاد بیرون و در حالی که

سعی داشت

خشمش و مهار کنه تکیه داد به دیوار و با پاش روی

زمین

ضرب گرفت

-یه نفر بود! نبوسیدم! رابطه داشتیم!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و بیتاب پرسیدم:

کی

بود؟ دوستش داشتی؟

نگاه معناداری بهم انداخت

-الان این مهمه؟ داری سوال پیچ میکنی؟

-طفره نرو! فقط جوابم و بده!

دستش و مشت کرد

-تو آمریکا تو خیابون باهاش آشنا شدم... همون یه

بار بود.

ابرویی بالا انداختم

-با یه خیابونی بودی؟

بدون تعلل جواب داد: آره!

نگاهش و داد به لبم و باحالی خراب ادامه داد: حالا

میدی یا

نه؟

تاکید کردم

-نه!

اونم تاکید کرد

-میگیرم!

خودش و کشید طرفم و تا خواست سرش و بیار جلو

همزمان

صدای جیغ ثنا بلند شد... شتابزده هلس دادم عقب و

روم و

برگردوندم و رفتم سمت در... صدای لعنتی گفتن پر
حرصش به گوشم رسید... بیتوجه از اتاق خارج
شدم... ثنا

با عجله داشت میدوید سمت اتاق و تا نگاهش به من
افتاد از
حرکت ایستاد در حالی که چشمهای اشکی شده بود
و آماده

گریه بود شگفت زده نگاهش و چرخوند بین سر تا
پام

-خوبی ایلار؟

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه دوید سمتم و پرید
بغلم و با

بغض ادامه داد: فکر کردم اتفاق بدی برات افتاده.

سعی کردم آرومش کنم

-خوبم!

ازم جدا شد و دوباره نیم نگاهی نگران به سر تا پام
انداخت

-خوبی؟ اون احمقها چرا تو ماشین خواب بودن؟

تا اومدم لب باز کنم و توضیح بدم صدای بلاش بلند
شد

-زود اومدی؟

با صدای بلاش حسابی جا خورد و چرخید طرفش و

دوباره

نگاهش رو داد به من و متعجب پرسید: این اینجا

چیکار

میکنه؟

بلاش اومد نشست روی مبل و اشاره کرد

-بشینین! چرا ایستادین؟

من که زیاد نمیتونستم سر پا بایستم از پیشنهادش

استقبال

کردم و رفتم نشستم روی مبل... ثنا فوراً اومد

نشست کنارم

و دستم و گرفت تو دستش و حین اینکه ترس و

نگرانی تو

نگاهش موج میزد به حرف اومد

-میگی چی شده یا نه؟ خون به دلم کردی!
تا او مدم لب باز کنم باز بلاش پیش دستی کرد و
جواب داد:

چند نفر بهش حمله کردن و با چاقو زخمیش کردن.

ثنا کفری پرسید: تو چی میگی؟
بلاش خونسرد نگاهش کرد
-دارم توضیح میدم!

ثنا پر حرص نگاهش و داد به من
-چی میگه آیلار؟ درست میگه؟

-خوبم! شلوغش نکن!

مبهوت نگاهم کرد

-واقعاً بهت حمله کردن؟ زخمی شدی؟

نگاهم و چرخوندم سمت بلاش

-میشه تنهامون بذاری؟

تاکید کرد

-بهتره بمونم!

-لطفاً! دیگه لزومی نداره بمونی!

نگاهش و چرخوند بین چشمهام و خوشبختانه اصرار

نکرد و

از جا بلند شد

-بیرونم!

رفت سمت در و از خونه خارج شد
 ثنا کلافه از جا بلند شد
 -حالا درست توضیح بده چی شده!
 همه ماجرا رو براش تعریف کردم
 حین اینکه مضطرب طول و عرض خونه رو طی
 میکرد
 پرسید: چند نفر بودن؟
 -پنج نفر.
 چشمه‌هاش گرد شد
 -پنج نفر آدم با چاقو بهت حمله کردن اون وقت تو
 یه تماس
 هم با من نگرفتی؟ پس من اینجا چیکار هام؟ اگه
 اتفاقی برات

میفتاد چه خاکی تو سرم میریختم؟
با احساس ضعف تکیه دادم به پشته مبل
-میبینی که خوبم!

شاکی نگاهم کرد
-این شد دلیل؟
بیحوصله سری تگون دادم
-الان اصلاً حوصله فکر کردن به هیچ چیزی رو
ندارم!

شروع کرد به غر زدن

-وضعیت ما رو باش! من که اصلاً نبودم! اون دوتا

احمق

هم گرفتن با خیال راحت خوابیدن! واقعاً عالیه! بهتر

از این

نمیشه!

نگاهش و داد به من و دلوایس ادامه داد: باید به

صابر خبر

بدیم! قطعاً کار مسعود خانه! مطمئنم آدمای اون بودن

و هر

آن ممکنه دوباره برگردن!

سعی کردم قانعش کنم لازم نیست به صابر خبر بده

-بزرگش نکن! یه جوری حلش میکنم! به صابر

خبر بدیم

الم شنگه به پا میکنه و همه رو خبر دار میکنه و
ممکنه

درگیری بزرگی پیش بیاد!
-چی میگی؟ خیال کردی میتونی جلوی اون دوتا رو
بگیری کل روستا رو خبردار نکنن؟
-بسپارش به خودم! میدونم باید چیکار کنم!
-این کاری نیست به روش تو حل بشه! اگه دوباره
دست به

کار شه و حمله کنه اونوقت چیکار کنیم؟
-مسلماً فعلاً کاری نمیکنه تا آبها از آسیاب بیفته!
اومد کنارم نشست و دوباره دستم و گرفت تو دستش
و آشفته
به حرف اومد

-حالا خوبی؟ زخمت عمیقه آیلار؟ بریم بیمارستان؟

-خوبم! خیالت راحت!

-کجاست زخمی شده؟

-شکم و بازوم.

-ببینم.

-پانسمانش کردم؛ ولی عمیق نیست.

نفسش و آسوده فرستادم بیرون و دستش و گذاشت
رو قلبش و

با بغض به حرف اومد

-نمیدونی اون لحظه که خون روی زمین و اوضاع

آشفته

خونه رو دیدم چه حس وحشتناکی بهم دست داد.
سرش و گذاشت روی پستی مبل و با حالی بد ادامه
داد: پنج

نفر؟ مرتیکه آشغال میخواست هر طور شده کارو
تموم کنه.

-آروم باش! گفتم خوبم!

با تردید نگاهم کرد

-مطمئنی؟

-مطمئنم!

با احساس خستگی از جا بلند شدم و ادامه دادم: من

میرم

بخوابم کمی ذهنم آروم شه!

-باشه.

رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم روی تخت...

بلافاصله دوباره

بوسه بینمون از ذهنم گذشت و حالم دگرگون شد و با

احساس

ضربان شدید قلبم دستم رو گذاشتم روی قلبم

-چرا نمیتونم بهش فکر نکنم؟ چرا نمیتونم نسبت

بهش

بی تفاوت باشم؟

لبم و به دندان گرفتم

-قلبم انتخابش کرده و ناخودآگاه کشیده میشه سمتش!

اگه

عشق ابدیم باشه نمیتونم ازش بگذرم! به هیچ وجه از

عشقم

نمیگذرم!

لبخندی روی لبم نشست

-به عنوان اولین بوسه هیجان انگیز بود! فراتر از

هیجان و

قطعاً فراموش نشدنی! حتی تصورش هم برام شگفت

انگیزه!

یعنی اون هم همون حسی رو داره که من دارم؟
نداشته باشه

هم مهم نیست!

لبخندم عمیقتر شد

-قلبم بلده راه قلبت رو پیدا کنه بلاش! جوری میرم
تو قلبت

فقط خودم باشم و خودم!

با صدای باز شدن در نگاهم و چرخوندم سمت
در... ثنا

بالشت به دست وارد اتاق شد

-فکر کردم خوابی؟

-اینجا چیکار میکنی؟

بالشت رو پرت کرد کنارم و خودش هم اومد دراز

کشید

روی تخت

-امشب کنار تو میخوابم.

کلافه نگاهش کردم

-بحث راه ننداز ثنا! برو توی اتاق خودت بگیر

بخواب!

تاکید کرد

-به هیچ وجه سعی نکن منصرفم کنی! همینجا

میخوابم!

خیالم راحت نیست تنهات بذارم!

سریع چشمه‌اش و بست
به اجبار حرفی زدم و ترجیح دادم بحث و کشش
ندم؛ چون
میدونستم نگرانه و به شدت ترسیده و به هیچ وجه
نمیتونم
قانعش کنم بره تو اتاق خودش... با بسته شدن خود
به خود
چشمهام مقاوت نکردم و سعی کردم بخوابم
-درد نداری؟ حداقل بذار ببینم وضعیتش چطوره!
شاید
احتیاج به بخیه داشته باشه؟

با صدای ثنا بدون اینکه چشمهام و باز کنم جواب

دادم: بد

بودم میگفتم! مطمئن باش سلامت خودم و تو خطر

نمیدازم! فقط سکوت کن و بگیر بخواب!

دیگه حرفی نزد

منم کم کم به خواب فرو رفتم...

در ماشین و باز کردم و با اعصابی متشنج نشستم

توش و در

و بستم و با دستم روی فرمون ضرب گرفتم

-کی بودن؟ چی میخواستن؟ چهار پنج نفری

دور هاش کردن

اونم با چاقو! کاملاً واضحه قصدشون ترسوندن نبوده

و

میخواستن بهش صدمه بزنن! کی قصد کشتنش و

داشت؟

باید بفهمم!

ماشین روشن کردم حرکت کنم؛ ولی فوراً پشیمون

شدم

-شاید همین اطراف باشن و بخوان بعد رفتنم

برگردن؟

نمیتونم ریسک کنم و تنه‌اش بذارم! حتی ممکنه با

افراد

بیشتری برگردن!

ماشین خاموش کردم و با فکر اینکه اگه به موقع

نمیرسیدم

چه اتفاقی ممکن بود بیفته خشم تو وجودم شعله کشید
-باورم همیشه حتی تو این موقعیتم ترسی تو نگاهش
نبود و

فقط سعی داشت خودش و نجات بده!

سری به نشانه تحسین تکون دادم

-جداً شگفت انگیزی آیلار! بازم مبهوتم کردی! تا

این حدم

تصور نمیکردم!

با یادآوری زخمهای روی بدنش نگران شدم

-نباید به حرفش اعتماد میکردم و یاید خودم یه نگاه
مینداختم! هر چند مسلماً هیچ وقت جون خودش و تو
خطر

نمیندازه و اگه مشکلی بود حتماً برای رفتن به
بیمارستان یه

لحظه هم تردید نمیکرد!

با فکر به اینکه سینتا همین نزدیکیه گوشیم و از جیبم
در

آوردم و شمارهایش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم
کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-کجایی؟

-سر کوچه... چطور؟

-ندیدی چند تا مرد با هیکل درشت از کوچه بیاد

بیرون؟

-چرا! دیدم! مشکلی هست؟

-به آیلار حمله کردن... می خوام بفهمم کار کیه.

-با مهدی تماس میگیرم.

-خودم تماس گرفتم و گفتم چند نفر و بفرسته... تو

فقط

چهره هاشون رو برایش شرح بده.

-حتماً!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و با فکر به

اینکه ممکنه

کار مسعود خان باشه دوباره شماره مهدی و گرفتم و
گوشه

گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

بی مقدمه به حرف او مدم

-حدس میزنم کار مسعود خان باشه! جز اون دشمن

دیگهای

نداره بخواد به قصد کشت بهش حمله کنه! سپنتا

چهرشون رو

دیده... باهاش تماس بگیر... میخوام شناساییشون

کنی...

درضمن راجع به مسعود خان یه تحقیق کامل انجام
 بده! حتی
 لیست اموالش رو هم میخوام.

-چشم!

-هرچی زودتر! افراد بیشتری هم بفرست ممکنه با
 افراد
 بیشتری برگردن.

-چشم!

با یه خداحافظی تماس و قطع کردم و گوشی و

گذاشتم

کنار... سرم و گذاشتم رو پستی صندلی و با

یادآوری بوسه

بینمون داغ کردم و فوراً یه نخ سیگار در آوردم

گذاشتم گوشه

لبم

-تصورم این نبود! فکر میکردم احساسی نداشته

باشم؛ ولی

این شگفت انگیز بود! تا به حال همچین حسی و

تجربه نکرده

بودم! بوسه‌اش این بود رابطه باهاش چه حسی

ممکنه داشته

باشه؟

با فکر بهش هیجان وصف ناپذیری به دلم سرازیر
شد و

احساس گرمای شدید بهم دست داد... تند تند چند تا
از

دکمه‌های بالایی پیراهنم رو باز کردم
-نباید بهش فکر کنم! بهش نزدیک نشدم بخوام
خوش

بگذروم! فقط برای هدفم و حتماً هم به مقصد میرسم
و بعد

خودم میکشم کنار! جوری که انگار هیچ وقت نبودم!
اونوقت

بیحساب میشیم! البته اگه هنوزم بخواد بیاد طرفم
بحثش

جداست! هرچند همچین چیزی از زنی مثل اون
بعیده و
مطمئناً کارم بی جواب نمیزاره و من بر اش حسابی
آماده‌ام!
با حالی خراب چشمهام و بستم

-چرا اون؟ چرا فقط به اون این حس و دارم؟ چرا
نمیتونم با
زنی غیر اون باشم؟ چرا کسی و در حد اون نمیبینم؟
چرا
نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم؟ احساس متضادم بهش
داره

غیر قابل تحمل میشه! از یه طرف به تنها زنی که
حس دارم

اونه! از یه طرفی هم از تنها زنی که بیزارم باز
اونه!

نفسم رو پر صدا فرستادم بیرون و سعی کردم بهش
فکر

نکنم...

با حس اینکه تو جایی گیر افتادم چشمهام رو باز
کردم...

دیدم ثنا با دستها و پاهاش قفل کرده بود... خودم و
تکون

دادم و سعی کردم از بغلش پیام بیرون؛ ولی مثل

چسب بهم

چسبیده بود بهم و جدا نمیشد

با احساس ضعف و گرسنگی زیاد کلافه صداس

زدم:

-ثنا؟

جواب نداد هیچ حتی یه تکون هم نخورد

با درد توی دستم و شکم بیشتر از این تحمل نکردم

و با

آرنج زدم تو شکمش

هینی کشید و با شتاب تو جاش نشست

-چی شد؟

منم تو جام نشستم و پرسیدم: چرا مثل چسب چسبیدی

به من؟

نفس آسودهای کشید و با یه خمیرازه خواب آلود به

حرف اومد

-صبح شد خدا رو شکر؟ بغلت کردم اتفاقی افتاد

خبردار شم!

-بلند شو برو یه چیزی درست کن خیلی گرسنمه!

جون ندارم

بلندشم!

نگران و رگباری به حرف اومد

-چرا؟ درد داری؟ نکنه زخمت خونریزی کرده؟

نکنه

عفونت کرده؟

-میداری حرف بزنی یا نه؟

-بگو!

-خوبم! فقط یکم ضعف دارم.

-باشه الان یه چیزی درست میکنم!

از تخت رفت پایین و رفت سمت در و از اتاق
خارج شد...

منم خواستم برم یه آبی به صورتم بزنم؛ ولی دیدم
رمق ندارم

دوباره دراز کشیدم روی تخت... ثنا بعد از چند

دقیقه سینی

به دست وارد اتاق شد

-بیا ببین چی برات درست کردم!

تو جام نشستم و تکیه دادم به تاج تخت... سینی رو گذاشت

جلوم... نگاهی انداختم

-گوشت چرخ کرده؟

-دقیقاً! یه چیزی درست کردم دوست داشته باشی و

بتونی

بخوری! شروع کن!

یه لقمه درست کردم و مشغول خوردن شدم

ثنا هم نشست کنارم با این پا و اون پا به حرف اومد

-دیشب نیمه های شب از خواب پریدم و به ذهنم

رسید

چطور نجات پیدا کردی؟ یا بلاش اینجا چیکار

میکرد؟

-تو خواب هم مغزت کار میکنه؟

با کنجکاوای جواب داد: بهتر کار میکنه! تو جوابم

رو بده!

-تو رو دیده میرفتی خونه رامین اومده مثلاً

سوپرایزم کنه.

-پس شانس آوردیم! حالا مسعود خان رو میخوای

چیکارش

کنی؟

-یه فکرهایی دارم!

موشکافانه نگاهم کرد

-چه فکری؟ چطور میخوای انجامش بدی؟

-به یکی میسپرم!

کلافه نگاهم کرد

-با جزئیات توضیح بده!

قصد نداشتم در این مورد توضیحی بدم... پس برای
اینکه

بحث و عوض کنم پرسیدم: از دیشب چه خبر؟

لبخند عمیقی زد و با هیجان به حرف او

-خوش گذشت! خیلی باحال بود! کلی تدارک دیده

بود! یه

میز شام چیده بود پر از شمع و گل! محشر بود! کلی
هم غذا

سفارش داده بود! اول باکلاس شروع کردیم به
خوردن؛ ولی

من دیگه عصبی شدم و کارد و چنگال و انداختم
کنار و با

دست افتادم به جون غذا... اون هم دید من دارم مثل
وحشی

ها میخورم برای این که کم نیاره حمله ور شد به
غذا... بعد

شام هم یه موزیک خارجی پلی کرد... نمیدونم چی
بلغور

میکرد؛ ولی کلی با هم رقصیدیم... از تانگو بگیر تا

شلنگ

تخته؛ ولی شامش از همه بهتر بود!

-پس حسابی خوش گذشته؟

-حسابی! چند دقیقه پیش هم تماس گرفت... منم

ماجرارو

براش تعریف کردم... پیشنهاد داد یه مدت بیاد اینجا
بمونه.

ابرویی بالا انداختم

-از کی اینقدر صمیمی شدین همه چیز رو براش

تعریف

میکنی؟ ضمناً تو که پیشنهادش رو قبول نکردی؟

-چرا اتفاقاً قبول کردم! اینجوری امنتره! به کسی که
 نمیتونیم بگیم! حداقل اون بیاد اینجا!
 -متوجهی اگه مشکلی هم پیش بیاد ده نفر آدم باید
 مراقب اون
 باشن؟
 -حالا اون رو یه کاریش میکنیم!
 کلافه نگاهش کردم
 -سرخود شدی؟ بدون مشورت با من هر کاری
 میخوای
 انجام میدی؟
 -پای جونت درمون باشه سر خودت هم میشم!

نمیتونم

ریسک کنم! هر اتفاقی ممکنه بیفته!

تاکید کردم

-تماس بگیر نیاد! من مخالفم!

با صدای زنگ در فوراً از جا بلند شد

-دیگه اومده.

با عجله رفت سمت در و از اتاق خارج شد... سینی

رو

گذاشتم کنار و از تخت اومدم پایین و از اتاق رفتم

بیرون...

جلوی آیفون ایستاده بود و نگاهش به تصویر بود

کنجکاو پرسیدم: چرا باز نمیکنی؟

نگاهش و داد به من

-جهان و جمالن.

-باز کن یه جوری ردشون کن برن! تابلو بازی هم

در نیار

بو ببرن!

-درستش میکنم!

در و باز کرد و رفت ایستاد جلوی در و منتظر شد

تا بیان

منم رفتم نشستم روی صندلیم و پام و انداختم روی

پام

بعد از چند لحظه صدای جهان به گوشم رسید

-صبح بخیر! اتفاقی افتاده؟

-صبح بخیر! چه اتفاقی؟

-نمیدونم! آخه تا به حال نوبتی میخوابیدیم؛ ولی

دیشب

هردومون تا صبح گرفتیم خوابیدیم! انگار بیهوش

بودیم!

-خوش به حالتون! ما که تا صبح بیدار بودیم!

با شک پرسید: چطور؟

ثنا خندید

-هیچی! صبحانه خوردین؟

-نه!

-پس سریعتر برین بخورین!

اومد تو و در و بست و خندید نگاهش و داد به من

-دیدي چطور دکشون کردم؟

با صدای دوباره زنگ در با دو رفت سمت آیفون و

نگاهی

انداخت و نیشش باز شد

... -داره با اون دوتا بحث می

ن

اینبار رامی کنه... فکر میکنم

نمیدارن بیاد تو... من برم حلش کنم.

سری به نشانه تایید تکون دادم

رفت سمت در و از خونه رفت بیرون و بعد از چند

دقیقه

دوتایی وارد خونه شدن... رامین اومد سمتم و سلام کرد و

نگاهی به سر تا پام انداخت

-چطوری؟ خوبی؟

-سلام... خوبم!

-شنیدم مجروح شدی؟ نگران شدم!

-فقط یه خراش کوچیکه! بشین!

نشست روی مبل

-راستی این پسره جلوی در چیکار میکنه؟

ثنا کنجاو پرسید: کدوم پسره؟
-سالاری!

ابرویی بالا انداختم
ثنا هم متعجب نگاهم کرد
-نکنه از دیشب تا به حال نرفته؟
خطاب به رامین پرسیدم: چیکار میکرد؟
-تو ماشین خواب بود.

نتونستم بر حس کنجاویم غلبه کنم و سریع از جا
بلند شدم و
رفتم سمت در
ثنا هم دنبالم دوید
به کارش اعتراض کردم
-تو کجا؟

-من هم بیام؟

تاکید کردم

-لزومی نداره!

مانتو و شالم رو برداشتم و پوشیدم و از ویلا زدم
بیرون...

نگاهم و چرخوندم دو طرف کوچه... نگاهم به
ماشینش رو

به روی در خونه افتاد... لبخندی روی لبم نشست و
بیطاقت

پا تند کردم طرفش

-اتفاقی افتاده؟

با صدای جهان آه از نهادم بلند شد و از حرکت

ایستادم و سرم
و چرخوندم سمتش
-نخیر! شما بفرما تو ماشین!

مردد چشمی گفت و به اکراه رفت نشست تو
ماشینش... منم

چند قدم مونده به ماشینش رو طی کردم و چند
ضربه به

پنجره ماشین زدم... از خواب پرید و گیج نگاهی به
طرفم

انداخت... با دیدنم انگار تازه چیزی یادش اومده
باشه شیشه

رو داد پایین و بالحنی خواب آلود پرسید: اینجا

چیکار

میکنی؟

بدون اینکه جوابی بدم و همین سوال و ازش پرسیدم:

خودت

اینجا چیکار میکنی؟

دوباره نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

هیچی!

همینجوری! یه دفعه خوابم برد!

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: تو خوبی؟

-خوبم!

-چرا اومدی بیرون؟ برو تو!

-بیا تو یه چیزی بخور!

-لازم نیست! باید برم!

ماشینش رو روشن کرد و به در اشاره کرد و ادامه

داد: برو

تو!

میدونستم تا اینجا بایستم نمیره... پس رفتم سمت در

و وارد

حیات شدم... بلافاصله ماشین رو به حرکت در

آورد...

بیاراده لبخند عمیقی روی لبام نشست و در و بستم و

تا روم

و برگردوندم با ثنا مواجه شدم

کنجکاو پرسید: از دیشب اینجا هست؟

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رک جواب داد: بخوام راستش و بگم فضولی! حالا

جوابت

چیه؟

-دیگه واضح تر از این؟

رفتم سمت در ساختمون

ثنا هم دنبالم راه افتاد و پرسید: خواهشاً بگو دیشب

چه اتفاقی

بینتون افتاد!

-وسط درگیری چه اتفاقی قرار بود بیفته؟

-میدونم یه چیزی شده و نمیخوای بگی!

برای اینکه بحث و خاتمه بده و ادامه نده تاکید کردم

-هیچ اتفاقی نیفتاد!

وارد ویلا شدم و او مدم برم بشینم روی صندلیم دیدم

رامین

نشسته سر جام و خودش و تاب میده... جیمز هم با

پارس

کردن به کارش اعتراض میکنه... تا او مدم لب باز

کنم ثنا

رفت طرفش و با لگد کوبید به زانوش

-چرا اینجا نشستی؟ بیا اتاقت رو نشون بدم!

رامین حین مالوندن زانوش شاکی شد

-چته؟ چی رو میخوای نشون بدی؟ همون اتاق قبلیه
دیگه!

سری به تاسف تکون دادم و حین اینکه میرفتم سمت
اتاقم

خطاب به ثنا به حرف او مدم
-برو خرید کن برای نهار باقالی پلو با ماهیچه
درست کن!

صدای متعجب رامین به گوشم رسید
-مگه بلده درست کنه؟

-از خودش بپرس!
ثنا ملتمس نگاهم گرد
-بیخیال شو آیلار!

بدون توجه به حرفش رفتم توی اتاق و در و بستم و
 نشستم لبه
 تخت و پام روی انداختم روی پام و فکرم رفت سمت
 بلاش

-چرا از دیشب تو ماشین مونده؟ چرا نرفته؟ داری
 چیکار

میکنی بلاش؟ خودت متوجهی؟
 بیطاقت گوشیم رو برداشتم باهاش تماس بگیرم؛ ولی
 قبل

اینکه اسمش رو لمس کنم پشیمون شدم و گذاشتمش

کنار و

نفس عمیقی کشیدم

-به خودت مسلط باش آیلار! داری خودت رو

میبازی!

کلافه دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم یکم

بخوابم تا هر

چه سریعتر سلامتیم و انرژیم رو به دست بیارم...

همینطور

هم شد و نمیدونم کی به عالم خواب فرو رفتم...

با صدای جار و جنجال و جر و بحث بین ثنا و

رامین هشیار

شدم و چشمهام و باز کردم... از صدای گوش

خراششون

اعصابم متشنج شد و فوراً هندزفریم رو از تو کشو

در آوردم

و گذاشتم توی گوشم و موزیک و پلی کردم

-عرضهی یه درخواست ازدواج رو نداره؛ اونوقت

میخواه

تشکیل زندگی بده!

با صدای بلند باز شدن در سرم و بلند کردم...

رامین وارد

اتاق شد...

فوراً تو جام نشستم و هندزفری رو از گوشم در

آوردم و به

کارش اعتراض کردم

-به چه اجازه‌های بدون در زدن وارد اتاق شدی؟

فوراً عذرخواهی کرد

-ببخشید! حواسم نبود!

تاکید کردم

-بار دیگر حواست رو جمع کن!

-چشم! بیا بشین! حرف دارم!

از تخت اومدم پایین و رفتم روی مبل نشستم

-گوش میدم!

-دعوا افتادیم! یه کاری کن!

نفسم و فرستادم بیرون

-از من چه کاری برمیاد؟

-چه میدونم! کمک کن! به تنهایی نمیتونم از پیش

بر بیام!

-پس دیشب داشتی چیکار میکردی؟

-هیچی دیگه فقط نشستیم خوردیم! بعد هم انقدر

حرف زد

اصلاً مجال حرف زدن به من و نداد!

-الان دعواتون سر چی بود؟

سرفهای کرد و جواب داد: اومدم صحنه سازی کنم

مثلاً

باهاش برخورد کردم... سریع فهمید و دعوا راه

انداخت... تا

میام یه کاری کنم سریع جبهه میگیره و دعوا راه
میندازه.

-برای اینکه تو هم به این دعوا دامن میزنی و آب و
تابش
میدی!

گیج نگاهم کرد

-منظورت چیه؟

-واضح! فقط سکوت کن!

فوراً مخالفت کرد

-ممکن نیست! همچین چیزی ازم نخواه! حرف نزنم

بعد از

ازدواج فکر میکنه حرف حرف اونه!
 -پس دیگه حرفی باقی نمیمونه! هر جور میخوای

پیش برو
 تا تهش به هیچجا نرسی!
 مستاصل نگاهم کرد

-میگی چیکار کنم؟
 نگاهم و چرخوندم بین چشمه‌هاش
 -اونجور که فکر میکردم نمیشناسیش!
 -دارم سعی میکنم بشناسمش!
 ملتمس ادامه داد: حالا بگو چیکار کنم؟

-سکوت کن!

متعجب نگاهم کرد

تکیه دادم به پشتهی مبل و ادامه دادم: هر وقت میخواذ

دعوا

راه بندازه فقط سکوت کن و حرفی نزن! خیال

کردی چرا

اینکارو میکنه؟

گنگ نگاهم کرد

-نمیدونم!

-برای همینه میگم نشناختیش؛ چون دعوا و کل کل

و دوست

داره! اگه سکوت کنی و توجه نکنی نظرش جلب

میشه!

کنجکاو میشه چه اتفاقی افتاده باهش کل نمیندازی!

ثنا

شخصیت پیچیده‌های نداره! اگه خوب بشناسیش خیلی

راحت

میتونی جذبش کنی! نمیگم برای همیشه در مقابل

حرفه‌اش سکوت کن؛ ولی باید اول با سکوتت

توجهش رو

به خودت جلب کنی! بعد بری مرحله بعد!

اومد جلوتر و کنجکاو پرسید: مرحله بعد چیه؟

-باید حساسش کنی!

-منظورت چیه؟

-باید وانمود کنی میخوای وارد رابطه جدیدی

بشی... حتی

ازش نظر هم بخوای... اگه واکنشی نشون بده یعنی

حسی

داره.

-چه واکنشی؟

-از این کار منعت کنه!

خندید

-گرفتم! خیلی باحالی! باید از همون اول میومدم

سراغت!

لبخندی زدم

در همین حین در باز شد و ثنا وارد اتاق شد و

نگاهش و

موشکافانه چرخوند بین من و رامین و بعد خطاب به

رامین

به حرف اومد

-یک ساعت اینجا چیکار میکنی؟

رامین جوابش رو نداد

ثنا دید رامین جوابش و نمیده اخمهاش رو کرد تو هم
و

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: نهار حاضره!

از جا بلند شدم و راهی سالن شدم... رامین و ثنا هم
پشت

سرم راه افتادن... نشستیم پشت میز و ثنا در ظرف

غذا رو

برداشت

رامین با دیدن غذا متعجب خطاب به ثنا به حرف

او مد

-اینو یعنی تو درست کردی؟

ثنا با اعتماد به نفس نگاهش کرد

-چطور؟

مردد پرسید: خوب پخته؟

ثنا چشم غرهای بهش رفت

-دوست نداری نخور!

رامین فوراً برای خودش کشید و مشغول شد

منم برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم

-این چیه؟

با صدای رامین برگشتم سمتش... نگاهش به من

بود... به

غذا اشاره کرد و

ادامه داد: این غذاست؟

خندهام گرفت

-چطور؟

-عالیه!

سرش و خم کرد و تند تند با لذت شروع کرد به

خوردن

نگاهی به ثنا انداختم
در حالی که لبخند رو لبش بود غذاش رو میخورد
میدونم بیحس هم نیستی!
نگاهم رو دادم به بشقابم و مشغول شدم...

در و با کلید باز کردم و وارد خونه شدم و رفتم
روی کاناپه
دراز کشیدم و چشمهام و بستم... انقدر خسته بودم و
خوابم
میومد حتی توان نداشتم خودم و برسونم به تخت...
با صدای
زنگ گوشیم کلافه چشمهام و باز کردم و گوشیم در
آوردم و

نگاهی به مخاطب انداختم... با دیدن شماره مامان
خواستم

جواب ندیدم و بعداً خودم باهاش تماس بگیرم؛ ولی
پشیمون شدم

و با خودم گفتم شاید کار مهمی داشته باشه... پس
تماس

برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

-سلام پسرم... خوبی؟

-او هووم!

-چته؟ خواب بودی؟

-دیشب نتونستم بخوابم!

بعد چند لحظه سکوت با شک پرسید: چیکار
میکردی

نتونستی بخوابی؟

-خیالت راحت! کار خاصی نمیکردم!

-من از خدومه کار خاصی انجام بدی!

متوجه منظورش شدم فکم و بهم ساییدم

-بس کن مامان!

ناراحت به حرف او مد

-نگرانتم پسر م!

-اون دختره احمق یه چرندی گفت... تو هنوزم فکر

میکنی

حقیقت داره؟

-فقط اون دختره نگفت! از همه دوست دخترهات

پرسیدم!

تعجب کردم

-زیر نظرم داری؟ چرا یادم رفت تو هم یه سالاری

هستی؟

-راستشو بگو پسرم! اصلاً علاقهای به زنها داری؟

نفسم و فرستادم بیرون

-خیالت راحت! به پسر جماعت علاقهای ندارم!

نفس آسوده‌های کشید

-پس مشکلت چیه؟ میخوای برات نوبت دکتر

بگیرم؟

بیحوصله به حرف او مدم

-لازم نیست مامان! الان می خوام بخوابم! آگه کار

دیگهای

نداری بعداً حرف بزنیم!

-باشه پسرم! بعداً باهات تماس میگیرم! شاید هم رو

در رو

صحبت کردیم!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کرد

گوشی رو گذاشتم روی میز

-منظورش چی بود؟ قصد داره بیاد ایران؟
 با احساس بسته شدن چشمهام مقاومت نکردم و
 چشمهام و
 بستم خیلی سریع خوابم برد...

با صدای زنگ گوشیم هشیار شدم و چشمهام و باز
 کردم...

با دیدن گوشیم روی میز برش داشتم و نگاهی
 انداختم...

مهدی بود... تماس رو برقرار کردم و با گوشی رو
 گذاشتم

کنار گوشم و سلام کردم

-سلام قربان... خواب بودین؟

-آره... چیزی پیدا کردی؟

-بله قربان... درست حدس زدین... کار خودشه...

مسعودخان... لیست اموالشم با ایمیل براتون
فرستادم.

از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم... لپ تاپ رو باز
کردم و

روشن کردم و ایمیل رو باز کردم و نگاهی انداختم
-همه اموالشم؟

-بله!

-این سه تا انبارش چشمم گرفته!

-چی تو فکرتونه؟ چی دستور میدین؟

تکیه دادم به پستی مبل

-آتشش بزن! طوری که مشخص باشه عمدیه!

-چشم! میگم تمیز انجام بشه!

-عالیه!

با یه خداحافظی تماس قطع کردم و بلند شدم رفتم
حموم... یه

دوش چند دقیقه‌ای گرفتم اومدم بیرون... لباس
پوشیدم و

موهام رو خشک کردم و از اتاق اومدم بیرون...
حسابی

سرحال اومده بودم و الان فقط گرسنه‌ام بود... رفتم
توی

آشپزخانه و یه املت درست کردم و نشستم
خوردم... با تموم

شدن غدام از جا بلند شدم و آشپزخانه اومدم بیرون و
نشستم

توی سالن... با یادآوری شناسنامه ایلار تو جیبم از
جا بلند

شدم و رفتم تو اتاقم و شناسنامه رو از توی جیبم
درآوردم و

نشستم رو مبل و بازش کردم... دیدم صفحه
دومشه...

خواستم برگردم صفحه اول، با دیدن اسم همسر
شگفتزده

شدم

-این چیه؟ این دیگه اسم کدوم خریه؟ چرا این اسم

تو

شناسنامه آیلاره؟

انگار تازه متوجه موضوع شده باشم خشم توی

وجودم شعله

کشید و توی یه لحظه به نقطه جوش رسیدم

-قبلا ازدواج کرده و طلاق گرفته؟ چطور هیچ وقت

ازش

حرفی نزد؟

حال بدی بهم دست داد و با شتاب از جا بلند شدم

بی‌طاقت

رفتم سراغ پاکت سیگار و فوراً پیه نخ در آوردم
گذاشتم گوشه

ی لبم و روشنش کردم... پکی بهش زدم و دودش و
فرستادم

توی هوا تا خودم و آروم کنم؛ ولی هرکاری کردم
نتوانستم این

آتش که توی وجودم روشن شده بود و خاموش کنم و
هر

لحظه شعله ور تر میشد... با تموم شدن سیگارم
فیلتر رو

روی میز خاموش کردم و یکی دیگه روشن کردم...
با تمام

شدن این یکی باز یکی دیگه روشن کردم... بعد
 تموم کردن
 یه پاکت دیدم با سیگار نمیتونم خودم و آروم کنم از
 جا بلند
 شدم و پا تند کردم تو آشپزخونه

و دو سه تا بطری شراب برداشتم و آوردم نشستم
 روی مبل و
 یه بطری رو باز کردم و سر کشیدم...

وارد شرکت شدیم و تا خواستیم بریم سمت اتاق

منشی از جا

بلند شد و با عجله او مد سمتمون و نگران از من

پرسید: از

آقای رئیس خبر دارین؟

-مگه نیومدن؟

-نه هنوز! هرچی تماس میگیرم جواب نمیدن!

-حالا کارتون چیه؟ مهمه؟

-آقای شمس باهاشون یک کار مهم دارن! خودشون

که

اینطور گفتن!

ثنا خطاب به منشی به حرف او مد

-لابد کاری براشون پیش او مده نتونستن بیان!

-هر کاری هم داشتن همیشه به تماسهای من جواب

میدادن؟

با این حرفش منم نگران شدم و بیطاقت گوشیم رو
از تو

کیفم در آوردم و شمار هاش رو گرفتم و گوشی رو
گذاشتم

کنار گوشم

ثنا پرسید: داری با کی تماس میگیری؟

-بلاش!

انقدر بوق خورد تا قطع شد

کنجکاو پرسید: جواب نمیده؟

-نه!

خطاب به منشی ادامه دادم: شماره خونهای رو نداری؟

-با خونهایشون هم تماس گرفتم! جواب ندادن!

با این حرفش نگرانیم بیشتر شد و نتونستم نسبت به موضوع

بیتفاوت بمونم و تصمیم گرفتم شخصاً بلند شم برم ببینم چه

خبره

-شما برین سرکارتون! من یه سر میرم میام!
ثنا بازوم رو گرفت و متعجب پرسید: کجا میری؟

-خونهای!

خوشبختانه گیر بیخود نداد و بدون حرف دستش رو

از دور

بازوم آزاد کرد

-پس به منم خبرش رو بده!

سری به نشانه تایید تگون دادم و رفتم سمت در و از

شرکت

اومدم بیرون... رفتم سوار ماشین شدم و ماشین و

روشن کردم و تا آپارتمانم به سرعت راندم... به

محض

رسیدن پیاده شدم و رفتم بالا و زنگ وادش رو

فشاردم و

منتظر شدم... چند دقیقه شد؛ ولی باز نکرد...

چندین بار

پشت هم زنگ رو زدم؛ ولی بازم باز نکرد...

نمیدونم چرا

حس ششم میگفت تو خونه‌ست... پس تسلیم نشدم و

شروع

کردم به در زدن... بالاخره بعد چند لحظه در باز

شد و با

سر و وضعی آشفته تو چارچوب در ظاهر شد و با

لحنی

کشدار به حرف اومد

-خیلی مص‌ری حتماً در و باز کنم؟

با دیدن حال و روزش متوجه شدم مست و پاتيله و

بیاراده

اخمهام رفت تو هم

- چرا باز نمیکنی؟ این چه حالیه؟

گیج موهایش رو گرفت تو چنگش و کشید

- چی میخوای؟ اینجا چیکار میکنی؟

- صحبت میکنیم!

کلافه از جلوی در کنار رفت و رفت تو... منم وارد
خونه

شدم و در و بستم... با دیدن دودی که کل خونه رو
برداشته

بود شگفت زده پرسیدم: چقدر کشیدی خونه پر دود

شده؟

بدون اینکه جوابم بده دراز کشید روی کاناپه... کیفم

و

گذاشتم روی مبل و اول رفتم پنجره‌ها رو باز کردم

تا هوای

خونه عوض شه... بعد برگشتم تو سالن... با دیدن

بطریهای خالی مشروب روی میز پرسیدم: چقدر

خوردی؟

جوابم رو نداد

با تاکید ادامه دادم: باتوام بلاش!

گیج و منگ پرسید: چی داری میگی؟

-میگم چقدر مشروب خوردی؟

چشمه‌اش و بست

-هر چی خوردم مست نشدم!

-انقدر مستی حرفهام رو درست متوجه نمیشی بعد

میگی

مست نیستم؟

تن صداش عصبی شد

-میگم مست نیستم! مگه نمیفهمی؟ اینها رو تنهایی

نخوردم! فقط یه شیشه خوردم!

نشستم روی مبل و پام و انداختم روی پام

-اتفاقی افتاده؟

آشفته جواب داد: نمیتونم فراموش کنم!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: چی

رو؟

بدون اینکه جوابم رو بده پاکت سیگارش رو از رو
میز
برداشت... نفسم و فرستادم بیرون و بلند شدم و رفتم
سمتش

و پاکت سیگار و از دستش کشیدم بیرون و تاکید
کردم

-دیگه بسه! به اندازه کافی کشیدی!

-دخالت نکن!

خواست از دستم بگیره خودم و کشیدم عقب و ازش

فاصله

گرفتم

معرض ادامه داد: اصلاً تو اینجا چیکار میکنی؟

-شرکت نیومدی و گوشیت رو هم جواب ندادی!

-که چی؟ تو چرا بلند شدی اومدی خونهام؟ چرا

دیدي مستم

موندی؟ نمیترسی یه بلایی سرت بیارم؟

بیتوجه به حرفش پاکت سیگار و گذاشتم توی جیبم

-میرم برات قهوه درست کنم! بهتره بلند شی بری یه

دوش

بگیری تا حالت یکم بهتر شه! اون موقع صحبت

میکنیم!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بمونم رفتم تو

آشپزخونه

و مشغول درست کردن قهوه شدم... همزمان به این فکر

کردم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه به این حال و روز انداخته

باشتش؟ یا چی انقدر آشفته‌اش کرده تا این حد نسبت به

خودش بیتوجه شده؟ هر طور شده باید بفهمم چه خبره! حتی

شده به زور از زیر زبونش حرف بکشم! با تموم شدن کارم

فنجون قهوه رو برداشتم و برگشتم تو سالن... دیدن نیست...

فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز و رفتم سمت

اتاقش... با

شنیدن صدای شرشر آب متوجه شدم تو حمومه... از

اتاقش

او مدم بیرون... همزمان زنگ خونه به صدا در

او مد...

خواستم باز نکنم؛ ولی هر کی بود دستش رو گذاشته

بود

روی زنگ و بر نمیداشت... به اجبار رفتم سمت در
و

بازش کردم... با دیدن یه دختر آشنا که قبلاً تو دفتر

بلاش

دیده بودم جلوی در ابرویی بالا انداختم
 دختره هم نگاهی گذرا به سر تا پام انداخت و
 متعجب پرسید:

شما؟

دستهام و گذاشتم دو طرف در
 -فکر نمیکنید این شما هستین باید به این سوال
 جواب بدین؟

نگاهی به توی خونه انداخت و بدون اینکه خودش و
 معرفی

کنه پرسید: بلاش هست؟ باهاش تماس گرفتم دیدم
 مسته و

حالش خوب نیست فکر کردم تنهاست!
 -الان دارین میبینین من هستم!

کلافه نگاهم کرد

-میداری پیام تو خودم باهاش صحبت کنم؟

رک تاکید کردم

-نخیر! حمومه!

شگفت زده نگاهم کرد

-تو کی هستی؟ دوست دخترشی؟

-نخیر!

بدون اینکه بتونم جلوی زبونم و بگیرم ادامه دادم:

عشقشم!

از حرفم حسابی جا خورد

-عشق؟ عاشق شده؟ ببخشید مثل اینکه نباید میاومدم!

خیلی سریع روش و برگردوند

نتونستم جلوم خودم و بگیرم و تذکر ندم... پس خیلی

جدی به

حرف او مدم

-دوباره نه باهش تماس بگیر! نه بیا دم خونهای!

با تهدید ادامه دادم: بخوای سعی کنی بهش نزدیک
شی قطعاً

جور دیگهای برخورد میکنم!
بدون اینکه برگرده از حرکت ایستاد و بعد چند لحظه
سکوت

پا تند کرد سمت آسانسور... منم فوراً در و بستم و
نفسم و

فرستادم بیرون و سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم

-مسخره ترین کاری بود تو عمرم انجام دادم!

لبم رو به دندون گرفتم

-باورم نمیشه این کارم رو کردم!

-چرا تکیه دادی به در؟

با صدای بلاش سرم رو چرخوندم طرفش... با یه

شلوارک و

پیراهنی که دکمه هاش باز بود کنار در اتاقش

ایستاده بود...

دید نگاهش میکنم رفت نشست روی کاناپه و فنجان

قهوه

رو برداشت و کمی ازش خورد

منم رفتم نشستم رو به روش و پرسیدم: بهتری؟

با سر تایید کرد

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و ادامه دادم:

چرا تو

خوردن انقدر زیاده روی کردی؟

تکیه داد به پشتی مبل و خیره نگاهم کرد

-نمیتونم بفهمم چرا باید این دوتا هرجا میری دنبالت

راه

بیفتن؟ رفتم توی تراس هوا بخورم مرتیکه از پایین

تهدیدم

میکنه! چرا باید روت غیرت داشته باشن؟

-فقط زیادی مراقبن!

نتونست خشمش رو مهار کنه و فریادش بلند شد

-چرا روت غیرت دارن؟

از فریادش جا خوردم و سعی کردم آرومش کنم

-آروم باش! چت شده؟

حین اینکه سعی داشت خونسردیش و حفظ کنه آشفته
نگاهش

و چرخوند

-من آرومم! پاکت سیگارم رو چیکار کردی؟

تاکید کردم

-دیگه کافیه! بسه هر چی کشیدی!

نگاهش رو داد به من و با حالی خراب به حرف
اومد

-بحث نکن! بدش به من آیلار!

دلیل این حال و روزش و درک نمی‌کردم و کنج‌کاو
پرسیدم:

چرا عصبی هستی؟

نگاهش رو ازم گرفت و پوزخندی زد
-عصبی نیستم! فقط سیگارم رو می‌خوام!

نگاهش رو دوباره داد به من و ادامه داد: چیکارش
کردی؟

تکیه دادم به پشتی مبل

-انداختم سطل زباله! لزومی نداره بیشتر از این

بکشی!

دندون‌هایش و بهم سایید و با شتاب از جا بلند شد و

خواست

بره سمت آشپزخونه... برای اینکه مانعش بشم فوراً
از جا

بلند شدم ایستادم جلوش و بازوش رو گرفتم و تکرار
کردم

-به اندازه کافی کشیدی! میخوای کارت به

بیمارستان

بکشه؟

بیطاقت کمرم رو گرفت بین دستهایش و توی صورتم
با

لحنی آمیخته با خشم به حرف اومد

-برای من حد تعیین نکن آیلار! متوجه شدی؟

حالش عادی نبود... مشخص بود یه چیزی داره
آزارش

میده؛ ولی چی؟ نگاهم و چرخوندم بین چشمه‌هاش و با
تردید

پرسیدم: اتفاقی افتاده نه؟

کمرم رو با قدرت بین دست‌هاش فشرد و پیشونیش و
چسبوند

به پیشونیم و حین اینکه قفسه سینه‌هاش تند تند بالا و
پایین

میشد با حالی بد به حرف اومد

-اسم اون بیشراف تو شناسنامه‌هاست چیکار میکنه؟

شگفت زده نگاهش کردم

شناسنامه؟ چطور متوجه شد؟ شناسنامه من رو از

کجا دید؟

دید سکوت کردم تو یه لحظه به نقطه جوش رسید و

دوباره

فریادش بلند شد

-توضیح بده! برام واضح توضیح بده اسم اون

مرتیکه چی

میگه تو شناسنامه‌ها!

نمیدونستم چطور باید توضیحش بدم!

نفس عمیقی کشیدم و حین اینکه سعی داشتم به خودم

مسلط

باشم تصمیم گرفتم فقط واقعیت رو بگم

-موضوع خاصی نیست! فقط یه عقد صوری بود!

رفته بودم

هلند برای تحصیل و اونجا باهانش آشنا شدم! برام
تعریف کرد

برای گرفتن میراث پدر بزرگش باید ازدواج کنه؛
ولی

نمیتونه! تو یه تصادف عقیم شده بود و نمیخواست
کسی از

این موضوع خبردار شه! منم بهش مدیون بودم! توی
یه

دعوای خیابونی با چند تا مست جونم رو نجات داده
بود و

خودش آسیب دیده بود! پیشنهاد خودم بود صوری
عقد کنیم تا

ارثش و بگیره و منم دینم و بهش ادا کنم! اولش قبول

نکرد؛

ولی با اصرار من برای جبران قبول کرد! بعد یه مدت هم

جدا شدیم! حتی تو یه خونه هم زندگی نکردیم!

توقع شنیدن همچین چیزی و ازم نداشت و حسابی جا خورد... با شک و تردید نگاهش و چرخوند بین چشمهام...

انگار میخواست از نگاهم بخونه دارم حقیقت رو میگم یا

نه... بعد چند لحظه انگار باور کرده باشه نفس

آسوده‌ای

کشید و حالش از این رو به اون رو شد... دستهایش
رو دور

کمرم حلقه کرد و کشیدم تو آغوشش و پرسید: چرا
زودتر

نگفتی؟ فکر نکردی باید بدونم؟
بدون اینکه بتونم جلوی خودم و بگیرم بدون اینکه
چشم ازش

بگیرم سرم و گذاشتم روی سینه‌هایش
-چیز مهمی نبود بخوام اهمیت بدم! چطور متوجه
موضوع

شدی؟
بدون توجه به سوالم نگاه بیقرارش و چرخوند بین

چشمهام و

کنجکاو پرسید: هنوز باهات در ارتباطی؟

تاکید کردم

-هیچ ارتباطی با هم نداریم!

-حتی تماس؟

-بعد اینکه برگشتم ایران دیگه نه دیدمش نه تماس

گرفتم!

دوباره نفس آسودهای کشید و نگاهش برق زد

-فکر کردم...

سکوت کرد و حرفش رو ادامه نداد

با اینکه میتونستم حدس بزنم چه فکرهایی پیش

خودش

کرده؛ ولی با این حال برای اینکه از زبون خودش
بشنوم

پرسیدم: چی فکر کردی؟

بازم بدون اینکه جواب بده پرسید: اینجا چیکار
میکنی؟

بیاختیار دستم و بلند کردم و موهای جلو اومده روی
صورتش رو کنار زدم
فقط...

قبل اینکه جملهام و کامل کنم بیطاقت پرید وسط
حرفم

-نگو!

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش کردم

-چی نگم؟

با تاکید به حرف اومد

-دروغ نگو! از دروغهات متنفرم آیلار!

چشمهام و بستم و سری به نشانه تایید تکون دادم

با سماجت ادامه داد: حالا بگو چرا اینجایی؟ چرا با

همیشه

متفاوتی؟ چی تو ذهنته؟ شاید هم باید بپرسم چی تو

قلبته؟

اولین جوابی که اون لحظه به ذهنم رسید و به زبون

آورد

-فقط میدونم خواستم اینجا باشم و هستم!

نگاه معناداری بهم انداخت

-متوجهی اینجا بودنت اصلاً طبیعی نیست؟

-دیگه نه تا این حد!

خندید

-حالا که اومدی باید بمونی! میخوام تا شب با من

باشیم!

حق انتخابی هم برات نمیدارم! قبول نکنی به زور

نگهات

میدارم!

ابرویی بالا انداختم

-لحن صحبتت به هیچ وجه باب میل نیست!

کلافه نگاهم کرد

-میمونی یا نه؟

فوراً مخالفت کردم

-ایده خوبی نیست! بخوام ثنا رو در نظر نگیرم اون

دوتا که

بیرونن و چیکار کنم؟ راه میفتن دنبالمون!

-میخواهی بگی خودت مشکلی نداری با من باشی و

این

موانع هستن جلوت رو میگیرن؟

موانع هیچ وقت جلودارم نبودن؛ ولی زیاد راضی به

این کار

نبودم و ترجیح میدادم ملاقات امروزمون همینجا

تموم شه؛

ولی از یه طرف هم صلاح نمیتونستم خیلی رک و

واضح

بخوام ردش کنم.

-شاید!

-پس بریم سر قرار! این مشکل رو خودم رفع و

رجوش

میکنم!

از زبونم در رقت

-برنامہات چیه؟

-میریم باشگاه سوارکاری! با سواری دو نفره

چطوری؟

اومدم بدون اینکه ناراحت نشه یه جوری پیشنهادش

رو رد

کنم؛ ولی با دیدن نگاه مشتاق و منتظرش حس

خوشایندی به

وجودم سرازیر شد و تو یه لحظه نظرم عوض شد و

تصمیم

گرفتم انجامش بدم

-بدم نمیاد!

سری به نشانه رضایت تکون داد

-پس میرم آماده شم!

منم سری به نشانه تایید تگون دادم؛ ولی دیدم بعد
گذشت چند

دقیقه همونجور سر جاش ایستاده و از جاش تگون
نمیخوره

و بدون اینکه چشم ازم برداره فقط نگاهش خیره به
منه

پرسیدم: تا کی میخوای اینجا بایستی؟ نمیخوای
حاضر شی؟

با شیطننت نگاهم کرد

-دستت رو از توی موهام برداری میرم حاضر

میشم!

متعجب سرم و بلند کردم... با دیدن دستم لای

موهای پشت

سرش لبم و به دندان گرفتم و سریع دستم و کشیدم

عقب و

ازش فاصله گرفتم... خندید و روش و برگردوند و

رفت

سمت اتاقش... با نگاهم دنبالش کردم... همین که

وارد اتاقش

شد کلافه نشستم روی مبل و با مشت کوبیدم رو

دسته مبل

-دستم زیادی هرز میره! باید بیشتر حواسم و جمع

کنم!

گوشیم رو در آوردم و یه پیام برای ثنا فرستادم
تا شب با بلاشم

چند لحظه هم نشد زنگ گوشیم به صدا در اومد
-میدونستم تماس میگیره!

تماس رو برقرار کردم و گوشی و گذاشتم کنار
گوشم.

-بله؟

شگفت زده به حرف اومد
-چی؟ تا شب باهش تو خونهای؟

-قراره بریم جایی!

-کجا؟ تو که نمیخواهی اون دوتا رو بیچونی؟

-چرا اتفاقاً!

مستاصل به حرف او مد

-بگو کجا میرین!

دللی ندیم ازش پنهان کنم

-باشگاه اسب سواری!

بدون هیچ اصراری به نرفتن باشهای گفت و با به

خداحافظی

تماس و قطع کرد

ابرویی بالا انداختم

-مشکوک بود!

بیخیال گوشی رو گذاشتم توی جیبم... در همین حین

بلاش

هم حاضر و آماده از اتاق اومد بیرون و پرسید:

بریم؟

سری به نشانه تایید تگون دادم و از جا بلند شدم...

رفتیم

سمت در و از آپارتمانش اومدیم بیرون و سوار

ماشین

شدیم... ماشین و روشن کرد و به کف ماشین اشاره

کرد

-برو پایین بشین!

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش کردم

-بله؟

-برو پایین صندلی بشین متوجه حضورت نشن!

فوراً مخالفت کردم

-امکان نداره انجامش بدم!

کلافه نگاهم کرد

-برای یه بارم شده بحث نکن آیلار و فقط انجامش
بده!

به اکراه رفتم پایین صندلی نشستم... خندهام هم
گرفت...

باورم نمیشد این کارم ازم سر زد... با صدای
خندهاش

نگاهم و دادم بهش... عینک آفتابیش رو زد به
چشمهایش و

ماشین رو به حرکت در آورد و نگاهی به آینه

ماشین انداخت

-شک کردن و دارن میان دنبالم!

سرم و تکیه دادم به صندلی

-تا کی باید اینجا باشم؟

-تحمل کن! برای قرار گذاشتن با من باید خیلی

کارها انجام

بدی!

حرفش زیاد به مذاقم خوش نیومد و تاکید کردم

-این تویی که برای قرار گذاشتن با من هر کاری

انجام

میدی!

نگاهی بهم انداخت و نیشخندی زد

-یه نگاه به خودت بنداز بین کجایی!

-اصراری ندارم! میتونم همین حالا پیام بالا و یا

حتی پیاده

شم!

بیخیال و خونسرد نگاهم کرد

-بیا بالا!

یه لحظه هم تعلل نکردم و خواستم پیام بالا؛ ولی

فوراً

بیطاقت ادامه داد: بشین سر جات!

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و خندیدم
اونم خندید و بعد از چند دقیقه نه چندان طولانی به

حرف

اومد

-حالا میتونی بیای بالا!

اومدم بالا و نشستم روی صندلی و سرم و چرخوندم
و نگاهی

به عقب انداختم... خبری از شون نبود

-کی رفتن؟

-چند دقیقه‌های میشه! به افرادم گفتم دست به سرشون
کنن!

موشکافانه نگاهم کرد و ادامه داد: راستی کسی اومد

دم خونه

و تو در و باز کردی؟

جا خوردم

از کجا فهمید؟ اصلاً به اینکه متوجه موضوع بشه

فکر نکرده

بودم و این باعث شد کمی حس حقارت بهم دست

بده؛ ولی

خونسردیم و حفظ کردم و پرسیدم: چطور؟

-یکی از افرادم میگفت.

نمیتونستم انکارش کنم پس حقیقت رو گفتم

-چند دقیقه پیش یه دختره اومد دم خونهای.

کنجکاو نگاهم کرد

-دختر؟ کی بود؟

-نمیدونم؟ نپرسیدم!

ابرویی بالا انداخت

-چی شد رفت؟

-از خودش پرس!

خندید

-ردش کردی رفت نه؟

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و پرسیدم: چرا باید

بیاد دم

خونهات؟ اون دختری که باهات تماس گرفتم تو

شرکت به

اسم صدات زد کی بود؟

متعجب نگاهم کرد

-هنوز تو فکرته؟؟

چون برام مهم بود بدونم پس انکار نکردم هنوز

بهش فکر

میکنم

-فقط میگم چرا اون دختر باید بیاد خونهات؟ یا یکی

دیگه

اینطوری صمیمی به اسم صدات بزنه؟

-حدس میزنم دوست دختر سابقم بود او مد خونه؛

چون باهام

تماس گرفته بود! اونی هم که به اسم صدام زد دختر
دایم

بود!

با شک و تردید نگاهش کردم
-برای چی اومد خونهات؟ مگه باهاش بهم نزدی؟
چرا هنوز

باهات تماس میگیره؟

با دقت نگاهش رو چرخوند بین چشمهام
-داری باز جوییم میکنی؟ داری خیلی واضح ازم

جواب پس

میگیری! متوجهی دیگه؟

تاکید کردم

-فقط جوابم رو بده!

نگاه کشدار و طولانی بهم انداخت و اونم تاکید کرد
-بهت اطمینان میدم هیچ رابطهای باهاشون ندارم!
به حرفش و رنگ نگاهش اعتماد کردم و لازم ندیدم
سوال

دیگهای بیرسم

بعد چند لحظه سکوت نگاه شیفتهای بهم انداخت و
بیتاب

ادامه داد: چقدر به من فکر میکنی؟ کدوم یکی از
لحظه‌هامون رو تصور میکنی؟

لبم رو به دندون گرفتم و سعی کردم تحت تاثیر
نگاهش قرار

نگیرم

-نه فکر میکنم نه تصور!

نیشخندی زد

-اون طور فکر میکردم با شخصیت نیستی!

حرفش به هیچ وجه برام خوشایند نبود و تا اومدم

اعتراض

کنم ادامه داد: فضولی میکنی! دروغ میگی! اگه

ندیده بودم

دزدی هم کرده بودی!

کلافه نفسم و فرستادم بیرون

-ببین اون موضوع...

نداشت جملهام و کامل کنم و پرید وسط حرفم
-میتونی درست و حسابی قانع کن! اگه نه فقط
سکوت کن!

اعتراف میکنم داشت درست میگفت... پس حرفی
برای

قانع کردنش نداشتم و ترجیح دادم سکوت کنم... اون
هم ادامه

نداد... بعد چند دقیقه با توقف ماشین پیاده شدیم و
وارد

باشگاه شدیم و بلاش پرسید: اول سواری یا ناهار؟
-ترجیح میدم اول بریم سواری!

-پس میرم اسبم رو بیارم!

سری به نشانه تایید تکون دادم
رفت سمت اصطبل... منم نگاهی به اطراف
انداختم...

باشگاه تقریباً خلوت بود و آدمهای زیادی حضور
نداشتن.
-آیلار؟

با صدا بلاش برگشتم سمت صدا... سوار بر اسبش
با فاصله

چند متری ازم ایستاده بود... دستش رو دراز کرد
سمتم و

ادامه داد: بیا!

شگفت زده نگاهش کردم

-دو نفری؟

-مگه قرارمون این نبود؟

-فکر نمیکردم منظورت روی یه اسب باشه!

-حالا که متوجه شدی! زود باش بیا!

سریع مخالفت کردم

-امکان نداره! به هیچ وجه!

بدون اینکه چشم ازم برداره اسب و به حرکت در
آورد و به

سرعت اومد سمتم...متعجب با نگاهم دنبالش

کردم... با

رسیدن بهم دستش رو دراز کرد سمتم و صداش اوج

گرفت

-بیا بالا!

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم ناخودآگاه
دستم رو

دراز سمتش و گرفتم توی دستم... با یه حرکت بلندم
کرد و

کشید روی اسب و بلافاصله کمرم رو گرفت و کشید
سمت

خودش و سرش رو آورد کنار گوشم

-راحت باش! آماده یه سواری دونفره هستی؟

قبل اینکه جوابی بدم یا بخوام ازش فاصله بگیرم
اسب رو به

حرکت در آورد... همزمان با بیشتر کردن سرعت

اسب من

رو بیشتر میکشید سمت خودش... حس خوشایندی

بهم دست

داد و چشمهام رو بستم و تو خلسه فرو رفتم و سعی

کردم فقط

لذت ببرم؛ ولی همه فکر و ذکر به صدای نفسهایش

کنار

گوشت و داغی دستش دور کمرم و نزدیکی بیش از

اندازهام

بهش بود... همینم داشت هیجان زیادی بهم تزریق

میکرد و

هر لحظه ممکن بود باز حالم بد شه یا حتی باز غش

کنم...

خواستم قبل اینکه این اتفاق بیفته افسار اسب رو از
دستش

بگیرم و اسب رو نگه دارم؛ ولی در همین حین اسب
از

حرکت ایستاد و رو پاش بلند شد... انقدر سریع و
ناگهانی این

اتفاق افتاد فرصت هیچ واکنشی نداشتم و داشتم از
رو اسب

سقوط میکردم؛ ولی قبل اینکه بیفتم بلاش دستش و
دور کمرم

محکتر کرد و خیلی ماهرانه اسب و مهار کرد و
خیلی

سریع حین اینکه کمرم همچنان بین دستش بود من
رو همراه

خودش از اسب کشید پایین
همزمان صدای وحشت زده مردی به گوشم رسید
-خوبین؟

گیج از اتفاق افتاده نگاهم کشیده شد سمت مرده...
روی

اسبش نشسته بود و نگاهش نگران به ما بود
صدای خشمگین بلاش بلند شد
-چه خبرته؟ مگه کوری؟

مرده شرمنده نگاهش کرد

-ببخشید خیلی عجله داشتم!

بدون اینکه حرف دیگهای بزنه اسبش رو به حرکت
در آورد

و به سرعت از مون دور شد

انگار تازه به خودم اومده باشم در حالی که سعی
داشتم به

خودم مسلط بشم پرسیدم: یه دفعه چه اتفاقی افتاد؟

بلاش از عمد سرش و آورد کنار گوشم

-نزدیک بود با اسبش برخورد کنیم!

با شیطننت ادامه داد: خواب بودی؟

با آرنج کوبیدم تو شکمش و ازش فاصله گرفتم

خندید و رفت نشست کنار جاده

منم رفتم کنارش و پرسیدم: چرا اینجا نشستی؟

-از اینکه اتفاقی بیفته یکم عصبی شدم!
نگاهش و داد به من و کنجکاو ادامه داد: یه سوال؟

کنارش نشستم

-پیرس!

موشکافانه نگاهم کرد

-چرا وقتی زیادی بهت نزدیک میشم حالت بد

میشه؟ حتی

گاهی اوقات تا مرز غش کردنم میری؟

از اینکه متوجه موضوع شده بود حسابی جا خوروم

و فوراً

حرفش رو رد کردم

-به هیچ وجه همچین چیزی نیست!

کلافه نگاهم کرد

-باز دروغ گفتی؟

سرش و آورد جلوتر و با لحن معناداری ادامه داد:

میترسی

نتونی تحمل کنی و دل بدی؟

فوراً نگاهم و ازش گرفتم و همچنان انکار کردم

-گفتم اینطور نیست!

-چطوره امتحان کنیم ببینیم اینطور هست یا نه؟

قبل اینکه منتظر جوابم بمونه سرش و آورد جلوی

صورت...

فوراً دستم رو به نشانه ایست گرفتم سمتش و بیشتر
از این

مقاومت نکردم و تسلیم شدم
-دست خودم نیست! هیجان و ترس و استرس زیاد
باعث

کاهش جریان خون به مغزم میشه و ضربان قلبم کند
میشه

و فشارم میفته! ارثیه! مادرم هم این مشکل رو
داشت! اما با

شدت بیشتر! از ترس غش میکرد! فکر نمیکردم من
هم

باشم! اولین بار وقتی جنازه پدر بزرگم رو دیدم حالم
بد شد و

متوجه شدم منم این مشکل و دارم؛ ولی زیاد جدی نیست!

دیگه هم اتفاق نیفتاد؛ ولی این اواخر یکم بیشتر شده!
کنجکاو پرسید: از وقتی با من آشنا شدی بیشتر شده؟
خندیدم و بازم انکار کردم
-نه دقیقاً!

اونم خندید
-بازم دروغ؟
-دقیقاً!
خندید

-از نزدیکی زیاد به من میترسی؟

-فقط یکم هیجان زده میشم!

نگاهش رو با دقت چرخوند بین چشمهام

-فقط یکم؟

زیاد مایل به صحبت در این مورد نبودم... پس

سعی کردم به

بحتمون خاتمه بدم

-میشه تمومش کنی؟ بهتره دیگه بریم!

قبل اینکه بخواد اعتراض کنه از جا بلند شدم... اونم

بلند شد

و رفت افسار اسب رو گرفت

-سوار میشیم یا پیاده؟

-اسب ناآرومه! چطوری میخوای سوار شیم؟ پیاده!

سری به نشانه تایید تگون داد و پیاده تا اصطبل قدم زدیم...

بازم با سماجت سعی کرد بحث و پیش بکشه و از زیر زبونم

حرف بکشه؛ ولی منم به هیچ وجه قصد نداشتم

بیشتر از این

در این مورد صحبت کنیم... با رسیدن به اصطبل به میز و

صندلی محوطه کافه اشاره کرد

-بشین منتظر باش تا اسب رو تحویل بدم و برگردم!

موافقت کردم و رفتم سمت میز و یه صندلی کشیدم

بیرون و

نشستم... با اومدن گارسون دو تا قهوه سفارش دادم

و منتظر

شدم... بعد بعد چند دقیقه سر اسیمه برگشت

-بیا باید بریم!

-کجا؟ قهوه سفارش دادم! اتفاقی افتاده؟

-دوستت اومده دنبالمون و با اون چشمهای

ورقلمبیده‌هاش داره

همه جا رو رصد میکنه تا پیدامون کنه... نمیذارم

کسی

امروزم رو خراب کنه!
 دستم رو گرفت و بلندم کرد و دنبال خودش کشید...
 بدون
 حرف باهاش همراه شدم... خودم هم از این کارش
 هیچ
 خوشم نیومد... این یه جور تجاوز به زندگی
 خصوصیم بود
 و ثنا اجازه این کار و نداشت... رفتیم سمت ماشین
 و سوار
 شدیم... بلاش ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد
 و پرسید:
 تو بهش گفتی اینجاییم؟
 -گفتم؛ ولی فکر نمی‌کردم بیاد دنبالم!

نفسش رو پر صدا فرستاد بیرون

-چه دلیلی داشت بهش بگی؟ دو دقیقه نمیتونیم

خلوت کنیم؟

همه جا باید باشن؟

-الان داری کجا میری؟

-غذا میگیریم میریم ویلا!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: با ناهار زیر

درخت بهار

نارنج چطوری؟

از پیشنهادش استقبال کردم

-قطعاً هستم!

با یادآوری دلیل او مدتم به خونهایش ادامه دادم:

راستی یادم

رفت بگم! مثل اینکه شمس کار مهمی باهاش داشت!

- باهام تماس گرفت! مثل اینکه تو جلسهای که

دیروز برگزار

کردن شریکش هم قبول کرده!

شاکی پرسیدم: باز من رو کنار گذاشتی؟

- مگه دیروز بودی؟ ضمناً خودم هم حضور

نداشتم... برای

اینکه کارها عقب نمونه به بهمنی گفتم انجامش بده...

تا هفته

بعد کار آماده تحویل... منتظر برگزاری یه مهمونی
هم باش.

-چطور؟

-شمس بعد از اتمام هر پروژهای یه مهمونی ترتیب
میده...

البته اینبار حتماً قصد دیگهای هم داره.
کنجکاو پرسیدم: چه قصدی؟

اخمهاش رفت تو هم

-هنوز تو این فکره تحت تاثیر قرارت بده!

-بذار به تلاش بیهودههاش ادامه بده! من جوابش رو

یک بار

برای همیشه دادم!

سری به نشانه رضایت تکنون داد

-بهترین کار و کردی!

جلوی یه رستوران نگه داشت و غذا گرفت بعد

حرکت کرد

سمت ویلا... بعد چند دقیقه با رسیدن به ویلا ماشین

رو توی

حیاط پارک کرد و پیاده شدیم... همزمان گوشیم

زنگ

خورد... از تو جیم درش آوردم و نگاهی

انداختم... با دیدن

اسم ثنا روی صفحه خواستم تماس رو برقرار کنم و

جواب

بدم؛ ولی بلاش گوشی رو از دستم کشیده بیرون و

خاموشش

کرد و گذاشت توی جیبم.

-امروز فقط من و تویم! بیا تو!

رفت سمت ویلا... منم دنبالش راه افتادم... در و

باز کرد و

رفتیم تو و به مبل وسط سالن اشاره کرد

-تو بشین من میرم میز و تو حیاط حاضر کنم!

-بهتر نیست با هم آماده‌هاش میکنیم؟

تاکید کرد

-میخوام خودم انجامش بدم! اگه چیزی لازم داشتی

برو تو

آشپزخونه بردار! تعارف نکن!

اصرار نکردم و با تشکر رفتم نشستم... اونم رفت

سمت

راهرویی که به پشت حیاط راه داشت... منم تکیه

دادم به

پشتی مبل و نگاهی به نمای داخلی ویلا انداختم

-احتمالاً طراحی کار خودش! کلاسیک، زیبا و

جذاب!

البته طبق معمول ترکیب رنگی تیره! هر چند این

دومین باره

میام؛ ولی قبلاً توجه آنچنانی به دکورش نکرده بودم!

نگاهم رو گرفتم و با فکر به تماس ثنا گوشیم رو از

جییم در

آوردیم و روشنش کردم و برایش پیام فرستادم

کارت اصلاً درست نبود! دنبالم هم نگرد!

گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم تو جییم

-باز گوشی به دست شدی؟

با صدای بلاش سرم رو چرخوندم سمتش و جواب

دادم: به ثنا

پیام دادم؛ وگرنه کل شهر و خبردار میکرد! حتی

شده به

پلیس هم خبر میداد تا پیدام کنه!

سری به نشانه تایید تکون داد و اومد سمتم و دستش

رو دراز

کرد سمتم

-افتخار میدی؟

خندیدم و دستم و گذاشتم تو دستش و از جا بلند شدم
اونم خندید و کشوندم سمت در منتهی به باغ و وارد
شدیم...

با دیدن یه راهرو پر از گلبرگ گل رز و یه میز
انتهای این
راهرو حس خوشایندی به وجودم سرازیر شد و
لبخند عمیقی
روی لبم نشست

-تو همین زمان کم؟

-سرعت علم عالیہ! چطورہ؟

صادقانه جواب دادم: عالیہ! بہتر از این نمیشہ!

دستش و گذاشت پشت کمرم و سمت میز ہدایتم

کرد... یہ

صندلی برام کشید بیرون... نشستم و تشکر کردم...

در

ظرف غذا رو برداشت... با دیدن پاستا لبخندی زدم

-پاستا سفارش دادی؟

یا تاکید بہ حرف اومد

-با سس آفردو!

خندیدم

-اینطور مشخصه به هیچ وجه اسفناج دوست

نداری؟

-دقیقاً! اصلاً طبق سلیقه من نیست!

-پس قرمه سبزی هم دوست نداری؟

-همینطوره!

بشقابم رو برداشت و برام کشید و گذاشت جلوم

تشکر کردم

-نوشیدنی؟

-آب لطفاً!

آب ریخت تو لیوانم و پرسید: همیشه سر غذا فقط آب

میخوری؟

-آب رو ترجیح میدم!

سری تکون داد و خودشم رفت نشست و برای
خودش

کشید... منم چنگالم رو برداشتم و شروع کردم...

پاستاش

عالی بود و حسابی داشتم لذت میبرم و این حس رو

بیان

کردم

-طعمش عالیه!

-همینطوره! همیشه از همین رستوران غذا میگیرم!

-پس به غذاهای ایتالیایی علاقه داری؟

-تقریباً و تو؟

-هم غذاش و دوست دارم هم کشورش و! چندین

سفر به

ایتالیا داشتم و هر بار لذت بردم!

-من هم همینطور! راستی تا یادم نرفته برای

مهمونی هفته

آینده باید با من بیای!

موشکافانه نگاهش کردم

-احیاناً هدف خاصی از این همراهی داری؟ مثلاً

اینکه به

شمس بفهمونی با منی تا دست از سرم برداره!

انکار نکرد

-میتونه این هم باشه!

ناراضی نگاهش کردم

-قرار بود کسی خبردار نشه!

-الانم قرار نیست کسی متوجه شه؛ ولی یه کوچولو

هم

خودی نشون بدیم بد نیست!

-در هر صورت چه تفاوتی داره؟

-سعی نکن رایم رو بزنی آیلار؛ چون نمیتونی! باید

با من

بیای مهمونی!

اصرار نکردم... اونقدر هم برام مهم نبود کسی

بدونه یا

نه... لیوانم رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم... با
پیچیدن

بوی بهار نارنج به مشامم لیوانم رو گذاشتم روی
میز و بوی

خوشایندش رو نفس کشیم... در همین حین صدای
زنگ بلند
شد

متوجه شدم یکم دستپاچه شد

-کسی قرار نبود بیاد!

سریع از جا بلند شد و ادامه داد: برم ببینم کیه!

پا تند کرد سمت ویلا و بعد از چند دقیقه با عجله

برگشت

-باید بری!

-مشکلی پیش اومده؟ کی بود پشت در؟

تاکید کرد

-همین الان باید بری!

از جا بلند شدم و تا اومدم لب باز کنم و توضیح

بخوام دستم

رو گرفت و همراه خودش کشید حیاط جلویی... با

رسیدن به

ماشینش سوئیچ ماشین رو گرفت سمت

-با ماشین من برو! سر فرصت میگم ماشینت رو

بیارن در

خونه و ماشینم رو برگردونن!
-نمیخوای بگی کی پشت در بود؟
-میشه برای یک بار هم که شده بدون حرف کاری
که گفتم
رو انجام بدی؟
-نباید بدونم چه خبره؟
-اون چیزی که فکر میکنی نیست!
بدون اینکه بذاره حرف دیگهای بزنم در ماشینش رو
باز کرد
و نشوندم تو و در ماشین رو بست... منم با دیدن
اوضاع
نمیخواستم سماجت کنم و ماشین و روشن کردم...
در ویلا

رو با ریموت باز کرد... حرکت کردم و از حیاط

خارج شدم

-یعنی کی بود پشت در انقدر هول کرده بود و

نمیخواست

متوجه حضور من بشه؟ باید توضیح بده!

تا اوادم وارد خونه شم با مامان مواجه شدم

با دیدنم با شک و تردید پرسید: چرا من و بردی

توی اتاق؟

صدای ماشین از کجا بود؟

-فعلاً بریم تو!

جلوتر وارد شدم

اونم وارد خونه شد و مانتو و شالش رو درآورد و نشست

روی مبل و نگاهش رو داد به من

-فکر کردم سوپرایز میشی بدون اینکه بهت خبر بدم
بلیط

گرفتم و اومدم ایران؛ ولی خودم سوپرایز شدم!

نشستم روی مبل

-چه سوپرایزی؟

-کی بود فراریش دادی؟ دختر بود؟ عطرش رو

حس میکنم!

فقط همین و کم دارم متوجه شه

-فقط یکی از دوستانم بود!

موشکافانه نگاهم کرد

-کی گول میزنی؟ مادرت رو؟ کسی که مثل کف

دست می

شناسدت؟

سعی کردم بحث رو عوض کنم

-فکر کردم داری میای بابا رو با خودت میاری؟

-ترسیدم منم کنار بذاری جرأت نکردم بهش آدرس

بدم!

برای همین دوباره بحثمون شد!

-فکر کردم با طلاق بالاخره بحثتون تموم میشه؛

ولی شما

حداقل ماهی یه بار تماس میگیرین و با هم دعوا

میفتین!

بدون اینکه جوابی بده از جا بلند شد

-بیا یک گشتی توی باغ بزنیم.

با یادآوری میز وسط باغ فوراً مخالفت کردم

-باشه برای بعد! نمیخواهی یکم استراحت کنی؟

با این حرفم انگار متوجه رد گم کنیم شده باشه پا تند

کرد

سمت در پشتی

نفسم رو فرستادم بیرون

میدونستم متوجه میشه!

به خودم زحمت ندادم دنبالش برم و همونجا منتظر
نشستم...

بعد چند دقیقه برگشت و دست به سینه جلوم ایستاد
-توضیح بده!

سعی کردم تا جای ممکن انکارش کنم
-چه توضیحی؟

-دختر کیه؟ از این یه روزه هاست یا جدی؟

-کدوم دختر؟

-طفره نرو بلاش! میدونم با یه دختر قرار داشتی!

میخواهی

گوشت و بگیرم چک کنم؟

بیشتر از این نتونستم انکار کنم

-جدی نیست!

نشست روی مبل و نگاهش رو دقیق چرخوند بین

چشمهام

-راستش رو بگو بلاش! تو برای هیچکس حتی منی

که

مادرتم همچین تدارکی نمیبینی!

بیتوجه به سوالش از جا بلند شدم

-چی میخوری برات بیارم؟

کلافه نگاهم کرد

-یه لیوان آب!

رفتم توی آشپزخونه و با یه لیوان آب برگشتم و

گذاشتم جلوش

روی میز

برش داشت سر کشید و لیوان و گذاشت روی میز

-بیا بشین حرف بزن!

منم کلافه نگاهش کردم

-نمیخوای بیخیال شی؟

تاکید کرد

-به هیچ وجه!

-پس صبر کن یه تماس بگیرم برمیگردم.

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم رفتم تو اتاق و

شمارهی

آیلار رو گرفتم

و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق صداش پشت خط پیچید

-سلام.

-سلام... رسیدی؟

-رسیدم!

بیطاعت ادامه داد: کی بود اومد خونهات؟

-مهمه بدونی؟

تاکید کرد

-نبود نمیپرسیدیم!

-مادرم بود.

-و چرا باید میرفتم؟

-چون نمیشناسیش!

-آشنا میشدیم؟

-قطعاً آشنایی جالبی نبود! موقعیت خوبی برای

آشنایی

نمیتونست باشه! من و تو تنهایی تو ویلا!

-خوبه موقعیت شناس هم هستی!

با شک پرسیدم: داری کنایه میزنی؟

-جدی میگم! چه کنایه‌های؟

با فکری که تو ذهنم نقش بست با لبخند به حرف
او مدم

-یه سوپرایز برات دارم!

کنجکاو پرسید: چه سوپرایزی؟

-بگم دیگه اسمش سوپراز نیست!

-پس نباید عنوانش میکردی!

خندیدم

-اتفاقاً باید عنوانش میکردم تا مشتاقتر شی!

بیصبرانه

منتظر سوپرایزم بمون!

اونم خندید

-حتماً!

با دیدن مامان که داشت میومد سمتم صدام رو آروم

تر کردم

-باید برم! میبینمت!

-میبینمت!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم... مامان تو

چهارچوب

در ایستاد و پرسید:خودش بود نه؟

گوشی رو گذاشتم کار و رفتم شمشیرم رو از توی

غلاف در

آوردم و چند تا حرکت زدم

-خودش بود!

-کیه؟

-نمیشناسیش!

-جدی هستین؟

جواب ندادم

ادامه داد: خوشگله؟

-خوبه!

-اسمش چیه؟

شمشیر رو فرو کردم تو غلاف

-فقط کافیه اسمش رو بدونی تا کل خواندنش رو

بشناسی!

خندید

-حسی بهش داری؟ منظورم از اون نظر!

کلافه نگاهش کردم

-با شروع کردی مامان؟

-باید جدی بگیریش! برات نوبت دکتر گرفتم!

تاکید کردم

-من هیچ مشکلی ندارم! چند بار باید تکرارش کنم؟

هر دفعه

من و میبینی همه حرفت همینه!

-نگرانم! میگی چیکار کنم؟ برخلاف مادرهای دیگه
حاضرم هر دختری میخواد گولت بزنه در عوض تو
بهش

حسی داشته باشی!

خندهام گرفت

-نگران این موضوع نباش! به موقعهاش ازدواج
میکنم و

بچه دار هم میشم!

-همایون میگفت باید برات زن بگیریم!

خشم تو نگاهم شعله کشید

-در این مورد با اونم حرف زدی؟

رنگش پرید

-فقط خواستم صلاح و مشورت بگیرم!
سعی کرد خشمم رو کنترل کنم
-چند بار بگم راجع به من با اون حرف نزن!
سعی کرد آرومم کنه
-باشه پسرم! آروم باش!
برای اینکه واکنش تندى نشون ندم رفتم سمت در و
از کنارش
گذشتم و
رفتم سمت باغ وارد شدم
-فقط همین مونده فکر کنه مشکل دارم.
نفسم فرستادن بیرون

-به درک! هر فکری میخواد بکنه! شاید اینجوری
دست از

سرم برداره!

ماشین رو تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم...
دیدم ثنا
نشسته رو پله و منتظره... با دیدنم از جا بلند شد و
پا تند کرد
سمتم و نگاهی با تعجب به ماشین انداخت
-با ماشین خودت رفتی با ماشین اون برگشتی؟
رفتم سمت در و وارد خونه شدم و یه راست راهی
اتاقم شدم.

خودش رو رسوند بهم و بیطاقت ادامه داد: کجا
بودین؟

مانتو و شالم رو در آوردم
-مگه نگفتم؟

-از صبح با اونی! کاش حداقل بهم خبر میدادی
کجایی خیالم
راحت شه!

دست به کمر چرخیدم طرفش
-تا دنبالمون راه بیفتی؟

به من من افتاد

-از کجا میدونی؟

-بلاش تو اصطبل دیدت! کارت خیلی زشت و

بجگانه بود!

پر حرص به حرف اومد

-پس برای همین ندیدمتون؟

بدون اینکه جواب بدم نشستم روی تخت

اونم فوراً کنارم نشست و پرسید: چه خبره آیلار؟ تا

دیدم

نیومده سریع خودت رو رسوندی بهش! این یعنی

چی؟ فقط

نییچون و یه جواب قاطع بهم بده!

هر چی تو ذهنم بود رو بدون کم و کاست به زبون

آورد

-دست خودم نیست! قلبم داره من رو به سمتش

هدایت

میکنه!

شگفت زده نگاهم کرد

-عاشقشی؟

انکار نکردم و قاطعانه و بیتعلل جواب دادم:

عاشقشم!

یکم ترس به همراه خشم تو نگاهش نشست؛ ولی

سعی کرد

خونسردیش رو حفظ کنه

-پس اتفاقی که نباید افتاد؟ خانواده‌ها رو چطور

میخوان

راضی کنین؟ میدونی چه راه سختی رو در پیش
دارین؟ به

هیچ وجه راضی نمیشن!

-سخته؛ ولی غیر ممکن نیست! از پیش بر میام!

نگران این

مورد نیستم! زنی نیستم بشینم یکی برام تصمیم

بگیره! خودم

راه خودم و انتخاب میکنم و تا آخرش میرم!

کنجکاو نگاهم کرد

-احساس اون چیه؟ حرفی زده؟

پام رو انداختم روی پام

-به زبون نه! به آسونی زیر بار نمیره؛ ولی میتونم

تا ته

قلبش رو بخونم! حتی اگه انکارش کنه!

نگران و دلواپس به حرف او مد

-جدا از مسائل خانوادگی نمیدونم چرا اصلاً حس

خوبی به

این پسره ندارم! میگم بیا و تمومش کن!

تاکید کردم

-نمیتونم و نمیخوام این شانس رو از خودم بگیرم!

نمیخوام کسی که عاشقشم رو از دست بدم!

با شک و تردید پرسید: اگه دوست نداشته باشه؟

-مطمئنم داره! حتی یک درصد هم نداشته باشه

کاری میکنم

داشته باشه!

موشکافانه نگاهم کرد

-چی تو سرته؟

-فعلاً هیچی!

نفسش رو فرستاد بیرون و خوشبختانه این بحث رو

بیخیال

شد

-یه خبرایی رسیده!

-چه خبرهایی؟

-انبار مسعود خان آتش گرفته!

-خب؟

-کار توئه؟

سعی کردم انکارش کنم

-نمیدونم راجع به چی صحبت میکنی!

-نمیخواه انکار کنی! خوب میدونم کار خودته! ولی

خوشم

اومد! دقیقاً میدونی از کجا به طرف ضربه بزنی!

-واکنشش نسبت به این ماجرا چی بوده؟

-میگن خیلی گرد و خاک به پا کرده و سخت در

تلاشه

بفهمه این ماجرا از کجا آب میخوره!

-بذار تلاشش رو بکنه!

-خداییش حقش بود هر سه تا انبارش و یه جا

خاکستر کنی!

متعجب نگاهش کردم

-هر سه تا؟

-آره دیگه! به کی سپردی؟

من که از شنیدن این خبر حسابی جا خورده بودم

گیج پرسیدم:

چی رو؟

-طفره نرو! من نباید بدونم اینها کین گاهی اوقات

مخفیانہ

باہاشون کار میکنی؟

نگاہم رو ازش گرفتم

-صابر نمیدونه تو چرا بدونی؟

برای اینکه بحث رو عوض کنم پرسیدم: رامین
کجاست؟

-چه میدونم نکبت! مثلاً او مده اینجا بمونه در مواقع

لزوم

بندازیمش جلو؛ ولی خبری ازش نیست!

متعجب نگاهش کردم

-چیکار کنی؟

خندید

-خیال کردی بیخودی گفتم بیاد بمونه؟ گفتم اگه

اتفاقی افتاد

اون رو میندازیم جلو و فلنگو میبندیم!

سری به تاسف نشون دادم

-همه چی رو به مسخره میگیری! بلند شو برو

بیرون کار

دارم!

از جا بلند شد

-حالا چرا جوش میاری؟ یکم استراحت کن! برای

شمام

کوفته درست کردم.

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... بیطاقت از

اینکه هر

چه سریعتر بفهم ماجرا از چه قراره گوشیم رو

برداشتم و

شمارهی پیروز رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار

گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

بیمقدمه به حرف اومدم

-چه خبره؟ شنیدم هر سه تا از انبارهای مسعود خان

آتش

گرفته؟

متعجب پرسید: چی؟ من که هنوز وارد عمل نشدم؟
به یکی

سپردم مشکلی براش پیش اومد نتونست بره! تازه
یکی رو
فرستادم!

ابرویی بالا انداختم
-پس کار کیه؟

-نمیدونم! ته و توش و در بیارم؟
بعد کمی فکر جواب دادم: لازم نیست! میتونم حدس
بزنم
کار کیه!

-کی؟

-لازم نیست بدونی! به طرف بگو برگرده و لازم

نیست

کاری کنه!

-باشه.

بدون هیچ حرف دیگهای با یه خداحافظی تماس رو

قطع کردم

و گوشی رو گذاشتم کنار

-چطور به این زودی فهمید کار اونه و وارد عمل

شد؟

لبخند عمیقی روی لبم نشست

-با این کارش حسابی به دلم نشست و نشون داد تا

چه حد

براش مهمم! هر چند شاید خودش متوجه این

موضوع نباشه؛

ولی من خوب میتونم هم قلبش و هم ذهنش و بخونم!

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی

انداختم... با

دیدن اسم بلاش رو صفحه گوشی تماس رو برقرار

کردم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

-سلام... رسیدی؟

- رسیدم!

نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی‌طاقت ادامه دادم:

کی بود

اومد خونهات؟

- مهمه بدونی؟

تاکید کردم

- نبود نمیپر سیدیم!

- مادرم.

- و چرا باید میرفتم؟

- چون نمیشناسیش.

- آشنا میشدیم؟

-قطعاً آشنایی جالبی نبود! موقعیت خوبی برای
آشنایی

نمیتونست باشه! من و تو تنهایی تو ویلا!
تکیه دادم به پشتی مبل
-خوبه موقعیت شناس هم هستی!

با شک پرسید: داری کنایه میزنی؟
-جدی میگم! چه کنایه‌های؟
بحث و عوض کرد
-یه سوپرایز برات دارم!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: چه
سوپرایزی؟

-بگم دیگه اسمش سوپراز نیست!

-پس نباید عنوانش میکردی!

خندید

-اتفاقاً باید عنوانش میکردم تا مشتاقتر شی!

بیسبرانه

منتظر سوپرایزم بمون!

خندیدم

-حتماً!

صداش آرومتر شد

-باید برم! بعداً میبینمت!

-میبینمت!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو

گذاشتم

کنار

-پس مادرش بود... خوبه نداشت با هم مواجه بشیم...

ترجیح

این بود الان با هم برخوردی نداشته باشیم وقتی

رسماً هیچ

خبری بینمون نیست... از یه طرف مطمئناً با دیدنم

حتماً

میشناستم... اگر هم یک درصد شناسه قطعاً تا کل

خاندانم و

شناسایی نکنه و نفهمه کیم آروم نمیگیره.

بلند شدم رفتم سر وقت کتابخونهام و یه کتاب از
قفسه برداشتم
و مشغول شدم...

داشتم به سرعت روی تردمیل میدویدم با صدای جیغ
ثنا از
حرکت ایستادم و دستگاه رو خاموش کردم و گوشم
و تیز
کردم... با صدای بلند شدن دوباره جیغش نگران
شدم و به
سرعت رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم

صدای گوشم رسید

-کثافت بیشعور! دست از سرم بردار! چه غلطی

میکنی؟

نزدیکم نشو! میگم نزدیک نشو آشغال! میزنم لهت

میکنمها!

با شنیدن حرفهای نگرانیم بیشتر شد و پا تند کردم

سمت

اتاقش... در رو باز کردم و وارد شدم و نگاهم رو

چرخوندم... دیدم کسی جز ثنا نیست و اونم به

نقطهای روی

دیوار خیره شده

متعجب پرسیدم: چرا جیغ میزنی؟ داشتی با کی

حرف

میزدی؟

چرخید طرفم و با دیدنم صورتش رو با انزجار جمع کرد

-چندش دیوار رو به گند کشید!

تعجبم بیشتر شد

-از کی حرف میزنی؟

گیج نگاهم کرد

-کی؟

انگار تازه متوجه چیزی شده باشه خندید و ادامه داد:
با کسی

حرف نمیزدم... مگس بود... دورم میپلکید و

کلافهام کرده

بود... منم بالاخره زدم لهش کردم.

نفسم رو فرستادم بیرون

-فکر کردم اتفاقی افتاده!

پر حرص به حرف اومد

-چه اتفاقی قرار بود بیفته؟ ببینم تو از این پسره

نکبت خبر

نداری؟ رامین و میگم!

-چرا از من میپرسی؟

-با دوست دخترش رفته بیرون گفتم شاید به تو

حرفی زده

باشه!

موشکافانه نگاهش کردم

-حالا تو چرا داری حرص میخوری؟ یا میخوای

بدونی؟

بیخیال شونه‌های بالا انداخت

-چرا باید حرص بخورم؟ فقط یک کم حسودیم

شد... تو با

بلاش... اونم با دوست دخترش... فقط من این وسط

سینگل

موندم.

کاملاً واضح بود داره دروغ می‌گه و حسادت تو

نگاهش از

جای دیگه‌های آب میخوره

-به هر حال من خبر ندارم... خیلی کنجکاوی

بدونی باهش

تماس بگیر و بپرس... من میرم دوش بگیرم...

برای ناهار

استیک سفارش بده.

-کله پاچه بار گذاشتم... رامین نکبت گفت خیلی

وقته نخوردم

منم گفتم برای طفلکی درست کنم آرزو به دل نمونه.

ابرویی بالا انداختم و نگاه معناداری بهش انداختم

-طفلکی؟

لبخند دندون نمایی زد

-آره دیگه!

خندیدم و سری به تاسف تکون دادم و روم و
برگردوندم

راهی اتاق شدم... با صدای زنگ گوشیم از رو میز
برش

داشتم و نگاهی انداختم... با دیدن شمارهی پیروز
تماس و

برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

-اتفاقی افتاده تماس گرفتی؟

-سلام... مثل اینکه یه خبرهایی هست!

-چه خبری؟

-خبر رسوندن یکی داره راجع بهت تحقیق میکنه...

دادم ته

و توش و در بیارن... تهش میرسه به یکی به اسم
شمس...

میشناسیش؟

-میشناسم.

-لازمه کاری کنم؟

با کمی فکر جواب دادم:

-لازم نیست! خودم حلش میکنم!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم

-این آدم دنبال چیه؟ حدسش زیاد سخت نیست بوی

پول به

مشامش خورده؛ ولی دلیل این همه اصرار و درک

نمیکنم

وقتی خودش کم نداره!

با صدای در حین اینکه میرفتم سمت کمد به حرف
او مدم

-بیا تو!

در باز شد و رامین وارد اتاق شد و پشتش ثنا
از حرکت ایستادم و سوالی نگاهشون کردم
رامین او مد سمتم و پرسید: میتونم دوست دخترم رو
دعوت
کنم اینجا؟

ثنا با لحنی آمیخته با خشم پرسید: چرا باید بیاد خونه
ما؟

ببرش خونه خودت!

رامین بیتوجه به ثنا در حالی که همچنان نگاهش به
من بود

باز پرسید: بیارمش؟

قبل اینکه جوابی بدم نگاهم رو دادم به ثنا و پرسیدم:
مشکلش

کجاست؟

به من من افتاد

-فقط میگم چه دلیلی داره دوست دخترش و بیاره
اینجا؟

-من گفتم میخوام باهاش آشنا شم.

نگاهم رو دادم به رامین و ادامه دادم: بیارش.

رامین سری تکون داد

-پس از مسافرت برگشت میارمش.

ثنا فوراً پرسید: کجا رفته مسافرت؟
 رامین حین اینکه میرفت سمت در جواب داد: شمال.

ثنا هم دنبالش راه افتاد

-کدوم قسمت شمال؟

-میخوای چیکار؟

-دقیق بگو!

با بسته شدن در دیگه صدایی نشنیدم و رفتم حولهام
 رو

برداشتم و رفتم حمام...

نگاهی به لباسم و آرایشم تو آینه انداختم... از خودم
 راضی

بودم... با صدای زنگ گوشیم رفتم برش داشتم و
نگاهی به

مخاطب انداختم... با دیدن اسم بلاش تماس رو
برقرار کردم

و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-دم در منتظرتم!

بدون هیچ حرف دیگهای تماس رو قطع کرد...
گوشی رو

گذاشتم توی کیفم و شالم و شنلم رو پوشیدم و از اتاق

او مدم

بیرون... ثنا و رامین نشسته بودن توی سالن و

صحبت

میکردن... با دیدنم از جا بلند شدن و ثنا پرسید:

داری

میری؟

سری به نشانه تایید تکون دادم و با یه خداحافظی

کوتاه رفتم

سمت در... ثنا با عجله خودش رو رسوند بهم

-صبر کن منم پیام!

-تو کجا؟

لبخند دندون نمایی زد

-مثل اینکه منم هم دعوتها.

به رامین اشاره کرد و ادامه داد: ما هم پشت سرتون
میایم.

رامین دست ثنا رو گرفت و چشمکی به من زد
-نگران نباش تو برو!

سری تکون دادم و از ویلا خارج شدم... صدای
بحثشون به

گوšم میرسید... توجهی نکردم و در و باز کردم و
نگاهم

رو چرخوندم و دنبال ماشینش گشتم... چند متر
جلوتر پارک

شده بود... رفتم سمتش و در جلو رو باز کردم و
نشستم و

سلام کردم

چرخید طرفم و سلام و احوالپرسی کردیم و ماشین
رو روشن

کرد و به حرکت درآورد

-امشب باید با من بیای جایی!

کنجکاو نگاهش کردم

-کجا؟

لبخندی زد

-گفتم سوپرایز دارم! یه قرار شبانهست!

-میخواهی مهمونی رو پیچونی؟

-بعد مهمونی تو ویلای من! خودم اون دو تا کنه و

اون

دوست مزاحمت رو دک کنم تا مانع کارم نشن!

ابرویی بالا انداختم و موشکافانه نگاهش کردم

-مگه قراره کاری کنی؟

لبخندش عمیقتر شد با کمی هیجان تو صداش که

قصد داشت

پنهانش کنه به حرف اومد

-سوپرایزه!

با شک و تردید نگاهش کردم

-امیدوارم سوپرایز باشه!

تاکید کرد

-این بار مطمئنم بدجور سوپرایز میشی آیلار!

-بیسبرانه منتظرم!

-جدا؟

-بله!

-نمیخواهی حدس بزنی چیه؟

-ترجیح میدم تجربهاش کنم!

-پس اصلاً کنجکاو نیستی؟

-اگه اصراری به هیجانی کردنم داری باید بگم

تلاش بیهوده

نکن! هر چیزی هیجان زدهام نمیکنه!

خندید

-درست میگی! فقط من میتونم هیجان زدهات کنم!

پس

منتظر باش!

حرفی نزدم... اونم دیگه چیزی نگفت... اعتراف

میکنم تا

حدودی هیجان زده شدم هر چه زودتر بدونم چه

سوپرایزی

برام داره... در هر صورت من حتی آماده یه حملمی

سوپرایزی هم هستم... بعد چند دقیقه با توقف ماشین

پیاده

شدیم و نگاهی به عمارت رو به روم انداختم و

پرسیدم: مال

خودشه؟

دستم رو گرفت تو دستش

-مال پسرشه.

به کارش اعتراض کردم

-قرارمون این نبود!

با لحنی قاطع و جدی تاکید کرد

-الان هست!

بدون اینکه منتظر جوابی ازم بمونه کشیدم سمت

عمارت...

منم ترجیح دادم مخالفت نکنم و باهاش همراه بشم...

وارد

عمارت شدیم و شنلم رو در آوردیم و گرفتم سمت

پیش خدمت

و چرخیدم سمت بلاش... نگاهی تحسین برانگیزش

بین سر

تا پام در گردش بود

-به سفید علاقه داری؟ بیشتر اوقات لباس سفید

میپوشی!

-رنگ مورد علاقه!

-حتی تو انتخاب رنگ هم خوش سلیقه‌ای! خیلی

بهت میاد!

تشکر کردم و رفتیم سمت کارمندا... بعد از خوش

و بش

رفتیم سمت شمش و سلام و احوالپرسی کردیم
شمس با کنایه خطاب به بلاش به حرف اومد

-نباید به میزبان یه سری بزنی؟
بلاش هم در مقابل با کنایه به حرف اومد
-فکر نمیکنی به عنوان میزبان باید میاومدی
استقبالمون؟
شمس خندید

-سخت نگیر! درگیر بودم!
نگاهش رو داد به من و ادامه داد: دیر کردین؟
منتظرتون

بودم خانوم آتشین!

تا او مدم لب باز کنم قبل من بلاش پیش دستی کرد و

جواب

داد: جایی قرار داشتیم.

متعجب نگاهش رو چرخوند بینمون

-قرار؟ با هم قرار میذارین؟

باز تا خواستم حرف بزنم بلاش فوراً جواب داد:

بهتره راجع

به مسائل خصوصی صحبت نکنیم!

شمس حین اینکه نگاهش به من بود خطاب به بلاش

پرسید:

میتونم با خانوم آتشین تنها صحبت کنم؟

بلاش نگاهی به من انداخت و پرسید: چه صحبتی؟
شمس تاکید کرد

-با خودشون صحبت دارم!

ترجیح این بود صحبت‌هایش رو بشنوم و هر چی تو
ذهنش

هست و همینجا تمومش کنم تا موضوع بیشتر از این
ادامه

پیدا نکنه... پس نگاهم رو دادم به بلاش

-میشه برای چند لحظه اتهامون بذاری؟

خشم تو نگاهش شعله کشید و مشخص بود به هیچ
وجه

راضی به این کار نیست؛ ولی مخالفت هم نکرد و با
صورتی

برافروخته روش رو برگردوند و از مون فاصله
گرفت

منم نگاهم رو دادم به شمس بدون مقدمه پرسیدم:
هدفتون از

این همه اصرار برای ازدواجم با پسر تون چیه؟
-خیلی برازنده خانوادهام هستی! گذشتن ازت سخته!
-ولی من خیلی واضح و روشن جوابتون رو دادم!
-میتونید تجدید نظر کنید! پسر من همه چی داره و از
همه

نظر سره! چرا باید ردش کنی؟ اونم از شما خوشش
اومده!

خیلی رک و بدون حاشیه به حرف او مدم
 -شاید بهتر باشه واضح تر براتون توضیح بدم آقای
 شمس!

هیچ چیز از ثروتم از طریق ازدواج قرار نیست به
 همسرم

برسه!

متعجب نگاهم کرد

ادامه دادم: با این همه ثروت جداً تاسف برانگیزه به
 این

آسونی پسرتون رو قربانی پول بیشتر میکنین!

نفسش رو کلافه فرستاد بیرون

-چطور متوجه شدی؟

-اصرارتون و البته تحقیق ناشیانتون!

شگفت زده نگاهم کرد

-باید بگم تحقیقاتم به هیچ وجه ناشیانه نبود! خیلی

دست کم

گرفتمت! فکرشم نمی‌کردم متوجه شی دارم راجع

بهت تحقیق

میکنم!

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: با بلاشی؟

-ترجیح میدم راجع به مسائل خصوصیم صحبت

نکنم!

-پس یه چیزایی بینتون هست؟

به هیچ وجه مایل نبودم به این بحث ادامه بدم و

ترجیح

میدادم هر چه زودتر بهش خاتمه بدم

-شاید! با اجازتون!

خوشبختانه اونم تسلیم شد و بیشتر از این اصرار نکرد و با یه

بفرما صحبتمون رو تموم کرد... منم رفتم سمت بلاش...

کنار میز نوشیدنی ایستاده بود و با جام شرابش مشغول بود...

با رسیدن بهش جام و شراب و ازش گرفتم
-امیدوارم زیاده روی نکرده باشی!

سرش و چرخوند طرفم و با دیدنم دوباره جام شراب
رو ازم

گرفت و سر کشید و گذاشت روی میز و با لحنی
آمیخته با

خشم به حرف اومد
یکی رو دک میکنم یکی دیگه میپره وسط.

نگاهش رو چرخوند بین چشمهام و ادامه داد: زندگی
باهات

سخته؛ ولی میارزه!

تا اومدم لب باز کنم و منظورش رو بپرسم دستم رو
گرفت و

همراه خودش کشید سمت پیست رقص و از حرکت
ایستاد...

دسته‌اش رو بلافاصله دور کمرم حلقه کرد... منم
 اتوماتیک
 وار دستم دور گردنش حلقه شد... حلقه دسته‌اش رو
 تنگ
 تر کرد
 با نزدیکی بیش از اندازه‌اش به خودم حالم دگرگون
 شد و لبم
 رو به دندون گرفتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم
 -زیاد نزدیک نشو!
 بیتوجه دستش رو نوازش وار کشید تو گودی کمرم
 و سرش
 رو آورد کنار گوشم و پیچ وار به حرف اومد
 -چرا؟ ممکنه تو بغلم غش کنی؟

با برخورد هرم نفسهایش به گردنم نفسم تو سینه
حبس شد و

با حالی خراب به حرف او مدم

-بس کن بلاش!

-چی میگفت؟

گیج نگاهش کردم

-کی؟

لبش رو چسبوند به گوشم

-اون بیشراف؟ شمس و میگم!

حرارت و حرکات دستش رو گودی کمرم بیطاقت و

بیقرارم کرده بود و توان حرف زدن و ازم گرفته
بود... با

تنگتر شدن حلقهی دستهایش و مماس شدن تنم با
بدنش قلبم

بیمحابا شروع کرد به کوبیدن و با صدایی تحلیل
رفته به

حرف او مدم

-حالم خوب نیست.

-تا کی؟ بالاخره که چی؟ باید عادت کنی!

سعی کردم خودم و کنترل کنم و خود دار باشم

-دیگه کافیه!

بازم توجهی نکرد و سعی کرد بحث قبل و ادامه بده

تا هم

جوابش رو بگیره هم حواسم رو پرت کنه

- جوابم و بده! شمس چی میگفت؟

چند تا نفس عمیق کشیدم و نگاهم و قفل چشمهای

جوابش

کردم

- حرفهای تکراری.

-چی جوابش رو دادی؟

-مشخصه! فوراً ردش کردم!

لبخند کم رنگی رو لبش نشست

-چی گفתי اونجور هنگ کرده بود؟

-در هر صورت ردش کردم! مگه همین مهم نیست؟
 با خاموش شدن برق سالن بدون اینکه جوابی بده
 دستم و

گرفت توی دستش و کشید سمت خروجی سالن.
 گیج از حرکت ناگهانش پرسیدم: کجا میری؟
 -به اندازه کافی بودیم! بیشتر از این لازم نیست!
 -بیادبیه بخوایم بدون خداحافظی بریم!
 -بعداً خودم براش توضیح میدم!
 -بفرما آقا.

با صدای مردونه‌ای چرخیدم سمت صدا... یکی از
 پیشخدمتها بود و

شنل و کیف من تودستش بود... بلاش شنل رو کیفم
 و ازش

گرفت و داد دستم

-بیوش!

ازش گرفتم و پوشیدم و پیشخدمت ما رو به پشت

ساختمون

راهنمایی کرد

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: میشه

دقیقاً

بگی داریم کجا میریم؟

-از در پشتی میریم بیرون.

-این کارها چه لزومی داره؟

-گفتم برات سوپرایز دارم! نمیخوام کسی مزاحمون

بشه!

در همین حین پیشخدمت از حرکت ایستاد و برگشت
طرفمون

و به در رو به رو اشاره کرد
-در اینجاست آقا.

بلاش یه پولی از جیبش در آورد و گذاشت کف
دستش...

اونم بعد کلی تشکر و چاپلوسی رفت... ما هم از
ویلا اومدیم

بیرون... یه تاکسی جلوی در منتظر بود... سوار
تاکسی

شدیم... بین راه هم با توجه به حضور راننده هیچ

حرفی

بینمون رد و بدل نشد... با رسیدن به ویلاش پیاده

شدیم و

وارد ویلا شدیم و تعارف کرد بشینم

تشکر کردم و نشستم روی مبل و بلافاصله گوشیم

رو در

آوردم

بلاش فوراً پرسید: با کی تماس میگیری؟

-ثنا... نیومدن مهمونی نگران شدم.

-پس من میرم نوشیدنی بیارم... چی میخوری؟

-یه لیوان آب لطفاً!

سری به نشانه تایید تکون داد و راهی آشپزخانه
شد... شمارهی ثنا رو گرفتم و گوشی و گذاشتم کنار
گویشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-کجایی؟ چرا نیومدی مهمونی؟

شاد و شنگول به حرف اومد

-نمیایم! مهمونی رو پیچوندیم!

با سر و صدایی که پشت خط پیچید پرسیدم: این سر
و صدا

چییه؟ کجایی؟

با هیجان به حرف اومد

-اومدیم شهر بازی... خیلی باحاله... خداییش دارم

حسابی

حال میکنم... کلی وسیله سوار شدیم... الان هم
رامین رفته

بستنی بخره... یک جنتلمنی شده نگو... داره
حسابی پول

خرج میکنه... من هم حسابی ازش میکنم... تا الان
پنج تا

بستنی خوردم چهار تا پفیلا... تازه از اون بزرگها.
خندهام گرفت

-چطور جا کردی؟

خندید

-خود به خود جا شد... تو چیکار میکنی؟ مهمونی

چطوره؟

-بد نیست.

با شوق خندید

-داره میاد... با بادکنکها... گفتم بادکنک هایی که

فروشنده داره همه رو میخوام رفته خریده... بعداً

تماس

میگیرم... الان باید برم... راستی مراقب لب و

لوچها هم

باش.

تماس رو قطع کرد

خندیدم و سری به تاسف تگون دادم و گوشه‌ی رو

گذاشتم توی

کیفم

همزمان بلاش با دوتا لیوان شربت از آشپزخونه

اومد بیرون

و سینی رو گذاشت روی میز... یکی از لیوان ها
رو

برداشت و گرفت سمت

ازش گرفتم و تشکر کردم

-ولی آب خواسته بودم.

-شربت بهار نارنج... بخور الان میام.

رفت سمت اتاقش

کمی از شربت خوردم و با نگاهم دنبالش کردم...

وارد اتاقش

شد و در و بست... خواستم نگاهم رو بگیرم چشمم

به تابلوی

عکسش کنار در اتاقش روی دیوار افتاد

-چطور تا به حال متوجهش نشدم؟ شاید تازگی

نصب کرده؟

از جا بلند شدم و حین اینکه شربتم و میخوردم رفتم

سمت

تابلو و جلوش از حرکت ایستادم

عکس حداقل مال پنج شیش سال پیش بود... هم

جوونتر

بود... هم ریشه‌اش بلندتر بود
 با صدای باز شدن در اتاق نگاهم رو از تابلو گرفتم
 و دادم
 بهش

با دیدنم کنار در ابرویی بالا انداخت
 -اینجا چیکار میکنی؟ نگو اومدی دنبال من!
 به تابلو اشاره کردم و حین اینکه میرفتم سمت مبل
 به حرف
 اومدم

-عکست روی دیوار نظرم و جلب کرد! مال کیه؟
 -چهار سال پیش اومدم ایران گرفتم.
 نشستم روی مبل و پام و انداختم روی پام

اونم اومد نشست روی مبل و نگاهش رو داد به من
بعد چند لحظه دیدم سکوت کرد و هیچ حرفی نمیزنه
و فقط

نگاهش به منه برای اینکه سکوت رو بشکنم و نگاه
خیر هاش

رو از روی خودم بردارم پرسیدم: حالا سوپرایزی
که ازش

صحبت میکردی چی بود؟

تکیه داد به پشتی مبل و بالاخره سکوتش رو شکست
-عجله نکن! هنوز زوده بفهمی!

نگاهش و لحنش برام عجیب بود... انگار پر
از شرارت

بود... توجهی نکردم و تاکید کردم

-بیسبرانه منتظر سوپرایزم!

از دهنم در رفت

-البته تو خودت برام سوپرایزی!

از حرفم جا خورد و نگاه معناداری بهم انداخت

-از چه نظر برات سوپرایزم؟

جوابش رو ندادم

لیوانش رو از روی میز برداشت و کمی از شربتش

خورد و

ادامه داد: وقتی سوال میپرسم منتظرم جواب بگیرم!

منم کمی از شربت خوردم
 -وقتی جوابی نمیگیری یعنی جوابی وجود نداره!
 با روی هم افتادن ناگهانی پلکهام و احساس خواب
 آلودگی

غیر طبیعی گیج چشمهام و باز و بسته کردم... بهتر
 نشد هیچ
 بیشتر از قبل هم شد و حتی حس کردم دارم هشیاریم
 رو از

دست میدم... دستم رو گذاشتم روی شقیقهام و با
 صدایی

تحلیل رفته به حرف اومدم
 -فکر میکنم حال خوب نیست!
 بدون هیچ گونه تغییری در حالتش به حرف اومدم

-کم کم بهتر میشی.

برعکس حرفش کم کم احساس کردم سرم روی تنم
سنگینی

میکنه و چشمهام داره خود به خود بسته میشه

چه بلایی داره سرم میاد؟ این چه حالیه؟

تا اومدم لب باز کنم و از بلاش بپرسم چه بلایی داره
سرم

میاد دست و پام شل شد و بدون اینکه کنترلی روی
خودم

داشته باشم سرم به دوران افتاد و لیوان از دستم رها
شد روی

زمین و تعادلم و از دست دادم و افتادم روی
کاناپه... در

حالی که سعی داشتم خودم و جمع و جور کنم با
 حالی بد
 نگاهم رو دادم به بلاش... خیلی خونسرد و بیتفاوت
 لیوانش
 رو گذاشت روی میز بلند شد اومد سمتم و بالای
 سرم از
 حرکت ایستاد و با شرارت نگاهش رو چرخوند
 تو صورتم و
 خندید

-فقط یه سوپرایزه خوشگلم!

انقدر گیج خواب بودم مغزم از کار افتاده بود و

درست

نمیتوانستم حرفش رو درک و تجزیه تحلیل کنم و

بفهمم

منظورش چیه

کنارم زانو زد و یه دستش رو گذاشت زیر زانوم و

یه دستش

رو گذاشت زیر سرم و با خشونت بلندم کرد و کشیدم

تو

آغوشش... بیاختیار خواستم دستهام رو دور گردنش

حلقه

کنم؛ ولی حتی توان حرکت دادن دستهام رو هم

نداشتم و قبل

اینکه بتونم دهن باز کنم و بپرسم داره چه اتفاقی

واسم میفته

هشیاریم رو به طور کامل از دست دادم و تو

تاریکی مطلق

فرو رفتم...

حین اینکه نگاهم خیره بهش بود وارد اتاق شدم و

گذاشتمش

روی تخت و نگاهم چرخیدم توی صورتش... توی

خواب

خیلی معصوم به نظر میرسید و هر کی میدید فکرشم

نمیکرد پشت این ظاهر معصوم چه زنه حيله گری

پنهان

شده... با این فکر وجودم پر از نفرت و کینه شد و

خشم تو

وجودم شعله کشید... نتونستم به خودم مسلط باشم و

کنترل

رو از دست دادم و خیمه زدم روش و لبم رو کوبیدم

روی

لبش و با خشونت بوسیدم و گاز گرفتم... هر چی

بیشتر

میوسیدم اشتیاقم بیشتر میشد... بعد چند دقیقه نه

چندان

طولانی به اکراه لبم رو کشیدم عقب و بیتاب و

بیقرار تند

تند شنش و شالش رو در آوردم و دستم رفت سمت

پیراهنش... برای یه لحظه تردید کردم؛ ولی خیلی

زود از

ذهنم پیش زدم و خیلی سریع همه لباسهایش رو تنش

در

آوردم و سرتاپاش رو از نظر گذروندم... با دیدن

بدن

برهنهایش داغ کردم و حس کردم دارم آتش میگیرم؛

ولی

سعی کردم خودم رو کنترل کنم، اما هرکاری کردم

نتوانستم و

بیطاقت سرم رو فرو کردم توی گردنش و نفسی

کشیدم...

حس خوبی به وجودم سرازیر شد و دلم میخواست
خیلی

بیشتر از این پیش برم... هدفم هم همین بود... هر
تهدیتی که

بهم زد و عملی کنم... شروع کردم به بوسیدن جا
جای

بدنش... لمس بدنش با لبم بیشتر از توقع لذت بخش
بود و

داشت همه حسام رو بیدار میکرد؛ ولی نمیدونم یه
دفعه

چم شد و چرا حس بدی پیدا کردم و از اینکه توی
بیهوشی

داشتم لمسش میکردم احساس شکست کردم... با این

فکر

همه حسم پرید و حسابی بهم ریختم و پشیمون خودم

و کشیدم

عقب و نگاهم رو ازش دزدیدم و با حالی خراب از

تخت

اومدم پایین و شروع کردم طول و عرض اتاق طی

کردن

-مگه همین نمیخواستم؟ مگه نمیخواستم به همین

نقطه

برسم؟ پس چی شد؟

کلافه و عصبی دستی به صورتش کشیدم

-اینجوری نمیخوام! این پیروزی نیست! این شکسته!

باید

خودش بخواد! باید با پای خودش بیاد طرفم! من آدم
تجاوز و

دست درازی نیستم!

با اعصابی متشنج دوباره رفتم سمتش و نشستم
کنارش و

صورتش رو از نظر گذروندم
-هم حيله گری هم افسونگر!

بیطاقت سرم رو بردم جلو و گونهام رو نوازشوار
کشیدم

روی گونهایش و سریع ازش فاصله گرفتم و بلند شدم
و رفتم

سمت در و از اتاق خارج شدم... رفت نشستم روی
مبل و

سعی کردم به خودم مسلط بشم؛ ولی هر کاری
میکردم بدن

برهنه‌اش از ذهنم خارج نمیشد... برای منی که تا به
با هیچ

زنی نبودم و اون تنها زنی بود توی دنیا میتونستم
باهاش

رابطه داشته باشم گذشتن راحت نبود... برای اینکه
خودم رو

آروم کنم یه نخ سیگار در آوردم و گذاشتم گوشه لبم
و اینبار

روشنش کردم... سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل و

پک

عمیقی به سیگارم زدم و دودش رو فرستادم هوا
 -باز پریسنگ زده بود! باید میکندمش!
 آشفته و پریشون سری تگون دادم و سعی کردم بهش
 فکر
 نکنم... ته سیگارم رو روی میز خاموش کردم و
 یکی دیگه
 روشن کردم و تا اومدم بذارم گوشهی لبم صدای
 زنگ گوشیم
 بلند شد... از توی جیبم در آوردم و نگاهی
 انداختم... با دیدن
 شماره ناشناس رد تماس دادم... بعد چند لحظه
 دوباره زنگ

خورد... بیحوصله تماس رو برقرار کردم و گوشی
رو

گذاشتم کنار گوشم... بدون اینکه یک کلمه حرف
بزنم

بعد چند لحظه صدای بهادر پشت خط پیچید
-چطوری؟

بدون اینکه جواب بدم با کنجکاوی پرسیدم: شمارهی
منو از

کجا آوردی؟

-از تو گوشی مامان... تو که تماس نگرفتی گفتم
من تماس

بگیرم ببینم چیکار میکنی.

با تمسخر ادامه داد: شنیدم از مردونگی افتادی؟

خشم فوران کرد و تو یه لحظه به نقطه جوش
 رسیدم و فوراً
 تماس رو قطع کردم

-هنوزم همونه! هنوزم خودش و برتر میدونه!

هنوزم

حرفهایش پر از نیش و کنایهست! مقصر همه اینها
 کیه؟

فقط تویی ایلار! تلافیش رو حتماً سرت در میارم!
 نتونستم خشم رو سرکوب کنم و با شتاب از جا بلند
 شدم و پا

تند کردم توی اتاق و بدون اینکه بتونم جلوی خودم

رو بگیرم

با غیظ پریسینگ نافش رو کندم و سرم رو بردم

جلوی

صورتش و با فکی منقبض شده به حرف او مدم

-فقط چند روز! فقط چند روز دیگه با پای خودت

میفتی تو

تلهی من و تموم!

در حالی که از شدت خشم نفسهام کشدار و منقطع

شده بود

سرم رو کشیدم عقب و یه نخ سیگار دیگه در آوردم

و روشن

کردم و گذاشتم گوشهی لبم و بدون اینکه چشم ازش

بردارم

شروع کردم به کشیدن... با تموم شدن سیگار کم
آروم

شدم و فیلترش رو روی میز کنار تختی خاموش
کردم و از

اتاق اومدم بیرون و نشستم روی مبل و سعی کردم
خونسردیم
رو حفظ کنم...

پلکهام رو از هم باز کردم... با دیدن اتاق نا آشنا تو
جام

نشستم و گیج نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم...
کسی

نبود... از تخت اومدم پایین... با دیدن بدن برهنهام

توی آینه

قدی متعجب به خودم نگاهی انداختم

-چه اتفاقی افتاده؟

با دیدن هر تیکه از لباسهام هر طرف اتاق اتفاقات
دیشب از

خاطرم گذشت و ناباور سمت لباسهام قدم تند
کردم... از رو

زمین برشون داشتم و به سرعت تنم کردم و از اتاق
خارج

شدم... دیدم بلاش نشسته روی مبل و سیگار میکشه
با دیدنم خونسرد پرسید: بیدار شدی؟

رفتم سمتش و با شک و تردید پرسیدم: چه اتفاقی

افتاده؟ چرا

من اینجا خوابیدم؟

سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد و از جا

بلند شد و

اومد سمتم

-همون اتفاقی که باید میفتاد!

گیج نگاهش کردم

و چه اتفاقی باید میفتاد؟

-دیشب با هم بودیم!

از حرفش خشم تو وجودم شعله کشید؛ ولی سعی

کردم کنترل

و حفظ کنم و واکنشی از خودم نشون ندم... الان

احتیاج داشتم

فقط تنها باشم و به اتفاق افتاده درست فکر کنم...

خواستم از

کنارش بگذرم و هر چه سریعتر برگردم خونه؛ ولی

قبل

اینکه قدم از قدم بردارم دستش رو دور شکم حلقه

کرد و

کشیدم عقب و ادامه داد: باید صحبت کنیم!

با خشونت دستش و پس زدم

-حرفی برای گفتن باقی نمونده!

تاکید کرد

-میگم باید حرف بزنیم!

نتوانستم خشم مهار کنم و تو یه لحظه به نقطه جوش

رسیدم و صدام اوج گرفت

-چیکار کردی؟ به هدف رسیدی؟ تصور نمی‌کردم
تا این

حد بتونی پست باشی! چطور جرأت کردی به حریم
تجاوز

کنی؟ از حد گذشتهی بلاش سالاری! این بار از حدت
گذشتی!

بیخیال و بیتفاوت نگاهم کرد

-چرا به هم ریختی؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟ انقدر

شلوغش

نکن!

این خونسردیش خارج از تحمل بود و با لحن تندی

به حرف

او مدم

- اجازه این کار و نداشتی! نه تا وقتی من بخوام!

حق به جانب به حرف او مد

- میخواستم منتظر بمونم هیچ وقت اتفاق نمیفتاد.

- به درک! به هیچ وجه نمیتونم این کارت رو درک

کنم!

دیگه نمیخوام ببینمت!

نفسش رو کلافه فرستاد بیرون

- داری خیلی سخت میگیری!

کنترل و از دست دادم و خشمگین پام رو آوردم بالا
اسلحهام

رو بردارم؛ ولی با لمس نکردنش آه از نهادم بلند شد
اسلحه رو آورد بالا و ادامه داد: دنبال این میگردی؟
سعی کردم خونسردیم و حفظ کنم

-بدش به من!

اسلحه رو توی دستش چرخوند

-میخواهی بزنی؟

فریادم بلند شد

-میگم بعدش به من!

اونم فریادش بلند شد

-میخواهی بزنی؟

بیشتر از این نتوانستم مودب بمونم

-دهنت رو ببند! به هیچ وجه نمیتونم کسی رو که

پایبند هیچ

گونه اصول اخلاقی نیست تحمل کنم!

بالاخره سد این خونسردیش شکسته شد و با لحنی

آمیخته به

خشم به حرف اومد

-چه خبرته؟ افسار پاره کردی؟ گفتی سوپرایز

دوست دارم

من هم جوری سوپرایزت کردم هیچ وقت از یادت

نره! حالا

اگه خوشت نیومده مشکل خودته!

از کوره در رفتم و دستم رو مشت کردم بزنم تو
صورتش؛

ولی با دیدن نگاه بیتفاوتش دستم نزدیک صورتش از
حرکت
ایستاد

پوزخندی زد و ادامه داد: چرا نمیزنی؟ میترسی از
جذابیت

کم شه و دیگه عاشقم نباشی؟
در حالی که داشتم خیلی سعی میکردم به خودم مسلط
باشم

دستم رو کشیدم عقب و با تاسف نگاهش کردم
-تصور نمیکردم تا این حد پیش بری؛ وگرنه به هیچ
وجه

پیشنهادت رو قبول نمی‌کردم! اشتباه کردم به آدمی
مثل تو

اعتماد کردم!

-پس پشیمونی؟

تا او مدم لب باز کنم و خیلی قاطع جواب بدم بله
پشیمونم

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم تو آغوشش
و قبل

اینکه فرصت واکنشی بهم بده سرش رو فرو کرد تو
گردنم و

بوسید

خیلی زود حال دگرگون شد و برای یه لحظه کم
مونده بود

خودم رو ببازم و باهاش همراهی کنم؛ ولی لبم رو
به محکم

دندون گرفتم و خودم رو جمع و جور کردم و تا
خواستم ازش

فاصله بگیرم با لحنی دستوری به حرف اومد
-حرکت نکن! تو معاشقه فقط باید همراهی کنی! باید

تابع من

باشی!

این لحن دستوریش باعث شد به اوج عصبانیتم برسم
و با

خشونت هلش بدم عقب

-تمومش کن!

با غرور و تکبر نگاهم کرد

-تا وقتی من بخوام تموم نمیشه!

با لحنی قاطع تاکید کردم

-من اون دختری که هر روز تو زندگیت میبینی

نیستم!

نمیتونی با من هر کاری خواستی انجام بدی و منم

سکوت

کنم! لازم باشه هر کاری انجام میدم تا تاوان این

کارت رو

پس بدی!

اسلحه‌ی توی دستش رو پرت کرد سمتم

تو هوا گرفتمش

-بزن! بکش! میخوای چیکار کنی؟ آره دیشب باهات

بودم!

بدون اجازهات! باز هم فرصتش پیش بیاد اینکارو
میکنم!

صد بار دیگه هم میکنم! میخوای بزنی بزن!
در حالی که سعی داشتم خشمم و مهار کنم اسلحهام
رو انداختم

توی کیفم و سراسیمه رفتم سمت در
دنبالم راه افتاد و کلافه ادامه داد: کجا؟ صبر کن
قانعها
میکنم!

توجهی به حرفش نکردم
خیلی جدی ادامه داد: بیا تمومش کنیم!
ناخودآگاه از حرکت ایستادم و ناباور برگشتم سمتش
دید ایستادم خیلی سریع خودش رو رسوند بهم و
تکرار کرد
-بیا تمومش کنیم!
انگار نمیتونستم چیزی که شنیدم و باور کنم و گیج
نگاهش
کردم

-چی رو تموم کنیم؟

بدون مقدمه به حرف اومد

-بیا ازدواج کنیم!

از حرفش حسابی شگفت زده شدم

حتی تصور اینکه تو این لحظه بهم پیشنهاد ازدواج

بده برام

غیر قابل باور بود

اومد جلوتر و نگاهش رو دقیق چرخوند بین چشمهام

و ادامه

داد: میریم یه صیغه تو محضر میخوانیم! نظرت

چی؟

با شنیدن کلمه صیغه صورتم مچاله شد و بلافاصله

مخالفت

کردم

-تصورش رو هم نکن بشم زن صیغهایت!

-اگه عاشقم باشی میشی!

-ولی...

پرید وسط حرفم

-انکار نکن! نگو عاشقم نیستی!

بدون فکر از دهنم در رفت

-چرا عقد دائم نه؟

ابرویی بالا انداخت

- پس قبول داری عاشقمی؟ عقد دائم رو قبول
میکنی؟

دستم دور بند کیفم مشت شد
- جوابم؟

- اول صیغه! اگه با اخلاق هم کنار اومدیم دائمیش
میکنیم!

حرفهایش به هیچ وجه به مذاقم خوش نیومد... رنگ
و بوی

صداقت نداشت... میتونستم بفهم پشت حرفهایش یه
قصد و

نیتی پنهان شده

- بدون صیغه هم میشه با اخلاق هم کنار بیایم!

- فقط برای یه زمان کوتاه.

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: برای

چه

مدت؟

نگاهش رو چرخوند بین اجزای صورتم و جواب

داد: نود و

نه ساله.

از حرفش حسابی جا خوردم

انگار متوجه تعجبم شده باشه ادامه داد: در هر

صورت

فسخش کنیم تمومه! پس تفاوتی چندانی نداره!

میخواستم تو یه کلمه ردش کنم و تموم؛ ولی زبونم

نچرخید و

از دهنم در رفت

-به زمان احتیاج دارم روش فکر کنم!

-همین الان روش فکر کن! همین الانم میریم

انجامش

میدیم!

با هر کلمه از حرفهای بیشتر از قبل شگفت زده‌ام
میکرد... توقع نداشتم بخوایم به این نقطه برسیم...

اعتراف

میکنم انتظار رفتار دیشبش رو داشتم؛ ولی پیشنهاد
صیغه

اونم نود و نه ساله رو نه!

-به این سرعت نمیتونم تصمیم بگیرم!

تاکید کرد

-همین حالا!

سردرگم نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌هاش
به هیچ وجه نمیتونستم انقدر سریع راجع به همچین
مساله

مهمی تصمیم بگیرم؛ ولی از یه طرفم زبونم یاری
نمیکرد

بخوام درخواستش رو رد کنم

-این برای من یعنی فاجعه!

نگاه معناداری بهم انداخت

-خوب فکر کن بعد جواب بده!

با کنایه ادامه داد: تو خیلی به من بدهکاری!

عرق سردی روی پیشونیم نشست و بدون تعلل قبول کردم

-میپذیرم!

نتوانست خوشحالی‌اش از جوابم رو پنهان کنه لبخندی روی لبش

نشست و بلافاصله دستم رو گرفت تو دستش و همراه خودش کشید سمت در

-پس تا پشیمون نشدی انجامش میدیم!

-همین الان؟

-تو نگران نباش همه چی رو خودم درست میکنم!

میخوام

همین الان زنم بشی!

حس خوشایند غیر قابل وصفی به وجودم سرازیر
شد و

بیاختیار لب باز کردم

-انجامش بدیم!

دستم رو کشید سمت ماشین و سوار شدیم... ماشین
رو

روشن کرد و پاش رو گذاشت رو پدال گاز... با
سرعت

سرسام آوری میروند... نمیدونستم کارم درست یا نه...

فقط میخواستم انجامش بدم... حتی اگه اشتباه کنم... راه

دیگهای هم نداشتم... دقیقاً نمیدونم دیشب چه اتفاقی افتاده...

فقط میدونم اتفاقی که خودش میگه نیفتاده... همینم باعث

میشه تو تصمیم مصمم بشم... خیلی سریع رسیدیم به

محضر... با یادآوری شناسنامه چرخیدم طرفش و به زبونش

آوردم

-شناسنامه؟

از توی جیبش در آورد و نشونم داد

-دست منه!

متعجب شدم

-چطور دست توئه؟

-اون روز که چند نفر بهت حمله کرده بودن رو میز

اتاق

دیدمش و برش داشتم!

تعجبم بیشتر شد و ابرویی بالا انداختم

-با چه فکری برش داشتی؟ فکر نکردی ممکنه

متوجه بشم؟

-چرا باید فکر کنی من برش داشتم؟ شرط میبندم

حتی

متوجه نبودش هم نشدی!

سری به نشانه تایید تکنون دادم

-درست میگی! حتی متوجه نبودش هم نشدم! پس با

دیدن

شناسنامهام متوجه طلاقم شدی؟

-دقیقاً!

با شک و تردید نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌هاش

-چیکار میکنی بلاش؟ میخوای چیکار کنی؟

لبخندی روی لبش نشست

-این کاریه که میخوایم باهم انجامش بدیم!
دستش رو دراز کرد ستم و ادامه داد: تا آخرش با
من
هستی؟

بدون تعلل دستم رو گذاشتم توی دستش
-هستم!
سری به نشانه رضایت تکون داد و در سمت خودش
رو باز
کرد و دستم رو با خودش کشید
-صبر کن بلاش! از اون سمت پیاده میشم!
-از همین طرف بیا!
من رو کشید بیرون و با هم رفتیم سمت محضر و
وارد شدیم

و بعد خوندن صیغه محرمیت نود و نه ساله از
محضر اومدیم
بیرون... سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کرد
و
حرکت کرد... چند دقیقه بود تو راه بودیم؛ ولی
حرف از هیچ
کدوممون در نمیومد... من که بدجور موضوع
مهریه فکرم
رو مشغول کرده بود نتونستم بیشتر از این جلوی
کنجکاویم
رو بگیرم و پرسیدم: حالا چرا اسبت به عنوان
مهریه؟
نگاهش رو داد به من و جواب داد: اون لحظه به

ذهنم و

عملیش کردم.

-پس قراره اسبت مال من بشه؟

دستم رو گرفت تو دستش

-هر چی دارم مال تو!

ابرویی بالا انداختم

-داری جدی میگی؟

-مگه شوخی دارم؟ به حرفم اطمینان نداری؟

بدم نمیومد امتحانش کنم ببینم چه واکنشی از خودش

نشون

میده

-پس ویلات رو به نامم کن! باغش نظرم رو جلب

کرده!

میدونم اونجا برات خیلی ارزشمنده؛ ولی میخوام مال

من

باشه!

از حرفم حسابی جا خود... کاملاً مشخص بود

انتظار این

حرف و از جانبم نداشته و نمیدونه چی جوابم رو

بده... بعد

چند لحظه سکوت بر خلاف تصورم قبول کرد

-باشه.

سعی کردم جلوی لبخندی که داشت روی لبم شکل

میگرفت

و بگیرم و برای اینکه بهم ثابت بشه داره راستش

رو میگه

تاکید کردم

-پس فردا تا غروب سندش دستم باشه!

شگفت زده نگاهم کرد

-جدی میگی؟

-بله! کاملاً جدی هستم! نکنه تو جدی نبودی و فقط

همین

جوری یه چیزی گفتی؟

اخمهاش رفت تو هم

-یه روزه چطور میشه؟

-اصمینان دارم اگه تو بخوای میشه! و جوابت؟

فکر کردم حداقل بخواد یکمی فکر کنه و بعد جواب

بده؛ ولی

بدن مکث و معطلی جواب داد: قبول میکنم!

اعتراف میکنم حسابی با جوابش شوکهام کرد و تحت

تاثیرم

قرار داد... اینکه اسب مورد علاقهاش رو به عنوان

مهریه

تعیین کرد؛ اونم بدون اینکه ازم بپرسه، یا میخواد

ویلائی که

انقدر براش مهمه رو به نامم کنه نشون میده انقدر
براش

ارزشمند هستم بتونه به خاطر من از هر چیزی که
دوست داره
بگذره

دیدم داره میره سمت ویلا پرسیدم: داری کجا میری؟
-میریم ویلا! کل امروز و با منی!

-دیشب تا حالا خونه نرفتم و باید برم ثنا رو از
نگرانی در

بیارم! تا الان کل شهر و خبر کرده!

-میتونی تماس بگیری و بهش اطلاع بدی!

-ترجیح میدم فعلاً برگردم خونه!

خوشبختانه بیشتر از این اصرار نکرد و سری به

نشانه تایید

تکون داد

-امروز و بیخیال میشم؛ ولی امشب و باید با من
باشی!

تا اومدم باز مخالفت کنم با لحنی دستوری ادامه داد:
امشب

میخوام تو خونهام کنارم داشته باشمت ایلا!
خیلی جدی جواب دادم: روش فکر میکنم! خواستم
بیام خبر
میدم!

حرفی نزد

منم دیگه چیزی نگفتم

با توقف ماشین دم خونه پیاده شدم... اونم پیاده شد...

همزمان جهان پرید طرفش و یه مشت تو صورتش
فرود

آورد... با هجوم بلاش سمتش و درگیری بینشون
خواستم برم

جلو و مانعشون بشم؛ ولی با دیدن عصبانیت بیش از
اندازه

بلتش ترجیح دادم دخالت نکنم؛ اما وقتی دیدم
همسایهها کم کم

دارن تجمع میکنن دورشون صبر و جایز ندونستم و
رفتم

طرفشون و بازوی بلاش رو گرفتم و کشیدم عقب

-لطفاً تمومش کن بلاش!

خطاب به جمال و جهان با لحن تندى ادامه دادم: شما هم به

اندازه كافى كتك خورين! جمع كنين خودتون رو!
جهان تا اومد لب باز كنه با لحنى قاطع با تاكيد ادامه دادم:

سريعتر!

جهان در حالى كه سعى داشت خشمش رو كنترل كنه پا تند

كرد سمت ماشين... جمال هم پشت سرش...

چرخيدم سمت

بلاش... با صورتى برافروخته نگاهش به دور

شدنشون بود.

سعی کردم آرومش کنم

-یکم به خودت مسلط باش! چرا جوش میاری؟

چرخید طرفم و با لحنی آمیخته با خشم به حرف

اومد

-تاوان سنگینی باید پرداخت کن! یه بار دیگه مقابلم

ببینمشون معطل نمیکنم و حتماً به خدمتشون میرسم!

برای اینکه به این بحث و همینجا خاتمه بدم به

ماشین اشاره

کردم

-الان بهتره بری! بعداً با هم صحبت میکنیم!

یر عکس با این حرفم خشم تو نگاهش شعله کشید

-همین؟ بعداً حرف میزنیم؟

کلافه نگاهش کردم

-چی بگم وسط خیابون؟

نگاهی به اطراف انداخت و در حالی که سعی داشت
خودش

رو آروم نگه داره سری تکون داد

-امشب میبینمت.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب بمونه رفت سمت
ماشینش

و سوار شد و با سرعت دور شد

نفسم رو فرستادم بیرون

-فکر کنم ناراحت شد! بعداً از دلش درمیارم!

رفتم سمت در و کلیدم رو در آوردم و در و باز
کردم و وارد
خونه شدم... رامین روی صندلیم خواب بود...
او مدم برم
سمت اتاقم دستی دور مچ پام حلقه شد... جا خورده
برگشتم
عقب... دیدم ثنا نشسته کنار در؛ اونم با آرایش پخش
شده
روی صورتش... نفسم رو آسوده فرستادم بیرون
-این چه وضعیه؟ چرا کنار در ولو شدی؟
خواب آلود به حرف او مدم
-منتظر تو بودم! کجا بودی تا این موقع؟

- صحبت میکنیم!

روم رو برگردوندم و راهی اتاق شدم... ثنا هم

دنبالم راه

افتاد... وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد و لباس

برداشتم و

تعویض کردم

ثنا کنجکاو پرسید: باز کار اونه؟

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چی؟

حرصی به حرف او مد

-پیرسینگ نافت؟ مثل آدم نمیتونه درش بیاره؟ جای

ناخنهایش رو شکمت مونده!

-بهش حساسیت داره!

نشست روی مبل

-دیشب با اون بودی نه؟ چرا خبر ندادی؟ هر چی

تماسم

گرفتم جواب نداری! خیلی نگران شدم! آخرم مجبور

شدم با

پری تماس بگیرم و اونم گفت با سالاری رفتی!

رفتم نشستم روی تخت

-خودم هم خبر نداشتم!

گیج نگاهم کرد

-منظورت چیه؟

انگار تازه متوجه یه چیزی شده باشه نگران ادامه

داد: نکنه

دادی رفت؟

کلافه خلاصه وار ماجرا رو براش توضیح دادم

-تو نوشیدنیم داروی خواب آور ریخت... صبح بلند

شدم

دیدم لباس تنم نیست... بعد از کلی جر و بحث و

کش مکش

متقاعدم کرد صیغه کنیم... من هم قبول کردم.

شگفت زده نگاهم کرد

-چیکار کردی؟

انگار تازه حرفم رو درک کرده باشه چشمه‌هاش گشاد

شد و

مبهوت ادامه داد: باهانش صیغه کردی؟

سری به نشانه تایید تکون دادم

نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر گریه

-چیکار کردی؟ بدبختم کردی آیلار! عادل خان

بفهمه

میکشتم!

بیحوصله نگاهش کردم

-میشه تمومش کنی؟

در همین حین در باز شد و رامین وارد اتاق شد

دستهام رو گذاشتم روی شقیقه‌هام رو سعی کردم به

خودم

مسلط باشم

رامین با دو خودش رو رسوند به ثنا و نگران

پرسید: چی

شده؟

ثنا با گریه دادش بلند شد

-برو بیرون! کی گفت بدون اجازه وارد اتاق شی؟

مگه

نمیبینی داریم صحبت میکنیم؟

رامین متعجب نگاهی به من انداخت و پرسید: تو که

داری

ضجه میزنی؟

دوباره نگاهش رو داد به من و ادامه داد: بالاخره
اومدی؟

حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

-خوبم! اگه ممکنه تنهامون بذار!

نگاهی به ثنا انداخت و بدون حرف دیگهای رفت
سمت در و

از اتاق خارج شد

ثنا حین اینکه همچنان زار میزد به حرف اومد
-مردیکه هوس باز! بلند شو! باید بریم ازش شکایت
کنیم!

-میگم صیغه کردیم تو میگی شکایت کنیم؟

مضطرب پرسید: قرص خوردی؟ قرص ضد
بارداری؟

خندهام گرفت

متعجب ادامه داد: چرا میخندی؟ خوردی یا نه؟

متوجهی

پشت سر هم داری خراب میکنی؟ این دیگه اتفاق

بیفته کارت

ساختهستی!

دلواپس ادامه داد: از این ماجرا میترسم! دلم بدجور

شور

میزنه! چی قراره بشه؟

تکیه دادم به تاج تخت و با اصرمینان به حرف اوادم

-اتفاقی نمیفته! من رو دست کم گرفتی؟

-عادل خان هیچی براش مهم تر از قدرت نیست!

خوب

میدونه وصلت با سالاریها اصلاً به نفعش نیست!

-درسته قدرت برایش مهمه؛ ولی بچه هاشون

مهمترن!

پر حرص به حرف اومد

-بخشید این رو میگم آیلار؛ ولی فقط پسرش برایش

مهمه!

به آینور که اصلاً اهمیت نمیده! تو هم اگه تنها وارث

میثاق

خان نبودی اصلاً نگاهتم نمیکرد!

سکوت کردم... خوب میدونستم بیراهم نمیگه و اون

بعد

مادرم سلینا نسبت به همه چیز و همه کس سرد شد

جر

قدرتش

دید سکوت کردم دلخور ادامه داد: چرا این کارو

کردی؟ چرا

اشتباهش رو نادیده گرفتی؟ چرا صیغه رو قبول

کردی؟

-تو چرا دلخوری؟

-تو جوابم رو بده!

-قلبم رو تسخیر کرده! دیگه نمیتونم مانع خودم بشم!

میخوام باهش ازدواج کنم!

دوباره شگفت زده شد

-بهت پیشنهاد ازدواج داده؟

-نه؛ ولی به زودی می‌ده!

مستاصل نگاهم کرد

-آخه اون چی داره تا این حد برات مهم شده همچین

خطایی

رو ازش نادیده بگیری؟

-مسئله همینجاست!

گیج نگاهم کرد

-کجا؟

بدون اینکه جوابی بدم سرم رو تکیه دادم به تاج

تخت

-می‌خوام استراحت کنم!

-مطمئنی خوردی آیلار؟ باور کن این اتفاق بیفته

خودم رو

میکشم!

خندهام گرفت

-قرار نیست اتفاقی بیفته!

-حالا صیغه برای چه مدته؟

-نود و نه ساله.

متعجب نگاهم کرد

-حالا چرا نود و نه ساله؟

-اون خواست!

-تو هم به سرعت نور خواستهایش رو اجابت
کردی؟ حداقل یه
مشورت هم نکردی شاید بتونم منصرفت کنم؟
-مگه میتونستی؟

تاکید کرد

-این بار هر کاری میکردم تا راضیت کنم!
بعد چند لحظه سکوت مستاصل ادامه داد: ازدواج
کردی من
چیکار کنم بدون تو؟

-تو هم ازدواج میکنی!

پر حرص به حرف او مد
-آخه کدوم خری میاد من رو بگیره؟

-مگه چه ایرادی داری؟

-میدونی اعصاب مردهای زبون نفهم رو ندارم!

-یکی پیدا میکنیم زبونت رو بفهمه!

-دارم از همین الان بهت میگم بخواد برام بامبول

دربیاره

ولش میکنم میام پیشتها!

با شوخی به حرف او مدم

-بذار یه خری پیدا بشه یه کاریش میکنیم! حالا برو

یه قهوه

برام درست کن سرم درد میکنه!

خندید و باشهای گفت و از جا بلند شد و رفت سمت
 در و از
 اتاق رفت بیرون... منم بلند شدم رفتم سمت تخت و
 دراز
 کشیدم روش... انقدر خسته بودم نمیدونم کی خوابم
 برد...

با اعصاب متشنج سرعت ماشین رو بیشتر کردم
 -فکر کردن کین جز دوتا محافظ احمق که حتی
 وظیفشون هم
 به درستی انجام نمیدن؟ بیشتر از این نمیتونم
 تحملشون کنم!

فکر هم نمیکنم لازم باشه بیشتر از این صبر کنم!

با این فکر گوشیم رو در آوردم و شمارهی مهدی و
گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بود جواب داد: بله قربان؟

-محافظهای آیلار و بدون اینکه خودش بفهمه بگیر
ببر

انبار... میخوام یه درس درست حسابی بهشون
بدی... یه

جای سالم تو صورتشون نمونه.

-هر کاری کنیم ممکنه آیلار خانوم متوجه شن!

-دیگه مهم نیست! فقط چند روز نگهش دار تا من

کارم تموم

شه!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم روی
داشبرد و

نیشخندی زدم

-به نود درصد خواستهام رسیدم و فقط تیر خلاص و
نمایش

آخر مونده!

سرعتم رو بیشتر کردم و با رسیدن به خونه ماشین
رو پارک

کردم و پیاده شدم و رفتم بالا... در و با کلید باز

کردم و وارد

خونه شدم... یه راست رفتم سمت گاوصندوق و

بازش کردم

شناسنامه‌ام رو بذارم سر جاش چشم به سند ویلا

افتاد... برش

داشتم و نگاهی انداختم و نفسم رو کلافه فرستادم

بیرون

-نباید قبول میکردم؛ ولی راه دیگهای هم نداشتم!

میگفتم

قبول نمیکنم ممکن بود به نیتم شک کنه! مطمئناً

مقصدش هم

همین بود؛ وگرنه اون احتیاجی به ویلای من نداره!

از جا بلند شدم و نشستم روی مبل و پام رو گذاشتم

روی میز

اصلاً نمیدونم چرا اسبم رو به عنوان مهریه تعیین

کردم! یه

دفعه از دهنم در رفت و مجبور شدم انجامش بدم!

سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل

-باید حواسم رو جمع کنم چی از دهنم درمیداد! باید

حساب

شده عمل کنم آخر نقشم هم خوب اجرا کنم! نباید هیچ

مشکلی

پیش بیاد!

گوشیم رو از جیبم در آوردم و شمارهی سیمتا رو

گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند روز جواب داد: بله قربان؟
-میخوام یه کاری برام انجام بدی! میخوام ویلام رو

خیلی

سریع به نام یکی کنم؛ ولی وقت ندارم و نمیتونم
صبر کنم!

بعد کمی فکر جواب داد: میتونیم قولنامه بنویسیم!
-پس انجامش بده!

-بهتر نیست به مهدی بگین؟ من باید همراهتون
باشم!

-لازم نیست همراهم باشی! خودم حواسم به همچی
هست!

مهدی رو فرستادم دنبال یه کار دیگه!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم کنار

با احساس گرسنگی بلند شدم رفتم توی آشپزخانه و
مشغول

درست کردن غذا شدم... با تموم شدن کارم رفتم
توی اتاقم و

حولهام رو برداشتم و رفتم توی حموم و یه دوش
گرفتم و

اومدم بیرون... با همون حوله و موهای خیس اومدم
نشستم

توی آشپزخانه و مشغول خوردن غذا شدم... بعد

تموم کردن

غدام برگشتم تو اتاقم لباس پوشیدم و موهام رو
خشک کردم...

او مدم نشستم جلوی تلویزیون و لپ تاپ و کشیدم کار
کنم؛

ولی پشیمون شدم و یه فیلم گذاشتم و مشغول دیدن
شدم... با

تموم شدن فیلم نگاهی به ساعت انداختم
-دیگه باید الان میرسید؟

گوشیم رو برداشتم و شمارهاش رو گرفتم و گوشی
رو گذاشتم

کنار گوشم... انقدر بوق خورد تا قطع شد... دوباره
گرفتم...

بازم جواب نداد... گۆشی گذاشتم کنار و دوباره لپ
تاپ

کشیدم سمت خودم و مشغول کار شدم؛ ولی چند
دقیقه هم نشد

کلافه و بیقرار دوباره گۆشی رو برداشتم و
شماره‌اش رو

گرفتم و گۆشی رو گذاشتم کنار گوشم
بازم جواب نداد

-چرا جواب نمیده؟ نکنه باز اتفاقی افتاده؟
نتوانستم بر حس نگرانیم غلبه کنم و از جا بلند شدم و
پا تند

کردم سمت در و از خونه زدم بیرون... سوار ماشین
شدم و

حرکت کردم... با رسیدنم به دم خونه‌اش ماشین رو
پارک

کردم و نگاهی انداختم... به نظر خبری نبود... اون
دو نفر

هم پیدا شون نبود... با صدای زنگ گوشیم از جیبم
درش

آوردم و نگاهی انداختم... مهدی بود... تماس رو
برقرار

کردن با گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-کار با موفقیت انجام شد! بردمشون انبار!

کنجکاو پرسیدم: واکنش چی بود؟

-فحش و ناسزا به شما... متوجه شدن کار شماست.

-مهم نیست! فقط خوب ازشون پذیرایی کن!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و نگاهی به بیرون انداختم...

دیگه هوا

کم کم داشت تاریک میشد... منتظر شدم تا شاید

خودش تماس

بگیره یا حداقل از خونه‌اش بیاد بیرون؛ ولی هیچ

خبری نشد

آخرم طاقتم طاق شد و از ماشین پیاده شدم و رفتم

سمت

خونهایش...

با صدای جر و بحث هشیار شدم و از خواب

پریدم... با دیدن

تاریکی اتاق چراغ خواب رو روشن کردم

-باز چه خبر شده؟

از تخت اومدم پایین و تا اومدم برم سمت در، در باز

شد و

بلاش وارد اتاق شد و با دیدنم نفس آسوده‌های کشید

متعجب از جا بلند شدم

ثنا اومد جلوش ایستاد و پر حرص به حرف اومد

-چیکار میکنی؟ حق نداری بدون اجازه...

قبل اینکه جملهایش رو کامل کنه بازوی ثنا رو گرفت

و هل داد

بیرون و در و بست و چرخید طرفم و شاکی پرسید:

چرا

جواب تماسهام رو ندادی؟

گیج نگاهش کردم

-مگه تماس گرفتی؟ نشنیدم! خواب بوم!

گوشیم رو از روی کنار تختی برش داشتم و نگاهی

انداختم... سایلنت بود... حتماً کار ثناست.

نگاهم رو از گوشی گرفتم و دادم بهش و ادامه دادم:

حالا چرا

بلند شدی اومدی اینجا؟

کلافه نگاهم کرد

-ما یه قراری باهم داشتیم!

نفسم رو فرستادم بیرون

-گفتم خبرت میکنم!

-ولی تاکید کردم باید شب بینمت! بلند شو سریع

حاضر شو

بریم!

تا اومدم اعتراض کنم پیشدستی کرد و با تحکم ادامه

داد:

میریم خونه من!

دلیلی برام مخالفت ندیدم و خودم هم بدم نمیومد

باهاش برم

-صبر کن لباس بپوشم!

نشست روی مبل و پاش رو انداخت روی پاش و
منتظر

نگاهم کرد

رفتم سمت کمد و مانتو و شالم رو برداشتم و زیر
نگاه

خیره‌اش پوشیدم و باهم از اتاق اومدیم بیرون
ثنا که پشت در قدم رو میرفت با دیدنمون بلافاصله
خودش

رو رسوند به من و پرسید: کجا داری میری؟
-بر میگردم!

بلاش تاکید کرد

-منتظرش نباش!

تا ثنا اومد لب باز کنه بلاش دستم رو گرفت و همراه

خودش

کشید... خوشبختانه ثنا دنبالمون راه نیفتاد... از ویلا

خارج

شدیم و سوار ماشین شدیم... ماشین رو روشن کرد

و حرکت

کرد و نگاهش رو دادبه من

-یه سوپراز برات دارم!

ابرویی بالا انداختم

-سوپرایز؟ امیدوارم مثل سوپرایز دفعهی قبالت

نباشه!

سر خوش خندید

-حالا سوپرایز شدی؟

-دقیقاً سوپرایز ت چی بود؟

-دقیق بخوام بگم اون نود و نه ساله بود!

موشکافانه نگاهش کردم

-پس برای اونم برنامه داشتی؟

انکار نکرد

-هیچ کدوم از کارهام بیبرنامه نیست خوشگلم!

تاکید کردم

-چه خوب! تو این مورد تفاهم داریم!

-ولی تو این مورد برنامه‌های نداشتی!

نگاه معناداری بهش انداختم

-مطمئن نباش!

گیج نگاهم کرد

-منظورت چیه؟

لبخندی زدم

-منظور خاصی نداشتم!

با شک و تردید سری تکون داد و رفت تو فکر و

دیگه حرفی

نزد

با توقف ماشین توی ویلا پیاده شدیم و تا خواستم برم
سمت

ویلا بلاش بازوم رو گرفت و کشید طرف خودش و
گونه‌هاش

رو کشید رو گونه‌هام
قلبم تو سینه فرو ریخت و لبم رو به دندون گرفتم تا
واکنش

خاصی نشون ندیدم

-چیکار میکنی؟

-از صبح تو فکرشم! حیف سریع غش میکنی؛
وگرنه

چیزهای دیگهای هم تو فکرم بود!

فوراً واکنش نشون دادم

- غشی نیستم!

خندید و نگاهش رو چرخوند بین چشمهام

- مگه چقدر دوستم داری تا حد غش کردن هیجان

زده

میشی؟

سعی کردم غیر مستقیم جوابش رو بدم

- هر وقت تو اعتراف کردی!

ابرویی بالا انداخت

- مگه قراره اعتراف کنم؟

لبخندی زدم

- نمیدونم! منتظر سوپرایزتم!

سرش و فرو کرد تو گردنم و بوسید
قبل اینکه حال دگرگون شه بلافاصله خودم رو
کشیدم عقب
به کارم اعتراض کرد
-چرا می‌کشی عقب؟
با تاکید ادامه داد: زنی! تا نود و نه سال زنی!
نمی‌تونی
مانع می‌شی!

برای اینکه یه وقت خودم رو نیازم بدونم
جوابی بدم

جلوتر راه افتادم

اونم پشت سرم راه افتاد و ادامه داد: حالا دیگه

شوهرتم پس

میزنی؟

با لحن معناداری به حرف او مدم

-فعلاً موقتی! اول دائمی شو بعد قلدری کن!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومده باشه کفری به

حرف او مدم

-به زودی دائمیت میکنم!

دستم رو گرفت تو دستش و در و باز کرد و وارد

ویلا شدیم

و ادامه داد: چی میخوری؟

-ترجیح میدم چیزی نخورم!

با شطینت نگاهم کرد

-چشم‌ت ترسیده؟

خندیدم

-شاید!

اونم خندید

-بیا بشین!

رفتم نشستم روی مبل... اونم رفت تو آشپزخونه و

بعد چند

دقیقه با یه لیوان آب برگشت و گذاشت جلوم روی

میز

-بر میگردم!

رفت تو یه اتاق و بعد از چند دقیقه با یه پاکت تو

دستش

برگشت و گرفت سمت
کنجکاو ازش گرفتم و پرسیدم: چیه؟
-بازش کن میفهمی!

پاکت رو باز کردم و محتویاتش رو آوردم بیرون...
یه کاغذ

بود... با یه ریموت و کلید در... کاغذ رو بازش
کردم... با

دیدن متنش متعجب سرم و بلند کردم
-قولنامه ویلاست؟ زدی به نامم؟

-دقیقاً! امضاش کنی تمومه! به زودی سندش هم
حاضره!

ناباور از اینکه واقعاً انجامش داد لبخندی رو لبهام
نشست

-اعتراف میکنم انتظارش رو نداشتم امشب برسه به
دستم!

نشست کنارم و دستم و گرفت تو دستش و گذاشت
رو پاش

-بعد اینکه ازت جدا شدم تو یه لحظه تصمیم گرفتم
و انجامش
دادم!

-کارهای لحظهای زیاد انجام میدی؟

-نه زیاد!

نگاهش رو دقیق چرخوند بین چشمهام و ادامه داد:
حالا

سویرازم چطور بود؟

لبخندم عمیقتر شد و سری به نشانه رضایت تگون
دادم

-خوب بود!

خندید

-راستی امشب رو اینجا میمونی!

تا اوادم مخالفت کنم ادامه داد: مخالفت نکن آیلار!
نگران

نباش! قرار نیست تو یه اتاق بمونیم!
بدون فکر سری به نشانه تایید تکون دادم
-قبول میکنم!

اونم سری به نشانه رضایت تکون داد
-عالیه!

از جا بلند شد و منم همراه خودش بلند کرد و ادامه
داد: بیا
بریم ویلات رو نشونت بدم!
حرفش بدجور به مذاقم خوش اومد و کاملاً راضی
همراهش

راه افتادم... تک تک اتاقها رو نشونم داد تا رسیدیم

به اتاق

خودش... در و باز کرد و وارد شدیم... نگاهی به

دور تا

دور اتاق انداختم... فضاش زیادی تیره بود و دکور

خاصی

نداشت... فقط یه تخت بود با چند تا وسیله

رفتم نشستم روی تخت

-من امشب اینجا میمونم!

نگاه معناداری بهم انداخت

-کنارم میخوابی؟

تاکید کردم

-نخیر! تو میری تو یه اتاق دیگه و من اینجا

میمونم!

تکیه داد به دیوار پشت سرش

-قصد داری هر چی دارم رو تصاحب کنی؟

-اینطور فکر کن! اگه راضی نیستی میتونم برم یه

اتاق

دیگه!

خندید

-میتونی بمونی! من میرم یه اتاق دیگه!

-عالیه!

با دیدن شمشیرهای نصب شده روی دیوار از جا بلند

شدم و

رفتم سمتش و یکیش رو از غلاف در آوردم

اونم اومد سمتم و پرسید: بلدی؟

-خیر!

یه شمشیر دیگه در آوردم و پرت کردم سمتش

تو هوا گرفتش

کنجکاو ادامه دادم: چی شد رفتی سراغ شمشیر؟

-از بچگی هر جور کلاس ورزشی و رزمیفرش

رو بکنی

رفتم!

-به ورزش علاقه داری؟

-علاقه دارم؛ ولی خب یه جور رسم خانوادگی خا...

وسط حرفش سکوت کرد و ادامه نداد

ابرویی بالا انداختم

-خب؟

خندید

-خب شروع کن ببینم چیکار میکنی؟

-مبارزه؟

-دقیقاً!

ژست شمشیر بازی رو گرفتم و نوک شمشیر و

گرفتم سمتش

-عادلانه نیست! بلد نیستم!

نگاهی به سر تا پام انداخت
-بدجور تحت تاثیرم قرار میدی!

لبخندی زدم
به شمشیر اشاره کرد و ادامه داد: نمیخوای شروع
کنی؟

خیلی ناشیانه سعی کردم با شمشیر چند تا حرکت
بزنم

-بازی که بردش با من نیست رو به هیچ وجه
شروع
نمیکنم!

اونم خیلی ماهرانه چند تا حرکت زد
-بر عکس تو بازی که حتی میدونم برد با من نیست
و انقدر

ادامه میدم تا پیروز میدون باشم!

سری با تحسین تگون دادم

-پشتکارت قابل ستایشه!

با یه حرکت غفلگیرانه اومد جلو و با شمشیرش

محکم کوبید

رو شمشیرم... چون انتظار این حرکت رو ازش

نداشتم خیلی

راحت شمشیر از دستم رها شد و افتاد روی

زمین... خیلی

سریع شمشیرش و آورد بالا و گذاشت زیر

چونهام... منم

برای اینکه نوک شمشیر پوستم رو خراش نده
ناخودآگاه با

شتاب سرم رو به عقب خم کردم
نوک شمشیر و خیلی آروم کشید روی گردنم
-حیرت انگیزه!

تا اومدم به این کارش واکنش نشون بدم شمشیر و
انداخت رو

زمین و یورش آورد سمتم و قبل اینکه فرصت این
رو داشته

باشم سرم و بیارم بالا کف دستش و نوازشوار کشید
روی

گردنم و با لحنی خمار ادامه داد: خمش کن!
از نوازش دستش روی گردنم حال دگرگون شد و با

صدایی

تحلیل رفته پرسیدم: چیکار میکنی؟

دستش رو روی گردنم به حرکت در آورد

نفسم تو سینه حبس شد و سرم رو به چپ و راست

تکون دادم

و با صدایی که محکم نبود به حرف اومدم

-برش دار!

بیتوجه به حرفم تاکید کرد

-بیشتر خمش کن!

هیجان زیادی وجودم رو پر کرد و دوباره داشت

حالم رو بد

میکرد... سعی کردم به خودم مسلط باشم؛ ولی

ضربان قلبم

کند شده بود و به نفس نفس افتاده بودم

-نمیتونم! تمومش کن!

دوتا دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و کنار گوشم
زمزمه

وار به حرف اومد

-چی رو نمیتونی؟

میدونستم تا خودم یه کاری نکنم اون قرار نیست
عقب

بکشه... پس همه توانم رو جمع کردم و هلش دادم
عقب و

ازش فاصله گرفتم
لبخند عمیقی رو لبش نشست و با شیطنت ادامه داد:

زود وا

میدی؟

حرفش اصلاً به مذاقم خوش نیومد و تو فکرم دنبال
یه راهی

برای تلافی بودم... نگاهم به شمشیرهای سامورایی
آویزون

روی دیوار افتاد... پا تند کردم سمتش و یکیش و از
غلاف

کشیدم بیرون

سرخوش خندید و ادامه داد: جون! میخوای تلافی
کنی؟ فقط

بیا دستت رو نبری خوشگلم!
 نیشخندی زدم و با قدمهای محکم رفتم سمتش و
 شمشیر و
 گرفتم طرفش
 دست به کمر شد و خونسرد ابرویی بالا انداخت
 -داره جالب میشه!
 حین اینکه نگاهم به چشمهایش بود نوک تیغه شمشیر
 رو
 گذاشتم زیر آخرین دکمه پیراهنش
 دستهایش رو به حالت تسلیم برد بالا و تا اومد لب باز
 کنه با
 یه حرکت شمشیر و کشیدم بالا... دکمهای پیراهنش
 کنده شد

و دو طرف پیراهنش از هم باز شد
شگفت زده نگاهی به خودش انداخت

با غرور لبخندی زدم و با نوک شمشیر رو
عضله‌های

سینه‌اش خط‌های فرضی کشیدم

نفسش تو سینه حبس شد و بیتاب به حرف اومد
-بکش عقب!

به حرفش توجهی نکردم و شمشیر و بر دم بالا و
کشیدم روی

گردنش

خیلی زود کم آورد و شمشیر و پس زد و خودش و
کشید عقب

و چهره‌هاش درهم شد

به تلافی نیشخندی زدم

-هنوز لمستم نکردم! زود وا دادی؟

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-شاخ نشو آیلار!

دسته شمشیر و تو دستم چرخوندم

-بخوای دربیفتی بدجور شاخ میشم حواست و جمع

کن!

کلافه دست به کمر شد

-تا آخرش میخوای به این سرسختیت ادامه بدی؟

تاکید کردم

-تا وقتی قلدری کنی آره!

حین اینکه نگاهش خیره به من بود پیراهنش و از

تنش کشید

بیرون

-فکرشم نمیکردم یه روز یه دختر لباسم رو تو تنم

پاره کنه!

خندهام گرفت

با شیطنت ادامه داد: شانس آوردم بلد نبودی؛ وگرنه

لت و

پارم کرده بودی!

خندیدم

-همینطوره!

به کمدش اشاره کرد

-یه پیراهن از تو کمد بده!

شمشیر و گذاشتم تو غلافش و رفتم سمت کمدش و

درش و

باز کردم و نگاهی انداختم و پرسیدم: کدومش؟

-به سلیقه خودت انتخاب کن!

با شنیدن صدایش با فاصله نزدیک روم و

برگردوندم... پشت

سرم در حالی که دستهایش دو طرف کمد بود و به
جورایی

زندانیم کرده بود ایستاده بود... با دیدن بدن
عضلانی از

فاصله نزدیک آب دهنم و فرو دادم و سریع روم و
برگردوندم

و پرسیدم: چرا اینجا ایستادی؟

بدون اینکه جوابم رو بده به حرف او

-انتخاب کن!

برای اینکه هر چه سریعتر خودم رو از این موقعیت
خلاص

کنم سرسری به پیراهن برداشتم و گرفتم سمتش

ازم گرفت و حین اینکه نگاهش به من بود مشغول

پوشیدش

شد

نتونستم بیشتر از این تو اتاق بمونم و میترسیدم یه
کاری

دست خودم بدم... پس ترجیح دادم هر چه سریعتر
اتاق رو

ترک کنم... نگاهم رو ازش گرفتم و از کنارش
گذشتم و سمت

در قدم برداشتم

اونم پشت سرم راه افتاد و پرسید: کجا میری؟

-بریم توی باغ قدم بزنیم!

خوشبختانه مخالف نکرد و از اتاق خارج شدیم و

رفتیم سمت

راه رو

-بلاش؟

با صدای مردونهای از حرکت ایستادم و برگشتم
سمت

صدا... با دیدن یه پسر ه همسن و سال بلاش کنار در
ورودی

حسابی تعجب کردم... پسر ه نگاهش رو چرخوند
بین ما و

نگاهش رو روی بلاش ثابت نگه داشت و ادامه داد:
حرف

بز نیم؟

بلاش انگار از حضور پسره اصلاً راضی نبوده
باشه پا تند

کرد سمتش و با لحنی آمیخته با خشم پرسید: اینجا
چیکار

میکنی؟ چطور وارد ویلا شدی؟
پسره تا او مد لب باز کنه بلاش بازوش رو گرفت و
با

خسونت همراه خودش کشید بیرون ویلا... کنجکاو
شدم این

پسر کیه بلاش با دیدنش تا این حد عصبانی شد...
رفتم سمت

پنجره و پرده رو کشیدم کنار و نگاهی انداختم...
داشتن جر

و بحث میکردن و بلاش سعی داشت هر طور شده
بیرونش

کنه؛ ولی پسره مقاومت میکرد و به نظر قصد
نداشت کوتاه
بیاد

-حدس میزنم شریک سابقش باشه!
با احساس گرسنگی دست از حدس زدن و کنجکاوی
برداشتم

و پرده رو کشیدم و از پشت پنجره اومدم کنار...
رفتم توی

آشپزخونه و در یخچال رو باز کردم و نگاهی
انداختم...

کالباس و گوجهفرنگی و خیارشور رو در آوردم و

نشستم

پشت میز و مشغول درست کردن ساندویچ شدم

-آیلار؟

با پیچیدن صدای بلاش توی سالن جواب دادم: تو

آشپز خونهام!

چند لحظه هم نشد تو چارچوب در ظاهر شد و

پرسید: اینجا

چیکار میکنی؟

-بیاجازه اومدم تو آشپزخونه و چند تا ساندویچ

درست

کردم... میخوری؟

-بدم نمیاد.

اومد یه صندلی کشید بیرون و نشست و یه ساندویچ

برداشت

و شروع کرد به خوردن

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: کی بود؟

-یه دوست قدیمی.

-شریک سابقیت نبود؟

-خودش بود.

-چی میخواست؟

-با یه سوءتفاهم همه چی رو خراب کرد و حالا

برگشته

میگه اشتباه کردم.

-چه سوء تفاهمی؟

-چیز مهمی نبود.

به نظر مایل نبود توضیحی بده و منم ترجیح دادم
بیشتر از

این فضولی نکنم و بحث رو ادامه ندم

به ساندویچ اشاره کرد و ادامه داد: شام نخوردی؟

-نه هنوز! تا الان خواب بودم!

شاکی پرسید: چرا زودتر نگفتی؟

-دارم میخورم دیگه!

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت

بعد خوردن ساندویچها رفتیم تو باغ و بعد یه قدم
زدن

طولانی و صحبت راجع به خودمون برگشتیم تو
ویلا... تا

اتاقش همراهیم کرد و رفت سمت یکی از اتاقها...
منم تا

وارد اتاقش شدم تازه یادم اومد شلوار جین تنمه و
لباسی

همراه خودم برای تعویض نیاوردم... مانتو و شالم
رو در

آوردیم و به اجبار شلوارم رو هم در آوردم و خزیدم

روی

تخت و چشمهام رو بستم خیلی زود خوابم برد...

با صدای در هشیار شدم و پلکهام رو از هم باز
کردم و تو

جام نشستم و خواب آلود به حرف اوادم

-بله؟

صدایش بلاش از پشت در به گوشم رسید

-من میرم بیرون یه کاری دارم برمیگردم.

باشهای گفتم و از تخت اوادم پایین و کش و قوسی

به بدنم

دادم و رفتم سمت سرویس و بعد از انجام کارم

اومدم

بیرون... شلوارم رو برداشتم و پوشیدم... موهام

رو مرتب

کردم و از اتاق اومدم بیرون و یه راست راهی

آشپزخونه

شدم... میز صبحانه چیده شده بود... برای خودم

چایی

ریختم و نشستم پشت میز و مشغول خوردن شدم

با صدای در ورودی فکر کردم بلاشه و صدام رو

بردم بالا و

به حرف اومدم

-تو آشپزخونهام بلاش!

صدایی ازش نیومد
 بعد از چند دقیقه از نیومدنش شک کردم و با خودم
 گفتم شاید
 اصلاً بلاش نبود؟ تا اومدم بلند شم یه دختر تو
 چارچوب در
 ظاهر شد و با دیدنم پوزخندی زد
 -بلاش نیست؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: دوست دختر
 جدیدشی؟
 ابرویی بالا انداختم و تکیه دادم به پشتی صندلی و
 بدون اینکه

جواب سوالش رو بدم پرسیدم: شما چطور وارد ویلا شدین؟

کلیدش رو آورد بالا و تگون داد
-میخواستم باهاش راجع به هیراد صحبت کنم!
نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: متوجه نمیشم

اینجا چیکار میکنین؟ هیراد کیه؟

با تحقیر نگاهم کرد

-فکر نمیکنم باید به تو توضیح بدم! بهش بگو

ماهرخ اومده

بود خودش میدونه!

نگاهش و رفتارش و لحن صحبتش به هیچ وجه برام خوشایند

نبود و در واقع بهم برخورد بود... بیاراده از جا بلند شدم و

رفتم سمتش و کلید و از دستش کشیدم بیرون
متعجب نگاهم کرد
-چیکار میکنی!

تاکید کردم

-لزومی نداره بیشتر از این دستتون بمونه!
-تو کی هستی که...

نذاشتم حتی جمله‌اش رو کامل کنه و پریدم وسط
حرفش و با

لحنی جدی به حرف اومدم
-وسط سالن خونهام ایستادی و از من میپرسی کی

هستی؟

شگفت زده نگاهم کرد

-خونهات؟ ویلا رو زده به نامت؟ ویلایی که تا این

حد برات

مهم بود؟

اخمهاش رو کرد تو هم و بدون اینکه حتی فرصت

بده بپرسم

خودت کی هستی شتابزده رفت سمت در ورودی و

از ویلا

خارج شد

در حالی که خشم داشت تو وجودم شعله میکشید

سعی کردم

به خودم مسلط باشم؛ ولی به طرز خیلی غیر منطقی
نمیتونستم آروم باشم و اینکه این دختر کی بود و
چرا کلید

ویلا رو داشت به شکل مسخرهای آزارم میداد...
نمیدونستم

اسم این حس و چی بذارم؛ ولی هر چی بود حس
خوشایندی

نبود... بیطاقت رفتم گوشیم رو از اتاق برداشتم و
شمارهی

بلاش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم...
جواب

نداد... دوباره گرفتم... بازم جواب نداد... نتونستم

بیشتر از

این صبر کنم... گوشیم رو گذاشتم کنار و خیلی

سریع لباسم

رو پوشیدم و از ویلا خارج شدم... یه تاکسی گرفتم

رفتم

خونه... در و با کلید باز کردم و وارد شدم و یه

راست رفتم

تو اتاقم... بلافاصله در به صدا در اومد و پشتش ثنا

وارد

اتاق شد و تا خواست حرفی بزنه دستم رو به نشانه

سکوت

آوردم بالا و در حالی که سعی داشتم خشمم رو مهار

کنم

پرسیدم: میشه تنهام بذاری؟
 گیج نگاهش رو چرخوند تو صورتم
 -چرا عصبانی هستی؟ اتفاقی افتاده؟
 شال و مانتوم رو در آوردم و جوابی ندادم
 دید سکوت کردم نگران شد و اومد سمتم و با
 سماجت ادامه
 داد: با توام آیلار!
 کلافه اومدم جوابش رو بدم تا شاید دست از سوال و
 جواب
 برداره ؛ ولی قبل اون صدای زنگ گوشیم بلند
 شد... از تو

کیفم درش آوردم و نگاهی انداختم... با دیدن اسم
بلاش فوراً

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار
گوشم

-بله؟

شاکی پرسید: کجایی؟

-خونه!

-مگه قرار نبود...

بیطاقت پریدم وسط حرفش و پرسیدم: ماهرخ کیه؟
زنی به

اسم ماهرخ اومده بود تو ویلا؛ اونم با کلید!

بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

-زن هیرا د... شریک سابقم و البته دختر داییم...
چطور؟

حسابی جا خوردم! فکرشم نمیکردم دختر داییش
باشه! به

تنها چیزی که فکر نکردم این بود فامیل باشه!
کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و برای اولین بار تو
زندگیم از

کارم خجالت کشیدم
دید سکوت کردم ادامه داد: کلید ویلا رو دایی داره
وقتی میاد

ایران میاد اینجا میمونه! لابد از اون گرفته!
حرفی برای گفتن نداشتم و در واقع از فکری که
راجع بهش

کردم حسابی شرمنده و پشیمون بودم
انگار تازه متوجه فکرهایی که راجع بهش کردم شده
باشه

دلخور ادامه داد: چه فکر راجع بهم کردی؟ دارم
بخت خیانت
میکنم؟

تا اومدم لب باز کنم یه جوری خودم رو توجیه کنم
انگار

بدجور بهش برخوردی باشه تماس رو قطع کرد
نفسم رو فرستادم بیرون و نشستم روی تخت و آه از
نهادم بلند
شد

-حسابی خراب کردم!

ثنا کنجاو پرسید: چیکار کردی؟ میگی چی شده یا نه؟

-دختر داییش با کلید اومد تو ویلا منم به طرز غیر منطقی

بهش شک کردم و فکر کردم دوست دخترشه! بعد هم بدون

سوال یا جواب خونه رو ترک کردم! خیلی ناراحت شد!

حسابی از حرفم تعجب کرد

-راستش منم ازت انتظار این واکنش رو نداشتم!

یعنی انقدر

دوستش داری تا این حد بدون فکر عمل میکنی؟
 حرفی برای گفتن نداشتم
 دید سکوت کردم ادامه داد: از دلش در بیاری درست
 میشه!

چرا عزا گرفتی؟
 -از کارم خجالت میکشم! باورم نمیشه این کار ازم
 سر
 زده!

-سخت نگیر! ممکنه برای هر کسی اتفاق بیفته!
 ربات که

نیستی همه کارهات با فکر و منطق باشه! ممکنه
 اشتباه کنی!

بدون اینکه جوابی بدم دراز کشیدم روی تخت و تو

فکرم

دنبال یه راهی برای معذرت خواهی و جبران گشتم
 ثنا اومد کنارم نشست و ادامه داد: راستی ایلار دقت
 کردی

جهان و جمال پیدا شون نیست؟

بیحواس جواب دادم: همین اطرافن دیگه!

با فکری که به ذهنم رسید از جا بلند شدم و رفتم
 سمت

گاوصندوق و بازش کردم و پییم رو درش آوردم
 ثنا کنجکاو پرسید: اون رو میخوای چیکار؟

-بلاش خیلی خوشش اومده بود میخوام بهش هدیه

بدم!

شگفت زده نگاهم کرد

-پپ خانوادگیتون رو هدیه میدی بهش؟

از جا بلند شدم

-مشکلش چیه؟

مستاصل نگاهم کرد

-خواهش میکنم اینکار و نکن آیلار! مطمئنم پشیمون

میشی!

-خودتم خوب میدونی از هیچکدوم از تصمیمهای

زندگیم تا

به حال پشیمون نشدم! حتی اگه اشتباه باشه!

رفتم یه جعبه برداشتم و پیپ رو گذاشتم توش و
گذاشتم تو

کیفم و مانتو و شالم رو پوشیدم.

ثنا که داشت با نگاهش دنبالم میکرد نتونست جلوی
خودش

رو بگیره و خندید

-باورم همیشه آیلار!

متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: منظورت چیه؟

-باورم همیشه میخوای بری منت کشی؟

اخم ساختگی کردم

-وراجی نکن!

خندید

-موفق باشی! راستی برم شرکت؟ این طور

مشخصه شما

امروز نمایین!

-هر جور دوست داری! مراقب خودت باش!

-تو هم همینطور!

خداحافظی کردیم و سوییچ و کیفم رو برداشتم و

رفتم سمت

در و از خونه اومدم بیرون... سوار فراریم شدم و

روشنش

کردم و از در ویلا خارج شدم و به سرعت راندم تا

ویلاش... با رسیدنم با ریموتی که دیشب بهم داده
 بود در و
 باز کردم و ماشین رو تو حیاط پارک کردم... پیاده
 شدم و
 رفتم تو... با شنیدن موزیکی که با صدای بلند در
 حال پخش
 بود لبخندی رو لبم نشست... رفتم سمت اتاقش و با
 دیدن در
 باز نگاهی انداختم... دراز کشیده بود روی تخت و
 سیگار
 میکشید... روم و برگردوندم و رفتم سمت مبل و
 مانتم و
 شالم و در آوردم و نشستم و پام و انداختم روی پام و

به

موزیک که دوباره شروع به پخش شده بود گوش

دادم

(میدونی که به عشق تو اسیرم ایلار

میدونی که بدون تو میمیرم ایلار

همیشه میخوام با تو باشم، تنهام نذار ایلار

همیشه دنبال تو بودم ایلار، یه لحظه از تو جدا نبودم

ایلار

میخوام ازت فقط با من بمونی، من عاشقم ایلار

عشقت من و دیوونه کرده خونهی قلب من و ویروونه

کرده

هیچکسی مثل من که عاشقت نیست نیست نیست

چارهای به جز از تو خوندن و با تو بودنم نیست

نیست

چقدر باید دنبالت بیام تا کی غرورم و بذارم زیر پام
من دیگه واسه خاطر عشق تو از جونمم حاضرم
کوتاه بیام،

آیلار بسه من و دیوونه کردی دل بی قلب من و
ویروونه
کردی

آیلار عشقت من و دیوونه کرده قلب من و
ویروونه کرده

دل میگه باورش نکن اون که تو رو دوست نداره
من میدونم باز آخرش میره و تنهات میذاره میره و
تنهات

میذاره ولی آیلار عشقت من و دیوونه کرده خونهی

قلب من

و ویرونه کرده)....

(آهنگ آیلار از اردوان سپهپور)

به محض تموم شدن موزیک بلاش بهم ریخته و

چهرهای

درهم از اتاقش اومد بیرون و با دیدنم متعجب شد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

تکیه دادم به پشتی مبل و ابرویی بالا انداختم و

حرفی نزد

اونم تکیه داد به دیوار پشت سرش و بهم خیره شد

دیدم سکوت کرده و مثل اینکه قرار نیست حرفی

بزنه با

لبخند پرسیدم: داشتی موزیک گوش میدادی؟

یه نخ سیگار درآورد

-چی شد برگشتی؟

-یه چیزی برات دارم!

بدون اینگه چشم ازم برداره سیگار رو گذاشت گوشه

لبش و

حرفی نزد

از جا بلند شدم و رفتم سمتش و سیگار و از گوشه

لبش کشیدم

بیرون

کلافه نگاهم کرد

-چیکار میکنی؟

دستم رو فرو کردم توی کیفم و جعبه رو در آوردم و
گرفتم

سمتش

-بازش کن!

حتی نگاهش هم نکرد و بیتوجه روش رو برگرداند
فکرش رو میکردم راحت نباشه از دلش در بیارم؛
ولی منم

آدم تسلیم و ناامید شدن نیستم... کیف رو جعبه رو
گذاشتم

روی میز و برای اینکه حسابی تحت تاثیرش قرار
بدم و یه

ضربه کاری بزنم تا نتونه مقاومت کنه سرم و بر دم
کنار

گوشش زمزمه وار به حرف او مدم
- عاشقتم بلاش!

حبس شدن نفسش تو سینه اش رو حس کردم...
بلافاصله

سرش و چرخوند سمتم و شگفت زده پرسید: چی
گفتی؟

تکرارش کن!

لبخندم رو عمیقتر کردم و بدون اینکه چشم ازش
بردارم

عقب عقب رفتم و تکیه دادم به مبل پشت سرم

-به هیچ وجه! همین یه بار کافیه تا تو اعتراف کنی!
در حالی که آشکارا مشخص بود حرفم حسابی باب
میلش

بوده و به شدت به مذاقش خوش اومده باشه نیشخندی
زد و
تاکید کرد

-تکرار میکنی! به زودی کاری میکنم بارها
تکرارش
کنی!

با اعتماد به نفس سری به نشانه تایید تکون دادم
-کاری میکنم از تکرارش از زبونم مجنون بشی!
در حالی که سعی داشت جلوی لبخندش رو بگیره به
حرف

اومد

-هیچ وقت کم نمیاری!

تاکید کردم

-درسته!

رفتم جعبه رو از رو میز برداشتم و دوباره گرفتم

سمتش و

ادامه دادم: نمیخوای ببینی چیه؟

ازم گرفت و بازش کرد... با دیدن پیپ خانوادگیمون

درش

آورد و ابرویی بالا انداخت

-سوپرایزم کردی؟

-دوست داشتی مال تو باشه!

-هنوز هم میخوام!

او مد جلوم ایستاد و نگاهش رو چرخوند تو صورتم

و بالحن

شیطونی ادامه داد: کادوئه منت کشیه؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم و تاکید

کردم

-معذرت خواهی!

سری تکون داد و رفت لم داد روی مبل و به کنارش

اشاره

کرد

-بیا برام روشنش کن!

رفتم سمتش و توتون رو در آوردم و پیپ رو ازش
گرفتم و

روشنش کردم و دادم دستش

ازم گرفت و تکیه داد به پشتی مبل و شروع کرد به
کشیدن

-بیا بشین کنارم!

رفتم سمت مبل رو به روش و نشستم روش و پام رو
انداختم

روی پام

-ترجیح میدم از این منظره تماشات کنم!

-تماشا؟

-ایرادی داره؟

دوباره شیطون شد

-هر چی دوست داری تماشا کن! چه ایرادی؟

منم با شیطننت نگاهش کردم

-حرفهای خودت بود؟

گیج نگاهم کرد

-کدوم حرفها؟

-موزیک؟

خندید

-به هیچ وجه! اتفاقی بین آهنگها بود!
 -نه اینکه چند بار پلی کردی از اون لحاظ گفتم؟
 -فقط دستم خورد رفت رو تکرار!

خندیدم

اونم خندید و بعد چند لحظه سکوت پرسید: تصویرت
 از

زندگی بعد از ازدواج چیه؟

هیچ وقت به زندگی بعد از ازدواج فکر نکرده بودم و با
 کمی

فکر جواب دادم: تا تجربش نکنم نمیتونم تصور کنم!
 ذهنم از

این نظر خالیه!

-کجا رو برای زندگی ترجیح میدی؟

اینبار بدون فکر هر حرفی تو دلم بود و به زبون
آورد

-ترجیح میدم تو آپارتمان تو بمونیم! نمیخوام اینجا

برام

تکراری شه!

انگار از جوابم راضی بوده باشه چشمه‌هاش برق زد
و به

شوخی پرسید: احياناً که برای آپارتمانم نقشه
نکشیدی؟

-شاید! اوجا هم بد نیست! خصوصاً تراسش!

خندید

-فکرش رو هم نکن خوشگلم!

خندیدم و منم در مقابل پرسیدم: تصور تو از زنگی
چیه؟

-کلاً اهل تصور کردن نیستم! خیلی سریع عمل
میکنم!

-زیاد به نفع نیست!

-معمولاً کاری نمیکنم به نفع نباشه!

پیپ و گذاشت رو میز و از جا بلند شد و ادامه داد:
بلند شو بیا

بریم حیاط جلویی باغ برای نهار کباب درست

میکنیم!

-حیات پستی بهتر نیست؟

اومد سمتم و دستم و گرفت تو دستش و همراه

خودش کشید

-بیا!

رفتیم توی باغ و باهم مشغول درست کردن کباب

شدیم... بعد

خوردن غذا من رو تا خونه رسوند و قرار شد برای

شام بیاد

دنبالم... کلیدم رو در آوردم و در و باز کردم و

وارد خونه

شدم... موزیک با صدای بلندی به گوشم رسید...

نگاهم رو

چرخوندم... چشم به ثنا افتاد... تو حال خودش در
حال

رقصیدن بود... منم بدم نمیومد با غذایی که خوردم
یه تکونی

به خودم بدم... مانتو و شالم رو در آوردم و رفتم
سمتش و

کوبیدم رو شونه‌ش... جا خورده برگشت سمتم و با
دیدم

نفسش رو آسوده فرستاد بیرون

-ترسیدم! کی اومدی؟

-فعلاً برقص!

خندید و با هیجان شروع کرد به قر دادن... منم

باهاش

همراهی کردم... بعد اینکه حسابی رقصیدیم و

انرژی من رو

تخلیه کردیم با خستگی نشستیم روی مبل

-عالی بود!

تثایه ظرف چپس از رو میز برداشت و گرفت

طرفم

بیمیل ادامه دادم: الان؟

شونهای بالا انداخت

-بیخیال! فقط بخور!

نگاهی به میز چیده شده پر از تنقلات انداختم و از ش
گرفتم و

مشغول شدم و پرسیدم: برای خودت جشن گرفتی؟
-آره!

بیطاقت ادامه داد: چه خبر؟ تونستی دلش و بدست
بیاری؟

با اعتماد به نفس به حرف او مدم

-مگه میشه من کاری رو بخوام و انجام نشه؟

سری با تحسین تگون داد

-خداییش این رو درست میگی!

کنجکاو ادامه داد: حالا چیکار کردین؟

با شوخی ادامه داد: تو کار لب و لوجه هم رفتین؟

چشم غرهای بهش رفتم

دید مثل اینکه قصد ندارم توضیحی بدم خندید و ادامه داد:

برای شام خونه رامین دعوتیم! گفته یه تنوعی هم میشه!

الانم رفته تدارک ببینه! میای دیگه؟
-خودتون برین! من قرار دارم! قراره امشب هم برم پیش

بلاش!

شاکی نگاهم کرد

-چی؟ باز هم؟ اصلاً چرا برگشتی؟ خوب میموندی؟

-گفت برو خونه میام دنبالت منم قبول کردم!

موشکافانه نگاهم کرد

-شاید یه سوپرایزی داره؟

انگار متوجه موضوعی شده باشه با هیجان ادامه

داد: نکنه

میخواد پیشنهاد بده؟

متوجه منظورش نشدم و گیج پرسیدم: چه پیشنهادی؟

-ازدواج!

حتی با شنیدن حرفش هم قلبم تو سینه فرو ریخت و

وجودم پر

از هیجان شد و با صدایی تحلیل رفته به حرف او مدم

-فکر نمیکنم! بحثش رو پیش نکشید!

-تو که حرفهای هستی به زور راضیش کن!

بیحواس سری تگون دادم

-حالا ببینم چی میشه!

انگار تازه موضوعی به خاطرش اومده باشه

شتابزده به

حرف اومد

-راستی یه چیزی آیلار؟ جهان و جمال جداً غیشون

زده!

تماس هم میگیرم جواب نمیدن!

-شاید برگشتن روستا؟

-ممکن نیست؛ وگرنه خبرهاش به من میرسید!

-بزرگش نکن! دیدن خبری نیست حتماً رفتن یه
گشتی بززن!

اگه تا چند روز دیگه خبری از شون نشد به صابر
خبر میدیم
پیگیری کنه!

متفکر سری تکنون داد
-بعید میدونم صابر به راحتی مرخصشون کرده
باشه!

از جا بلند شدم
-پس خودت یه تماس با صابر بگیر! من یکم
استراحت

میکنم بعد برای شب آماده میشم!
در حالی که هنوز هم تو فکر بود باشهای گفت

منم راهی اتاقم شدم و حولهام رو برداشتم و رفتم
حموم... یه

دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون... لباس پوشیدم
و بعد

خشک کردن موهام لاک قرمزم رو برداشتم و
نشستم روی

تخت و شروع کردم به لاک زدن... با اتمام کار
منتظر شدم

تا خشک شه... بعد رفتم یه کتاب از کتابخونه
کوچیکم

برداشتتم و مشغول خوندن شدم... ساعت که هفت شد

کتاب

رو گذاشتم کنار و بلند شدم و ایستادم جلوی آینه و

شروع

کردم به آرایش... اول موهام رو فر کردم و بعد به

چشمهام

ریمل زدم... در آخر هم رژ قرمز رو برداشتم و

چند بار

مالیدم به لبم... بعدم رفتم سمت کمد و بازش کردم

و نگاهی

به لباسهام انداختم

-امشب میخوام برات قرمز بپوشم! رنگی که دوست

داری!

یه تونیک کوتاه حریر قرمز که دور کمرش یه

کمر بند

میخورد و برداشتم با جوراب شلواری مشکی پوشیدم

...

کفش پاشنه بلند قرمز با کیف دستی ستش رو

برداشتم و

پوشیدم... ادکلن رو از رو میز برداشتم و تا

میتونستم

زدم... شال حریر مشکیم رو برداشتم و گذاشتم رو

سرم و

نگاهی به خودم انداختم... راضی بودم

-فوقالعاده زیبا شدم!

با صدای ثنا چرخیدم طرفش و تشکر کردم

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: حالا چرا

قرمز؟

-رنگ مورد علاقه!

با تک زنگ گوشیم شنلم رو برداشتم و ادامه دادم:

من دارم

میرم! تو قراره کی بری؟

-نمیدونم! رامین میاد دنبالم!

-بهت خوش بگذره!

-به تو هم همینطور!

خداحافظی کردیم و از اتاق او مدم بیرون... از ویلا

خارج

شدم و نگاهی به اطراف انداختم... نه خبری از

خودش بود

نه ماشینش... با رسیدن بوی عطرش به مشام
لبخندی رو
لبهام نشست و چرخیدم عقب... درست پشت سرم
ایستاده
بود... به شوخی پرسیدم: کمین کرده بودی؟
خندید

-منتظر بودم با حس بویایت متوجه شی کجام!
با یه جهش خودش رو رسوند بهم و دستهایش رو
گذاشت دو

طرف صورتتم و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم
 حالم دگرگون شد و برای اینکه همین اول کار خودم
 رو نبازم

لبم رو محکم به دندان گرفتم و فوراً ازش فاصله
 گرفتم
 بر خلاف انتظارم که الان اعتراض میکنه نگاهی به
 لبم
 انداخت

- عادت داری؟ اکثر اوقات جلوی رومی لبات زیر
 دندونته!

نگفتم برای اینکه جلوی تو کم نیارم و بتونم جلوی
 لبخند

بیارادم رو بگیرم لبم رو به دندان میگیرم

دید سکوت کردم ادامه داد: نمیخواهی حرفی بزنی؟

خیلی ناشیانه سعی کردم بحث و عوض کنم

-ماشینت کجاست؟

متوجه شد قصد جواب دادن ندارم و خندید و به

ماشین اشاره

کرد

-رو به روت!

نگاهی به ماشین انداختم و پرسیدم: تازه گرفتی؟

-همین امروز!

-مبارکه!

تشکر کرد و رفت در جلو رو برام باز کرد... رفتم

نشستم... در و بست و خودش هم سوار شد...

ماشین و

روشن کرد و حرکت کرد و کنجکاو نگاهش رو داد
به من و

پرسید: یه سوال بپرسم؟

-پرس!

-یه روز صبح بلند شی ببینی کل زندگیت زیر رو
شده

چیکار میکنی؟

نگاه معناداری بهش انداختم

-بستگی داره! اگه خودم انتخابش کرده باشم

میپذیرمش! هر

چی میخواد باشه!

نگاهش رو دقیق چرخوند بین چشمهام

-و اگه انتخابش نکرده باشی؟

-باز هم میپذیرمش! چون ممکن نیست انتخاب خودم

نباشه!

ابرویی بالا انداخت

-اعتماد به نفست فراتر از تصویره! اینکه باور داری

همچی

تحت کنترلته یکم غیر واقعی به نظر میرسه!

تاکید کردم

-به خودم و ارادهام باور کامل دارم!

سری با تحسین تکنون داد

-شخصیتت منحصر به فرده! هیچ زنی مثل تو

ندیدم!

-تشکر!

لبخندی زد

کنجکاو ادامه داد: تو چی؟ این اتفاق برای تو بیفته

چیکار

میکنی؟

-سعی میکنم به روال سابق برش گردونم!

-در مورد احساس است چی؟ اگه بفهمی احساس است در

مورد

موضوعی یا کسی که حتی فکرشم نمیکردی زیر و

رو شده

چیکار میکنی؟

-باز هم سعی میکنم احساسم رو مثل سابق کنم!

-و اگه نشد؟

تاکید گرد

-میشه!

مصر از دونستن جوابش دوباره پرسیدم: اگه نشد؟

از این سماجتم خندید و نگاهش رو داد به من و

پرسید:

مصری بدونی؟

صادقانه جواب دادم: بله!

با کمی فکر جواب داد: آدمی نیستم به آسونی از چیزهایی که

برام مهمن بگذرم! قانع شدم؟

سری به رضایت تکنون دادم

-قانع شدم!

خندید

-با تو همه چی خیلی خوب و خاصه! تجربه فوق

العادهایه

یکی به خاطرت هوش از سرش بیره!

خوب میدونستم داره درست میگه؛ ولی برای اینکه

کم نیارم

با لحنی که انقدر هم جدی نبود به حرف او مدم
تا این حد هم نیست.

با شیطننت نگاهم کرد

-چطوره برات تکرارش کنم؟

خندیدم

-به هیچ وجه!

-قبولش داری یا نه؟

اینبار انکار نکردم

-قبول دارم؛ ولی اینم قبول دارم حسمون متقابله!

-کم نیاری؟

-به هیچ وجه!

خندید

منم خندیدم و دیگه حرفی نزدیم... با رسیدن به ویلا

ماشین

رو توی حیاط پارک کرد و پیاده شدیم... دوشادوش

هم وارد

ویلا شدیم و دستم رو گرفت و با خودش همراه کرد

-بیا بریم حیاط پشتی سوپرازت آمادهست!

یه لحظه نمیدونم چی از ذهنم گذشت از حرکت

ایستادم

-بازم سوپراز؟

به زور دوباره دستم رو همراه خودش کشید

-درسته! نکنه از سوپرايزم میترسی؟

با اعتماد به نفس به حرف او مدم
- ترس؟ بهت گفتم هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه من

رو
بترسونه؟

خندید
- نه نگفتی!

در و باز کرد و وارد باغ شدیم... اولین چیزی که
تو تیر
رس نگاهم قرار گرفت گلبرگهای گل رز روی زمین
بود که

مثل فرش قرمز تا نقطهای ادامه داشت... ردش رو
دنبال

کردم... با دیدن میز وسط باغ اونم تزئین شده با گل

و شمع

شگفت زده شدم... با لبخند نگاهم رو چرخوندم...

از

درختهای اطراف میز ریسهای آویزون بود و

نورش کل

فضای باغ رو روشن کرده بود... از همه مهمتر

عطر بهار

نارنجی که تو هوا پیچیده بود حسابی مشام رو

قلقلک میداد

و باعث میشد برای تنفس بیشترش تند تند نفسهای

عمیق

بکشم و بوی خوشایندش رو به ریهام بفرسم... با
ایستادن
بلاش جلوی روم نگاهم رو از اطراف گرفتم و دادم
بهش...

نگاهش رو چرخوند تو صورتم و انگار هر لحظه
منتظر
واکنش بیشتری ازم بود باشه با شک و تردید ادامه
داد:

سوپراز شدی؟
انگار تازه به خودم اومده باشم چشمهام برق زد و
لبخندم
عمیقتر شد

-فراتر از تصورم!

لبخندی زد و بازوش رو گرفت طرفم... بیدرنگ
دستم رو

دور بازوش حلقه کردم و حین اینکه نگاهم محو
اطراف بود

و حتی یه لحظه هم نمیتونستم چشم بردارم با هم
سمت میز

قدم برداشتیم... با رسیدن به میز یه صندلی برام
کشید

بیرون... تشکر کردم و نشستم... خودشم ایستاد
جلوم و دستم

رو گرفت تو دستش و حین اینکه نگاه مشتاقش به

نگاهم بود

با انگشتهای دستم بازی کرد

-یه چیزی رو باید بهت بگم!

گیج از بازی با انگشتهام سری تکون دادم

-گوش میدم!

نگاهش رو داد به دستم

-نمیدونم چطور باید بیانش کنم! در واقع یه اتفاقی

افتاده!

کنجکاو پرسیدم: چه اتفاقی؟

-باید صیغه رو فسخ کنیم!

برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد و ناباور و ناراضی
 پرسیدم: چه اتفاقی افتاده باید فسخش کنیم؟
 با فرو رفتن یه چیزی تو انگشتم متعجب سرم رو خم کردم و
 نگاهی به انگشتم انداختم... با دیدن یه حلقه تک نگین برلیان
 تو انگشتم مبهوت سرم رو بلند کردم
 -بلاش؟
 -با من ازدواج میکنی؟
 قلبم بیمحابا شروع کرد به کوبیدن و شور و شوق
 غیر قابل
 وصفی وجودم رو فرا گرفت

حین اینکه همچنان نگاهش قفل نگاهم بود دستم رو
 آورد بالا
 و روی انگشت حلقه‌ام رو بوسید
 در حالی که از خوشحالی تو پوست خودم نمی‌گنجیدم
 و
 نمیتونستم بر حس سر خوشیم غلبه کنم پرسیدم:
 چیکار
 میکنی؟
 تاکید کرد
 -فقط جواب میخوام ایلار! تو این لحظه فقط جوابت
 رو
 میخوام!
 از تو جیبش یه جعبه در آورد و بازش کرد و گرفت

سستم...

یه رینگ ساده پلاتین مردانه بود... بدون تردید حلقه
رو از

تو جعبه در آوردم... اونم دستش رو آورد جلو و
دوباره

تکرار کرد

-با من ازدواج میکنی؟

گل از گلم شکفت و لبخند عمیقی رو لبهام نشست و
حلقه رو

فرو کردم تو انگشتش

-بله! باهات ازدواج میکنم!

نگاهی به حلقه‌ی توی انگشتش انداخت و سر مست
خندید

-فکر میکردم بیشتر از اینها باید اصرار کنم؟

خندیدم

-نظرم تو موردی مثبت باشه تعلل نمیکنم!

-این عالیه!

دستش رو دراز کرد سمتم و ادامه داد: افتخار یه

دور رقص

و به شوهر میدی؟

مشتاق دستم رو گذاشتم توی دستش... دستم و کشید

و بلندم

کرد... از توی جیب کتش ریموت رو در آورد و
ضبط

صوت و روشن کرد... با پخش شدن موزیک
دستهایش دور

کمرم حلقه شد... منم دستهام رو دور گردنش حلقه
کردم و

هماهنگ با موزیک شروع کردیم به رقصیدن... چند
لحظه

هم نشد گونهایش رو نواز شوار کشید روی گونهام و
پرسید:

چه حسی داری؟

هر چی تو دلم بود رو به زبون آورد

-قابل وصف نیست! یه حس بینهایت خوشایند! و تو؟

-حس خاصی نیست!

انقدر لحنش محکم نبود بخوام جدی بگیرم؛ ولی با

این حال

موشکافانه پرسیدم: حس نیست؟

خندید

-فعلاً حس نباشه بهتره؛ وگرنه ممکنه یه کاری

دستت بدم!

متوجه منظورش شدم و خندیدم

-حست و رها کن؛ چون تا من نخوام اتفاقی نمیفته!

لبش و چسبوند به گوشم و نجواگونه به حرف اومد

-کاری کنم بخوای چی؟

مورمورم شد و فوراً سرم رو کشیدم عقب و چون
میدونستم

این بحث ممکنه به کجا ختم بشه ترجیح دادم ادامه
ندم و ازش

فاصله بگیرم... همینکارم کردم... یه قدم به عقب
برداشتم و

حین اینکه نگاهم بهش بود برگشتم سمت میز و
نشستم و به

صندلیش اشاره کردم

-بشین! بهتره غدامون و بخوریم!

ناراضی خندید و اومد نشست

-داشتی و میداری نه؟ علناً فرار کردی!

خندیدم و خیلی ضایع انکار کردم

-به هیچ وجه!

شاد و شنگول در ظرف غذا رو گرفت

-مشخص میشه تاب و تحملت تا چه حده!

برای خاتمی بحث بشقابم رو از جلوم برداشت و

ادامه داد:

امشب خودم شخصاً غذا رو حاضر کردم! پاستای

ماسکارپنه! غذای مورد علاقهات!

-چطور متوجه شدی به این غذا علاقه دارم؟

-اشتباه حدس زدم؟

-حدست درستته! یکی از غذاهای مورد علاقه؛ ولی

تو که

دوست نداشتی؟

-گفتم امشب همه چیز باب سلیقه‌ی تو باشه!

لبخندی با قدردانی زدم و تشکر کردم

کمی از پاستا برام کشید و گرفت سمتم... ازش
گرفتم و

چنگالم رو گرفتم و یکم پاستا زدم به چنگال و
گذاشتم توی

دهنم و سری با تحسین تکون دادم

-عالی شده!

سری با تایید تگون داد و تو یه لیوان نوشابه ریخت
و گرفت

سمتم

با تردید ازش گرفتم

انگار متوجه شک و تردیدم شده باشه سر خوش
خندید

-میدونی این لحظه رو باید توی تاریخ نوشت ایلار؟
ازم

میترسی؟ بخور مشکلی نیست! امشب از خواب آور
خبری

نیست! امشب باید به میل خودت با من باشی!
یه جرعه از نوشابه خوردم

-منظورت چیه؟

برای خودش شراب ریخت توی جام و شیفته وار
نگاهش رو

چرخوند بین چشمهام

-امشب و باید با من باشی!

به هیچ وجه مایل نبودم به همین زودی بخواد همچین
اتفاق

بینمون بیفته و فوراً مخالفت کردم

-من نمی...

خیلی جدی و دستوری به حرف اومد

-مخالفت نکن! ما که قبلاً با هم بودیم!

تکیه دادم به پستی صندلی و خیره نگاهش کردم
کنجکاو ادامه داد: چرا اینجوری خیره شدی؟
یه جرعه دیگه از نوشابه خودم
-معنی نگاهت رو میخوام! میخوام چشمهات رو
بخونم!
با شیطنت نگاهم کرد
-حالا چشمهام چی میگه؟
لیوان نوشابه رو سر کشیدم و گذاشتم روی میز
-هر چی میگه خوشاینده!

مشتاق دستش رو دراز کرد ستم و گرفت تو دستش
و

پرسید: و نظرت؟

بدون تردید پیشنهادش رو رد کردم
-به هیچ وجه پیشنهاد خوبی نیست! ماه تازه داریم با
هم کنار
میایم!

انگار رد پیشنهادش به مذاقش خوش نیومده باشه
شاکی به
حرف اومد

-مجبورم میکنی هر بار بدون اجازات این کار رو
انجام
بدم!

سرش رو آورد جلوتر و با لحن مرموزی ادامه داد:
احساس

خواب آلودگی و سرگیجه نداری؟
اومدم چنگالم رو بردادم دستم از حرکت ایستاد
-بله؟

خندون و بشاش به حرف اومد
-چند دقیقه پیش بله رو بهم دادی لازم نیست بارها
تکرارش
کنی!

خندهام گرفت

-شوخی نکن!

جام شرابش رو برداشت

-چه شوخی؟

تکیه دادم به پشتی صندلی

-میدونی تو تنها مردی هستی میتونی بارها فریتم

بدی؟! تا

به حال از هیچ کس فریب نخوردم!

نگاهم رو قفل چشمه‌اش کردم و با تاکید ادامه دادم:

تو تنها

مردی هستی بینهایت عاشقشم!

انگار از حرفهام بدجور تحت تاثیر قرار گرفته باشه

بی‌طاقت از جا بلند شد و خودش رو رسوند بهم و

دستم رو

گرفت و همراه خودش کشید سمت ویلا

خوب میدونستم کجا داره میره و ناراضی ادامه دادم:

کجا

میری بلاش؟ اصلاً پیشنهاد خوبی نیست!

بیتوجه کشوندم توی اتاقش و در و بست و تکیهام داد

به در

و با فاصله نزدیکی ازم ایستاد

-چقدر من رو دوست داری آیلار؟ حاضری به

خاطر من تا

کجا پیش بری؟

نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌اش و قاطعانه و بدن

تعطل

جواب دادم: به خاطر تو هرکاری میکنم! حاضرم از
هر

حدی بگذرم!

دستهایش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو
چسبوند بهم

نگاهش رو مسخ شده چرخوند تو صورتم

-چی من رو دوست داری؟ عاشق چیم شدی؟

از نزدیکی بیش از حدش حالم دگرگون شد و قلبم
بیمحابا

شروع کرد به کوبیدن؛ ولی با این حال سعی کردم
به خودم

مسلط باشم و بر حس هیجانم غلبه کنم

-قدرتت رو خیلی دوست دارم!

اومد جلوتر و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و
نجاگونه

ادامه داد: دیگه چی؟ دیگه چیم رو دوست داری؟
هر چی توی دلم بود رو با تاکید به زبون آوردم
-جذابیت! خشت! غیرت! عصبانیت رو بینهایت
دوست

دارم! همچیت رو دوست دارم بلاش! دقیقاً همونی
هستی

میخوام تا ابد کنارم باشه! تو چی؟ تو چقدر دوستم
داری؟

گونه‌هاش رو مالید به گونه‌ها

-دارم!

-چی...

قبل اینکه جملهام رو کامل کنم با قفل شدن لبام با
لباش قلبم

توی سینه فرو ریخت و تا اومدم جلوش رو بگیرم
دستهایش

رو با خشونت دور گردنم محکمتر کرد و به بوسیدن
ادامه

داد... این خشونتش حسابی به مذاقم خوش اومد و
کنترل رو

از دست دادم و بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو
بگیرم مسخ

شده باهایش همراهی کردم... چند لحظه هم نشد

بیتاب و

بیقرار سرش رو کشید عقب و حین اینکه به شدت

نفس نفس

میزد دستهایش رفت سمت دکمهای پیراهنش و تند تند

باز

کرد

در حالی که سعی داشتم خودم رو جمع و جور کنم با

صدایی

تحلیل رفته به کارش اعتراض کردم

-چیکار میکنی بلاش؟

پیراهنش و از تنش کند و پرت کرد کنار

-میخوام بهت یاد بدم چطور مقابل من هیجانت رو

تخلیه

کنی تا هر دفعه غش نکنی! همین امشب باید تنت رو

رام

خودم کنم!

تا او مدم لب باز کنم خندید و ادامه داد: میدونم!

میدونم غشی

نیستی!

دوباره لبش رو کوبید به لبم و حریصانه و بدن وقفه

مشغول

بوسیدن شد و هر لحظه هم خشونتش بیشتر میشد...

همینم

باعث شد کم کم دست و پام شل شه و دیگه هیچ

ارادهای روی

خودم نداشته باشم و کاملاً تحت کنترلش قرار

بگیرم...

با درد چشمهام رو باز کردم و نگاهی به کنارم
انداختم...

خبری از بلاش نبود... تو جام نشستم... درد تو تنم
پیچید...

بیتوجه از تخت اومدم پایین و خودم رو رسوندم به
حموم و

با تردید در و باز کردم و نگاهی انداختم... اونجا هم
نبود...

وارد حموم شدم و رفتم زیر دوش و شیر آب و باز
کردم... با

برخورد آب ولرم به تنم سرم و بلند کردم زیر دوش
و کلافه

دستی توی مو هام کشیدم
-نباید میذاشتم به اینجا ختم بشه! باید خوددار میبودم
و

جلوش رو میگرفتم؛ ولی با این حال پشیمون نیستم!
در هر

صورت برای من فرق چندانی نمیکرد بخوام الان
باهاش

باشم یا هر وقت دیگه؛ وقتی خوب احساسش رو
شناختم و با

قاطعیت تمام میتونم بگم قلبش جز من مال هیچ کس
دیگهای

نمیتونه باشه!

شامپو رو گرفتم و خیلی سریع خودم رو شستم و
حوله‌ی

تنپوشش رو پوشیدم و اوادم بیرون... در همین حین
در اتاق

باز شد و بلاش وارد اتاق شد... با نگاهی خیره
سرتاپاش رو

از نظر گذروندم... شلوارک تنش بود با یه پیراهن
با

دکمه‌های باز... اونم با دیدنم نگاهی به سر تاپام

انداخت و

پرسید: دوش گرفتی؟ خوبی؟

سری به نشانه تایید تگون دادم

-خوبم!

پا تند کرد سمتم و خودش رو رسوند بهم و کمرم رو
گرفت

بین دستهایش

ناخودآگاه آخی از بین لبام خارج شد

نگران نگاهش رو چرخوند توی صورتم و ادامه

داد: درد

داری؟

سرم و تکیه دادم به سینه‌اش و اهو می گرفتم

دستش رو فرو کرد بین موهای خیسم و در حالی که

به

وضوح نمیتونست جلوی خوشحالش رو بگیره

شنگول ادامه

داد: چرا نگفتی دختری؟

نگاهم رو قفل نگاهش کردم و جواب دادم: مگه

تفاوتی داره؟

-معلومه داره!

کنجکاو پرسید: پس صابر؟

دستهام رو دور گردنش حلقه کردم

-فقط دوستیم!

با تاکید ادامه دادم: تو اولی و آخری هستی!

حسابی جا خورد... با اینکه دیشب با هم بودیم انگار

هنوز

هم نمیتونست باور کنه فقط با اون بودم.

بیتاب و بیقرار نگاهش رو سر داد روی لبم و

پرسید: حتی

لبات؟

-حتی لبام!

چشمهایش برق زد و لبخند عمیقی رو لبش نشست

-چیکار کردی آیلار؟ باید میگفتی!

نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌هاش

-پشیمونی؟

با رضایت خندید

-از چی؟ اینکه فتح کردم؟ جزو افتخاراتمه!

سرش رو آورد جلو و گونه‌هاش رو کشید روی

گونه‌هاش و بدون

اینکه چشم ازم برداره ازم فاصله گرفت و عقب

عقب رفت

سمت دیوار و تکیه داد بهش و با غرور و قدرت

نگاهم کرد

-به جمع عشاقم خوش اومدی آیلار خان! نمایش

تموم شد!

برای یه لحظه نتونستم درست حرفش رو تجزیه و

تحلیل کنم

و مبهم سری تکون دادم

-چی؟

با دیدن چهرهی گنگم با تکبر نیشخندی زد

-نمیخواستم به این زودی این داستان تموم شه؛ ولی

چه کنم

دیگه نشد! وقت ندارم بخوام بیشتر از این برای زنی

مثل تو

صرف کنم!

انگار مغزم تازه به کار افتاده باشه رنگ از رخم
پرید و نفسم

توی سینه حبس شد... با اینکه خوب متوجه
منظورش شده

بودم؛ ولی با این حال برای اطمینان پرسیدم: متوجه
منظورت
نمیشم؟

با تحقیر نگاهی به سر تا پام انداخت با لحنی
پیروزمندانه به
حرف اومد

-باختی آیلار! بازی رو باختی! برد با منه! از پسم
بر

نیومدی! زمین زدنت ساده نبود؛ ولی من انجامش

دادم!

بالاخره افتادی تو تلهی من!

خنده بلندی سر داد و با شرارت ادامه داد: میتونم

تصور کنم

الان چه حالی داری!

قلبم توی سینه فرو ریخت و برای اولین بار تو

زندگیم حس

کردم واقعاً شکست خوردم... حتی یک درصد هم

فکر

نمی‌کردم با همه تلاشهام باز هم برسیم به این

نقطه...

تصور میکردم میتونم همه چی رو تحت کنترلم
بگیرم...

حالا که دستش رو رو کرده بود و به قول خودش
نمایش تموم

شده بود خیلی دلم میخواست دلش رو از زبون
خودش

بشنوم و بدونم واقعاً ارزش داشت رابطه بینمون رو
خراب

کنه؛ ولی نتونستم طبق معمول همیشه خونسردیم رو
حفظ کنم

و با صدایی تحلیل رفته پرسیدم: چرا؟
رنگ نگاهش تغییر کرد و تو یه لحظه یخ و
بیاحساس شد و

با لحن بینهایت سردی به حرف او مد
-میخواستم این بتی که همه ازت ساختن رو نابود
کنم!

آبروت رو ببرم! دقیقاً کاری که تو با من کردی!
زندگی

مادرم فقط به خاطر تو خراب شد؛ چون پدرم یه
دختر مثل تو

میخواست! پدرم به خاطر کاری که تو با من کردی
ازم

گذشت و حتی دیگه یک بار هم سراغی ازم نگرفت!
با نفرت ادامه داد: به خاطر حرفهای دورغ تو همه
آبرو و

اعتبارم به عنوان وارث پدرم از بین رفت! دیگه

هیچ کس

مثل سابق بهم احترام نمیذاشت! همه من رو به چشم

یه آدم

کثیف و بیارزش میدیدن!

با کینه و دشمنی ادامه داد: قصد انتقام نداشتم؛ ولی

وقتی بعد

سالها باهات رو به رو شدم و تو بدون هیچ عذاب

وجدانی تو

چشمهام نگاه کردی و خودت رو به نشناختن زدی

بدجور

سوختم؛ ولی با این حال خیلی با خودم کلنجار رفتم تا

ازت

بگذرم و حضورت رو نادیده بگیرم؛ اما در آخر

نتونستم

بیتفاوت بمونم کارت رو بیجواب بذارم! اونجا بود

تصمیم

گرفتم این بازی رو شروع کنم! میخواستم هر طور

شده

زمینت بزنم و به همه ثابت کنم تو هیچی نیستی و

موفق هم

شدم! الان که رو به روم ایستادی همه چیت تو

دستهای منه!

دیگه هیچی برای باخت نداری! روزی که صیغه

نامه به

دست همه برسه اون روز، روز پیروزی منه! نقشه

بینقصی

بود نه؟

از کینه تو نگاهش و سردی کلامش بند بند وجودم

لرزید و

در حالی که از درون داشتم میسوختم به زور هم

شده خودم

رو جمع و جور کردم و به خودم مسلط شدم و با

خودم گفتم

نباید بذارم پیروز میدون باشه! نباید بذارم به همین

راحتی

مغلوبم کنه! به هیچ وجه نمیذارم فکر کنه تونسته

تسلیمم

کنه! من از این بازی عقب نشینی میکنم! حذاقش
اینه باید

باهاش برابر باشم! با این فکر همه قدرت و انرژی
رو جمع

کردم و بدون اینکه چشم ازش بردارم عقب عقب
رفتم و

نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام و در
حالی که

سعی داشتم خونسرد باشم به حرف او مدم

-کافی نیست! دلالت اصلاً برای این کار کافی و قانع
کننده

نیست! شک داشتم بتونی؛ ولی شکم به یقین تبدیل
شد!

میدونستم بازیه؛ ولی تصور نمیکردم بخوای خودت
رو هم

نابود کنی!

با غرور و تاکید ادامه دادم: بازی با من خیلی هم
راحت

نیست خانزاده بلاش سالاری! من بازیگر قهاریم!
زمین زدن

من به همین آسونی که فکرش رو میکنی نیست! گفتم
تنها

مردی هستی که میتونه فریبم بده تویی؛ چون
میدونستم

داری همین کار و میکنی! حتی میدونستم قراره به
کجا

برسی! گفتم تنها مردی که عاشقشم تویی؛ چون
میدونستم تو
هم عاشقمی! چطور تصور کردی به تنهایی عاشقت
میشم و

خودم رو به راحتی تسلیمت میکنم؟ چه طور تصور
کردی با
عشق میتونی زمینم بزنی و شکستم بدی؟ به این فکر
نکردی
شاید خودت هم همراه با من سقوط کنی؟
با اینکه به وضوح حس کردم از تک تک کلماتم جا
خورد و

حتی شگفت زده شد؛ ولی در حالی که سعی داشت
خودش رو

بیتفاوت نشون بده با خصومت به حرف او مد
-هیچوقت عشق نمیتونه باعث سقوطم بشه!

تکیه دادم به پشتی مبل و با لحنی قاطع تاکید کردم
-اگه پای من در میون باشه میشه! من میتونم هر

غیر

ممکنی رو ممکن کنم! این یه اعتماد به نفس کاذب
نیست! یه

اعتقاده! اعتقاد به اینکه اگه یه زن اراده کنه میتونه
هر

چیزی رو بدست بیاره و من اراده کردم و به دستت
آوردم!

چیزی که من به دست بیارم تا ابد نمیتونه متعلق به
 کسی جز
 من باشه! عشقم باید عاشقم باشه! من عاشقتم! بینهایت
 عاشقتم! تو هم عاشقمی! ممکن نیست نباشی! تو
 نگاهت بارها
 عشق و دیدم! حس کردم!
 با تمسخر نگاهم کرد
 -داری التماس میکنی عاشقت باشم؟ رهات نکنم؟
 برای حفظ غرورم منم در مقابل با تمسخر نیشخندی
 زدم
 -التماس کردن از عهده من خارجه! به هیچ وجه!
 تاکید
 میکنم! به هیچ وجه التماس نمیکنم! به هیچ وجه

عشق رو

گدایی نمیکنم!

انگار اصلاً حرفهام طبق انتظارش پیش نرفته باشه

خشم تو

نگاهش شعله کشید و با لحن تندی به حرف اومد

-به اونجا هم میرسیم! به التماس هم میفتی! بی

صبرانه

منتظرم! منتظرم التماس کنی عاشقت باشم!

حرفش برام دردناک بود و غیر قابل تحمل... همینم

باعث شد

کنترم رو از دست بدم و برای تلافی از جام بلند شم

و پا تند

کردم سمتش و لبم رو بکوبم رو لبش... اولش

واکنشی نشون

نداد... مشخص بود حسابی جا خورده؛ ولی حتی

چند لحظه

هم نشد چشمه‌اش رو بست و با ولع شروع کرد به

بوسیدن...

بلافاصله خواستم ازش جدا شم؛ ولی قبل اینکه

حرکتی کنم

دستهام رو گرفت و دور گردنش حلقه کرد و کمر بند

حولهام

رو باز کرد و کمرم و گرفت و با شتاب کشید تو

آغوشش...

با دیدن چشمهای بستهای و اشتیاقش و خشونتش
توی بوسیدن

به خواستهای رسیدم و لازم ندیدم بیشتر از این ادامه
بدم... به

شدت هاش دادم عقب و با چند قدم به عقب ازش
فاصله گرفتم

بدون اینکه چشم ازم بگیره نگاه خیرهای به لبم بود
و قفسه

سینههای به شدت بالا و پایین میرفت

پوزخندی زدم

-زود وا دادی؟

تو به لحظه به نقطه جوش رسید و شتابزده پا تند
کرد سمت

میز و پاکت سیگارش رو برداشت و یه نخ سیگار
گذاشت

گوشه لبش؛ ولی روشنش نکرد
برای اینکه بجز و نمش خونسرد خندیدم و ادامه دادم:
چیشد

خانزاده؟ فقط با یه بوسه هوش از سرت پرید؟ چند
دقیقه پیش

ادعا میکردی عاشقم نیستی؟ با یک بوسه دوباره
عاشقم
شدی؟

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-دهنت رو ببند!

دست به کمر شدم و با اعتماد به نفس سرم رو گرفتم
بالا و

ادامه دادم:

-تو لیاقت عشق من رو نداری؛ ولی با این حال

عشق چیزی

نیست انتخابش کنیم!

انگار بیشتر از این نتوانست تحمل کنه و کنترلش رو
از دست

داد و خشمش فوران کرد و با تویی پر صدایش اوج
گرفت

-برو بیرون! همه چی بین ما تمومه!

برای یه لحظه قلبم از حرکت ایستاد؛ ولی اهمیتی

ندادم

-خواستت همینه؟

نگاهی کشدار و طولانی بهم انداخت و تاکید کرد

-همینه!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم رو حرفهای مونده تو

دلم رو

به زبون نیارم

-منتظر تاوان بازی کردن با زندگی من باش! نه

اینکه ازت

انتقام بگیرم نه! خودت امروز تو همین لحظه این

کارو

کردی! منتظر اعتراف به باخت میمونم!

برای اینکه تیر خلاص و بزنم و حداقل برای چند

دقیقه هم

شده بسوزونمش ادامه دادم: ضمناً اون صیغه نامه

هم جعلیه

عزیزم! من در همه لحظهای زندگیم برای هر

فریبی کاملاً

آماده‌ام! پس زیاد روش حساب باز نکن!

همونطور توقع داشتم انگار باور کرده باشه ماتش

برد

بیتوجه روم رو برگردوندم و زیر نگاه خیره‌هاش

حولهام رو

در آوردم و برهنه شدم و بدون اینکه نگاهم رو ازش

بگیرم

لباسم رو براشتم و مشغول پوشیدن شدم... عجله هم

نکردم و

سلانه سلانه و با آرامشی ظاهری تک تک لباسهام
رو

پوشیدم... اونم بالاخره طاقتش تموم شد و سیگارش
رو

روشن کرد و بدون اینکه حتی یه لحظه هم ازم چشم
بر داره

تند تند مشغول کشیدن شد... از تو کیفم رژ قرمز
رو در

آوردم و ایستادم جلوی آینه و چند بار مالیدم به لبم...
با اتمام

کارم رژ لب رو گذاشتم توی کیفم و رفتم سمت در و
با غرور

از کنارش گذشتم و قبل از اینکه از اتاق خارج شم
آخرین

حرفم رو به زبون آوردم

-جز من با هیچ زنی نمیتونی باشی!

از اتاق اومدم بیرون و ناخونهام رو توی گوشت
دستم فرو

کردم؛ ناخونهام پوست دستم رو خراش داد؛ ولی
هیچ دردی

احساس نکردم! به قدمهام سرعت بخشیدم و با حالی
دگرگون

از ویلا زدم بیرون... به زور خودم و تا سر کوچه

رسوندم و

با دیدن تاکسی رفتم سوار شدم و با رسیدن به خونه

تا اوادم

پیاده شدم تازه متوجه شدم دست و پام شل و سرم

سنگینه و به

زحمت میتونستم سر پا بایستم... برای اینکه یه وقت

وسط

خیابون غش نکنم با قدمهای ناموزون پا تند کردم

سمت در و

سراسیمه با کلید بازش کردم و رفتم تو... حیاط رو

طی کردم

و وارد خونه شدم... ثنا روی مبل نشسته بود و در

حالی که

با استرس پاش رو تکون میداد نوشابه میخورد...
انگار

متوجه حضورم شده باشه روش رو برگردوند
سمتم... با

دیدنم مثل فنر از جا پرید و پا تند کرد سمتم و نگران
پرسید:

کجا بودی؟ دلم بدجور شور میزد و گواه بد میداد!
با نزدیک شدن بهم دهنش از حیرت وا موند و ادامه
داد:

آیلار؟ حالت خوبه؟ چرا چشمهات قرمزه؟ چرا
رنگت پریده؟

در حالی که سعی داشتم تعادل رو حفظ کنم با
صدایی تحلیل

رفته به حرف او مدم

-مشکلی نیست!

با دلهره پرسید: اتفاقی افتاده؟

-میرم تو اتاقم!

اولین قدم رو برداشتم سرم به دوران افتاد... دومین
قدم رو

برداشتم چشمهام سیاهی رفت و بدون اینکه بتونم
تعادل رو

حفظ کنم همه انرژی تحلیل رفت و به شدت روی
زمین سقوط

کردم... آخرین صدایی که تو گوشم پیچید صدای

جیغ ثنا بود

و بعد تاریکی مطلق...

با چهرهای درهم از پشت پنجره نگاهم بهش بود...
داشت با

قدمهای سریع ویلا رو ترک میکرد... دقیقاً همونی
شد

میخواستم؛ ولی انتظارم از واکنشش دقیقاً این نبود!
فکر

نمیکردم ضعف نشون نده و تا این حد با قدرت
برخورد کنه!

باز هم شگفتزدهام کرد!

تک تک حرفهایش از ذهنم گذشت و با غضب نگاهم

رو

ازش گرفتم و در حالی که سعی داشتم خشمم رو
کنترل کنم

روم و برگردوندم و رفتم نشستم روی مبل...

همزمان نگاهم

به محلقه پر خون رو زمین افتاد... اخمهام به شدت
رفت تو

هم

-مطمئناً حال خوبی نداره و زیاد نمیتونه سر پا

باسته!

بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم بیاراده از
جا بلند

شدم و به سرعت رفتم سمت لباسهام و تند تند پوشیدم

و

سوییچ ماشینم رو از رو میز برش داشتم و رفتم
سمت در و

از ویلا زدم بیرون... سوار ماشین شدم و با سرعت
از در
ویلا خارج شدم و نگاهی به اطراف انداختم...
خبری ازش
نبود.

-پس کجاست؟

با دیدنش که داشت سوار تاکسی میشد با فاصله دنبال

تاکسی

راه افتادم... با رسیدن تاکسی دم خونه‌اش یه گوشه

پارک

کردم... پیاده شد تند تند با قدمهای ناموزون و وارد

خونه

شد... دستم دور فرمون مشت شد و سعی کردم

اهمیتی ندم...

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و شمارهی مهدی

رو گرفتم

بعد چند بوق جواب داد: بله قربان؟

-اون دو تا رو آزاد کن برن... کارم باهاشون تموم

شده.

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و خواستم ماشین رو روشن کنم
حرکت

کنم همزمان در خونه‌اش باز شد و رامین با عجله
اومد بیرون

و سوار ماشینش شد و رفت.

خشم تو نگاهم شعله کشید و تو یه لحظه به نقطه‌ی
جوش

رسیدم

-این پسره اینجا چی می‌خواد؟ این چه جور دوستیه؟

چرا یه

پسر مجرد اونم با عنوان یه دوست باید خونشون

رفت و آمد

داشته باشه؟ چرا دست از سرشون برنمیداره؟ باید

روشن

شه دقیقاً از آیلار چی میخواد! نمیتونم بهش اعتماد
کنم!

گوشیم رو در آوردم و دوباره شمارهی مهدی رو
گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله قربان؟

-این پسره رامین؟

-بله آقا!

-همین الان بگو بیارنش ویلا!

-چجوری؟

-فرقی نمیکنه! فقط بیارش!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و خواستم ماشین رو روشن

کنم؛ ولی با

فکر به اینکه الان در چه حاله پشیمون شدم و از

ماشین پیاده

شدم و پا تند کردم سمت ویلا و نگاهی به اطراف

انداختم...

خوشبختانه کسی تو کوچه نبود... خیلی سریع از

دیوار پریدم

بالا و نگاهی تو حیاط انداختم و پریدم پایین... یه

راست رفتم

سمت پنجره اتاقش و نگاهی به توی اتاق انداختم...
روی

تختش خواب بود... نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم
سمت در و

بازش کردم و تا خواستم وارد شم دوستش از اتاقش
اومد

بیرون... فوراً از جلوی در اومد کنار و پشت دیوار
پنهان

شدم... بعد چند لحظه دیدم خبری نشد پا تند کردم
سمت در و

از خونه اومدم بیرون

-به هیچ وجه نباید اینجا دیده بشم!

سوار ماشین شدم و روشنش کردم و حرکت کردم

سمت

ویلا... با رسیدنم توی حیاط پارک کردم و پیاده شدم

و رفتم

تو... به راست راهی آشپزخونه شدم و بطری شراب

و از تو

کابینت برداشتم و با به لیوان اومدم تو سالن و نشستم

روی

مبل... کمی از شراب ریختم تو لیوان و تکیه دادم

به پشتی

مبل و لبی تر کردم

-قویتر از چیزی هستی تو تصورم بود!

لبخندی عمیقی رو لبم نشست و سرم رو گذاشتم

روی پستی

مبل

-لذت بخش بود! انتقام لذت بخشی بود! حالا با هم

بیحساب

و برابر شدیم!

خنده‌ی بلندی سر دادم

-مهم نیست واکنشت چی بود! مهم اینه نتیجه‌اش

همونی بود

من میخواستم!

سر خوش لیوان رو سر کشیدم

-حالا باید ببینیم چقدر دوستم داشتی! اگه واقعاً

دوستم داشته

باشی به این راحتی دست برنمیداری و باز میای

سراغم!

اگه نه که چه بهتر! پس اونقدر هم ادعا میکردی

عاشق

نبودی!

بطری شراب رو گرفتم و سر کشیدم

-برای اون موقع کدهای جالبی برات نوشتم ایلار

خان!

با صدای زنگ گوشیم بطری رو گذاشتم روی میز و

گوشیم

رو برش داشتم و نگاهی انداختم... با دیدن اسم

مهدی تماس

و برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم

-بله؟

-تو انباریم ویلایم آقا! رامین رو آوردن!

-الان میام!

تماس رو قطع کردم و از جا بلند شدم و از ویلا

خارج شدم و

رفتم سمت انبار... صدای کمک خواستش از فاصله

دور هم

به گوشم میرسید... مهدی هم دم انبار ایستاده بود و

با دیدنم

پا تند کرد سمتم

- آقا...

دستم و به نشانه سکوت آوردم بالا

- اول کلید!

- بله؟

- کلید ویلا رو بده! لزومی نداره دیگه دستت باشه!

- چشم!

کلید و از جیبش در آورد و گرفت سمتم... ازش

گرفتم و

گذاشتم توی جیبم و وارد انبار شدم... رامین به یه

صندلی

بسته شده بود و سعی داشت خودش رو آزاد کنه...
با دیدن

من رنگ از رخس پرید

-یا ابلفضل! چی شده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

یه صندلی گرفتم و گذاشتم جلوش و نشستم روش و
خیلی

جدی به حرف اومدم

-یه سوال میپرسم مثل آدم جواب میدی و میری پی

کارت!

به من من افتاد

-نوکرتم! هر چی میخوای بپرس! فقط بذار من برم!

-تو خونه آیلار چیکار میکنی؟

نمیدونم چی تو نگاهم دید چی پیش خودش فکر کرد

مردمک

چشمه‌اش از حدقه زد بیرون و رگباری به حرف

او مد

-به خدا من به زن تو کاری ندارم! به زن خودم کار

دارم!

ترسیده آب دهنش و فرو داد و با تردید ادامه داد:

دوستش

دارم!

از حرفش خشم فوران کرد و کنترل رو از دست

دادم و با

خسونت از جا پریدم و مشتم رو بلند کردم بگویم تو

دهنش؛

ولی قبل اینکه مشتم با صورتش برخورد کنه

دستیچه ادامه

داد: به خدا ثنا رو دوست دارم! فقط ثنا! کاری به
آیلار
ندارم! حتی ازش خواستگاری هم کردم!
نگاهی به چشمهای ترسیده‌هاش انداختم و کشیدم عقب
و با فکی
منقبض شده به حرف او مدم
-بفهمم دورغ...
پرید وسط حرفم و سریع لب باز کرد
-قسم میخورم دروغ نگفتم!

با تشر تاکید کردم

-بشنوم از این ماجرا کسی خبر دار شده از زندگی

ساقطت

میکنم! متوجه شدی؟

تند تند سرش رو به نشانه تایید تگون داد

-آره! آره!

به مهدی اشاره کردم

-بازش کن!

-چشم قربان!

رفت سمتش و بازش کرد... همینکه دستهایش باز

شد جرأت

پیدا کرد و با پرویی اومد سمتم و پرسید: چیکارش

کردی

حالش انقدر بد بود؟

اخمهام رفت تو هم و دست به کمر جلوش ایستادم

-بد بود؟

پوزخندی زد

-چطور به این روز انداختیش هنوز خونریزی

داشت؟

از اینکه به خودش جرأت داد در مورد همچین

موضوعی

حرف بزنه خونم به جوش اومد و از کوره در رفتم

و گردنش

و گرفتم تو دستم و با قدرت فشردم و صدام اوج

گرفت

-تو کی هستی راجع به زن من حرف میزنی
مرتیکه؟

دهنت و گل میگیرم بیشراف!

دست و پاش رو گم کرد و حین اینکه سعی داشت
دستم رو از

دور گردنش باز کنه درمونده تند تند به حرف او مد
- غلط کردم! غلط کردم! ولم کن!

به اکراه به شدت هلش دادم عقب و بدون اینکه بتونم
جلوی

زبونم رو بگیرم نگران پرسیدم: چش شده؟

حین اینکه گردنش رو میمالید سرفهای کرد جواب داد: تا

وارد خونه شد غش کرد... با دکتر تماس گرفتیم گفت یه

سری چیزها رو بگیرین تا پیام... من هم داشتم میرفتم

بگیرم؛ ولی بین راه دوستان گرفتم. سری به نشانه تایید تکنون دادم

-مهدی؟

-بله قربان!

-گوشیش رو بگیر بیار بده به من.

مهدی چشمی گفت و گوشیش رو از جیبش در آورد و گرفت

سمتم

ازش گرفتم

رامین بدون اینکه از جاش تگون بخوره با تردید به

کارش

اعتراض کرد

-با گوشی من چیکار داری؟

حین انجام کارم جواب دادم: شمارهام رو ذخیره

میکنم تو

گوشیت! همین الان میری اونجا و از حالش دقیق به

من خبر

میدی! من خوام بدونم چه خبره؟

-ما که دشمن نیستیم! بهت خبر میدم!

گوشی رو گرفتم سمتش و با هشدار به حرف اومدم
 -حواست باشه بخوای بزنی زیرش و زیر آبی بری
 دوباره

اینجایی؛ ولی اینبار مسلماً برخوردم این نیست!
 متوجهی؟

سری به نشانه تایید تکون داد و ازم گرفت
 رو به مهدی به حرف اومدم
 -یکی رو بفرست تا خونه همراهیش کنه!
 -چشم قربان!

از انبار زدم بیرون و رفتم توی ویلا و نشستم روی
 مبل...

نگاهم به لپ تاپ روی میز افتاد... تازه یادم اومد

دوربین

هنوز روشنه... لب تاپ و کشیدم سمت خودم و

دوربین و

خاموش کردم و فیلم و پلی کردم... با دیدن تک تک

صحنهها

یاد لحظات بینمون افتادم و گر گرفتم و حین اینکه

نگاهم به

فیلم بود شیشه مشروب و گرفتم و سر کشیدم

-فکر کنم یکم زیادی خشن بودم و زیاده روی کردم؛

ولی

اونم حرفی نزد! خودش خواست! خودش ترغیب به

خسونت

میکرد!

سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل و خندیدم
-مثل یه افسونگر اغوام میکنه! لعنتی چرا فقط

میتونم با
اون باشم؟

یاد حرفهای آخرش افتادم گفت با هیچ زنی نمیتونی
باشی

و پوزخند زدم

-من خیلی وقته نمیتونم با هیچ زنی باشم!
با زنده شدن خاطرات تو ذهنم با نفرت یه جرعه
دیگه از

شراب خوردم و لپ تاپ و بستم و برش داشتم و
رفتم توی

اتاق و گذاشتم توی گاوصندوق و خواستم درش رو
ببندم...

چشمم به صیغه نامه افتاد... برش داشتم و نگاهی
انداختم

-برای یه لحظه داشت باورم میشد جعلیه!

دندونهام رو بهم ساییدم

-هیچ وقت کم نمیاره!

صیغه نامه رو پرت کردم توی گاوصندوق و درش
رو بستم و

از جا بلند شدم؛ ولی با فکر اینکه چند نفری کلید
اینجا رو

دارن پشیمون شدم و دوباره گاوصندوق رو باز

کردم و

صیغه نامه و فیلم و در آوردم

-بهتره بذارم تو گاوصندوق آپارتمان! اونجا امنیتش

بیشتره و

هیچ کس بدون اجازه‌ی من نمیتونه وارد شه!

رفتم گذاشتمش روی میز... نگاهم به پپی که بهم

داده بود

افتاد... برداشتم و نگاهی انداختم

-فکر نمی‌کردم همچین چیزی هدیه بده!

روشنش کردم و گذاشتم گوشه‌ی لبم و رفتم سمت

پنجره و با

لذت مشغول کشیدن شدم

-مطمئنأ چون این پیپ میراث پدر بزرگشه بر اش
خیلی مهمه؛

ولی حالا دیگه مال منه!

با صدای زنگ گوشیم از تو جیم درش آوردم و
نگاهی

انداختم... با دیدن اسم خسرو تماس و برقرار کردم
و گوشی

رو گذاشتم دم گوشم و سلام کردم
خسرو با لحنی خشدار و ناراحت سلام کرد و پرسید:
میای

اینجا بلاش؟ حالم اصلاً خوب خیست!
از لحن صحبتش نگران شدم و پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

بعد چند لحظه سکوت به حرف او مد

- پدرم فوت کرده.

نفسم رو فرستادم بیرون و اخمهام رفت تو هم

- کی؟

لحنش گریون شد

- امروز صبح!

- تسلیت میگم! غم آخرت باشه!

- ممنون! نمیتونم زیاد صحبت کنم! فقط زودتر بیا!

- سعی میکنم سریعتتر خودم رو برسونم!

تشکر کرد و با یه خدا حافظی تماس رو قطع کردم

-حالا آیلار و چیکار کنم؟ خبرها رو از رامین
میگیرم! فعلاً

باید هر چه سریعتر خودم و برسونم به خسرو!
رفتم سمت کمد و مشغول بستن چمدونم شدم...

با لمس دستی که صورتم رو نوازش میکرد هوشیار
شدم و

پلکهام رو باز کردم... ثنا خیلی جدی کنارم نشسته
بود و تا

نگاهش به چشمهای بازم افتاد حین اینکه اخمهایش به
شدت تو

هم میشد دلواپس پرسید: خوبی؟

به زحمت تو جام نشستم و گیج پرسیدم: چه اتفاقی

افتاد؟ چرا

سر درد دارم؟

-تو سالن از هوش رفتی.

با یادآوری اتفاقات افتاده آه از نهادم بلند شد

-یه لیوان آب بده.

لیوان آب روی کنار تختی رو برداشت و گرفت

سمتم

ازش گرفتم و تشکر کردم و کمی ازش خوردم

ثنا در حالی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه
پرسید:

چی سرت اومده؟ چرا اون عوضی با این حال و رو
فرستادت خونه؟

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم
-فعلاً حال خوبی ندارم و تو شرایطی نیستی بتونم
چیزی رو
توضیح بدم!

با سماجت اصرار کرد
-خواهش میکنم بگو آیلار!
در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم خلاصه
وار

ماجرا رو برایش تعریف کردم
 با شنیدن داستان اولش حسابی جا خورد و گیج و
 ناباور فقط
 نگاهم کرد؛ ولی بعد چند لحظه خشمش فوران کرد و
 مثل فتر
 از جا پرید و در حالی که تند تند جلوم قدم رو
 میرفت با لحن
 تندى به حرف اومد
 -خودم میرم حسابش رو میذارم کف دستش مرتیکه!
 چطور به خودش جرأت همچین کاری رو داد؟
 نفسم رو بیحوصله فرستادم بیرون و تلاش کردم
 آرومش کنم
 -آروم باش! فقط میخوام یه کاری برام انجام بدی!

در حالی که خیلی سعی داشت خونسردیش رو حفظ
کنه

پرسید: کار؟ هر کاری بگی میکنم تا آروم بشی!
با خستگی و ضعف تکیه دادم به تاج تخت
-صیغه نامه... نمیدونم تو آپارتمانسه یا ویلاش...
همه

جارو بگردد... از زیر سنگ هم شده پیداش کن...
شاید

چیزهای دیگهای هم باشه... مثل فیلم یا عکس...
هر چیزی

از من داره همه رو میخوام ثنا! میخوام هیچی از من
تو

دستش نداشته باشه! هیچی!

با غیظ به حرف اومد

-زیر و روش میکنم! هر طور شده گیرش میارم!

اگه شده

به زور از تو چنگش میکشم بیرون! خیالت راحت!

تا شب

تو دستته!

سری به نشانه تایید تکون دادم

-عاقده جایی که صیغه کردیم و هر طور شده

راضیش کن یه

کلام هم از دهنش در نیاد! حتی اگه بکشنش!

با کینه و دشمنی به حرف اومد

-درستش میکنم آیلار! آتیش به پا میکنم و

میسوزونمش و

خاکسترش میکنم! کاری میکنم یه جای سالم تو بدنش

نمونه!

فوراً مخالفت کردم

-به هیچ وجه! هم نمیخوام یه خراش هم روش بیفته!

هم

نمیخوام باهانش درگیر بشی! خوب میدونی بخوای

بهش

نزدیکش شی ممکنه خودت تیکه و پاره میشی! پس

حسابی

حواست رو جمع کن و فقط کاری که گفتم و انجام
بده و.

مراقب باش کسی از موضوع بویی نبره!

-چشم خان!

-میتونی بری!

سری با تایید تکنون داد و پاتند کرد سمت در و از
اتاق خارج

شد... بیجون از تخت اومدم پایین و از جا بلند شدم
و

روبدو شامبرم رو پوشیدم... از اتاق اومدم بیرون و
رفتم

روی صندلی مخصوصم نشستم... جیمز با دو

خودش رو

رسوند بهم و کنار پام نشست... دستی زیر چونه‌اش
کشیدم و

رفتم توی فکر

هنوزم نمیتونم اتفاقات افتاده رو هضمش کنم! دروغ
چرا!

تصور نمی‌کردم بخواد تا آخرش ادامه بده و تیر

خلاص رو

هم بزنه! اعتراف میکنم این بار همه محاسباتم اشتباه
از آب

در اومد! میدونم عاشقمه! ایمان دارم عاشقمه؛ ولی

از طرفی

متنفر هم هست! کینه هم داره!

لبم رو محکم به دندون گرفتم

-اعتراف میکنم از پست بر نیومدم بلاش! اعتراف میکنم

شکستم دادی! تو کاری کردی حتی از خودم هم فریب

بخورم؛ ولی با این حال حتی از این حرکت هم خیلی خوشم

اومد! میدونم خیلی عجیبه؛ ولی از اینکه دیگه با هم بیحساب شدیم بیشتر از این که تصورش رو بکنی خوشحالم!

تکیه دادم به پستی صندلی و چشمهام رو بستم و با

فکر به

لحظات بینمون عرق سردی روی تیره کمرم نشست
-نمیتونم به سادگی قیدت رو بزنم! درسته به اعتماد
خیانت

کردی؛ ولی با این حال به هیچ وجه نمیتونم ازت
بگذرم!

درسته از خودت روندیم؛ ولی خوب میدونم هر چی
به زبون

آوردی حرفهای دلت نبود! حرفهات رو فراموش
نمیکنم؛

ولی خودت رو هم نمیتونم به آسونی فراموش کنم!
حین ادای این جمله نم اشک توی چشمهام نشست و
با اولین

قطرهای که رو گونهام فرود آمد ناباور با دستم

پیش زدم

-نه! به خاطر عشق اشک نمیریزم! عشق به دست

آوردنیه! یا به دستش میاری و خوشبخت میشی! یا به

دستش

نمیاری و تموم میشه!

تاکید کردم

-یا به دستش میارم یا تمومش میکنم!

با صدای باز شدن در یکی از اتاق ها سرم رو

چرخوندم

سمت صدا... با دیدن رامین متعجب پرسیدم: خونه

بودی؟

اومد ستم و جواب داد: آره خواب بودم.

نشست روی مبل و ادامه داد: حالت چطوره؟

سری تگون دادم

-خوبم!

کنجکاو پرسید: چت شده بود؟

-مسئله مهمی نبود!

ابرویی بالا انداخت

-اونجوری افتاده بودی کف سالن بعد میگی مسئله

مهمی

نبود؟

مایل به جواب دادن به سوالش نبودم... پس ترجیح

دادم

سکوت کنم.

دید سکوت کردم کلافه ادامه داد: به نظر ناراحت
میای؟

کمکی از من بر میاد؟

تشکر کردم

-نمیخواهم راجع بهش صحبت کنم!

خوشبختانه اصرار نکرد

-هر جور راحتی!

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: ثنا کجاست؟

-فرستادمش دنبال کاری!

-حوصله داری یه کم صحبت کنیم؟

-گوش میدم!

-میدونم موقعیت خوبی نیست؛ ولی میخوام از ثنا
خواستگاری کنم! نظرت چیه؟
-چطور به این زودی به این نتیجه رسیدی؟
-متوجه شدم اون هم نسبت به من بیمیل نیست!
نیشش باز شد و شنگول ادامه داد: آدم فرستاده سراغ
دوست
دخترم بزنش.
متعجب پرسیدم: مگه دوست دختر داری؟
خندید
-گفتم بهتره یکی بگیرم تا مو لا درز نقشمون نره!
-خب؟

-به روش آوردم چرا زدیش... گفت دختره به درد تو

نمیخوره... گفتم چرا... گفت تعقیبش کردم دیدم با یه

پسر هی دیگه ریخته رو هم و منم گفتم انتقامت رو بگیرم.

-و تو هم به این منظور گرفتی دوست داره؟
-دقیقاً!

با کمی فکر سری تگون دادم
-هر کاری میخوای سریع تر انجام بده!
گیج نگاهم کرد

-چطور مگه؟

-شاید برای یه مدت رفتیم یه سفر طولانی!

حسابی تعجب کرد

-برین؟ کی؟

-فعلاً برای دو هفته میریم... اگه اونجور که

خواستم پیش

نرفت شاید برای مدت طولانیتری رفتیم... بعد

برگشتن از

مسافرت بهش پیشنهاد بده.

-یعنی اگه جواب رد شنیدم کلاً بیخیالش شم؟

-دقیقاً!

مستاصل نگاهم کرد

-ولی من دوستش دارم و نمیتونم ازش دست بکشم!

-اگه ثنا دوست نداشته باشه کاری از من بر نمیاد!

الانم

وسایلت رو جمع کن برگرد خونهی خودت و تا وقتی
از سفر

برگردیم نه باهات تماس بگیر نه ازش خبر بگیر!
گیجتر شد

-چرا باید همچین کاری کنم؟ اینجوری ازم دورتر
نمیشه؟

-برای یه مدت از هم دور باشین بهتره! اینجوری
راحت تر

میتونه تصمیمش رو بگیره! بعد از سفر هر کاری
خواستی

انجام بده!

با کمی فکر موافقت کرد

-باشه! حالا کجا میرین؟

-لازم نیست بدونی!

با سماجت پرسید: حالا بگو مگه چی میشه؟

موشکافانه نگاهش کردم

-چه اصراری داری بدونی قراره کجا بریم؟

رنگش پرید و به من افتاد

-هیچی! همینجوری گفتم بدونم!

دستیچه از جا بلند شد و ادامه داد: من دیگه برم
وسایلم رو
جمع کنم تا ثنا نیومده برم! اگه کمکی خواستی حتماً
با من
تماس بگیر!

-حتماً! یه مساله دیگه؟ بهتره یه مدت اطراف
آپارتمان
آفتابی نشی! پیشنهاد میکنم یه مدت بری پیش
دوستهات تا
ما برگردیم!

گیج نگاهم کرد

- چرا!!

- به نفعته!

ابرویی بالا انداخت

- منظورت بلاشه نه؟ نمیخوای پیدات کنه!

قبل اینکه حرفی بزنم لبخند مرموزی زد و سری به
نشانه

تایید تکون داد و ادامه داد: همین کار و میکنم!

رفت سمت اتاق و بعد از چند دقیقه با ساکشن
برگشت و بعد

خداحافظی رفت سمت در و از خونه خارج شد...
منم با

فکری که از ذهنم گذشت بیدرنگ از جا بلند شدم و
رفتم

توی اتاقم... لباسم رو تعویض کردم و بعد از
 برداشتن
 سویچ ماشینم با جیمز از خونه خارج شدم... بعد از
 سوار
 کردن جیمز خودم هم سوار شدم و ماشین رو روشن
 کردم و
 از خونه خارج شدم... با رسیده به جاده اصلی پام
 رو گذاشتم
 رو پدال گاز و تا جایی که امکان داشت به سرعت
 افزودم...
 از بین ماشینها لایی کشیدم و سعی کردم فقط از
 سرعت
 ماشین لذت ببرم و به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکنم

تا شاید

یکم آروم بگیرم... سقف ماشین رو باز کردم... با

وزیدن باد

به صورتم لبخند عمیقی روی لبم نشست و پشت سر

هم نفس

عمیق کشیدم و تلاش کردم به خودم مسلط بشم و بشم

همون

آیلار همیشگی؛ ولی هر کاری کردم نتونستم خودم

رو فریب

بدم و خوب میدونستم هر کاری هم انجام بدم بازم

نمیتونم

مثل سابق ادامه بدم و الان مسلماً تو زندگیم یه تغییر
بزرگ

اینجا شده! یه تغییر به اسم بلاش سالاری!
با این فکر پام رو بیشتر روی گاز فشردم و تا شب
تو

خیابونها ویراژ دادم و با سرعت سرسام آوری تو
کوچه پس

کوچه‌های تهران گشت و گذار کردم و با احساس
خیلی

بهتری برگشتم خونه... در و با ریموت باز کردم و
وارد

حیات شدم... ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده
شدم و

جیمز و پیاده کردم... در همین حین ثنا جلوم ظاهر شد و

نگران پرسید: کجا بودی؟ خیلی نگران شدم!
-گفتم شاید سرعت یکم حالم رو بهتر کنه... بریم تو.

جلوتر راه افتادم و وارد ویلا شدم
ثناهم خودش رو رسوند بهم و پرسید: جمال و جهان و دیدی؟
-چطور؟

-تازه برگشتن... سالاری زده درب و داغونشون کرده...

البته خودش شخصاً تو ماجرا نبوده... کار آدماشه... چند

روز بیچاره‌ها رو زندانی کرده بعد حسابی کتک‌شون زده.

متعجب از حرکت ایستادم و پرسیدم: حالشون چطوره؟

-خوبن! فقط حسابی کبود شدن!

-برم یه نگاهی بنذازم!

تا اوادم روم رو برگردوندم ایستاد جلوم و مانع شد
-لازم نیست! الان حسابی خجالت زدن! باهاشون رو به رو

نشی بهتره!

با حرفش موافق بودم... پس دوباره راهم رو کج کردم سمت

خونه و وارد شدم و نشستم روی صندلیم

-چیکار کردی؟ تونستی پیداش کنی؟

-مگه میشه کاری رو بخوام و نتونم انجام بدم! الان
برمیگردم!

رفت تو اتاقش و بعد چند لحظه برگشت و دو تا
پاکت گذاشت

روی میز جلوم

-یکی صیغه نامه و یکی هم فیلم.

-پس واقعاً فیلم هم گرفته... دیدیش؟

نشست روی مبل و خیره نگاهم کرد

-فقط تا حدی متوجه بشم اون چیزیه باید باشه.

سری با رضایت تگون دادم

-کارت عالی بود!

تشکر کرد و کنجکاو پرسید: فقط آیلار؟

-بگو!

با تردید پرسید: سالاری تو فیلم یه جوری نبود؟

اخمهام رفت توهم و شاکی نگاهش کردم

-نشستی کلش رو دیدی؟

-گفتم که زیاد جلو نرفتم؛ ولی تو همین چند دقیقه هم

رفتارش

یه جوری بود! انگار دیوانه وار عاشقته!

به هیچ وجه حداقل الان مایل به صحبت در این

مورد نبودم و

کلافه تکیه دادم به پشتی صندلی و تاکید کردم

-بحث رو ادامه نده! حالا کجا بود؟ آپارتمان یا ویلا؟
-آپارتمانش!

نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم:
چطور وارد
شدی؟

-خوشبختانه خونه نبود! چون قبلاً هم وارد ساختمون
شده

بودم کسی بهم شک نکرد! با یه سنجاق سر
مخصوص وارد

شدم! تو گاوصندوقش بود!

-چطور بازش کردی؟

-رمزش تاریخ تولد خودش بود... آخه کدوم احمقی

تاریخ

تولد خودش رو میذاره رمز گاو صندوقش؟

نتونست جلوی خودش رو بگیره و خندید و ادامه

داد: وقتی

بازش کردم یه لحظه فکر کردم از عمد گذاشته

تاریخ تولدش

تا بتونیم بازش کنیم.

ابرویی بالا انداختم

-جدا؟

خنده رو لبش ماسید

-فقط یه چیز و نفهمیدم! اون اگه میخواست آبروت

رو ببره

چرا باید صبر میکرد؟ چرا همون دیروز اقدام

نکرد؟

خودم به اندازه کافی در مورد همه اینها فکر کردم و

حرفی

برای گفتن نداشتم... پس به صیغه نامه اشاره کردم

-بذارش تو گاوصندوق!

-بهتر نیست پاره‌هاش کنی؟

-نه؛ ولی فیلم رو از بین ببر! و محضر دار؟

-کاری کردم خود بلاش هم بره محضر، محضر دار

بگه

کدوم صیغه من اصلاً شما رو نمیشناسم!

سری با تحسین تکون دادم

-عالیه!

نفسش رو فرستاد بیرون و با غضب به حرف اومد

-فکر نمی‌کردم پسر سالاری بتونه تا این حد پست

باشه!

نگاهش رو چرخوند بین چشمهام و موشکافانه ادامه

داد: تو

که میدونستی داره بازی میکنه چرا تا آخرش ادامه

دادی؟

-نمیتونستم این راه و تا آخر نرم تا شاید به احتمال

یک

درصد هم شده بازی نباشه!

دندونهایش رو بهم سایید

-اشتباه بزرگی کردی همچین ریسکی کردی!

پر حرص ادامه داد: بهش ابراز عشق هم کردی؟

با اعتماد به نفس به حرف او مدم

-جوری تو ذهن و قلبش حک کردم هیچ وقت از

ذهنش پاک

نشه متعلق به کیه!

اخمهایش رفت توهم و شاکی پرسید: چرا باهایش

بودی؟ حداقل

باهایش رابطه نداشتی!

-میدونستم اگه با من باشه دیگه نمیتونه با هیچ زن

دیگهای

باشه!

کنجکاو نگاهم کرد

-از کجا میدونستی؟

ترجیح دادم جوابی به سوالش ندم

دید سکوت کردم ادامه داد: بهر حال کاریه که

شده... لطفاً با

این قضیه کنار بیا و فراموشش کن!

ناراحت ادامه داد: از روزی که شناختمت هیچ وقت

با این

حال و روز ندیدمت! همیشه قرص و محکم بودی!

بلاش در

حد تو نبود آیلار! این روزها هم میگذره!

به شوخی ادامه داد: اصلاً یکی میاد و یکی میره!
والا!

زیر لب به حرف او مدم

-به این آسونی هم نیست!

بحث رو عوض کردم و ادامه دادم: وسایلت رو جمع
کن...

میریم مسافرت... ذهنم خیلی درگیر و آشفته‌ست...
نمیتونم

درست فکرم رو متمرکز کنم... این اتفاقات خیلی
اذیتم

کرد... احتیاج دارم یه کم استراحت کنم و فکرم رو
آروم

کنم... احتیاج دارم یه مدت از همچی دور بمونم.

از خدا خواسته از حرفم استقبال کرد

-عالیه! به نظر منم یه مسافرت میتونه حالت رو از

این رو

به اون رو کنه!

از فرودگاه اومدم بیرون و دوباره با رامین تماس

گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم... باز هم جواب نداد...

کلافه

شمارهی مهدی رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار
گوšم

بعد چند بود جواب داد: بله قربان؟

-فرودگاهم... دارم میرم آپارتمان... هنوز خبری
نشد؟

-نه قربان! از آیلار خانوم خبری نیست! رامین هم
انگار آب

شده رفته توی زمین! حتی روستا هم نرفت! رامین
هم

برنگشته شهر خودش!

با اعصابی متشنج تاکید کردم

-همه جا رو بگرد! شده کل شهر رو زیر و رو کن

و پیداش

کن! هر چه زودتر میخوام بدونم کجاست!

-چشم قربان!

تماس قطع کردم و دسته‌ی چمدونم رو گرفتم رفتم

سوار

تاکسی شدم...

با حرکت ماشین بی‌طاقت گوشیم رو در آوردم و

خواستم

شماره‌اش رو بگیرم؛ ولی پشیمون شدم و دندونهام

رو به هم

ساییدم

چرا من باید باهات تماس بگیرم؟
 سرم رو گذاشتم روی پشتی صندلی
 یعنی کجا غیبش زده؟ فکرشم نمیکردم بره و دیگه
 پشت
 سرش رو هم نگاه نکنه! فکر نکنم حتی فهمیده باشه
 ایران
 نبودم! حتی یه تماسم نگرفت!
 چهرهام درهم شد
 شاید از کشور خارج شده؟
 گوشیم رو در آوردم و با مهدی تماس گرفتم و گفتم
 چک کنه
 ببینه از کشور خارج شده یا نه و بعد تماس رو قطع
 کردم و با

یادآوری رامین کفرم در اومد
فقط دستم بهش برسه! میدونم چیکارش کنم! حتی یه
بارم
جواب تماسم رو نداد!
در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم نگاهم
دادم به
منظره بیرون و سعی کردم بهش فکر نکنم... بعد
چند دقیقه
با رسیدن به آپارتمان پیاده شدم و رفتم بالا... در رو
با کلید
باز کردم و وارد خونه شدم... همزمان حجم زیادی
از آب
رو سرم خالی شد... یه لحظه شوک بهم دست داد و

هاج و

واج سرم بلند کردم... با دیدن یه سطل بالای در

حسابی جا

خوردم

-این دیگه چیه؟ کی اومده توی تونه؟

با فکر اینکه شاید دزدی چیزی اومده خواستم پا تند

کنم سمت

اتاقم با دیدن دیوارهای خونه شگفت زده از حرکت

ایستادم...

همه جای خونه با رنگ نوشته شده بود غلط
کردی... حتی یه

جای خالی هم وجود نداشت...

خونم به جوش اومد و کارد میزدی خونم در نمیومد
-کار کدوم بیشر فیه؟

با یادآوری اینکه ممکنه کار آیلار باشه پا تند کردم
توی اتاقم

و رفتم سراغ گاو صندوق و سریع بازش کردم... با
دیدن

گاو صندوق خالی خشمم فوران کرد و متوجه شدم
کاری کسی

جز خودش نیست

-حالا دیگه دزدی هم میکنه؟

با دیدن یک کاغذ وسط گاوصندوق سریع برش
داشتم و

نگاهی انداختم... با دیدن علامت زورو با غیظ کاغذ
رو

مچاله کردم توی مشتم و از جا بلند شدم و پرت
کردم روی
زمین

-چطور جرأت کرد من رو به تمسخر بگیره؟
حین اینکه از خشم نفسهای کشدار میکشیدم یه لگد
کوبیدم

روی در گاوصندوق

-لعنت بهت آیلار! لعنت بهت!

با صدای زنگ خونه خودم رو جمع و جور کرد و

در حالی

که سعی داشتم خودم رو آروم کنم بیحوصله رفتم

سمت در و

بازش کردم... با دیدن مهدی سری به نشانه سلام

تکون دادم

و پیراهنم رو از تن کردم و بدون توجه به اینکه

ممکنه مبل

خیس شه نشستم روش و سرم رو گذاشتم روی پشتی

مبل

مهدی متعجب وارد خونه شد و نگاهی به اطراف

انداخت و

پرسید: اینجا چه خبره؟ چرا سر تا پات خیسه؟

بدون اینکه جواب بدم پرسیدم: اینجا چیکار می کنی؟

نگفتی

میای؟

-باید باهاتون صحبت کنم!

-گوش میدم!

اومد نشست روی مبل و با من من به حرف اومد

-یه خبرهایی شده!

اخمهام رفت توهم

-چه خبر هایی؟

با این پا اون پا شروع کرد به صحبت
-یه اتفاق افتاده! چون ایران نبودین بهتون خبر

ندادم! گفتم

وقتی برگشتین بهتون خبر بدم!

کلافه نگاهش کردم

-میگی چی شده یا نه؟

شدت اخمهام بیشتر شد و ادامه دادم: نکته در مورد
آیلار؟

-نه یعنی تقریباً.

-حرف میزنی یا نه؟

-در مورد شرکته... مثل اینکه فیلم دوربینهای

شرکت پاک

شده.

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون

-همین؟ فکر کردم چه خبر شده... حالا برای چی

پاک شده؟

-منشی قبل از رفتن پاکش کرده.

گیج نگاهش کردم

-منشی؟ قبل رفتن؟

-بله! از شرکت استعفا داده و رفته! فکر کنم کار

آیلار خانوم

باشه!

مثل فنر از جا پریدم و دست به کمر شدم و پرسیدم:
چه

ربطی به اون داره؟

-معلومه دوربین ها از عمد پاک شدن! انگار هیچ

مدرکی

برای حضورشون توی شرکت وجود نداشته باشه!

انگار تازه متوجه منظورش شده باشم خشم تو نگاهم

شعله

کشید

با دیدن نگاهم با تردید ادامه داد: مثل اینکه

سهامشون هم

فروختن!

با شنیدن سهام ماتم برد

-سهم؟

-یکی اومده شرکت و ادعا کرده سهم های آیلار

خانوم رو

خریده... چک کردیم... قانونیه... مرده هم به نظر

آدم

حسابی نمیداد.

توی یه لحظه به نقطه جوش رسیدم و صدام اوج

گرفت

-پس چه غلطی میکردین تو این مدت هر کاری

خواستہ

کرده و رفته!

-خیلی حرفه ای بود قربان! کار هر کی بود خیلی

زرنگ

بود! کوچکترین ردی از خودش باقی نگذاشت!

مطمئنم

خونتون هم کار اونه و حتی یه اثر انگشت هم نمی

تونید پیدا

کنید!

بیشتر از این تحمل شنیدن حرف هاش رو نداشتم و

با تویی

پر به حرف اومدم

-لازم نیست بیشتر از این حرفی بزنی! بلند شو برو

بیرون!

سریع از جام بلند شد و رفت سمت در و از خونه

خارج شد

خون خونم رو میخورد و نمیدونستم چطور خشم

رو مهار

کنم

باورم همیشه به خودش جرأت داد با گستاخی تمام

همچین

کاری ازش سر بزنه! خوب میدونست اون شرکت

چقدر

برام مهمه! با این حال بدون اطلاع فروختش تا فقط

بهم

ضربه بزنه! درست کاری که هیراد باهام کرد! پس

اینجوریه؟ پس میخوای اینجوری ادامه

بدی؟ خواستهات اینه؟

پوزخندی زدم

-خوبه! منم همین رو می خوام! حالا که همچنان

میخوای به

بازی ادامه بدی من حرفی ندارم! منم میدونم چطور
حمله

کنم! منم خوب میدونم از کجا ضربه بزنم!

گوشیم رو در آوردم و شمارهی یل رو گرفتم
بعد چند بوق جواب داد: سلام.

بدون حاشیه به حرف مردم

-یه دختر بفرست آپارتمانم.

متعجب پرسید: چی؟ چه اتفاقی افتاده یه دفعه تماس
میگیری

و بدون مقدمه میگی یه دختر بفرست؟

-سوال نپرس! فقط کاری که گفتم رو انجام بده!
بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بمونم تماس رو
قطع

کردم شماره سینتا رو گرفتم
بعد از چند بوق جواب داد: بله؟
-کجایی؟

-مهدی خبر داد رسیدین دارم میام دم خونه.
-لازم نیست... برو دم خونه آیلار و همینکه پاش
رو گذاشت
توی خونه بهم خبر بده.

-چشم.

تماس رو قطع کردم و برای اینکه خودم رو آروم

کنم رفتم

توی حموم و لباسهام رو در آوردم و رفتم زیر دوش
آب

-هیچ چیز اونجور میخواستم پیش نرفت!

خنده بلندی سر دادم

-مهم نیست! سهام شرکت، خونه، ویلا، هیچکدوم

مهم

نیست! مهم اینه بالاخره بعد این همه سال تونستم به

خواسته‌ی

دلم برسم و حسابم رو باهات تصویه کنم! هر کاری

میخوا‌ی

انجام بده! به قول خودت تو بینهایت عاشقمی و در
 نهایت تو
 مشت منی!
 یه دوش گرفتم و حوله تن پوشم رو پوشیدم و اومدم
 بیرون...
 حالم خیلی بهتر شده بود و الان دلم فقط یه نوشیدی
 قوی
 میخواست همچی رو از ذهنم پاک کنه... یه راست
 رفتم
 توی آشپزخونه و یه بطری شراب گرفتم و اومدم
 نشستم روی
 مبل... بطری شراب رو بازش کردم و یه نفس سر
 کشیدم و

چشمهام رو بستم و سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل
و منتظر

شدم دختره برسه...

مشغول کاشتن گل بودم صدای اعتراض ثنا بلند شد
-بسه! کل منطقه رو گل بارون کردی! بیا بشین یه

چیزی

بخور!

از پیشنهادش استقبال کردم و دستکشهام رو در

آوردم و با

خستگی از جا بلند شدم و بعد شستن دستهام رفتم

نشستم

پشت میز وسط باغ

ثنا ماگ قهوه رو گرفت ستم

-آمریکانو.

به میز اشاره کرد و ادامه داد: کاپ کیک هم گرفتم.

ماگ و از دستش گرفتم و تشکر کردم و یه جرعه

ازش

خوردم و گذاشتم روی میز... ثنا انگار تازه متوجه

حلقهی

توی انگشتم شده باشه دستم رو گرفت تو دستش و

کشید سمت

خودش و متعجب پرسید: این چیه تو دستت؟ چرا تا

الان

ندیدم؟ حلقه‌ست؟ برلیانه؟

سری به نشانه تایید تکنون دادم

تعجبش بیشتر شد و رگباری ادامه داد: اون خریده؟

دیوونه‌ست؟ برای یه پیشنهاد دروغی رفته حلقه

برلیان

خریده؟ اونم نگینی با این بزرگی؟ لابد کلی هم بابتش

پول

داده! اینجوریش رو ندیده بودم! حالا چرا در

نیاموردی پرت

نکردی تو صورتش؟

دستم رو کشیدم عقب و یه جرعه‌ی دیگه از قهوه

خوردم

-برای خودش هم گرفته!

سعی کردم بحث رو عوض کنم پس ادامه دادم:

بگذریم! چه

خبر؟

دقیق نگاهش رو چرخوند بین چشمهام

-اگه منظورت بلاشه ایران نبود... رفته بود مراسم

ختم پدر

استاد... پدرش فوت کرده... دو روز پیش برگشته.

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: متوجه

نبود

صیغه نامه نشده؟

مرموزانه خندید

-ممکن نیست نشده باشه!

-چطور؟

شونهای بالا انداخت و بدون اینکه جواب بده پرسید:
کی

میخوایم برگردیم؟ تا کی قرار اینجا بمونیم؟

-هنوز بهش فکر نکردم!

سرش رو خم کرد و زیر لب با خودش غر غر کنان
به حرف

اومد

-این نکبت هم رفت دیگه پشت سرش رو هم نگاه

نکرد!

-کی رو میگی؟

سرش رو بلند کرد

-شنیدی؟

-انقدر بلند بود بشنوم!

-رامین رو میگم.

برای اینکه بفهمم تو دلش چی میگذره پرسیدم: مگه

قلدری

رفتی دوست دخترش رو کوبوندی؟

با غیظ به حرف اومد

-افریته داشت خیانت میکرد... منم گفتم یه ضرب

شستی

بهش نشون بدم.

پر حرص ادامه داد: نکبت یه تماسم نگرفت ببینه
کجام...

دیگه نمیخوام ریختش رو ببینم.

حین اینکه دندونهایش رو بهم میسایید ادامه داد: اصلاً
بیا

برگردیم به روال سابق! فقط خودم و خودت! مردها
برن به

جهنم! تو هم اینقدر نشین یه گوشه غصه بخور! دیگه
افسردگی گرفتم! با حقیقت رو به رو شو! اون یه
حقه بازه

دروغگوئه! از ذهن و قلبت پرتش کن بیرون!

تکیه دادم به پشتی صندلی

-فقط یکم به زمان احتیاج دارم با این کارش کنار

بیام!

تن صداش عصبی شد

-کنار بیای؟ میگم از قلبت بیرونش کن! هنوزم دیر

نشده! بیا

و فراموشش کن!

تاکید کردم

-دیر شده! نمیتونم از قلبم بیرونش کنم!

شگفت زده نگاهم کرد

-چی؟ میخوای چیکار کنی؟ چی تو سرت میگذره؟

رک جواب دادم: فعلاً جز اون چیزی تو سرم نیست!

در حالی که سعی داشت خشمش رو کنترل کنه به
حرف او مد

-بعد دو هفته داری همون حرفهای دو هفته پیش رو
تکرار

میکنی؟

تا او مدم لب باز کنم صدای زنگ گوشیش بلند شد و
ثنا دست

و پاش رو گم کرد و خواست از رو میز برش داره؛
ولی از

هول از دستش افتاد... رنگ پریده نگاهی به من
انداخت و

لبخند مصنوعی زد

-جهانه.

ابرویی بالا انداختم

-چه خبره؟ چند روزه مدام با هم در تماسین؟

لبخندش رو کش داد

-دیدم خیلی بدرد میخوره گفتم مخش رو بزnm!

گوشی رو برداشت و از جا بلند شد و ادامه داد: برم

جواب

بدم.

ازم فاصله گرفت و گوشی و گذاشت کنار گوشش...

معلوم

بود یه ریگی تو کفششه؛ ولی حوصله تجزیه و

تحلیل یا سوال

و جوابش رو نداشتm... بعد چند دقیقه تماس رو قطع

کرد و

برگشت اومد نشست... منم ماگ قهوهام رو گذاشتم

رو میز و

از جا بلند شدم

-میرم اسب سواری! یه دوری همین اطراف میزنم

و

برمیگردم!

-من هم پیام؟

-میخوام تنها باشم!

تا اومدم روم رو برگردونم مچ دستم رو گرفت و

شاکی به

حرف اومد

-میخوای تنها باشی به اون فکر کنی نه؟ انقدر به

اون

بیلیاقت فکر نکن آیلار! داری عصبیم میکنی! آخه

این چه

عشقیه؟ با کاری که باهات کرد چرا هنوزم نمیتونی

بذاریش

کنار؟ گولت زد! فریبت داد! میخواست آبروت رو

ببره! از

رابطهی بینتون فیلم گرفت تا زمینت بزنه! دیگه باید

چیکار

کنه تا بفهمی هیچ حسی بهت نداره؟

مچ دستم رو از دستش کشیدم بیرون و تاکید کردم
-عاشقمه! انکار میکنه؛ ولی خوب میدونم عاشقمه!

عشق

رو تو چشمه‌هاش دیدم! خواستن رو تو نگاهش دیدم!
خوب

شناختمش؛ وگرنه تسلیمش نمیشدم! اگه دوستم نداشت
چرا

صیغه نود و نه ساله؟ چرا اسبش رو به عنوان
مهریه تعیین

کرد؟ چرا ویلاش رو به نامم کرد؟ اون فقط به زمان
احتیاج

داره تا دوباره بیاد سمتم!

چشمه‌اش گشاد شد
-اینها رو نگفته بودی؟
حرفی برای گفتن نداشتم

دید سکوت کردم موشکافانه نگاهش رو چرخوند بین
چشمهام

و با شک و تردید ادامه داد: یه چیزی هست ایلار!
یه چیزی

بینتون هست نه؟ چرا این بازی رو شروع کردی؟
چرا

مقابلش انقدر کوتاه اومدی؟ چرا باهاش بودی؟ قانع
نشدم!

دلالت برای آدمی مثل تو به هیچ وجه قانع کننده
نیست! خیلی

پیشش ضعف نشون دادی!
بیشتر از این نتونستم این راز و تو دلم نگه دارم و
با حالی
خراب به حرف او مدم
-یه ضعف بزرگ پیشش دارم! میخواست انتقام
بگیره!

انتقام حرفهایی که بهش زدم! کاری که باهاش کردم!
اینجوری بگم هر کاری کرد حق داشت!
از حرفم حسابی جا خورد
-مگه چیکار کردی؟

نشستم روی صندلی و آب دهنم فرو دادم و برای

اینکه خودم

رو آروم کنم چشمهام رو باز و بسته کردم و شروع

کردم به

تعریف

-دوازده سالم بود و از عادل خان خیلی ناراحت

بودم...

سوار اسبم شدم و رفتم توی جنگل... بلاش رو اونجا

دیدم...

اونم با اسبش اومده بود... با دیدنم حسابی خوشحال

شد و

اومد سمتم و اعتراف کرد ازم خوشش اومده و

میخواه

دوست باشیم... منم عصبانیتم و سرش خالی کردم و

مسخره‌اش کردم... تحقیرش کردم... غرورش و
شکستم...

گفتم تو در حد من نیستی... اونم خیلی عصبانی شد
و هلم داد
ل

و انداختم توگ ها... منم برای اینکه کارش رو
تلافی کنم

بدون فکر رفتم پیش همایون خان... همه خانهای
اطراف
اونجا بودت بودن.

دستی روی پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم و شرمنده

ادامه دادم:

جلوی جمع آبروش و بردم و به دروغ گفتم پسرت
میخواسته

بهم تجاوز کنه!

ثنا دهنش از حیرت باز کرد یه حرف بزنه؛ ولی
عین ماهی

دهنش رو باز و بسته کرد و چیری نگفت... خوب
میدونستم

به هیچ وجه ازم توقع همچین کاری رو نداشته...
بعد چند

لحظه بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و ناباور
به حرف

اومد

-باورم همیشه تو این کار و کردی آیلار! باورم

همیشه

همچین دورغ کثیفی گفتم!

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم وقتی داشت درست

میگفت

دید سکوت کردم کنجکاو ادامه داد: همایون خان

چیکار کرد؟

لبم رو به دندون گرفتم و از شدت عذب وجدان با

صدایی

تحلیل رفته به حرف او مدم

-جلوی همه کتکش زد و هر چی دهنش بود بارش

کرد و بعد

یه مدت هم فرستادش خارج کشور پیش مادرش.

-چطور کس دیگهای متوجه این موضوع نشد؟
 -نمیدونم! همایون خان ازم قول گرفت با کسی در
 این مورد

حرفی نزنم! احتمالاً نمیخواسته کسی متوجه کار
 پسرش

بشه! خوب میدوست اگه پدرم بفهمه قیامت میکنه!
 -بلاش چی؟ نگفت کار اون نبود و تو دروغ گفتی؟
 برای اینکه ناراحتی و خجالتم رو از این کار پنهان
 کنم یه

کاپ کیک برداشتم و گذاشتم توی دهنم

-نگفت!

نگاهش رو چرخوند توی صورتم

-از چهرهات مشخصه ادامه هم داره!

سرم رو گذاشتم روی پشتی صندلی و چشمهام رو
بستم

-دست بردار نبود! دوباره اومد سراغم! گفت هنوزم

ازم

خوشش میاد و میخواد دوست باشیم... اینبار من

هش دادم

و نمیدونم چی شد افتاد روی زمین و سرش با سنگ

برخورد

کرد و بیهوش شد... با دیدن خونی که از سرش زده

بود

بیرون خیلی ترسیدم و به جای اینکه کمکش کنم
فرار کردم.

چشمهایش گشادتر از این نمیشد

-ولش کردی رفتی؟ دیگه سراغش نرفتی؟

چشمهام رو باز کردم و مستاصل نگاهم رو دادم
بهش

-به بابابزرگ گفتم دیدمش افتاده رو زمین... اون
رفت

سراغش و بردش بیمارستان.

پر حرص به حرف اومد

-بازم چیزی نگفت نه؟

آشفته و پریشون دستی به صورتم کشیدم

-نگفت!

سردرگم نگاهم کرد

-نمیدونم چی باید بگم! فقط میتونم بگم کارت

وحشتناک

بود!

اعتراف کردم

-میدونم!

-برای همین گذاشتی فریبت بده؟ احساس گناه

میکردی؟

-احساس گناه میکردم! همه این سالها بهش فکر

میکردم و

نمیتونستم آرامش داشته باشم! وقتی بعد سالها دیدمش
تو

همون اولین نگاه ازش خوشم اومد! اصلاً نمیدونم
چطور و

کی بهش دل دادم! به خودم اومدم دیدم عمداً کوتاه
ميام تا

بکشونمش سمت خودم! همونجور که اون باهام کل
مینداخت

تا بکشونم سمت خودش!

دقیقاً میدونستم میخواد چیکار کنه و هدفش چیه! حتی
سعی

نکردم ازش فاصله بگیرم؛ چون بهش حق میدادم
بخواد هر

جور دوست داره انتقام بگیره!

-ولی فکرشم نمیکردی تا آخر پیش بره نه؟

سری به نشانه تایید تکون دادم

نفسش رو فرستاد بیرون و ادامه داد: حالا میخوای

چیکار

کنی؟

-سعی میکنم متعاقبش کنم حالا که انتقامش رو

گرفته یه

فرصت به خودمون بده!

-و اگه نداد؟

-باور دارم ازم نمیگذره و فقط میخواد غرور

شکسته‌اش

رو ترمیم کنه! میتونست فراموش کنه این چند سال

میگرد!

به شوخی به حرف او مد

-میگم میخوای به زور وارد عمل شیم؟ تو که هر

طور

شده میخوایش!

نگاه چپی بهش انداختم و از جا بلند شدم

اونم فوراً از جا بلند شد و ادامه داد: منم همراهت

بیام؟

تاکید کردم

-بشین سر جات! میخوام تنها برم!

بدون اینکه منتظر بمونم باز بخواد اصرار کنه پا تند
کردم

توی ویلا و بعد تعویض لباسهام اومدم بیرون و
راهی

اصطبل شدم... اسب رو آماده کردم و افسارش رو
گرفتم و

کشیدم بیرون... پام رو گذاشتم توی رکاب و کمر
زین رو

گرفتم و خودم رو کشیدم بالا و سوار شدم... بعد از
چند دقیقه

آروم رفتن به سرعتم افزودم و بین درختها تاختم...
با

برخورد نسیم به صورتم روح تازه شد و حس

وصف

ناپذیری وجودم رو فرا گرفت... حسی توام با

آرامش و

راحتی خیال... هیچ چیز به اندازه سوارکاری

نمی‌تونست

آروم کنه... با حس اینکه دارم زیادی دور میشم و

درست

این اطراف و نمیشناسم کمی افسار اسب رو کشیدم و

نگهش

داشتم... نفس عمیقی کشیدم و هوای تازه رو به

ریه‌هام

فرستادم... کاش تو هم بودی؛ اونوقت میتونست یه

روز

عالی برامون باشه... خیلی سریع افکارم رو پس
زدم و

تلاش کردم بهش فکر نکنم... از اسب اومدم پایین و
روی یه

تنه درخت خشکیده نشستم و سرم رو بلند کردم و
سمت

آسمون... نور آفتاب چشمهام رو زد و باعث شد
فوراً نگاهم

رو بگیرم و بدم به درختهای اطرافم... با بهتر شدن
دیدم از

جا بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن

-یعنی داره چیکار میکنه؟ هنوزم حرفش همونه؟

هنوزم

عصبانیه؟ اون که انتقامشم گرفت دیگه از چی باید

عصبانی

باشه؟

بیاراده گوشیم رو از جیبم در آوردم و صفحه‌اش رو

روشن

کردم و رفتم تو مخاطبین و روی اسمش متوقف

کردم...

خواستم شمار‌هاش رو بگیرم؛ ولی لحظه‌ی آخرین

پشیمون

شدم و گوشی رو برگردوندم توی جیبم

-باید حضوراً ببینمش! با اینجا بودن و دوری چیزی
درست

نمیشه! باید یه بار دیگه صحبت کنیم! باید اطمینان
پیدا کنم

هنوزم حرفش همونه! شاید هم بتونم متقاعدش کنم؟
با این فکر بیتعلل رفتم سمت اسب و سوار شدم و
راه اومده

رو برگشتم... کنار اصطبل ایستادم و اومدم پایین و
اسب رو

بردم توی اصطبل و برگشتم توی ویلا

-ثنا؟ ثنا؟

بعد چند لحظه ثنا از اتاقش اومد بیرون و خواب آلود
به حرف

اومد

-بله؟ داشت خوابم میبرد.

-جمع کن برمیگردیم خونه!

متعجب نگاهم کرد

-تو که گفתי هنوز تصمیم نگرفتم؟

-چند دقیقه پیش تصمیم رو گرفتم!

راهی اتاق شدم و بعد از تعویض لباسهام چمدونم رو

بستم و

دسته چمدونم رو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون و

منتظر

نشستم روی مبل... بعد از چند دقیقه ثنا هم همراه با

چمدونش

از اتاق اومد بیرون... از جا بلند شدم و با هم از

ویلا خارج

شدیم... بعد از اینکه چمدون رو گذاشتیم صندوق

عقب سوار

شدیم و حرکت کردیم سمت تهران...

در و با کلید باز کردم و وارد ویلا شدیم و یه راست

اومدم

توی اتاقم و چمدونم رو گذاشتم کنار بعداً بازش

کنم... رفتم

حولهام رو برداشتم و تا خواستم برم توی حمام

گوشیم زنگ

خورد... رفتم گوشیم رو برداشتم... با دیدن

شمارهی بلاش

لبخندی روی لبم نشست

-بالاخره تماس گرفت!

فوراً تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم

کنار گوشم

و سلام کردم

صدای عصبیش پشت خط پیچید

-کجا بودی؟

قبل اینکه فرصت جواب بده با توپی پر ادامه داد:

چه غلطی

کردی؟

از لحن صحبتش هیچ خوشم نیومد و ناخودآگاه
 اخمهام رفت

تو هم

-متوجه منظورت نمیشم؟

-آپارتمان و ویلام رو درب داغون کردی... ماشینم

رو خط

خطی کردی... این مرتیکه چی میگه تو شرکت؟

میخواستی

انتقام بگیری؟

گیج شدم

-یعنی چی؟

صداش اوج گرفت

-خوب میدونی منظورم چیه! برای من نقش بازی

نکن! به

اندازه کافی دیدم چه بازیگر قهاری هستی!

با یادآوری رفتن ثنا به آپارتمانش آه از نهادم بلند شد

و فقط

تونستم بگم

-خبر نداشتم!

طبق انتظارم باور نکرد و با فکی منقبض شده به

حرف اومد

-خودت رو رنگ کن! حالا اطمینان پیدا کردم کارم
کاملاً

درست بود!

تماس رو قطع کرد

دندونهام و بهم ساییدم و پا تند کردم سمت در و از
اتاق

اومدم بیرون... ثنا نشسته بود توی سالن و تلوزیون
تماشا

میکرد... رفتم طرفش و پرسیدم: چیکار کردی؟
گیج نگاهم کرد

-چیکار کردم؟

-بلاش تماس گرفته میگه آپارتمان و ویلاش داغون

کردی!

خندید

-اون رو میگی؟

بیخیال ادامه داد: تو خواستی یه خش روش نیفته من

هم

خواستهات رو اجابت کردم؛ ولی نمیتونستم به همین

آسونی

هم از کارش بگذرم!

کلافه نگاهش کردم

-دقیقاً چیکار کردی؟

-یکم گرد و خاک!

-ماجرای شرکت چیه؟

-سهم شرکت رو واگذار کردم!

شگفت زده نگاهش کردم

-واگذار؟ بدون مشورت با من سهم رو واگذار کردی؟

-باید یه درسی بهش میدادم؛ وگرنه آروم نمیگرفتم!
سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم
-چطور صابر و راضی کردی؟

-باهاش تماس گرفتم و گفتم یه تصویه حساب
شخصیه... تو

هم خبر نداری... مسئولیتش با خودم... اون هم از

خدا

خواسته قبول کرد و سهام ها رو به نامم زد... من

هم همه

رو فروختم به یکی حسابی سنگ اندازی کنه تو

کارهاش

خندید و ادامه داد: حسابی به هم ریخته بود نه؟

دوباره خندید و ادامه داد: الان گیج شده دقیقاً نمیدونه

چی به

چی و از کجا ضربه خورده!

کفری نگاهش کردم

-مطمئنی نمیدونه؟

خندید

-معلومه میدونه!

رفتم نشستم روی مبل و نفسم رو فرستادم بیرون

-دیگه چیکار کردی؟

-گاو صندوقش رو خالی کردم!

دیگه کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم

-دیوونه شدی؟ دزدی کردی؟

-نترس تو جیبه خودم نداشتم! همه رو دادم به فقرا!

میدونم

از چی داره میسوزه! یه علامت زرو هم گذاشتم

وسط

گاو صندوق خالیش ندونه بخنده یا گریه کنه.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندهام گرفت

با دیدن خندهی روی لبم شرارت ادامه داد: خوست

اومد نه؟

تلاش کردم جلوی خندهام رو بگیرم
-میدونی چیکار کردی؟ الان فکر میکنه کار منه و

برای
انتقام این کار و کردم! با اجازه کی این کار رو
کردی؟
بیخیال نگاهم کرد

-هر چی میخواد فکر کنه! تو نگفتی کاری نکن!
فقط گفتی

یه خش هم روش نیفته! من هم هر کاری لازم بود
رو انجام

دادم! نگران نباش! پاکسازی رو کامل انجام دادم! از

دوربینها بگیر تا اثر انگشت! هیچ مدرکی نمیتونه
پیدا کنه

ثابت کنه کار ما بوده! حتی دوربینهای شرکت رو هم
همچین

تمیز کردم یه جوری انگار اصلاً ما هیچ وقت پامون
رو

نداشتیم اونجا!

زیاد تعجب نکردم... ثنا همیشه خوب میتونست ردی
از

خودش به جا ندازه

-چطور این کار و کردی؟

-با کمک پری... یه شغل بهتر براش پیدا کردم با

حقوق

بهتر... با کارمندهای دیگه هم صحبت کردم... کلاً
حلش

کردم.

-جداً مارمولکی!

خندید

-ما اینیم دیگه! فکر کنم قاسم سیبیل هم کارش رو

حسابی

درست انجام داده این سالاری اینجور داشت
میسوخت!

-قاسم سیبیل؟

-همونی که سهام رو بهش فروختم.

نگاه چپی بهش انداختم و تاکید کردم

-کارت درست نبود!

-درست ترین کاری بود تا به حال انجام دادم! تازه

همش رو

برات تعریف نکردم.

قبل اینکه بگم لازم نیست با هیجان ادامه داد: روی

در و

دیوارهای خونهای با رنگ نوشتم غلط کردی...

یعنی وارد

خونهای بشه قشنگ با بیشتر از هزار تا غلط کردی

مواجه

میشه... دیدم کمه و دلم خنک نشده، یه سطل پر از
آب هم

گذاشتم بالای در به محض ورود بهش خوش آمد
بگه.

قبل اینکه ادامه بده دستم رو به نشانه ی سکوت
آوردم بالا

-کافیه! دیگه نمیخوام شیرین کاریهات رو بشنوم!
حالا کی

کمکت کرد؟

-تنهایی انجامش دادم!

ابرویی بالا انداختم

-تنهایی؟ صابر بود یا جهان و جمال؟

پر حرص به حرف اومد

-اصلاً همیشه چیزی رو ازت پنهان کرد! جهان و
جمال با

کمال میل تو این کار همکاری کردن!

-دلیل نخواستن؟

-گفتم یه تصویه حساب شخصیه و به خان ربطی
نداره!

-با این کتکی که خوردن باز هم همکاری کردن؟

-اونها اینکتکها روشن تاثیر نداره! فکر میکنم باید
منتظر تسویه حساب از طرف سالاری باشیم! با این
کاری که

با تو کرد نشون داد بدجور اهل تسویه حساب!

سری تکنون دادم و از جا بلند شدم و رفتم سمت

اتاقم... اونم

بلند شد و دنبالم راه افتاد... رفتم توی اتاقم و ایستادم
جلوی

آینه و رژم رو برداشتم و مالیدم به لبم
کنجکاو پرسید: جایی میری؟

ادکلنم رو برداشتم و چند پاف زدم به گردنم
-میرم دیدن بلاش! باید ببینمش!

تعجب کرد

-چی؟ نمیتونی بری! متوجهی الان به خونت
تشنه‌ست!

-فقط میخوام ببینمش! باید باهاش صحبت کنم!

مستاصل نگاهم کرد

-مگه حرفی هم مونده؟ تو رو خدا بیخیال شو آیلار!

-شاید اون حرفی برای گفتن داشته باشه! حاضر

شو!

تعجبش بیشتر شد

-من هم پیام؟

رفتم سمت کمد

-باید جهان و جمال و دست به سر کنی دنبالم راه

نیفتن!

-آخه چجوری؟

-خودت خوب میدونی! زود باش!

با کمی فکر به حرف او مد

-صبر کن ببینم تو آشپزخونه غذایی چیزی پیدا
میشه... تو

حاضر شو برو بشین تو ماشین من میکشونمشون تو
خونه.

سری به نشانه تایید تکون دادم
رفت سمت در و از اتاق خارج شد
منم سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت در و
از ویلا

اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم... نشستم پایین
صندلی و

منتظر شدم... با صدای زنگ خونه و باز و بسته
شدن در

چند دقیقه صبر کردم و اومدم بالا و نگاهی به

اطراف

انداختم... خبری از شون نبود... در و با ریموت باز

کردم و

ماشین رو روشن کردم و از خونه خارج شدم و

روندم

آپارتمانش بلاش... با رسیدن ماشین رو پارک کردم

و پیاده

شدم و رفتم بالا... در حالی که سعی داشتم کاملاً

خونسرد

باشم و هیچ آثار ضعیف یا ناراحتی تو چهرهام

مشخص نباشه

و با قدرت ظاهر شم زنگ واحدش رو فشردم... بعد
از چند

دقیقه در و باز کرد و بلاش با ظاهری آشفته جلوی
در ظاهر

شد... با دیدنم حسابی جا خورد؛ ولی خیلی زود
خودش رو

جمع و جور کرد و چهره‌اش درهم شد و نیم نگاهی
به سر تا

پام انداخت

-مشتاق دیدار! چه زود سرپا شدی؟ به نظر سر حال
میای؟

-باید صحبت کنیم!

کنارش زدم و وارد آپارتمان شدم
 به نظر توقع این حال رو به راه و خونسردی رو
 ازم نداشت
 و با لحنی آمیخته با خشم پرسید: اینجا چی میخوای؟
 بیا برو
 بیرون! حوصلهات رو ندارم! ما دیگه هیچ حرفی با
 هم
 نداریم! رابطمون تموم شده!
 بدون اینکه برگردم سمتش تاکید کردم
 -نمیتونی کتمان کنی دوستم نداری!
 نشستم روی مبل و پام روی پام
 نیشخندی زد و تن صداسش عصبی شد

-واقعاً ازت انتظار نداشتم آیلار! انتظار نداشتم تا

این حد

بتونی آویزون باشی!

با دیدن جام شرابش روی میز برش داشتم و یه

جرعه ازش

خوردم

-فقط دارم تلاش میکنم رابطمون رو حفظ کنم!

نمیخوام

همه چی به همین آسونی بینمون تموم شه!

خشمش فوران کرد و لحن عصبیش تبدیل به فریاد

شد

-تمومش کن این حرفهای پوچت رو! برای چی بعد

دو

هفته دوباره پات رو گذاشتی توی این خونه؟

یه جوری گفت دو هفته انگار خیلی ناراحته چرا
زودتر

نیومدم سراغش

تا اومدم لب باز کنم و توضیح بدم تو این مدت کجا
بودم

صدای

زنونهای بلند شد

-تو کی هستی؟

متعجب و ناباور چرخیدم سمت صدا... با دیدن یه

دختر

جلوی در اتاقش اونم وقتی تقریباً فقط لباس زیر تنش
بود

خونم به جوش اومد و نتونستم خشم رو سرکوب کنم
و مثل

فتر از جا بلند شدم و با تویی پر به حرف اومدم
-همین الان این خونه رو برای همیشه ترک کن و
دیگه

برنگرد!

دختره اخمهاش رفت توهم

-تو دیگه کی هستی دستور میدی؟

تن صدام رفت بالا و با لحنی جدی تاکید کردم

-همونی که اگه تا چند دقیقه دیگه از این خونه نری

بیرون

باعث نابودیت میشه!

با اینکه از لحن و تا این حد جدی بیان کردن این
جمله از

زبونم ترسید؛ ولی باداین حال نگاهش رو داد به
بلاش و

پرسید: این زنه چی میگه بلاش؟

بیشتر از این نتونستم حضورش رو با این سر و
وضع تحمل

کنم و کنترلم رو از دست دادم و هجوم بردم سمتش؛
ولی قبل

اینکه قدم از قدم بردارم بلاش کمرم رو گرفت و
حین اینکه با

قدرت بین دستهای فشار میداد خطاب به دختره به

حرف

اومد

-فعلاً برو! بعداً سر فرصت صحبت میکنیم!

دختره باشهای گفت و رفت توی اتاق و خیلی سریع

حاضر

شد و بدون اینکه حتی نگاهمون کنه از خونه خارج

شد... من

که تمام مدت منتظر خارج شدن دختره از خونه بودم

تا خیالم

راحت شه شاکی نگاهش رو دادم به بلاش و با دیدن

چهره

عبوسش تا اومدم لب باز کنم فشار دستهای دور

کمر رو

بیشتر کرد و با غیظ به حرف اومد

-چه خبرته؟ چرا صدات رو تو خونه من بلند

میکنی؟

با فکی منقبض شده ادامه داد: صیغه نامه رو چیکار

کردی؟

اگه تصور کردی با نگه داشتنش میتونی من رو هم

نگه

داری باید بگم کاملاً در اشتباهی! هر طور شده اون

لعنتی رو

فسخش میکنم و این رابطه کذایی رو تموم میکنم!

من که هنوزم از حضور دختره خون خونم رو
میخورد
بیتوجه به همه حرفه‌اش با لحن تندى به حرف اومدم
-به چه جرأتی با یکی دیگه بودی؟ خیال کردم خیلی
زود از
همه حرفهات پشیمون میشی؛ ولی تو با یه دختر
دیگه؟
نیشخندی زد و با لحنی تلخ و زننده به حرف اومد
-یه شبه دیگه! میدونی که؛ ولی هنوز هم برای تو
جا
هست! میتونیم یه بار دیگه امتحان کنیم! میتونم برای
تو
استثنا قائل بشم!

بر عکس انگار حرفه‌اش برام یه تلنگر بوده باشه به
خودم

اومدم و متوجه شدم امکان نداره حضور دختره تو
این خونه

بی‌علت و واقعی بوده باشه و حتماً باز یه نقشه‌ای تو
کار شه... اگه تا پام رو گذاشتم تو ویلا متوجه
برگشتنم شد و

تماس گرفت، مطمئناً متوجه اومدم به اینجا هم شده..
پس

خیلی سریع به خودم مسلط شدم و سرم رو فرو کردم
تو

گردنش و با لذت نفس عمیقی کشیدم
حبس شده نفسش تو سینه و بالا رفتن ضربان قلبش
رو به

وضوح حس کردم

لبخندی زدم و با غرور به حرف او مدم
-نبودی بلاش! هنوز با هیچ زنی نبودی! حس
میکنم! هنوز

بوی خودم رو روی تنت حس میکنم!
انگار درست زده باشم به هدف آمپر چسبوند و به
شدت هلم

داد عقب و در حالی که سعی داشت خودش رو
خونسرد

نشون بده

به حرف او مد

-خیالاتی شدی؟ از خونهام برو بیرون!

ولی اصلاً موفق به آروم نگه داشتن خودش نشد و

بی‌طاقت

نگاهش رو چرخوند اطراف

با دیدن پاکت سیگار و فندکش روی میز رفتم برش

داشتم و

نشونش دادم

-دنبال این میگردی عزیزم؟

پا تند کرد سمتم و پاکت سیگار و از دستم قاپید و یه

نخ در

آورد و گذاشت گوشه ی لبش و سرش رو آورد جلو

و منتظر

شد بر اش روشن کنم

ابرویی بالا انداختم و فندک و بردم پشت کمرم و

دستوری

ادامه دادم: اجازه نداری بکشی!

انگار حرفم و لحنم اصلاً به مذاقش خوش نیومده

باشه

دندونهایش رو بهم سایید و دستش رو دراز کرد پشت

کمرم... فوراً یه قدم ازش فاصله گرفتم و ادامه دادم:

به هیچ

وجه!

کلافه و عصبی به حرف اومد
-بدش به من! بازی در نیار! حوصله کارهات رو
ندارم!
با شیطنت نگاهش کردم
-میخوای من برات روشنش کنم؟ این چند روز
چیکار
کردی بدون من؟
تو یه لحظه به نقطهی جوش رسید و هجوم آورد
سمتم و
پهلوهام رو چنگ زد و از جا بلند کرد و چسبوند به
خودش و
دستش رو برد پشتم و فندک رو گرفت... منم فوراً
سرم رو

بردم جلو و با لبم سیگار و از گوشهی لبش کشیدم
 بیرون و
 انداختم روی زمین... از کوره در رفت و فندق رو
 پرت
 کرد روی زمین و با خشونت گردنم رو گرفت بین
 دستهایش
 صدایش اوج گرفت
 -جریم نکن آیلار!
 از خشونتش لذت بردم و دلم خواست بیشتر از اینها
 پیش
 بره؛ ولی برای اینکه متوجه حالم نشه سعی کردم
 خود دار

باشم و واکنشی نشون ندم؛ ولی با دیدن حلقهی تو
انگشتش از

دهنم در رفت

-شناسنامهام تو کیفمه!

گنگ نگاهم کرد

بیاراده دستم رو بردم سمت صورتش و با پشت دستم
نوازشوار کشیدم روش و ادامه دادم تا روی گردنش
و با

لحنی که حسابی تحت تاثیر قرار بگیره ادامه دادم:
میتونیم

همین الان بریم ازدواجون رو دائمیش کنیم!

اولش از حرفم حسابی جا خورد و ناباور نگاهم
 کرد؛ ولی
 خیلی زود کم کم لبخند تمسخر آمیزی روی لبش
 شکل گرفت
 و خنده بلندی سر داد
 -تصور نمی‌کردم یه روز این حرف رو از زبون تو
 بشنوم
 آیلار! جداً حیرت زده شدم!
 بیتوجه به حرفش یا حتی لحنش بدون اینکه چشم
 ازش
 بردارم دستم رو نوازشوار کشیدم پایینتر
 -میخوام دوباره عاشقت کنم!

انگار از این حرفم آتیش گرفته باشه خشمش فوران
کرد و

دستش رو بلند کرد و سیلی محکمی کوبید تو صورتم
و هلم

داد عقب و با تحقیر به حرف اومد
-تو شکست خوردی ایلار! تو باختی! حقیقت رو
قبول کن!

با این کارهای مسخره نمیتونی دوباره به دستم
بیاری! پس

راحتم بذار؛ چون جداً دیگه نمیتونم تحملت کنم!
مطمئن باش

اگه صیغه نامه دستم بود بدون تردید تا به حال کار
رو تمام

کرده بودم و آبروت شده بود نقل محافل! همون
کاری که تو

با من کردی! پس تمومش کن! دارم بهت هشدار
میدم! یه

بار دیگه این اطراف ببینمت به جرم مزاحمت
میدمت دست
پلیس!

در حالی که سعی داشتم آرامشم رو حفظ کنم دستی
به گونه‌ی

دردناکم کشیدم و پوزخندی زدم
-حرف آخرت همینه؟ تمومه؟

با کینه نگاهم کرد

-دیگه چجوری بگم تمومه!

با دیدن کینه توی نگاهش حال بدی بهم دست داد

-فقط یه تلاش بود تا شاید کوتاه بیای و دوباره

برگردی

ستم! اگه تو این رو میخوای پس منم عقب میایستم

و بقیه

راه رو میسپارم به خودت! چون راهی که من میرم

هیچ

برگشتی نداره!

بدون توجه به صورتی بر افروختهاش روم و

برگردوندم و پا

تند کردم سمت در و از آپارتمان اومدم بیرون...
 بلافاصله

در پشت سرم محکم کوبیده شد... چشمهام رو بستم
 و دوباره

باز کردم و نفسم و فرستادم بیرون... رفتم سمت
 آسانسور و

سوار شدم و دکمه همکف و زدم... با ایستادن
 آسانسور اومدم

بیرون و از در ساختون زدم بیرون و سوار ماشین
 شدم و

سرم رو گذاشتم روی پشتی صندلی و دستی روی
 گونهام
 کشیدم

- کوتاه نمیام! اینبار از یه راه دیگه وارد میشم؛ ولی

نه با

کوچیک کردن خودم! نمیتونی ازم بگذری! مصمم

سر جام

ایستادم!

با صدای بلند کوبیده شدن در نگاهم سمت در جلب

شد...

خودش بود... سوار ماشینش شد و حرکت کرد...

بدون فکر

ماشین رو روشن کردم و پشت سرش راه افتادم...

انگار

متوجه حضورم شده باشه سرعتش رو برد بالا...

منم پیام رو

رو پدال گاز فشار دادم و باز ماشینم رو رسوندم
پشت

سرش... اونم باز سر عتش رو بیشتر کرد و از بین
ماشینها

لایی کشید و سعی کرد هر طور شده گمش کنم...
بدون اینکه

بتونم جلوی خودم رو بگیرم لبخندی رو لبم نشست و
سر عتم

رو به آخرین حدش رسوندم و از کنار ماشینش
گذشتم... اونم

بلافاصله ماشینش رو نزدیک کرد و سعی کرد ازم
جلو بزنه؛

ولی راهش رو بستم و اجازه عبور بهش ندادم، اما
 در کمال
 ناباوری ماشینش رو از پشت کوپید به ماشینم تا حتی
 شده با
 رد شدن از روی ماشینم از سر راهش برم داره.
 لبخند رو لبام ماسید
 -خیلی عصبانی هستی بلاش! خیلی داری تند میری؛
 ولی
 آرام میشی!
 با برخورد دوباره ماشینش به ماشینم، اینبار با شدتی
 بیشتر
 کوتاه اومدم و تا خواستم از سر راهش برم کنار

دوباره با

آخرین سرعت کوید به ماشینم و باعث شد کنترل

ماشینم رو

از دست بدم و بایه چرخش از لاین خارج شم...

همزمان یه

ماشین با سرعت بهم نزدیک شد... خون تو رگهام

یخ بست

و برای اینکه باهش برخورد نکنم سراسیمه پام رو

گذاشتم

رو پدال گاز و قبل رسیدن ماشین بهم از جاده عبور

کردم و

بلافاصله پدال ترمز و کلاچ رو با تمام قدرت تا انتها

فشار

دادم... صدای گوش خراش لاستیکهای ماشین بلند
شد و بعد

چند لحظه از حرکت ایستاد... ماشین رو خاموش
کردم و

ترمزدستی رو کشیدم و نفسم رو آسوده فرستادم
بیرون

-به خیر گذشت!

سرم و تکیه دادم به پشتی صندلی و عرق سردی
روی

پیشونیم نشست

-فاصله چندانی با مرگ نداشتم!

نگاهم رو چرخوندم... با ندیدن ماشین بلاش لبخند
تلخی زدم

-به همین راحتی؟ به همین راحتی ازم گذشتی! حتی
تا این

حد هم مهم نبودم ببینی زنده موندم یا نه؟ پات رو
گذاشتی رو

گاز و بیخیال رفتی؟ تا این حدش رو تصور
نمیکردم! کاش

فقط یه درصد به خودمون فکر میکردی! کاش
میتونستم

قانعتم کنم چقدر دوست دارم! چقدر دوستم داری!
کاش

متوجه بودی زندگی ممکنه فقط یه بار فرصت
خوشبختی رو

به آدم بده! کاش!

با حالی گرفته ماشین روشن کردم و تا خونه
روندم... با

رسیدم دم خونه ماشین رو پارک کردم و تا اومدم
پیاده شدم

در ماشین با شتاب باز شد و صابر جلوم ظاهر شد و
مضطرب به حرف اومد

-کجا بودی؟ خیلی وقته منتظرتم!

متعجب پیاده شدم

-اینجا چیکار میکنی؟ چرا خبر نداری میای؟ اتفاق

افتاده؟

نگران نگاهی به ماشین انداخت

-حالتون خوبه؟ تصادف کردین؟ ماشین تقریباً

داغون شده!

-چیز مهمی نیست! خوبم!

نفس آسوده‌های کشید

-کجایین؟ چرا گوشتون رو جواب نمیدین؟

-جایی کار داشتم! حرفت رو بزن صابر! اینجا

چیکار

میکنی؛ اونم بدون اینکه از قبل خبر بدی؟

با من من به حرف اومد

-چطور بگم؟

از من منش متوجه شدم یه اتفاقی افتاده و بی‌طاقت
تاکید کردم

-گوش میدم!

با سرزنش خودش جواب داد: منه احمق کوتاهی
کردم و

متوجه نشدم دورم چه خبره!

کلافه نگاهش کردم

-قصه نباف صابر! حرف می‌زنی یا نه؟

چشم‌هایش رو بست و شرم‌منده جواب داد: امشب

عادل خان

قصد داره آینور خانوم رو به عقد مسعود خان در
بیاره.

شگفت زده نگاهش کردم

-چیکار کنه؟

انگار تازه متوجه حرفش شده باشم خونم به جوش
اومد و تو

یه لحظه خشمم فوران کرد و با لحن تنیدی به حرف
اومدم

-پس تو اینجا چیکار میکنی؟ چرا زودتر خبر

ندادی؟

-یه کاری پیش اومده بود باید میاومدم تهران... تازه

بهم

خبر دادن... گفتم پیام با هم بریم... فکر نمیکنم این
بار به

تنهایی حریف عادل خان بشم.

در ماشین رو به هم کوبیدم در حالی که سعی داشتم
خشم رو

سرکوب کنم رفتم سمت خونه

-بریم تو حرف بزنیم!

صابر چشمی گفت و همراهم راه افتاد... در و باز
کردم و

وارد ویلا شدیم... ثنا با ناراحتی نشسته بود روی
مبل و

نگاهش کف زمین بود... با صدای باز و بسته شدن
در سرش

رو بلند کرد و با دیدنم پرسید: اومدی؟
 با دیدن صابر از جا بلند شد و ادامه داد: تو اینجا
 چیکار
 میکنی؟ کی اومدی؟
 رفتم نشستم روی صندلیم و خطاب به ثنا به حرف
 اومدم
 -همه لوازم رو جمع کن! شاید لازم باشه زیاده
 بمونیم!
 ثنا گیج نگاهش رو چرخوند بین من و صابر و
 پرسید: کجا؟
 چه خبر شده؟ به نظر آشفته میاین!
 -برمیگردیم روستا!

پام رو انداختم روی پام و به صابر اشاره کردم

بشینه

صابر اومد نشست روی مبل و نگاهش رو منتظر

داد به من

ثنا هم کنجکاو اومد جلوتر و پرسید: میگین چی شده

یا نه؟

صابر جواب داد: عادل خان قصد دارن آینور خانوم

رو به

عقد مسعود خان در بیارن.

ثنا چشمه‌اش گشاد شد

-چی؟ مگه دیوونه‌ست؟

دندونه‌اش رو بهم سایید و نگاهی کوتاه به من

انداخت و از
 جا بلند شد و ناراضی ادامه داد: مثل اینکه باید
 برگردیم! من
 میرم لوازم رو جمع کنم!
 رفت تو اتاقش
 صابرم دید سکوت کردم و تو فکر کنجکاو پرسید:
 چی
 دستور میدین خان؟
 خونسرد تکیه دادم به پشتی صندلیم
 -همه افرادت رو جمع کن! عمارت رو محاصره
 میکنیم و
 اون مراسم رو سرشون خراب میکنیم! میخوام نشون

بدم

کی هستم!

گل از گلش شکفت

-چشم! خیلی دلم میخواد یه درس درست و حسابی

به

مسعود خان بدیم! این مدت تو نبودتون به اندازه

کافی تازونده

و حالا وقتشه تاوانش رو پس بده!

سری تکنون دادم

-اون پسری که گفتی آینور رو دوست داره؟

-خب؟

-اطمینان داری دوستش داره؟

-بله! همدیگه رو دوست دارن! خودم هم دیدمشون!

دور از

چشم عادل خان قرار میذارن!

-چه جور آدمیه؟ قابل اعتماد هست؟

-رگ و ریشش رو در آوردم... خانواده خوب و

محترمین... پسره هم پسر خوب و پاکیه.

-خبرش کن... اگه آینور رو میخواد با خانوادهاش

امشب

بیاد عمارت.

موشکافانه نگاهم کرد

-چی تو فکرتونه؟ میخواین چیکار کنین؟

-همین امشب کار و تموم میکنم! دیگه نباید آینور

نقطه

ضعفم باشه دست مسعود خان! به خیال خودش فکر

کرده

دور از چشم من با آینور ازدواج کنه میتونه تمام

قدرت و

ثروتم رو بگیره تو مشتش؛ ولی با این کار گور

خودش رو

کنده!

-عادل خان رو چیکارش میکنین؟ کی میخواد جلوی

اون

رو بگیره؟

با قاطعیت جواب دادم: من! بهش گفته بودم آینور و

آروین

برام مهمن و تصمیم زندگیشون با منه! گفته بودم خط

قرمز

منن و نباید ازش عبود کنه؛ ولی هیچ اهمیتی نداد و

بازم کار

خودش رو کرد!

با مشت کوبیدم رو دسته صندلی و با فکی منقبض

شده ادامه

دادم: چطور تونست برای پول دخترش رو بفروشه؟

-جسارت نباشه خان! اگه درگیری شد چیکار کنیم؟

-ما هم درگیر میشیم!

-عادل خان؟

بدون تردید تاکید کردم
-برای خوشبختی خواهرم با هر کسی درگیر میشم!

تو راه روستا بودیم و فاصله چندانی تا رسیدنمون
نمونده

بود... جهان و جمال هم با ماشی پشت سرمون
میومدن...

هوا هم تقریباً تاریک شده بود
خطاب به صابر پرسیدم: مطمئنی عقد ساعت نه

شبهه؟

-بله! با سلیمه تماس گرفتم و اونم تایید کرد! همین

چند

ساعت پیش بهشون خبر دادن آماده شن برای مراسم.

-خوبه! از آدمات چه خبر؟

-نزدیک عمارتن! تا ما برسیم عمارت و محاصره

کردن!

گوشیش زنگ خورد... ببخشیدی گفت و تماس رو

برقرار

کرد و گوشی رو گذاشت کنار گوشش و جواب داد و

بعد

اینکه تماس رو قطع کرد ادامه داد: مثل اینکه مسعود

خان

شیک و پیک کرده و از عمارتش زده بیرون!
 ثنا که تا به حال ساکت نشسته بود حرصی به حرف
 اومد

-سر سوزن احساس آدمیزاد سرش نمیشه! نمیدونم
 یه آدم

چطور میتونه به این درجه از حیوون بودن برسه!
 البته بلا
 نسبت حیوون!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: قصد داری باهاش
 چیکار

کنی آیلار؟ چه نوع مجازاتی برایش در نظر گرفتی؟
 تا اومدم جواب بدم صابر خطاب به ثنا با هشدار به
 حرف

اومد

-درست صحبت کن! تو روستاییم ها! آیلار چیه؟
ثنا با غیظ نگاهش کرد

-اصلاً به توجه؟ این موضوع بین من و خانه!
دوباره نگاهش رو داد به من و منتظر جوابم شد
-با یه تذکر و تهدید به موضوع خاتمه میدم! قرار
نیست

جلوی مردم روستا و جمع علناً کاری کنم!
سری به نشانه تایید تگون داد

-درست میگی!

دیگه تا برسم حرفی نزدیم... با توقف ماشین پیاده شدیم و

صابر نگاهی به ساعتش انداخت

-ساعت نه شد... بریم تو؟

نگاهم رو دادم به جهان و به حرف او مدم

-با زنت تماس بگیر بره تو سالن بینه چه خبره و خبر بده.

-چشم!

گوشیش رو در آورد و از مون فاصله گرفت

ثنا با هیجان پرسید: چی تو سرته؟

-میخوام درست قبل از اینکه بله رو بگه سر برسم!

خندید

-از ایدت خوشم اومد!

جهان تماس رو قطع کرد و اومد سمتون

-دارن خطبه رو میخونن خان.

صابر هم به پشت سرمون اشاره کرد

آدمام پشت سرمونن خان!

-پس میریم تو!

نفس عمیقی کشیدم و با قدرت سمت عمارت قدم

برداشتم...

ثنا و

صابر و جهان و بقیه پشت سرم... در عمارت رو
باز کردم
و وارد شدیم... نگهبانها با دیدنمون خوشامد گفتن و
فوری

خودشون رو کشیدن کنار... نزدیک در ورودی از
حرکت

ایستادم و خطاب به صابر به حرف اومدم
-اول شما برین تو و مراسم رو بهم بریزین بعد چند
دقیقه من
هم میام!

-چشم خان!

صابر خطاب به افرادش دستور داد
-بچهها بریزین تو و مراسم رو به هم بریزین!

در و باز کردن و وارد عمارت شدن
 ثنا بیطاقت کنار گوشم به حرف اومد
 -وای الان باید اون تو میبودم! حسابی هیجان
 انگیزه! فقط

چهره مبهوت مسعود خان!
 -اینجا چه خبره صابر؟ داری چه غلطی میکنی؟
 با صدای فریاد عادل خان معطل نکردم و وارد
 عمارت شدم
 و قبل اینکه صابر بخواد جواب بده با لحنی محکم و
 قاطع به
 حرف اومدم

-این سوالیه که من باید بیرسم خان!
 همه سرها چرخید طرفم... مسعود خان ناباور و
 گیج...

عادل خان هم عصبی و کلافه
 -تو اینا چیکار میکنی آیلار؟ کی به تو خبر داد؟
 تا خواست بیا طرفم آینور زد زیر گریه و با سرعت
 از پای
 سفره عقد بلند شد و با دو خودش رو رسوند بهم و
 پرید تو
 آغوشم و حین اینکه گریه میکرد به حرف اومد

-اومدی آیلار؟ بالاخره اومدی؟ میدونستم میای! هر

لحظه

منتظرت بودم! دیگه نا امید شده بودم؛ ولی

خوشبختانه صابر

سر رسید!

سعی کردم آرومش کنم

-آروم باش! همه چی تموم شد! دیگه لازم نیست

بترسی! من

هستم!

با حق حق به حرف اومد

-بابا میخواست منو بده به اون عوضی آیلار!

میدونی

چقدر گریه کردم؟

سرش رو نوازش کردم و لبخندی زدم و اشکهایش

رو پاک

کردم

-فکر کردی میذارم این ازدواج سر بگیره؟ تا وقتی

من

هستم هیچ اتفاق بدی براتون نمیفته!

پیشونیش رو بوسیدم و نگاهم رو دادم به ثنا و ادامه

دادم: بیا

آینور رو بگیر!

چشمی گفت و او مد سمت... آینور و سپردم بهش و

دست به

کمر شدم و رفتم سمت مسعود خان... همچنان

خشک شده تو
جاش ایستاده بود و شگفت زده نگاهش به من بود...
به نظر

حتی یک درصد هم انتظار حضورم رو تو اون
لحظه نداشت

و حسابی جا خورده بود... جلوش ایستادم و با
غرور نگاهم

رو دادم به چشمه‌اش و با ابهت مخصوص به خودم
خیلی

جدی به حرف او مدم
-تو کی هستی؟ کی هستی دست رو خواهر من
بذاری؟

تصور کردی چون نیستم حواسم به هیچ چیز نیست؟

در حالی که صدام اوج می‌گرفت ادامه دادم: فکر کردی

میتونی هر کاری خواستی انجام بدی؟ اونم ازدواج با خواهرم؟

انگار تازه به خودش اومده باشه و حرفم اصلاً به مذاقش

خوش نیومده باشه چهره‌اش به شدت درهم شد و در حالی که

سعی داشت خشمش رو مهار کنه دهن باز کرد حرف بزنه؛

ولی من این اجازه رو بهش ندادم و پریدم وسط
حرف و با

لحن سردی ادامه دادم: احترام سنت رو دارم یکی
نمیزنم تو

دهنت؛ وگرنه همه این اطراف میدونن کسی دست
رو نقطه

ضعف آیلار خان، به خصوص خانوادهاش بذاره
قطعا تاوان

سنگینی رو پرداخت میکنه!

بیشتر از این نتونست خودش رو کنترل کنه و
خشمش فوران

کرد و با لحن تندی به حرف اومد

-تو یه دختر کوچولویی که فقط ادای خانها رو در

میارى!

اگه میثاق خان وصیت نمیکرد خان بعدی تویی حتی

داخل

آدم هم حساب نمیومدی! پس برای من رجز نخون و

حرفهای گندهتر از دهننت نزن و برو کنار بدار باد

بیاد!

آینور امشب عقد من میشه و تو نمیتونی جلوم رو

بگیری!

با خونسردی که خوب میدونستم چقدر ازش متنفره

نیشخندی

زدم و با لحنی اخطار گونه تاکید کردم

-با پای خودت از عمارتم برو بیرون و دیگه هیچ

وقت

برنگرد؛ وگرنه تصمیم نمیکنم زنده پات رو از اینجا
بذاری

بیرون! خوب میدونی هیچ وقت تهدید تو خالی نمیکنم
و حتماً

به حرفم عمل میکنم! شک داری میتونم شروع کنم!

نگاهش پر از تنفر شد و تو یه لحظه به نقطهی
جوش رسید و

یورش آورد سمتم؛ ولی قبل اینکه بهم برسه جهان و
جمال

گرفتنش و سر جاش نگه داشتن
در حالی که سعی داشت خودش رو آزاد کنه و

برسونه به من
 صدای فریادش بلند شد
 -میکشمت آیلار! بالاخره حسابت رو میرسم!
 افردش هم سعی کردن حمله کنن؛ ولی با اسلحهای
 که روی
 سرشون قرار گرفت عقب نشینی کردن
 منم رفتم نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام
 و صابر
 و صدا زدم
 صابر خودش رو رسوند بهم
 -بله خان؟
 -بندازشون بیرون! نه تنها از عمارت از این روستا!

دیگه

حق ورود به این روستا رو ندارن!

-چشم خان!

حین اینکه بهم بد و بیراه میگفت بردنش بیرون
عمارت...

منم نگاهم رو دادم به عادل خان... دید نگاهش
میکنم پا تند

کرد ستم و نشست رو به روم و با فکی منقبض شده
به حرف

اومد

-همچی رو خراب کردی! چطور متوجهی موضوع

شدی؟

هر کاری کردم خبر ها به گوش تو و افرادت نرسه!

-بار دیگه خواستی پنهانی کاری کنی به خاطر
داشته باش

همه آدمهای اطرافت قبل اینکه آدم تو باشن افراد
من!

دندونهایش رو بهم سایید و سعی کرد به خودش مسلط
باشه
-من میخوام آینور...

حتی نذاشتم جملهایش رو کامل کنه و پریدم وسط
حرفش

-تمومش کن! به هیچ وجه نمیخوام در این مورد

چیزی

بشنوم!

به اکر اه سکوت کرد و بحث و ادامه نداد؛ ولی
مشخص بود

از اینکه نتونسته به خواستهایش برسه بدجور
عصبانیه و کارد

میزنی خورش در نمیداد

در همین حین عاقد بلند شد اومد طرفمون و از عادل
خان

پرسید: من چیکار کنم خان؟ آخر بمونم یا برم؟
-میتونی بری!

عاقد نگاهی به من انداخت

-ولی گفتن بمون!

عادل خان گیج نگاهم کرد

-تو بهش گفتی بمونه؟

بدون اینکه جوابی بدم خطاب به عاقد به حرف
او مدم

-شما فعلاً تشریف داشته باشین! خبرتون میکنم!

چشمی گفت و رفت نشست سر جاش

عادل خان با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-چه خبره؟ این کارت چه معنی میده؟ چه قصدی
داری؟

تکیه دادم به پشتی مبل

-مگه نمیخواستی آینور و عروس کنی؟ منم همینکار

و

میکنم! همین امشب ازدواج میکنه!
 عادل خان متوجه منظورم نشد و گيجتر نگاهم کرد
 آينور هم كه تا به حال هنوز داشت بغل ثنا آروم
 گريه ميكرد
 با شنيدن اين حرفم دوباره شدت گريه‌اش بيشتر شد و
 دويد
 ستمون و ملتمس به حرف اومد

-به خدا تو هم بخوای مجبورم کنی خودم رو ميكشم
 آيلار!

من نميخواهم با هيچ كس ازدواج كنم!
 سعی كردم آروم‌ش كنم

-تو نگران هیچی نباش آینور! من تا به حال بدت رو
خواستم؟

عاجز و درمونده نگاهم کرد
-نه؛ ولی من نمیخوام ازدواج کنم!

-فعلاً فقط سکوت کن! اگه نخواستی حرف میزنیم!

اشکهایش رو پاک کرد و با شک و تردید نگاهم کرد
نگاهم رو دادم به عادل خان و ادامه دادم: گوش
میدم! دلیل

این کار و قیحت چی بود؟

تن صداش عصبی شد

-درست حرف بزن!

-فقط جواب بده!

به اکراه جواب داد: قول زمینهای بالا تپه رو بهم داده بود!

قرار بود برام بخره!

نتونستم خشمم رو سرکوب کنم و تن صدام بالا رفت
-به خاطر زمین دخترت رو فروختی؟ میگفتی خودم
برات

میخریدم؟

بیخیال نگاهم کرد

-تو فقط حرف میزنی! عمل نمیکنی!

ناباور به حرف او مدم

-نمیتونم باور کنم! جداً این کارت از درکم خارجه!

به همین

آسونی دخترت رو دادی رفت؟ با یه تیکه زمین
بیارزش؟

تن عصبیش تبدیل به فریاد شد

-میگم با من درست صحبت کن! من پدرتم!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم

-گفتم آینور و آروین مسئولیتشون با منه! گفتم من

برای

زندگیشون تصمیم میگیرم!

-من پدرشونم! چرا تو تصمیم بگیری؟

-چون هیچ وقت یه تصمیم درست برایشون نگرفتی

و فقط

زندگیشون رو خراب کردی! نمونش همین الان!

چرا؟ آخه

چرا؟ بهت گفتم اون زهرماری رو نخور مغزت رو

از کار

میندازه! چرا گوش نمیدی؟

مستاصل ادامه دادم: اینجوری نبودی بابا! نبودی!

نم اشک به چشمهاش نشست و با بغض به حرف

اومد

-نمیتونم بدون سلینا زندگی کنم! نمیتونم فراموشش

کنم!

مدام توی ذهنمه! میفهمی؟ وقتی میبینم نیست دیوونه

میشم! باید یه جوری خودم رو آروم کنم! تنها چیزی

که

آروم می‌کنه همون زهر ماریه!

از اشک تو چشمه‌اش و بغض تو صداش حال بدی

بهم دست

داد

-آخه این راهشه؟

-من راه دیگه‌ای بلد نیستم!

نمیدونستم چی جوابش رو بدم وقتی خودم هیچ راهی

برای

فراموش کردنش برایش سراغ نداشتم

با اومدن صابر کنارم نگاهم سمتش جلب شد و لب

باز کردم

-بگو!

-اومدن خان.

-بگو بیان تو.

عادل خان فوراً پرسید: کیا؟ اینجا چه خبره آیلار؟

داری

چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم به ثنا گفتم عاقد رو خبر

کنه...

نگاهم رو دادم به آینور... مضطرب و ترسیده

نگاهش به من

بود... از جا بلند شدم و خواستم برم سمتش عادل
 خان فوراً
 از جا بلند شد و او مد ایستاد جلوم و مانع شد و ادامه
 داد:

میخواهی چیکار کنی؟
 -آینور امشب ازدواج میکنه! با متین!
 عادل خان متعجب نگاهم کرد

-متین؟ متین کیه؟
 آینور ذوق زده پرسید: راست میگی ایلا؟
 عادل خان انگار تازه متوجه شده باشه کی رو میگم
 خشم تو

نگاهش شعله کشید
 -نمیذارم با اون یه لاقبا ازدواج کنه! امضا نمیکنم!

کلافه نگاهش کردم

-مگه هدفت زمینهای بالای تپه نبود؟

مشتاق نگاهم کرد

-خب؟

-برات میخرمش!

دودل به حرف او مد

-آبروم میره دخترم رو بدم به یه رعیت!

-اون با من! درضمن کیس مورد نظر خودتم همچین

با آبرو

نبود!

نمیدونم اون زمینها چی داشت خیلی زود قبول کرد

-برای من فرقی نداره! با هر کی میخواد ازدواج

کنه!

سری تکون دادم و نگاهم رو دادم به آینور... گرفته
نگاهش

به عادل خان بود.. معلوم بود از حرفش بدجور
ناراحت

شده... رفتم سمتش و بغلش کردم

-ناراحت نباش!

کنار گوشش ادامه دادم: امشب فقط به خودت فکر
کن!

میخوام از بدترین شب زندگیت به بهترین شب
زندگیت تبدیل

شه!

سعی کرد ناراحتیش رو کنار بذاره و بخنده
-هر کاری بگی میکنم! فقط به تو اعتماد دارم!
-سلام خان!
با صدای مردونه‌های نگاهم رو چرخوندم سمت در...
یه پسر

تقریباً بیست ساله همراه پدر و مادرش داشتن
میومدن
سمتمون... آینور با دیدن متین نیشش تا بناگوش باز
شد و

دامن لباس رو گرفت و پا تند کرد سمتش... منم

خندهام گرفت

و رفتم سمتشون... با پدر و مادرش سلام و احوال

پرسی

کردیم و پدرش رفت سمت عادل و دستش رو

بوسید... عادل

خان بهش محل نداشت و حتی سرشم بلند نکرد...

نگاهم رو

دادم به متین و آینور... دست هم و گرفته بودن و

کنار گوش

هم با خنده پچ پچ میکردن... با یه نگاه براندازش

کردم...

پسر خوش چهرهای بود... یکم بچه میزد؛ ولی از

نظر سن

و قیافه بهم میومدن... بهش اشاره کردم

-بیا جلو!

حین اینکه دست آینور تو دستش بود اومد جلوم

ایستاد و سلام

کرد و سرش و انداخت پایین

با اخطار ادامه دادم: قبل اینکه عقد کنین بذار اتمام

حجت کنم!

این یه تهدید نیست! یه هشداره! با خواهرم داری

ازدواج

میکنی؛ چون دوست داره! حواست رو جمع کن! یه

قطره

اشک از چشمه‌اش بریزه دودمانت رو به باد میدم!
متوجهی؟

بر عکس تصورم الان از حرفم ناراحت یا عصبانی
میشد
خندید

-بله خان! رو چشمهام مواضبشم!

جوابش بدجور به دلم نشست و با رضایت به حرف
او مدم

-خوبه! بعد از ازدواج تو ویلایی که همین نزدیکیه
زندگی

میکنین! کارت رو هم خودم درست میکنم! نگران
هیچی

نباش!

-ممنون خان! لطف دارین!

نگاهی به آینور انداخت و لبخندی زد

آینور هم با شوق بازویش رو گرفت و با تشکر نگاهم کرد

لبخندی زدم

-برین بشینین سر سفرهی عقد.

چشمی گفتن و رفتن نشستن

رفتم نشستیم روی مبل و نگاهی به اطراف انداختم و به ثنا

اشاره کردم بیاد جلو

اومد کنارم و سرش رو خم کرد و پرسید: مشکلی

هست؟

-آروین کجاست؟

-سلیمه میگفت زندانش کردن تو اتاق بیرون نیاد...

مثل

اینکه خیلی سر و صدا راه انداخته تا مراسم رو به

هم بزنه؛

ولی موفق نشده... دارن میارنش! میگم خان؟

-گوش میدم!

نگاهی به آینور و متین انداخت

-یکم بچه نیستن؟

-مجبور شدم! اینجوری خیالم راحت تره!

-درست میگی!

عادل خان بلند شد او مد کنارم نشست و پرسید: کی
میخوای

زمین رو معامله کنی؟

-در اولین فرصت!

-پس به صاحبش خبر میدم قولنامه رو بنویسه!

موشکافانه نگاهش کردم

-میخوایش چیکار انقدر اصرار داری؟ زمین

مناسبی هم به

نظر نمیداد!

-میخوام سلینا رو ببرم اونجا! بلندی دوست داشت!

نگاهی به آینور و متین انداخت و دوباره نگاهش رو

داد به

من و ادامه داد: میخوان بعد ازدواج کجا بمونن؟
-همون ویلایی که براش خریدم.

شاکی نگاهم کرد

-میخواستم اونجا رو اجاره بدم! به پولش احتیاج
دارم!

-نگران پول نباش! من هستم!

سری با تایید تکون داد

-من میرم تو اتاقم!

-میخوان عقد کنن!

-میرم زود میام!

حدس میزدم میخواد بره باز بخوره... فوراً بازویش

رو

گرفتم و مانعش شدم

-اینقدر اون لعنتی رو نخور!

دستش رو کوید روی قلبش و با لحنی خشار به
حرف اومد

-برام بیارش دیگه نخورم! فقط اون!

بازوش رو از توی دستم کشید بیرون و از جا بلند
شد و رفت

سمت اتاقش... با نگاهم دنبالش کردم

کی میخوای تمومش کنی؟ کی میخوای بفهمی دیگه
سلینایی

وجود نداره؟ چرا زندگیت رو نمیکنی؟

نگاهم رو ازش گرفتم... دیدم آروین با دو داره میاد
سمتم...

لبخندی روی لبم نشست و با دلتنگی دستهام رو
براش باز

کردم... خودش رو توی آغوشم جا کرد و سرش رو
گذاشت

روی شونهام و سر خوش به حرف اومد
-میدونستم میای! کاش اون لحظه بودم و واکنش اون
آشغال

و میدیدم!

لبخندم عمیقتر شد

-دیگه تموم شد! تو به این چیزها فکر نکن!

موهانش رو نوازش کردم و ادامه دادم: چطوری
داداش

کوچولو؟

خندید

-خوبم! حالا تو اومدی عالیم!

سرش رو چرخوند و با دیدن آینور متعجب ادامه
داد: داره

ازدواج میکنه؟

-نگران نباش! اینبار دوستش داره!

سرش رو گذاشت روی سینهام و نگاهش رو
چرخوند تو

صورت

-دلم برات خیلی تنگ شده بود! میدونی چند وقته
ندیدمت؟

حداقل یه تماسم نگرفتی!

-بچه شدی پسر؟ نگفتم نباید به کسی وابسته باشی؟
با گله به حرف اومد

-چرا زودتر نیومدی؟ دوباره میخوای بری؟
-حالا صحبت میکنیم! فعلاً حواست رو بده به
خواهرت داره
ازدواج میکنه!

خندید و باشهای گفت و بدون اینکه ازم جدا شه

نگاهش رو

داد به آینور... عاقد شروع کرد به خوندن خطبه...

همزمان

عادل خان هم برگشت و نشست کنارم... بدون اینکه حتی

نگاهی به آینور بندازه...

بعد اینکه بلهها رو دادن و امضاها رو زدن عادل خان

بلافاصله بلند شد و رفت تو اتاقش... آینور هم دست متین رو

گرفت و او مد سمتم و با خوشحالی به حرف او مد -خیلی خیلی خوشحالم آیلار! بهترین هدیه زندگیم

بود!

نگاهی به در اتاق عادل خان انداخت و حین اینکه
اشک تو

چشمهایش جمع شده بود ادامه داد: حتی نمود بهم
تبریک بگه!

فوری بلند شد رفت!

-ناراحت نباش! من خودم عوض همه هستم!

با چشمهای اشکی خندید و با قدردانی سفت بغلم کرد

-ممنونم هستی؛ وگرنه من کی رو داشتم؟

ازم جدا شد و ادامه داد: دلم میخواد پرواز کنم!

خندیدم و با متین هم دست دادم و تبریک گفتم...

آروین رفت

ضبط صوت رو روشن کرد و خودش شروع کرد به

رقصیدن... متین هم دست آینور و گرفت و کشید

وسط... ثنا

و بقیه هم پشت سرش... منم نشستم روی مبل و با

آب میوه و

تتقلات سر خودم رو گرم کردم... فقط یه بار با

اصرار

آروین و آینور رفتم وسط و باهاشون همراهی

کردم...

خلاصه آخر شب بالاخره دست از رقص برداشتن و

طبق

رسوم به همراه کل فامیل پیاده همراهیشون کردیم تا

ویلا و با

کلی گریه آینور و سفارش من برگشتیم عمارت و به
صابر

گفتم چند نفر و بذاره مراقب ویلای آینور باشن تا
اتفاقی نیفته!

صابر چشمی گفت و از عمارت رفت بیرون... منم
خسته و

کوفته رفتم نشستم روی مبل و خطاب به آروین به
حرف

او مدم

-تو هم برو بخواب فردا مدرسه داری!

ملتمس نگاهم کرد

-نمیشه نرم؟ آخه خیلی وقته هم رو ندیم و با هم

وقت

نگذروندیم!

-فردا بعد مدرسه با اسب میریم کل روستا رو

میگردیم و

برای شام یه غذای ایتالیایی خوشمزه برات درست

میکنم!

-آخجون! عالیه!

اومد گونهام رو بوسید و رفت سمت اتاقش

منم از جا بلند شدم و خطاب به ثنا به حرف اومدم

-بیا توی اتاقم.

چشمی گفت و دنبالم راه افتاد... رفتیم سمت اتاق و

در و با

کلید باز کردم و وارد شدیم و نگاهی کلی به اتاق

انداختم و

رفتم نشستم روی تخت

ثنا هم اومد کنارم نشست

-تو فکر تو هم همینی میگذره که تو فکر منه؟

انقدر خسته بودم مغرم درست کار نمیکرد... بدون

اینکه به

خودم زحمت تجزیه تحلیل حرفش رو بدم پرسیدم:

چی تو

فکرت میگذره؟

-دلم خیلی تنگ شده بود! برای همچی!

حرفش رو تایید کردم

-دقیقاً! منم همینطور! تازه متوجه شدم چقدر دلتنگ

آینور و

آروین و بابا بودم!

-قراره اینجا بمونیم؟

-هنوز تصمیم قطعی نگرفتم؛ احتمالاً میمونیم!

ترجیح میدم

حداقل برای یه مدت دور از شلوغی شهر باشم و از

آرامش

اینجا نهایت استفاده رو ببرم!

-دانشگاه چی؟ همه زحمتمون توی طول ترم هدر

میره!

- صحبت میکنم موقع امتحانات میریم امتحان میدیم!

سرش رو انداخت پایین و با انگشتهای دستش بازی کرد

نگاهم رو چرخوندم توی صورتش و ادامه دادم:

چته؟ اتفاقی

افتاده؟

با حالی گرفته جواب داد: چیزی نیست!

حرصی ادامه داد: بهتره حالا حالا ها بمونیم! میترسم

عادل

خان بلایی سر آینور بیاره! جز پسرش به هیچکی

اهمیت

نمیده!

خودم رو کشیدم روی تخت و تکیه دادم به تاج تخت
-میدونی چرا از ما خوشش نمیاد؟

کنجکاو نگاهم کرد
-چرا؟

نه به این خاطر دختریم... من برای اینکه شبیه
عشقتم...

آینورم چون دختر زنی که ازش متنفره... آروین رو
دوست

داره چون شبیه برادر جوون مرگشه.

-آخه آینور اصلاً شبیه مادرشم نیست بگیم به این

خاطر ازش

متنفره... ببخشید اینو میگم؛ ولی اصلاً از عادل خان

خوشم

نمیاد... تنها چیز مثبتش فقط وفاداریشه... وفاداریش

به سلینا

خانوم قابل احترامه... بیچاره حتی ازدواج

دوبار هاش با گلنار

خانوم و بچه دار شدنش هم به اصرار خان بود...

گلنار

خانوم بیچاره هم شانس آورد از اسب افتاد و فوت

کرد؛

وگرنه عادل خان با دستهای خودش خفه اش میکرد

...

بدترین کارشم فروختن روستا بود... اگه به موقع
نمیرسیدی

همه چی رو به باد میداد... فقط موندن اون همه پولی
که
بهش دادی رو چیکار کرد.

حرفی برای گفتن نداشتم
ثنا دید سکوت کردم ادامه داد: به چی فکر میکنی؟
به اون
نه؟ منظورم بلاشه! میخوای در موردش چیکار
کنی؟

دراز کشیدم روی تخت

-فعلاً هیچی! بهش زمان میدم بیشتر فکر کنه! زیاد

اصرار

کنم نتیجه عکس میده!

-قبول دارم!

بلند شدم و از تخت اومدم پایین

-بهتره بخوابیم! روز سختی بود! خیلی خسته‌ام!

ثنا مانتو و شالش و در آورد و پرید روی تخت

به کارش اعتراض کردم

-تو کجا؟ برو تو اتاق خودت بخواب!

تاکید کرد

-پیش تو میخوابم!

برای اینکه دوباره اعتراض نکنم فوراً چشمهایش رو

بست

بیخیالش شدم و رفتم سمت کمد و لباسهام رو تعویض

کردم... رفتم توی سرویس و مسواک زدم و اومدم

بیرون...

دیدم همچنان با همون لباس دراز کشیده... رفتم

دراز کشیدم

روی تخت

-حداقل لباسها رو عوض کن!

بدون اینکه چشمهایش رو باز کنه به حرف اومدم

-من خوابم!

دیگه حرفی نزدم و چشمهام رو بستم و خیلی سریع

خوابم

برد...

باصدای پی در پی در هشیار شدم و تو جام نشستم

ثنا هم بیدار شد و خواب آلود پرسید: چه خبر شده؟

-برو ببین چه خبره!

از جا بلند شد و از تخت رفت پایین و بعد پوشیدن

لباس

مناسب در و باز کرد و رفت بیرون... منم از تخت

اومدم

پایین و روبدشامبرم رو برداشتم و پوشیدم و شالم رو

گذاشتم

روی سرم و سمت در قدم برداشتم... با نزدیک
شدنم صدای

مضطرب صابر به گوشم رسید

-خیلی مهمه! باید به خود خان بگم!

کنجکاو در و باز کردم و رفتم بیرون... صابر با
دیدنم اومد

جلوتر و دستیایچه ادامه داد: اتفاق بدی افتاده خان!
-بیا تو!

وارد اتاق شدم و رفتم نشستم روی مبل
صابر هم وارد اتاق شد و بیطاعت به حرف اومد

-بدبخت شدیم خان! بیچاره شدیم!

کلافه از این طفره رفتنش توی حرف زدن ناخودآگاه

تن

صدام عصبی شد

-میگی چی شده یا نه؟

-خانزاده آروین؟

با این هول و ولاش منم دچار استرس شدم و نگران

پرسیدم:

آروین چی؟

-تو راه مدرسه با یکی درگیر شده و طرف و کشته.

شگفت زده نگاهش کردم

-چیکار کرده؟

-از قبل با هم جر و بحث داشتن... دوباره دعوا
افتادن...

پسر رو هل داده و پسر هم سرش خورده به سنگ و
درجات
تموم کرده.

ناباور از جا بلند شدم و چیزی که شنیدم و نمیتونستم
هضم

کنم

ثنا با رنگ و روی پریده پرسید: پسر کیه؟
صابر مستاصل نگاهم کرد

-خواهرزاده همایون خان... ایرج کامکار.

از شنیدن اسمش عرق سردی روی پیشونیم نشست

ثنا هم در حالی که مردمک چشمه‌اش از حدقه زده
بود بیرون

به حرف او مد

-قیامت به پا میشه!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و هنوز هیچی نشده
ترس به

دل راه ند

-کجاست؟

-بردنش کلانتری.

نگاهم رو دادم به ثنا

-لباسهام و اسلحهام رو حاضر کن!

-چشم!

نشستم روی مبل و دوباره نگاهم رو دادم به صابر و پرسیدم:

چیکار کردی؟

-با وکیل تماس گرفتم... داره میاد؛ ولی خودتون هم میدونین هیچ راهی جز رضایت نیست!

-یک ساعت هم نیست رفته مدرسه این همه اتفاق افتاده؟

عادل خان کجاست؟

-نمیدونم خبر دارن یا نه؛ ولی پیدااشون نیست.

ثنا اومد کنارم و لباسم رو گرفت سمتم

-لباسهاتون حاضره!

از جا بلند شدم و خطاب به صابر به حرف اومدم
 -تو بیرون منتظر باش!
 چشمی گفتم و رفت سمت در و از اتاق خارج شد...
 منم
 مشغول پوشیدن لباس شدم
 ثنا با غیظ به حرف اومد
 -به محض برگشت بلا داره برامون از آسمون و
 زمین
 میباره!
 دستم رو به نشانه سکوت بردم بالا
 -فعلاً فقط سکوت کن بذار درست فکر کنم!

چشمی گفت و دیگه حرفی نزد
 با ذهنی مشوش لباسم رو پوشیدم و اسلحهام رو
 گذاشتم پشت
 کمرم و رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم... دیدم
 صابر
 بیتاب و بیقرار جلوی در قدم رو میره... پا تند کردم
 سمتش و پرسیدم: اتفاق جدیدی افتاده صابر؟
 از حرکت ایستاد و نگاهش رو داد به من
 -عادل خان رو رسوندن بیمارستان... مثل اینکه
 رفته سر
 زمین یکی بهش خبر داده... همونجا قلبش میگیره
 میبرنش

بیمارستان.

تتم یخ کرد و با دلشوره پرسیدم: حالش چطوره؟

-خوبه! زیاد جدی نیست! چی دستور میدین؟

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و تا حدودی خیالم
راحت شد

-تو برو کلانتری! نمیخوام آروین تنها بمونه! ممکنه

بترسه! من میرم بیمارستان یه سر به عادل خان
میزنم و

میام!

چشمی گفت و جلوتر راه افتاد... من و ثنا هم از
عمارت

خارج شدیم و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
سمت

بیمارستان... با رسیدنمون ماشین رو پارک کردم و
پیاده

شدیم... رفتیم تو و رفتم سمت پذیرش و سلام کردم
-ببخشید آقای عادل آتشین کدوم اتاقن؟

نگاهی به سیستم انداخت
-اتاق صد و یک.

-حالشون چطوره؟

-فشارخونشون رفته بود بالا؛ ولی الان خوبن.

تشکر کردم و خطاب به ثنا به حرف او مدم

-تو اینجا منتظر باش!

-چشم!

رفتم سمت اتاق و وارد شدم... چشمهای بسته بود و

یه

پرستار داشت فشارش می‌گرفت... رفتم سمتش و

کنار تخت

ایستادم و از پرستار پرسیدم: چطورن؟

-خوبن! نگران نباشین!

رفت سمت در و از اتاق خارج شد

نشستم کنارش روی تخت... همون لحظه چشمهایش

رو باز

کرد و تا نگاهش به من افتاد چشمهایش اشکی شد و

با ضعف

به حرف او

-اومدی آیلار؟

دستش رو گرفتم تو دستم و بوسیدم

-خوبی؟

بدون اینکه جوابی بده با لحنی خشدار به حرف اومد

-آروین و نجاتش بده آیلار! هر طور شده نجاتش

بده!

سعی کردم آرومش کنم

-لطفاً آروم باش! استرس و اضطراب برات سمه!

من خودم

همچی رو درست میکنم!

اشک از چشمهایش سرازیر شد

-آیلار؟

-بله خان!

-میخوام هر طور شده پسر رو نجات بدی! به هر

قیمتی!

میفهمی چی میگم؟ اعدامش میکنن آیلار! رضایت

نمیدن!

فقط هفده سالشه! دیگه هیچی ازت نمیخوام! هر چی

تو بگی

همون کار و میکنم! نه پول میخوام نه زمین! فقط تو

میتونی همایون خان و راضی کنی تا خواهرش رو

راضی

کنه رضایت بده! ازت خواهش میکنم آیلار! لطفاً!

اشکهایش رو پاک کردم و کلافه نگاهش کردم

-لطفاً اینطور با التماس با من صحبت نکن!

دستم رو گرفت تو دستش

-التماس دخترم رو نکنم از کی التماس کنم؟

نمیتونستم تو این حال و روز ببینمش... سعی کردم

قانعش

کنم تا نگران هیچی نباشه و فقط به سلامتش فکر

کنه

-به نظرت من برای آروین هرکاری که لازمه انجام

نمیدهم؟ لازم باشه کل ثروتم رو خرج میکنم! شما به

هیچی

فکر نکن و فقط به فکر سلامتی خودت باش آروین

اومد

بیرون سالم و سر حال باشی!
 نگاهش رو دقیق چرخوند بین چشمهام
 -میدونم خیلی دوستش داری؛ ولی میتونی از خودت
 بگذری؟
 حرفش برام مبهم بود و گنگ پرسیدم: متوجه
 منظورت
 نمیشم؟
 نگاهش رو ازم گرفت و روش برگردوند سمت
 پنجره
 -همایون خان بارها تورو از من خواسته! برای
 پسرش؛ ولی
 من هر بار با تمسخر ردش کردم! اطمینان دارم الانم
 تو رو

میخواه تا رضایت بده!

نگاهش رو داد به من و با لحنی گریون ادامه داد:

نود و نه

درصد خواستهایش همینها! حاضری به خاطر برادرت

از

خودت بگذری؟

از حرفش حسابی جا خوردم و نمیتونستم باور کنم

همایون

خان بعد کشته شدن خواهر زاده‌اش همچین

خواسته‌های داشته

باشه؛ ولی با فکر اینکه آدمی مثل اون از هر

فرست و

موقعیتی به نفع خودش استفاده میکنه با صدایی

تحلیل رفته

پرسیدم: کدوم پسرش؟

-بهاذر!

قلبم تو سینه فرو ریخت و چشمهام رو بستم و دستش

رو رها

کردم... از جا بلند شدم و ازش فاصله گرفتم و در

حالی که

سعی داشتم آرام باشم و واکنش تندی نشون ندادم با

حالی

دگرگون پرسیدم: مطمئنی خواسته‌اش همینه؟

تاکید کرد

-اگه خواستهای این نبود اسمم عادل نیست!

بلافاصله مخالفت کردم

-ممکن نیست قبول کنم! نمیتونم! با اون ازدواج

نمیکنم!

مستاصل و درمونده نگاهم کرد

-قبول نمیکنی؟ پس آروین چی؟ اون چی میشه؟

اعدام شه

یا برای همیشه توی زندان بیوسه؟

برای اولین بار تو زندگیم دچار استیصال شده بودم و

مونده

بودم چیکار کنم و چه تصمیمی بگیرم... باید فکر

کنم...

درست فکر کنم... باید همه جوانب و بسنجم تا همه

آروین و

از این موقعیت نجات بدم هم خودم رو... نمیتونم

انقدر

سریع تصمیم بگیرم... به هیچ وجه نمیتونم بذارم

کسی تحت

فشار بذارتم و وادارم کنه به خواسته‌هاش تن بدم...

من آدم

زور و اجبار نیستم... مطمئنم یه راهی جز ازدواج

با اون

هست... فقط باید پیدااش کنم.

نگاهم رو دادم به بابا... همچنان با التماس نگاهش
به من بود

و منتظر جوابم بود... رفتم دستش رو گرفتم توی
دستم و با

اطمینان به حرف اوادم
-من هر کاری برای آروین انجام میدم تا نجاتش
بدم! قول

میدم از هر راه ممکن بیارمش بیرون! خیالت راحت
باشه!

خوب میدونی حرفم حرفه پس اصلاً نگران هیچی
نباش!

با چشمهای اشکی خندید
-به قولت اعتماد دارم!

پیشونیش رو بوسیدم

-میرم ببینم چیکار میتونم انجام بدم! مراقب خودت

باش!

-خدا به همراهات!

رفتم سمت در و از اتاق اومدم اومدم بیرون

ثنا اومد طرفم و پرسید: چطور بود؟

-خوب میشه!

جلوتر راه افتادم... ثنا هم کنارم... از بیمارستان

اومدیم

بیرون و سوار ماشین شدیم... اینبار ثنا نشست پشت

فرمون

و پرسید: کجا برم؟

-کلانتری!

چشمی گفت و ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

و پرسید:

عادل خان چی میگفت؟

-احتمالاً همایون خان برای اینکه رضایت بده من

رو

میخواه!

شگفت زده نگاهم کرد

-چی؟ یعنی چی؟

-همایون خان چند بار من رو برای پسرش
خواستگاری

کرده و عادل خان هم هر بار ردش کرده!

نگاهش رو چرخوند بین چشمهام
-برای بلاش؟

نگاهم رو از پنجره دادم بیرون
-بهادر!

مضطرب به حرف او

-چطور ممکنه؟ اگه هم چنین درخواستی داشته باشه

چیکار

میکنی؟

با کمی فکر جواب دادم: با بلاش تماس میگیرم!

-میخواهی بگی خودش رو بکشه وسط؟

-راه دیگهای دارم؟

-حالا شاید هم چنین خواستهای نداشته باشه؟

نفسم رو فرستادم بیرون

-بعید میدونم اینطور نباشه!

با صدای زنگ گوشیم از تو کیفم درش آوردم و

نگاهی

انداختم... با دیدن اسم صابر تماس رو برقرار کردم

و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

-سلام... کجایی؟

-داریم میایم کلانتری.

به هیچ وجه اینجا نیابین! اینجا قیامته! خانواده پسره
کلانتری رو گذاشتن رو سرشون! اصلاً جرأت ندارم
نزدیکشون شم! چشمشون به شما بهتون بیفته مسلماً
حمله

میکنن! یکی رو فرستادم ببینم مزه دهنشون چیه گفتن
به هیچ

وجه رضایت نمیدن!

-حدس میزدیم! و همایون خان؟

-هنوز حرفی نزده؛ ولی اطمینان دارم یه چیزی تو

فکرش

هست!

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: اگه پیشنهاد بده قبول
میکنی؟

-تحت یه شرایطی آره!

ناراحت به حرف او

-اگه ازدواج کرده بودی این مساله پیش نمیومد!

خیلی جدی تاکید کردم

-وارد حاشیه نشو! از آروین چه خبر؟

-با خانزاده آروین صحبت کردم... میگه کار اون

نیست...

اصلاً امروز پسر رو ندیده.

حسابی جا خوردم
 -چی میخوای بگی؟ پس چطور گرفتتش؟
 -با شهادت همکلاسیهات.
 -و کی هستن این همکلاسیهات؟
 -رعیت همایون خان... خیلی زیرکه خان... تا
 شنیده
 برگشتی داره از ماجرا به نفع خودش استفاده
 میکنه...
 میدونی که چقدر نفوذ داره.
 ناباور به حرف او مدم
 -تا این حد امکان نداره!
 -چرا! برای بدست آوردن تو هر کاری میکنه! حتی

انداختن

جرم قتل گردن یه بیگناه!

خونم به جوش اومد؛ ولی سعی کردم خونسردیم رو

حفظ

کنم... نباید عصبانی بشم... نباید بذارم مغلوبم

کنه... باید با

درایت مساله رو حل کنم... دستی به پیشونی عرق

کردهام

کشیدم

-باشه... راجع به این موضوع بعداً صحبت میکنیم

...

آروین چطور؟

-فقط گریه میکنه و میگه کاری نکرده!

-آرومش کن بگو نگران نباشه! هر طور شده

میارمش

بیرون!

-چشم خان!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و دستم رو

مشت کردم

تا خودم رو کنترل کنم

ثنا کنجکاو پرسید: چی میگه؟

خیلی نتونستم خود دار باشم و با همین حرف ثنا

کنترل رو از

دست دادم و با مش کوبیدم به در ماشین و با لحن

تندی به

حرف اومدم

-میگه کار آروین نیست... میگه آروین اصلاً امروز

پسره

رو ندیده.

ثنا مبهوت نگاهم کرد

-میدونستم! میدونستم یه چیزی این وسط درست

نیست! از

فرصت استفاده کرده و سریع دسیسه چیده! شاید هم

اصلاً

قتلی در کار نبود و فقط یه حادثه بوده! از اون هیچی

بعید

نیست!

دندونهام رو بهم ساییدم

-رسماً انداختتم تو تله!

ثنا کفری به حرف اومد

-سالاریها دور هات کردن آیلار! میخوای چیکار

کنی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم گوشیم و در آوردم و
رفتم تو

مخاطبین و شمارهی بلاش رو گرفتم

ثنا ادامه داد: با کی تماس میگیری؟

دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا

بعد چند بوق صدای زنونهای پشت خط پیچید

-بله؟

از شنیدن صدای یه زن انقدر تعجب کردم حتی

نتونستم لب

باز کنم

دید صدایی نمیاد ادامه داد: الو؟ نمیشنوی؟

با تردید پرسیدم: بلاش هست؟

-از حموم اومده داره موهایش رو خشک میکنه.

جوابش اصلاً به مذاقم خوش نیومد و حتی باعث شد

ناخودآگاه تن صدام عصبی شه

-گوشی رو بدین بهش!

-شما؟

-آیلار هستم!

-بلاش عزیزم یکی به اسم آیلار باهات کار داره.

صداش از اونور خط به گوشم رسید

-بگو فرصت ندارم!

از شنیدن کلمه عزیزم از زبونه دختره و جواب

بلاش و اینکه

هنوزم رفتارش همونه خشم تو وجودم شعله کشید و

قبل

اینکه دختره بخواد جواب بلاش و تکرار کنه تماس
 رو قطع
 کردم و گوشی و کوبیدم رو پام
 ثنا انگار تمام مکالمه بینمون رو شنیده باشه با لحنی
 آمیخته با
 خشم به حرف اومد

-باهاش ازدواج کن! پیشنهاد همایون خان و قبول
 کن! برای
 اون مردیکه به خودت عذاب نده! نمیتونم اینجوری
 ببینمت!
 آیلاری که میشناختم همیشه قرص و محکم بود!

بزنش زمین
آیلار! با ازدواج با بهادر بزنش زمین! کاری کن
برگرده و
جلوی چشمه‌اش با بهادر ازدواج کن! اگه عاشقت
باشه تحمل
نمیکنه! اگه نباشه که تمومه! کاری نیست تو نتونی
از پس
انجامش بر بیای!
سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی
-حق با اونه! من شروعش کردم اون فقط تمومش
کرد!
از حرفم حرصش گرفت
-اگه عاشقت بود تمومش نمیکرد!

حرفی برای گفتن نداشتم وقتی داشت درست
میگفت... شیشه

ماشین و کشیدم پایین و انقدر نفس عمیق کشیدم تا
آرامشم رو

به دست بیارم... تا دقیق فکر کنم باید چیکار کنم...
کدوم راه

بهترین گزینه برای من و آروینه و ریسک کمتری
داره...

بعد چند دقیقه نه چندان طولانی بالاخره تصمیم
گرفتم چیکار

کنم و نگاهم رو دادم به ثنا
-راجع به بهادر سالاری تحقیق کن! نه به تحقیق
معمولی! به

نقطه ضعف ازش میخوام! یه چیزی که هیچ کس
ازش خبر

نداشته باشه!

کنجکاو نگاهم کرد

-قصد داری چیکار؟

-فقط کاری که گفتم رو انجام بده تا ببینم چیکار باید

بکنم!

دوباره شمارهی بلاش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم

کنار

گوšم

ثنا کفری پرسید: باز داری با اون تماس میگیری؟

-دخالت نکن! فقط بدون شروع کردم!

گیج نگاهم کرد

-چی رو؟

جواب ندادم

انگار متوجه منظورم شده باشه دیگه بحث و ادامه

نداد

بعد چند بوق بالاخره صدای خودش پشت خط پیچید

-بله؟

سکوت کردم و گذاشتم ادامه بده ببینم چی قراره

بشنوم

دید سکوت کردم با تمسخر و تحقیر ادامه داد: چرا

دست بر

نمیداری؟ چرا نمیفهمی همچی بینمون تموم شده؟

نمیخوای

این آویزون بودن رو تموم کنی؟

لحن پر از تمسخر و تحقیرش هیچ اهمیتی برام

نداشت... فقط

میخواستم بدونم کجاست و با کیه... پس پرسیدم:

کجایی؟

-با دوست دختر جدیدم!

لحنش انقدر جدی و محکم نبود بخوام باور کنم...

انگار فقط

قصدش اذیت کردن من بود و میخواست همچنان به

این

رویه ادامه بده

کلافه از این سماجتش توی انتقام پرسیدم: چرا این

بازی رو

تمومش نمیکنی؟

به نظر حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیومد و با لحنی

آمیخته با

خشم به حرف اومد

-اگه حرفی نداری تماس رو قطع کنم؟ وقت ندارم

حرفهای

تکراریت رو بشنوم!

-به نظر تو رفتارت با من مصممی... امیدوارم تا
آخر هم

همینجوری مصمم بمونی... منتظر بمون...
خبرهای خوبی
تو راهه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو
داشبورد

ثنا پرسید: با دوست دخترش بود؟

بدون اینکه جوابی بدم پوزخندی زدم

پشیمونت میکنم! بدجور پشیمونت میکنم بلاش!

نگاهم رو دادم به بیرون... چشمم از آینه بغل ماشین
به

ماشین جهان افتاد... داشت پشت سرمون میومد.

از ثنا پرسیدم: چرا جهان و جمال دنبالمونن؟
 -اوضاع خوب نیست! هیوا خانوم یا تورج ممکنه
 بدون توجه
 به حرف همایون خان بخوان کاری کنن! صابر گفته
 تنها
 نمونیم بهتره!
 -جراثش رو ندارن! هیچ کس جرأت نداره بر خلاف
 نظر
 همایون خان کاری کنه یا حرفی بزنه! ماشین رو ببر
 سمت
 عمارت سالاری!
 -اونجا چیکار داری؟
 -منتظرمه!

-نمیخوای بگی تصمیمت چیه؟

از درد خفیف سرم دستم رو گذاشتم روی شقیقه‌هام

-تو رو موضوع بهادر کار کن! فقط یک ساعت

وقت داری

ثنا!

به حرفم اعتراض کرد

-فقط یک ساعت؟ تو یک ساعت چیکار میتونم

بکنم؟

-مسلماً تا شب بیشتر فرصت نمیده! میدونه اگه

فرصتی بده

حتماً به راه حلی پیدا میکنم! میخواد هر چه سریعتر
کار و

تمام کنه؛ ولی من نمیتونم به این راحتی تسلیمش شم!
ضمناً

با وکیل تماس بگیر به قرارداد قانونی تنظیم کنه تا
سالاریها

بعد از ازدواج حق هیچ گونه دخالتی تو اموالم رو
نداشته

باشن!

-و اگه قبول نکنه؟

-مجبوره قبول کنه!

-چطور؟

-انقدر سوال نپرس!

در حالی که داشت از فضولی منفجر میشد به بحث خاتمه

داد و سرعتش رو بیشتر کرد

با فکری که از ذهنم گذشت گوشیم رو برداشتم و شمارهی

پیروز و گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

-بلند شو بیا اینجا! توی روستام! بهت احتیاج دارم!

فوریه!

-چه اتفاقی افتاده؟

جریان و برایش تعریف کردم
بعد چند لحظه فکر به حرف او مد
زمان بره! نمیتونم تو زمان کم کاری از پیش ببرم!
فرصت ندارم! میخوام هر چه سریعتر بفهمم حادثه
بوده یا
کار کس دیگهای!
به راحتی نیست! حتماً فکر همه جاش و کرده! اگه
حادثه
بوده باشه سختتره هم هست بفهمیم واقعاً چه اتفاقی
افتاده!

-متوجهم! تو سریعتر بیا و کارت و شروع کن؛ ولی

فقط

تلفنی صحبت میکنم! به هیچ وجه نزدیکم نیا!

نمیخوام کسی

بفهمه برای من کار میکنی! حتی اگه احساس کردی

داری لو

میری بکش عقب!

-باشه! خودم رو می‌رسونم!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم

ثنا اومد لب باز کنه؛ ولی پشیمون نگاهش رو ازم

گرفت

-جواب که نمیدی!

حرفی نزد
بعد چند دقیقه با رسیدن به عمارت سالاری در و
برامون باز
کردن و وارد شدیم
ثنا متعجب به حرف او مد
-حق با تو بود! منتظرت بوده! چه راحت راهمون
دادن توی
عمارت!
ماشین رو متوقف کرد... پیاده شدم و اطراف و از
نظر
گذروندم... عمارت پر آدم بود و تقریباً هر یک متر
یک نفر
ایستاده بود... همشون هم اسلحه تو دستشون بود.

چی با خودش فکر کرده؟ قراره برای یه صحبت
ساده کل

افرادم و همراه خودم بیارم؟
تنها پیاده شد و اومد کنار گوشم نگران ادامه داد: آدم
هاش

آماده حملهان! نباید تنها میومدیم! اگه هیوا خانوم و
تورج

اینجا باشن چی؟

-مطمئنأً همایون خان نمیداره اتفاقی برام بیفته!

سرم رو چرخوندم عقب... دیدم جهان و جمال
اسلحه به

دست پشت سرم ایستادن... به سه تاشون اشاره کردم
و ادامه

دادم: شماها اینجا منتظر میمونین تا من برم و
برگردم!

ثنا بلافاصله اعتراض کرد
-ممکنه...

نداشتم حرفش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش و
قاطعانه و

دستوری تاکید کردم

-تنها میرم! بحث نکن!

قبل اینکه بخواد حرف دیگهای بزنه روم رو
برگردوندم و

رفتم سمت عمارت و چند ضربه به در زدم

بعد از چند لحظه در توسط زنی باز شد و با

خوشرویی سلام

کرد

-خوش اومدید عروس خانوم! بفرمایید! خان تو اتاق

کار

منتظرتون هستن!

از اینکه حتی خدمتکارهاش رو هم آماده کرده بود

کفرم در

اومد؛ ولی سعی کردم به خودم مسلط باشم و مثل

همیشه

خونسرد باشم... وارد عمارت شدم و خدمتکار تا

سالن بالا

راهنماییم کرد و جلوی یه در از حرکت ایستاد

-بفرمایید! اینجاست! میتونید وارد شین!

تشکر کردم و چند تقه به در زدم و وارد شدم
نشسته بود پشت میزش و یه کتاب تو دستش بود و
مشغول

خوندن بود

سلام کردم

نگاهش رو از کتاب گرفت و سرش رو بلند کرد و
با دیدنم
لبخند عمیقی روی لبش نشست و کتابش رو گذاشت
کنار و

تکیه داد به صندلیش و نگاهی به سرتاپام انداخت و
سلام کرد

-مشتاق دیدار! خیلی وقته ندیدمت!

به مبل اشاره کرد و ادامه داد: بفرما بشین!

زیر نگاه سنگینش رفتم نشستم مبل و پام رو انداختم
روی پام

و یه راست رفتم سر اصل مطلب

-گوش میدم!

ابرویی بالا انداخت

-منظورت چیه؟

-طفره نرین! هر دومون میدونیم برای چی اینجا!

سری با تحسین تگون داد و خندید

-من واقعاً دوست دارم آیلار! کاش جوان بودم و

برای خودم

میگرفتم!

دندونهام و بهم ساییدم و با کنایه به حرف او مدم

-فکر نمیکنین به عنوان کسی که خواهرزاده‌اش رو

تازه از

دست داده زیادی خوشحالین؟

انگار داشت حسابی لذت میبرد باز هم خندید

-هر چی جای خود! باشه طبق خواستهات میرم سر

اصل

مطلب! فقط به یه شرط رضایت میدم! اون هم فقط و

فقط

اینه عروس بهادر بشی!

و چرا خواهرتون باید این موضوع رو قبول کنن؟

-اون بامن! تو فقط به پیشنهادم فکر کن! فرصت

زیادی هم

نداری!

-خودتون هم خوب میدونین قتل کار آروین نیست!

لبخند مرموزی روی لبش نشست

-با این همه شاهد کی باور میکنه کار اون نبوده؟

کارد میزدی خونم در نمیومد؛ ولی تلاش کردم تو

چهرهام

مشخص نباشه چقدر عصبیم

-زمان بیشتری میخوام!

-فقط تا امشب!

-پس حرف من رو هم بشنوین تا اگه نظرم مثبت

بود شما هم

به این موضوع خوب فکر کرده باشین!

سری تکون داد

-گوش میدم!

-یا من یا ثروتم؟

گنگ نگاهم کرد

-متوجه نمیشم؟

-بعد از ازدواج سالاریها هیچ حقی نسبت به اموالم

ندارن!

انگار حرفم اصلاً به مذاقش خوش نیومده باشه
اخمهاش رفت

تو هم

-در شرایطی نیستی برام شرط تعیین کنی!
با غروری که میدونستم هم دوست داره هم نمیتونه
تحمل

کنه نسبت به خودش داشته باشم تاکید کردم
-مجبورین قبول کنین!

همونطور توقع داشتم شدت اخمهاش بیشتر شد و تن
صداش

کنی عصبی شد

-چطور؟

-خیلی راحت میتونم به خواهرزادهات تورج پیشنهاد
حتی

کل ثروتم رو بدم! فکر نمیکنم بتونه به راحتی از این
همه

پول بگذره!

از حرفم حسابی جا خورد... انگار اصلاً انتظار
نداشت بتونم

از کل ثروتم بگذرم که این موضوع رو در نظر
نگرفته بود

-و چرا این کار و نمیکنی؟

-دلایل خودم رو دارم! و نظرتون؟

بعد کمی فکر به حرف او

-تا شب هر دومون فرصت داریم راجع به این
موضوع فکر
کنیم!

از جا بلند شدم

-پس براتون پیغام میفرستم.

اونم از جا بلند شد

-صبر کن حداقل یه قهوه با هم بخوریم!

-باشه برای یه فرصت دیگه!

خوشبختانه اصرار نکرد و سری به نشانه تایید

تکون داد

خداحافظی کردم و رفتم سمت در و از اتاق او مدم

بیرون و

رفتم پایین و از عمارت خارج شدم... ثنا تو ماشین

نشسته

بود... خواست از ماشین پیاده شه دستم رو به نشانه

ایست

آوردم بالا و رفتم سوار شدم

فوراً ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و پرسید:

چی شد؟

-دقیقاً همونی که فکرش رو میکردیم!

نگران نگاهم کرد

-چه شیر تو شیری شد! حالا میخوای چیکار کنی؟

-سر فرصت صحبت میکنیم! تو فعلاً کاری که گفتم

رو

انجام بده! باشهای گفت و دیگه حرفی نزدیم... بعد

چند دقیقه

با رسیدن به عمارت ماشین و نگه داشت...

خدا حافظی کردم

و پیاده شدم و رفتم تو... اینور نشسته بود روی مبل

و گریه

میکرد... با دیدن من از جا بلند شد و پاتند کرد

سمتم و با

لحنی گریون پرسید: چی شد؟

سعی کردم آرومش کنم

-آروم باش! این چه وضعیه برای خودت ساختی؟

در حالی که سعی داشت جلوی گریه‌اش رو بگیره
ملتمس به

حرف او مد

-تو رو خدا نجاتش بده آیلار! تو رو خدا بیارش
بیرون!

برای اینکه آروش کنم تاکید کردم

-قطعاً میارمش بیرون! شک نداشته باش نمیذارم

اون تو

بمونه! پس آروم بگیر!

رفتم نشستم روی مبل و ادامه دادم: محکم باش! با

گریه و

زاری هیچی حل نمیشه! باید دوست داشتنت و تو

عمل

نشون بدی نه گریه!

اومد کنارم نشست و پرسید: چیکار باید بکنم؟ هر

کاری بگی

میکنم!

-فعلاً لازم نیست کاری انجام بدی؛ ولی اینم بدون یه

زن باید

همیشه و در همه حال قوی باشه و ضعف نشون نده!

اشکهاش رو پاک کرد

-ببخشید! یه لحظه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم!

دلخور به حرف اومدم

-همیشه بهت یاد دادم بتونی از پس خودت بریای؛

ولی

اینبار ناامیدم کردی! ازت راضی نیستم!

مستاصل نگاهم کرد

-چیکار کردم؟

-انتظار داشتم خودت بتونی جلوی ازدواجت رو

بگیری؛

ولی از پیشش برنیومدی! نزدیک بود زندگیت نابود

بشه؛ اما

تو هیچ تلاشی برای نجات خودت نکردی!

ناراحت سرش رو انداخت پایین

-درست میگی! نتونستم هیچ کاری کنم! ترسیدم! از

بابا و

مسعود خان ترسیدم!

چونهایش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم

-سرت رو ننداز پایین! هنوزم دیر نشده! هنوزم

میتونی یه

زن قوی و مستقل باشی! فقط باید به خودت اطمینان

داشته

باشی میتونی از پس هر کاری بریای! متوجهی؟

حرفم رو تایید کرد

-متوجهم!

-خوبه! شوهرت کجاست؟

-فرستادمش کلانتری گفتم شاید احتیاج بشه.

نگاهم رو چرخوندم توی صورتش

-حالت خوبه؟ دیشب که سخت نگذشت؟

از خجالت سرخ شد

-خوبم! مشکلی ندارم!

-از متین راضی هستی؟

-خیلی خوبه آیلار! حالا سر فرصت همه چی رو

برات

تعریف میکنم!

سری با رضایت تکون دادم

-نظرت راجع به زندگی توی خارج کشور چیه؟

-چطور؟

-فقط جواب بده!

-خودم خیلی دوست دارم با متین اونجا درس

بخونیم!

-پس خودت رو برای یه مسافرت طولانی آماده کن!

گنگ نگاهم کرد

-یعنی چی؟

-آروین از زندان آزاد شد همراهش میرین ایتالیا!

نمیخوام

اینجا بمونین! برای خودتم خوبه!

با تردید نگاهم کرد

-متین؟

-مسلماً بدون شوهرت نمیفرستمت!

گل از گلش شکفت و لبخندی روی لبش نشست
-قراره برای چه مدت بمونیم؟

-مشخص نیست! فعلاً تا موقعی که درس آروین
تموم شه!

اگه خودتون خواستین میتونین برای همیشه بمونین!
اونش به
خودتون بستگی داره!

-چطور میخوای رضایت بگیری؟ خودتم میدونی
اونها به

خون بابا تشنهان و به این راحتی کوتاه نمیان!
راستی اومدنی

مردم روستا دور میدون جمع شده بودن و نگران
بودن!

میگفتن قراره با پسر سالاری ازدواج کنی! حقیقت

داره

آیلار؟

-حقیقت داره! اگه با پسرش ازدواج کنم رضایت

میده!

متعجب نگاهم کرد

-چی جواب دادی؟ قبول کردی؟

-راه دیگهای ندارم!

اشک تو چشمهای جمع شد؛ ولی با چشم غره‌ی من

لبخندی

زد و با قدردانی به حرف او مد
-ازت ممنونم آیلار! همیشه هر کاری از دستت بر

او مد

برای ما انجام دادی! حتی اگه مامان هم زنده بود
نمیتونست

به اندازه تو برامون مادری کنه! خوشحالم خواهری
مثل تو

دارم!

بغلم کرد و سرش رو گذاشت روی سینهام و ادامه
داد: نظرت

چیه به مدت طولانی...

سکوت کرد و حرفش رو ادامه نداد
دستم و دور کمرش حلقه کردم و کنجکاو پرسیدم:
چی شد؟

حرفت ادامه نداشت؟
گرفته به حرف اومد
-خواستم بگم یه مدت طولانی اینجا بمونی؛ ولی یادم
اومد هم

من از این خونه رفتم هم تو قراره بری!
ازم جدا شد و در حالی که داشت تلاش میکرد
خودش رو
ناراحت نشون نده ادامه داد: بیا یه قولی بهم بدیم!
-چه قولی؟

-اگه زندگیمون اونجور دوست نداشتیم پیش نرفت

دوباره

برگردیم همینجا!

لبخندی زدم و پیشنهادش رو قبول کردم

-قبوله!

اونم لبخندی زد و با صدای زنگ گوشیش از تو

کیفش در

آورد و نگاهی انداخت و از جا بلند شد

-متینه... اومده دنبالم... باید برم.

از جا بلند شدم

-نگران هیچی نباش! همچی درست میشه!

چشمی گفت و گونهام رو بوسید و خداحافظی کرد و
لباس

پوشید و رفت سمت در و از عمارت خارج شد...
منم رفتم

توی اتاقم و گوشیم رو در آوردم و با جهان تماس
گرفتم و
حال عادل خان و پرسیدم... خیالم که از بابت حالش
راحت

شد تماس رو قطع کردم و حولهام رو برداشتم و
رفتم حموم تا

شاید یه دوش چند دقیقه‌ای بتونه یکم از خستگی
امروزم کم
کنه...

فرمون رو چرخوندم و وارد کوچه شدم... با دیدن

چند نفر

که داشتن با یه دختر مبارزه میکردن تعجب کردم...

دختره

به نظر قوی میومد؛ ولی از پس چهار تا مرد بر

نمیومد و

تک و توک کتک میخورد... ناخودآگاه یاد آیلار

افتادم و

ماشین و یه گوشه نگه داشتم... با اضافه شدن دو

نفر دیگه و

افتادن دختره روی زمین پیاده شدم و رفتم سمتشون

-چه خبره؟

همشون از حرکت ایستادن و چرخیدن طرفم

دختر هم با دیدنم با نفس نفس به حرف اومد

-لطفاً کمک کن! میخوام کیفم رو بدزدن!

تا اومدم سرعتم رو بیشتر کنم در کمال تعجب

همشون پا به

فرار گذاشتن... دختره هم روی زمین وار رفت و

دستش رو

گذاشت روی قلبش

-بالاخره یکی سر رسید.

ایستادم جلوش و پرسیدم: خوبین؟
 صورتش از درد جمع شد
 -یکم پام آسیب دیده.
 سر تا پام و برانداز کرد و ادامه داد: ممنون کمک
 کردین!
 شما نبودین نمیدونم چی میشد!
 -به نظر خوب داشتین از پششون برمیومدین؟
 خندید و به زحمت از جا بلند شد
 -دیگه داشتم کم میاوردم.
 کنجکاو پرسیدم: دزد بودن؟
 سری با تایید تگون داد
 -نمیتونم از کجا فهمیدن پول تو کیفمه... هر طور

شده

میخواستن چند نفری ازم بدزدنش... پول خودم

نیست... مال

صاحب کارمه.

ابرویی بالا انداختم

-اولین باره میشنیدم چند نفری یه یه نفر حمله کنن

برای

دزدی!

لبخند مصنوعی زد

-خودم هم تعجب کردم!

نگاهی به ماشینم انداخت و ادامه داد: ببخشید میشه

خواهش

کنم من و تا جایی برسونین؟ میترسم دوباره برگردن
سراغم!

این اطراف ماشین هم گیر نمیاد!

موشکافانه نگاهش کردم

-از کجا فهمیدین کدوم ماشین منه؟

خندید

-دیدم پیاده شدین.

معلوم بود همه حرفهایش دروغه؛ ولی برام مهم

نبود... در

هر صورت ربطی هم به من نداشت

-متاسفانه کاری مهمی دارم نمیتونم برسو نمتون!
 قبل اینکه بخواد حرف دیگهای بزنه روم رو
 برگردوندم و
 رفتم سمت ماشین و سوار شدم... ماشین رو روشن
 کردم و تا
 اومدم حرکت کنم در سمت شاگرد باز شد و دختره
 نشست
 توی ماشین
 متعجب نگاهش کردم
 -مثل اینکه متوجه حرفم نشدین؟
 با پررویی به حرف اومد
 -ببخشید من نمیتونم درست راه برم! اگه ممکنه من
 و تا هر

جا میرین برسونین!

نفسم رو کلافه فرستادم بیرون و حین اینکه حواسم
به

حرکاتش بود به اکراه حرکت کردم

نگاهش رو چرخوند توی ماشین و ادامه داد: ماشین
خودته؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

دستش رو دراز کرد سمت و ادامه داد: ورونیکا
هستم! شما؟

بدون توجه به دستش جواب دادم: بلاش سالاری!

از دهنم در رفت

-کجا میرین؟

دستش رو کشید عقب و لبخندی زد

-خونهام یکم از اینجا دوره! شما چطور؟

-همین اطرافه!

مضطرب به حرف او

-میشه خواهش کنم برای چند لحظه پیام خونه شما؟

اینجوری شاید دست از سرم بردارن! فکر کنم دارن

تعقیبمون

میکنن! میترسم خونهام رو پیدا کنن و مزاحمت ایجاد

کنن!

نگاهی از آینه به پشت سرم انداختم... دیدم دو نفر

روی

موتور دارن دنبالمون میان... اخمهام رفت تو هم و

بلافاصله

گوشیم رو در آوردم و شمارهی سینتا رو گرفتم و

گوشی رو

گذاشتم کنار گوتم

بعد چند بوق جواب داد:

-بله قربان؟

-دو نفر دنبالم... دورشون کن.

-متوجه شدم! چشم!

تماس رو قطع کردم

دختره متعجب پرسید: محافظ دارین نه؟ چه جالب!

نگفتی

میتونم پیام خونتون یا نه؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم و تو دلم پوزخندی زدم
کاملاً مشخص بود اصرارش بیهدف نیست... یکم

هم

بر خوردمون برام عجیب بود... برای یه لحظه به
فکرم رسید

نکنه از طرف آیلار باشه و باز نقشهای تو ذهنش
باشه... از

اون هر کاری برمیاد... برای اینکه ته و توش رو
در بیارم

حرفش رو قبول کردم... بعد چند دقیقه دیدم از
موتوری

خبری نیست... سرعتم رو بیشتر کردم و با رسیدن
به

آپارتمان ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم... اونم
پیاده شد

و حین اینکه نگاهش به اطراف بود دنبالم راه
افتاد... در و

باز کردم و رفتیم سوار آسانسور شدیم و رفتیم
بالا... در و با

کلید باز کردم و وارد شدیم... سعی کردم با دقت
زیر نظرش

بگیرم... حین اینکه نگاهش به اطراف بود شالش
رو درآورد

و دستش رفت سمت مانتوش؛ ولی قبل اینکه بخواد

درش

بیاره هشدار دادم

-توی خونه دوربین هست.

حسابی جا خورد و انگار خورده باشه توی ذوقش

لبخند

مصنوعی زد

به مبل اشاره کردم و ادامه داد: بشین استراحت کن!

من میرم

یه دوش بگیرم!

گوشی و سوییچم رو گذاشتم روی میز و رفتم تو

اتاقم... با

هشدار ی که با دوربین توی خونه و محافظم بهش

دادم مطمئناً

جرات انجام هیچکاری رو نداره... لباسم رو در
 آوردم و
 رفتم توی حموم... یه دوش گرفتم و حوله تن پوشم
 رو
 پوشیدم و اومدم بیرون و حین اینکه موهام رو
 خشک
 میکردم از اتاق خارج شدم... دیدم گوشی من تو
 دست
 دخترهست و داره صحبت میکنه... اخمهام رفت تو
 هم و
 رفتم سمتش... با دیدنم رنگش برید؛ ولی سعی کرد
 خودش
 رو نبازه

-بلاش عزیزم یکی به اسم آیلار باهات کار داره.
 با شنیدن اسم آیلار شدت اخمهام بیشتر شد و بیشتر
 مشکوک

شدم

-بگو فرصت نداره!
 دختر نگاهی به گوشی انداخت و گذاشت سر جاش
 -قبل اینکه حرفی بزنم قطع کرد.
 ایستادم جلوش و با شک پرسیدم: با اجازه کی به
 گوشیم دست
 زدی؟

-زنگ خورد دیدم نیستی گفتم جواب بدم! کی بود؟

دوست

دخترت بود؟

نگاهم رو چرخوندم تو صورتش... با دیدن چهره

خونسردش

و با فکر به اینکه اگه از طرف آیلار بود امکان

نداشت تماس

اون رو جواب بده و از عمد عزیزم خطابم کنه

اطمینان پیدا

کردم هر کی هست از طرف اون نمیتونه باشه...

رفتم

نشستم روی مبل و متفکر نگاهش کردم

دید نگاهش میکنم اومد نشست روی مبل و نگاهش

رو

چرخوند بین سر تا پام و با لبخند ادامه داد: نظرت

چیه یکم

باهم خوش بگذرونیم؟

لم دادم روی مبل و پوزخندی زدم

-چی میخوای و چرا دنبالم راه افتادی؟ طبیعتاً یه

دختر

بیدلیل دنبال یه مرد راه نمیفته برای اولین بار بره

خونهایش!

به نظر اصلاً توقع شنیدن همچین حرفهایی رو از

زبونم

نداشت؛ ولی بیخیال پاش و انداخت روی پاش

-درسته! بیدلیل دنبالت راه نیفتادم! راستش چند نفر

دنبالمن

و فقط برای چند روز باید به جا مخفی شم!

-کامل توضیح بده! حوصله در دسر ندارم!

-نگران نباش! در دسری برات ندارم!

-خودت داری میگی چند نفر دنبالمن پس موندنت

اینجا

خودش در دسره! پس درست حرف بزن ببینم ارزش

داره

در دسر رو به جون بخرم یا نه!

به نظر اصلاً مایل به توضیح نبود؛ ولی به اکراه به

حرف

اومد

-با دوست پسرم زندگی میکردم؛ ولی بهم نارو زد و

با یکی

دیگه خیانت کرد... منم برای تلافی یه پول هنگفتی

ازش

دزدیدم و فرار کردم.

ابرویی بالا انداختم

-پس دزد هم هستی؟

-گفتم فقط برای تلافی بود! الان اونم دنبالمه! چون

میدونه

کجا زندگی میکنم فعلاً نمیتونم برم خونه! همه

دوستانم

میشناسه! فقط باید چند روز صبر کنم تا برادرم از
مسافرت
برگرده!

-و چرا فکر کردی باید قبول کنم تو خونهام بمونی؟
ملتمس نگاهم کرد
-خواهش میکنم! فقط یه اتاق بهم بده! قول میدم
کاری

باهات نداشته باشم! حتی طرفتم نمیام!
-چرا باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم نخوای از
منم

دزدی کنی؟

سعی کرد هر طور شده قانع کنه
-مگه نگفتی خونه دوربین داره؟ مگه محافظ نداری؟

چطور

میتونم با وجود همهی اینا ازت دزدی کنم؟ اصلاً

شب یا

وقتی میری بیرون در اتاقم و روم قفل کن! من فقط

میخوام

در امان بمونم!

نگاهم رو چرخوندم بین چشمهای پر تمناش... فکر

نکنم

موندنش مشکلی برام پیش بیاره... به هر حال فقط

چند

روزه... شاید هم بتونم ازش برای تحریک آیلار

استفاده

کنم... ازش بعید نیست برام بپا هم گذاشته باشه

-مشخصاتت رو کامل بگو!

راجع به خودش توضیح داد
بعد تموم شدن حرفش از جا بلند شدم و رفتم سمت
اتاقم

-میتونی بمونی! فقط به اتاقم و به من نزدیک
نمیشی!

رفتم تو اتاق و در و بستم و گوشیم رو درآوردم
شماره مهدی

رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد

-بله قربان؟

-یه اسم بهت میدم راجع بهش تحقیق کن!

-چشم!

تماس رو قطع کردم و اسم ورونیکا و مشخصاتش
رو

فرستادم و گوشی رو گذاشتم کنار و پاکت سیگارم
رو گرفتم

و یه نخ در آوردم و گذاشتم گوشه‌ی لبم... نشستم
روی مبل و

خواستم روشنش کنم؛ ولی پشیمون شدم
-نمیدونم چرا از وقتی سیگارم رو روشن کرده دلم
میخواد

فقط سیگاری که اون روشن میکنه رو بکشم!

با یادآوری فروختن سهامها و همه کارهایی که برای
انتقام

کرد سیگار و از گوشه لبم گرفتم و با غیظ توی دستم
مچاله

کردم و پرت کردم روی زمین
-اصلاً چیکار داشت و با چه جرأت و رویی تماس
گرفت؟

مگه دیگه حرفی هم بینمون مونده؟
با یادآوری برخورد آخرمون با دستم روی دسته مبل
ضرب

گرفتم... درسته از دستش عصبانی بودم؛ ولی نباید
تا این حد

با خشونت رفتار میکردم... حتی نایستادم ببینم چه

اتفاقی

براش افتاده و گاز دادم و رفتم... اگه از سینتا

نخواست به بودم

مراقبتش باشه و اتفاقی برای میفتاد چی... باید خودم

رو

کنترل کنم... نباید هیچ آسیبی بهش برسه... درسته

نمیتونم

به همین راحتی کاری که باهام کرد و فراموش کنم؛

ولی به

هیچ وجه هم نمیخوام صدمهای ببینه!

با صدای زنگ گوشیم برداش داشتم و نگاهی

انداختم... با

دیدن دوباره‌ی شمارهای روی صفحه‌ی گوشتیم

چهره‌ام در هم

شد و خواستم جواب ندیم؛ ولی بدون اینکه بتوانم

جلوی خودم

رو بگیرم تماس رو برقرار کردم و گوشتی رو

گذاشتم کنار

گوشتم

-بله؟

صدای نیومد

دیدم سکوت کرده و حرفی نمی‌زنه و احتمالاً منتظره

ادامه

بدم نیشخندی زدم و با تمسخر و تحقیر ادامه دادم:

چرا دست

بر نمیداری؟ چرا نمیفهمی همچی بینمون تموم شده؟

نمیخواهی این آویزون بودنت رو تموم کنی؟

در کمال تعجب به لحن اهمیتی نداد و پرسید:

کجایی؟

از سوالش متوجه شدم دلیل تماسش فقط برای اینه

بفهمه کی

جواب گوشیم رو داده و منم برای اینکه هم بفهمم چه

واکنشی

نشون میده بفهمه بایه دخترم و هم بچزونمش به

حرف

او مدم

-با دوست دختر جدیدم!

انگار باور نکرده باشه کلافه پرسید: چرا این بازی

رو

تمومش نمیکنی؟

از اینکه منتظر بود من تمومش کنم و حتی حاضر

نبود یکم

از اون غرور لعنتیش رو کنار بذاره و حداقل بخواد

ازم طلب

بخشش کنه خونم به جوش اومد و با لحنی آمیخته با

خشم به

حرف اومدم

-اگه حرفی نداری تماس رو قطع کنم؟ وقت ندارم

حرفهای

تکراریت رو بشنوم!

-به نظر تو رفتارت با من مصممی... امیدوارم تا

آخر هم

همینجوری مصمم بمونی... منتظر بمون...

خبرهای خوبی

تو راهه.

تماس رو قطع کرد

کفرم در اومد

منظورش چی بود؟ چه خبری تو راهه؟ باز چه

نقشهای تو

ذهنش؟

اصلاً فکر کرده کیه هنوزم حق به جانب و گستاخه؟

نکنه

واقعاً فکر کرده حق با اونه و این من بودم در حقش

بدی

کردم؟

بیحوصله گوشی رو پرت کردم روی کاناپه

-مهم نیست! هر کاری میخواد انجام بده! مگه کاری

هم

هست نکرده باشه؟ اگه هم فکر کرده قراره باز من

دنبالش

راه بیفتم باید بگم سخت در اشتباهه!

رفتم سمت کمد و مشغول پوشیدن لباسم شدم...

با صدای در هشیار شدم و تو جام نشستم

-بیاتو!

در باز شد و ثنا شاد و خندون به همراه جیمز وارد

اتاق

شد... جیمز پرید رو تخت و کنارم نشست... دستی

زیر

چونهای کشیدم

-چطوری پسر؟

ثنا اومد نشست کنارم و با هیجان به حرف اومد

-زیر و روش کردم! بهادر سالاری رو میگم!
 خودم رو کشیدم عقب و تکیه دادم به تاج تخت
 -گوش میدم!

-طرف یه آهو کوچولو داره!
 گنگ نگاهش کردم
 -منظورت چیه؟

-یکی رو دوست داره... آهو اسمشه... دور از
 چشم همایون

خان صیغهاش کرده... دختره حامله هم هست.
 حرصی ادامه داد: خانوادگی عادت دارن زن صیغه
 کنن...

فقط موندم چطور تونسته دور از چشم همایون خان

همچین

کاری کنه.

-عجیبه؛ ولی غیر ممکن نیست! چطور فهمیدی؟

-به قدرت زیر زبون کشی من شک داری؟ از زیر

زبون

خود دختره کشیدم بیرون!

ابرویی بالا انداختم

-جدا!

-آره! نپرس چطور فهمیدم اون دختر با بهادر رابطه

داره که

اون و نمیتونم بگم! به طرف قول دادم نگم از زبون

اون

شنیدم!

-خب؟

خندید

-نشستم کنارش و تا میتونستم بهت بد و بیراه

گفتم... آخرم

گفتم میخوای با بهادر ازدواج کنی... اون هم زد

زیر گریه

و سیر تا پیاز ماجرا رو گذاشت کف دستم.

یه درصد هم فکر نمیکردم دور از چشم همایون خان

زن

صیغه کرده باشه و دختره حامله هم باشه... هر چند

این به

نعم بود و میتونستم حسابی از این موضوع استفاده

کنم تا به

مقصدم برسم... گوشیم رو برداشتم و نگاهم رو دادم

به ثنا

-شماره‌اش!

گیج نگاهم کرد

-شماره کی؟

-بهادر!

-میخواهی چیکار؟ تصمیمت چیه؟

-فقط بگو!

کلافه گوشیش رو در آورد و شمار هاش رو خوند و
منم گرفتم

و گوشى رو گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد:

-بله؟

-بهادر سالارى؟

-خودم هستم! بفرمایید!

-باید فوراً صحبت کنیم!

-شما؟

-آیلار هستم!

بعد چند لحظه سکوت پرسید: چه صحبتی؟ در چه
مورد؟

-ازدواج!

-ببین...

نداشتم جمله‌اش رو ادامه بده و پریدم وسط حرفش و
تاکید

کردم

-ترجیح میدم حضوری صحبت کنیم!

-من حرفی با شما ندارم!

کاملاً مشخص بود داره وانمود میکنه براش مهم

نیستم و هیچ

اهمیتی به این ازدواج نمیده

من دارم! شاید لازم باشه راجع به یه سری مسائل
باهم

صحبت کنیم! مثل آهو!

انگار اصلاً توقع شنیدن این حرف و از جانبم نداشت
و

حسابی جا خورد و بلافاصله قبول کرد

-کجا هم رو ببینیم؟

-بالای تپه کنار درخت بزرگ میبینمتون!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و نگاهم رو

دادم به ثنا

-برو آپالو رو حاضر کن! میخوام با اسبم برم! خیلی

وقته

سوارش نشدم!

باشهای گفت و از جا بلند شد و رفت سمت در و از
اتاق رفت

بیرون... منم لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت
در و از

اتاق اومدم بیرون و از عمارت خارج شدم... ثنا
کنار آیلو

ایستاده بود و باهاش صحبت میکرد... رفتم سمتش
و

پرسیدم: چی میگی بهش؟

-یه چیزیه بین من و اون!

افسار اسب و گرفتم و پام رو گذاشتم تو رکاب و
سوار شدم

ازم فاصله گرفت و ادامه داد: مراقب باش!

سری به نشانه تایید تکون دادم و اسب و به حرکت
در آوردم
و از در عمارت زدم بیرون و به سرعت تا بالای
تپه

تاختم... با رسیدنم به تپه از همون فاصله دور
دیدمش...

کنار درخت منتظر ایستاده بود... اونم متوجه
حضورم شد و

نگاهش زوم من شد... سرعتم رو بیشتر کردم و
کنار اسبش

اسبم و نگه داشتم و او مدم پایین... افسار اسب رو

بستم به

درخت و رفتم سمتش... خیلی تغییر کرده بود...

قبلاً لاغر

اندام و ضعیف بود؛ ولی الان هیکلی شده بود و

خوش

چهره... ایستادم جلوش و سلام کردم و دستم رو

گرفتم سمتش

اونم سلام کرد و باهام دست داد و با تحسین نگاهی

به سرتاپام

انداخت

-خیلی وقته ندیدمت.

ترجیح دادم بدون حاشیه شروع کنم
 -بهتره بریم سر اصل مطلب؛ چون فرصت نداریم!
 -میشنوم!
 -باید ازدواج کنیم!
 اخمهاش رفت تو هم
 -متوجهی چی میگم؟ درسته زن زیبایی هستی و
 آرزوی
 هر مردی؛ ولی من بر خلاف پدرم این ازدواج و
 قبول ندارم!
 -میدونم یکی دیگه رو دوست داری! اینم میدونم
 امکان
 نداره همایون خان قبول کنه باهاش ازدواج کنی! پس
 دوتا راه

داری! با من ازدواج میکنی و تمام! هیچ زن دیگهای نیست!

یا با من ازدواج و آهو هم هست؛ ولی با شرایط من! انگار اصلاً از نحوه حرف زدنم خوشش نیومد؛ ولی با این

حال کنجکاو پرسید: یعنی قبول میکنی با وجود تو آهو هم باشه؟

-خوب میدونی رسممون چیه! ازدواج دوم فقط در صورت

اجازهی زن اول! پس تا وقتی من بخوام هیچ کس

نمیتونه

مانع شه!

بر عکس چند لحظه پیش انگار این حرفم به مذاقش
خوش

اومده باشه دست به کمر شد و مشتاق اومد جلوتر
-و چرا این کارو میکنی؟

-اول راحت رو انتخاب کن بعد توضیح میدم!
بعد سکوت نه چندان طولانی بدون اینکه حتی یه
لحظه هم

چشم ازم بگیره بالاخره تصمیمش رو گرفت
-راه دوم!

با رضایت سری تگون دادم
-ازدواج میکنیم؛ ولی فقط رو شناسنامه! در واقع

فقط اسماً

زن و شوهر میشیم! و البته به هیچ وجه رابطه

دیگهای

بینمون نخواهد بود!

نگاهش رو مشکوک چرخوند بیم چشمهام

-و دلش؟

-شخصیه!

-با ازدواج با من هیچ چیز شخصی بینمون وجود

نخواهد

داشت! پس میخوام دلش رو بدونم!

قصد نداشتم چیزی رو ازش پنهان کنم پس به حرف

او مدم

-درست میگین؛ ولی این موضوع باید بین خودمون

بمونه!

با تردید نگاهم کرد

-میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سعی داشتم به

خودم مسلط

باشم رک و بیپرده به حرف او مدم

-من عاشق برادرتم!

شگفت زده نگاهم کرد

-بلاش؟

-بله!

چهره‌اش در هم شد

-چطور ممکنه؟ آخه شما کی هم رو دیدین؟

-تو تهران!

-خب؟

-بهم زد.

دستش رو به نشانه ی سکوت آورد بالا

-پسره کله شق! خب؟

بازم رک به حرف اومدم

-زنشم!

ناباور نگاهم کرد

-از چه نظر؟

انگار خودش متوجه منظورم شده باشه قبل اینکه
منتظر

جوابم بمونه با لحنی آمیخته با خشم ادامه داد: از من
چی

میخوای؟ با زن برادرم ازدواج کنم؟
-همینطوره!

دندونهایش رو بهم سایید

-من همچین کاری نمیکنم!

بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم تهدید وار به
حرف

او مدم

-مجبوری قبول کنی! یادت نرفته زنت بارداره!
با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-نمیتونم با این موضوع کنار بیام!
تاکید کردم

-فقط یه ازدواج صوریه! نه بیشتر نه کمتر! پس
هیچ مانعی
نداره!

نگاهی به ساعت تو دستم انداختم و ادامه دادم: پنج
دقیقه

فرصت دارین بهش فکر کنین!

بر خلاف انتظارم حتی فکر نکرد و بلافاصله
پیشنهادم رو

قبول کرد

-قبول میکنم!

-خوبه! فقط یه درخواستی ازتون دارم!

-چه درخواستی؟

-با بلاش تماس بگیرین و شخصاً خبر ازدواجتون

بامن رو

بهش اعلام کنین و دعوتش کنین!

نگاه معناداری بهم انداخت

-چرا من؟

با لحن شوخی به حرف او مدم
 -نکنه نمیخواین برادرتون رو برای عروسی دعوت
 کنین؟

موشکافانه نگاهم کرد

-دنبال چی هستی؟ راجع بهت چیزهای زیادی
 شنیدم! اینکه

هیچ کاری رو به دلیل انجام نمیدی! هیچ وقت سر
 خم

نمیکنی! حتی از شکست هات هم برای خودت
 موقعیت

پیروزی میسازی!

-براتون مهمه بدونین؟

-نه؛ ولی به عنوان همسر آیندهات دوست ندارم

چیزی ازم پنهان بمونه!

-همین که همه چی رو براتون توضیح دادم یعنی
باهاتون

صادق بودم! درست نمیگم؟

-درسته؛ ولی باز هم نمیتونم...

سکوت کرد و حرفش رو ادامه نداد

-نمیتونید اعتماد کنید درسته؟ بهتون نگفتن اهل نارو

زدن

نیستم؟

-پای عشق وسط بیاد بقیه چیزها میرن تو حاشیه!

متوجه منظورش نشدم

-لطفاً واضح صحبت کنید!

-اینکه بعد از ازدواج با من میشین همسرم! حتی اگه

صوری هم باشه فقط من هستم!

-بهتون اطمینان میدم بعد از ازدواج فقط شما خواهید

بود!

انگار به اندازه کافی قانع شده باشه با رضایت دستش

رو

سمتم دراز کرد

-پس قبوله!

باهاش دست دادم

نگاهش رو چرخوند تو صورتم و ادامه داد: در
تعجبم چطور

حاضر شده ازت بگذره؟

-از خودش بپرس!

چون میدونستم همایون خان قبول میکنه و لازم
نیست

منتظر جوابش بمونم ادامه دادم: ضمناً یه توافقنامه
قانونی

امشب به دستتون میرسه!

-در مورد؟

-پدرتون براتون توضیح میدن! باید امضاء بشه!

سری به نشانه تایید تکنون داد و باشهای گفت

-پس میبینمتون! دیگه باید برم!

دیدم همینجور نگاهش به منه و دستم رو محکم گرفته تو

دستش و ول نمیکنه

کلافه ادامه دادم: اگه ممکنه دستم رو رها کنید!

انگار تازه متوجه شده باشه دستم و گرفته تو دستش

دستم رو

رها کرد

-ببخشید! حواسم نبود!

سری تگون دادم و با یه خداحافظی رفتم سمت اسبم
و سوار

شدم... تمام مدت نگاهش به من بود و چشم بر
نمیداشت...

اسب و به حرکت در آوردم و با سرعت تا عمارت
تاختم...

به محض رسیدن ماشین عادل خان هم تو حیاط نگه
داشت...

از اسب اومدم پایین... یکی از نگهبانها در ماشین
رو باز

کرد و عادل خان پیاده شد... رفتم طرفش... با
دیدنم با

خوشحالی اومد طرفم و بازوم رو گرفت و با یه حرکت

کشیدم تو آغوشش

-ازت ممنونم آیلار! میدونستم نجاتش میدی!

ازش جدا شدم و لبخندی زدم

-حالتون چطوره؟

-بهتر از این نمیشه! کی رضایت میدن؟

-قراره امشب پیغام بفرستم!

لبخند رضایت مندی زد

-خیلی خوبه! میرم لباس عوض کنم برم کلانتری!

با حرفش مخالفت کردم

-اونجا چیکار؟ بهتره فعلاً نرین اونجا! ممکنه

درگیری پیش

بیاد! صابر خودش هست نگران نباش!

-خودم شخصاً باید برم! ضمناً باید با همایون خان

صحبت

کنم!

کنجکاو پرسیدم: راجع به چی؟

-یه چیزیه بین ما!

-فقط لطفاً حرفی نزن باز مشکلی پیش بیاد!

-خیالت راحت! حواسم هست!

رفت سمت عمارت... منم کنارش حرکت کردم و
وارد

شدیم... عادل خان رفت تو اتاقش و منم رفتم توی
آشپزخونه

و یه لیوان آب گرفتم و رفتم سمت اتاق خودم و وارد
شدم...

ثنا منتظر نشسته بود روی تخت... با دیدنم شتابزده
از جا بلند

شد و اومد سمتم

-چی شد؟ زود باش تعریف کن!

-همونجوری پیش رفت انتظار داشتم! پیشنهاد

ازدواجش رو

قبول کردم!

-ماجرای بلاش چی؟ بهش گفتی؟

-گفتم!

متعجب نگاهم کرد

-چیکار کرد؟ با وجود بلاش قبول کرد؟ یعنی قراره

ازدواج

کنین؟

-دقیقاً!

تعجبش بیشتر شد و ناباور پرسید: گفتی باهانش

رابطه هم

داشتی؟

-گفتم!

مردمک چشمه‌اش از حدقه زد بیرون

-دارم شاخ درمیارم! چطور راضیش کردی؟ اینکه

به این

راحتی قبول کرد خیلی عجیبه!

نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام

-عجیب نیست! در واقع کارش و راحت کردم! از

خداش بود

با من ازدواج کنه!

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد

-چیزی میدونی؟

-به نظرت همایون سر خود انقدر اصرار به این

ازدواج

داشته؟

-میخواهی بگی بهادر هم دوست داره؟

یه جرعه از آبم خوردم

-با اینکه گفتم عاشق برادرشم اون واکنشی که باید و

نشون

نداد! بیشتر ناراحت و عصبانی شد! در آخر هم فوراً

قبول

کرد!

-ولی شما چندین ساله همدیگه رو ندیده بودین...

چطور

دوست داره؟ شاید به خاطر ثروته؟
 با اطمینان جواب دادم: تو نگاهش طمع نبود!
 پس چی بود؟

-هرچی بود زیاد خوشایند نبود!
 نفسش رو فرستاد بیرون

-همین رو کم داشتیم اون هم دوست داشته باشه!
 اصلاً اگه تو

رو دوست داشت چرا رفت سراغ آهو؟
 -شاید از من ناامید شده و فکر میکرده دیگه بر
 نمیگردم

روستا؛ ولی حالا که موقعیت پیش اومده و مجبور به
 ازدواج

زنش رو انداخته وسط تا خبر داشته باشم زن

دیگهای هم

هست!

با این حرفم برق از سرش پرید و مثل فنر از جا

پرید

-چی؟ میخوای بگی از عمد یکی بهم گفت اون کیه

و همه

چی رو بهم لو داد؟

-درسته!

با غیظ به حرف اومد

-توف تو روح نکبت! پس سرم رو شیره مالید!

انگار یاد چیزی افتاده باشه لب و لوچه‌هاش آویزون
شد و

ناراحت ادامه داد: یادت نکبت افتادم... یه تماس هم
نگرفتم.

ابرویی بالا انداختم
-منتظر تماسشی؟

سعی کرد انگارش کنه

-چرا باید منتظر تماسش باشم؟ همینجوری یه چیزی
گفتم!

کی منتظر تماس اونه!

با حالی گرفته ادامه داد: من میرم تو اتاقم!

پا تند کرد سمت در و خواست از اتاق بره بیرون؛

ولی انگار

تازه یه چیزی یادش اومده باشه چرخید طرفم و ادامه داد:

راستی برگه‌های توافقنامه آماده شد و با وکیل
براشون

فرستادم... همایون خان قبول کرده و پیغام فرستاده
برای شام

تو عمارتش منتظرته... تاکید کرده تنها بری؛ چون
یه سری

مسائل هم هست باید خودش باهات در میون بذاره!
-راجع به چی؟

-خبر ندارم! این چیزی بود که وکیل گفت!

سری به نشانه تایید تکون دادم

روش رو برگردوند و از اتاق رفت بیرون
 لیوان آب رو سر کشیدم و لیوان و گذاشتم روی میز
 -ممنناً به خبرهایی هست اینجوری حالش گرفته
 بود!

گوشیم رو در آوردم و شماره‌ی رامین و گرفتم و
 گوشی رو
 گذاشتم کنار گوشم
 بعد چند بوق اونم با حالی گرفته جواب داد:
 -سلام.

-سلام... و رفت‌های؟
 -یکم اعصابم خورده!

-گوش میدم!

-ثنا بهت نگفته؟

-چی رو؟

-درخوایم رو رد کرده... بهش پیشنهاد ازدواج

دادم و اونم

خیلی راحت بدون فکر ردش کرد... گفت دوست
ندارم.

-کی پیشنهاد دادی؟

-بعد اینکه از مسافرت برگشتین بهم پیام داد و منم

اوادم

دیدنش... نمیخواستم اینجوری پیشنهاد بدم؛ ولی یهو

از دهنم

پرید، اونم فوراً رد کرد.

-برای همین پکری؟

چون مطمئن بودم دوستش داره و خوب میدونستم

چرا ردش

کرده ادامه دادم: خودم درستش میکنم! میفرستمش

پیش

درست و حسابی حرفهاتون رو برنین!

-خیلی واضح تو صورتم گفت دوست ندارم آیلار!

به زور

نمیخوام! نمیخوام خودم رو تحمیل کنم!

-به نظرت برخلاف خواستهایش میفرستمش؟ میدونم

دوست

داره!

متعجب پرسید: پس چرا پیشنهادم رو رد کرد؟
-وقتی اومد از خودش بپرس! یکم هم براش ناز کن!
کسی

که به آسونی از عشقش میگذره باید سخت تنبیه بشه!
با این حرفم حالش از این رو به اون رو شد و خندید
-یه دونه‌های آیلار! فقط میگم کی قراره بیاد؟

-عجله نکن! زود میفرستم!

شاد و شنگول به حرف اومد

-پس من برم بساط ناز کردن و تنبیه و آماده کنم!
منتظرم!

خندیدم و باشهای گفتم و با یه خداحافظی تماس رو
قطع کردم

و گوشی و گذاشتم کنار؛ ولی چند لحظه هم نشد
دوباره
صداش بلند شد... برش داشتم و نگاهی انداختم... با
دیدن
اسم بلاش روی صفحه‌ی گوشیم لبخند عمیقی روی
لبم نشست
-خیلی سریعتر از اونی که فکر میکردم خبر و
رسونده!
انقدر جواب ندادم تا قطع شد... بلافاصله دوباره
شروع کرد
به زنگ خوردن... اینبار تماس رو بر برقرار کردم
و گوشی
رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

بدون مقدمه با تویی پر به حرف اومد

-داری چه غلطی میکنی؟ میخوای انتقام بگیری؟

از لحنش لبخندم عمیقتر شد و بیتوجه به سوالش

خونسرد به

حرف اومدم

-یکی رو میفرستم تا دم محضر همراهیت کنه!

در حالی که سعی داشت خشمش رو مهار کنه با

تردید پرسید:

محضر برای چی؟

-فسخ صیغه!

انگار با حرفم به نقطهی جوش رسیده باشه دوباره

صداش

اوج گرفت

-پارهاش کن!

سعی کردم از کلماتی استفاده کنم تا بیشتر از این

تحریکش

کنم

-شنیدی دارم ازدواج میکنم نه؟ برای ازدواج هم

نباید!

با لحن خاصی ادامه دادم: زن کس دیگهای باشم!

پس اون

صیغه نامه باید فسخ بشه!

انگار تاکید روی ازدواج بدجور تاثیرش رو روش
گذاشت

که با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد زمزمهوار
به

حرف اومد

-ازدواج؟

با تاکید ادامه داد: سریع بهمش بزن!

در حالی که تو دلم داشتم بهش میخندیدم خودم رو
زدم به

نشنیدن

-متوجه نشدم؟ میشه بلندتر صحبت کنی؟

با لحن تندی به حرف او مد

-به همش بزنی! نگفتم نمیخوام دیگه ببینمت؟ اون

وقت رفتی

سراغ برادرم؟

-مگه قراره همدیگر رو ببینیم؟ چندین ساله پات رو

اینجا

نداشتی از این به بعد هم نذار! بهادر گفته بعد

ازدواج همینجا

زندگی میکنیم و من هم قبول کردم! راستی تو

میدونستی

بهادر چندین بار ازم خواستگاری کرده؟
 از عمد اسم بهادر و تکرار کردم تا بیشتر آتیشش
 کنم...
 انگار بی تاثیر هم نبود و صدای نفسهایش کشار و
 خشمگین
 شد؛ ولی حرفی هم نزد... خوب میدونستم از شدت
 خشم
 نمیتونه حرفی بزنه... سرم رو گذاشتم روی پشتی
 مبل و
 سرخوش ادامه دادم: حیف نیستم برات سیگارت رو
 روشن
 کنم عزیزم! راستی همراه با صیغهنامه حلقه رو هم
 برات

میفرستم! هنوز تو دسته نه؟

از جا بلند شدم و حین اینکه توی اتاق قدم میزدم
ادامه دادم:

میدونی دارم چیکار میکنم؟ آماده میشم برای شام برم
خونهی پدرت! به نظرت چی بپوشم؟ نظرت راجع به
رژ

قرمز چیه؟ بهادر میپسندد؟

با صدای بوق مکرری که پشت خط پیچید خندیدم و
ایستادم

جلوی آینه و با اعتماد به نفس به خودم نگاهی
انداختم

-باید بیای بلاش! باید بیای و با چشمهای خودت

ببینی چیکار

کردی! بیصبرانه منتظرتم!

رژم رو برداشتم و چند بار مالیدم به لبم

-امشب باید حسابی به خودم برسم!

نگاهم رو از آینه گرفتم و رفتم سمت در و از اتاق

اومدم

بیرون و رفتم سمت اتاق ثنا و بدون در زدن در و

باز کردم و

وارد شدم... دیدم نشسته روی تخت و بیصدا گریه

میکنه... با دیدنم سریع اشکهایش رو پاک کرد و

شاکی به

حرف اومد

-چرا در نزدی؟ ازت انتظار نداشتم!

لبخندی زدم

-خواستم غافلگیرت کنم!

رفتم کنارش نشستم و ادامه دادم: این گریه برای
چی؟

سعی کرد خودش رو کنترل کنه

-هیچی! همینجوری دلم یکم گرفته بود!

دستش و گرفتم تو دستم

-یه کاری برات دارم! چمدونت رو جمع کن! باید

برگردی!

متعجب نگاهم کرد

-کجا؟

-تهران! باید بلاش رو تا محضر همراهی کنی!

حرفی به حرف اومد

-یکی دیگه رو بفرست! من نمیرم!

با لحنی دستوری به حرف ادم

-فقط کاری که گفتم رو انجام بده! ضمناً دیگه

لزومی نداره

برگردی!

تعجبش بیشتر شد

-چی؟ چرا؟

نگاهم رو چرخوندم بین چشمه‌هاش

-چرا درخواست ازدواج رامین و رد کردی؟ فقط

نگو

دوستش نداری به هیچ وجه باور نمیکنم!
دوباره چشمهای اشکی شد و ناراحت به حرف اومد
-نمیخواستم تنهات بذارم! نه میتونم از تو بگذرم نه

از

اون!

آه از نهادم بلند شد
-چرا بهم نگفتی؟

-میدونستم جلوم و میگیری!

با سرزنش به حرف او مدم
 - اشتباه کردی! به هیچ وجه نباید به آسونی ازش
 میگذشتی!

پای زندگیت وسط بود! متوجهی چیکار کردی؟
 - نمیتونستم تو این شرایط تنهات بذارم!
 چشم غرهای بهش رفتم و از جا بلند شدم
 - چمدونت رو جمع کن! برمیگردی!

مستاصل نگاهم کرد
 - چطور بذارمت و برم؟

تاکید کردم
 - برمیگردی ثنا! اول بلاش و تا محضر همراهی
 میکنی و

بعد میری سراغ رامین و مشکلتون رو با هم حل
میکنین!

از جا بلند شد و درمونده نگاهم کرد
-ولی بهش جواب رد دادم؟

-مثبتش میکنی!

-آخه روم نمیشه!

-اینم شد حرف؟ تو برو پیشش خود به خود حل
میشه!

با تردید نگاهم کرد

-مطمئنی میتونم برم؟

-معلومه!

نگاهش برق زد و با کمی فکر لبخند دندون نمایی زد

-گرفتم چیکار کنم از دلش در بیارم!

با لحن مرموزی ادامه داد: فکر کنم باید برم تو

کارش!

متوجه منظورش نشدم و کنجکاو پرسیدم: تو کار

چی؟

گل از گلش شکفت و نیشش باز شد

-لب و لوچه!

خندهام گرفت

-زود باش و راجی نکن! سریعتر حاضر شو جمال

همراهیت

میکنه!

پرید بغلم و دستهایش رو سفت دور کمرم حلقه کرد و
با

بغض به حرف اومد

-آخه من بدون تو چیکار کنم؟

ازش جدا شدم و یکی کوبیدم روی بازوش

-فقط زندگی کن!

تا گریه‌هایش نگرفته رفتم سمت در و از اتاق خارج

شدم و رفتم

سمت اتاقم...

با لمس بدنم هوشیار شدم و چشمهام رو باز کردم...

دیدم

ورنیکا کنارم روی تخت نشسته و داره سینهام رو

لمس

میکنه... به شدت دستش رو پس دادم و تو جام

نشستم و با

لحن تندى به حرف اومدم

-توى اتاق من چیکار میکنی؟ مگه نگفتم حق نداری

پات رو

بذاری تو اتاقم؟

انگار بدجور خوروه باشه تو ذوقش ناراضی از جا

بلند شد و

ازم فاصله گرفت

-چی میشه یکم کمک کنی؟ من فقط میخوام از

دوست پسر

انتقام بگیرم!

کلافه از بحث تکراریش از جا بلند شدم
-ربطی به من نداره بخوام خودم رو درگیر کنم!
سعی کرد هر طور شده قانعم کنه

-چه درگیری؟ فقط میگم تو دوست پسر جدیدی تا
یکم

بسوزه! همین! فقط میخوام نشون بدم میتونم با بهتر
از اون
باشم!

تاکید کردم

-وارد این بازیهای بچه گانه نمیشم! یه بار دیگه هم

این

بحث و پیش بکشی میندازمت بیرون هر بلایی

میخواه

سرت بیاره!

دست به سینه شد و دلخور نشست روی مبل و

اخمهاش رو

کرد توهم

اهمیتی ندادم و خواستم برم توی سرویس زنگ

گوشیم به

صدا در اومد... رفتم از روی میز برش داشتم و

نگاه

انداختم... با دیدن شمارهی بهادر رد تماس دادم...
حوصله

حرفهای نیشدار و بیربطش رو نداشتم... تا خواستم
گوشی

رو بذارم سر جاش دوباره زنگ خورد... نگاهی
انداختم...

باز خودش بود... دوباره زنگ زدنش یعنی قرار
نیست دست

برداره... اینبار تماس رو برقرار کردن گوشی
گذاشتم کنار

گوشم

-بله؟

شاکی به حرف او مد

- چرا تماس میگیرم رد میکنی؟ کار مهمی دارم!

- حرفت رو بزن!

- قرار ازدواج کنم... تماس گرفتم دعوت کنم.

بخصوص به حرف او مد

- ازدواج تو ربطی به من نداره! هر کاری میخوای

بکن!

دیگه هم با من تماس نگیر!

- نمیخوای بیای؟

- خوب میدونی پام رو تو ی اون روستای لعنتی

نمیذارم!

-پس همه چی رو به من واگذار میکنی؟

-برام مهم نیست!

مودیانہ خندید

-حدس میزدم برات مهم نباشه... در واقع قصدم

نداشتم

خبرت کنم؛ ولی آیلار اصرار داشت حتماً دعوت
کنم!

نمیدونستم درست شنیدم یا نه و با تردید پرسیدم:

آیلار؟

با لحن مرموزی به حرف او مد

-نگفتم قراره با دختر عادل خان ازدواج کنم؟

اولش حرفش برام قابل هضم نبود و نمیتونستم باور

کنم

منظورش از آیلار دختر عادل خان همون آیلار

دختر عادل

خانیه که من میشناسم؛ ولی خیلی زود مغزم به کار

افتاد و

اصلاً حرفش به مذاقم خوش نیومد و با غضب به

حرف اوادم

-چی چرت و پرت میگی؟ این حرف مزخرف و از

کجا در

آوردی؟

پوزخند صدا داری زد

-مهم نیست باور کنی یا نه؛ ولی من و آیلار داریم

ازدواج

میکنیم! دوست داری بیا!

تماس رو قطع کرد

برای یه لحظه با خودم گفتم نکنه واقعاً داره راست
میگه؟

با این فکر ضربان قلبم تند شد و شتابزده شمارهی
مهدی رو

گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-از روستا خبر بگیر ببین راسته بهادر داره با آیلار

ازدواج

میکنه.

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم و بیتاب و بیقرار شروع کردم

به طول

و عرض اتاق و طی کردن

مطمئنم داره چرت می‌گه! مسلماً همچین چیزی

واقعیت

نداره! چرا آیلار باید با اون ازواج کنه؟

با صدای زنگ گوشیم فوراً تماس رو برقرار کردم

و گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-حقیقت داره قربان! قراره با آیلار خانوم ازدواج

کنن!

قلبم از حرکت ایستاد و عرق سردی روی پیشونیم

نشست

-امکان نداره!

-مثل اینکه برادر آیلار خانوم با پسر عمهتون توی

یه مدرسه

بودن و سر موضوعی درگیر شدن و برادر آیلار

خانوم

باعث مرگ پسر عمهتون شدن... پدرتون هم از این

فرصت

استفاده کرده و شرط گذاشته در ازای آزادی

برادرش عروس
بهادر...

با شنیدن تک تک کلماتش خونم به جوش اومد و
کنترل رو

از دست دادم و بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو
بگیرم قبل

اینکه جمله‌اش رو کامل کنه گوشی رو پرت کردم
روی

زمین... گوشی شکست و چند تیکه شد
ورونیکا متعجب از واکنشم بلند شد اومد سمتم و
مضطرب

پرسید: چه اتفاقی افتاده؟!

خیلی سریع خودم رو جمع و جور کردم و بیتوجه
بهش

خواستم گوشی رو بگیرم با خودش تماس بگیرم
مطمئن شدم

دیدم گوشی درب و داغون شده... پا تند کردم سمت
کشو و

یه گوشی دیگه در آوردم و رفتم سیم کارت و از
گوشی

شکسته در آوردم و وصل کردم به گوشی جدید...
روشنش

کردم و بیطاعت شمار هاش رو گرفتم گوشی رو
گذاشتم کنار

گوشم... انقدر بوق خورد تا قطع شد... دوباره
گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
اینبار جواب داد:

-بله؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با توپی پر به حرف
اومدم

-داری چه غلطی میکنی؟ میخوای انتقام بگیری؟
خیلی خونسرد به حرف اومد

-یکی رو میفرستم تا دم محضر همراهیت کنه!
از حرفش حسابی جا خوردم و در حالی که سعی
داشتم خشمم

رو مهار کنم با تردید پرسیدم: محضر برای چی؟

-فسخ صیغه!

نمیدونم چرا این کلمه انقدر بهم ریخت و تو یه
لحظه به

نقطه‌ی جوش رسیدم و ناخودآگاه دوباره صدام اوج
گرفت

-پارهاش کن!

-شنیدی دارم ازدواج میکنم نه؟ برای ازدواج هم
نباید!

با لحن خاصی ادامه داد: زن کس دیگه‌ای باشم! پس
اون

صیغه نامه باید فسخ بشه!

با شنیدن کلمه ازدواج ته دلم یه جوری شد و با
صدایی که به

زور به گوش خودم هم میرسید زمزمهوار به حرف
اومدم

-ازدواج؟

بدون اینکه بتونم جلوی زبونم رو بگیرم با تاکید
ادامه دادم:

سریع بهمش بزن!

-متوجه نشدم؟ میشه بلندتر صحبت کنی؟

با لحن تندى به حرف اومدم

-به همش بزن! نگفتم نمیخوام دیگه ببینمت؟ اون

وقت رفتی

سراغ برادرم؟

-مگه قراره همدیگر رو ببینیم؟ چندین ساله پات رو

اینجا

نداشتی از این به بعد هم نذار! بهادر گفته بعد

ازدواج همینجا

زندگی میکنیم و من هم قبول کردم! راستی تو

میدونستی

بهادر چندین بار ازم خواستگاری کرده؟

از شنیدن اسم بهادر از زبونش نفسکشدار و بلندی

کشیدم و

اومدم حرفی بزنم؛ ولی از شدت خشم نمیتونستم دهن

باز کنم

و ترجیح دادم سکوت کنم

دید سکوت کردم سرخوش ادامه داد: حیف نیستم
برات

سیگارت رو روشن کنم عزیزم! راستی همراه با
صیغنامه

حلقه رو هم برات میفرستم! هنوز تو دسته نه؟
میدونی دارم

چیکار میکنم؟ آماده میشم برای شام برم خونه
پدرت! به

نظرت چی بیوشم؟ نظرت راجع به رژ قرمز چیه؟
بهادر

میپسندم؟

بیشتر از این تحمل شنیدن حرفهایش رو نداشتم و
بلافاصله

تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی
 مبل و در
 حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم نشستم
 روی مبل و
 سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل... پاکت سیگارم رو
 از جیبم

در آوردم و یه نخ کشیدم بیرون و گذاشتم گوشه لبم
 و

بیمعطلی روشنش کردم و پک عمیقی بهش زدم
 -نباید عصبی بشم! چه فایده‌های داره؟ باید عمل کنم!
 یه پک دیگه به سیگارم زدم و دودش رو فرستادم

توی هوا و

نیشخندی زدم

-امکان نداره بذارم این عروسی سر بگیره! نمیذارم

هم

چیزی اتفاق بیفته! نمیذارم با ازدواج با برادرم به

ریش من

بخنده! باید فکر کنم ببینم چطور میتونم جلوی این

کار و

بگیرم!

پام رو گذاشتم روی میز و بیتوجه به اینکه ممکنه

مبل

خراب شه ته سیگار و روی دسته مبل خاموش کردم

و یه نخ

دیگه در آوردم و گذاشتم گوشه لبم... دیدم ورونیکا
نگاه

خیرهاش به منه... تا دید نگاهش میکنم اومد سمتم و
فندک و

ازم گرفت و خواست سیگارم رو روشن کنه...
بلافاصله

دستش رو پس زدم و فندک و ازش گرفتم و خودم
روشنش

کردم

-لازم نیست؟

نگران نگاهم کرد

-حالت خوبه؟ آخه چی شد یه دفعه؟

جوابش رو ندادم... اونم دیگه حرفی نزد... نمیدونم

چند نخ

سیگار کشیدم و فکر کردم؛ ولی هر چی فکر کردم

هیچ

راهی جز رفتن به اون روستا به فکرم نرسید...

بالاخره

تصمیمم رو گرفتم و به اکراه از جا بلند شدم و رفتم

سمت کمد

و چمدونم رو درآوردم پرت کردم روی تخت

نمیتونم اینجا منتظر بمونم! باید شخصاً دخالت کنم!
اگه فکر

کرده میذارم به هدفش برسه باید بگم کاملاً در
اشتباهه!

لباسهام رو جمع کردم ریختم توی چمدون
ورونیکا اومد سمتم و پرسید: کجا میری؟ چه خبر
شده؟

نمیخواهی بگی چرا انقدر بهم ریختی؟
کلافه از حضورش تاکید کردم
-دخالت نکن!

ولی پررو تر از این حرفها بود و نگاهی به چمدون
انداخت

و پرسید: هر جا میری منم میتونم باهات بیام؟

اومدم مخالفت کنم؛ ولی با فکری که از ذهنم گذشت
پشیمون

شدم

-آماده شو!

لبخندی زد و رفت سمت در و از اتاق رفت بیرون
-نباید دست خالی برم دیدن همایون خان! مطمئنم با

دیدن

ورونیکا اصلا خوشحال نمیشه! منم همین رو

میخوام!

کفشهای قرمز پاشنه بلندم رو پوشیدم و ایستادم

جلوی آینه و

نگاهی به خودم انداختم... از ظاهرم راضی بودم...

با

صدای در نگاهم رو از آینه گرفتم

-بیا تو!

در باز شد و ثنا حاضر و آماده وارد اتاق شد و

گرفته به

حرف او مد

-دارم میرم؟

-حالا چرا ناراحتی؟

-میخواستم بمونم!

-سعی کن یکم به خودت فکر کنی! برای من اتفاقی
نمیفته!

خیالت راحت!

نیم نگاهی به سر تا پام انداخت

-برای مهمونی حاضر شدی؟

با سر تایید کردم

کنجکاو ادامه داد: نمیخواهی حلقه رو بدی؟

-فعلاً لازم نیست!

تا یادم نرفته از توی انگشتم در آوردم و گذاشتم

روی میز

آرایش و ادامه دادم: فعلاً پیشم من میمونه!

بیطاقت پا تند کرد سمتم و محکم بغلم کرد و با بغض

به

حرف او مد

-مراقب خودت باش! دلم برات خیلی تنگ میشه!

آخه هیچ

وقت از هم جدا نبودیم!

-منم همینطور! سعی کن زیاد شیطونی نکنی!

خندید و ازم جدا شد

-باهات تماس میگیرم!

سری با تایید تگون دادم

-برو دیرت میشه! به زودی میبینمت!

رفتم پاکت صیغه نامه رو از رو میز برداشتم و

گرفتم

سمتش... به اکراه ازم گرفت و بعد یه خداحافظی

مفصل

گریه کنان رفت سمت در و از اتاق خارج شد...

رفتم سمت

پنجره و نگاهی به بیرون انداختم... از در عمارت

خارج شد

و سوار ماشین شد و نگاهی داد سمت پنجره... با

دیدم

دستی برام تکیه داد

لبخندی زدم و منم دستم و رو برایش بلند کردم

-از بچگی تو خوشی و ناراحتی با هم بودیم! میدونم

برات

سخته ازم جدا شی! برای منم هست؛ ولی برای
 همیشه هم
 نمیتونیم با هم بمونیم! بالاخره باید راهمون جدا شه و
 هم تو
 و هم من بریم دنبال زندگی خودمون! فقط امیدوارم
 تو زندگی
 موفق باشیم و طوری زندگی کنم که دوست داریم!
 با حرکت ماشین و دور شدنش روم و برگردوندم و
 رفتم
 سمت میز آرایش و ادکلنم رو برداشتم و چند پاف
 زدم به
 گردنم... مانتو و شالم رو برداشتم و پوشیدم... بعد
 برداشتن

کیفم از اتاق اومدم بیرون و بعد خداحافظی با عادل
خان از

عمارات خارج شدم... سوار ماشین شدم و جهان
ماشین رو

روشن کرد و حرکت کرد... بعد چند دقیقه نه
چندان

طولانی با توقف ماشین توی حیاط عمارت سالاریها
پیاده

شدم... تا خواستم برم سمت در، در ورودی باز شد
و بهادر

با روی خوش اومد سمتم و سلام کرد و دستش رو
سمتم دراز

کرد

-خوش اومدی!

منم سلام کردم و باهاش دست دادم و پرسیدم:

منتظرم بودی؟

خندید و انکار نکرد

-اعتراف میکنم منتظرت بودم!

به در عمارت اشاره کرد و ادامه داد: بفرما!

تشکر کردم و رفتم سمت عمارت... بهادر هم باهام

همراه شد

و وارد عمارت شدیم... نگاهن رو چرخوندم توی

سالن و

پرسیدم: همایون خان تشریف ندارن؟

-چرا بالاست... الان میرسه... شما بفرما.

سمت مبلهای سلطنتی راهناییم کرد

تشکر کردم و نشستم

ادامه داد: چی میل داری بگم بیارن؟

-آب لطفاً!

-نمیشه!

متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش کردم

-بله؟

خندید

-میدونی نوشیدنی مورد علاقهام چیه؟ قهوه!

سمیه رو صدا زد و گفت دوتا قهوه مخصوص
برامون بیاره

و بعد رفتن سمیه ادامه داد: میخوام اولین قهوه
زندگیمون رو
باهم بخوریم!

-فقط از این متعجبم چرا سوال کردین!

خندید

-کنجکاو بودم چی میگی! اینکه هم نظر هستیم یا
نه!

سرش رو آورد جلوتر و ادامه داد: البته مهم هم
نیست! مهم

اینه هم زیبایی هم منحصر به فرد!

موشکافانه نگاهش کردم

- شما اطمینان دارین قصد ازدواج با من رو

نداشتین؟ به نظر

زیادی مشتاق میاین؟

خندید و رک جواب داد:

- کی بدش میاد با زنی مثل تو ازدواج کنه؟

دوست نداشتم فکرهایی پیش خودش بکنه و خیال کنه

میتونه

واقعاً همسرم باشه... پس تاکید کردم

-میدونین این ازدواج فقط...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم و پرید وسط حرفم

-بله! لازم نیست تکرارش کنین! راستی لازمه خودم

مطلبی

رو بهتون عرض کنم!

-بفرمایید!

-خان اصرار داره برای مدتی با هم نامزد بمونیم و

تو این

مدت شما بیاین عمارت من زندگی کنید! بعد اینکه

اوضاع

یکم آروم تر شد هم ازدواج کنیم! نظر شما چیه؟

حرفش اصلاً به مذاقم خوش نیومد... به هیچ وجه

نمیتونستم

قبول کنم قبل ازدواج بخوام خونهی مردی زندگی
کنم که هیچ

نسبتی باهاش ندارم؛ ولی با این حال نمیخواستم فوراً
هم

ردش کنم

-روش فکر میکنم.

-خوش اومدی عروس خانوم!

با صدای همایون خان چرخیدم طرفش... پایین پلهها
ایستاده

بود و نگاهش با رضایت بین من و بهادر در گردش
بود...

لبخندی زدم و از جا بلند شدم... تا اومد بیاد سمتون
در با

شتاب باز شد و تورج پرید تو و با دیدن من هجوم
آورد سمتم

به خودم زحمت هیچ حرکتی ندادم و خونسرد سر
جام

ایستادم... خوب می‌دوانستم بالاخره یکی میاد جلوش
رو

میگیره... اطمینان داشتم همایون خان نمیذاره تو
عمارتش

آسیبی بهم برسه... همینطورم شد... بهادر ایستاد
جلوم و قبل

اینکه دست تورج بهم برسه هلش داد عقب.

-چه خبرته تورج؟ چرا رم کردی؟

تورج صداش با نفرت اوج گرفت

-این لعنتیها برادرم رو کشتن! همین امروز خاکش
کردیم؛

اون وقت شماها دعوتش کردین برای شام و تو
میخوای

باهاش ازدواج کنی؟

دوباره خواست یورش بیاره سمتم؛ ولی بهادر
بازو هاش رو

محکم گرفت و نگه داشت و خیلی جدی به حرف
اومد

-دستت بهش بخوره با من طرفی تورج! آیلار قرار

زن من

شه! فهمیدی؟

-کافیه!

با صدای آشنایی قلبم تو سینه فرو ریخت و شتابزده
نگاهم

چرخید سمت در... بلاش با صورتی برافروخته
وارد

عمارت شد و نگاهش رو چرخوند بین ما و روی
من ثابت

نگه داشت

لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی لبخند بیارادهام رو
بگیرم

بالاخره بعد سالها برگشت؛ اونم درست زمانی که

خبر

ازدواجم به گوشش رسید!

بهادر که انگار تازه به خودش اوامده بود شگفت زده

به حرف

اومد

-اینجا چیکار میکنی؟

همایونخان با دیدن بلاش چشمهایش برق زد و

بیدرنگ پا

تند کرد سمتش و خودش رو رسوند بهش و تو

آغوشش

گرفت؛ ولی بلاش که همچنان نگاهش به من بود و

چشم

برنمیداشت همایون خان و کنار زد و اومد سمت

بهادر

-خوب برای خواهر قاتل پسر عمهات سینه سپر

کردی؟

بهادر نگاهی به من انداخت و انگار از حضور

بلاش بدجور

حالش گرفته شده باشه چهره‌هاش درهم شد

-نامزدمه! طبیعیه پشتش باشم!

بعد برای اینکه قدرتمایی کنه از عمد صداش رو

برد بالا و

قباد و صدا زد... چند لحظه هم نشد یه مرد با چند

نفر دیگه

وارد عمارت شدن

بهادر حین اینکه نگاهش به بلاش بود با خصومت

ادامه داد:

آقا تورج و تا دم در همراهی کنین!

تورج از کوره در رفت و اینبار اومد حمله کنه سمت
بهادر؛

ولی همایون خان خیلی جدی خطاب به تورج به
حرف اومد

-بایست سر جات تورج!

تورج از حرکت ایستاد و تا اومد لب باز کنه همایون
خان با

تاکید ادامه داد: آیلار عروس بهادر میشه تورج! پس
زور

بیخود نزن! برو بعداً باهم حرف میزنیم!
 خوب میدونستم تورج جرأت ایستادن مقابل همایون
 خان رو
 نداره و نمیتونه روی حرفش حرف بزنه؛ ولی با این
 حال در
 حالی که سعی داشت خشمش رو سرکوب کنه با کینه
 به
 حرف او مد

-اجازه نمیدم خون برادرم رو پایمال کنین!
 با بیزاری نگاهش رو داد به من و با دشمنی ادامه
 داد: خون
 به پا میکنم!

روش رو برگردوند و پا تند کرد سمت در و به

سرعت از
 عمارت خارج شد
 بهادر نفس آسوده‌های کشید و تا اومد روش رو
 برگردونه سمت
 بلاش که تا به حال سکوت کرده بود محکم کوبید
 روی
 شونه‌اش و خیلی قاطع و جدی تاکید کرد
 -یاد بگیر جلوی من قدرت پوچت و به رخ نکشی!
 بهادر دندونه‌اش رو بهم سایید و تا اومد لب باز کنه
 بلاش با
 تکبر ادامه داد: روشنه یا روشنت کنم؟

بهدار نگاهش پر از خشم شد و تا اومد لب باز کنه
همایون

خان دستش رو به نشانه سکوت آورد بالا و اومد
نشست روی

مبل و با خوشحالی که نمیتونست پنهان کنه خطاب
به بلاش
به حرف اومد

-بشین پسر! خوش اومدی؟

بهدار که به نظر اصلاً از وضعیت راضی نبود از
عمد بازوم

رو گرفت تو دستش

-بیا بشین!

اصلاً از این حرکتش خشم نیومد و بلافاصله دستش

و از

دور بازوم آزاد کردم و نشستم روی مبل... اونم

نشست

کنارم... بیاراده نگاهم رو دادم به بلاش... اونم

دست به

کمر نگاهش به من بود... تا دید نگاهش میکنم بدون

اینکه

حتی نگاهی به پدرش بندازه اومد نشست روی مبل

-من با این ازدواج مخالفم! این عروسی سر

نمیگیره!

بهادر معترض از جا بلند شد

-چرا نباید سر بگیره؟ چه ربطی به تو داره؟

همایون خان از حرفش بلاش حسابی تعجب کرد و

پرسید:

چرا مخالفی؟

بلاش تاکید کرد

-حرفم یکیه! این ازدواج سر نمیگیره!

بیشتر از این نتونستم سکوت کنم... تکیه دادم به

پشتی مبل و

نگاهم و میخ چشمهای جذابش کردم و پرسیدم: چرا

مخالفین؟

چرا توضیح نمیدین دلیل مخالفتون چیه؟

پوزخندی زد و با تحقیر به حرف او مد
 -خیلی واضح! چون تو لایق خانواده ما نیستی!
 -ولی اینطور مشخصه پدرتون نظرشون با شما
 کاملاً
 متفاوته!
 برای اینکه بیشتر تحریکش کنم سرم رو چرخوندم
 سمت
 همایون خان و ادامه دادم: شنیدم میخواین عروسی
 رو عقب
 بندازین؟
 همایون خان سری با تایید تکون داد
 -گفتم بهتره یکم صبر کنیم تا اوضاع آرومتر شه!
 -من مخالفم! ترجیح میدم هر چه سریعتر این مسئله

حل بشه

و کش پیدا نکنه!

با کمی فکر جواب داد: فکر خوبیه! اگه تو موافقی

من حرفی

ندارم! میتونی از فردا وسایلت رو بیاری عمارت

بهدار! یه

موضوع هم هست باید راجع بهش صحبت کنیم!

-گوش میدم!

تا اومد لب باز کنه بلاش با حالتی تهاجمی از جا بلند

شد و در

کمتل تعجب اسلحه‌اش رو در آورد و گرفت سمت

سقف و

بیدرنگ شلیک کرد... همزمان جیغ خدمتکاری که

تازه

وارد سالن شده بود بلند شد... در همین حین در هم

با شتاب

باز شد و آدمای همایون خان او مدن توی عمارت...

پشتشون

هم جهان اسلحه به دست وارد شد... بهش اشاره

کردم

سریعتر بره بیرون... سری تکون داد و از عمارت

خارج

شد... همایون خان که انگار از این کار بلاش

حسابی جا

خورده بود و علتش رو درک نمیکرد ناراضی از جا

بلند شد

-داری چیکار میکنی بلاش؟

بهادر هم کفری به حرف او مد

-بذارش کنار!

بلاش بدون توجه به حرف همایون خان و بهادر با

صورتی

برافروخته اسلحه رو آورد پایین و گرفت سمت من

همایون خان هاج و واج ادامه داد: اینجا چه خبره

بلاش؟ این

کارت چه معنی داره؟

بلاش حین اینکه نگاهش به من بود صدش اوج

گرفت

-این عروسی به هیچ وجه سر نمیگیره!
از جا بلند شدم و بدون توجه بهش خطاب به همایون
خان به

حرف اومدم

-فردا وسایلم رو میارم عمارت بهادر!
با صدای شلیک گلوله؛ اونم وقتی درست از کنار
بازوم رد

شد حرف تو دهنم موند و شگفت زده نگاهش
کردم... با دیدن

نگاه به خون نشسته و خشمگینش حسابی لذت بردم
و با

غرور لبخندی زدم

با دیدن لبخند روی لبم دستش رو روی اسلحه فشرد

و

دوندونهایش رو بهم سایید و شتابزده روش رو

برگردوند و پا

تند کرد سمت راه پله و بالا رفت

همایون خان گیج و حیرون پرسید: چش شده؟

بهادر نگاهی به من انداخت و با فکی منقبض شده به

حرف

اومد

-چیزی نیست خان! کم کم آرام میشه و با این

موضوع

کنار میاد آیلار زنه منه!

بیشتر از این حضورم تو این خونه رو لازم ندیدم؛
وقتی همه

چیز همونجور پیش رفت تو ذهنم بود... پس نگاهم
رو دادم

به همایون خان

-بهتره من دیگه برم!

-کجا؟ هنوز شام نخوردیم؟

-باشه برای بعد!

-بشین باید صحبت کنیم! هنوز حرفم تموم نشده بود!

نشستم روی مبل

-گوش میدم!

نگاهش رو داد به بهادر

-میخوام تنها صحبت کنیم!

بهادر چشمی گفت و رفت سمت راه پله و بالا رفت

همایون خان خیلی جدی شروع کرد

-بلاش به طور واضح اعلام کرده با این ازدواج

مخالفه!

خوب میدونی این موضوع کمی نیست! درسته

چندین سال

نبوده؛ ولی پسر بزرگمه و همینطور وارثم! اون خان

آیندهی

خاندان سالاریه و تو موظفی به دستوراتش عمل کنی

و به

قانونهای ما احترام بذاری! درسته خودت خانی؛ ولی

نه

برای بلاش! متوجهی؟

هر چند حرفه‌اش باب میل نبود؛ ولی مجبور بودم

قبولش

کنم

-بله!

-در مورد حضورت تو عمارت بهادر هم باید یه

صیغه

محرمیت بینتون خونده شه تا مشکلی پیش نیاد!

فوراً با این موضوع مخالفت کردم

به هیچ وجه قبول نمیکنم! دلیلی نداره چند روز قبل
عقد

صیغه کنیم! من فردا میام عمارت بهادر اما بدون
صیغه!

-اما اینجوری درست نیست!
-در هر صورت با صیغه مخالفم! اما اگه شما قبول
ندارین

میتونم یک روز قبل عقد پیام!
با کمی فکر جواب داد: همین فردا باید بیای! قبول
میکنم

بدون صیغه! اما در مورد خانوادها! بعد از
ازدواج هیچ

رابطهای باهاشون نخواهی داشت! البته فقط برای

مدتی تا

اوضاع آروم شه! حتی روز عروسی هم

هیچکدومشون

حضور نخواهند داشت! در مورد رضایت پدر هم

لازم

نیست! خبر دارم قبلاً با یکی عقد کردی و طلاق

گرفتی!

از حرفش به شدت جا خوردم

-چطور متوجه شدین؟

-وقتی رفتی هلند میخواستم یه جوری بلاش و بدون

اینکه

خودش هم متوجه شه سر راحت قرار بدم؛ ولی وقتی

متوجه

شدم ازدواج کردی بیخیال شدم!
 ناباور نگاهش کردم... فکرش نمی‌کردم همچین
 جوابی و از
 زبانش بشم... این مرد فکرش تا کجاها پیش رفته...
 هر طور
 شده میخواست من و عروس خودش کنه... آخه
 چرا؟
 نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و فکر کنم و به
 زبون آوردم
 -چرا تا این حد مشتاقین عروستون بشم؟
 نگاهی خیره به سر تا پام انداخت
 -قدرتمندی! زیبایی! ثروتمندی! از همه مهمتر
 شخصیت

منحصر به فردت که هر کسی رو مجذب خودش
میکنه!

به هیچ وجه مایل نبودم با کاری که با آروین کرد به
خاطر

تعریفش ارزش تشکر کنم... پس بحث و کشوندم به
جایی که

میخوام

-خوب میدونین برادرم قاتل نیست!

-خب؟

-همون جور که انداختیش تو زندان حالا هم از

زندان بیارش
بیرون!

-فعلاً رنمیشه! باید خواهرم و آروم کنم!
به هیچ وجه نمیخواستم بیشتر از این تو زندان بمونه
و سعی
کردم هر طور شده قانعش کنم
-میفروستمش خارج از کشور! چشمتون هم بهش
نمیفته!

با کمی فکر سری تکون داد
-به خاطر تو قبول میکنم!
با رضایت سری با تایید تکون دادم و از جا بلند شدم
-دیگه رفع زحمت میکنم!

اونم از جا بلند شد
 -هر جور راحتی! اصرار نمیکنم! خدمتکارهات چند
 نفرن؟

-یه خدمتکار و یه محافظ!
 -میگم عمارت بهادر و حاضر کنن!
 تشکر کردم و بعد خداحافظی از عمارات اومدم
 بیرون و رفتم
 سوار ماشین شدم... جهان ماشین رو روشن کرد و
 حرکت

کرد و به حرف اومد
 -جسارت نباشه خان! چی شد یه دفعه اسلحه کشیدن؟
 بدون اینکه جوابش رو بدم پرسیدم: این مدت تهران
 بودی

زنت کجا بود؟

-خونه پدرم.

-خبرش کن... از فردا قراره برم عمارت بهادر...

تو و

همسرت همراهیم میکنین.

-باعث افتخاره خان!

-به زنت بگو خودش رو حسابی آماده کنه! داره به

عنوان

خدمتکار من میاد! پس باید کنترل عمارت و

خدمتکارها رو

به عهده بگیره! میخوام همه چیز تحت کنترل باشه!

-چشم!

-یه کار هم برات دارم.

-در خدمتم!

-برای تورج پیغام بفرست چقدر میخواد تا آروم شه!

به

صورت محترمانه بگو!

-چشم خان!

با ترمز ناگهانی ماشین برای اینکه خودم رو نگه

دارم پشتی

صندلی جلو رو چسبیدم و پرسیدم: چی شده؟ چرا یه

دفعه

ترمز کردی؟

-یه ماشین جلوی راه رو گرفته خان.

نگاهی به جلو انداختم... با دیدن ماشین بلاش

لبخندی روی

لبم نشست و خطاب به جهان به حرف اومدم

-تو ماشین منتظر بمون!

با لحنی آمیخته با خشم پرسید: سالاریه خان؟

تاکید کردم

-تو ماشین منتظر باش و هر اتفاقی هم افتاد دخالت

نکن!

به اکراه چشمی گفت

از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش... اونم از
 ماشینش پیاده
 شد و اومد سمت... با رسیدن بهم بلافاصله با
 خشونت بازوم
 رو گرفت تو دستش و کشید سمت خودش و تا اومد
 لب باز
 کنه در ماشین باز شد و جهان اومد بیرون... بدون
 اینکه
 چشم ازم برداره خطاب به جهان با لحن تندی به
 حرف اومد
 -بشین تو ماشین!
 بعد چند لحظه صدای بسته شدن در ماشین به گوشم

رسید و

پشتش صدای پر خشمش بلند شد

-این بازی مسخره رو تمومش کن؛ وگرنه مجبور

میشم از

روش های مخصوص به خودم برای حذف استفاده
کنم!

خونسرد لبخند زدم

-تو تمومش کن بلاش!

رفتم جلوتر و از عمد کف دستم رو گذاشتم روی

قفسهی

سینه‌اش و ادامه دادم: چی شد؟ اسلحه به دست شدی؟

روی

برادرت اسلحه میکشی؟

کف دستم رو نواز شوار سر دادم پشت گردنش و
ادامه دادم:

هنوز که اتفاقی نیفتاده؟ هنوز که ازدواج نکردیم؟
هنوز که

نرفتم تو یه اتاق و تخت؟
نتوانست تحمل کنه و خشمش فوران کرد و پهلوهام
چنگ زد
و با قدرت فشار داد

-ببند دهنت رو! داری خیلی گنده‌تر از دهنت حرف
میزنی!

لبخند عمیق‌تر شد و داشتم حسابی از این خشم و
خسونتش
لذت می‌برم

دستهام رو دور گردنش حلقه کردم

-میخواستی من و به دام بندازی؛ ولی خودت هم

افتادی تو

تله! من خودم رو کشیدم بیرون؛ ولی تو هنوز داری

دست و

پا میزنی! می تونم تصور کنم چه حالی داری!

سرم و بردم جلو و لبم رو چسبوندم به گردنش و

چشمهام رو

بستم و بو کشیدم و زمزمه وار ادامه دادم: هنوز

بوی خودم

رو روی تنت حس میکنم! درست نمیگم بلاش؟

حبس شدن نفسش تو سینه رو حس کردم؛ ولی
بیتوجه دوباره

کف دستم رو گذاشتم روی قفسهی سینه‌اش و با
قدرت هلش

دادم عقب و حین اینکه عقب عقب میرفتم سمت
ماشین با

غرور ادامه دادم: تصور کردی با بازی دادن من
میتونی

راحت زندگی کنی؟

کف دو تا دستهام و گذاشتم روی کابوت ماشین و
پریدم بالا

و نشستم روش و پام رو انداختم روی پام و با تاکید
ادامه

دادم: بازی دادن من کار هیچ کس نیست! از اولم
میدونستم

داری بازیم میدی! من این راه رو انتخاب کردم
بلاش! من!

من انتخاب کردم وارد بازی بشم که تو شروعش
کردی! من
خواستم عاشقم بشی!

در حالی که به تک تک حرکاتم با اشتیاق خیره بود
با تک

تک کلماتم هم خشم تو نگاهش شعله میکشید... بدون
اینکه

چشم ازم برداره سمتم قدم برداشت و با تحقیر به
حرف اومد

-هنوز از عشق حرف میزنی؟ جداً نمیدونم چطور

باید

بہت بفہمونم بہ ہیچ وجہ عاشقت نیستم!

ایستاد جلوم و ادامه داد: ہر چہ سریعتر گورت رو

از زندگیم

گم کن؛ وگرنہ خودم با رسوایی و تحقیر کنارت

میزنم!

نگاہ معناداری بہش انداختم

-بہ عنوان کسی کہ عاشقم نیست داری زیادی جلز

و ولز

میکنی؟

در حالی که سعی داشت خودش رو اروم نگه داره با
تمسخر

خندید و روش رو برگردوند و نگاهش رو داد به
تاریکی شب

-باز داری التماس رو میکنی آیلار؟ باز هم؟
-اون شبی که بهم نوشیدنی خواب آور دادی یادته؟
هدف چی
بود؟ عکس بگیری؟ فیلم بگیری؟ چرا منصرف
شدی؟ چرا
اسبت به عنوان مهریه؟ چرا ویلات رو به نامم
زدی؟ چرا
صیغه نود و نه ساله؟ چرا صیغه نامه رو گذاشتی
جایی تا

بتونم پیدا کنم؟ چرا رمز گاوصندوقت رو گذاشتی
تاریخ

تولدت؟ چرا به قول خودت رسوای عالم نکردی؟
بازم بگم؟

چرا هنوز حلقه تو دستته؟
با اعتماد به نفس ادامه دادم: حالا بهم بگو کی عاشقه
بلاش؟

نتونست جلوی خودش رو بگیره و بیاراده نیم نگاهی
به دستم

انداخت... با ندیدن حلقه توی دستم تو یه لحظه به
نقطهی

جوش رسید؛ ولی سعی کرد تو چهره اش مشخص
نباشه چقدر

عصبانیه

دیدم سکوت کرده برای اینکه تیر خلاص و بزنم

وسط قلبش

ادامه دادم: ولی دیگه همچی بینمون تموم شد! تموم

شده که

دیگه حلقهات تو دستم نیست! تموم شده که دارم با

بهادر

ازدواج...

هنوز حرفم تموم نشده بود در کمال تعجب مشتش

سمت دهنم

پرتاب شد

خیلی زود به خودم اومدم و با مهارت جاخالی دادم و

تا اومدم

و خودم رو بکشم عقب گردنم و گرفت بین دستهایش
با

خشونت کشید سمت خودش و نگاه به خون
نشسته‌هایش رو

چرخوند تو صورتم و با کینه به حرف اومد
-پس میخوای این بازی رو ادامه بدی؟

برام مهم نبود تا چه حد بخواد خشن باشه... هر
طور شده

باید به مقصدم میرسیدم... اجازه نمیدم کسی بخواد
به زور

مغلوبم کنه... پس با جسارت به حرف اومدم

-قرار هم نبود تمومش کنم تا وقتی تو تموش
نکردی!

هیستریک خندید

-پس ببین چطور این بازی رو به نفع خودم
برمیگردونم؛

ولی اون زمان بدجور تلافیش رو سرت در میارم!
حین اینکه با دستهایش گردنم رو گرفته بود با همه
توانش

هلم داد عقب... من که انتظار این حرکت ناگهانی
رو ازش

نداشتم پخش ماشین شدم و درد تو کمرم پیچید و تا
بیام واکنش

نشون بدم بلافاصله خودش هم پرید روی ماشین و

حین اینکه

دستش رو دور گردنم فشار میداد سرش رو آورد

جلوی

صورتتم و با خصومت ادامه داد: تاوان خیانتت رو

پس

میدی!

تا اومدم لب باز کنم در ماشین با شتاب باز شد و

جهان

سراسیمه پرید بیرون و صدای مبهوتش بلند شد

-خان؟

میدونستم توان ایستادن مقابل بلاش و نداره... پس

دستم رو

به نشانه ایست آوردم بالا و بدون اینکه چشم از

بلاش بردارم
 خیلی قاطع به حرف او مدم
 - هر کاری میتونی بکن جلوم رو بگیری؛ ولی اینم
 بدون در
 آخر اتفاقی میفته که من بخوام!

اولش از حرفم شگفت زده شد... انگار نمیتونست
 باور کنه
 تا این حد بتونم گستاخ باشم؛ ولی خیلی زود
 دندونهایش رو
 بهم سایید و دستهایش رو از روی گردنم گرفت و از
 ماشین

پرید پایین و پا تند کرد سمت ماشینش و سوار شد و
روشنش

کرد و حرکت کرد

نشستم روی ماشین و دستی به گردنم کشیدم
منتظرم ببینم چیکار میکنی خانزاده!

-خوبین خان؟

با صدای جهان چرخیدم طرفش

-خوبم! بهتر از این نمیشم! مگه نگفتم هر اتفاقی

افتاد پیاده

نشو؟

اخمهاش رفت توهم

-چرا باهات مقابله نکردین؟

از ماشین پریدم پایین و حین اینکه لباسم رو مرتب
میکردم

به حرف او مدم

-دخالت نکن!

موشکافانه نگاهم کرد

-دارین چیکار میکنین؟

-مبارزه!

گیج نگاهم کرد

-با سالاری؟

-با سالاریها! همایون خان! بلاش سالاری و بهادر

سالاری!

نگاهش پر از تعجب شد
-چه جوری؟

بدون اینکه جواب بدم به ماشین اشاره کردم
-سوار شو بریم!

رفتم سوار شدم... جهان هم سوار شد و ماشین رو
روشن

کرد و حرکت کرد و از آینه ماشین نگاهم کرد
-میخواین خودم یه جوری گوشمالیش بدم خان؟
-کی رو میخوای گوشمالی بدی؟ اصلاً میتونی

نزدیکش

بشی؟ دخت رو میاره! کتکهایی که خوردی به همین

زودی

فراموش شد؟ ندیدی همایون خان چه بلایی سر

آروین آورد

فقط برای اینکه من و بکشونه سمت خودش؟

-پس چی دستور میدین؟

-فعلاً هیچی!

انگار از دهنش در رفته باشه پرسید: بعد ازدواج کی

قراره

خان باشه؟

با شک نگاهش کردم

-منظورت چیه؟

با من من به حرف اومد

-طبق وصیت نامه میثاق خان بعد از ازدواج

همسرتون

میشه خان روستا!

از اینکه از همچین موضوعی خبر داشت حسابی جا
خوردم

-از کی شنیدی؟ از این موضوع فقط من و ثنا و
صابر و

عادل خان خبر داشتیم!

-به روش نیارین خان! از دهن صابر که داشت با
خودش

حرف میزد شنیدم!

کلافه نفسم رو فرستادم بیرون

-اونها از وصیت نامه خبری ندارن!

-ولی وکیل میثاق خان...

نداشتم جمله‌اش رو کامل کنه و پریدم وسط حرفش
-دیگه ادامه نده!

-خوب میدونین غیر ممکنه متوجه این موضوع
نشن!

حرفی برای گفتن در این مورد نداشتم

اونم دیگه حرفی نزد

با رسیدن به عمارت ماشین توقف کرد... پیاده شدم
رفتم

تو... عادلہ یکی از خدمتکارها اومد سمتم و خوش
آمد گفت

تشکر کردم و پرسیدم: عادل خان کجا هستن؟

-تو دفتر کارشون.

سری به نشانه تایید تکون دادم و رفتم سمت اتاقش و

چند تقه

به در زدم

-بیا تو!

در و باز کردم و وارد اتاق شدم... نشسته بود روی

مبل و

طبق معمول عکس مادرم سلینا تو دستش بود...

چطور هیچ

وقت از دیدنش خسته نمیشه... رفتم نشستم روی مبل

و

پرسیدم: هنوز بیدارین؟ با این حالتون باید استراحت

کنین!

عکس و گذاشت کنار و نگاهش رو داد به من
-چطور گذاشت؟

-همونطور میخواستم... گفتم آروین و بیاره

بیرون... اونم

شرط گذاشت تا یه مدت نمیتونم ببینمتون.

-حدسش رو میزدم! قبول کردی؟

-قبول کردم! قراره فردا لوازم رو انتقال بدم

عمارت بهادر

تا روز عروسی برسه!

ناراحت و گرفته به حرف او

-احتمالاً نمیذارن تو عروسی هم حضور داشته باشم!

برای اینکه ناراحتیش بیشتر از این نشه سعی کردم بحث و

عوض کنم

-میخوام آروین و آینور و بفرستم خارج... فعلاً بهتره اینجا

نمونن... برای اینکه خیالم راحت باشه میخوام شما هم برای

یه مدت باهاشون بری... آها که از آسیاب افتاد برگرد.

دودل نگاهم کرد

-نمیتونم تنهات بذارم!

تاکید کردم

-باید بری! با آزادی آروین ممکنه درگیری پیش
بیاد.

-ترسو نیستم! ضمناً اونم قاتل نیست!

سعی کردم هر طور شده قانعش کنم
-بحث ترس نیست! میخوای تو فشار قرار بگیرم؟
حتی قاتل

هم نباشه کی باور میکنه؟ از نظر تورج و هیوا
خانوم هست!

نگاهش پر خشم شد و تن صداسش عصبی شد
-آخر کار خودش رو کرد... گفت دست تو
نیست... گفت

آیلار هطور شده عروس من میشه... قبول نکردم...

به

تمسخر گرفتمش... حالا بین کجام... فقط تشنه
قدرته... فقط

برای اینکه قدرتمندی تو رو میخواد.

سعی کردم آرومش کنم!

-آروم باش! اتفاقیه که افتاده! علناً کاری از من

برنمیاد!

تلاش کرد خونسردیش رو حفظ کنه

-روستا رو میخوای چیکار کنی؟

-سعی میکنم بتونم کنترلش کنم؛ ولی نمیتونم جلوی
دخالت

سالاریها رو بگیرم! بعید میدونم همایون خان از متن
وصیتنامه خبر نداشته باشه!

نگاهش پر از محبت شد

-همیشه دلم میخواست پسر بودی؛ ولی تو خیلی

بیشتر از

اینها بودی آیلار! یه تنه از پس همه چیز بر اومدی!

این بار

هم با نجات جون آروین روسفیدم کردی! خوشحالم

دختر مثل

تو دارم که میتونم بهش تکیه کنم! مگه چه ایرادی

داره گاهی

اوقات یه پدر به دخترش تکیه کنه؟ تو که ازم

ناراحت نیستی

آیلار؟

اشک به چشمه‌اش نشست و با لحن خشداري ادامه

داد:

ناراحتی گفتم به خاطر آروین با بهادر ازدواج کن؟

با دیدن اشک حلقه زده توی چشمه‌اش شگفت زده

پرسیدم:

داری گریه میکنی بابا؟

فوراً نگاهش رو ازم گرفت و روش رو برگردوند

سمت

دیوار

-نمیتونم خودم رو ببخشم ازت همچین درخواستی

کردم!

میدونم به خاطر رفتارم با آینور نمیتونی باور کنی

دوست

داشته باشم؛ ولی چون آینور دختر اون زنه نمیتونم

تحملش

کنم! میدونم بیرحمیه؛ ولی حس خیانت خیلی پرنگتر

هر

چیزیه! حس خیانت به سلینا دیوونهام میکنه! اون زن

مجبورم کرد به عشقم خیانت کنم!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: درک میکنی؟

برای همین

نمیتونم خودش و مادرش و تحمل کنم!

مستاصل نگاهش کردم

-لطفاً بابا! اونم مقصر نبود! اونم مجبور شد باهات

ازدواج

کنه! آینورم دخترته! از خون خودت!

دستش رو به نشانه سکوت آورد بالا و به این بحث

خاتمه داد

-باشه! فعلاً برو استراحت کن! فردا باید بری!

میدونستم هر حرفی هم بزنم باز نمیتونم قانعش

کنم... پس

ترجیح دادم ادامه ندم... از جا بلند شدم و شب

بخیری گفتم و

رفتم سمت درواز اتاق خارج شدم... در همین حین

در

عمارت باز شد و ماهبانو وارد عمارت شد... با

دیدنم با

خوشرویی اومد طرفم و سلام کرد

-جهان تماس گرفت گفت باید همراه شما پیام به

عمارت

سالاری... منم گفتم از همین الان پیام خدمتون کارم

رو

شروع کنم... راستش خیلی خوشحالم من و قابل

دوستین

بهتون خدمت کنم.

منم سلام کردم و نگاهی به سر تا پاش انداختم
-خوش اومدی! از الان خدمتکار مخصوص منی و

باید توی

کنترل عمارت بهم کمک کنی! هیچ نافرمانی رو از

هیچ کس

نمیخوام! میدونم زن ضعیفی نیستی برای همین

انتخابت

کردم پس ناامیدم نکن!

گل از گلش شکفت

-ممنون خان! چشم! چی دستور میفرمایین؟

-دنبالم بیا اتاقم شروع کن به جمع کردن لوازمم.

-چشم!

رفتم سمت اتاقم و وارد شدم... ماه بانو هم پشت

سرم وارد

اتاق شد و شروع کرد به جمع کردن لوازم... منم

گوشیم رو

در آوردم و نشستم روی مبل و شمارهی ثنا رو

گرفتم و

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد از چند بوق با خستگی جواب داد: سلام.

-سلام... کجایی؟

-دم خونه سالاری... زیر پام علف سبز شد؛ ولی

خبری

ازش نیست... حتی برقه‌های خونه‌اش هم خاموشه.

-دیگه لزومی نداره اونجا بمونی! برو خونه!

گیج پرسید: چطور مگه؟

-اینجاست.

ناباور پرسید: چی؟ اونجا چیکار میکنه؟

-به خیالش اومده جلوی من رو بگیره و عروسی رو

بهم

بزنه.

پوزخند صدا داری زد

-که چی بشه؟

-خودش میگه هیچی.

-کاملاً مشخصه هیچی نیست... حالا مهمونی شام

چطور

پیش رفت؟

-دقیقاً همون جور میخواستم!

موشکافانه پرسید: و چی میخواستی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم به حرف او مدم

-صیغه نامه رو با جمال بفرست بیاد.

-چشم!

-با رامین چطور پیش رفتین؟ راضیش نکردی؟

-هنوز سراغش نرفتم... گذاشتم سر فرصت... گفتم

اول

مسئله سالاری رو حل کنم بعد... نمیدونم چیکار

داره میکنه

از صبح صد بار از خونه خارج شده و برگشته.

-تو که میگی سراغش نرفتی؟ کجا دیدیش؟

-حواست نیستها... مثل اینکه همسایهان.

نفسم رو فرستادم بیرون

-درست میگی! حواسم نبود!

با شیطننت پرسید: کجا بود؟

حرفی برای گفتن نداشتم

دید سکوت کردم ادامه داد: صیغه نامه رو میخوای

چیکار

کنی؟ خوب میدونی تا صیغهی اونی نمیتونی عقد
کنی!

-یه کاریش میکنم!

کنجکاو پرسید: واکنشش چی بود؟ چیکار کرد؟
پام رو انداختم روی پام و لبم رو به دندون گرفتم
-روی بهادر اسلحه کشید.

متعجب به حرف او مد

-جدا؟ پس خیلی آتیشی شده! حیف نیستم ببینم!

-فردا دارم میرم عمارت بهادر... همایون خان برای

آزادی

آروین شرط گذاشته نباید با خانوادهام در ارتباط

باشم.

نگران پرسید: من رو که میتونی ببینی؟

-فعلاً نیای بهتره! بعد یه مدت بهت خبر میدم بیای

دیدنم!

نفس آسودهای کشید

-آخیش! فکر کردم دیگه نمیتونم ببینمت.

-سریع تر برو خونه دیر وقته!

بادحسرت به حرف او مد

-کاش بودم و روز عقدت رو میدیدم! تصورش غیر

قابل

باوره داری ازدواج کنی! میخوای لباس عروس
بگیری؟

-با این وضعیت؟

-حداقل یه لباس سفید بگیر!

-ببینم چی میشه.

چند کلمه دیگه حرف زدیم و با یه خداحافظی تماس

رو قطع

کردم

و گوشی رو گذاشتم روی میز و نگای به ماه بانو

انداختم...

حواسش پی جمع کردن لوازم بود... از جا بلند شدم

و رفتم

سمت سرویس...

ماشین رو توی عمارت پارک کردم و پیاده شدم...

کارد

میزدی خونم در نمیومد؛ ولی باید تحمل میکردم...

نباید

نشون بدم چقدر از این وضعیت عصبانیم... رفتم

چمدونم رو

از صندوق عقب در آوردم و رفتم سمت عمارت؛

ولی با

صدای باز شدن در ماشین متعجب چرخیدم عقب...

با دیدن

ورونیکا آه از نهادم بلند شد... اون و به کل یادم

رفته بود...

از ماشین پیاده شد و او مد سمت
 -من رو یادت رفت؟ این دختره کی بود؟ دراز
 کشیدم کف
 ماشین نبینتم! گفتم شاید دوست نداشته باشی!
 بدون اینکه جواب بدم رفتم سمت عمارت
 -دنبالم بیا!
 رفت چمدونش رو از صندوق عقب در آورد و باهام
 همراه
 شد و وارد عمارت شدیم... همایون خان با دیدنم از
 بلند شدن
 و او مد سمت؛ ولی با دیدن ورونیکا متعجب از
 حرکت ایستاد

و اخمهاش رفت توهم و بلافاصله پرسید: این دختر
کیه

همراهِت بلاش؟

رفتم نشستم روی مبل و خونسرد به حرف او مدم
-دوست دخترم!

ورونیکا با حرفم چشمهاش برق زد و لبخندی زد و
سلام کرد

همایون خان بدون اینکه جوابش رو بده یا حتی
نگاهش کنه

ازم پرسید: دوست دخترت؟

-قراره ازدواج کنیم!

همایون خان ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو داد به

ورونیکا

-کی هستی؟ پدر و مادرت چیکارن؟

ورونیکا نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد: پدر

مادر

ندارم.

همایون خان انگار اصلاً حرفش به مذاقش خوش

نیومده باشه

شدت اخمهاش بیشتر شد و نگاهش رو داد به من و

خیلی

جدی به حرف او مد

-باید صحبت کنیم!

-منم همین نظر رو دارم! به سمیه بگو با ورونیکا

برن

عمارت من و تمیز کنه!

همانطور به نظر میرسید از وجود ورونیکا به هیچ

وجه

راضی به نظر نمیرسید؛ ولی درخواستم هم

نمیتوانست رد

کنه... به اکراه سمیه رو صدا زد و سمیه چمدونها و

گرفت

و به همراه ورونیکا رفتن سمت عمارت

همایون خان هم او مد نشست روی مبل و نگاهش رو

داد به

من

-توضیح بده! چی شد بالاخره برگشتی؛ اونم با یه دختر؟ مگه

اصرار نداشتی هیچ وقت برنمیگردی؟
با تمسخر به حرف او مدم

-شنیدن برادرم داره ازدواج میکنه گفتم حیفه
حضور نداشته

باشم!

کلافه نگاهم کرد

-جدی باش بلاش! این دختر کیه؟ برای چی با
خودت

آوردیش؟ ازش خوشم نیومد! معلومه آدم حسابی
نیست!

-در هر صورت قراره ازدواج کنیم! اما الان بحث

ما این

نیست! من با ازدواج بهادر مخالفم و به هیچ وجه

نمیذارم

این عروسی سر بگیره!

دوباره اخمهاش رفت توهم

-دلیلش چیه؟

تاکید کردم

-این دختر لایق خانواده نمیدونم!

-اینو گفتم دلیلش رو بگو!

کنترل رو از دست دادم و از جا بلند شدم و با لحن

تندی به

حرف اومدم

-میخواهی بگی نمیدونی؟ مثل اینکه یادتون رفته این

دختر

چه بلایی سرم آورده!

اونم از جا بلند شد

-اون یا تو؟ یه کاری کردی تاوانشم پس دادی!

نیشخندی زدم

-هنوزم اون رو بیشتر از من باور داری و فکر

میکنی

میتونم به یه دختر تجاوز کنم!

-مهم نیست میتونی یا نه! مهم اینه اون دختر به تو
تهدت زد

و تو از خودت دفاع نکردی! اونم جلوی جمع!
انتظار چه

واکنشی داشتی وقتی حتی یک کلام نگفتی؟
پاکت سیگارم رو در آوردم و به نخ سیگار در آوردم
و بین
دستم له کردم

-تو هم نگفتی پسر من این کارو نمیکنه! باور کردی
و فوراً

مجازاتم کردی! منم لازم دیدم وقتی باورم نداری از
خودم

دفاعی نکنم!

نگاه معناداری بهم انداخت
-یعنی اگه باورت میکردم از خودت دفاع میکردی؟

حتی

وقتی هلت داد و سرت صدمه دید و نزدیک بود

بمیری هم

حرفی نزدی!

اومد جلو تر و موشکافانه نگاهشون چرخوند ببین
چشمهام و

ادامه داد: نکنه هنوز دوستش داری؟

چهرهام درهم شد و بلافاصله انکارش کردم

-کی گفته دوستش داشتم؟

یه نخ دیگه سیگار در آوردم و گذاشتم گوشه‌ی لبم

-به عنوان پدرت خوب میفهمم چی تو دلت میگذره!

اومد جلوتر و سیگار و از گوشهی لبم گرفت و پرت
کرد

روی زمین و با لحنی اخطار گونه ادامه داد: بذار
بهت هشدار

بدم! آیلار با بهادر ازدواج میکنه! این تصمیم قطعی
و به

هیچ وجه تغییری نمیکنه! حالا که حرفش زده شده
باید این

کار انجام بگیره! غیر این نمیشه!

خونم به جوش اومد با صورتی برافروخته به حرف
اومدم

-پس بذار منم هشدار بدم! من نمیذارم این اتفاق
بیفته! هر

طور شده! میتونی جلوم رو بگیر!
بدون اینکه منتظر حرف دیگهای از جانبش بمونم
رفتم سمت
در

صدای معترضش به گوشم رسید
-صبر کن! کجا میری؟ هنوز حرفم تموم نشده!
کلافه از حرکت ایستادم و چرخیدم طرفش
-گوش میدم!
-فردا قراره آیلار بیاد عمارت بهادر... گفتم تعقیبش
کنن؛

ولی نمیتونم بهش اعتماد کنم... یه جوری همراهیش
کن

دیدن برادرش نره... عمهات بشنوه قیامت میکنه.
از اینکه بالاخره قرار بود بیاد خشم تو وجودم شعله
کشید

-چرا به من میگی؟ از بهادر بخواه!
-به اون بگم سرسری میگیره و کارش رو درست
انجام

نمیده! این کار و به تو میسپارم!
بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت سمت اتاقش...
در حالی

که داشتم تلاش میکردم خشمم رو مهار کنم از
عمارت خارج

شدم و رفتم عمارت خودم و وارد شدم... سمیه
مشغول تمیز

کاری بود... رفتم سمت اتاقم و وارد شدم... با دیدن
ورونیکا

توی اتاق نفسم رو کلافه فرستادم بیرون
-برو یه اتاق! اینجا اتاق منه!

پا تند کرد سمتم و دستم رو گرفت تو دستش
-نمیشه همین جا بمونم؟

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و با حالتی تهاجمی
به حرف
اومدم

-چند بار بگم سعی نکن بهم نزدیک بشی!

دلخور نگاهم کرد

-پس چرا به پدرت گفתי دوست دخترتم؟

-فقط میخواستم یکم حرصش بدم!

حرصش گرفت

-پدرت یا دختر رو؟

رفتم نشستم روی مبل و بهش تکیه دادم

-دخالت نکن!

او مد کنارم روی دسته مبل نشست

-اگه بخوای میتونم کمکت کنم حسابی حرصشون

رو در

بیاری!

ابرویی بالا انداختم

-و چرا باید کمکم کنی؟

با خواهش و تمنا نگاهم کرد

-در عوض تو هم کمکم کن!

خوب میدونستم منظورش از کمک چیه و فوراً
مخالفت

کردم

-پای دوست پسرت رو وسط نکش!

با سماجت سعی کرد راضیم کنه

-زود تصمیم بگیر! اول فکر کن بعد جواب بده!

میتونم

خیلی برات مفید باشم! میدونم بیدلیل من رو تا اینجا

نیاوردی!

بیراهم نمیگفت... مگه برای همین نیاوردمش...

میتونم

حسابی باهاش هم همایون خان و هم آیلار و بچزونم
و یه

جوری این عروسی رو بهم بزنم و به هدفم برسم...

پس

حرفش رو قبول کردم

-قبوله!

چشمهایش برق زد لبخند عمیقی روی لبش نشست
 -یه جوری نقشم رو بازی میکنم هیچکی شک نکنه!
 سری با تایید تکون داد
 -برو بیرون میخوام استراحت کنم!
 باشهای گفت و چمدونش رو گرفت و رفت سمت در
 و از
 اتاق خارج شد
 منم بلند شدم رفتم سمت پنجره و بازش کردم و
 نگاهم رو دادم
 به تاریکی شب
 -بالاخره برگشتم!

-خان؟

غرق افکارم بودم با صدای جهان به خودم اومدم و

نگاهم رو

دادم بهش

-بگو!

-فکر کنم نرین دیدن خانزاده آروین بهتر باشه!

دارن تعقیبون

میکنن! از ماشینش مشخصه از آدمهای همایون خان

هستن!

چی دستور میدین؟

از آینهی بغل نگاهی به پشت سر انداختم... با دیدن

یه ماشین

با فاصله نزدیک آه از نهادم بلند شد و به هیچ وجه

این کارش

به مذاقم خوش نیومد! نباید بذارم از همین الان

کنترل کنه!

-ماشین و نگه دار!

جهان مردد پرسید: بله؟

-ماشین رو نگه دار! من با اسبم میرم! تو وسایلم رو

برسونین عمارت!

فوراً با حرفم مخالفت کرد

-ممکنه اتفاقی براتون بیفته خان! تورج مطمئناً همین

اطراف

کمین کرده تا یه جوری انتقامش رو بگیره!
 ماه بانو هم حرفش رو تایید کرد
 -جهان درست میگه خان! باید احتیاط کنین!
 نگاهم رو چرخوندم بین دوتاشون
 -نگران نباشین! میتونم از پس خودم بر بیام!
 نمیخوام از
 همین الان ضعف نشون بدم و بذارم کنترل کنن! باید
 نشون
 بدم نمیتنن هر کاری خواستن انجام بدن!
 جهان به اکراه چشمی گفت ماشین رو نگه داشت...
 پیاده شدم
 و رفتم کامیون و بازش کردم و اسبم رو آوردم
 بیرون و

نوازشش کردم تا کمی آرومتر شه... زیر چشمی
نگاهی به
ماشین آدمهای همایون خان انداختم... با فاصله
ازمون پارک
کرده بودن... به جهان گفتم اسب و حاضر کنه...
خودم هم
رفتم کیفم رو برداشتم و اوادم سوار اسبم شدم و
حرکت کردم
سمت جنگل... نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و
سرم
برگردوندم عقب.. دیدم آدمهای همایون خان پیاده
شدن و هاج
و واج نگاهشون به منه... نگاهم رو ازشون گرفتم

و سر عتم

رو بیشتر کردم... میتونم بدون اینکه کسی متوجه

شه با

اسب یه سر برم دیدن آروین و برگردم... همایون

خان هم

بخواد پیرسه کجا رفتی میتونم بگم یه گشتی اطراف

زدم...

با صدای پای اسبی متعجب چرخیدم عقب... با دیدن

بلاش

روی اسبش؛ اونم وقتی داشت به سرعت پشت سرم

میومد

حسابی جا خوردم و اسبم رو نگه داشتم... اولین
چیزی که تو

تیر رس نگاهم قرار گرفت تیپ متفاوتش با همیشه
بود... یه

کت با دست کشهای چرم پوشیده بود... با دیدن
شلاق توی

دستش هیجان به وجودم سرازیر شد... عین یه خان
شرور به

نظر میرسید و جذاب تر از همیشه بود... حتی یه
لحظه هم

نمیتونستم چشم ازش بردارم... خیلی زود خودش
رو رسوند

بهم و اسبش رو نگه داشت و با اخمهای درهم به

حرف او مد

- برگرد!

من که حسابی محو این تیپ جدیدش بودم گیج

نگاهش کردم

- بله؟

- برگرد سمت عمارت سالاری! نمیتونی بری دیدن

برادرت!

حرفش و اینکه به راحتی فکرم رو خونده بود به

هیچ وجه به

مذاقم خوش نیومد

- داشتی تعقیبم و میکردی؟

نیشخندی زد

-فکر کنم بعد این همه مدت خوب شناخته باشمت!

زن حيله

گری مثل تو همیشه نقشه دومی توی چنته داره!

کلافه نگاهش کردم

-تو این مورد دخالت نکن!

خیلی جدی به حرف او مد

-به عنوان وارث خاندان سالاری اگه بخوام حق تام

اختیار

دخالت دارم! پس به زبون خوش برگرد عمارت تا

به زور

وارد عمل نشدم!

تا اومدم لب باز کنم و مخالفت کنم با تاکید ادامه داد:
سریعتر!

یا میخوای خود خان و خبر کنم؟ بذار اینم بهت
یادآور بشم

تو الان تحت اختیار خاندان سالاری هستی!
سعی کردم به خودم مسلط باشم و رفتار تندی نشون
ندم...

مجبور بودم به حرفش عمل کنم... تا وقتی آروین
توی زندان
بود راه دیگهای نداشتم و نمیتونستم در مقابل قلدریش

مقاومت

کنم

و باید تسلیم میشدم! پس راهم و کج کردم سمت

عمارت

سالاری...

اونم پشت سرم راه افتاد و با هشدار ادامه داد: هنوزم

دیر

نشده بهت اخطار میدم هر چه سریعتر خودت رو از

این

ازدواج بکشی کنار!

خونسرد نگاهم رو دادم بهش و تاکید کردم

-این ازدواج سر میگیره!

همونجور توقع داشتم از حرفم جوش آورد و با لحنی

آمیخته

با خشم به حرف او مد

-بهتره یاد بگیری از این به بعد نافرمانی نکنی! تا

وقتی

عضو خاندان سالاری هستی این منم باید و نباید و

تعیین

میکنم!

بیشتر از این نمیتونستم لحن دستوری و غروش و

تحمل کنم و

سرعتم رو تا جای ممکن زیاد کردم تا هرچه زودتر

به

عمارت برسم؛

ولی خیلی زود خودش رو رسوند بهم و با لحن

سردی ادامه

داد: اگه میخوای دوباره از روت رد نشم بهتر

خودت رو

بالا تر از من نبینی! وقتی با ماشین از روت رد شدم

با اسبم

هم میتونم!

با سرعت جلوتر راه افتاد... در حالی که سعی

داشتم خشم

رو سرکوب کنم پشت سرش راه افتادم... با رسیدن

به

عمارت وارد حیاط شدیم و از اسب اومدم پایین...

فوراً در

عمارٲ باز شد و طبق معمول بهادر اومد بیرون و

اومد

سمتم؛ ولی با دیدن بلاش کنارم حسابی جا خورد و

زود

خودش رو رسوند بهم و سلام کرد

-خوش اومدی!

منم سلام کرد و تشکر کردم

کنجکاو پرسید: با اسب اومدی؟

-گفتم یکم این اطراف رو بگردم! وسایلم رسیده؟

-نه هنوز!

نگاهی به بلاش انداخت و ازش پرسید: کی رفتی

بیرون؟

بلاش بدون اینکه جواب بده رفت سمت عمارت
 بهادر دندونهاش رو بهم سایید و لبخندی به من زد
 - بیا تا عمارتم راهنماییت کنم! همایون خان نیست!
 رفته

خونه عمه هیوا مراسم ختم.
 سری به نشانه تایید تگون دادم و رفتیم سمت
 عمارت... در

همین حین در عمارت باز شد یه دختر اومد بیرون و
 با یه

لبخند روی لبش پا تند کرد سمت بلاش و دستش رو
 گرفت

توی دستش... ناخودآگاه از حرکت ایستادم و اخمهام
 رفت

توهم

بهادر کنجکاو پرسید: چرا ایستادی؟
انگار متوجه دلیل ایستادنم شده باشه نگاهی به بلاش
و دختره
انداخت و کنار گوشم ادامه داد: دیشب این دختره هم
همراهش

اومد... به همایون خان گفته دوست دخترشه و
قراره ازدواج
کنن.

به شدت جا خوردم و سرتاپاش و آنالیز کردم... یه
دختر

سبزه چشم ابرو مشکی بود با قدی کوتاه... چهرهی معمولی داشت... نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و برای اینکه بفهمم کیه قدم برداشتم سمتشون... دختره هم تا متوجه حضور من شد لبخندش رو امتداد داد و دست بلاش و گرفت و او مدن سمتش و دستش رو سمتم دراز کرد - ورونیکا هستم! دوست دختر بلاش! شما هم باید همسر آقا بهادر باشید! ابرویی بالا انداختم و نگاهی به بلاش انداختم...

نگاهش دقیق

تو صورتم در گردنش بود و منتظر واکنشم بود...

یه لحظه

شک کردم نکنه برای چزوندن من آورده باشتش...

با اینکه

از اینکه دستش رو گرفته بود راضی نبودم؛ ولی با

این حال

تلاش کردم بیخیال و بیتفاوت باشم... پس دستم و

گذاشتم تو

دستش و با خوشرویی به حرف او مدم

-خوشبختم! ایلار هستم! همسر آینده بهادر!

-منم خوشبختم! ازدواجتون و تبریک میگم!

تشکر کردم و دستم و از دستش کشیدم بیرون و

برای اینکه

نشون ندم چقدر از حضورش عصبیم نگاهم رو دادم

به بهادر

-اگه ممکنه سریع تر بریم تو! خیلی دوست دارم

عمارتت رو

بینم!

بهادر تا امد لب باز کنه بلاش پیش دستی کرد

-من هم خیلی دلم میخواد بعد از مدتها پیام عمارت

برادرم!

نگاهش رو داد به ورونیکا و ادامه داد: چی میگی

ورونیکا؟

ورونیکا فوراً موافقت کرد

-منم موافقم! خیلی دلم میخواد همه این اطراف و
ببینم!

بلاش نگاهش رو داد بهادر

-نمیخوای تعارف کنی بهادر؟

بهادر که اصلاً راضی به نظر نمیرسید تو رودر
بایستی

قبول کرد

-بفرمایید! شما که احتیاج به تعارف ندارین!

بلاش و ورونیکا جلوتر راه افتادن

یه چیزی داشت ته دلم آزارم میداد و اونم مسلماً
نزدیکی

بلاش به این دختریه که مشخص نیست از کجا

پیداش شده و

جایگاهش تو زندگی بلاش کجاست... و اینکه

نمیتونستم

واکنشی هم نشون بدم بیشتر عذابم میداد.

بهادر پرسید: حالت خوبه؟

خودم رو جمع و جور کردم و جواب داد: چرا باید

بد باشم؟

با تردید بازوش رو گرفت سمتم

نتونستم همون اول کار ردش کنم... پس دستم رو

دور بازوش

حلقه کردم و حین اینکه نگاهم به اطراف بود رفتیم

عمارت و

ادامه دادم: باغ زیبایی دارین!

تاکید کرد

-دارین نه داریم! از این به بعد اینجا خونه ماست!

من و تو!

-و البته همسر دومت!

بعد چند لحظه سکوت به حرف اومد

-قرار نیست اون رو بیارم تو این عمارت! نمیخوام

کسی

بینمون باشه!

فکرشم نمیکردم همچین حرفی از زبونش بشنوم

یعنی انقدر به من علاقه داره؟

از حرکت ایستادم و پرسیدم: حواست به توافقمون

هست؟

اونم ایستاد

-به هر حال قرار نیست تا ابد مثل غریبه ها باشیم!

از اینکه از همین الان داشت میزد زیر حرفش هیچ

خوشم

نیومد

-متوجهی چی میگی؟

دستهایش رو گذاشت روی بازو هام و من رو به

خودش

نزدیکتر کرد و بدون مقدمه به حرف اومد

-خیلی وقته دوست دارم آیلار!

از اعترافش؛ اونم همون اول کار حسابی جا خوردم
 -ولی ما قرارمون این نبود! تو داری میزنی زیرش!
 -انکار نمیکنم! میخوام بزنم زیرش! میخوام واقعاً
 باهات

ازدواج کنم! نه صوری!
 تحمل شنیدن این حرفها رو از زبون یه مرد دیگه
 نداشتم

-تو یکی دیگه رو دوست داری!
 با شیفستگی نگاهش رو چرخوند بین چشمهام
 -مهمتر از تو برام نیست! وقتی رفتم سراغ اون که
 ازت

ناامید شده بودم! من عاشق توام!
 نگاهش و حرفش از عشق اصلاً برام خوشایند نبود

و باعث

میشد حس بدی به وجودم سرازیر شه... پس سعی

کردم هر

طور شده قانعش کنم ما مناسب هم نیستم.

-من یکی دیگه رو دوست دارم و نمیتونم بهش

خیانت کنم!

اگه تو میتونی من نمیتونم! بخوای اصرار کنی بدون

توجه

به همچی ازدواج و بهم میزنم! ما با هم قرار داشتیم!

بخوای

نادیده‌اش بگیری ساکت نمیشینم!

با تک تک حرفهام اخمهاش بیشتر رفت تو هم و
انگار بهش

برخورده باشه با فکی منقبض شده به حرف اومد
-انقدر از اون حرف نزن! قراره زن من بشی نه
زن اون!

سعی کردم جدی و قاطع برخورد کنم
-ما قرارمون فقط ازدواج بود! این یعنی هیچ نسبت
عاطفی

با هم نخواهیم داشت!
اونم خیلی جدی به حرف اومد
-تمام و کمال میخوامت! برام مهم نیست با کی
بودی! من

هم بودم! پس بی حساب شدیم! میتونستم بعد از عقد

بزنم

زیرش؛ ولی از همین الان گفتم بدونی من پشیمون

شدم و

نمیتونم ازت بگذرم! خیال کردم میتونم؛ ولی دیدم از

توانم

خارج!

از این سماجت و اصرارش؛ اونم با اتمام حجت

داشتم کنترل

رو از دست میدادم

-به هیچ وجه ممکن نیست قبول کنم! حرفم یک

کلامه!

از کوره در رفت و با شتاب کشیدم تو بغلش و

دستش رو سر

داد پشت کمرم... منم چون انتظار این حرکت و

ازش نداشتم

غافلگیر شدم و تا او مدم واکنش نشون بدم صدای

خشمگین

بلاش بلند شد

-نمیخوا این بیاین تو؟ ما منتظریم!

بهادر بدون اینکه تغییری تو حالتش بده نگاهش رو

داد به

بلاش

-تو برو تو ما هم تا چند دقیقه دیگه میایم!

خواستم خودم و ازش جدا کنم؛ ولی از عصبانیت
وضعیتی که

با اجبار توش گرفتار شده بودم و مسببش فقط بلاش
بود از

جام حرکت نکردم
در کمال تعجب بلاش صدای خشمگین و تاکید
وارش اوج
گرفت

-بهتره همین الان بیاین!

از واکنش تندش بالاخره سرم رو چرخوندم
طرفش... با

حالتی تهاجمی و چشمهای به خون نشسته نگاهش
بهادر بود

و انگار خبلی سعی داشت جلوی خودش رو بگیره و
حمله

نکنه سمت بهادر... بدون اینکه چشم ازش بردارم به
نگاهم

ادامه دادم... بهادر هم انگار متوجه موضوع شده
باشه از

عمد دستهایش و روی بازوم به حرکت در آورد...
بلاش

برای یه لحظه خواست هجوم بیاره سمت بهادر؛ ولی
بهادر

فوراً ازم جدا شد و یه قدم ازم فاصله گرفت و با
رنگی پریده

لبخند مصنوعی رو به من زد

-بریم تو! بعداً تو خلوت مفصل با هم صحبت
میکنیم!

با نیشخند ادامه داد: به هر حال قراره از امروز با
هم تنها
باشیم!

تا اومدم لب باز کنم بلاش با سرعت جت اومد ایستاد
جلوم و

یکی با خشونت کوبید روی سینه بهادر و هلش داد
عقبتر و

با لحنی نیشدار به حرف اومد

-فکر کنم باید به زور بیرمت تو برادر جان!
برادر جان و با تمسخر و غیظ گفت و بازوی بهادر
و گرفت

و جلوتر همراه خودش به زور کشید توی عمارت
منم نفسم رو فرستادم بیرون و آه از نهادم بلند شد

هیچی اونجور میخوام پیش نمیره! وجود این دختره
و

علاقهی زیاد بهادر همه معادلاتم رو بهم زد!
حین اینکه تو فکر بودم رفتم سمت عمارت و وارد
شدم...

دیدم ورونیکا و بلاش کنار هم نشستن و صحبت
میکنن و از
بهادر هم خبری نیست... رفتم نشستم روی مبل...
بلاش

بدون توجه به من همچنان مشغول صحبت با
ورونیکا بود...

مشخص بود سعی داره نادیده‌ام بگیره و همه
توجهش به

ورونیکا باشه... برای یه لحظه حس کردم حسادت
همه

وجودم رو پر کرد و دلم میخواد همین الان بلند شم
برم از

کنار بلاش بلندش کنم و پرتش کنم کنار... این حس
برام جدید

بود و اصلاً برام خوشایند نبود... با ورود بهادر با
یه زن

تقریباً چهل ساله توی سالن نظرم سمتش جلب شد...

اومدن

سمتم و بهادر اون و با عنوان سمیه سرخدمتکار

معرفی کرد

و به من اشاره کرد و خطاب به سمیه به حرف اومد

-همسر آیندهام آیلار! از امروز خانوم عمارت

هست!

سمیه با خوشرویی خوش اومد گفت

تشکر کردم

بهادر هم اومد نشست کنارم و پرسید: چی میخوری؟

بیشتر از این راضی به حضور توی این جمع نبودم

و ترجیح

میدادم هر چه زودتر برم توی اتاقم و شرایط و

تجزیه تحلیل

کنم و یه راه حل جدید پیدا کنم... تا اومدم لب باز
کنم و

بیانش کنم بهادر ادامه داد: قرار بود اولین قهوه‌مون
رو باهم

بخوریم؛ ولی قسمت نشد.

از جا بلند شدم

-ترجیح میدم الان برم توی اتاقم! بهتر نیست قهوه

رو

بذاریم برای شب؟

بر خلاف انتظارم از پیشنهادم استقبال کرد

-عالیه! منم موافقم!

لبخندی زدم

به سمیه گفت راهنماییم کنه توی اتاق

سمیه چشمی گفت و ادامه داد: مثل اینکه وسایلشون

هم

رسیدن.

بهادر سری با تایید تکون داد

-راهنمایش کن تو.

سمیه چشمی و خطاب به من به حرف اومد

-بفرما عروس خانوم!

بیاختیار نیم نگاهی به بلاش انداختم... با چهرهای

درهم

نگاهش خیره‌ی زمین بود و حین اینکه هیستریک

پاش رو

تکون میداد توی فکر بود... نگاهم رو ازش گرفتم

و همراه

سمیه راه افتادم... سمیه تا اتاقم راهنماییم کرد و

رفت... منم

بدون اینکه نگاهی به اتاق بندازم مانتو و شالم رو در

آوردم و

نشستم روی مبل و متفکر به حرف او مدم

-این دختره کیه با خودش گرفته آورده؟ داره چیکار

میکنه؟

مقصودش از این کار چیه؟ مطمئناً نمیتونه دوست

دخترش

باشه!! شاید هم باشه؟ ازش بعید نیست برای انتقام به

هر

کاری دست برنه! هر کی هست در تعجبم چطور به

این

زودی با هم صمیمی شدن! شاید هم از قبل هم و

میشناختن؟

اگه پیروز دستش بند نبود میدادم ته و توش رو

دربیاره؛ ولی

فعلاً نمیتونم ازش چیزی بخوام! ترجیح میدم همه

تمرکزش

رو بذاره روی موضوع آروین!
کلافه از جا بلند شدم و رفتم سمت پنجره و پرده رو
زدم کنار
و نگاهم رو دادم به آسمون
-حالا با بهادر چیکار کنم؟ توقع این رفتار و ازش
داشتم؛
ولی نه تا این حد مشتاق و به همین زودی!
با صدای در نگاهم رو از آسمون گرفتم و رفتم
نشستم روی
مبل
-بیا تو!

در باز شد ماهبانو وارد اتاق شد
 -لوازمتون رو آوردن خان... جمال اومده... گفته

باهاتون

کار مهمی داره.

-بگو بیان تو.

-چشم!

جهان و جمال چمدونها رو آوردن تو و جهان به
 حرف اومد

-همایون خان دستور دادن باید مثل بقیه آدمهای توی

عمارت

تو خونه ته باغ بمونیم.

سری با تایید تگون دادم

-فعلاً هر کاری می‌گن انجام بدین تا اوضاع آرومتر

شه!

-چشم!

-از صابر خبر داری؟

جهان نگاهی به جمال انداخت و دودل جواب داد:

صابر گفته

حرفی نزنم؛ ولی من نمیتونم ازتون پنهان کنم... مثل

اینکه

آروین خان رو توی زندان کتک زدن.

نگران از جا بلند شدم

-حالش چطوره؟

سعی کرد آرومم کنه

-نگران نباشید! چیز مهمی نیست! فقط یکم ترسیده!

صابر

هم سعی داره منتقلش کنه یه بند دیگه.

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و نشستم

-مطمئنی خوبه؟

-بله!

-لازم نیست دیگه چیزی رو ازم پنهان کنین! هر

چی هست

میخوام بدونم!

نگاهم رو دادم به جال و ادامه دادم: جمال تو بمون!

نگاهم رو چرخوندم بین جهان و ماهبانو و ادامه

دادم: شما

بیرون منتظر باشین!

چشمی گفتن و از اتاق رفتن بیرون... جمال هم اومد

جلو و

یه پاکت گرفت ستم

-ثنا خانوم گفتن سریه و حتماً باید به خودتون تحویل

بدم!

ازش گرفتم و تشکر کردم و پرسیدم: کی رسیدی؟

-چند دقیقه پیش.

تاکید کردم

-موضوع بین خودمون بمونه! نشنوم رفتی حتی به

برادرت

گفتی!

-چشم خان!

-خوبه... میتونی بری... به ماهبانو هم بگو بیاد تو

لوازم

رو باز کنه.

چشمی گفت و رفت سمت در و از اتاق رفت

بیرون... پاکت

و باز کردم و نگاهی انداختم... خود صیغه نامه

بود... برش

گردوندم توی پاکت و از جا بلند شدم و رفتم پاکت و گذاشتم

تو کیفم... در همین حین در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد و

رفت سراغ چمدونم و مشغول باز کردن لوازمم شد منم نشستم روی مبل و پرسیدم: از آشپزخونه چه خبر؟

-به محض ورود خودم رو به عنوان سرخدمتکار معرفی

کردم... سمیه قبول نکرد... من هم گفتم اعتراضی دارین از

خان بپرسین... اونم مجبور شد قبول کنه.

-خوبه!

با صدای در ادامه دادم: بیا تو.
در باز شد و سمیه وارد اتاق شد
-عروس خانوم همایون خان پیغام فرستادن برای
شام برین
عمارت اصلی... بهادر خان هم گفتن بهتون اطلاع
بدم برای
شب آماده بشین... گفتن هیواخانوم و آقا تورج هم
هستن.
سری با تایید تگون دادم
-میتونی بری.
چشمی گفت و رفت سمت در و از تاق رفت بیرون
ماه بانو پرسید: برای شب چه لباسی میپوشین آماده

کنم؟

-کت و شلوار مشکی رو آماده کن.

-چشم.

با صدای زنگ گوشیم برش داشتم و نگاهی

انداختم... صابر

بود... تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشت

کنار

گوشم و سلام کردم

صدای شاد و شنگولش پشت خط پیچید

-سلام... خبرهای خوبی دارم خان.

-میشنوم!

-امروز خانواده سالاری اومدن و رضایت دادن.
 با خبرش حسابی سر حال اومدم و لبخند عمیقی رو
 لبهام
 نشست

-خوشحال شدم! خبر و به عادل خان رسوندی؟
 -نه هنوز... گفتم اول به شما اطلاع بدم.
 -کار خوبی کردی... از آروین چه خبر؟
 -خوبه مشکلی نیست! نگران نباشید! حواسم بهش
 هست!

-خوبه! قطع کن سریع به پدرم خبر بده منتظره!
 چشمی گفت و با یه خداحافظی تماس و قطع کرد...

با

خوشحالی و خیالی آسوده از جا بلند شدم و رفتم تو

تراس و

نفس عمیقی کشیدم... از وقتی برگشتم حتی فرصت

نداشتم

هوای زادگاهم رو درست نفس بکشم و لذت ببرم...

دوباره

نفس عمیقی کشیدم

-حداقل خیالم از بابت آروین راحت شد! این میتونه

خیلی

کمکم کنه و دستم بیشتر باز کنه!

با صدای در روم رو برگردوندم سمت در

-بیا تو!

در باز شد و بهادر وارد اتاق شد
-وقت داری؟

از تراس اومدم توی اتاق
-بله! مشکلی هست؟

-بیا بریم اتاقم رو بهت نشون بدم!
بیمیل به حرف اومدم
-میخوام استراحت کنم!
با سماجت به حرف اومد

-فقط چند دقیقه وقتت رو میگیره!

قبل اینکه بخوام مخالفت کنم اومد دستم رو گرفت و
دنبال

خودش کشوند... فوراً دستم رو از دستش کشیدم
بیرون

-خودم میام!

به نظر ناراحت شد؛ ولی حرفی هم نزد
رفتیم توی اتاقش و رفت نشست روی مبل و به
اطراف اشاره
کرد

-چطوره؟

اتاق و از نظر گذروندم... یه اتاق معمولی بود با یه
تخت و

یه دست مبل... نمیدونم چه چیزی خاصی داشت
اصرار

داشت نشونم بده... با دیدن شمشیرهای روی دیوار
نظرم

سمتش جلب شد و رفتم سمتش و جلوش ایستادم
-تو هم تو اتاقت شمشیر داری؟

کنجکاو پرسید: مگه دیگه کی داره؟

لبخند مصنوعی زدم

-مهم نیست!

شمشیر رو از غلاف در آوردم و پرت کردم طرفش
-نشونم بده چی بلندی!

تو هوا گرفتش و بدون اینکه چشم ازم برداره از جا
بلند شد و

با مهارت شروع کرد به نمایش حرکات... منم رفتم
نشستم

روی مبل و مشتاق نگاهش کردم

-کارت عالیہ!

لبخندی زد

-خوشحالم خوشت اومده! یه سنت خانوادگی! اولین

چیزی

که یاد گرفتم شمشیر بازی بود! حتی بین اعضای

فامیل یه

مسابقه شمشیر بازی هم داریم! هر سال قبل سال
تحویل!

همایون خان علاقه خاصی به هر نوع از شمشیر
داره و

همیشه هم خودشم داوره!
پر حرص ادامه داد: تا وقتی بلاش بود اون بود که
اغلب
برنده مسابقه میشد.

از جا بلند شدم و رفتم سمتش و شمشیر و ازش
گرفتم و سعی

کردم چند تا حرکت بزنم

-بدم نمیاد یاد بگیرم!

خندید

-داری اشتباه انجامش میدی! میخوای خودم یادت

بدم؟

-بدم نمیداد!

از حرفم استقبال کرد

-خوبه! پس به زودی شروع میکنیم! شاید تو مسابقه

امسال

تو برنده نفر اول باشی!

-عالی میشه!

چون خیلی خسته بودم شمشیر و بر دم برگردوندم

توی غلاف

و ادامه دادم: اگه اجازه بدی ادامه بحث باشه برای

یه وقت

دیگه! همونطور گفتم میخوام یکم استراحت کنم!

خوشبختانه مخالفت نکرد

-میتونی بری!

-روز خوش!

رفتم سمت در و از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت
اتاقم و

وارد شدم... یه راست رفتم سمت تراس و دستهام
رو

گذاستم دو طرف نرده و سرم رو بلند کردم سمت
آسمون و

چشمهام رو بستم و سعی کردم آرام باشم....

با جمع کردن موهام بالای سرم نگاهی به خودم تو
آینه

انداختم... با دیدن صورت بیروحم رژم رو برداشتم
و مالیدم

به لبم... با صدای در نگاهم رو از آینه گرفتم
-بیا تو.

در باز شد و بهادر وارد اتاق شد

-حاضری؟

از جا بلند شدم

-بله!

نگاهی با تحسین به سر تا پام انداخت و لبخند
رضایت‌مندی زد

-در هر صورت زیبایی!

تشکر کردم و کیفم رو برداشتم
-بریم؟

بدون اینکه جوابم رو بده یا چشم ازم بگیره اومد
سمتم و جلوم

ایستاد و نگاهش رو چرخوند تو صورتم و روی لبم
زوم کرد

-از وقتی برگشتی هنوز لبخندت رو ندیدم؟

تحمل شنیدن همچین حرفهایی از زبانش برام سخت
بود و

نمیتونستم جلوی واکنشم رو بگیرم

-لطفاً بهادر!

کلافه نگاهم کرد

-مگه چی گفتم سریع جبهه میگیری؟ چرا نمیخواهی

قبول

کنی داری با من ازدواج میکنی؟

بیحوصله از بحث تکراری خیلی جدی به حرف

او مدم

-باز داری این بحثی که قبلاً چندین بار جوابت رو

دادم و

میکشی وسط؟ برای بار آخر میگویم این یه ازدواج

صوریه!

اگه متوجه نشدی میتونم جور دیگهای متوجهت کنم!

انگار بهش برخوردی باشه با صورتی برافروخته

نگاهم کرد

-داری تهدیدم میکنی؟

-دارم متوجهات میکنم جایگاهت کجاست! ضمناً به

همسر

آیندهات بگو فردا بیاد میخوام ببینم! میخوام باهم تو

همین

عمارت زندگی کنیم!

حرفم به مذاقش خوش نیومد و چهره‌اش درهم شد و

با فکی

منقبض شده به حرف او مد

-نمیتونی برای من تصمیم بگیری! این منم...

نداشتم جمله‌اش رو کامل کنه و قاطع و پریدم وسط

حرفش

-تا وقتی بر خلاف قرارمون پیش بری میتونم!

بدون توجه به چهره خشمگینش رفتم سمت در و از

اتاق

خارج شدم... بعد از چند لحظه باهام همراه شد و تا

رسیدنمون به عمارت حرفی نزد؛ ولی همینکه

رسیدیم دستم

رو گرفت و دور بازویش حلقه کرد و حین اینکه

نگاهش به

جلو بود به حرف او مد

-اینجوری بهتره!

نمیخواستم بازم مخالفت کنم پس به اکراه سکوت کردم... در

و باز کرد و وارد عمارت شدیم... اولین کسی که تو تیررس

نگاهم قرار گرفت هیوا خانوم با حالتی تهاجمی و چهرهای

عبوس بود... بعد چشمم به تورج که کنارش نشسته بود

افتاد... داشت با همایون خان بحث میکرد رفتیم جلوتر و سلام کردیم

همایون خان نگاهش رو از تورج گرفت و چرخید
طرفمون

و سلام کرد

-خوش اومدین! بیاین بشینین!

هیچ صدایی از تورج و هیوا خانوم بلند نشد... ما
هم زیر

نگاه سنگینشون رفتیم نشستیم روی مبل

همزمان صدای پر از نفرت و کنایه وار تورج بلند
شد

-با این دعوتت واقعاً برادری رو در حق مادرم

تموم کردی

دایی.

همایون خان با جدیت به حرف او مد
 -اگه دنبال درگیری هستی همین الان از راهی که
 اومدی

برگرد تورج! این یه شام خانوادگیه هیچ بحثی
 نمیخوام!

تورج پوز خندی زد
 -خانوادگی؟ میخوای بگی این دختر عضو این
 خانواد هست؟

بهادر خواست لب باز کنه فوراً دستم رو گذاشتم
 روی دستش

و کنار گوشش به حرف او مدم

-فقط سکوت کن!

انگار هنوزم ناراحت باشه سری با تایید تگون داد

به هیچ وجه نمیخواستم باعث درگیری توی خانواده
بشم...

مطمئناً اگه بهادر حرفی میزد و ازم دفاع میکرد
تورج و

هیوا خانوم ساکت نمیشستن و این بحث به جاهای
خوبی

ختم نمیشد

ولی همایون خان ساکت نمود و قاطعانه به حرف
او مد

-قطعاً آیلار عضو خانواده‌ست!

از جا بلند شد و ادامه داد: بیا اتاقم باهات حرف
دارم!

تورج دلخور به حرف او مد

-مگه حرفی هم مونده دایی؟

همایون خان حین اینکه میرفت سمت اتاقش به حرف

او مد

-بیا!

تورج به اجبار بلند شد دنبالش رفت

هیوا خانوم با رفتن همایون خان و تورج با خشرویی

با بهادر

خوش و بش و احوالپرسی کرد و یه جورایی غیر

مستقم ازم

بد گفت و حتی یه نگاهم سمتم ننذاخت... برام مهم

هم نبود...

بهش حق میدادم... همایون خان جوری برنامه

ریزی کرده

بود حتی هیوا خانوم و تورج هم فکر میکردن آروین

قاتله و

نسبت بهش کینه داشتن

با صدای بلند شدن صدای در هیوا خانوم بالاخره یه

لبخند کم

رنگ اومد روی لبش و از جا بلند شد و با

خوشرویی رفت

سمت در

-عروس بلاش اومده.

ابرویی بالا انداختم و بیاراده چرخیدم سمت در...

بلاش و

ورونیکا وارد عمارت شدن با هیوا خانوم احوال

پرسی کردن

و اومدن سمت ما و سلام کردیم و نشستن...

ورونیکا فوراً

خودش رو چسبوند به بلاش... بلاش بیتوجه نگاهش

رو

چرخوند بین من و بهادر و نگاهش رو روی من

ثابت نگه

داشت و با کنایه به حرف اومد

-چطوری عروس خانوم؟

برای اینکه خودم و بیخیال و راضی نشون بدم

لبخندی زدم

و تشکر کردم

بهادر که تا به حال تو خودش بود و ناراحت و
گرفته به نظر
میرسید به دفعه از این رو به اون رو شد و دستش
رو

گذاشت روی دستم

-چرا باید بد باشه؟

با اینکه اصلاً از کارش راضی نبودم؛ ولی مجبور
بودم

تحملش کنم و جلوی جمع واکنشی نشون ندادم
بلاش با این حرکت بهادر به شدت اخمهاش رفت

توهم و در

حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشه از بهادر

پرسید:

خان کجاست؟

بهادر تا اومد لب باز کنه هیوا خانوم جواب داد: با

تورج تو

اتاق صحبت میکنه.

با خوشحالی ادامه داد: شنیدم داری ازدواج میکنی

پسرم؟

بلاش در حالی که همچنان اخمهاش درهم بود نگاه

تندی به

من انداخت

-درست شنیدی عمه! دیدم برادرم دست بکار شده

گفتم چرا

من بینسیب بمونم!

نگاهش رو داد به دستم زیر دست بهادر

بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و دستم و از زیر

دست بهادر

کشیدم بیرون

متوجه مشت شدن دست بهادر شدم؛ ولی اهمیتی

ندادم

هیوا خانوم با محبت جواب داد: کار خوبی کردی

پسرم!

بلاش نگاهش رو بالاخره داد به هیوا خانوم و

پرسید: شما

چیکار میکنین؟ خوبین عمه؟

با همین دو جمله هیوا خانوم حالش بد شد و کنترلش
رو از
دست داد و زد زیر گریه و شروع کرد به ناسزا
گفتن... از

شنیدن صدای گریه‌اش کلافه شدم؛ ولی کاری هم از
دستم
برنمیومد، اما ورونیکا بلند شد رفت سمتش و سعی
کرد
آرومش کنه، ولی ورونیکا رو به شدت کنار زد و
اومد بلند

شه سمتم هجوم بیاره بهادر شتابزده از جا بلند شد و
جلوش

رو گرفت

-آروم باش عمه!

هیوا خانوم بیتوجه حین گریه با صدای بلند فحاشی
میکرد و

نفرینم میکرد

منم بدون هیچ واکنشی تو سکوت فقط نگاهش
میکردم...

گذاشتم هر چی میخواد خودش رو خالی کنه تا شاید
آروم

بگیره... داغ از دست دادن فرزند درد کمی نیست...
میتونه

هر کسی رو از پا بندازه چه برسه به یه مادر.
-اینجا چه خبره؟

با صدای همایون خان هیوا خانوم سعی کرد خودش
رو آروم
کنه

ولی بلاش که تا به حال خونسرد نشسته بود سر
جاش و هیچ

عکس العملی نشون نداده بود از جا بلند شد و خطاب
به

پدرش به حرف اومد

-چیز تازه‌های نیست! قراره از این به بعد زیاد اتفاق
بیفته!

تورج با این حرف بلاش و گریهی مادرش آمپر

چسبوند و پا

تند کرد سمت مادرش و پرسید: چی شده؟ خوبی
مامان؟

هیوا خانوم گریه کنان با عجز به حرف اومد
-بریم پسر! من رو از اینجا ببر! جای ما اینجا
نیست!

تورج با لحنی خشدار به حرف اومد
-باشه مامان! تو فقط آروم باش!

نگاهی با خصومت به من انداخت و بازوی مادرش
رو گرفت

و با عجله رفتن سمت در... همایون خان هم رفت

سمتشون

سعی کرد خواهرش رو آروم و قانع کنه برگردن؛

ولی هیوا

خانوم حرفش یک کلام بود و آخرشم رفتن...

همایون خان هم

اومد نشست روی مبل و نگاهش رو چرخوند بین ما

و خطاب

به بهادر پرسید: چه خبر شده بود؟

بهادر اومد نشست کنارم و نیشخندی رو به بلاش زد

و جواب

داد: یه کلمه بلاش گفت خوبی اون هم شروع کرد به

ناسزا

گفتن.

همایون خان چهره‌اش درهم شد و با سرزنش به
حرف او مد

-این وظیفه توئه از زنت دفاع کنی نه اینکه بایستی
و فقط
نگاه کنی.

قبل اینکه بهادر بخواد جوابی بده خودم خطاب به
همایون

خان به حرف او مد

-لزومی به دفاع نبود؛ وگرنه خودم دست به کار
میشدم!

همایون خان سری با تایید تکون داد
-میدونم احتیاجی به این کار نداری؛ ولی با این حال
این

وظیفه همسرته تو همه شرایط کنارت باشه و ازت

حمایت

کنه!

بهادر حرفش رو تایید کرد

-درست میگین خان! کوتاهی کردم!

ورونیکا با خودشیرینی خطاب به به همایون خان به

حرف

اومد

-شما آروم باشین خان!

همایون خان بدون اینکه حتی نگاهی به ورونیکا
بندازه

خطاب به بلاش پرسید: نگفتم تنها بیا؟
ورونیکا به نظر ناراحت شد؛ ولی عکس العملی هم
نشان
نداد

بلاش هم تکیه داد به پشتی مبل و جواب داد: وقتی
زنم هست
چرا تنها؟

کیف ورونیکا رو برداشت و پیپی که من بهش داده
بودم رو

در آورد و مشغول روشن کردنش شد
برای یه لحظه رنگم پرید و عرق سردی روی

پیشونیم نشست

همایون خان خوب این پیپ و میشناخت
همینکه پیپ و گذاشت گوشه لبش همایون خان با
شک پرسید:

این پیپ و از کجا آوردی؟
بلاش نگاهی به من انداخت و دود جمع شده تو
دهنش رو

فرستاد تو هوا و جواب داد: خریدمش! چطور؟
همایون خان موشکافانه پرسید: مطمئنی؟
بلاش سری با تایید تکون داد

-مطمئنم!

موزیانه ادامه داد: نکنه جایی دیدیش؟
همایون خان نگاهی به من انداخت و حرفی نزد؛

ولی در

عوض بهادر پر حرص جواب داد: شبیه پیپ میثاق
خانه!

خان همیشه دلش میخواست این پیپ مال اون باشه!
بلاش دوباره دوش رو فرستاد تو هوا و با شرارت
تاکید کرد
-حالا مال منه!

مضطرب تو جام جا به جا شدم... میترسیدم همایون
خان

شک کنه و همه نقشه‌هام نقش بر آب شه... بلاش هم
معلوم

بود از عمد پیپ و با خودش آورده؛ ولی هدفش از
این کار و

متوجه نمیشدم، اما خوشبختانه همایون خان پیگیر
ماجرای نشد

و از من پرسید: خبرها بهت رسیده؟
خوب میدونستم منظورش رضایته و جواب دادم:
بله!

حتی زورم اومد بخوام ارزش تشکر کنم... چرا باید
ممنونش

باشم؛ وقتی برادرم و با افترا و نامردی انداخت توی
زندان تا

فقط به مقصدش برسه

همایون خان دید به یه جواب کوتاه بسنده کردم

ناراضی از

جوابم به حرف او مد

-به زودی میاد بیرون! تو هم قول و قرار مون رو

فراموش

نکن!

سری به نشانه تایید ت کون دادم

بهادر که متوجه موضوع نشده بود کنجکاو خطاب

به همایون

خان پرسید: راجع به چی حرف میزنین؟

-رضایت!

بهادر نگاهی به من انداخت و پرسید: عمه رضایت

داده؟

-بله.

ورونیکا خطاب به بلاش به حرف او مد

-چه دلی داشته! چطور تونسته؟

بلاش در حالی که نگاهش به پدرش بود با لحنی

نیشدار به

حرف او مد

-کی میتونه رو حرف همایون خان حرفی بزنه!

همایون خان سکوت کرد و حرفی نزد

بلاش هم دیگه ادامه نداد

سکوت سنگینی بینمون حاکم بود تا اینکه بهادر
سکوت و

شکست و خطاب به همایون خان پرسید: پس بهتر
نیست هر

چه سریعتر مراسم عقد رو انجام بدیم؟
همایون خان تا خواست جواب بده بلاش پیش دستی
کرد

-فکر خوبیه! بهتره تو اولین فرصت ازدواج کن!
از موافقتش حساب جا خوردم و در واقع یه جورایی
ناراحت

هم شدم؛ ولی سعی کردم این ناراحتی تو چهرهام
مشخص

نباشه

همایون خان سری تکون داد و نگاهش رو داد به من
و

پرسید: نظر تو چیه ایلار؟
بهادر دستش و حلقه کرد دور شونهام و کشید سمت
خودش و

مشتاق نگاهم کرد

-نظرت چیه؟

دلم میخواست یه مشت بکوبم تو دهنش؛ ولی به
اکراه به

حرف اومدم

-من حرفی ندارم.

همایون خان با رضایت به حرف اومد

-پس میگم مقدمات کار و شروع کنن!

سری به نشانه تایید تکون دادم

بهادر بیشتر کشیدم سمت خودش و خندون و بشاش
کنار

گوشم زمزمه وار به حرف اومد

-بالاخره داره روز موعود میرسه!

این نزدیکیش برام خوشایند نبود و تا اومدم ازش
فاصله

بگیرم صدای بلاش اونم با غیظ و تاکید وار بلند شد
-ازش فاصله بگیر!

نگاهم چرخید طرفش... حین اینکه پاش رو
هیستریک تکون

میداد با صورتی برافروخته نگاهش به بهادر بود
بهادر با پوزخند به حرف او

-قراره زنم شه چرا باید ازش فاصله بگیرم؟ ضمناً
چه ربطی

به تو داره؟

بلاش از کوره در رفت و مثل فنر از جا پرید

بهادر فوراً دستش و برداشت و با رنگی پریده به
حرف او

-چرا جوش میاری؟

بلاش با توپی پر به حرف اومد
-خوب گوش کن بهادر! خطایی ازت سر بزنه

نمیبینم

برادر می حدت و خودم شخصاً نشونت میدم!

مفهومه؟

بهادر که جرأت حرف زدن مقابل بلاش و نداشت
نگاهش رو

داد به همایون خان و پرسید: شما حرفی ندارین
خان؟

همایون خان خونسرد دستش و دراز کرد سمت
ظرف میوه و

یه خیار برداشت

-یاد بگیر به خانت احترام بذاری! هر چی بلاش

دستور بده

تو موظف به اطاعتی! چه درست چه غلط!

بهدار تا خواست حرفی بزنه بیحوصله از حضورم

توی این

جمع و دعوا و کلکل بینشون مچ دستش رو گرفتم و

از جا

بلند شدم و خطاب به همایون خان به حرف او مدم

-اگه اجازه بدین با بهادر بریم تو اتاق یکم صحبت

کنیم.

همایون خان سری به نشانه تایید تگون داد

-میتونید برید!

بهدار از خدا خواسته از جا بلند شد و دستم و گرفت

و کشید

سمت راه پله... رفتیم بالا توی اتاقش و در حالی که
سعی

داشت خشمش رو مهار کنه رفت نشست روی مبل و
نگاهش

رو داد به من

-توضیح بده!

منم نشستم روی مبل

-چی رو؟

-هدف از ازدواج با من چیه؟ داری چیکار میکنی؟

میخواهی وادار به واکنشش کنی؟ پپ میثاق خان تو

دست

اون چیکار میکنه؟

-قرار نیست کاری کنم! تو نگران نباش! هم تو هم

من به

اون چیزی که میخوایم میرسیم! پییم هم قبلاً بهش

هدیه

دادم!

نفسش رو فرستاد بیرون

-میدونستم خیلی غدی و قدرت طلب؛ ولی نه تا این

حد!

اصلاً شخصیت زنونه و لطیف نیست!

-خوبه راجع بهم این طور فکر میکنی! به نفع

جفتمونه!

دندونهایش رو بهم سایید

-اصلاً نمیشه باهات صحبت کرد! اصلاً درک

نمیکردم

چطور با اینکه زنی همه بهت میگن خان و تا این

حد برات

احترام و اعتبار قائلن؛ ولی حالا متوجه شدم! تو حتی

از یه

مرد هم توانایی و نفوذ بیشتری داری!

-به عنوان تعریف در نظرش میگیرم!

حرفی نزد

با صدای در بهادر از جا بلند شد

-بیا تو.

در باز شد و سمیه وارد اتاق شد

-خانزاده بلاش دستور دادن قهوه‌اتون رو براتون

بیارم تو

اتاق.

اومد سینی قهوه رو گذاشت روی میز و کنارمون

ایستاد

بهادر متعجب پرسید: کار دیگه‌ای داری؟

سمیه نگاهی به من انداخت و جواب داد: خانزاده

گفتن تا

مراسم عقد رسم نیست تو اتاق تنها بمونین!

بهادر کفری پرسید: خان حرفی نزدن؟

-ایشون تایید کردن!

بهادر کارد میزدی خورش درنمیومد؛ ولی حرفی هم
نزد

منم یه فنجون قهوه برداشتم و یه جرعه ازش خوردم
لبش یه چیزی میگه غیرتش و حسادت‌هاش یه چیزی
دیگه... همینم نشون میده یه فکرهایی تو ذهنش داره
که

فعلاً قصد نداره عملیش کنه... نگاهی به سمیه
انداختم

-میتونی بری! میتونی بگی من خواستم!

-چشم عروس خانوم!

رفت سمت در و از اتاق خارج شد

بهادر با غضب به حرف او آمد

-اگه من میگفتم به حرفم گوش نمیکرد؛ چون من و

پایینتر

از بلاش میدونن، ولی حالا با یه اشاره تو فوراً رفت

بیرون!

سعی کردم بحث و عوض کنم و از این عصبانیت

بیارمش

بیرون

-چطور سمیه تو این عمارت و سمیهی تو عمارت

همایون

خان انقدر شبیهن و اسمهاشون یکیه؟

خیلی زود عصبانیتش پر کشید و اومد نشست و

فنجون

قهوه‌اش رو برداشت و یه جرعه ازش خورد

-خواهرن!

ابرویی بالا انداختم

خندید و ادامه داد: موسی پدرشون مباشر سابق خان،

دو زنه

بود... زنهایش هم همش با هم درگیر بودن و

نمیساختن...

تا اینکه دوتاشون باردار شدن؟

-با هم؟

با خنده جواب داد: آره... سمیه اسم مورد علاقه

موسی بود...

دو تا زنانش سر اینکه کدوم اسم بچهاش رو بذاره

سمیه دعوا

افتادن... موسی هم از لج اسم دوتاشون رو گذاشت

سمیه.

-حالا چطور صداشون میزده؟

-یک و دو.

خندهام گرفت

اونم لبخندی زد و نگاهش رو چال گونهام ثابت موند

فوراً لبخندم رو جمع کردم

به کارم اعتراض کرد

-دریغ میکنی؟

-خواهشاً شروع نکن بهادر!

خوشبختانه بحث و ادامه نداد و فنجون قهوه‌اش رو

گرفت بالا

-اولین قهوه!

فنجون رو سر کشید

منم قهوه‌ام رو تموم کردم و گذاشتم روی میز

-فردا به آهو بگو بیادا!

ناراضی نگاهم کرد

-پس مصممی باهاش آشنا شی؟

-بله!

به اکره سری تکون داد
-فردا نمیشه! پس فردا میگم بیاد.

-خوبه!

در همین حین در به صدا در اومد و با بیا توی

بهادر سمیه

وارد اتاق شد

-میز شام حاضره خانزاده! بفرمایید سر میز!

بهادر از جا بلند شد

-بریم!

از جا بلند شدم و رفتیم سمت در و از اتاق اومدیم

بیرون و

رفتیم پایین... همایون خان نشسته بود پشت میز؛

ولی از

بلاش و ورونیکا خبری نبود... رفتیم یه صندلی
کشیدم

بیرون و نشستیم... کنجاو بودم بلاش و ورونیکا
کجا رفتن؛

ولی سوال نمیتونستم بپرسم؛ اما خیلی زود با سوال
بهادر از

همایون خان حس کنجاویم ارضا شد
-بلاش کجاست؟

همایون خان بدون اینکه سرش رو بلند کنه جواب
داد:

عمارت خودش.

بهادر با تمسخر به حرف او مد

-قرار نبود شام خانوادگی بخوریم؟

همایون خان تاکید کرد

-ترجیح دادم سه نفری شام بخوریم!

سرش رو بلند کرد و ادامه داد: تو هم درست حرف
بزن!

بهادر کلافه نگاهش کرد

-به خاطر ورونیکاست نه؟ چرا با ازدواجشون

مخالفی؟

با بفرمایید گفتن همایون خان بهادر دیگه بحث و

ادامه نداد و

مشغول خوردن شد

منم یکم سالاد برای خودم کشیدم و مشغول شدم

کنجکوم بفهمم چی تو ذهنش میگذره و میخواد

چیکار

کنه...

از اتاقم اومدم بیرون و رفتم سمت راه پله و پایین
رفتم و

خواستم برم توی آشپزخونه همزمان سمیه از توی
آشپزخونه

اومد بیرون و با دیدنم اومد سمتم

-صبح بخیر خانوم... میز صبحانه توی حیاط چیده
شده...

خانزاده منتظرتون هستن.

سری به نشونه تایید تکون دادم و از عمارت اومدم
بیرون و

رفتم سمت عمارت اصلی و نگاهم رو چرخوندم...
دیدم

بهادر و بلاش کنار میز صبحانه در حال مبارزه با
شمشیر

سامورایین... ناخودآگاه از حرکت ایستادم و محو
تماشاشون

شدم... هر دو حسابی ماهر بودن؛ ولی بلاش
سرعت عملش

خیلی بیشتر بود و خیلی راحت میتونست بهادر و
غافلگیر

کنه... با گرفتن نوک شمشیر بلاش سمت گردن

بهادر، بهادر

دستش به حالت تسلیم آورد بالا... ورونیکا که پشت

میز

نشسته بود شروع کرد به دست زدن

منم رفتم سمتشون و پرسیدم: چیکار میکنین اول

صبح؟

بلاش بدون اینکه نگاهم کنه شمشیر و انداخت روی

زمین و

رفت نشست روی صندلی

ولی بهادر با دیدنم لبخندی زد

-صبحانه خوردیم داشتیم یکم تمرین می کردیم!

ورونیکا با کنایه به حرف او

-ولی شما اصرار به مبارزه داشتن آقا بهادر؟

بهادر تا او جواب بده بلاش خطاب به بهادر به

حرف او

-خیال کردم تو این چند سال خیلی ماهر شده باشی؛

ولی هیچ

تغییری نکردی!

بهادر در حالی که سعی داشت آرامش رو حس کنه

تاکید کرد

-تو فقط یکم ازم سریعتری! همین!

-همینم ممکنه باعث مرگ بشه!

بهادر دندونهایش رو بهم سایید و بدون اینکه جوابش

رو بده

نگاهش داد به من

-خیلی دوست داشتی یاد بگیری نه؟ بشین یه چیزی

بخور

بعدش

یکم تمرین کنیم! چطوره؟

از حرفش استقبال کردم و بلافاصله شمشیر رو از

دستش

گرفتم

-بیا همین الان شروع کنیم! فعلاً میلی به خوردن

صبحانه

ندارم!

شاید یکم فعالیت بتونه سرحالم بیاره و اشتها رو باز

کنه!

از خدا خواسته قبول کرد

-پس اول یه توضیح میدم بعد شروع میکنیم.

سری به نشانه تایید تکون دادم و شروع کردیم...

خیلی خوب

بود و خوشم اومده بود... دلم میخواست به طور

حرفهای

ادامه بدم... نمیدونم چرا هیچ وقت بهش فکر نکردم

یاد

بگیرم... بعد یاد دادن چند تا حرکت بهادر رفت

شمشیر

بلاش و گرفت و اومد جلوم ایستاد و چشمکی زد

-شروع کن!

متعجب نگاهش کردم

-مبارزه کنیم؟

خندید

-دقیقاً! حالا چرا تعجب کردی؟

-اصلاً عادلانه نیست! من فقط چند تا حرکت نصفه

و نیمه

بدم!

-نگران نباش! میخوام حین مبارزه یادت بدم!

موافقت کردم و او مدم شروع کنم نگاهم به بلاش

افتاد... با

چهرهای در هم نگاهش به ما بود... بیتوجه نگاهم
رو گرفتم

و اوادم حمله کنم؛ ولی بهادر بدون اینکه از جاش
حرکت کنه

با یه حرکت محکم کوبید روی شمشیر من و منم
چون انتظار

این حرکت و ازش نداشتم شمشیر دستم رها شد و
افتاد روی

زمین... گیج نگاهی به شمشیر روی زمین انداختم و
نگاهم

رو دادم به بهادر

-چیکار کردی؟

خندید

-خیلی کار داری!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندهام گرفت

-فقط انتظار این حرکت و نداشتم!

تاکید کرد

-باید انتظار هر حرکتی رو داشته باشی!

اومد پشت سرم ایستاده و ادامه داد: بیا باهم شروع

کنیم!

خودم یادت میدم!

تا اومد بیاد جلوتر بلاش مثل فنر از جا پرید و اومد
شمشیر

رو از روی زمین برداشت و خودش رو رسوند به
ما و اومد

پشت سرم ایستاد و دستش رو دور شکم حلقه کرد و
از جا

بلند کرد و از بهادر فاصله گرفت

از حرکت سریع و ناگهانش جا خوردم و تا اومدم
واکنش

نشون بدم با تاکید به حرف اومد

-چطوره من یادش بدم؟

قبل اینکه من یا بهادر بخوایم حرفی بزنیم دسته
شمشیر و

گذاشت توی دستم و دست خودش رو گذاشت روی
دستم و

بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم شروع
کرد به

هدایتم و کنار گوشتم با لحنی دستوری تاکید کرد
-حق نداری!

تا اومدم به خودم پیام و متوجه منظورش بشم یا
بخوام کنارش

بزنم بهادر اومد سمتمون و بازوم و گرفت و با
شتاب کشید

سمت خودش و خطاب به بلاش با تندى به حرف
اومد

-چه ربطی به تو داره فوراً خودت رو میندازی
وسط و

دخالت میکنی؟

بلاش در حالی که سعی داشت نفسهای کشدار
خشمگینش رو

مهار کنه بدون اینکه حرفی بزنه شمشیر و پرت کرد
روی

زمین

ورونیکا فوراً از جا بلند شد و اومد بازوی بلاش و
گرفت و

با یه لبخند مصنوعی به حرف اومد

-بذارین من یادش بدم! چرا بحث میکنین؟

کلافه از بحثشون رفتم نشستم روی صندلی و پام رو

گذاشتم

روی پام

-معلوم هست چیکار میکنین؟ لازم نیست کسی یادم

بده!

در همین حین همایون خان هم سر رسید و پرسید:

دارین

دعوا میفتین؟ چه خبره؟

بلاش با چهرهای عبوس اومد نشست روی صندلی

و حرفی

نزد... بهادر هم همینطور؛ ولی ورونیکا با

خودشیرینی به

حرف آمد

-بهادر سعی داشت به آیلار شمشیربازی یاد بده!
همایون خان نشسته رو صندلی و نگاهش رو داد به
من

-نمیدونستم کاری هم هست نتونی انجام بدی؟
-فکر نمیکردم به دردم بخوره!
-تو خاندان سالاری کسی نیست شمشیربازی بلد
نباشه!

نگاهش رو داد به ورونیکا و پرسید: در چه حدی؟
ورونیکا گل از گل شکفت
-کارم عالیه! کمر بند مشکی کاراته هم دارم!
همایون خان ابرویی بالا انداخت و نگاهش داد به من
-نظرت چیه؟

گیج نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

-نظرت راجع به مبارزه دو نفره بین تو و ورونیکا

چییه؟

دوست دارم ببینم چطور مبارزه میکنی؟

حرفش به مذاقم خوش نیومد و فوراً مخالفت کردم

-حرفشم نزنین!

-چه اشکالی داره ببینم عروسم در چه حده؟

ورونیکا یکی از شمشیرها رو برداشت

-منم موافقم و آماده!

بهادر هم مخالفت کرد

-آیلار تو شمشیر بازی خوب نیست! مبارزه عادلانه نیست!

همایون خان سری به نشانه تایید تگون داد

-من نگفتم شمشیر بازی! با چوب چطورین؟

به هیچ وجه مایل نبودم و حس خوبی به این موضوع نداشتم؛

ولی با قبول کردن ورویکا منم به اکراه راضی شدم... خوب

میدونستم همایون خان تا به خواستش نرسه بیخیال ماجرا

نمیشه... به سمیه گفت دو تا چوب بیاره... سمیه رفت و با

دو تا چوب برگشت و گرفت سمتون... ازش گرفتم
و همون

اول چند تا حرکت نمایشی اجرا کردم و چوب و
گذاشتن پشت

گردنم و دو طرفش رو با دستهام گرفتم... سعی
داشتم با

ژست گرفتم با اعتماد به نفس یکم بترسونمش...
همینطورم

شد... با دیدن نگاه مبهوتش اشاره کردم
-نمیخوای شروع کنی؟

انگار تازه به خودش اومده باشه دندونهایش رو به هم
سایید و

هجوم آورد سمتم و سرم رو نشونه گرفت... منم از

خودم

دفاع کردم و با یه حرکت سریع محکم به شکمش

ضربه

زدم... آخش از درد بلند شد و حتی نتونست از

خودش دفاع

کنه... فوراً دستش رو گذاشت روی شکمش و عقب

نشینی

کرد و دوباره ترس به نگاهش نشست... حتی طریقه

درست

دست گرفتن چوب هم بلد نبود... مشخص بود چیزی

بارش

نیست و همینجوری روی هوا به صرف مهارتش

توی

شمشیر بازی قبول کرده... منم قصد نداشتم بهش
آسون

بگیرم... خوبه یاد بگیره بیخورد و بیموقع دهنش
رو باز

نکنه... بالاخره سعی کرد ترس و کنار بذاره و
حمله کنه؛

ولی قبل اینکه حتی بتونه حرکتی کنه با چند ضربه
سریع به

شکمش، بازوش غافلگیرش کردم... صدای دادش
بلند شد و

تا اومد عقب بکشه چوبم رو کوبیدم روی چوب توی

دستش و

خلع سلاح کردم... ورونیکا شگفت زده از شکستش

نگاهی

به چوب روی زمین انداخت و با صورتی مچاله و

خیس

عرق به نفس نفس افتاد

همایون خان خندید و با تحسین به حرف او

-همیشه کارت عالیه!

از جا بلند شد و او را سمت و لبخند مرموزی زد و

نگاهش رو

داد به بلاش و ادامه داد: من یک کار دارم باید برم!

حواس

به همه چی باشه!

رفت سمت عمارت
 بلاش هم فوراً از جا بلند شد و با اخمهای به شدت
 در هم بدون
 اینکه نگاهم کنه پشت سرش راه افتاد... ورونیکا هم
 در حالی
 که خون خونش رو میخورد و خیلی داشت تلاش
 میکرد
 درد تو چهره‌اش مشخص نباشه پشتش راه افتاد...
 بهادر هم
 با خنده از جا بلند شد و او مد سمت
 -نمیدونم چطور تحسینت کنم!
 لبخندی زدم و چوب و گذاشتم کنار

-با زبونم قبول دارم!

خندید

-بریم یکم قدم بزنیم؟

-بدم نمیاد.

-همین اطراف دور بزنی یا بریم سمت جنگل؟

-جنگل!

موافقت کرد و رفتیم سمت جنگل و کنجاو پرسیدم:

رابطتون

اصلاً خوب نیست نه؟

-با کی؟

-بلاش؟

-از بچگی میونه خوبی نداشتیم! بخوام رک بگم از

اینکه

همه چی

مال اون بود و قرار بود وارث خاندان باشه راضی
نبودم!

خان از بچگی به اون توجه ویژه‌ای داشت و
رابطه‌ی خوبی

با هم داشتن؛ ولی نمیدونم یه دفعه چی شد و چه
اتفاق افتاد

فرستادش خارج پیش مامان و دیگه هن هیچ وقت
برنگشت.

خندید و ادامه داد: البته به نفع من شد!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: بیا و بحث و
عوض کنیم!

این مدت تو تهران چیکار میکردی؟
-درس میخوندم! کامپیوتر!

-چه خوب!

نگاهم به عکس آیلار تو گوشیم بود... یاد چند سال

پیش

افتادم... قبل اینکه برم شبونه رفتم تو اتاقش و بعد

اینکه

حسابی تو خواب دیدش زدم عکسش و برداشتم و

رفتم...

نمیدونم اونموقع حسم بهش چی بود... فقط دوازده

سالش

بود؛ ولی بدجور نظرم و جلب کرده بود و میخواستم

باهاش

دوست شم... اولین دختری بود بهش فکر میکردم

با غیظ دستم رو مشت کردم

و آخرین! دیگه بعد اون هیچ دختری نتونست نظرم

رو جلب

کنه! حتی با کاری که باهام کرد تا مدتها از ذهنم

بیرون

نرفت!

با صدای زنگ گوشیم نگاهی به نام مخاطب

انداختم... با

دیدن شماره مهدی تماس و برقرار کردم و گوشی

رو گذاشتم

کنار گوشم

-بله؟

-منتظر تو نیم قربان!

-حسابی ترسوندیش دیگه؟

-بله! هر کاری گفتین و انجام دادیم! حسابی ترسیده!

-او مدم!

تماس رو قطع کردم و از جا بلند شدم و از عمارت

زدم

بیرون و خواستم برم سمت اسبم دیدم همایون خان
داره میاد

سمت عمارت

رفتم سمتش و پرسیدم: مشکلی هست؟

از کنارم گذشت

-بیا صحبت کنیم!

رفت سمت عمارت و وارد شد

کلافه رفتم تو... نشسته بود روی مبل و منتظر

بود... رفتم

نشستم روی مبل

-گوش میدم!

بدون حاشیه به حرف اومد
 -میخوام از خان بودن کنارگیری کنم!
 حسابی جا خوردم و ابرویی بالا انداختم

-فکرشم نمیکردم تا وقتی زندهای همچین تصمیمی
 بگیری!
 دلیل؟

-میخوام تا زندهام ببینم چطور جای من رو گرفتی!
 نفسم رو فرستادم بیرون
 -کی گفته میخوام جای تو رو بگیرم؟ شاید هم این

تصمیم

رو گرفتی من و اینجا نگه داری؟

انکار نکرد

-میتونه اینم باشه!

سرم رو گذاشتم روی پشتی مبل و ردش کردم

-قبول نمیکنم! من آدم اینجا موندن نیستم!

از حرفم جوش آورد

-برای یه بارم شده مسئولیتت رو قبول کن! فقط

برای یه بار

به حرفم گوش کن!

سعی کردم قانعش کنم

-چرا باید زندگی راحتم و خراب کنم وقتی بهادر با

اشتياق

اين مسئوليت و قبول ميکنه؟

اونم سعی کرد من و قانع کنه

-اون جدی نیست! کسی ازش حساب نمیبره؛ ولی

روی تو

از همون بچگی هم کل خاندان یه جور دیگه حساب
میکردن!

دلیلش برام به هیچ وجه موجه نبود و تاکید کردم
-من حرفم رو زدم!

اونم بیتوجه به حرفم با لحنی دستوری تاکید کرد
-فردا اعلام میکنم قراره جای من رو بگیری! از

فردا خان

خاندان سالاری هستی!

بیحوصله نگاهش کردم

نمیدونستم چه جوابی بدم وقتی خوب میدونستم هیچ

جوابی

نمیتونه قانعش کنه و اون در آخر حرف خودش رو

به

کرسی میشونه و منم مجبورم قبول کنم

دید سکوت کردم ادامه داد: پس فردا عقد بین بهادر

و آیلار

انجام میشه! میخوام همه چی خوب پیش بره! این

کار و به

تو میسپرم!

تا اومدم لب باز کنم و موافقت کنم در به صدا در
اومد و

بهادر وارد عمارت شد

-داشتین راجع به ازدواج من حرف میزدین؟

همایون خان جواب داد: با بلاش تصمیم گرفتیم عقد
پس فردا

انجام بشه!

بهادر اخمهاش رفت توهم

-فکر نمیکنین باید از من و آیلار هم میپرسیدین؟

همایون خان از جا بلند شد

-من حرفم رو زدم! در ضمن! فردا قرار کنارگیری

کنم و

بلاش جانشینم بشه! گفتم بدونی و حواست رو جمع

کنی!

بهادر خشم تو نگاهش شعله کشید و با صورتی
برافروخته

پرسید: چرا داری کنارگیری میکنی؟ چرا اون باید
بشه خان

وقتی این چند سال پاشم نداشته توی روستا؟
همایون خان تاکید کرد

-تو دخالت نکن! فقط به وظایف خودت به عنوان
پسر

کوچیک خاندان عمل کن! بلاش حتی پاشم نمیداشت
روستا

همه میدونستن اون وارث منه! تو غیر این فکر
میکردی؟

بهادر در حالی که خون خورش رو میخورد جوابی
نداد

همایون خان هم نگاهی به من انداخت و رفت سمت
در و از
عمارت خارج شد
بهادر اومد نشست روی مبل و بیتوجه به خشم و
نفرت تو
نگاهش سعی کرد بخنده و خوشحال باشه
-انکار نمیکنم دوست داشتم جای خان و من بگیرم؛
ولی مهم

نیست! همینکه آیلار قراره زن من بشه کافیه!

حوصله حرفهای بیخود و پر از حسادتش رو نداشتم
و از

جا بلند شدم و رفتم سمت در

شاکی ادامه داد: کجا؟

توجهی نکردم و از عمارت خارج شدم و رفتم سوار
اسبم

شدم و تا مکان مورد نظر تاختم... با رسیدن اسب و
نگه

داشتم و او مدم پایین... از همین فاصله هم صدای
گریهی ماه

بانو به گوشم میرسید... رفتم سمتشون... مهدی با
چند نفر

دور هاش کرده بودن... ماه بانو با دیدن من رنگ و

روش

بیشتر پرید و به وحشت افتاد و شدت گریه‌اش بیشتر

شد

-به خدا من کاری نکردم خائزده! هیچ کاری نکردم!

به نظر مهدی به اندازه کافی ترسو شده بودتش و حالا

وقتتش

بود حرفهام و بهش بزنم...رفتم جلوش ایستادم و با

هشدار

و تهدید به حرف اومدم

-خوب گوش کن ببین چی میگم! از این به بعد هر

کاری من

بگم انجام مید! این یعنی چی؟ یعنی آدم منی! شبانه

روز باید

چشمت به آیلار باشه! بهادر بخواد بهش نزدیک شه
یا اتفاقی

براش بیفته و من خبردار نشم از چشم تو میبینم!
بخوای زیر

آبی بری و خبر رو نرسونی دمار از روزگارت در
میارم!

نمیذارم یه آب خوش از گلوی تو و شوهرت و کل
خاندانت

بره پایین؟ روشنه؟

در حالی که مردمک چشمهایش از حدقه در حال
بیرون زدن

بود با لکنت به حرف اومد

-چ...ه...ک...اری...خان...زاده؟

-خوبه!

نگاهم رو دادم به مهدی و ادامه دادم: شمارهام رو

تو گوشیش

ذخیره کن!

-بله قربان!

نگاهم رو دوبار ع دادم به ماه بانو

-اتفاقی افتاد خبرم میکنی!

با اخطار ادامه دادم: از اتفاق امشبم کسی خبردار

نمیشه!

خصوصاً آیلار؛ وگرنه خوب میدونی چی میشه!

حین اینکه مثل بید میلرزید رگباری به حرف او مد
-چشم خانزاده! هر چی شما بگین انجام میدم! حواسم

به

خان هست! تا بهادر خان بهشون نزدیک شدن یا

اتفاقی افتاد

سریع خبرتون میکنم!

سری با رضایت تکون دادم و نگاهم رو دادم به

مهدی

-به یکی بگو برسونش!

-چشم!

ازشون فاصله گرفتم و رفتم سراغ اسبم و تا خواستم

سوار شدم

صدای شلیک اسلحه تو سکوت جنگل پیچید و پشتش

صدای

داد مهدی بلند شد

-مراقب باشین قربان!

قبل اینکه بتونم واکنشی نشون بدم سوزشی توی کتفم
پیچید؛

ولی اهمیتی ندادم و خیلی سریع دستم و بردم سمت
اسلحهام و

از پشت کمرم کشیدم بیرون و روم رو برگردونم
عقب و

خواستم شلیک کنم؛ ولی با دیدن یه مرد با کلاه کپ
که داشت

به سرعت ازم دور میشد متعجب شدم و دست نگه
داشتم...

مهدی هم اسلحه‌اش آورد بالا و خواست شکیک کنه
بلافاصله

صدای فریادم بلند شد

-دست نگه دار! شلیک نکن!

با شدید شدن سوزش و درد کتفم صورتم مچاله شد و
دستم رو

گذاشتم روی کتفم و نگاهی انداختم... با دیدن خون

چهرهام

در هم شد

مهدی دوید سمتم و مضطرب پرسید: حالتون خوبه؟

تیر

خوردین؟ جدیه؟

در حالی که دردم هر لحظه بیشتر میشد به حرف
اومدم

-کتفمه! زیاد مهم نیست! بریم اتاقی که اجاره کردی!

نمیخوام کسی تو عمارت متوجه شه!

-چشم قربان!

رفتم سمت اسبم و به زور سوار شدم

مهدی نگران پرسید: کمکتون کنم؟

با صورتی جمع شده از درد به حرف اومدم

-سریع مهدی!

-چشم قربان!

سوار اسبش شد و راهی اتاقش شدیم... به محض

اینکه

رسیدیم مهدی رفت دکتر و خبر کنه... منم با یه

دستم به

زحمت پیراهنم رو در آوردم و نشستم لبه تخت و با

درد

چشمهام و بستم

-خودش بود! بهادر بود! مطمئنم! برای یه لحظه

برق آینه

کاری کلاه کیش رو دیدم! یعنی تا این حد؟ تا این حد

ازم

متنفره؟ شاید هم به خاطر آیلاره؟

رگ گردنم زد بالا و دستم رو مشت کردم و با غیظ
کوبیدم

رو میز کنار تختی و صدام اوج گرفت
زن منه بیشراف! زن منه!

بیطاقت از جا بلند شدم برم سراغش؛ ولی برای یه
لحظه

چشمهام سیاهی رفت و داشتم سقوط میکردم؛ ولی
خیلی

سریع تاج تخت و چسبیدم و خودم رو نگه داشتم و
نشستم

روی تخت... به نفس نفس افتاده بودم و به شدت
عرق کرده

بودم... عرق روی پیشونیم رو تمیز کردم و نگاهی

به کتفم

انداختم... بدجور ازش خون میرفت... با ضعف

تکیه دادم

به تاج تخت و حین اینکه قفسهی سینهام تند تند بالا و

پایین

میرفت سعی کردم تحمل کنم... در همین حین در

باز شد

مهدی با دکتر وارد اتاق شدن... دکتر با دیدن

وضعیتم با

عجله اومد سمتم و نگاهی به زخمم انداخت و پرسید:

با این

خونریزی چطور تا الان دووم آوردی؟ دراز بکش!

با کمک مهدی دراز کشیدم روی تخت

-سریعتر کوله رو درش بیار باید برگردم عمارت!

سری به نشانه تایید تکون داد و دست به کار شد
مهدی هم برای اینکه ذهنم رو منحرف کنه شروع
کرد به

سوال پیچ کردنم

-کار کی بود قربان؟ دیدنش؟ چرا گفتین شلیک

نکنین؟

بدون اینگه نگاهش کنم جواب دادم: ندیدمش!

ادامه‌اش نده!

شاید کار مسعود خان باشه! در هر صورت زنده

میخوامش!

-چشم قربان!

با صدای شیعه اسب از خواب پریدم و گیج نگاهی
به اطراف

انداختم... تو تراس بودم

چرا اینجام؟

از خاترم گذشت دیشب هر کاری کردم خوابم نبرد
و او مدم

تو تراس تا هوایی بخورم دیدم بلاش سوار اسبش شد
و به

سرعت تاخت بیرون عمارت... منم نشستم روی
صندلی و

همینجا خوابم برد... از روی صندلی بلند شدم و

نگاهم رو

دادم جلوی عمارت بلاش... دیدم تازه برگشته و از

اسبش

پیاده شده و داره میره سمت عمارتش... با نگاهم

دنبالش

کردم... به محض اینکه وارد عمارتش شد از تو

تراس اوادم

توی اتاق و نگاهی به ساعت انداختم... شش صبح

بود

-کجا بوده تا این موقع صبح؟

خمیرازهای کشیدم و با احساس خواب آلودگی رفتم

خزیدم

روی تخت و خیلی سریع خوابم برد...

با تگونه‌های دستی هوشیار شدم و پلکهام رو از هم
باز

کردم... دیدم ماه بانو کنارم نشسته... با دیدن

چشمهای بازم

نگاهش رو دزدید و دستپاچه به حرف اومد

-صبح بخیر! ببخشید هر چی منتظر شدم بیدار

نشدین نگران

شدم و مجبور شدم بیدارتون کنم! صبحانه تون رو

بیارم توی

اتاقتون؟

تو جا نشستم

-صبح بخیر! میام پایین!

-آقا بهادر تشریف ندارن به همین خاطر گفتم.

کنجکاو پرسیدم: کجاست؟

-صبح زود رفتن... گفتن پیغام بدم شب او مدن با هم

صحبت

میکنین.

سری به نشانه تایید تگون دادم

-لباسم رو حاضر کن.

-چشم!

از جا بلند شد رفت سمت کمد

خواستم بلند شم با صدای زنگ گوشیم از روی کنار

تختی

برش داشتم و نگاهی انداختم... خودش بود... تماس

رو

برقرار کردم گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام

کردم

-سلام... خواب بودی؟

-از کجا فهمیدی؟

-از صدات.

-حالا کجایی؟ مگه قرار نبود آهو رو بیاری؟

-برای همین تماس گرفتم... اومدم دیدنش دیدم

حالش خوب

نیست آوردمش بیمارستان... باشه برای یه روز

دیگه.

-مشکلی پیش اومده؟

-صبح یکم درد داشت؛ ولی الان خوبه!

-امیدوارم هرچه سریعتر خوب بشه!

-ممنون... من باید برم... احتمالاً تا آخر شب هستم...

-منتظرم باش... باهات حرف دارم.

-چه حرفی؟

-حالا صحبت میکنیم.

با یه خداحافظی تماس رو قطع کرد... گوشی رو

برگردوندم

سر جاش و از جا بلند شدم... ماهبانو حین اینکه

نگاهش کف

زمین بود با لباسهام اومد سمتم

-بفرمایید.

لباسها رو ازش گرفتم و مشکوک نگاهش کردم

-اتفاقی افتاده؟ یا نگاهم نمیکنی یا نگاهت رو

میدزدی؟

هول کرد

-نه! نه خان! چه اتفاقی؟

ابرویی بالا انداختم و نشستم روی تخت

-گوش میدم!

رنگ و روش پرید

-به خدا چیزی نیست! میتونم برم؟

نگاهم رو چرخوندم تو صورتش

-میتونی بری!

با عجله رفت سمت در و از اتاق خارج شد

معلومه بود یه چیزیش هست... هر چی هست

بالاخره

خودش زبون باز میکنه... بلند شدم رفتم دستشویی و

بعد

انجام کارم اومدم بیرون... لباسم رو تعویض کردم

و رفتم

سمت در و از اتاق خارج شدم... رفتم پایین و با

بوی غذایی

که به مشام رسید بیاراده رفتم سمت آشپزخونه و
وارد

شدم... سمیه بلافاصله اومد سمتم و پرسید: چیزی
لازم

دارین عروس خانوم؟

-اومدم یه سری بزنم... شما به کارتون برسین.

-چشم عروس خانوم!

رفتم سمت گاز و در قابلمه رو برداشتم... با دیدن
غذا

صورتم جمع شد و فوراً درش رو گذاشتم... سمیه
انگار

متوجه این حرکت شده باشه ادامه داد: دلمه بادمجون
دوست

ندارین عروس خانوم؟
-بدم نمیاد.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم نشستم پشت میز
وسط سالن

و مشغول خوردن صبحانه شدم... بعد تموم کردن
صبحانه از

جا بلند شدم و از عمارت اومدم بیرون و گفتم اسبم
رو حاضر

کنن... حداقل برم یه گشتی بزنم... به هیچ وجه
نشستن

بیهدف توی خونه رو نمیتونستم تحمل کنم... با

رسیدن

اسبم خواستم سوارش بشم یکی از نگهبانها اومد

سمتم و

مانعم شد

-بلاش خان دستور دادن هیچ کس حق نداره از

عمارت

خارج شه!

بدون توجه به حرفش سوار اسبم شدم

جهان هم اومد جلو و سعی کرد قانعم کنه

-بهتره تنهایی جایی نرین خان! شرایط خوبی برای

گشت

زنی نیست! خانواده تورج هنوز هم زخم خورده‌ان!

-نگران نباش! زود برمیگردم! اتفاقی هم بیفته از

پیش بر

میام!

قبل اینکه بخواد حرف دیگهای بزنه افسار اسب و

کشیدم و با

سرعت زیادی از عمارت خارج شدم و به سمت

جنگل

تاختم... خیلی دور نشده بودم با صدای پای اسبی از

پشت

سرم یه لحظه فکر کردم بلاشه و سرم رو چرخوندم

عقب؛

ولی با دیدن تورج سوار بر اسبش برای اینکه باهاش

برخوردی نداشته باشم سر عتم رو بیشتر کردم، اما
انگار

کشیکم رو میداده و منتظر بیرون اومدنم از عمارت
بوده

باشه با اسبش به سرعت از کنارم گذشت و سد راهم
شد

به اجبار افسار اسب و آروم کشیدم و از حرکت
ایستادم

-حرفی دارین؟

نیشخندی زد و از اسبش پرید پایین

-بیا پایین!

از اسب اومدم پایین و تا خواستم برم سمتش هجوم
آورد ستم

و پاش رو بلند کرد و تا فرصت واکنش داشته باشم
ناغافل

یکی کوبید روی زانوم
درد توی زانوم پیچید؛ ولی اهمیتی ندادم و خیلی
سریع چند

قدم ازش فاصله گرفتم
از حرکت هیستریک خندید

-شنیدم خیلی قویی؟ فکر نمی‌کردم به این راحتی
عقب نشینی

کنی!

خیلی جدی به حرف او مدم

-مسلماناً هر کس دیگهای بود بعد حمله حتی بهش

اجازه

نمیدادم زبون باز کنه!

با فکی منقبض شده به حرف اومد

-میخواب بگی میتونی از پس من بریای!

تاکید کردم

-دقیقاً! پس بکش کنار! من دنبال درگیری نیستم!

دوباره اومد هجوم بیاره سمت من دوباره عقب نشینی

کردم و

سعی کردم آرومش کنم

-من نمیخوام باهات مبارزه کنم! بهتره از راهی که

اومدی

برگردی!

با کینه به حرف اومد

-چرا؟ میترسی بکشمت؟ همونجور برادرم

روکشتین؟

-خودتم خوب میدونی برادر من کاری نکرده!

با این حرفم خشمش فوران کرد و یه چاقو از جیبش

رو در

آورد و پرتاب کرد سمتم

خیلی سریع جاخالی دادم

-تمومش کن!

بلافاصله اسلحه‌اش رو در آورد تا اومد بگیره ستم
بلاش

نمیدونم از کجا یه دفعه با اسبش ظاهر شد و شلاقش
رو بلند

کرد و کوبید روی دست تورج و صداش اوج گرفت
-با اجازه کی سر خود عمل میکنی؟
تورج فریادی از درد کشید

-برادرم کشتن! نمیتونم آروم بمونم!

بلاش با لحن تندی به حرف اومد

-برگرد خونه! دیگه حق نداری بهش نزدیک شی؛
وگر نه

اینبار شلاقم روی صورتت فرود میاد!

تورج در حالی که نگاهش با دشمنی به من بود
خوشبختانا

کوتاه اومد و رفت سوار اسبش شد و با سرعت دور
شد...

بلاشم از اسبش پرید پایین و با صورتی که انگار از
درد

مچاله شده بود اومد سمتم و با لحنی آمیخته با خشم
به حرف

اومد

-با اجازه کی از عمارت اومدی بیرون؟ مثل اینکه
خوب

بهت گوشزد نکردن قانون اینجا چیه؟ پس خوب

گوش کن! یه

بار برای همیشه میگم! خان این روستا من هستم! به
هیچ

وجه دوست ندارم کسی قانونهام رو زیر پا بذاره!
وقتی گفتم

کسی حق خروج از عمارت نداره یعنی شامل همه
میشه!

حتی تو! متوجه شدی؟

این لحن دستوریش خارج از تحمل بود و فوراً
واکنش نشون

دادم

-تو کسی نیستی برام قانون تعیین کنی خانزاده!
 انگار حرفم به مذاقش خوش نیومده باشه چهره‌هاش
 درهم شد و
 کفری به حرف او مد
 -اگه نمیدونی بذار روشنت کنم! دقیقاً از دیشب
 همایون خان
 اعلام کرده قصد کنارگیری داره! خوب میفهمی
 این چه
 مفهومی داره! یعنی از این به بعد قانون من حکم
 فرماست و
 تو موظفی فقط ازش اطاعت کنی! یعنی خان تو منم!
 ارباب
 تو منم!

رفتم جلوتر و با انگشت اشار هام کوبیدم رو سینه اش
و با

قاطعیت به حرف او مدم

-خان باشی یا خانزده هیچ تفاوتی نداره! تو کسی
نیستی

برای من قانون تعیین کنی!

نگاهی به انگشت دستم که هنوز روی سینه اش بود
انداخت و

نگاهش و آورد بالا و چرخوند بین چشم هام و حین
اینکه سعی

داشت آروم باشه به حرف او مدم

-تموم نمیشه! این گستاخیت هیچ وقت تموم نمیشه

نه؟

حرفی برای گفتن نداشتم

یه نخ سیگار از تو جیش در آورد و گذاشت گوشه
لبش و
حین اینکه انگشت دستم از روی سینه‌اش و میگرفت
تو

دستش روش رو برگردوند سمت جنگل
بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم نگاهم رو
خیره

چرخوندم توی صورتش... به نظر رنگ پریده
میومد و

حسابی عرق کرده بود... تا اومدم لب باز کنم و

بیرسم حالت

خوبه سیگار رو از رو لبش برداشت و با لحن

سردی به

حرف او مد

-فردا مراسم عقد انجام میشه! با همایون خان تصمیم

گرفتیم

فردا شب برگزار بشه!

به شدت جا خوردم

حتی فکرشم نمی کردم همچین حرفی و به همین

راحتی از

زبونش بشنوم

دید سکوت کردم نگاهش رو داد به من و ادامه داد:

با

فرداشب موافقی؟

سعی کردم خونسرد و بی تفاوت باشم

-موافقم! چرا نباید باشم؟ اتفاقاً پیشنهاد خوبیه! هر

چه

سریعتر انجام بشه بهتره!

دندونهایش و بهم سایید و انگشت دستم و تو دستش

فشرده و

بعد رها کرد

-خوبه! سوار شو بریم! خودم تا عمارت همراهیت

میکنم!

سیگارش رو پرت کرد رو زمین و سوار اسبش

شد... منم

رفتم سمت اسبم و پام رو گذاشتم توی رکاب و سوار
شدم و

بر خلاف حرفش سمت جنگل تاختم... چند لحظه هم
نشدم

صدای پای اسبش که بهم نزدیک میشد به گوشم
رسید...

توجهی نکردم و سرعتم و بیشتر کردم و رفتم سمت
دریاچه... اونم هنوز پشتم بود... با رسیدنم اسب و
نگه داشتم

و اومدم پایین و بدون اینکه نگاهش کنم رفتم لبه
دریاچه

ایستادم... بعد از چند لحظه از پشت بهم چسبید و

کنار گوشم

به حرف اومد

-عادت داری نافرمانی کنی؟

تاکید کردم

-برو عقب!

به حرفم توجهی نکرد و انگشتهاش رو نوازشوار

کشید رو

بازو هام

قلبم تو سینه فرو ریخت و حالم دگرگون شد و برای

اینکه

جلوی کارش رو بگیرم چرخیدم سمتش و به شدت
هش دادم

عقب

-حدت و نگه دار!

خونسرد به نخ سیگار دیگه در آورد و گذاشت گوشه
لبش

-این تویی که باید از این به بعد حدت و نگه داری!
دورانت

به سر اومده آیلار خان!

با دیدن سیگار گوشهی لبش نتونستم جلوی خودم رو
بگیرم و

بیاختیار پا تند کردم سمتش و خودم و رسوندم بهش
و دستم

و فرو کردم تو جیبش و فندکش و در آوردم...
 بلافاصله
 دستهای دور کمرم حلقه شد و بیطاقت سرش و آورد
 جلو
 و منتظر نگاهم کرد
 انگار تازه به خودم او آمده باشم پوزخندی زد و
 فندک و
 کوبیدم رو سینه‌اش
 -به هیچ وجه! حتی فکرشم نکن!
 خشم تو نگاهش شعله کشید و سیگار و از رو لبش
 برداشت و

پرت کرد روی زمین و نگاهی به اطراف انداخت
-اینجا رو یادته نه؟ از عمد اومدی؟ چیزی میخوای

بهم
بگی؟

حرفی برای گفتن نداشتم
نگاهش رو داد به من و با نیشخند ادامه داد: چی
شد؟ سکوت
کردی؟

همچنان نه حرفی نداشتم نه دلیلی برای توجیه
دید سکوت کردم اخمهایش رو کرد تو هم و ادامه
داد: چی

میگفتین دیروز با بهادر تو جنگل؟
معلوم بود این موضوع حسابی ذهنش و مشغول

کرده که

نتونسته جلوی خودش رو بگیره و پرسیده... منم

برای اینکه

تحریکش کنم لبخندی زدم

-بهدار قراره شوهرم بشه! تو کی هستی ازم سوال

میپرسی

تو خلوتم با شوهر آیندهام راجع به چی صحبت

میکردیم؟

طبق توقعم تو یه لحظه به نقطهی جوش رسید؛ ولی

خیلی

زود تونست خودش رو جمع و جور کنه و واکنشی

نشون

نده... منم با دیدن رگهای بیرون زده گردنش برای

اینکه

این خونسردیش رو در هم بشکنم دستم و بردم جلو و

رگهای

گردنش و لمس کردم و زمزمهوار ادامه دادم: از

چیه؟

غیرت؟ مگه داری؟ زنت فرداشب میره تو حجله یه

مرد...

بیشتر از این نتوانست تحمل کنه و خشمش فوران

کرد و

صداش اوج گرفت

-خفه شو! با نامردی نابودم کردی حالا با گستاخی

بدون هیچ

معذرت خواهی جلوی روم قلدری میکنی؟

منم صدام رفت بالا

-گفتم نمیخوام باید میرفتی! بقیه‌اش تقصیر خودت

بود! در

ضمن! مگه انتقامت و نگرفتی؟ مگه نامردی نکردی

نامرد؟

پس دیگه حرفت چیه؟ مگه بیحساب نشدیم؟

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-نامردی؟ من نامردی کردم؟ به رابطهای که بینمون

بود و

ازش لذت بردی و میگی نامردی؟

اومد بیا جلوتر؛ ولی یه دفعه صورتش مچاله شد و
تلو تلو

خورد و بازویش و گرفت تو دستش و سعی کرد
تعادلش رو

حفظ کنه

نگرانی نگاهش کردم

-چیزیت شده؟ به نظر حالت خوب نمیاد؟

حین اینکه نفس نفس میزد با صدایی تحلیل رفته به
حرف

اومد

-خوبم! بهتر از همیشهام!

دستم و دراز کردم و گذاشتم پیشونیش... با داغ شدن

دستم

نگرانیم بیشتر شد

-به نظر تب داری؟

فوراً دستم رو پس زد

-بهتره دیگه بریم!

قبل اینکه حرف دیگهای بزنم پا تند کرد سمت

اسبش... با

نگاهم دنبالش کردم و همینکه سوار شد منم او مدم

برم سراغ

اسبم؛ ولی هر چی گشتم پیداش نکردم... متعجب

چرخیدم

سمت بلاش... تا دید نگاهش میکنم دستش رو سمتم

دراز

کرد

-بیا!

با فکر به اینکه کار کسی جز خودش نمیتونه باشه آه
از

نهادم بلند - با اسبم چیکار کردی؟

-احتمالاً تا الان باید رسیده باشه عمارت عادل خان!

با اسب

من میریم! سوار شو!

فقط همین و کم دارم با اسبش تو کل روستا

بچرخونتم و کلی

حرف پشتم در بیاد... بیتوجه به حرفش روم و
 برگردوندم و
 پیاده راه افتادم
 -ایلار؟

با شنیدن صدایش کلافه چرخیدم طرفش
 حین اینکه با اسبش میومد سمت دستش رو سمت
 دراز کرد و
 ادامه داد: بیا!
 فوراً مخالفت کردم

-میخواهی نمایش بدی؟ حرفشم نزن!
 با رسیدن بهم خم شد و بیتوجه به حرفم کمرم و
 گرفت و قبل

اینکه فرصت واکنشی داشته باشم با یه حرکت کشیدم
بالا و

نشوند روی اسب و کنار گوشم به حرف اومد
-راحت باش!

به کارش اعتراض کردم

-چیکار میکنی؟ بذارم پایین!

بازوم رو گرفت و به خودش تکیهام داد و اسب و به
حرکت
در آورد

-جریم نکن آیلار! دو دقیقه تو بغلم تحمل کن تا

برسم!

ناخودآگاه سرم رو تکیه دادم به سینه‌اش

-نمیخوای بگی چته؟ سرما خوردی؟

سرش رو فرو کرد توی گردنم و حرف نزد
او مدم سرم و بکشم کنار بلافاصله دستش رو دور
گردنم حلقه

کرد و چسبوند به خودش

-انقدر تکون نخور!

حرصی از اینکه هر کاری میخواست انجام میداد به
حرف
او مدم

-نمیخوای تندتر بری؟ فکر میکنم تا غروبم نرسیم

عمار ت!

دستش رو از دور گردنم گرفت و دور شکم حلقه
کرد و با

شتاب کشیده تو بغلش

-مهم نیست! هنوز تا غروب خیلی مونده!

سعی کردم دستش رو از روی شکم کنار برنم
-دستت و بردار!

باز سرش رو آورد کنار گوشم

-من خیلی راحت! حالا واضح و دقیق برام توضیح

بده با

بهادر چی گفتین! کلمه به کلمه!

دستم و بلند کردم و سرش و هل دادم عقب و از سرم
دور

کردم

-لازم نیست بدونی!

با صدای پای اسبی از فاصله نزدیک چرخیدم سمت
صدا...

با دیدن همایون خان سوار بر اسبش یکم دچار
اضطراب شدم

و خطاب به بلاش به حرف او مدم

-نگه دار! همایون خانه!

به حرفم اهمیتی نداد هیچ دستم دور کمرم محکمتر
شد

-آروم باش!

متعجب پرسیدم: دیوونه شدی بلاش؟ میدونی داری
چیکار
میکنی؟

-تو فقط سکوت کن!

سعی کردم به خودم مسلط باشم... راه دیگهای هم
نداشتم...

نمیتونستم جلوی همایون خان واکنش تندی نشون
بدم...

ممکن بود هر فکری بکنه... پس ترجیح دادم خودم

رو

بسپریم بهش ببینم میخواد چیکار کنه
 اسب همایون خان جلومون از حرکت ایستاد و
 نگاهی متعجب
 بهمون انداخت
 -اتفاقی افتاده؟

بلاش خونسرد جواب داد: فقط اسب آیلارم فرار
 کرده... منم

گفتم تا عمارت همراهیش کنم.
 از مم مالکیتش دستپاچه شدم؛ ولی به نظر همایون
 خان

متوجهش نشد و نگاهش و داد به من
 -خوبی؟ مشکلی که نداری؟

لبخند مصنوعی زدم

-خوبم! تشکر! مساله مهمی نبود!

مشکوک پرسید: چطور فرار کرد؟

بلاش از عمد خوش رو از پشت بیشتر چسبوند بهم
و یه

دستش رو روی شکم به حرکت در آورد و جوری
که

همایون خان بینه با شتاب کشید تو آغوشش سرش و
گذاشت

روی سرم

-فکر میکنم یه مار دیده! شما جایی میرفتین؟

با این حرکتش نفسم توی سینه حبس شد و عرق

سردی روی

پیشونیم نشست و حسابی معذب شدم

همایون خان هم انگار متوجه این کار بلاش شده
باشه

اخمهاش رو به شدت کرد تو هم و بعد چند لحظه
سکوت

جواب داد: میرم عمارت اتابک خان... تورج
دخترش و

میخواست... گفتم براش بگیرم شاید آروم شه...
شماها

سریعتر برگردین عمارت.

نگاهی به من انداخت و از اسب او مد پایین و ادامه

داد: بیا

پایین با اسب من برو! من پیاده میرم!

اومدم پیاده شم؛ ولی قبل اون بلاش افسار اسب و ول
کرد و

دو دستی کمرم و گرفت و با لحنی آمیخته به خشم به
حرف

اومد

-مشکلی هست خان؟

در کمال تعجب یه لحظه حس کردم همایون خان از
لحن

بلاش ترسید... هیچ وقت تو نگاهش ترس ندیده بودم
و این

واقعا شوک‌هام کرد... همایون خان خیلی زود عقب
نشینی کرد

و دوباره سوار اسبش شد

-من عجله دارم!

بلاش سری تگون داد

-من و آیلارم چند دقیقه دیگه برمیگردیم!

همایون خان بدون اینکه نگاهمون کنه سری به نشانه
تایید

تگون داد و اسبش رو به حرکت در آورد

نفس حبس شدم و فرستادم بیرون و با لحن تندی به

حرف

اوادم

-داری چیکار میکنی؟ اینجور تو بهم چسبیده بودی

مطمئن

بهمون شک میکنه! اصلاً این چه لحنیه با پدرت

صحبت

میکنی؟

-خوب این لحنم و میشناسه!

-منظورت چیه؟

-یعنی تو کار من دخالت نکن!

-یه لحظه حس کردم ترسید! هیچ وقت این نگاهش و

ندیده

بودم!

-فکر میکنی چرا؟

نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: چرا؟

-چون متوجه شده دست گذاشتم رو تو!

شگفت زده پرسیدم: چی؟ چیکار کردی؟

-دخالت نکن!

دوباره موچه وار حرکت کرد

حرصم گرفت

-سریعتر حرکت کن تا کس دیگهای پیداش نشه!

-بیادم مهم نیست!

دندونهام و بهم ساییدم و با آرنج کوبیدم تو شکمش...

واکنشی نشون نداد... یه بار دیگه محکمتر کوبیدم

تو

شکمش... اینبار سرش رو آورد کنار گوشم و
نچواگونه به

حرف اومد

-آروم بگیر خوشگلم؛ وگرنه منم وحشی میشم و
ممکنه

روی همین اسب کارهای دیگهای بکنم!

سعی کردم تحمل کردم تا برسیم... ازش بعید نبود
هر چی تو

فکرش رو عملی کنه؛ وقتی جلوی همایون خان هر
کاری

خواست و بیپروا انجام داد... البته بدم هم نمیومد...
سواری

دونفرهی جذابی بود و حسابی لذت بردم... به

محض ورود

به عمارت از اسب اومدم پایین و بدون اینکه نگاهش
کنم به

حرف اومدم

-یکی و بفرست اسبم و بیاره!

رفتم سمت عمارت بهادر و وارد شدم... ماهبانو

اومد سمتم

-خوش اومدین خان!

بیمقدمه پرسیدم: میدونستی همایون خان کنارهگیری
کرده؟

هول کرد و با من من به حرف اومد
-بله!

دست به کمر شدم

-چرا من نمیدونستم؟

-ببخشید خان! سرم شلوغ بود و یادم رفت بهتون

اطلاع بدم!

حرفش به هیچ وجه به مذاقم خوش نیومد و ناخودآگاه

اخمهام

رفت تو هم

-یادت رفت؟ اصلاً چرا اینجایی؟

شرمنده سرش رو انداخت پایین

-ببخشید!

سری با تاسف تکنون دادم و از کنارش گذشتم و رفتم
توی

اتاقم و شال و مانتوم رو در آوردم و نشستم روی
تخت...

گوشیم رو برداشتم و شماره ثنا رو گرفتم و گوشی
رو گذاشتم

کنار گوشم... انقدر بوق خورد تا قطع شد... دوباره
گرفتم... باز هم جواب نداد

-کجاست؟ چرا جواب نمیده؟

تا اومدم گوشی رو بذارم کنار صدای زنگش بلند
شد...

نگاهی انداختم... با دیدن شماره پیروز تماس و
برقرار کردم

و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم

صدای نگران و دستپاچهایش پشت خط پیچید
 -سلام ایلار... من مجبور شدم برگردم تهران...
 ببخشید؛

ولی نتونستم کاری از پیش ببرم... همه شاهدها به
 شدت تحت
 نظرن... حتی نتونستم بهشون نزدیک شم... تازه به
 منم

شک کردن و سه چهار نفری دنبالم راه افتادن... به
 زور

تونستم خودم رو نجات بدم و از دستشون در برم...

خلاصه

بگم هیچی از شاهدها نمیتونی بفهمی... طرف

کارش و

خیلی تمیز انجام داده.

کلافه به حرف او مدم

-باشه... ممنون تلاشت رو کردی... فعلاً دیگه

باهات کاری

ندارم... پولت و میریزم به حسابت.

تشکر کرد و بایه خدا حافظی تماس رو قطع کرد

گوشی رو پرت کردم روی تخت

-حدس میزدم نتونه کاری کنه؛ ولی باید همه تلاشم

رو

می کردم!

از جا بلند شدم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره
شدم...

با صدای باز شدن در از خواب پریدم و تو جام
نشستم و
چراغ خواب و روشن کردم... با دیدن بهادر جلوی
در اتاق
از تخت اومدم پایین و رو بدوشامبرم رو برداشتم و
پوشیدم و
پرسیدم: تازه اومدی؟

در و بست و اومد نزدیکتر
-کارم طول کشید! فکر نمی‌کردم انقدر زود بخوابی!
-بهتر بود تا صبح صبر میکردی تا بلند شی بیای دم

اتاقم؛

اونم بدون در زدن!

کلافه نگاهم کرد

-چرا رابطمون رو سخت میکنی؟ بلاش و ورونیکا

امشب

صیغه کردن؛ اونوقت تو هنوز با یه در زدن مشکل

داری؟

با شنیدن کلمهی صیغه قلبم تو سینه فور ریخت و

بدون اینکه

بتونم جلوی خودم رو بگیرم پرسیدم: صیغه کردن؟

نگاهش رو دقیق چرخوند بین چشمهام

-خان به اجبار یه صیغه بینشون خوند.

تو دلم خالی شد و حس بدی بهم دست داد و برای
اینکه آثار

این حال بدم تو چهر هام مشخص نباشه فوراً نگاهم
رو ازش

گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

-میخوام تنها باشم! هر صحبتی داری باشه برای
فردا!

بیتوجه به حرفم اومد جلوم ایستاد و با اخمهای درهم
به

حرف اومد

-داری بهم خیانت میکنی؟

خوب متوجه منظورش بودم؛ ولی با این حال خودم

و زدم به

اون راه و پرسیدم: متوجه منظورت نمیشم؟

با لحن تندی به حرف اومد

-با قلبت که برای اون میتپه داری بهم خیانت

میکنی! این

مسأله خیلی عصبیم میکنه!

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و از دهنم در رفت

-بهت گفته بودم عاشقشم! گفته بودم زنشم! گفته بودم

فقط زن

اون میمونم!

از حرفم از کوره در رفت و صداش اوج گرفت

-حق نداری جلوی من از اون حرف بزنی!

نا خودآگاه منم صدام کمی بالا رفت

-تو چی؟ میتونی جلوی من از زن صیغهایت حرف
بزنی؟

نفسش رو فرستاد بیرون و در حالی که سعی داشت
خشمش

رو سرکوب کنه به حرف اومد
-اون میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه! فریبت داد و
رهات

کرد! هنوزم حرفت اونه؟
منم چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خونسردیم
رو حفظ

کنم

-فرییم نداد! خودم خواستم فرییش رو بخورم!
انگار مایل به ادامه این بحث نبود و تلاش کرد
عوضش کنه

-خان برای امشب هم برای شام دعوتمون کرد...
من رد

کردم... گفتم میخوام با زنم تنها باشم.

اینکه به زور میخواست من و زن خودش بدونه برام
خوشایند نبود و او مدم ازش فاصله بگیرم؛ ولی قبل
اینکه قدم

از قدم بردارم بازوم و گرفت و کشید سمت خودش و
خواست سرش رو بیاره جلو و ببوسه... فوراً متوجه
مقصدش شدم و کنترلم رو از دست دادم و بدون

اینکه متوجه

کارم باشم دستم رو بلند کردم و محکم کوبیدم تو

صورتش و

با لحنی آمیخته با خشم به حرف او مدم

-حد خودت رو نگه دار! اجازه نمیدم هیچ مردی

نزدیکم

بشه!

اولش خشکش زد و هاج و واج فقط نگاهم کرد...

انگار

نمیتونست باور کنه تا این حد واکنش تندی نشون

بدم؛ ولی

خیلی زود به خودش اومد و خشمش فوران کرد و تو

یه لحظه

یقه‌ی رو بدوشامبرم و گرفت و از هم باز کرد و
 سرش رو
 فرو کرد تو گردنم... خونم به جوش اومد و نتونستم
 با این

حرکت زننده‌اش کنار بیام... دستهام رو گذاشتم
 روی

شونه‌اش و با قدرت هلش دادم عقب و بدون فکر
 دویدم سمت

در و از اتاق خارج شدم... رفتم سمت راه پله و تند
 تند پایین

رفتم و از عمارت خارج شدم... ناخودآگاه پا تند

کردم سمت

عمارت بلاش و بدون در زدن در و باز کردم و

وارد شدم؛

ولی با دیدن صحنه رو به روم نفسم توی سینه حبس

شد و

برای یه لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد...

بلاش روی

کاناپه نشسته بود و ورونیکا با لباسی نامناسب داشت

براش

میرقصید و عشوه میومد... چیزی که دیدم نه تونستم

هضم

کنم نه تحمل... بیطاقت روم رو برگردوندم و

سراسیمه راه

اومده رو برگشتم توی عمارت... بهادر که داشت از
پلهها

پایین میومد با دیدن من با دو خودش رو رسوند بهم
و بالحنی

ملتمس سعی کرد خودش رو توجیه کنه
-دست خودم نبود آیلار! میدونم زیاده روی کردم و
نباید بر

خلاف خواستهات کاری انجام میدادم! امیدوارم
بخشیم!

به حرفش اهمیتی ندادم و از کنارش گزشتم و رفتم
توی اتاقم

و در و بستم و قفل کردم... چند لحظه هم نشد
دستگیره در

بالا و پایین شد و صدای بهادر بلند شد
-آیلار؟ باز کن صحبت کنیم! میدونم اشتباه کردم؛

ولی تو

هم درکم کن! من دوست دارم؛ اما تو همش از اون

حرف

میزنی!

نتونستم در مقابل کاری که ممکن بود انجام بده

بیتفاوت

بمونم و عکی العملی نشون ندم... در و باز کردم و

با توپی

پر به حرف اومدم

- ما باهم قرار داشتیم! من به خاطر برادرم این

ازدواج رو

قبول کردم! به هیچ وجه هم قصد ندارم واقعیش کنم!

این

حرف آخرمه! ولی اگه تو این وسط احساسی داری

مشکل من

نیست! مشکل خودته! متوجهی؟ من هیچ وقت

همسرت

نخواهم بود!

اومد تو و در و بست و قفل کرد و با غیظ به حرف

اومد

- حق نداری اون رو دوست داشته باشی! من از

بجگی

دوست دارم!

از اینکه هنوزم حرف خودش رو میزد کفرم در

اومد و تاکید

کردم

-این دوست داشتنت رو تمومش کن! به هیچ وجه!

تاکید

میکنم بهادر! به هیچ وجه نمیتونم عشقت رو قبول

کنم!

انگار اصلاً حرفهام رو نمیشنید

-فردا شب داریم ازدواج میکنیم! گفتم از فردا

اتاقمون رو

یکی کن!

از این سماجت و اصرارش داشتم به نقطهی جوش
میرسیدم

-نمیتونی این کارو بکنی! به هیچ وجه تصور نکن
بتونی

بدستم بیاری!

خونسرد نگاهم کرد

-چرا اتفاقاً میتونم!

با وقاحت ادامه داد: همین فرداشب تو تخت خودمی!

از این لحن وقیح و گستاخش دوباره کنترلم رو از

دست دادم

دستم رو بلند کردم و آنچنان با قدرت کوبیدم تو

صورتش

دست خودم هم درد گرفت

ناباور دستش رو گذاشت روی صورتش و تو به
لحظه به

مرز انفجار رسید و با فکی منقبض شده به حرف
اومد

-نکنه خیال کردی چون خانی میتونی دست روم بلند
کنی؟

صبرم لبریز شد و با دست به در اشاره کردم و
صدام اوج

گرفت

-برو بیرون!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-چرا باید برم؟ قراره فرداشب ازدواج کنیم پس چرا

همین

امشب باهات نباشم؟

تا اومد خیز برداره سمتم حتی یه لحظه هم درنگ

نکردم...

سراسیمه پا تند کردم سمت کثو و اسلحهام رو در

آوردم و

گرفتم سمتش و با ابهت مخصوص به خودم به حرف

اومدم

-از جات حرکت نکن! حتی فکرشم نکن بهم نزدیک

شی!

وفادارتر از اونی هستم حتی فکرش رو بکنی! حتی
تا پای

مرگم! متوجهی که؟

شگفت زده از حرکت ایستاد

-روم اسلحه کشیدی؟

خیلی جدی و محکم تاکید کردم

-بله!

ماتش برد

انگار واکنشم به هیچ وجه برایش قابل باور نبود

در همین حین دستگیره در بالا و پایین شد و پشتش

در به

صدا در اومد

بهدار انگار تازه به خوش اومده باشه صدای
عصبیش بلند شد
-فعلاً کار داریم!

صدای خشن و آشنایی به گوشم رسید
-باز کن!

بهدار متعجب پرسید: اینجا چیکار داری؟
بلاش محکم کوبید به در و با غیظ به حرف اومد
-باید صحبت کنیم! باز کن این لعنتی رو!
بهدار دندونهایش رو بهم سایید و به اسلحه‌ی توی
دستم اشاره

کرد و به اکراه رفت سمت در
 اسلحه رو پشتم پنهان کردم
 بهادر قفل در و باز کرد و سرش رو برد بیرون و
 پرسید:
 چی شده؟
 بلاش سرکی به توی اتاق کشید و با لحنی آمیخته به
 خشم به
 حرف اومد
 -بیا بیرون!
 -چی...
 قبل از اینکه بهادر جملهایش رو تموم کنه فریاد بلاش
 بلند شد

-میگم بیا بیرون!

منتظر واکنش بهادر نمود و یقه‌اش و گرفت و از

اتاق کشید

بیرون و در و بست

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و اسلحه رو گذاشتم

رو میز و

نشستم روی مبل و تلاش کردم آرامشم رو به دست

بیارم

-باورم همیشه روش اسلحه کشیدم! باورم همیشه تا

این حد

بتونه خودش رو پایین بیاره و بخواد به زور باهام

باشه!

نشناختمش! تا این حد پست نشناخته بودمش! دست

کم

گرفتمش! از این بسته بودن دست و بالم داره استفاده

میکنه تا

به هدف شومش برسه! فقط اگه میتونستم حالش و جا

بیارم

یه درس درست و حسابی بهش میدادم! حیف نمیتونم

رو

شرایط آروین ریسک کنم!

با حالی گرفته سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل

-دیگه نمیتونم تحملش کنم! باید تا فرداشب ازش

دوری کنم!

با یادآوری بلاش چشمهام رو بستم
-اینجا چی میخواست؟ پشت در اتاق چیکار داشت؟

از کجا

فهمید یه خبرهایی هست؟ مسلماً بیخود و بیجهت اونم
با داد

و فریاد بلند نشده بیاد دم اتاق فقط با بهادر صحبت
کنه!

کلافه از جا بلند شدم و رفتم تو تراس و نگاهی به
حیات

انداختم... دیدم بلاش داره می ره سمت عمارتش...
با

یادآوری دیدنش با ورونیکا اونم با اون وضعیت
برای یه

لحظه وجودم پر از خشم شد و بدون اینکه فکر کنم
میخواهم
چیکار کنم برگشتم تو اتاق و اسلحهام رو برداشتم و
پا تند
کردم سمت در و از تاق خارج شدم و نگاهی به
اطراف
انداختم... کسی نبود... با عجله از پله ها پایین
رفتم... ماه
بانو که داشت میزو میچید با دیدنم خواست بیاد
سمتم؛ ولی
قبل اینکه قدم از قدم برداره دستم و به معنای ایست
آوردم بالا
و از عمارت زدم بیرون و رفتم سمت عمارتش...

از دور

دیدمش... هنوز نرفته بود تو و حین اینکه تو فکر

بود قدم

زنان داشت میرفت... خیلی سریع خودم رو رسوندم

بهش و

بازوش رو گرفتم و بدون حرف همراه خودم کشیدم

تو فضای

تاریک باغ بین درختها... اولش با دیدنم حسابی جا

خورد؛

ولی بعد تو سکوت باهام همراه شد... وقتی به اندازه

کافی از

عمارت دور شدیم از حرکت ایستادم و بیتردید اسلحه

رو

گذاشتم روی شقیقه‌اش با کینه توپیدم:

-به چه جرأتی به من خیانت کردی؟

اسلحه رو روی شقیقه‌اش فشار دادم و با پرخاش
ادامه دادم:

میتونم همین جا کارت رو تموم کنم!

خونسرد دست به کمر شد و یه لبخند پر از شرارت
روی لبش

نشست و با تمسخر نگاهش رو چرخوند بین چشمهام
-کدوم خیانت؟ مگه ما با هم بودیم بخوام بهت خیانت
کنم؟

به اسلحه‌ی توی دستم اشاره کرد و با پوزخند ادامه

داد: در

ضمن! بخوای بزنی فکر نکنم تیرت خطا بره!
جوابش یا حتی لحنش به هیچ وجه برام خوشایند نبود
و تا

او مدم لب باز کنم یه دفعه از این رو به اون رو شد
و اخمهاش
به شدت رفت توهم و با خشونت دستم رو پس زد...
منم چون

انتظار این حرکت و ازش نداشتم اسلحه از دستم رها
شد و

افتاد رو زمین... تا به خودم پیام با پشت دستش
محکم کوبید

روی قفسهی سینهام...

با درد قفسه‌س سینهام بیاراده یه قدم به عقب برداشتم
شگفت

زده نگاهی به خودم انداختم... بدجور قرمز شده
بود... سرم

رو بلند کردم به کارش اعتراض کنم دیدم با فاصله
نزدیک

ازم ایستاده و اونم نگاهش به همون قسمته... تا دید
نگاهش

میکنم شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش
-وقتی نمیتونی خوب نگهش داری دستت بگیر!

نمیتونی

شلیک کنی که اصلاً!

متعجب و کنجکاو از باز کردن دکمه‌های پیراهنش

پرسیدم:

داری چیکار میکن...

تا پیام جملهام رو کامل کنم دستش رو دراز کرد

سمتم و با یه

حرکت رو بدوشامبرم رو از تنم کشید بیرون و

انداخت روی

زمین و کمرم رو چنگ زد و کشید تو بغلش با

خشونت به

خودش فشارم داد و با لحنی عصبی به حرف اومد

-چیکار کرد؟

متوجهی منظورش نشدم و گنگ نگاهش کردم
-متوجه نمیشم؟

لحن عصبیش تبدیل به فریاد شد
-چیکار کرد روش اسلحه کشیدی؟
بیطاقت ادامه داد: دوتایی تو اتاق چیکار میکردین؟
دلیلی ندیدم بخوام دروغ بگم و رک جواب دادم:
خواست باهم
رابطه داشته باشیم!

انگار به نقطهی جوش رسیده باشه رگهای گردنش
زد

بیرون و چشمهایش به خون نشست
-بی شرف! بهش گفتی نه؟ گفتی زن منی؟
بدون اینکه منتظر جواب بمونه بایه حرکت پیراهنم

رو هم از

تم کشید بیرون و پرت کرد روی زمین و تند تند

کوبید روی

بازو هام

-این چیه پوشیدی؟

دستهایش رو کشید رو بدن برهنهام و صدایش اوج

گرفت

-میخواستی تنت رو برای کی به نمایش بذاری؟

بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم جواب دادم:

یهویی

اومد تو اتاق فرصت نشد لباس عوض کنم!

در حالی که خیلی سعی داشت کنترلش رو حفظ کنه

نگاهش

رو ازم گرفت و آشفته و بیقرار نگاهش رو چرخوند
اطراف

و زیر لب به حرف اومد
-بیناموس! چشمش به ناموس منه! چشمش به زن
منه!

داشتم حسابی از این عصبانیت بیش از اندازه و رگ
ورم
کرده گردنش لذت میبرد
سرش رو آورد جلوی صورتم و با هشدار ادامه داد:
تمومش

میکنی! این بازی که شروع کردی رو تمومش

میکنی

آیلار؛ وگر نه بد تمومش میکنم! به هیچ وجه!

میفهمی؟ به

هیچ وجه نمیذارم این ازدواج سر بگیره! برای خودم

رامت

کردم! مفهومی؟ برای خودم! به هیچ مرد دیگهای

واگذار

نمیکنم! حتی ازت متنفر هم باشم یا هرکاری هم

باهات کرده

باشم باز هم فاتحت منم! عشقت منم! مردت منم!

با تک تک کلماتش به وجد اومدم و هیجان زیادی به

بند بند

وجودم سرازیر شه و نتونم خودم رو کنترل کنم و

برای یه

لحظه برای اینکه تعادل رو حفظ کنم مجبور شدم

دستهام رو

دور گردنش قفل کنم... انگار متوجه حال خرابم شده

باشه با

نگاهی معناداری ادامه داد: چی شده؟ باز داری تو

بغلم

بیهوش میشی؟ ها؟ آیلار؟ دلت تنگ شده بود نه؟ چی

میخوای؟ بگو بهت بدم!

در حالی که سعی داشتم تعادل رو حفظ کنم لبم رو

چسبونم به

گوشش و زمزمهوار به حرف او مدم

-تو چی میخوای بلاش؟ من و میخوای باید بگی!

نگی مال

یکی دیگه میشم! متوجهی؟ مال یکی دیگه میشم!
حبس شدن نفسش تو سینه و بیشتر شدن التهاب تنش
رو به

وضوح حس کردم و بعدش حتی چند لحظه نشد
پیراهنش رو

با یه حرکت از تنش کشید بیرون

متعجب نگاهش کردم
-میخوای چیکار کنی؟

نگاه کشدار و طولانی به سر تا پام انداخت

-چند وقته ندیدمت؟

از فکر کاری که قرار بود انجام بده قلبم بیمحابا

شروع کرد

به کوبیدن

-یه چند وقتی هست.

بیتاب تاکید کرد

-همین الان میخوام داشته باشمت!

بیاراده خودم رو چسبوندم بهش با لحنی که محکم

نبود

مخالفت کردم

-درست نیست بلاش!

دسته‌اش رو دور گردنم حلقه کرد و حین اینکه

نوازشوار

تکون میداد به حرف اومد

-چی درست نیست؟ اینکه میخوام با زنم باشم؟ رام

میشی

یا به زور رامت کنم آیلار؟ امشب باید با من باشی!

یا با

خواسته خودت یا به زور!

تا اومدم لب باز کنم با قفل شدن لبش با لبم حرف تو

دهنم

موند... با حرکت لبش روی لبم خیلی نتونستم خود

دار باشم

و کنترلم رو از دست دادم و حین اینکه دستهام روی بدنش

به حرکت در میاوردم باهاش همراهی کردم؛ ولی با لمس

کتف باندپیچی شدهاش متعجب سرم رو کشیدم عقب و حین

اینکه نفس نفس میزدم نگاهی به کتفش انداختم... درست

حدس زدم... کتفش باندپیچی بود

چطور زودتر متوجه نشدم؟

دستی روش کشیدم با دلشوره پرسیدم: کتفت چی شده؟

انگار بدجور خورده باشه تو ذوقش بدون اینکه
نگاهش رو از

لبم بگیره با لحنی خمار به حرف اومد
-چرا یه دفعه عقب کشیدی؟

تاکید کردم

-جوابم رو بده بلاش!

کلافه نگاهم کرد

-چیزی مهمی نیست! بزرگش نکن!

یکم روش و فشار دادم ببینم داره درست میگه یا نه
دیدم

رنگش پرید و صورتش از درد جمع شد

-چیکار میکنی؟

اخمهام رفت توهم و دلوایس و نگران نگاهش کردم

-میگم چی شده؟

انگار اصلاً مایل به حرف زدن در این مورد نبود؛

ولی به

اکراه جواب داد: تیر خوردم.

تو دلم خالی شد و رگباری به حرف اوادم

-تیر خوردی؟ چرا من خبر ندارم؟ چرا به من

نگفتی؟ کی؟

کار کی بود؟ خوبی بلاش؟

-خوبم! خیلی خوبم!

تا اوادم لب باز کنم و بیشتر بیرسم با یه حرکت

بلندم کرد و

خوابوندم رو زمین و تا پیام به خودم پیام خیمه زد
روم و کف

دستهایش رو گذاشت روی زمین و حین اینکه نگاه
داغ و تب

دارش محو بدن برهنه بود با تحکم به حرف او مد
-خیلی زیبایی و این زیبایی فقط متعلق به منه! حق
منه!

میدونستم حال خوبی نداره و سعی کردم منصرفش
کنم

-تمومش کن بلاش! خوب نیستی!

نگاهش رو چرخوند بین چشمهام و با اطمینان به
حرف اومد

-از همیشه بهترم!

سرش رو آورد کنار گوشم و نجوا گونه ادامه داد:

عاشق کی

هستی آیلار؟

فوراً به این حرفش واکنش نشون دادم

-نمیتونی دوباره همون کار و باهام بکنی؟ نمیتونی

دوباره

از این طریق ازم اعتراف بگیری وقتی هنوز خودت
یک

کلمه هم نگفتی!

نیشخندی زد و بدون اینکه چشم از نگاهم بگیره

دسته‌اش

رو روی بدنم به حرکت در آورد
دوباره هیجان زیادی به وجودم سرازیر شد و بیقرار
و

پیشون خودم رو تگون دادم و سعی کردم خودم از
زیر

دسته‌اش بکشم بیرون؛ ولی انگار فکرم رو خونده
باشه

فوراً لبش و کوبید رو لبم و وحشیانه شروع کرد به
بوسیدن... بلافاصله دست و پام سست شد و قدرت
هر

حرکتی ازم سلب شد؛ ولی سعی کردم مقاومت کنم و
یه

جوری خودم رو کنار بکشم، اما لعنتی بلد بود
چطور رامم

کنه... خوب میدونست چطور با یه حرکت فریبنده
خلع

صلاحم کنه و من رو به هر کاری که میخواد وادار
کنه...

وقتی لبش رو سر داد سمت گردنم بیشتر از این
نتونستم تاب

بیارم و طاقتم طاق شد و بیاراده سرم و به عقب خم
کردم و

صدای ناله‌ام بلند شد

-تمومش کن بلاش! دیگه نمیتونم! ولم کن!

سرش رو آورد جلوی صورتم و حین اینکه نفس

نفس میزد
به حرف اومد

-مانعم شو آیلار! نمیخوای مانعم شو!
با اینکه به زبون میگفتم ولم کنه؛ ولی خوب
میدونستم ته دلم
دلم میخواد همچنان به کارش ادامه بده
دید سکوت کردم و واکنشی نشون نمیدم و منتظرم با
غرور
خندید و با لحنی دستوری به حرف اومد
-اعتراف کن آیلار! اول اعتراف کن! تا هر چی
میخوای و

بهت بدم!

نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و از دهنم در رفت
-عاشقتم بلاش! عاشقتم!

سر خوش خندید و لبه‌اش و قفل لبهام کرد و...

-بلند شو لباس‌ت رو بپوش! ممکنه حشرهای چیزی

نیش‌ت

بزنه.

با صدای بلاش نگاهم رو از تاریکی جنگل گرفتم و

تو جام

نشستم و سرم رو بلند کردم سمتش... داشت دکمه

های

پیراهنش رو میبست

نگاهی به کتفش انداختم و پرسیدم: خوبی؟
 نگاهش رو داد به من و با شیطنت نگاهم کرد
 -بهرتر از همیشهم!

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: کار
 کی بود؟

نگاهش رو ازم گرفت
 -ندیدم!

حس کردم راستش رو نمیگه؛ ولی چون میدونستم تا
 نخواه

هیچ حرفی نمیزنه بیشتر از این اصرار به دونستن
 نکردم

-باید احتیاط کنی! احتمال داره کار مسعود خان

باشه!

تکیه داد به درخت پشت سرش
 -اون دلیلی برای حمله به من نداره!
 -اون برای کارهایش احتیاجی به دلیل نداره! شرارت

توی

خونشه و ازش لذت میبره!

حرفی نزد

دیدم سکوت کرده بهترین موقع دیدم سوالم رو بپرسم
 -میخواهی چیکار کنی؟

به نظر متوجه منظورم نشد و گنگ نگاهم کرد

-مگه کاری قراره انجام بدم؟

-واضح برام روشن کن فرداشب میخوای چیکار

کنی!

نگاه معناداری بهم انداخت

-هیچ کار؟

خم شد پیراهنم رو از رو زمین برداشت و گرفت

سمتم و

ادامه داد: بپوش! دیگه هم جلوی اون از این لباسها

نمیپوشی!

پیراهن رو ازش گرفتم و پوشیدم و مصر تو دونستن

پرسیدم:

این دختره کیه با خودت آوردی؟ ماجرا صیغه چیه؟

رک جواب داد: به تو مربوط نیست!

حرفش به مذاقم خوش نیومد و خیلی جدی به حرف
او مدم

-جوابم رو بده!

اونم جدی نگاهم کرد

-لزومی نداره بدونی!

نفسم رو کلافه فرستادم بیرون

-قدری نکن بلاش! ترغیب به واکنشم میکنی!

سرش رو تکیه داد به درخت و خندید

-واکنشها برام مهیجه! تو واکنشت و نشون بده

خوشگلم!

ضمناً! بدون قلدری رام نمیشی! حرف حرف خودته!
حالا

بلند شو! چرا نشستی؟

-جون ندارم بلند شم!

اومد دستم و گرفت و از جا بلندم کرد... نگاهی به
لباسم

انداختم

-لباسم پر گل شده! حالا چطور برگردم عمارت؟
حین اینکه کمر بند شلوارش رو میبست به حرف
اومد

-مگه قراره به کسی جواب پس بدی؟
با تموم شدن کارش اومد روش رو برگردونه یقه‌ی

پیراهنش

رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و بالحنی دستوری
به حرف

او مدم

-نمیخوام دیگه به این دختره نزدیک شی!

ابرویی بالا انداخت

-قراره زنم شه! به او نزدیک نشم به کی بشم؟

ناخودآگاه اخمهام رفت تو هم و دست به کمر شدم

-پس این جوریه؟

اونم دست به کمر شد و خودش رو چسبوند بهم

-بدجور باید تاوان کارت و پس بدی آیلار!

شدت اخمهام بیشتر شد

-میخوای تاوان چی رو ازم پس بگیری؟

نتوانست جلوی خودش رو بگیره و تن صداش

عصبی شد

-قبول درخواست ازدواج با برادرم! حالا صبر کن!

هنوز

شروعشه!

دستش رو گذاشت روی شونهام و هلم داد عقب و
ادامه داد:

فردا داری ازدواج میکنی نه؟

گیج نگاهش کردم

-چی میخوای بگی؟

-چطور میخوای ازدواج کنی؟ چی میشه فردا موقع

خوندن

صیغه عقد صیغه نامه رو کنم و رسوای عالمت کنم؟
ازدواجت به هم میخوره هیچ برادرت هم میمونه تو
زندان!

با فکر اینکه صیغه نامه دست خودمه با پیروزی
نگاهش

کردم

-کدوم صیغه نامه رو میخوای رو کنی؟

نیشخندی زد

-خودت میدیش به من! خوب میدونی تا فسخش نکنم
از

ازدواج دوباره خبری نیست! خوب میدونی صیغه

نود و نه

ساله معنیش چیه!

کمرم رو گرفت و با شتاب کشید تو بغلش و دستش
رو پشت

کمرم به حرکت در آورد و با فاصله نزدیک از
صورتم

زمزمه وار ادامه داد: یعنی تا نود و نه سال هر وقت
بخوام

میتونم داشته باشمت! هر وقت بخوام آیلار! مثل
الان! بدون

هیچ عقد رسمی و سیاه کردن شناسنامم!

حرفهایش و تهدیدهایش رو جدی نگرفتم و خیلی
خونسرد

نگاهش کردم

-هر کاری میخوای انجام بده! همه چی رو میسپارم
دست

خودت! همونی میشه تو میخوای!
کف دستم رو نواز شوار کشیدم روی سینه‌اش و ادامه
دادم: ضمناً! نمیدونم برای چی این دختره رو با
خودت

آوردی؛ ولی بار دیگه ببینم با اون وضع داره برات
عشوه

میاد و خودش رو نزدیکت میکنه خودم وارد عمل
میشم و

از دور خارجش میکنم! تو هم به هیچ وجه فکر نکن

با

خیانت میتونی تنبیه کنی! چون فقط کافیه اطمینان پیدا کنم

خیانتی در کاره تا بلافاصله مقابله به مثل کنم!
چند بار کوبیدم روی قفسهی سینه‌اش و با اخطار ادامه دادم:

پس حواست رو جمع کن!

اخم ساختگی کرد و دست‌های دور گردنم حلقه شد
-باز گستاخ شدی؟

دست‌هایم رو گذاشتم روی دست‌هایش و به دستش اشاره کردم

-دستت رو بردار! چی می‌خواهی از گردنم؟

سرش رو آورد کنار گوشم و با لحن خاصی به

حرف اومد

-ژستیه که با تو دوست دارم! دوست دارم گردنت

بین

دستهام باشه! مشکلیه؟

بدون اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم لبخند عمیقی
زدم و

از دهنم در رفت

-منم خیلی دوست دارم!

اونم لبخندی کم رنگی رو لبهاش نشست و با شیطنت
نگاهم

کرد

-دیگه چی دوست داری؟ مثلاً گردنت و ببوسم نه؟

لبم و به دندون گرفتم و خیلی ضایع انکارش کردم
-به هیچ وجه اینطور نیست!

خندید و نگاه خیرهای بهم انداخت و گردنم و نوازش
کرد و

دستهایش رو از دور گردنم باز کرد
-سریع تر برو!

روبدو شامبرم رو برداشت و تنم کرد و با کنایه ادامه
داد:

حتماً شوهر آیندهات تا الان متوجه نبودت شده و
دنبالت
میگرده.

به کنایه‌اش توجهی نکردم و سری به نشانه تایید
تکون دادم و

جلوتر راه افتادم سمت عمارت... با رسیدنم نگاهم
به بهادر

افتاد... دم در ورودی ایستاده بود و نگاهش به
اطراف

بود... نگاهش رو چرخوند سمت... تا چشمش به
من افتاد

نگران پا تند کرد سمتم و شاکی پرسید: کجا بودی
این همه

مدت؟

هر چی اون لحظه به ذهنم اومد و به زبون آوردم
-اطراف یه گشتی زدم!

مشکوک نگاهم کرد

-این موقع شب؟ تو این تاریکی؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: چرا
لباسهات گلپه؟

-جوابت رو دادم! رفتم به گشتی بزنم پام پیچ خورد

زمین

خوردم! همین!

انگار حرفم رو باور نکرده باشه بازوم و گرفت و با
شک

نگاهم کرد

-دروغ نگو! این همه مدت کجا غیبت زده بود؟

بیحوصله از سوال جوابش اوادم از کنارش بگذرم؛

ولی

دستش رو دور بازوم محکم کرد و مانع شد
تا او مدم لب باز کنم و به کارش اعتراض کنم بلاش
از پشت

بهم چسبید و دست بهادر و از روی بازوم با خشونت
پس زد
و با لحن تنیدی به حرف او مد
-بکش کنار!

بهادر با دیدن بلاش خشم و نفرت همزمان تو
نگاهش شعله

کشید

بلاش یکی کوبید و روی بازوم و ادامه داد: تو برو
تو

عروس خانوم! من و برادرم یکم باهم حرف داریم!
سری تکون دادم و رفتم سمت عمارت و وارد
شدم... رفتم

توی اتاقم و در و قفل کردم یه راست رفتم سمت
تراس و

نگاهی به حیاط انداختم... خبری ازشون نبود...
نگاهم رو

گرفتم و اومدم تو و نشستم روی تخت... با یادآوری
اسلحهام

رنگم پرید و شتابزده رفتم گوشیم و برداشتم و شماره
بلاش

رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: چی شده؟

-اسلحهام؟

-پیش منه!

نفس آسودهای کشیدم

-چرا ندادیش به خودم؟

-این روزها نمیتونی به خودت مسلط باشی! پیش من

جاش

امتره!

-بهش نیاز دارم! ممکنه اتفاقی بیفته!

-تو نگران نباش! هیچ اتفاقی نمیفته! حواسم هست!

تماس رو قطع کرد

گوشی رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت کمد...

حولهام رو

برداشتم و رفتم حموم و بعد از دوش چند دقیقه‌ای

اومدم

بیرون... لباسهام رو پوشیدم و بعد از خشک کردن

موهام

دراز کشیدم روی تخت و با فکر به رابطه چند دقیقه

پیش

بینمون اون هم وسط جنگل لبم رو به دندون گرفتم

-هر بار بهش نزدیک میشم از شدت هیجان همه

انرژیم

تحلیل میره و تنها چیزی که میخوام اینه هر کاری
میخواد

و برایش انجام بدم!

لبخندی روی لبم نشست

-قدر! میدونه تو آغوشش از خود بیخود میشم فقط

سوءاستفاده میکنه و میخواد اعتراف بگیره؛ ولی

صبر کن!

منم بلام چطور ازت اعتراف بگیرم!

با یادآوری تیر خوردنش اخمهام رفت توهم

-کار کی میتونه باشه؟ کسی هم در دسترسم نیست

بخوام

کاری کنم! همایون خان هم انقدر حواسش جمعه آب

بخورم

متوجه میشه! به صابر هم نمیتونم بگم! اونوقت
 آروین و
 به کی بسپریم؟ انقدر به همچی فکر کردم و فکر
 کردم تا کم کم
 خوابم برد...

با نگاهم آیلار رو دنبال کردم
 بهادر یقه پیراهنم رو گرفت تو دستش و عصبی به
 حرف
 اومد
 -کجا رو نگاه میکنی؟ چی از جوشش میخوای؟ مگه
 ولش
 نکردی؟

دستش رو پس زدم

-به تو ربطی نداره!

دندونهایش رو بهم سایید

-من قراره باهش ازدواج کنم! همچیش از این به

بعد به من

ربط داره!

با تمسخر نگاهش کردم

-کی گفته قراره باهش ازدواج کنی؟ همون طور

گفتم این

عروسی سر نمیگیره!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد
-دست از سرش بردار! چه بخوای چه نخوای ما

فردا

از دواج میکنیم! حرف خان یکیه و مطمئناً تغییر
نمیکنه!

میخوام ببینم کی میخواد جلوی منو بگیره فرداشب
نبرمش
تو تختم!

حرفش برام قابل هضم نبود و تو یه لحظه به نقطه
جوش

رسیدم و کنترل رو از دست دادم و مشتم و بلند
کردم و با

غیظ کوبیده توی دهنش

-دهنت رو ببند!

ناباور دستی به لبش کشید و با دیدن خون چهره‌اش
در هم شد

و تا به خودم پیام از عمد یکی کوبید روی کتفم
از درد به خودم پیچیدم؛ ولی سعی کردم تو چهره‌ام
مشخص

نباشه

بهادر نیشخندی زد

-درد داری نه؟

کفرم در اومد

-خوب بلدی از پشت خنجر بزنی! خان بفهمه چیکار
کردی

زندهات نمیداره!

اولش از اینکه متوجه شدم کار اونه و به روش

آوردم رنگش

پرید؛ ولی خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و

به

بیخیالی زد

-پشیمون نیستم! اصلاً کی باور میکنه کار من باشه؟

با هشدار ادامه داد: از آیلار فاصله بگیر! من به هیچ

وقت

ازش نمیگذرم!

قبل اینکه بخوام حرفی بزنم یا واکنشی نشون بدم پا
 تند کرد
 سمت عمارت
 کارد میزدی خونم در نمیومد؛ ولی الان نباید واکنش
 تندی
 نشون بدم... باید بذارم به وقتش... اون موقع
 نشونش میدم
 با کی طرفه... با صدای زنگ گوشیم از جیبم درش
 آوردم و
 نگاهی انداختم... ایلار بود... تماس رو برقرار
 کردم و
 گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-چی شده؟

-اسلحهام؟

-پیش منه!

نفس آسودهای کشید

-چرا ندادیش به خودم؟

-این روزها نمیتونی به خودت مسلط باشی! پیش من

جاش

امنتره!

-بهش نیاز دارم! ممکنه اتفاقی بیفته!

-تو نگران نباش! هیچ اتفاقی نمیفته! حواسم هست!

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت عمارت و وارد

شدم...

ورونیکا هنوز با همون لباس مسخره نشسته بود
روی مبل و
منتظرم بود... با دیدنم از جا بلند شد و اومد سمتم و
با گله به
حرف اومد
-کجا بودی؟ حوصلهام سر رفت انقدر تنها نشستم
روی مبل!
رفتم نشستم روی مبل و سرم و تکیه دادم به پشتی
مبل

-آماده باش فردای عروسی برمیگردی تهران! به

سپنتا گفتم

کمک کنه!

فوراً به حرفم اعتراض کرد

-ما قرارمون این نبود! قرار بود کمکم کنی پوز

دوست پسر

سابقم و بزمن!

-الانم قرارمون همونه! فقط سپنتا کمکت میکنه!

-من نمیخوام اون کمکم کنه!

اومد نشست کنارم و ادامه داد: رک بگم! ازت خوشم

اومده

بلاش!

از اینجا! حتی از این عمارتم خوشم اومد! دلم میخواد

باهات

ادامه بدم!

-منم رک بگم! ازت خوشم نمیاد! وسایلت رو جمع

کن دیگه

به حضورت احتیاجی نیست! دیگه هم اطرافم

نبینمت!

ناراضی نگاهم کرد

-فکر کردم چون قبول کردی صیغه شیم بهم اهمیت

میدی؟

تاکید کردم

-جوابت رو دادم!

قبل اینکه حرف دیگهای بزنه بلند شدم رفتم تو اتاقم

و لباسم

رو عوض کردم و دراز کشیدن روی تخت

-فردا میرم با همایون خان حرف میزنم! فکر کنم به
اندازه

کافی آماده‌اش کردم!

چشمهام رو بستم یکم استراحت کنم؛ ولی نمیدونم کی
خوابم

برد...

با درد تو بازوم هوشیار شدم و چشمهام رو باز

کردم... هوا

روشن شده بود... از جا بلند شدم و یه راست رفتم

توی

آشپزخونه... یه قرص مسکن خوردم اومدم بیرون و

نشستم

رو مبل... همزمان در اتاق باز شد و ورونیکا اومد

بیرون... بادیدم اومد سمتم و نگاهش رو چرخوند

تو صورتم

-رنگ و روت بدجور پریده!

جواب ندادم

اومد نشست روی مبل و ادامه داد: کی صیغه و

باطل

میکنی؟

-یه چیزی لفظی بود اونم چند روزه تموم شده رفت!

چی رو

باطل کنم؟

مستأصل نگاهم کرد

-نمیخوای تجدید نظر کنی؟ تو که با کسی نیستی چه

ایرادی

داره باهم باشیم؟

-من یه برنامه‌هایی برای خودم دارم!

-چه برنامه‌هایی؟

بیحوصله نگاهش کردم

-قرار نیست برای تو توضیح بدم!

انگار متوجه شد میلی برای حرف زدن باهاش ندارم

از جا

بلند شد

-چی میخوری درست کنم؟

-تو لازم نیست چیزی درست کنی خدمتکار خودش

درست

میکنه!

سری تگون داد و رفت سمت آشپزخانه

-پس من برم یه چیزی بخورم! حسابی گرسنمه!

با صدای زنگ گوشیم از جیبم درش آوردم و نگاهی

انداختم... با دیدن شمارهی همایون خان از جا بلند

شدم و

تماس برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-بیا عمارت باید حرف بزنیم!

-اتفاقاً خودم هم حرف دارم!

تماس رو قطع کردم و رفتم توی اتاقم و آماده شدم و
از

عمارت اوادم بیرون... دوباره زنگ گوشیم به صدا
در

اوادم... نگاهی انداختم... اینبار مامان بود... تماس
رو

برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و سلام
کردم

-سلام... خوبی پسرم؟

-خوبم! شما چطوری؟ کجایی؟

-منم خوبم! توی خونهام نشستم دارم قهوه میخورم!

متعجب پرسیدم: فکر کردم تو راه ایرانی؟

گیج پرسید: ایران؟ چرا؟

-قرار نیست تو عروسی پسرت شرکت کنی؟

اونم متعجب شد و پرسید: عروسی؟ عروسی کی؟

تازه متوجه شدم همایون خان اصلاً بهش خبر نداده

-بهادر! مگه خبر نداری؟

تعجبش بیشتر شد

-چرا من نمیدونم؟ اونجا چه خبره بالاش؟

-مثل اینکه همایون خان بهت خبر نداده! بهادر داره

ازدواج

میکنه!

بعد چند لحظه سکوت با کمی خشم توی صداش

کنجکاو

پرسید: با کی؟

-آیلار!

-کدوم آیلار؟

-دختر عادل خان!

انگار حرفم اصلاً به مذاق خوش نیومده باشه با لحن

تندی به

حرف او مد

-حالا دیگه دور از چشم من این دختر رو به عقد

پسرم در

میاره؟

تماس قطع شد

گوشی گذاشتم تو جیبم

-مطمئنا الان با همایون خان تماس میگیره!

گوشی رو گذاشتم توی جیبم و رفتم سمت نگهبانها و
گفتم

همشون یه چند دقیقه‌های بیرون و عمارت باشن...

نمیخواستم

اگه مشکلی پیش اومد کسی دخالت کنه یا خبردار

شه... رفتم

سمت عمارت اصلی و وارد شدم... درست حدس

زدم...

همایون خان داشت با گوشی صحبت میکرد...

بهادر هم

نشسته بود کنارش... رفتم نشستن روی مبل...

همایون خان

با دیدنم زود خداحافظی کرد و تماس رو قطع کرد و

پرسید:

تو بهش گفتی؟

-من چه میدونستم بهش نگفتی!

کلاف نگاهم کرد

-راضی نبود! نمیخواستم بلند شه بیاد همه نقشه هام

رو به

هم بریزه! به هر حال از این به بعد هم نمیتونه بیاد!

فنجان قهوه‌اش رو برداشت یه جرعه ازش خورد و
ادامه داد:

بهادر چی می‌گه؟

نگاهی به بهادر انداختم

با شرارت موزیگری نگاهش به من بود
-چی می‌گه؟

-می‌گه تو چشمت به آیلاره؟

خونسرد تکیه دادم به پشتی مبل و انکار نکردم

-راسته!

حسابی جا خورد و ناباور پرسید: راسته؟
 -گفتم نمیذارم این ازدواج سر بگیر چون خودم
 میخوامش!

بهادر خشمش فوران کرد و مثل فنر از جا پرید و
 خواست

حمله کنه سمتم؛ ولی همایون خان فوراً دستش رو
 آورد بالا و

مانعش شد و خیلی قاطع تاکید کرد

-بشین سر جات!

بهادر در حالی که خون خورش رو میخورد به اکراه
 نشست

سر جاش

همایون خان هم نگاهش رو داد به من با اخمهای

در هم ادامه

داد: معلوم هست چی میگی؟

- حرفم واضحه! من میخوام با آیلار ازدواج کنم!

نگاهش پر خشم شد

-عالم و آدم میدونن اون نامزد برادرته! مردم چی

میگن

شب عروسی تو باهаш ازدواج کنی؟ پس این بحث

و تمومش

کن! این ازدواج باید سر بگیره!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خشمم و مهار کنم

-خوب میدونم حرف مردم برات مهم نیست! پس

چرا انقدر

اصرار داری بهادر باهаш ازدواج کنه وقتی من

هستم؟

نفسش رو فرستاد بیرون

-از وصیت نامه میثاق خان خبری داری؟

گنگ نگاهش کردم

-کدوم وصیت نامه؟

-هرکی با آیلار ازدواج کنه جای اون خان میشه!

خاندان

سالاری مال توئه! میخوام روستای آیلار مال بهادر

بشه!

بهادر متعجب به حرف او مد

-به من نگفته بودی؟

-لازم ندیدم!

بیتوجه به دلایلش از جا بلند شدم و حرف آخرم و زدم

-من اهمیتی به جا طلبیت نمیدم! آیلار زن منه!

چطور

میخواهی به عقد بهادر در بیاری؟

بهادر با این حرفم انگار احساس خطر کرده باشه با

شتاب از

جا بلند شد و با فکی منقبض شده به حرف اومد

-با چه رویی میگی زن من وقتی اسم من روشه؟

پوزخندی زدم

-خودت خوب میدونی با چه رویی! شاید باید دلیل و

مدرک

بیارم؟

بهادر دوباره خشمش فوران کرد و کنترلش رو از دست داد و

تو یه لحظه اسلحهاش رو درآورد گرفت سمت منم تعال نکردم و بلافاصله اسلحهام رو در آوردم و گرفتم

سمتش و بیدرنگ شلیک کردم... تیر از کنار بازویش رد شد

و با آینه کنسول برخورد کرد و آینه هزار تکه شد بهادر تا اومد واکنش نشون بده همایون خان تحملش تموم شد

و از جا بلند شد و صدایش از عصبانیت اوج گرفت

-چه خبر تونه؟

نگاهش رو داد به من و خیلی جدی ادامه داد: آیلار
با بهادر
از دواج میکنه بلاش! حرفم عوض نمیشه!

نشسته بودم جلوی آینه و نگاهم به خودم بود و از
استرس و
اضطراب توان انجام کاری رو نداشتم... میترسم
هیچی
اونجور میخوام پیش نره و مجبور شم بله رو به

بهادر

بدم... اگه این اتفاق بیفته دیگه نهایت بد بیاریمه؛

چون فکر

نکنم بتونم به هیچ وجه با بهادر کنار بیام، اونم وقتی

از همین

اول موضعش رو مشخص کرده و گفته باید با هم

باشیم...

آخرم آه‌ور رو نی‌ورد بینمش... مشخص نیست چی

تو

ذهنش میگذره.

با صدای در نگاهم رو از آینه گرفتم

-بیا تو.

در باز شد و ماهبانو با یه کاور لباس و چند تا جعبه
جواهرات وارد اتاق شد و گذاشت روی تخت
-بخشید خان! این لباس رو همایون خان براتون
فرستادن

برای مراسم امشب!
از جا بلند شدم و نگاهی انداختم
-این جعبه‌ها چیه؟

-جواهراته! خان فرستادن! رسمه! جواهرات عروس
هر

چی بیشتر بهتر!
سری با تایید تکون دادم
-میتونی بری!

چشمی گفت و رفت سمت در و از اتاق خارج شد...
خواستم

لباس و دربیارم ببینم چی فرستاده با صدای زنگ
گوشیم رفتم

از رو میز برش داشتم و نگاهی انداختم... با دیدن
شماره

عادل خان تماس و برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم
کنار

گوشم و سلام کردم

-سلام دخترم... خوبی؟

-خوبم! شما چطوری؟

-منم خوبم!

بعد چند لحظه سکوت دادم داد: دلم میخواست شبه

عروسیت

کنارت باشم! چطوره پیام؟

فوراً مخالفت کردم

-لزومی نداره! نمیخوام یه وقت اتفاقی بیفته برای

آروین بد

بشه!

-هیوا و تورج که حضور ندارن؟

-از کجا میدونین؟

-تازه پسرش مرده.

-به این فکر نکردم! درست میگی! در هر صورت

بهتره

نیاین!

-مراسم به چه صورته؟

-یه عقد ساده در حضور فامیل و مردم روستا.

ناراحت و گرفته به حرف او مد

-مطمئنی من هم برم تنها نیمونی آیلار؟

-مگه باشین کاری ازتون برمیاد؟

با لحن غمگینی به حرف او مد

-حق داری! من هیچ وقت کاری ازم برای تو بر

نیومد!

پشیمون از حرفم بخشیدی گفتم و برای اینکه بحث

رو عوض

کنم پرسیدم: از آینور و آروین چه خبر؟

-آینور داره آماده میشه برای سفر... آروین هم

بندش رو

تغییر دادن... الان حالش خوبه... خیلی دلش

میخواست

ببینت.

-فعلاً امکانش نیست.

با صدای تیراندازی قلبم تو سینه فرو ریخت و از

فکر اینکه

نکنه باز برای بلاش اتفاقی افتاده باشه دستپاچه ادامه
دادم:

من باید برم پدر! کاری نداری؟
-به سلامت! خوشبخت بشی!

تشکر کردم و با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم
و نگران
پا تند کردم سمت در و از اتاق خارج شدم و رفتم
پایین...

ماهبانو و خدمتکارها ایستاده بودن کنار در و پیچ پیچ
میکردن... رفتم سمتشون و پرسیدم: چه خبر شده؟
همگی نگاهشون سمت من جلب شد و بعد پا تند
کردن سمت
آشپزخونه

ماه بانو هم اومد سمتم و جواب داد: خبر نداریم خان!
گویا

صدای تیراندازی از عمارت همایون خانه!
-بهادر کجاست؟

-صبح همایون خان فرستادن دنبالشون رفتن
عمار.ت.
رفتم سمت در

ماه بانو دنبالم راه افتاد و ادامه داد: کجا میرین خان؟
لباستون!

نگاهی به خودم انداختم و لعنتی فرستادم
-برو جهان رو خبر کن!

چشمی گفت و از عمارت دوید بیرون

منم رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم و اومدم
پایین

نشستم روی مبل و منتظر شدم... بعد از چند دقیقه
ماه بانو

وارد عمارت شد و اومد سمتم
-از هیچ کس خبری نیست خان! همه نگهبانها از
عمارت

رفتن بیرون! شماره جهان رو هم گرفتم جواب نداد!
از یکی

از خدمتکارهای همایون خان پرسیدم میگن بلاش
خان

دستور دادن همه از عمارت برن بیرون و هیچ کس

حق

ورود به عمارت رو نداره!

بیطاقت از جا بلند شدم و رفتم سمت در؛ ولی قبل

اینکه

خارج شم جهان جلوم ظاهر شد

کلافه ازش پرسیدم: کجایی؟ چه خبر شده؟ صدای

تیر اندازی

از کجا بود؟

-خبر ندارم خان! فقط دستور دادن تا شب نمیتونین

از

عمارت خارج بشین!

-تو کجا بودی؟ بدون اینکه به من خبر بدی با اجازه

کی از

عمارت خارج شدی؟

-تو عمل انجام شده قرار گرفتم و مجبور شدم

اطلاعات کنم!

بلاش خان...

از اینکه بدون خبر از من از یکی دیگه اطاعت

کرده، اونم

وقتی دقیقاً نمیدونسته چه خبره خونم به جوش اومد و

بدون

اینکه بذارم جمله‌اش رو کامل کنه و پریدم وسط

حرفش

-بلاش خان؟ تو آدم کی هستی؟ از کی اون شده خان

تو؟

اصلاً برای چی با من اومدی وقتی از اون دستور

میگیری؟

با من من سعی کرد خودش رو توجیه کنه

-جسارت نباشه؛ ولی شما عروس سالاری هستین!

هر چقدر

هم بخواین همه چیز رو تحت کنترل بگیرین

نمیتونین مانع

دخالت سالاری ها بشین!

دست به کمر شدم

-و تو هم تصمیم گرفتی از همین الان اون رو به

عنوان

خانت قبول کنی؟

-جسارت...

تحمل توجیهات بیمنطقش رو نداشتم و بازم پریدم

وسط

حرفش

-وقتی خبر نداشتمی دقیقاً چه اتفاقی افتاده از کجا

میدونستی

خطری تهدیدم نمیکنه که گذاشتی و رفتی؟ اصلاً

دلیل

حضورت اینجا چیه؟ مگه سالاری کم نوکر و

نکهبان داشت

بخوام تو رو هم بهشون اضافه کنم؟

انگار تازه متوجه منظورم شده باشه شرمنده نگاهم
کرد

-بخشید! اینجوری بهش فکر نکرده بودم!

قاطعانه به حرف او مدم

-همین الان رئیس رو انتخاب کن! یا من یا همین

الان

اخراجی!

میدونی آدمی نیستم بذارم کسی کنترلم کنه! تا الان

هم اگه

کوتاه او مدم فقط منتظرم آها از آسیاب بیفته! پس

اصلاً

تصور نکن بعد از ازدواج اختیارم رو از داراییهام

از دست

میدم و به هر کسی حق تصمیم گیری میدم!

کلافه تو موهاش دستی کشید

-البته با شما هستم!

-پس بهتره دفعه دیگه قبل از مشورت با من هیچ

کاری رو

انجام ندی! متوجهی؟ تو موظفی طبق دستور من

عمل کنی!

-بله خان!

-حالا واضح بگو چه خبر بوده!

-فقط میدونم بلاش خان برای چند دقیقه همه رو از

عمارت

بیرون کرده! گویا با پدرشون حرف مهمی داشتن!

-چه حرفی؟

-خبر ندارم! فقط دیدم بهادر خان چند دقیقه پیش با

عصبانیت

از عمارت زد بیرون! چیز دیگهای نمیدونم!

سری با تایید تکون دادم

-میتونی بری! همین اطراف باش!

-چشم!

برگشتم توی و شماره بهادر و گرفتم و گوشی رو

گذاشتم کنار

گوشم

بعد از چند بوق جواب داد: بله؟

بیمقدمه پرسیدم: کجایی؟

-اومدم خونه آهو... نمیتونم الان پیام یا بیارمش...

شب تو

مراسم میبینمت.

نتونستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و پرسیدم: تو

عمارت

همایون خان چه خبر بوده؟

بعد از چند لحظه سکوت در حالی که سعی داشت

آروم باشه

به حرف اومد

-مسئله مهمی نیست! مهم اینه امشب ما با هم

ازدواج

میکنیم!

با یه خداحافظی سرسری تماس رو قطع کرد

نفسم رو فرستادم بیرون

معلوم نیست چه خبره!

در همین حین در عمارت باز شد و چند تا زن وارد

عمارت

شدن و

ماه بانو هم به بالا راهنمایشون کرد

خطاب به ماه بانو پرسیدم: کی بودن؟ تو اتاق بهادر

چی

میخوان؟

-دارن اتاق و برای شب حلهی امشب آماده میکنن!

کفرم در اومد؛ ولی برای اینکه خودم رو آروم کنم

چشمهام و

بستم و باز کردم و خواستم برگردم اتاقم با صدای

زنگ

گوشیم نگاهی به نام مخاطب انداختم... با دیدن

شماره بلاش

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار

گوشم

-بله؟

-بیا تو جنگل! صیغهنامه رو بیار! همون جای

دیشبی!

قبل اینکه حرفی بزنم تماس رو قطع کرد

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون

حداقل صحیح و سالمه!

رفتم توی اتاقم و صیغه نامه رو برداشتم و با عجله
از

عمارت خارج شدم

جهان اومد سمتم و پرسید: جایی تشریف میبرین؟

-میرم اطراف گشتی بزنم!

-ولی قسمت جنگل حفاظت نداره! ممکنه...

دستم رو به نشانه ی سکوت آوردم بالا

-خودم حواسم هست!

سری تکون داد و کنار رفت

رفتم توی جنگل و بعد چند دقیقه برگشتم عقب و
نگاهی

انداختم... خوشبختانه کسی دنبالم راه نیفتاده بود...
با عجله

خودم رو رسوندم همون جای دیشبی و اطراف و
نگاهی

انداختم... هنوز نیومده بود... گوشیم و در آوردم
باهاش

تماس بگیرم با برخورد شی سردی به پشت سرم
فکر کردم

خودشه و داره شوخی میکنه و برگشتم عقب؛ ولی با دیدن یه

مرد غریبه؛ اونم وقتی اسلحه رو گرفته بود سمت پیشونیم،

خواستم فوراً دستم رو ببرم سمت اسلحه‌هام؛ اما با یادآوری

اینکه دست بلاشه آه از نهادم بلند شد

مرده لبخندی زد و صدای زمختش بلند شد

-از جات حرکت نکن!

لبخندش رو کش داد و ادامه داد: چه موقعیت عالی!

بهتر از

این همیشه! نه کسی میبینه!

به صداخفه کن اسلحه اشاره کرد و ادامه داد: نه

کسی

میشنوه!

سعی کردم ترس به دلم راه ندم

-کی هستی؟ کی فرستادت؟

با تمسخر نگاهم کرد

-چطور؟ کنجکاو بدونی به دست کی قراره کشته

شی؟

از اینکه فوراً شلیک نکرد و داشت به سوالهام

جواب میداد

مشخص بود دو دله... تو یک نگاه سر تا پاش رو

آنالیز

کردم... دستهای لرز خفیفی داشت و کمی ترس و

دلهره تو

نگاهش میدیدم

به لرزش دستش اشاره کردم

-جراتش رو داری؟ ظاهراً تردید داری و قیافت داد

میزنه

جروزش رو نداری! هرکی بوده آدم مناسبی رو

برای این

کار انتخاب نکرده! دو برابر بهت میدم!

ظاهراً از این خونسردیم تردیدش بیشتر شد و عرق

روی

پیشونیش نشست

-سعی نکن با حرف های بیخود گمراهم کنی! اهل

خیانت

نیستم!

-بعید میدونم!

تا خواست ماشه رو بکشه بیخبر از چالهی پشت

سرم یه قدم

به عقب برداشتم... همزمان با شلیک اسلحه زیر پام

خالی شد

و لیز خوردم و به عقب پرتاب شدم تو چاله و قل

خوردم توی

گل و لای و با برخورد به دیواره چاله از حرکت

ایستادم...

درد خفیفی زیر دلم پیچید... با صورتی مچاله دستم

رو

گذاشتم روی شکمم و نگاهی به بالا انداختم...

خبری ازش

نبود... نفسم رو با خیال آسوده فرستادم بیرون

اگه به موقع لیز نمیخوردم نمیدونم چه اتفاقی

میخواست

بیفته!

-ایلار؟

با شنیدن صدای بلاش دوباره سرم رو بلند کردم...

داشت به

سرعت میومد پایین... با رسیدن بهم نگاهی همراه با

ترس و

نگرانی به سر تا پام انداخت

-تیر بهت اصابت کرد؟

-نه!

خودش رو انداخت کنارم روی زمین

برای یه لحظه فکر کردم اتفاقی براش افتاده و چهار
دست و

پا رفتم سمتش و مضطرب پرسیدم: چی شدی؟
خوبی؟

تو جاش نشست و بازوم و گرفت و با شتاب بلندم
کرد تو

آغوشش و با لحن آمیخته به خشم به حرف اومد

-نتونستی از پیشش بر بیای؟ دیر میرسیدم چی میشد؟
 سرم رو گذاشتم روی سینه‌اش و دستهام رو دور
 کمرش
 حلقه کردم
 -اسلحه رو گرفته بود سمت پیشونیم چه واکنشی
 میخواستم
 نشون بدم؟
 دستش رو کشید روی گونهام و عصبی نگاهم کرد
 -با خونسردی میگی اسلحه رو گرفته بود سمت
 پیشونیم؟
 جداً نمیتونم تا این حد خونسردیت رو درک کنم!
 -حالا چی شد؟
 همونجور تو بغلش بودم خودش رو کشید عقب و

تکیه داد به

دیواره چاله و نفسش رو فرستاد بیرون

-فرار کرد بیشراف!

-از طرف کی میتونه باشه؟

اخمهاش رفت تو هم و رفت تو فکر

-مشخص میشه!

-تردید داشت!

نگاهش رو داد به من

-متوجه نمیشم؟

-پیدا کردنش سخت نیست! همینطور اعتراف گرفتن

ازش!

از طرفی مشخص بود کاملاً نسبت بهم شناخت داره!

سری تکون داد

-ماجرای امشب رو تموم کنم حتماً پیگیری میکنم از
آدمای
کی بوده! البته زیاد سخت نیست! قابل حدسه!
سرش رو تکیه داد به دیوارهی چاله و دیگه حرفی
نزد
بعد چند لحظه دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه
نگاهم رو
چرخوندم تو صورتش و کنجکاو پرسیدم: تو عمارت
چه
اتفاقی افتاد؟ صدای تیراندازی برای چی بود؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرش رو بلند کرد و خندید

متعجب ادامه دادم: به چی میخندی؟

بدون اینکه جوابی بده دستش رو دور کمرم حلقه

کرد و از جا

بلند شد و منم همراه خودش بلند کرد و پرسید: صیغه

نامه رو

چیکارش کردی؟

دستم رو فرو کردم توی جیبم و درش آوردم و گرفتم

سمتش... ازم گرفت و به سرعت از چاله رفت بالا

و دستش

و ستمم دراز کرد ستمم... دستش و گرفتم... با یک

حرکت

کشیدم بالا و نگاهی به اطراف انداخت

-تو جلوتر برو من پشت سرتم! ممکنه همین اطراف
باشه و

بخواد باز حمله کنه!

-نمیخوای جواب بدی؟

-کنجکاو ی نکن آیلار! زودتر برو!

نگاهی به خودم انداختم... سر تا پام گل و لای شده
بود...

دید سر جام ایستادم کمرم و گرفت و هل داد جلو و
ادامه داد:

سریعتر!

چرخیدم طرفش و تاکید کردم

-قسم میخورم نیای بله رو میدم بلاش!

اخمهاش به شدت در هم شد و یکی آروم کوبید روی
گونهام

-راه بیفت!

روم و برگردوندم و رفتم سمت عمارت و وارد شدم
و یه

راست رفتم توی اتاقم... خوشبختانه جز یه نگهبان
کسی

ندیدم... رفتم حولهام رو برداشتم و رفتم حموم... یه
دوش

گرفتم و اومدم بیرون... لباسم رو پوشیدم و موهام
رو خشک

کردم و رفتم گوشیم رو بردارم نگاهم به کاور لباسم
روی

تخت افتاد... رفتم سراغش و از تو کاور درش
آوردم و

نگاهی انداختم... یه پیراهن سفید بلند بود و از
قسمت آستین

و زیر باسن به پایین بدن نما بود
سری با تحسین تکون دادم

-سلیقه‌ی خوبی داره!

دوباره گذاشتمش تو کاور و گذاشتم روی تخت و
گوشیم رو

از روی میز برداشتم... شماره ثنا رو گرفتم و
گوشی رو

گذاشتم کنار گوشم... اینقدر بوق خورد تا قطع شد
چرا جواب نمیده؟ این چندمین بار تماس میگیرم و

جواب

نمیده! خودشم دیگه تماس نگرفتم! نکنه اتفاقی افتاده؟

بیدرنگ شماره صابر و گرفتم و گوشی رو گذاشتم

کنار

گوشم

بعد چند بوق جواب داد: سلام.

-سلام... همه چی روبراهه؟

-بله خان! همه چی خوب پیش میره! آروین خان هم

خوبین!

-خوبه! یه کار برات دارم!

-در خدمتم خان!

-از ثنا خبری نیست... به تماسهام جواب نمیده...

خودشم

تماس نگرفت... نگرانشم!

-در اولین فرصت میرم خونه ببینم چه خبره! بهتون

خبر

میدم!

-خوبه! میخوام هر چه زودتر از حالش با خبر بشم!

-چشم!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو

گذاشتم

کنار و رفتم دراز کشیدم روی تخت تا یکم استراحت
کنم...

نگاهی به خودم تو آینه انداختم... غرق شده بودم تو
جواهرات و آرایش... این آرایش و این همه جواهر
باب میل

نبود؛ ولی تو موقعیتی نبودم بخوام اهمیتی بدم.
با صدای در نگاهم رو از آینه گرفتم

-بیا تو!

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد
-عابد تشریف آوردن خان! وقتشه برین عمارت

همایون

خان!

سری با تایید تکون دادم و چادرم رو برداشتم و سر
کردم و

از اتاق اومدم بیرون... زنهای فامیل بیرون اتاق
ایستاده

بودن و با دیدنم کل کشیدن... تازه صدای بلند
موزیک هم به

گوتم رسید... کنار گوش ماه بانو پرسیدم: این سر
و صداها

چی؟ مگه قرار بود بزن و برقصد داشته باشن؟
ماه بانو جواب داد: نمیدونم! فقط میدونم رسمشونه

عروسی

خان باید حتماً با ساز و دهل برگذار شه!
اون لحظه انقدر انقدر استرس داشتم اصلاً متوجه
منظورش

نشدم و با همراهی زنهای فامیل وارد سالن عمارت
شدم و
نگاهم رو چرخوندم... نه از همایون خان و بهادر
خبری

بود... نه بلاش... رفتم سمت مهمونها و بعد خوش
و بش
رفتم نشستم توی جایگاه عقد و چادرم رو کشیدم جلو
و

هیستریک شروع کردم به تگون دادن پام...
 از اینکه نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیفته بدجور تو
 منگنه
 بودم و قلبم تو دهنم میزد و حتی یه لحظه هم آروم و
 قرار
 نداشتم....
 هنوز چند دقیقه نشده بود بهادر کنارم نشست... از
 شدت
 اضطراب خیس عرق شدم و نفسم به شماره افتاد و
 مغرم
 توان پردازش هیچی رو نداشتم... با صدای عاقد
 طاقتم طاق
 شد و چادرم رو کنار زدم و میون مردها دنبال بلاش

گشتم...

نبود

کجا موند؟ چرا لفتش میده؟ کار و تموم کن دیگه!
دیگه

نمیتونم این وضعیت رو تاب بیارم!
-آیا بنده وکیلیم؟

با صدای عاقد نفسم تو سینه حبس شد و دیدم مثل
اینکه قرار

نیست بیاد بدون فکر خواستم از جا بلند شم و عقد و
بهم بزنم؛

ولی قبل اون دستی روی دستم نشست و صدای بم
بلاش کنار

گوشم بلند شد

-حالا زمانیه که باید بگی بله!

با شنیدن صدایش سر جام میخکوب شدم نفس حبس
شدهام رو

فرستادم بیرون و آروم گرفتم و لبخندی روی لبم
نشست و با

صدای بلند و رسایی به حرف او مدم
-بله!

صدای دست و کل بلند شد

لبم رو به دندان گرفتم تا با صدای بلند نخندم...
چشمهام

ناخودآگاه کشیده شد سمت راستم... با دیدن بلاش گل
از گلم

شکفت و ناخودآگاه محو نگاهش شدم... اونم نگاهش
به من

بود... با صدای بله گفتنش چشمهام برق زد و لبخندم
عمیقتر

شد... اونم لبخندی زد و سرش رو آورد کنار گوشم
به حرف

اومد

-خوشحالی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم و سری با
رضایت

تکون دادم

اونم خندید و انگشتهاش رو قفل انگشتهاش کرد و
دستم و

همراه خودش کشید و از جا بلند شدیم... رفتیم سمت
عاقده و

بعد از اینکه امضاها رو زدیم همایون خان اومد
سمتمون و با

خوشرویی تبریک گفت

-مبارکه! به پای هم پیر شین!

-متشکر؛ ولی...

پرید وسط حرفم

-میدونم غافلگیر شدی؛ ولی این خواستهی بلاش

بود!

نتونستم ردش کنم! حالا صحبت میکنیم!
 سری با تایید تکون دادم و بعد از کلی تبریک و
 روبوسی و
 گرفتن هدایا بلاش و همرايون خان مردها رو به
 عمارت
 بهادر هدایت کردن... من هم با خیالی آسوده از
 اینکه به
 مقصدم رسیدم نشستم روی مبل و لیوان شربت
 آلبالوم رو
 برداشتم و تکیه دادم به پشتی مبل و پام رو انداختم
 روی پام و
 خیره شدم به زنهایی که مشغول پایکوبی بودن

موفق شدم! بالاخره موفق شدم بدستت بیارم بلاش!

لبخند پیروزمندانهای رو لبهام نشست
-میدونستم میای! اطمینان داشتم طاقت نمیاری و
میای و

نمیداری متعلق به کسی غیر خودت بشم! نقشهام هم
همین

بود! اول بکشونمت روستا و بعد پای سفرهی عقد!
-همه منتظرن خان!

با صدای ماه بانو سرم رو بلند کردم و سوالی
نگاهش کردم

انگار متوجه شد متوجه منظورش نشدم ادامه داد:

همه

منتظرن بیاین وسط برقصین!

من که سر از پا نمیشناختم از این پیشنهادش استقبال کردم و

لیوانم رو گذاشتم روی میز و از جا بلند شدم و رفتم وسط و

شروع کردم به رقصیدن... بعد از چند دقیقه موزیک قطع

شد و وسط خالی شد و یه موزیک ملایم شروع به پخش

شد... با ورود بلاش به سالن نگاهم رو قفل نگاهش کردم...

با قدمهای محکم سمتم قدم برداشت... نگاهی به سر

تا پاش

انداختم... با اون کت و شلوار سفید تو تتش جذابتر

از

همیشه شده بود و حتی یک لحظه هم نمیتونستم چشم

ازش

بردارم... با رسیدن بهم دستش رو سمتم دراز

کرد... با

غرور دستم رو گذاشتم توی دستش... دستم و آورد

بالا و

پشت دستم رو بوسید و بلافاصله دستهایش دور کمرم

حلقه

شد... منم اتموتیک وار دستهام رو دور گردنش

حلقه

کردم و آروم شروع کردیم به رقصیدن و به حرف
اومدم

-تصور نمی‌کردم بتونی تا این حد غافلگیرم کنی!
نیمچه لبخندی زد و دستش رو حرکت داد پشت کمرم
و حلقه

دستهایش رو تنگ تر کرد و سرش رو آورد کنار
گوشم و

زمزمه وار به حرف اومد

-میدونم الان از خوشحالی تو پوست خودت

نمی‌گنجی؛ ولی

باید بگم زیاد هم خوشحال نباش و خیالات به سرت

نزنه با

این ازدواج همه چی تمومه!

گنگ نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

با لحن مرموزی به حرف اومد

-به موقعهاش متوجه میشی!

بیطاقت و هیجان زده از اینکه باز قرار چیکار کنه

تاکید

کردم

-بهتره همین الان توضیح بدی!

انگار لحنم به مذاقش خوش نیونده باشه دستش رو

رسوند دو

طرف کمرم و با قدرت فشار داد و تن صداش
عصبی شد

- بار دیگه حتی تصور هم نکن با من با لحن
دستوری

صحبت کنی و رئیس بازی در بیاری! من تو کتم
نمیره زخم

باهام دستوری صحبت کنه! متوجهی؟

لبم رو به دندان گرفتم و سرم رو بردم کنار گوشش
و نجوا

گونه به حرف او مدم

- عصبی کردنت برام بینهایت لذت بخشه عزیزم!

نفسش تو سینه حبس شد و فشار دستهایش رو بیشتر
کرد

لبش رو چسبوند به گوشم و حین اینکه هرم نفسهایش
 میخورد به گوشم به حرف اومد
 - غیر قابل تحملی!

با لوندی خندیدم و بدون اینکه چشم ازش بردارم
 سرم رو
 گذاشتم روی سینههایش

لبخند کم رنگی رو لباش نشست و زیر لب زمزمه
 وار به
 حرف اومد
 - افسونگر!

خندیدم

-گوشهام تیزه!

نگاهش رو بین چشمهام به گردش در آورد
-فکر نمیکنی با کاری که باهات کردم نگاهت هنوز

زیادی

گستاخ و سرکشه؟

از عمد دستم رو روی سینه‌اش به حرکت درآوردم
-تو چی؟ فکر نمیکنی با کاری که من باهات کردم

هنوز

زیادی حق به جانبی؟

دستش رو گذاشت روی دستم روی سینه‌اش و مانع
حرکت

دستم شد و ابرویی بالا انداخت

-مگه کاری هم انجام دادی؟

با غرور نگاهش کردم

-قلبت رو تسخیر کردم! عاشقت کردم! بالا تر از

این هم

مگه وجود داره؟

دوباره لبش رو چسبوند به گوشتم

-اینقدر به خودت اطمینان نداشته باش! هنوز تموم

نشده!

از برخورد هرم نفسهایش به گوشتم مورمورم شد و

حین

اینکه سعی داشتم خوددار باشم با اعتماد به نفس به

حرف

او مدم

-به خودم اطمینان کامل دارم! هیچ کس! تاکید

میکنم! هیچ

کس توانش و نداره در مقابل خواسته من بایسته!

نمونش خود

تو! خواستم و بدستت آوردم! در ضمن! همین که به

جای

برادرت تو این لحظه تو آغوش توام!

با لحن معناداری ادامه دادم: زن توام! همین که من

رو از

چنگ برادرت کشیدی بیرون یعنی تموم شده! همین

که با

نگاه خمار و شیفتهاست به من خیره شدی و چشم

برنمیداری

یعنی برد با منه و همچی تموم شده خانزاده!

با اخمی ساختگی نگاهم کرد

-این دهننت رو باید بدم گل بگیرن آیلار! کم نیاری؟

خندیدم

اونم خندید و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و تو

سکوت

به رقص ادامه دادیم... سرمست از پیروزم تمام

مدت رقص

لبخند از رو لبهام نمیفتاد و داشتم حسابی لذت

میبرم... با

پایان موزیک دستش رو از دور کمرم باز کرد و
فاصله

گرفت... با صدای دست و پلی شدن موزیک بعدی
فامیلاش

او مدن وسط و بعد چند تا موزیک رقصیدن بلاش
دستم رو

گرفت و رفتیم نشستیم سمت جایگاه و خسته به
حرف او مد

-بسه هر چی رقصیدیم!

با احساس تشنگی لیوان نوشیدنی رو برداشتم و یه
جرعه

ازش خوردم و تکیه دادم به پشتی مبل و کنجکاو
پرسیدم:

نمیخوای بگی چطور این اتفاق افتاد؟

انگار متوجه منظورم نشده باشه پرسید: از چی

حرف

میزنی؟

-بخوام دقیق بگم از اینکه الان به عنوان همسر

کنارم

نشستی!

لم داد روی مبل

-چه لزومی داره از همه چیز باخبر باشی؟ مهم اینه

میخواستی با من ازدواج کنی و این اتفاق افتاد!

هدفتم همین

بود نه؟ هدفتم از قبول کردن درخواست ازدواج

بهادر

کشوندن من به اینجا بود نه؟ میخواستی من رو

بکشونی سر

سفره عقد؟

کروواتش و گرفتم تو دستم و رک جواب دادم: دقیقاً

هدفم

همین بود! میخوام با قبول درخواست ازدواج

بهادر هم

تلافی کارت و دربیارم! هم بکشونمت پای سفره

عقد!

اخمهاش رفت توهم

-پس منتظر تلافی منم باش!

خونسرد سری با تایید تکون دادم

-حتماً!

از حرفم کفرش در اومد؛ ولی حین اینکه سعی داشت

خونسردیش رو حفظ کنه لیوان نوشیدنی رو از دستم کشید

بیرون و سر کشید

خندیدم و دیگه حرفی نزد... بعد آوردن شام

غذامون رو

خوردیم و بلاش رفت قسمت مردونه و دیگه تا آخر

شب هم

برنگشت... منم دیگه از جام تکون نخوردم و فقط به

رقص و

پایکوبی بقیه زل زدم.

-و قتشه خان!

با صدای ماه بانو نگاهم رو دادم بهش و پرسیدم:

وقت چی؟

-زنهای فامیل منتظرن تا اتاق حجله همراهیت کنن!

-کدوم اتاق؟

-میریم عمارت بلاش خان! اتاقتون آمادهست!

سری با تایید تکون دادم

پس فکر همه جاش رو کرده و مشخصه برای امشب
برنامه
داشته!

از جا بلند شدم و چادرم رو سر کردم و با صدای
کل و دست
از عمارت خارج شدیم و وارد عمارت بلاش
شدیم... اولین

کسی که تو تیررس نگاهم قرار گرفت ورونیکا با
چهرهای
درهم و پر از حسادت بود... حضورش به هیچ وجه
برام

خوشایند نبود و خورد تو ذوقم
اینجا چیکار میکنه؟ چرا هنوز نرفته؟

برای اینکه بیشتر از این حال خوشم رو خراب نکنم
نگاهم

رو ازش گرفتم و با همراهی زنها وارد اتاق شدم...
با

بیرون رفتن زنها و بسته شدن در و چادرم رو در
آوردم و

گذاشتم کنار و بلافاصله مشغول درآوردن اون
جواهرات

سنگین شدم... تحملشون تو دست و گردنم برام کار
راحتی

نبود و عذابم میداد... با اتمام کارم نگاهی به اتاق
انداختم...

اولین بار بود میاومدم تو اتاقش... اتاق لوکس و

مدرنی

بود... بر خلاف فضای داخلی کلاسک عمارت

بهادر

عمارت بلاش مدرن بود و باب سلیقه من... با دیدن

چمدونهام گوشه اتاق رفتم سمتش

کی جمعش کردن؟

با صدای باز شدن در نگاهم چرخید سمتش در...

بلاش

دستهایش رو گذاشته بود دو طرف چارچوب در و

نگاهش

به من بود.

لبخند ملیحی زدم

-به اتاقمون خوش اومدی! چرا دم در؟

وارد اتاق شد و در و بست و بدون حرف تکیه داد

بهش

دیدم سکوت کرده و حرفی نمیزنه منم برای اینکه هم

سکوت

و بشکنم و هم حس کنجکاویم رو ارضا کنم پرسیدم:

نمیخوای توضیح بدی چطور جای تو و بهادر عوض

شد؟

کلافه نگاهم کرد

-چرا اصرار داری بدونی؟

-میخوام بدونم چطور بهادر و همایون خان رو

راضی

کردی!

-همایون خان اولش راضی نشد؛ ولی وقتی از زن

صیغهای

بهادر حرف زدم حسابی جوش آورد و دیگه نتونست

مخالف

کنه! در نهایت از خداهش بود نوهاش بشه یه خانزاده

اصیل!

بهادر هم دو راه جلوش گذاشم و اون هم یکی رو

انتخاب

کرد!

-چه راهی؟

-یا با کسی که دوستش داره ازدواج میکنه و کنار
میکشه!

یا کنار نمیکشه و کنارش میزنم!

-و آزمایش خون؟

-با آزمایشگاه صحبت کردم حلش کردم!

-ورونیکا کیه؟ چرا اون و با خودت آوردی؟ چرا

صیغهاش

کردی؟

به اکراه جواب داد: تو خیابون دیدمش... داشت با

چند نفر

مبارزه میکرد... پیاده شدم کمکش کنم خودش و به

زور

سوار ماشینم کرد و همراهم شد و ازم خواست چند
روز

خونهام بمونه... منم اول فکر کردم از طرف توئه و
موافقت

کردم... بعد هم خواهش و تمنا کرد دوست پسرش
دنبالشه و

باید یه جا پنهان شه... منم از رو دلسوزی قبول
کردم بیشتر

بمونه... وقتی خبر ازدواجتون رو شنیدم و خواستم
بیام

روستا اونم ازم خواست همراهم بیاد... منم چون

خوب

میدونستم همایون خان از دختری مثل اون به هیچ

وجه

خوشش نمیاد با خودم آوردمش و صیغهاش کردم تا

مجبورش

کنم بین اون و تو مجبور باشه تو رو برای من

انتخاب کنه...

چون خوب میدونستم به راحتی قبول نمیکنه

از دواجتون با

بهادر و بهم بزنه.

فکرشم نمیکردم تا این حد با برنامه پیش رفته

باشه... برای

اینکه از زیر زبونش حرف بکشم پرسیدم: تا این حد

برات

مهمم؟ احساس واقعیت چیه خانزاده؟

با ژست خاصی که جذابیتش رو چند برابر کرده بود
اومد

نزدیکم ایستاد و دستش رو فرو کرد توی جیبش و
حین اینکه

نگاهش به من بود به حرف اومد

-خیلی این سوال رو میپرسی! پس بذار برای همیشه

جوابت

رو بدم! هیچ...

خوب میدونستم چطور میخواد به جمله‌اش خاتمه بده

پس

قبل از اینکه جمله‌اش رو کامل کنه دستم رو گذاشتم

روی

لبش و مانع ادامه حرفش شدم

-میخواستی بگی عاشقم نیستی؟

خودم رو کشیدم جلوتر و جلوی لبش لب زدم

-مهم نیست عزیزم! دوباره و دوباره عاشقت میکنم!

ببینیم

قدرت کی بیشتره! عشق من یا انکار تو!

برای تاثیر بیشتر حرفهام و اینکه چه واکنشی نشون

میده

دستم رو بردم سمت دکمهای پیراهنش و دکمهی

بالایی

پیراهنش رو باز کردم... دیدم با چشمهای خمار و

مشتاقش

حرکت دستم رو دنبال میکنه... با دیدن اشتیاقش به
 هدفم
 رسیدم و دستم از حرکت ایستاد و خنده مستانه‌های سر
 دادم و
 ادامه دادم: چی شد عزیزم؟ منتظری؟
 انگار خورده باشه تو ذوقش دندونه‌هایش رو بهم سایید
 و
 دستش رو گذاشت روی شونه‌هام و هلم داد عقب
 خندیدم و بدون اینکه چشم ازش بگیرم عقب عقب
 رفتم

و خودم و پرتم کردم روی تخت و موهام رو که جلو
اومده بود

فرستادم عقب

-نمیخواهی لباسم رو دربیاری؟

بدون اینکه جوابی بده پاکت سیگارش رو در آورد و
سمتم

قدم برداشت و یه پاش و آورد بالا و گذاشت لبه تخت
و یه نخ

سیگار در آورد و گذاشت گوشه لبش و تو جیبش
دنبال فندکش
گشت

فندکش و که بدون اینکه متوجه بشه از جیبش
برداشته بودم

آوردم بالا و ادامه دادم: دنبال این میگردی؟
 از اینکه تو دست من بود حسابی جا خورد و فوراً
 خم شد از

دستم بگیره؛ ولی قبل اینکه دستش بهش برسه دستم
 رو بردم

بالای سرم و با خنده به حرف اوادم

-میتونی بیا بگیر!

تحمّلش تموم شد و از کوره در رفت

-جریم نکن آیلار! بازی در نیار!

تاکید کردم

-خوب میدونی خوی خشن و وحشیت رو خیلی

بیشتر

دوست دارم!

بیتوجه به حرفم خیمه زد روم فندق از دستم

بگیره... منم

گرفتمش تو مشتم

کلافه دستهایش رو گذاشت دو طرفم و تن صدایش

عصبی

شد

-روشنش کن!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم
 -سیگار گوشه لبته صحبت میکنی بامزه میشی!
 با اخمهای در هم تکرار کرد
 -میگم روشنش کن!

دستم رو بردم جلو و سیگارش رو روشن کردم
 کام عمیقی به سیگارش زد و با لذت دودش رو
 فرستاد توی
 هوا

یه دستم و گذاشتم زیر سرم و پرسیدم: چند وقته
 سیگار

نکشیدی اینطور با لذت کام میگیری؟
 خیلی جدی نگاهش و چرخوند بین چشمهام
 -میدونی میخواستم چیکار کنم؟

بدون اینکه جواب بدم منتظر شدم خودش ادامه بده
 با فکی منقبض شده ادامه داد: وسط همین اتاق فلکت
 کنم! با

چه جرأتی حتی فکر ازدواج با مرد دیگهای به
 سرت زد؟

دستهام و دور گردنش حلقه کردم
 -باید یه جوری مجبورت می‌کردم دست به کار شی!
 نمیتونستم منتظر بمونم!

بدون اینکه اخمهایش رو از هم باز کنه دستهام و از
 دور

گردنش باز کرد و از روم بلند شد و سیگارش رو
 توی

جاسیگاری خاموش کرد و با لحن سردی به حرف

اومد

-بلند شو! میری تو یه اتاق دیگه!

ابرویی بالا انداختم

-میخوای همه بفهمن چه خبره؟

-مهم نیست! امشب باید بری تو یه اتاق دیگه!

-میخوای تنبیهم کنی؟

بدون اینکه جوابی بده تاکید کرد

-سریعتر!

از تخت اومدم پایین و رفتم سمت در و قفلش کردم و

کلید رو

از تو قفل در آوردم و برگشتم جلوش ایستادم و کلید
و نشونش

دادم و گذاشتم تو لباس زیرم

-امشب نه من از این اتاق میرم بیرون نه تو!

خشم تو نگاهش شعله کشید و دستهایش رو دراز کرد
سمتم و

با خشونت گردنم گرفت بین دستهایش و با نفسهای تند
به

حرف اومد

-شاخ نشو آیلار! از وقتی دوباره دیدمت فقط و فقط

رو

اعصابم خط انداختی!

بیتوجه به خشونتش با گستاخی به حرف اومدم

- اعصابت رو خط خطی کردم تا همیشه تو فکرت
باشم!

خوب بدم نه؟

کف دستم رو نواز شوار کشیدم روی قلبش و ادامه

دادم: راه

قلبم رو میگم!

لبم رو چسبوندم به گوشش و نجوا گونه ادامه دادم:

فقط من تو

قلبم! جایی برای هیچ کس نیست! فقط من و دوست

داری! از

پونزده سال پیش دوستم داشتی و هنوز هم داری!

هیچوقت

نتونستی فراموشم کنی و تا ابد هم نمیتونی من و از

قلبت

بیرون کنی!

معلوم بود بدجور از حرفهام تحت تاثیر قرار گرفته؛

ولی

برای اینکه نشون نده دستش رو از دور گردنم باز

کرد و هلم

داد عقب و نگاهش رو ازم گرفت و با لحنی که

محکم نبود به

حرف اومد

-این قدر تطلبیت به هیچ وجه برام قابل تحمل نیست!

-همینم! همینجوری عاشقم شدی نه؟ عاشق چیم شدی

بلاش؟

عاشق چیم شدی پونزده سال منتظرم موندی؟
نگاهش رو داد به من و پوزخندی زد و سعی کرد
انکارش

کنه

-کی گفته عاشقتم؟

لبخندی زدم

-هنوزم سعی داری انکار کنی؟ بعد اون همه عاشقی

که

کردی؟

دست به کمر شد و اوامد جلوتر

-نشستی برای خودت داستان مینویسی؟

برای اینکه حرفم رو ثابت کنم لبم رو بر دم جلوی
لبش و

شیفته وار به حرف او مدم

- عاشقتم! عاشقتم بلاش!

نفسش توی سینه حبس شد و آب دهنش و به سختی
فرو داد و

این باعث شد سبک گلویش بالا و پایین شه
- ساکت شو!

از واکنشش لبخندی بارضایت زدم

-فقط کافیه چند بار بگم عاشقتم تا رام من بشی! اگه
میخواستم تا به حال صد بار ازت اعتراف گرفته
بودم!

متوجهی که؟

دستم رو فرو کردم تو جیب شلوارش و گوشیش و
در آوردم
و ادامه دادم: میخوام عکس زمینه گوشیت و پاک
کنم!

فوراً گوشی رو از دستم قاپید و با لحن تندی به
حرف اومد

-دو دقیقه نمیتونی آرام بگیري؟
خندیدم و بدون اینکه جوابی بدم روم و برگردوندم و
رفتم

سمت کمد و ترجیح دادم بیشتر از این بحث و ادامه
ندم... به

هر حال من همی حرفهام و زده بودم اگه حرفی هم
بینمون

باقی مونده بود اون باید میزد... جلوی چشمهای
خیرهاش

لباسم و تعویض کردم و رفتم سمت میز آرایش و
آرایشم و

پاک کردم و دوباره روم و برگردوندم سمتش...
تکیه داده

بود به دیوار و با نگاهش دنبالم میکرد... بیتوجه
رفتم سمت

تخت و از عمد پشت بهش دراز کشیدم و چراغ

خواب و

خاموش کردم... بعد چند دقیقه با تکنون خوردن

تخت متوجه

شدم اونم دراز کشیده... چند لحظه هم نشد از پشت

بهم چسبید

منم فوراً ازش فاصله گرفتم

انگار جری تر شده باشه کمرم رو گرفت و با شتاب

کشید

توی بغلش و با غیظ به حرف اومد

-بیا جلو!

-تو که میخواستی تنهایی بخوابی؟ پس به من

نزدیک نشو!

تا اومدم دوباره ازش فاصله بگیرم یه دستش رو دور

شکم

حلقه کرد و کف اون یکی دستش رو پشت کمرم به

حرکت

در آورد و لبش رو چسبوند به گوشت

-تا صبح از جات حرکت نمیکنی!

تو دلم خندیدم و واکنشی نشون ندادم

روی شونهام و بوسید و سرش رو دقیقاً گذاشت پشت

سرم...

چشمهام بستم و سعی کردم بخوابم...

با صدای پی در پی در پلکهام رو از هم باز کردم و
نگاهی

به کنارم انداختم... از بلاش خبری نبود... تو جام
نشستم و

کش و قوسی به بدنم دادم

کی رفت بیرون؟

دستم رو بردم سمت لباس زیرم کلید رو بردارم،
دیدم نیست.

-چجوری خوابیده بودم برش داشت بیدار نشدم؟

با صدای دوباره در از تخت اومدم پایین و به حرف
اومدم

-بیا تو.

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد
 -صبح بخیر! بلاش خان دستور دادن صبحانه تون
 رو بیارم
 تو اتاقتون! حالتون خوبه؟
 تشکر کردم
 -خوبم! فقط بیا اول حمام رو آماده کن!
 سینی رو گذاشت روی میز
 -چشم! فقط از این به بعد چی صداتون کنم؟ میترسم
 همایون
 خان خوششون نیاد خان صداتون بزنم!
 -فکر نمیکنم بدش بیاد؛ ولی تو هم مثل بقیه عروس
 خانوم

صدام بزن!

-چشم عروس خانوم!

-بلاش خان کجاست؟

دستپاچه به من من افتاد

-پایین هستن عروس خانوم.

قبل اینکه فرصت داشته باشم حرف دیگهای بزنم

سراسیمه

رفت تو حمام

باز چه خبر شده به من من افتاد؟ اول به خودم برسم

بعد

میرم پایین ببینم چه خبره!

رفتم نشستم پشت میز و مشغول خوردن صبحانه

شدم

بعد از چند دقیقه ماهبانو از حموم اومد بیرون

-حمام حاضره عروس خانوم!

تشکر کردم و از جا بلند شدم و رفتم توی حموم و

لباسهام

رو در آوردم و نشستم توی وان و چشمهام رو

بستم... با

صدای زنگ گوشیم چشمهام رو باز کردم... در

حموم به

صدا در اومد و پشتش صدای ماه بانو از پشت در به

گو شم

رسید

-گو شیتون زنگ میخوره عروس خانوم!

-بیارش!

چشمی گفت و در باز کرد و وارد حموم شد و

گو شی رو

گرفت سمتم

-بفرما!

تشکر کردم و ازش گرفتم و نگاهی انداختم... با

دیدن شماره

ثنا سریع تماس و برقرار کردم و گو شی رو گذاشتم

روی

گوشم و سلام کردم
صدای شنگولش پشت خط پیچید
-سلام آیلار... خوبی؟

اینکه صدای شادش و میشنیدم یعنی اتفاق خاصی
براش
نیفتاده و صحیح و سالمه... نفسم رو آسوده فرستاده
بیرون و
شاکی پرسیدم: معلوم هست کجایی این چند روزه؟
نگرانم
کردی!

-بخشید! توضیح میدم!

-گوش میدم!

با ذوق و شوق به حرف اومد

-خیلی خوشحالم آیلار! اصلاً میخوام پرواز کنم!

-چه خبره انقدر خوشحالی؟ کجایی؟

بیمقدمه به حرف اومد

-من ازدواج کردم!

شگفت زده پرسیدم: چیکار کردی؟

-اون شب بعد آخرین تماسون با هم طاقت نیاوردم

رفتم

آپارتمان رامین... اونم راهم نداد تو خونه؛ ولی من

رو که

میشناسی... به زور رفتم تو و با یه حرکت کار و

تموم

کردم.

کنجکاو پرسیدم: چطور تمومش کردی؟

سر خوش خندید

-با لب و لوجه!

-خب؟

-هیچی دیگه گفت بیا همین فردا بریم عقد کنیم!

-تو هم سریع درخواستش رو قبول کردی؟

-مجبور شدم!

-چطور؟

-گفت قبول نکنی دیگه نه من نه تو!

-پس این چند روز کجا بودی؟

-نمیدونی چه ماجراهایی داشتیم... بعد از این که

عقد کردیم

گفت بیا بریم دیدن خانوادهام... منم قبول کردم...

سوار

ماشین شدیم و رفتیم شهرشون... خانوادهاش اول

من رو

همراهش دیدن حسابی تعجب کردن... وقتی رامین

گفت

زنمه و عقد کردیم باباش یه ۰ دیوونهای شد که
نگو... با

عجله رفت توی اتاقش و با اسلحه برگشت... رامین
اسلحه

رو دید پا به فرار گذاشت... خلاصه رامین بدو و
بابائه بدو.

کلافه به حرف او مدم

-آخرش رو بگو!

خندید

-هیچی با یه تیر هوایی و جیغ مامانش ختم به خیر

شد! البته

اینم بگم از این تفگ ساچمهایها بود!

-چرا جواب تماسهام رو نمیدادی؟

-گوشیم پیشم نبود... باباش گوشیهامون رو مصادره

کرده

بود... به خیال خودش میخواست تنبیهمون کنه.

-با گوشی؟

-چه میدونم والا!

-با تو که کاری نداشت؟

-نه فقط با رامین سرسنگینه... هنوز هم کوتاه

نیومده.

-حرفش چیه؟

-میگه تو که میخواستی ازدواج کنی چرا

اینجوری... باید
از رو اصولش پیش میرفتیم.
حرفش رو تایید کردم

-حق داشته! مگه بیکس و کاری دونفری رفتن
محضر عقد
کردین؟

حق به جانب به حرف اومد
-خب چیکار کنم؟ اون لحظه جوگیر شدم و
نمیدونستم
چیکار دارم میکنم!

-حالا اوضاع چطوره؟

-همه چی روبراهه! فعلاً تا صابر و دید کمی کوتاه

اومد و

گوشیهامون رو برگردوند.

-صابر چطور پیداتون کرد؟

-رد گوشیمون رو زده.

برای اینکه اطمینان پیدا کنم هیچ مشکلی نداره

پرسیدم:

خانوادش چطورن؟ رفتارشون خوبه؟ راضی هستی؟

با تاکید به حرف اومد

-خیلی گرم و صمیمن! خیلی خوبن آیلار! دوستشون

دارم!

خصوصاً مامان و خواهرش! راضیه راضیام!
-خدارو شکر!

-از تو چه خبر؟ بالاخره بلاش خودش رو رسوند یا نه؟

ابرویی بالا انداختم

-از کجا فهمیدی؟

-تو رو شناسم کی رو بشناسم؟ از همون اول گفتم

درخواست بهادر رو قبول کردی میدونستم چی تو ذهنت

میگذره! حالا اومد یا نه؟

-مگه میشه صابر رو دیده باشی و از اتفاقات افتاده

خبر

نداشته باشی؟

با صدای بلند خندید

-درست میگی! سیر تا پیاز ماجرا رو ازش پرسیدم!

-حالا میخوای چیکار کنی؟ اونجا میمونی؟

-فعلاً هستیم! پدر تازه یکم آروم تر شده!

-پدر؟

خندید

-بالاخره باید خودم رو تو دلش جا کنم یا نه.

بشاش ادامه داد: دیروز رفته برام یک سرویس طلا

گرفته به

چه بزرگی... بهم میگه عروس... رامین انقدر

حرص

میخوره... آخه اون رو آدم حساب نمیکنه.

لبخندی زدم

-پس حسابی خودت رو تو دلشون جا کردی؟

-آره! برای امشب یه کله پارچه مشتی بار گذاشتم

حسابی

بهشون حال بدم! آخه خانوادگی کله پاچه خورن!

-خوشحالم خوشحالی!

-ممنون! تو داری چیکار میکنی!

-تو وانم... دارم حموم میکنم.

با شیطننت پرسید: دیشب چطور بود؟

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و لب باز کردم

-میخواست از اتاق بیرونم کنه کلید و گذاشتم تو
لباس زیرم.

زد زیر خنده

-خدایش کارت حرف نداشت! بقیه‌اش چی؟

سانسوریه؟ یا

فقط گرفتین تا صبح خوابیدین؟

خنده‌ام گرفت

-بقیه نداشت!

-پس خیلی کار داری تا از قیافه درش بیاری!

با خجالتی الکی ادامه داد: من و رامین که همون
شب اول

کار و تموم کردیم! تازه آخرم کارمون به زد و
خورد هم

کشید! یکم زیادی خشن شده بود منم گفتم اونم
بینسیب نمونه!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم

-بسه هر چی گفتی! برو به کارت برس!

اونم خندید و با خداحافظی تماس رو قطع کردیم...
ماه بانو

رو صدا زدم... اومد توی حموم... گوشی رو دادم
دستش و

کنجکاو پرسیدم: از بهادر چه خبر؟

-قراره با یه دختری عقد کنن و بیان عمارت... مثل
اینکه

زنه از قبل صیغهاش بوده و ازش بارداره.

سری تکون دادم

-کسی راجع به دیشب صحبت نمیکنه؟

-چرا! یه پیچ هایی میکنن!

-همه رو جمع کن توی سالن! میخوام باهاشون آشنا

شم!

-به چشم!

-میتونی بری!

با اجازه های گفت و از حموم رفت بیرون... منم چند

دقیقه تو

وان نشستم و بعد یه دوش گرفتم و از حموم اومدم
بیرون...

لباسهام رو پوشیدم و موهام و خشک کردم... رژ
قرمز

آتیشیم رو برداشتم و مالیدم به لبم و نگاه آخر و به
آینه انداختم

و از اتاق اومدم بیرون و رفتم پایین... خدمتکارها
به صف

ایستادن وسط سالن و منتظر بودن... رفتم سمتشون
و سلام

کردم

-من مطمئناً احتیاج به معرفی ندارم! پس شما

خودتون رو

معرفی کنین!

اول از همه به دختر تقریباً بیست ساله اومد جلو

-بهاره هستم! خدمتکار بلاش خان!

سری تگون دادم

نفر بعدی اومد جلو

-راضیه هستم! آشپزی با منه!

یکیشون که از بقیه شون مسن تر بود اومد جلو

-مرضیه هستم! سر خدمتکار!

نگاهی به راضیه انداختم و پرسیدم: با راضیه

خواهرین؟

-بله عروس خانوم!

-خوبه! یک اینکه از این به بعد ماهبانو

سر خدمتکاره و

خدمتکار مخصوص من و بلاش خان! در این

صورت بهاره

و مرضیه فقط به عنوان خدمتکار به کارشون ادامه

میدن! و

اینکه جز ماهبانو هیچ کس حق ورود به اتاق ما رو

نداره! یه

مسئله دیگه اینکه هیچ گونه! تاکید میکنم! هیچ گونه

بی

نظمی، غیبت، دوبه هم زنی یا خبرچینی رو

نمیبخشم! پس

حواستون رو جمع کنین! متوجهین؟

یک صدا به حرف او مدن

-بله عروس خانوم!

-ازتون راضی باشم حقوقتون رو میبرم بالا! ضمناً

با من

روراست باشین! هر مسأله ای رو که باید بدونم و

کتمان

نکنین! با پنهان کاری به شدت برخورد میکنم!

متوجهین؟

-چشم عروس خانوم!

-مرضیه؟

-بله عروس خانوم!

-از صحبت‌های مردم روستا در مورد دیشب چه خبر؟

-فقط می‌گن چطور یه دفعه داماد تغییر کرده و به جای

بهادرخان شما عروس بلاش خان شدین! همین!

-خوبه! میتونین برین سر کارتون!

-چشم!

رفتن توی آشپزخانه

ماه بانو هم اومد ستم

-جسارت نباشه عروس خانوم یکم زیادی جدی

برخورد

نکردین؟

-حساب کار بیاد دستشون و بدونن با کی طرفن

بهتره! خوب

میدونی به هیچ وجه نمیخوام با حرفهای خاله زنگی

سر و

کله بزنم!

-درست میگین! چیزی میل دارین براتون بیارم؟

-یه چای لطفاً!

چشمی گفت و رفت سمت آشپزخانه
 منم رفتم نشستم روی مبل و پام رو انداختم روی پام
 -خوب ادای ملکهها رو در میاری؟
 با صدای پر از خشم و ررونیکا چرخیدم سمتش و تکیه
 دادم به
 پشتی مبل
 -تو هنوز اینجا چیکار میکنی؟
 با کینه اومد طرفم و با لحن تندى به حرف اومد
 -این سوالیه که باید از خودت بپرسی! الان من باید
 جای تو
 میبودم! من باید زن بلاش میبودم!
 با بیادبی ادامه داد: ولی هنوز هیچی تمام نشده
 دخترهی

عوضی! من هنوز زن صیغهایشم! به زودی قراره
ازدواج

کنیم! منتظر باش از سر راه برت دارم و جایگاهم
رو پس
بگیرم!

از این توهمات ساخته ذهنش خندهام گرفت
-خوب کری میخونی؛ ولی متوجه نیستی داری با
کی

صحبت میکنی! هیچکس توانش رو نداره من رو به
مبارزه

بطلبه! تو که عددی نیستی! تو فقط یه مهره

سوخته‌های! با یه

اشاره دست به آسونی یه لیوان آب خوردن حذف

میکنم!

نگاهی گذرا به سر تا پاش انداختم و ادامه دادم: نکته

خیالات

برت داشته فکر کردی جداً میتونی به دستش بیاری؟

بلاش

همچی رو برام تعریف کرد! خوب میدونم چطور

باهاش

آشنا شدی و برای چی اینجایی!

انگار فکرشم نمیکرد بلاش همچی رو برام گفته

باشه

مردمک چشمه‌اش از حدقه زد بیرون و دهنش عین

ماهی باز

و بسته شد؛ ولی حرفی از دهنش در نیومد
 بیتوجه ماهبانو رو صدا زدم... چند لحظه هم نشد
 ماه بانو از

آشپزخونه اومد بیرون و کنارم ایستاد
 -بله عروس خانوم!

-همین الان میری تو اتاق این خانوم و لوازمش رو
 جمع

میکنی و خیلی محترمانه تا بیرون عمارت همراهیش
 میکنی!

-چشم! هرچی شما بگین عروس خانوم!
 تا اومد لب باز کنه از جا بلند شدم و رفتم سمت
 اتاقم...

صدای بد و بیراه گفتنش به گوشم میرسید... اهمیتی
ندادم و

در و باز کردم و وارد اتاق شدم و نشستم روی مبل

-پس بگو چرا ماه بانو صبح من میکرده... این
دختر

هنوز اینجا بود.

کتابم رو برداشتم و مشغول خواندن شدم... با صدای
باز شدن

در سرم رو بلند کردم... با دیدن بلاش با صورتی
بر

افروخته کتاب رو گذاشتم کنار و از جا بلند شدم
-اتفاقی افتاده؟

با لحنی آمیخته به خشم به حرف او مد
-با چه اجازه‌های دستور دادی ورونیکا رو از
عمارت بندازن
بیرون؟
تاکید کردم

-لازم ندونستم بیشتر از این اینجا بمونه!

خشمش فوران کرد
-چی؟ چی ندونستی؟ تا وقتی من این جام تو
چیکارهای بود و

نبود این عمارت رو مشخص میکنی؟
سعی کردم آرومش کنم

-آروم باش!

بیقرار دستش رو فرو کرد توی جیبش و یه نخ
سیگار در

آورد و گذاشت گوشه لبش

نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم سمتش و دستهام رو
گذاشتم

روی گونه‌هایش و ادامه دادم: دلیل این عصبانیت
چی؟ از چی

ناراحتی؟ از اینکه میخواستم با برادرت ازدواج کنم؟
از این

مسأله هنوز ناراحتی؟ خودت که میدونی هیچ وقت
قصد

نداشتم باهاش ازدواج کنم! اصلاً مگه خودت ردم

نکردی؟

مگه نگفتی فقط برای انتقامه؟

کفری به حرف اومد

-روشنش کن! تا کی باید منتظر بمونم تا بفهمی!

لبخندی روی لبم نشست و دستم رو فرو کردم توی

جیبش و

فندکش رو درآوردم... بیطاقت دستش رو دور کمرم

حلقه

کرد و کشیدم تو بغلش و سرش رو آورد جلو...

سیگارش رو

روشن کردم... بدون اینکه چشم ازم بگیره پک

عمیقی به

سیگارش زد و دودش رو فرستاد تو هوا و نگاهش

رو

چرخوند توی صورتم

-اون دو هفته پیدات نبود کجا بودی؟

تازه متوجه دلیل ناراحتیش شدم و ابرویی بالا انداختم

-چطور؟ منتظرم بودی پیام منت کشی؟

نگاهش رو ازم گرفت و دوباره پکی به سیگارش زد

و

دستش رو دور کمرم سفتتر کرد و بالحنی که محکم

نبود به

حرف اومد

-نبودم!

از لحنش متوجه شدم مسلماً منتظرم بوده و یکی از

دلایل

ناراحتیش هم همین... برای اینکه از دلش در بیارم

لبخندم

عمیقتر کردم و دستهام رو دور گردنش قفل کردم و

خودم

رو چسبوندم بهش و با شیطنت به حرف اوادم

-از اینکه نیومدم عصبانی شدی؟ برای همین اون

روز از

خونه بیرونم کردی؟ میدونستم منتظر می زودتر

میومدم!

نیشخندی زد

-داستان نباف! فقط بگو کجا بودی تو اون دو هفته!

-تو یه کلبه وسط جنگل!

-چیکار میکردی؟

-به تو فکر میکردم!

بلافاصله دوباره نگاهش رو داد به من و پک

دیگهای به

سیگارش زد

-بهتر نبود به جای فکر کردن میومدی دیدنم؟

با فکی منتقبض شده ادامه داد: بعد دو هفته خبر

ازدواجت رو

بهم میرسونی؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و سرخوش خندیدم

-چطور بود؟ من که لذت بردم!

با صورتی برافروخته نگاهم کرد

-باید یه تیر تو قلبت خالی میکردم!

برای اینکه آرومش کنم با انگشت اشاره کوبیدم رو

قلبم با

لحنی شیفتهوار به حرف اومدم

-خیلی وقته قلبم رو نشونه گرفتی و شلیک کردی!

عصبانیتش تو چند لحظه پر کشید و انگار حرفم به

مذاقش

خوش اومده باشه سری با رضایت تگون داد

-بیشتر توضیح بده!

معلوم بود باز میخواد ازم اعتراف بگیره
این بار با یه حرکت فریبنده انگشتم رو کوبیدم روی
قلب اون

-به هیچ وجه! اینبار نوبت توئه! خیلی سریع
اعتراف کن

خانزاده! به عشقت اعتراف کن!

بر خلاف تصورم که حتماً اینبارم باز انکار میکنه
سرش رو

آورد نزدیکتر و خیره‌ی چشمهام با تاکید به حرف
اومد

-فقط تویی!

با همین دو کلمه هم حس بینهایت خوشایندی به بند

بند

وجودم سرازیر شد و قلبم بیمحابا شروع کرد به
کوبیدن...

لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی بروز احساسم رو
بگیرم

-این و خودم هم میدونستم! مگه کس دیگهای هم
میتونه

باشه؟ واضح حرف و بزن خانزاده!
تا اومد لب باز کنه در به صدا در اومد و صدای ماه
بانو از

پشت در بلند شد

-خان جعفر آقا خبر فرستادن همونطور گفتین اسبها
حاضره!

بلاش رفت سیگارش رو تو جاسیگاری خاموش کرد
-بریم پایین! میریم سمت جنگل اونجا ادامه میدیم!
جلوتر راه افتاد... مشتاق پشتش حرکت کردم...

کنجکاو

بودم چطور میخواد ادامه بده... از اتاق خارج شدیم
و رفتیم

پایین و از عمارت خارج شدیم... با دید آپالو رفتم
سمتش و

پام رو گذاشتم توی رکاب و خودم رو کشیدم بالا و
سوار شدم

و نگاهم رو چرخوندم سمت بلاش... با دیدن

ورونیکا

کنارش ناخودآگاه اخمهام درهم شد و از اینکه

همچنان اینجا

بود هیچ خوشم نیومد و تا اومدم لب باز کنم بگم بیان

ببرنش

با صدایی مثل انفجار زیر پای آپالو اسب رم کرد و

رو

پاهش بلند شد... از حرکت ناگهانش غافلگیر شدم

و نتونستم

به موقع واکنشی نشون بدم و تعادلم رو از دست دادم

و از

اسب پرت شدم روی زمین... درد وحشتناکی توی

کل بدنم و

خصوصاً زیر دلم پیچید و نفس توی سینه حبس شد
 و صدای
 ناله‌ام بلند شد
 همزمان بلاش که تا به حال خشکش زده بود و
 مبهوت
 نگاهش به من بود به خودش اومد و با سرعت جت
 دوید سمتم
 و صدای فریاد نگرانش اوج گرفت
 -آیلار؟؟؟

لبم رو به دندون گرفتم و تکونی به خودم دادم و
 خواستم توی

جام بشینم؛ ولی از درد حتی توان حرکت هم نداشتم
و با

کوچیکترین تگون درد تا مغز استخونم نفوذ میکرد
....

چشمهام هم هر لحظه تارتر و تارتر میشد و هشیاریم
هم

کمتر... بلاش با رسیدن بهم رو زانو کنارم فرود
اومد و حین

این نفس نفس میزد با نگاهی که دو دو میزد
مضطرب و

پیشون نگاهش رو چرخوند بین سر تا پام و انگار
چیز

عجیبی دیده باشه رنگش پرید و با هول و ولا پرسید:

این...خ...ون چیه آیلار؟

تو موقعیتی نبودم بتونم حرفش و تجزیه تحلیل کنم و

فقط گیج

و گنگ نگاهم بهش بود

دید گیج میزنم نگرانش بیشتر شد و بیدرنگ یه

دستش رو

گذاشت زیر زانوهام و یه دستش رو زیر سرم و با

یه حرکت

بلندم کرد و کشیدم توی بغلش و شروع کرد به

دویدن...خواستم دستهام رو دور گردنش حلقه کنم؛

ولی

جونی تو بدنم نمونده بود و حتی توان نگه داشتن

سرم روی

بدنم رو هم نداشتم... کم کم دنیا جلوی چشمهام سیاه
شد و

صدای خان گفتم ترسیده جهان آخرین کلمهای بود که
به گوشم

رسید و تو تاریکی فرو رفتم...

کلافه از حضور ورونیکا و سماجتش برای موندن
اومدم

بهش تشر بزنم با صدای انفجار متعجب سرم رو
چرخوندم

سمت آیلار... دیدم اسبش رو پاش بلند شد و آیلار
از اسب

پرت شد پایین... برای یه لحظه قلبم از حرکت

ایستاد و تو

جام خشک شدم و مبهوت فقط نگاهش کردم؛ ولی با

صدای

نالهایش خیلی زود به خودم اومدم و با سرعت جت

دویدم

سمتش و صدای نگرانم بلند شد

-آیلار؟؟؟

با رسیدن بهش رو زانو کنارش فرود اومدم و حین

اینکه نفس

نفس میزدم با نگاهی که دو دو میزد مضطرب و

پریشون

نگاهم رو چرخوندن بین سر تا پاش و با دیدن خون
بین پاش

رنگم پرید و با هول و ولا پرسیدم: این... خ...ون
چیه

آیلار؟

گیج و منگ نگاهش به من بود و نای جواب دادن
نداشت...

نگرانیم بیشتر شد و بیدرنگ یه دستم و گذاشتم زیر
زانوهایش و یه دستم رو زیر سرش و با یه حرکت
کشیدمش

تو آغوشم و سراسیمه دویدم سمت ماشین... جهان با
دیدن

آیلار تو بغلم دوید سمتم و ترسیده به حرف اومد

-خان؟

نگاهش رو داد به من و دستپاچه ادامه داد: چی شده؟
فریادم بلند شد

-سریع ماشین و حاضر کن!

چشمی گفت و دوید سمت ماشین... دوباره نگاهی
بهش

انداختم... از هوش رفته بود... حال بدی بهم دست
داد و

سرعتم و بیشتر کردم و خودم رو رسوندم به ماشین
و حین

اینکه آیلار تو بغلم بود نشستم... جهان هم فوراً
ماشین و

روشن کرد و با سرعت حرکت کرد... با رسیدن به

بیمارستان و بعد معاینه دکتر یه راست بردنش به
اتاق

عمل... منم با دلهره و تشویش پشت در اتاق عمل
قدم رو

میرفتم و از شدت استرس و اضطراب تمام تنم خیس
عرق

شده بود و یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم
-خبری نشد خان؟

با صدای جهان نگاهم و دادم بهش و با فکی منقبض
شده به

حرف او مدم

-تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم برو عمارت تا
اون

زنیکه کثافت فرار نکرده گیرش بیار؟
-خبر گرفتم خان... دختره فرار کرده.

خشم تو نگاهم شعله کشید و تو یه لحظه به نقطهی
جوش
رسیدم

-چطور جرأت کرد؟ فکر کرد نمیتونم گیرش بیارم؟
جهان پرسید: از کجا فهمیدین کار اونه؟
-جز اون کی کنارمون بود؟ یه لحظه نگاهم رو
ازش گرفتم

اون لعنتی رو انداخت زیر پای اسب.

گوشیم رو در آوردم و ادامه دادم: برو اطراف

روستار رو

بگرد... مطمئناً هنوز از روستا خارج نشده.

چشمی گفت و رفت... منم شمارهی مهدی رو گرفتم
و گوشه

رو گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله؟

-ورونیکا؟ از زیر سنگ هم شده پیداش کن!

-چی شده قربان؟

-فعلاً حال توضیح ندارم! فقط میخوام هر طور شده

پیداش

کنی!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم... در همین حین در اتاق عمل
 با شد و
 یه پرستار اومد بیرون... شتابزده خودم و رسوندم
 بهش و

بیطاقت پرسیدم: حال همسرم چطوره؟ خوبه؟

-همسرتون باردار بودن؟

شوکه و ناباور نگاهش کردم
 باردار؟ یعنی حامله بود؟ بچه من و حامله بود؟ یعنی
 خودش

خبر داشت؟

دید سکوت کردم ادامه داد: گویا خبر نداشتین!

شگفت زده به حرف او مدم

-خبر نداشتیم! الان حالش چطوره؟

-دکتر هنوز تو اتاق عمله؛ ولی خیلی خون از دست

داده!

باید منتظر باشین ببینین دکتر چی میگه!

قبل اینکه حرف دیگهای بزنم از کنارم گذشت

آشفته عقب عقب رفتم و تکیه دادم به دیوار و یه نخ

سیگار در

آوردم و گذاشتم گوشه‌ی لبم و سعی کردم آروم باشم

-نباید منفی فکر کنم! مطمئنم اتفاقی نمیفته!

ولی با فکر به اینکه اون همه خون از دست داده

حالم خراب

شد و رفتم نشستم روی صندلی و هیستریک پام رو

تکون

دادم

یعنی ممکنه بچه رو از دست داده باشه؟

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی

-گیرش میارم! اون زنیکه رو گیرش میارم! نمیذارم

یه آب

خوش از گلوش پایین بره!

با درد زیر دلم هشیار شدم و پلکهام رو از هم باز
 کردم و
 گیج نگاهم رو چرخوندم... با دیدن فضای اطرافم
 متوجه شدم
 توی بیمارستانم... چه اتفاقی افتاده؟ سعی کردم به
 یاد
 بیارم... چند لحظه هم نشد همه اتفاقات تو ذهنم نقش
 بست
 کار کی بود؟ جز من و بلاش و ورونیکا و یکی از
 نگهبانها
 کسی اونجا نبود؟
 به زحمت تو جام نشستم... درد بدی زیر دلم احساس
 کردم و

ضعف تو کل بدنم پیچید... فوراً دستم رو گذاشتم
روی شکمم
و تکیه دادم با تاج تخت... اصلاً حس خوبی نداشتم
و دلم
گواه بد میداد... با صدای باز شدن در سرم رو
چرخوندم
سمت در... ماه بانو وارد اتاق شد با دیدنم سراسیمه
اومد
سمتم و نگران پرسید: حالتون خوبه عروس خانوم؟
سری با تایید تگون دادم
-خوبم! چه اتفاقی افتاده؟ چرا انقدر درد دارم؟
خصوصاً زیر

دلم!

-خطر بزرگی رو از سر گذروندین!

با من من ادامه داد: خان دستور دادن...

بیطاقت پریدم وسط حرفش

-تو خدمتکار منی! پس واضح حرفت رو بزن و

بگم چم

شده!

سرش و انداخت پایین و دودل به حرف او مد

-باردار بودین.

حسابی جا خوردم

حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم همچین حرفی از

زبونش

بشنوم! چرا خودم متوجهش نشدم؟

تا اومدم لب باز کنم و بپرسم حالش چطور ماه بانو
زد زیره

گریه و ادامه داد: از دستش دادین!

با شنیدن حرفش ر عشهای به تنم افتاد و عرق سردی
روی

پیشونیم نشست و نتونستم خوددار باشم و ناخودآگاه
اشک تو

چشمهام جمع شد... خبر بارداریم و از دست دادنش
به قدری

برام ناگهانی و سنگین بود حتی نمیدونستم باید چه

واکنشی

نشون بدم... چشمهام رو بستم و سرم رو مابین

دستم

گرفتم... یه قطره اشک از پلکهای بستهام عبور کرد

و

غلطید روی گونهام... فوراً با دستم پیش زدم و

تلاش کردم

جلوی ریزش قطره‌های رو بگیرم و در حالی که

سعی داشتم

لحرم محکم باشه پرسیدم: از کی اینجا؟

با گریه به حرف اومد

-از دیروز صبح.

متعجب نگاهش کردم

-دیروز؟

حین اینکه سعی داشت جلوی گریه‌اش رو بگیره به

حرف

اومد

-حالتون اصلاً خوب نبود! خیلی خون از دست

دادین! همگی

خیلی نگران بودن! چند بار بهوش اومدین؛ ولی

دوباره به

خواب رفتین!

-بلاش کجاست؟

رنگش پرید و به تته پته افتاد

-مساله مهمی پیش اومده بود مجبور شدن برن!

کنجکاو پرسیدم: چه مسئله‌های؟

-نمیدونم عروس خانوم!

از اینکه چه مسئله‌های مهمتر از من بود مجبور شد
بره و

رفتار ماه بانو یکم نگران شدم و تاکید کردم
-از اینکه یه حرف رو بارها تکرار کنم متنفرم! پس
واضح

توضیح بده چه خبره!

مضطرب نگاهم کرد

-حالتون خوب نیست! باید استراحت کنید! نزدیک

بود از

دستتون بدیم! الان دکترو خبر میکنم! باید درد داشته
باشین!

کلافه از طفره رفتنش نگاهم رو چرخوندم و دنبال
گوشیم
گشتم

-گوشیم کجاست؟ بیارش!

ترسیده آب دهنش رو فرو داد
با دیدن نگاه هراسونش نگرانیم شدت گرفت و با
دلشوره

ادامه دادم: حرف بزن! جریان چیه؟

دوباره زد زیر گریه

از شدت نگرانی نتوانستم خشمم رو سرکوب کنم

صدام اوج

گرفت

-نکنه برای بلاش اتفاقی افتاده؟

با گریه به حرف اومد

-نه خان؛ ولی خبر خوبی نیست! چطور بگم؟

از اینگه برای بلاش اتفاقی نیفتاده نفس آسودهای

کشیدم

-فقط بگو!

-بهادر خان و همسرش با ماشین رفتن ته دره...

بهادر خان

در جا تموم کردن؛ ولی زنش توی بیمارستان بعد از

اینکه

زایمان کرد از دنیا رفت... تو عمارت قیامته...

نمیدونین

همایون خان حالشون چقدر خرابه.

برق از سرم پرید

محاله! بهادر مرده؟ چطور ممکنه؟ همین دیروز

دیدمش!

زنش باردار بود! بلاش؟ الان باید خیلی حالش

خراب باشه!

باید برم! باید کنارش باشم! نمیتونم تو این موقعیت

تنه‌اش

بذارم!

از تخت اومدم پایین؛ ولی همینکه پام رو روی زمین
گذاشتم

دوباره درد زیر دلم پیچید و صورتم مچاله شد، اما
سعی کردم
اهمیتی ندم

ماه بانو دستپاچه به کارم اعتراض کرد
-چیکار میکنی خان؟ نباید به خودتون فشار بیارین!
با درد به حرف اومدم

-سریعتر لباسهام رو بپوش!

مستاصل نگاهم کرد

-بلاش خان دستور دادن مقاومت کردین به حرفتون

گوش

ندم! حالتون خوب نیست باید جدی بگیرین!

به هیچ وجه حال و حوصله بحث و نداشتم و خواستم
بیتوجه

به لباسم برم سمت در؛ ولی قبل اینکه قدم از قدم
بردارم ماه

بانو با عجله رفت سمت کمد و لباسهام رو برام آورد
و

ملتمس به حرف اومد

-خان میکشتم عروس خانوم! خیلی جدی و ترسناک
بود!

-تا من هستم تو لزومی نداره از کسی بترسی!

لباسهام رو پوشیدم و با ماهبانو از بیمارستان خارج

شدیم و

سوار تاکسی شدیم... ماهبانو بین راه یه ریز با ترس

از بلاش

حرف میزد... معلوم نیست چیکار کرده این بیچاره

انقدر

ترسیده... با توقف تاکسی دم عمارت پیاده شدیم و

رفتیم تو...

با دیدن لباس سیاه نگهبانها و مهمانهایی که وارد

عمارت

میشدن قدمهای محکم تری برداشتم... با ورود به

عمارت

صدای شیون و گریه حالم رو دگرگون کرد و با
نگاهم دنبال

بلاش گشتم... نبود... با دیدن همایون خان به ماه
بانو گفتم

بره کمک و خودم رفتم سمت همایون خان... اولین
چیزی که

نظرم رو جلب کرد چشمهای سرخ و کمر خمیده‌اش
بود...

معلوم بود گریه کرده و از اون صلابت همیشگیش
خبری

نیست... تسلیت گفتم و سعی کردم بهش تسلی بدم؛
ولی حال

خوبی نداشت و حتی توان حرف زدن هم نداشت و

فقط

تونست سری تکون بده... هیچ وقت با این حال و

روز ندیده

بودمش و برام خوشایند نبود... با ورود هیوا خانوم

و تورج

به عمارت با شیون و گریه ترجیح دادم برای اینکه

یه وقت

مشکلی پیش نیاد جلوی دید نباشم... با احساس

تشنگی رفتم

سمت آشپزخونه و وارد شدم... سمیه با دیدنم اومد

سمتم و

پرسید: چیزی لازم دارین عروس خانوم؟

-فقط اومدم یه سری بزنم! چیزی که لازم ندارین؟

- نه همه چی هست! فقط بهاره هرچی تلاش میکنه
نمیتونه

بچه رو آروم کنه و یه ریز گریه میکنه!
متوجه منظورش نشدم و گنگ پرسیدم: بچه؟ کدوم
بچه؟

ناراحت به حرف اومد

- بچه آقا بهادر و عرض میکنم عروس خانوم!

امروز صبح

آوردنش!

- کجاست؟

- تو اتاق سابق بهادر خان.

سری با تایید تکون دادم و رفتم یه لیوان آب خوردم
و از

آشپزخونه خارج شدم و تا خواستم برم سمت اتاق
بهادر دستم

تو دستی اسیر شد و کشیده شدم عقب... سرم رو
چرخوندم... با دیدن بلاش با اخمهای به شدت درهم
نفس

آسودهای کشیدم و تا خواستم لب باز کنم و حالش
بپرسم با یه

حرکت کشیدم تو بغلش و لبش رو چسبوند به گوشم
و صدای

پر حرص و خشمگینش بلند شد

-اینجا چیکار میکنی؟

تا اومدم جواب بدم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و
از روی

زمین بلندم کرد و پا تند کرد توی اتاق و در و بست
و با توپی

پر ادامه داد: با اجازه کی از بیمارستان خارج شدی
و سر

خود بلند شدی اومدی عمارت؟ اون هم با تاکسی؟
یکم درک و

فهم نداری؟ نمیدونی تو چه شرایطی هستیم و ممکنه
هر

اتفاقی بیفته؟

-من...

حلقهی دستش دورم محکتر شد و من و به خودش
فشرد و

پرید وسط حرفم و صداش اوج گرفت
-جواب نده آیلار! توجیه نکن!

خوب درکش میکردم و سعی کردم آرومش کنم
-باشه! هر چی تو بگی! من اشتباه کردم؛ ولی وقتی
ماجرا

رو شنیدم نتونستم بیتفاوت بمونم و ترجیح دادم
کنارت باشم!

انگار آرومتر شده باشه بدون اینکه اخمهایش رو از
هم باز کنه

دستش رو پشت کمرم به حرکت در آورد

-حالات خوبه؟ درد که نداری؟

-خوبم! مشکلی ندارم!

نگاهم رو چرخوندم تو صورتش ادامه دادم: تو چی؟

خوبی

بلاش؟

انگار منتظر همین سوال از جانبم بوده باشه فوراً

کشیدم

بالا تر و سرش رو فرو کرد توی گردنم و بعد چند

لحظه

سکوت صدای خشدار و گرفتاهش بلند شد
-مقصر منم! نباید پشت گوش مینداختم! باید وقتی

مسعود

خان بهت حمله کرد پیگیری میکردم و بیشتر حواسم
رو

جمع میکردم؛ وگرنه این اتفاق هیچ وقت نميافتاد،
وگرنه

بهادر...

انگار دیگه نتونست ادامه بده سکوت کرد و جمله‌اش
رو تموم

نکرد

نمیتونستم بذارم بیخود و بیجهت خودش رو مقصر
این

ماجرا بدونه و عذاب وجدان داشته باشه وقتی هیچ
اشتباهی

ازش سر نزده... برای اینکه آرومش کنم و بهش
تسلی بدم

دستم رو نوازشوار فرو کردم بین موهایش و با
ملايمترین

لحن ممکن به حرف او مدم

-خودت رو مقصر ندون بلاش! این اتفاقی نیست

بتونیم پیش

بینی کنم! حتی اگه حواست رو هم جمع میکردی اون
از هر

راه ممکن این کار و انجام میداد! البته اگه کار اون
باشه!

با این حرف بر عکس توقعم خشم تو وجودش شعله
کشید و

بلافاصله گذاشتم روی زمین و پا تند کرد سمت
پنجره و پشت

بهم ایستاد

با ایستادن روی پاهام یه لحظه احساس سرگیجه بهم
دست داد

و فوراً تکیه دادم به دیوار تا خودم رو نگه دارم

بلاش از توی جیبش پاکت سیگارش رو درآورد و یه
نخ

گذاشت گوشه لبش و روشنش کرد و پک عمیقی

بهش زد و با
 کینه به حرف اومد
 -کار خود آشغالشه! غیر از این نمیتونه باشه! خودم
 میکشمش!

حرفش به مذاقم خوش نیومد و تلاش کردم آروم و
 توجیهش

کنم تا اشتباهی ازش سر نزنه

-میدونم عصبانی هستی! درک میکنم لحظهای

سختی رو

میگذرونی؛ ولی باید به خودت مسلط باشی!

عصبانیت باعث

میشه اشتباه کنی! باید آروم باشی بلاش! متوجهی؟

انگار دیگه بیشتر از این نتونست تحمل کنه و

شونههاش

شروع کرد به لرزیدن

از شونههای لرزانش قلبم تو سینه فرو ریخت و لبم
رو به

دندون گرفتم تا جلوی احساسم و سرازیر شدن
احتمالی

اشکهام رو بگیرم؛ ولی نتونستم خیلی خوددار باشم و
شتابزده خودم رو رسوندم بهش و از پشت چسبیدم
بهش و

دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و با لحنی که
داشتم تلاش

میکردم محکم باشه به حرف او مدم

-طاقةت گریهات رو ندارم بلاش!

انگار دلش نمیخواست متوجه گریه‌اش بشم و دستهام
رو از

دور کمرش باز کرد و بدون اینکه برگرده زمزمه
وار به

حرف او مد
-میگم ماه بانو تا عمارت همراهیت کنه! شب او مد
صحبت

میکنیم! بهتره اینجا نباشی! هم به خاطر عمه! هم
اینکه حالت

چندان مساعد نیست و باید استراحت کنی!

قبل اینکه منتظر حرفی از جانبم بمونه سر اسیمه
رفت سمت

در و از اتاق خارج شد... منم اومدم برم سمت در؛
ولی

همینکه اولین قدم و برداشتم چشمهام سیاهی رفت و
دنیا دور

سرم چرخید و احساس ضعف شدیدی بهم دست داد...
نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و داشتم سقوط

میکردم... دستم

رو دراز کردم به یه چیزی بند کنم؛ ولی نتونستم
چیزی پیدا

کنم و برای اینکه از افتادنم جلوگیری کنم و فوراً
نشستم روی

زمین... در همین حین در باز شد و ماه بانو وارد
اتاق شد...

با دیدنم یکی کوبید توی صورتش و با هول و ولا به
حرف

اومد

-خاک بر سرم چی شدین خان؟

با صدایی تحلیل رفته‌ای به حرف اومدم

-بیا کمک کن! بدجور سرم گیج میره!

با دو خودش رو رسوند بهم و مضطرب و نگران به

حرف

اومد

-نگفتم باید استراحت کنید؟ الان خان بیاد ببینه خیلی

عصبانی

میشه! اونوقت جوابش و چی بدم؟

کلافه به حرف اومدم

-فقط کمک کن سریعتر از این عمارت بریم بیرون

ماه بانو!

بحث نکن!

چشمی گفت و کمکم کرد بلند شم و رفتیم سمت در و

از اتاق

خارج شدیم و از عمارت اومدیم بیرون... تا برسم

به اتاقم

دیگه جونی تو تتم نمونده بود و بلافاصله دراز

کشیدم روی

تخت

ماه بانو با دیدن حالم دلواپس به حرف او مد

-الان آب قند درست میکنم و میام!

دوید سمت در و از اتاق خارج شد

چشمهام رو بستم تا کمی حالم بهتر بشه؛ ولی بهتر

نشد هیچ

حس کردم هر لحظه حالم داره بدتر از قبل هم

میشه... سعی

کردم تحمل کنم... احتمالاً فشارم افتاده و یه آب قند

میتونی

حالم رو بهتر کنه... بعد چند لحظه صدای ماه بانو

به گوشم

رسید

-این آب قند رو بخورین حالتون بهتر میشه!

چشمهام رو باز کردم و به زحمت تو جام نشستم و

لیوان رو

ازش گرفتم و تا ته سر کشیدم و دوباره دراز کشیدم

ماه بانو بعد چند لحظه پرسید: بهترین خان؟ دکتر

خبر کنم؟ به

بلاش خان پیغام بفرستم سریعتر بیان؟

من که حال داشتم کم کم بهتر میشد تاکید کردم

-لزومی نداره! بیخود نگرانش نکن! الان به اندازه

کافی

ذهنش درگیر هست! نمیخوام به مشکلاتش اضافه

کنم! حالم

هم کم کم بهتر میشه!

با تردید قبول کرد

-گفتم براتون یه غذای مقوی درست کنن... صبح

برای

مراسم فردا گوسفند زدن زمین... گفتم جیگرش رو

هم

براتون کباب کنن... چند دقیقه دیگه آماده میشه.

سری با تایید تکون دادم

-مراسم خاکسپاری کی بود؟

-امروز صبح زود.

دلم نمیخواست بیشتر از این از مراسم بدونم... بعد

فوت

پدر بزرگم و بد شدن حال از هر چی مراسم
خاکسپاریه

فراری بودم و ترجیح میدادم حتی راجع بهش
صحبت هم

نکنم... با یادآوری ورونیکا چهرهام درهم شد و
پرسیدم:

ورونیکا کجاست؟

-خبر ندارم! بعد اینکه شمارو با اون حال رسوندن
بیمارستان وسایلش رو جمع کرد و رفت! جهان کل
روستا

رو گشت؛ ولی پیداش نکرد!

برای اینکه از حدسیاتم اطمینان پیدا کنم پرسیدم:

انفجار کار

اون بود؟

-بله! مگه ممکنه کار کس دیگهای بوده باشه؟ بلاش

خان

همون لحظه متوجه شدن کار ایشونه!

با فکر به اینکه اون دختر باعث مرگ بچهام شده

خونم به

جوش اومد و با حالی بد دستم رو گذاشتم روی

شکم

ماه بانو با این حرکتیم ادامه داد: درد دارین خان؟

بدون اینکه جواب بدم ناراحت و گرفته به حرف
او مدم

-اسبم چطور؟

-خوبه! مشکلی نداره!

سری تکنون دادم

-میتونی بری!

انگار متوجه حال شده باشه اونم ناراحت شد و
چشمی گفت و

رفت سمت در و از اتاق خارج شد... روم رو
برگردوندم

سمت پنجره و نگاهم رو دادم به بیرون و دستم روی
شکم

محکتر کردم

هنوزم نمیتونم باور کنم باردار بودم؛ اونم با یه بار
رابطه!

چطور زودتر متوجه نشدم؟ مطمئناً یه علائمی

داشتم؛ ولی

انقدر سرم گرم اتفاقات اخیر بود اصلاً توجهی به
خودم

نداشتم بخوام متوجه شم! اگه میدونستم بیشتر مراقب
میبودم

و نمیداشتم اتفاقی براش بیفته! فقط برام عجیبه چرا
خونریزی ندارم!

نمیدونم این چه حسی بود با فکر از دست دانش
باعث شد

کنترل رو از دست بدم و گریهام بگیره؛ ولی خیلی
زود خودم

رو جمع و جور کردم و برای اینکه بیشتر از این
خودم و

ناراحت نکنم سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم و
بهش فکر

نکنم

با صدای زنگ گوشیم به زحمت تو جام نشستم و
کیفم رو از

کنار تختی برداشتم و گوشیم رو از کیفم درش آوردم
و نگاهی

به مخاطب انداختم... با دیدن شماره صابر تماس و
برقرار

کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
-بله؟

صدای نفس آسوده‌اش به گوشم رسید
-خوبین خان؟ خبردار شدم بهتون حمله شده نتونستم
طاقت

بیارم و گفتم تماس بگیرم.

-خوبم! نگردن نباش!

-خیالم راحت شد! تسلیت میگم!

تشکر کردم

-میخوام یه کاری برام انجام بدی!

-در خدمتم!

-می خوام برام تحقیق کنی چطور این اتفاق برای

بهادر

افتاد! سو قصد بوده؟ اگه بوده کار کیه!

-تا ماجرا رو شنیدم دستور دادم پیگیری کنن... به

طور

پنهانی ماشین رو بررسی کردیم... حدستون

درسته... سوء

قصد بوده... ماشین رد دستکاری کردن.

-بلاش میدونه؟

-بله!

آه از نهادم بلند شد

-میخواهم هر طوری شده کار هرکسی هست پیداش

کنی!

نباید قسر در بره! خودم یه حدسهای میزنم؛ ولی

مطمئن

نیستم!

-همون چیزی تو ذهنتونه که تو ذهن منه؟ مسعود

خان؟

-احتمالش زیاده... نمیتونم با قاطعیت بگم... با هر

دو

خانواده هم خصومت شخصی داره... بعید نیست

کار خودش

باشه... آخه کی به جز اون تو این حوالی تا این حد
ذاتش

خرابه و مشکل درست میکنه؟

-چی دستور میدین؟

-فعلاً هیچی... تا مطمئن نشدیم دست نگهدار...

نباید بیگدار

به آب بز نیم... باید یه سرخی پیدا کنیم.

-نباید یه ضربه شستی نشونش بدیم بدونه حواسمون

بهش

هست؟

-اتفاقاً باید فکر کنه حواسمون بهش نیست تا یه

اشتباهی ازش

سر بزنه!

-درست میگین! از این نظر بهش فکر نکرده بودم!

-یکی رو بذار زیر نظرش بگیره! سرخود هم عمل

نکن!

ضمناً میخوام حواست به بلاش هم باشه اگه داره

اشتباهی

میکنه مانعش شی! نمیخوام دستش به خون کسی

آلوده شه!

-بله خان! حواسم به همچی هست!

-خوبه!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو
گذاشتم

روی میز... همزمان در باز شد و ماهبانو با یه
سینی تو

دستش وارد اتاق شد

-بهترین؟

-خوبم!

-غذا آماده‌ست... بخورین بهتر هم میشین.

سینی رو آورد گذاشت جلوم و خودش هم نشست
کنارم و یه

لقمه درست کرد و گرفت سمتم

ازش گرفتم و تشکر کردم و گذاشتم دهنم

-زحمت نکش! خودم میخورم!

-زحمتی نیست! وظیفمه!

سرش رو انداخت پایین و خجالت زده با من من

ادامه داد:

جسارت نباشه خان شما تازه چند روز پیش عقد

کردین...

خوب میتونستم حدس بزنم ادامہ جملهاش چی میتونه

باشه... پس دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا و

مانع ادامہ

جملهاش شدم

-ادامہ نده! چون بهت اعتماد دارم و نمیخواهم

فکرهای

دیگهای به سرت بزنه دارم میگم! قبل از مراسم عقد
زن

بلاش بودم!

شگفت زده نگاهم کرد

-چطور ممکنه؟-

-همین قدر بدونی کافیه!

چشمی گفت و چند تا دونه قرص گرفت سمت

-دکترتون داده گفته حتماً باید بخورین!

سری با تایید تکنون دادم و بعد از اینکه قرصهام و

غذام رو

خوردم دراز کشیدم روی تخت و سعی کردم یکم
 بخوابم تا
 انرژی از دست رفته‌ام رو دوباره به دست بیارم...

با کشیده شدنم تو آغوش گرمی هوشیار شدم... با
 استشمام
 بوی عطر بلاش چشمهام رو باز کردم... با دیدنش
 فوراً

خودم رو چسبوندم بهش و خواب آلود پرسیدم: کی
 اومدی؟

-همین الان!

لبش رو چسبوند به گوشم و زمزمه وار پرسید:
 خوبی؟

او هومی گفتم سرم رو فرو کردم تو گردنش و کوتاه
بوسیدم و

پرسیدم: تا الان کجا بودی؟

-برای مراسم فردا کار داشتیم! خیلی خسته‌ام!

بلافاصله چشمه‌اش رو بست

بی‌طاقت یکی کوبیدم رو سینه‌اش

-نخواب! باید حرف بزنیم!

بدون اینکه چشمه‌اش رو باز کنه پرسید: راجع به
چی؟

-باید راجع به بچه صحبت کنیم!

چشمه‌اش رو باز کرد و بدون اینکه نگاهم کنه به
حرف اومد

-تموم شد رفت! چه صحبتی؟

نمیدونم حساس شده بودم یا چی؛ ولی طرز حرف
زدنش در

مورد بچه برام خوشایند نبود

-همین؟ تموم شد رفت؟

نگاهش رو داد به من

-بزرگش نکن! حتی تصور نمیکردم هیچ وقت

ازدواج کنم

چه برسه به بچه!

نمیدونم چرا دلخور شدم

-میخوای بگی ناراحت نیستی از اینکه از بین رفته؟

ابرویی بالا انداخت و نگاهش رو دقیق چرخوند بین
چشمهام

-تو ناراحتی؟ میخواستیش؟

تاکید کردم

-معلومه ناراحتم! چرا نباید بچه تو رو بخوام؟
انگار توقع نداشت همچین جوابی ازم بشنوه و
سکوت کرد و
جوابی نداد

خودم رو کشیدم بالاتر و نگاهم و قفل نگاهش کردم
و با

سماجت ادامه دادم: نمیخواهی جواب بدی؟
نگاهش رو ازم گرفت و رک و خیلی جدی جواب
داد: نه!

نمیخوام راجع بهش حرف بزنی! الان نمیخوام ذهنم
رو

درگیر هیچی کنم! الان فقط میخوام ذهنم رو توی یه
چیز

متمرکز کنم و اون هم قاتل بهادره!

کلافه نگاهش کردم

-نمیخوام شخصاً خودت رو درگیر کنی بلاش! بسپر

به

یکی! اون آدم خیلی خطرناکیه!

-منم بیخطر نیستم! تو نگران نباش و فعلاً بگیر

بخواب!

حتی دیگه جون حرف زدن هم ندارم!

نمیخواستم تو این شرایط بیشتر از این اذیتش کنم پس

ترجیح

دادم فعلاً سکوت کنم و بحث و خاتمه بدم
دید سکوت کردم کف دستش رو رسوند پشت کمرم
و به

حرکت در آورد... از نواز شهابش حس خوبی به
وجودم

سرازیر شد و کم کم خمار شدم و خوابم گرفت و
چشمهام

خود به خود بسته شد و نمیدونم کی خوابم برد...

مشغول خوندن کتابم بودم با صدای گریه بچه
متعجب کتاب و

گذاشتم کنار

-این صدا از کجاست؟

کنجکاو از جا بلند شدم و رفتم سمت در و از اتاق
خارج

شدم... همزمان راضیه از یه اتاق اومد بیرون و با
دیدنم

اومد سمتم و پرسید: چیزی لازم دارین عروس
خانوم؟

-صدای بچه از کجا میاد؟

-بچه آقا بهادره عروس خانوم! همایون خان دستور

دادن بچه

رو بیارن اینجا!

-چرا آروم نمیشه؟

-نمیدونم عروس خانوم! سمیه میگفت یه ریز گریه

میکنه!

سری تکون دادم

-میتونی بری!

با اجازه‌های گفت و از کنارم گذشت... با بلندتر شدن

صدای

گریه‌اش ته دلم یه جوری شد و بدون اینگه بتونم

جلوی قدمهام

رو بگیرم رفتم سمت اتاق و بدون در زدن در و باز

کردم و

وارد شدم... بهاره بچه رو تو بغلش گرفته بود و
حین اینکه

قدم رو میرفت سعی داشت آرومش کنه... رفتم جلو
و

نگاهی به بچه انداختم و پرسیدم: چه خبره؟ چرا
آروم
نمیشه؟

مستاصل به حرف اومد

-نمیدونم عروس خانوم! یه ریز گریه میکنه! شیر
هم میدم

نمیخوره! دیشب تا الان شیر نخورده!

ناخودآگاه اخمهام رفت توهم

-یعنی چی؟ مگه میشه دیشب تا الان چیزی نخورده

باشه؟

چرا دکتر خبر نکردین؟ بدش به من!

قبل اینکه بخواد دست دراز کنه بچه رو از بغلش
گرفتم و

بیاراده آروم تکونش دادم

-چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟ پسر کوچولو

گشنشه؟

در کمال تعجب کم کم آروم شد و چشمهای مشکیش
رو باز

کرد و زل زد به من

نگاه معصومش بدجور به دلم نشست و لبخند

مهربونی روی

لبم شکل گرفت

-چشمهات رو باز کردی عزیزم؟

تو سکوت نگاهم میکرد

لبخندم عمیقتر شد و سرم رو بلند کردم... دیدم بهاره

مات و

مبهوت نگاهش به منه... بیتوجه به شیشه شیر اشاره

کردم

-بده ببینم میخوره.

از خداخواسته چشمی گفت و شیشه شیرش رو گرفت

سمتم...

ازش گرفتم و تشکر کردم و رفتم نشستم روی مبل و

شیشه

رو گذاشتم توی دهنش... یکم بیقراری کرد؛ ولی

بعد از چند

لحظه

با ولع و ملچ مولوچ شروع کرد به خوردن

گونه‌هایش رو نوازش کردم و از بهاره پرسیدم: اسمش

چی‌ه؟

-هنوز اسم نداره عروس خانوم!

گرفته ادامه داد: تو بغلتون آروم شده و تند تند داره
میخوره!

بمیرم براش!

شروع کرد به گریه

کلافه دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا

-تو برو بیرون! خودم هستم!

با گریه چشمی گفت و با عجله رفت سمت در و از

اتاق

خارج شد

دوباره دستم رو نوازش وار کشیدم روی گونهایش...

هنوز

چشمهایش و بسته بود و مثل تشنه‌ای که به آب رسیده

تند تند

شیر میخورد... صورتش رو از نظر گذروندم...
بیشتر

شبیه بلاش بود تا بهادر... از این شباهتش خوشم
اومد

-چقدر هم کوچیکه!

با فکر به اینکه هنوز اسم نداره رفتم توی فکر

-پس چه جوری صدات بزنیم؟

اسمی که همیشه دوست داشتم از ذهنم گذشت

-پوریا بهت میاد! از این به بعد اسمت پوریاست!

صداش زدم

-آقا پوریا؟

انگار متوجه شده باشه دارم اون رو صدا میزنم

دهنش از

حرکت ایستاد و چشمهایش رو باز کرد و باز با نگاه
آرومش

زل زد به من

خندهام گرفت

-تو هم خوشت اومد کوچولو؟

دوباره چشمهایش رو بست و مشغول خوردن شد

خندیدم و از جا بلند شدم و رفتم سمت پنجره و

نگاهی به

حیات انداختم... نگهبانهای جلوی عمارت بیشتر از

قبل شده

بود و تقریباً هر یک متر یه نفر ایستاده بود... با
صدایی که

پوریا از خودش در آورد نگاهش کردم... متوجه
شدم شیرش

رو کامل خورده... شیشه رو از دهنش در آوردم و
گذاشتم یه

گوشه... هنوز نخوابیده بود و انگار تازه شنگول
شده بود و

دست و پاش رو تگون میداد... با یادآوری اینکه باید
قرصهام رو بخورم رفتم سمت در و از اتاق خارج
شدم...

رفتم توی اتاقم و پوریا رو گذاشتم روی تخت
-شیطونی نکن تا برگردم!

از روی عسلی قرصهام رو برداشتم و خوردم و بعد
هم

او مدم کنار پوریا دراز کشیدم و به نیم رخش زل
زدم

-اگه بچم سقط نمیشد من هم به زودی یه کوچولو
مثل تو

داشتم... نمیدونم حسم از اینکه داشتم مادر میشدم
چیه... قبل

از اینکه از وجودش باخبر بشم از دنیا رفت... حتی
فرصت

نداشتم یه لحظه هم از وجودش خوشحال باشم.
با دیدن صورت غرق خوابش لبخندی زدم.

-بالاخره خوابش برد!

با سر و صدایی که از بیرون میومد و هر لحظه
 نزدیک و
 نزدیک تر می شد برای اینکه پوریا بیدار نشه سریع
 از جا
 بلند شدم و رفتم سمت در و بازش کردم... با دیدن
 چهره
 نگران و ترسیده همایون خان و صورت گریون
 بهاره
 متعجب پرسیدم: اتفاقی افتاده؟
 همایون خان با حالی بد به حرف اومد
 -پسر بهادر؟

-خب؟

-بهاره میگه پیش تو بود؟

-خوابیده!

نفسش رو آسوده فرستاد بیرون

-تو که کشتیم آیلار... خیال کردم خدایی ناکرده

اتفاق بدی

براش افتاده... کجاست؟

-رو تخت خوابیده.

-میتونم پیام تو؟

-بفرما!

از جلوی در کنار رفتم... وارد اتاق شد و نگاهی به

پوریا

انداخت

-تو آوردیش اینجا؟

-میخواستم قرصهام رو بخورم با خودم آوردمش...

کار

اشتباهی انجام دادم؟

-نه! چه اشتباهی؟

خطاب به بهاره به حرف اوادم

-میتونی ببریش تو اتاقش!

همایون خان سریع با حرفم مخالفت کرد

-لزومی نداره! کنارت بمونه!

از حرفش جا خوردم

-کنار من بمونه؟

-مشکی هست؟

-نه؛ ولی...

بیطاقت پرید وسط حرفم

-کنار تو جاش امنتره! برای همین آوردمش اینجا!

من زیاد

حالم خوب نیست و نمیتونم حواسم بهش باشه و ازش
مراقبت کنم! تنها کسی هم که میتونم بهش اعتماد کنم

تویی!

قبول میکنی؟

مسئولیت بزرگی بود و نمیتونستم قبولش کنم؛ ولی

رد هم

نمیتونستم بکنم و سعی کردم غیر مستقیم حرفم رو

بزنم

-ولی پوریا خیلی کوچیکه! من تا به حال از یه بچه

مراقبت

نکردم!

متعجب نگاهم کرد

-پوریا؟ براش اسم انتخاب کردی؟

برای اولین بار تو زندگیم خجالت کشیدم

-دیدم هنوز اسم نداره گفتم با این اسم صداش بزنم!

لبخند رضایتمندی زد

-اسم خیلی خوبیه! از این به بعد اسمش پوریاست!
ضمناً

بهاره هم هست کمکت میکنه! قبول میکنی؟
با اینکه راضی نبودم با دیدن اصرارش مجبور شدم
قبول کنم
-حتماً!

چشمه‌اش برق زد
-خیلی خوشحالم کردی! پس من به تو میسپرمش!
امشب
برای مراسم میای؟
-بله!

سری با تایید تکون داد و رفت سمت در و از اتاق
خارج شد

بهاره کنجکاو پرسید: پوریا از این به بعد کنار شما
میمونه

عروس خانوم؟

با شنیدن این اسم از زبانش ناخودآگاه لبخندی زد

-چرا باید کنار من بمونه؟

-وقتی همایون خان بچه رو سپرد به شما یعنی از

این به بعد

شما مادرشین!

متعجب نگاهش کردم

-بله؟

-تو خاندان سالاری رسمه! نمیدونستین؟

-چه رسمی؟

-هر بچه ای یتیم میشه... به هر زنی تو خانواده
سپرده

بشه... یعنی قراره اون براش مادری کنه.

-و کی این تصمیم رو میگیره؟

-همایون خان!

آه از نهادم بلند شد

بهاره با شوق ادامه داد: آقا پوریا هم از شما خوشش

اومده!

متوجه شدین؟

رفتم نشستم روی مبل و نگاهی بهش انداختم

چطور میتونم مسئولیتش رو قبول کنم؟ اون هم من؟

بشم

مادر یه بچه؟ ممکن نیست!

-عروس خانوم؟

با صدای بهاره حواسم رو جمع کردم

-گوش میدم!

-برای دایه پوریا بفرستم یکی رو پیدا کنن؟

-از همایون خان پرس!

-از این به بعد شما مادرشی! باید از شما پرسم!

کلافه نگاهش کردم

-بعداً! فعلاً میتونی بری!

-چشم عروس خانوم!

رفت سمت در و از اتاق خارج شد

سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل

-باید با بلاش صحبت کنم! نمیتونم مسولیتش و به

عهده

بگیرم!

به اکره نشسته بودم توی مراسم و صدای گریه و

شیون

خصوصاً هیوا خانوم برام غیر قابل تحمل شده

بود... مجبور

هم بودم حداقل یکی از مراسمهای و پیام... به هیچ
وجه

حوصلهی حرف و حدیث و حرفهای خاله زنی رو
نداشتم... با صدای گریهی پوریا نگاهم رو
چرخوندم... دیدم

بهاده سراسیمه داره میاد سمتم... یه لحظه نگران
شدم و بلند

شدم رفتم سمتش و پرسیدم: چی شده؟ چرا بچه رو
آوردی
اینجا؟

با حالتی گریون به حرف اومد
-خیلی گریه میکنه عروس خانوم! هرکاری میکنم
آروم

نمیشه! مجبور شدم بیارمش اینجا پیش شما تا شاید

آروم

بگیره!

بچه رو از بغلش گرفتم و تکونش دادم و تا یکم آروم
شد

پرسیدم: بهش شیر دادی؟

مستاصل به حرف اومد

-هر کاری میکنم از دست من نمیخوره! دیگه خسته

شدم!

شیشه شیر و گرفت ستم و ملتمس نگاهم کرد...

شیشه شیر

و ازش گرفتم و گذاشتم توی دهن پوریا... همینکه

شروع

کرد به خوردن از مراسم اومدم بیرون... بهاره هم
دنبالم راه

افتاد... با دیدن بلاش جلوی عمارت خطاب به بهاره
به

حرف اومدم

-تو میتونی بری!

-چشم!

رفتم سمت بلاش... با دیدنم اومد سمتم و نگاهی به
پوریا

انداخت و پرسید: چرا اینجاایی؟ چرا بچه رو آوردی؟

بیا

بریم! لازم نیست بیشتر از این اینجا بمونی!

بازوم رو گرفت و رفتیم سمت عمارت و وارد

شدیم... تا

اومدم لب باز کنم فوراً انگشتش رو کشید روی

گونه‌ی پوریا

و لبخند کم رنگی روی لبش نشست

-چقدر کوچیکه؟ چرا انقدر تند تند میخوره؟

به کارش اعتراض کردم

-دست نزن بلاش! دستت تمیز نیست! با چندین نفر

دست

دادی!

بلافاصله دستش رو کشید عقب

-زود تر بگو! من چه میدونم نباید دست بزنم؟

شاکی نگاهش کردم

-کجایی؟ از صبح منتظرم بیای با هم حرف بزنیم!

-کار داشتم! در مورد چی حرف بزنیم؟ انقدر مهم

بود تماس

میگرفتی!

نتونستم بیشتر از این صبر کنم و سوالی که از صبح

تو ذهنم

بود و به زبون آوردم

-تو میدونستی همایون خان قصد داره بچه رو بسپره

به ما؟

-منم تازه متوجه شدم!

موشکافانه ادامه داد: در این مورد میخواستی حرف
بزنی؟

-همینطور! خب نظرت؟

نگاهی به پوریا انداخت

-بهش فکر نکردم؛ ولی در هر صورت جز من

کسی رو

نداره!

فوراً مخالفت کردم

-این مسئولیت سنگینیه! به راحتی نمیشه از پیشش بر

اومد!

بیخیال به حرف او مد

-بزرگش میکنیم دیگه!

شگفت زده نگاهش کردم

-ما؟ متوجه حرفت هستی؟

-پس کی؟

کلافه نگاهش کردم

-شوخی نکن بلاش!

-کاملاً جدیم! مگه بچه نمیخواستی؟ این هم بچه!

با لحنی که ناخودآگاه انقدر هم محکم نبود به حرف

او مد

-نمیتونم قبول کنم!

سری با تایید تکون داد

-الان وقت این حرفها نیست! بعداً در موردش

صحبت

میکنیم!

دوباره نگاهی به پوریا انداخت و پرسید: زیادی

آروم نیست؟

بیاراده لبخندی روی لبم نشست

-منو میبینه آروم میشه!

نگاهش رو زوم لبم کرد و ابرویی بالا انداخت

-فسقلی زرنگیه برای خودش! میدونه خودش و به

کی

بچسبونه!

انگشت شستش رو کشید روی چال گونهام و ادامه

داد: بچه

رو ببر تو اتاق! لزومی نداره برگردی تو مراسم!

منم الان

باید برم! کار دارم!

قبل اینکه فرصت داشته باشم دهن وا کنم رفت سمت

در و از

عمارت خارج شد

نفسم رو فرستادم بیرون و رفتم توی اتاقم و پوریا

رو گذاشتم

روی تخت... دیگه خوابش برده بود... شیشهی شیر

خالی

رو از دهنش در آوردم و رفتم سمت پنجره و نگاهی
به

بیرون انداختم... تقریباً خلوت شده بود و بلاش باز
داشت از

عمارت خارج میشد
-مطمئنم داره یه کارهایی میکنه! باید حواسم رو
جمع کنم!

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم سمت
عمارت
اصلی و در زدم... بعد چند لحظه سمیه در و باز
کرد و وارد
شدم و پرسیدم: همایون خان کجاست؟

-تو اتاقشون.

رفتم سمت اتاقش و در زدم

-بیا تو.

در و باز کردم و وارد شدم

نشسته بود پشت میزش و قاب عکس بهادر تو دستش

بود

رفتم نشستم روی مبل

-چیکارم داشتی تماس گرفتی؟

نگاهش رو داد به من

-کجا بودی؟

-کار داشتم!

دقیق نگاهم کرد

-داری چیکار میکنی؟

با تاکید ادامه داد: تو این مورد دخالت نکن! خودم

پیداش

میکنم!

یه نخ سیگار در آوردم گذاشتم گوشه‌ی لبم

-نمیتونم بیتفاوت بشینم!

موشکافانه نگاهم کرد

-چیزی هم پیدا کردی؟

-نه دقیقاً!

از جا بلند شد و او مد نشست روی مبل و نیم نگاهی
به سیگار
گوشهی لبم انداخت
-بندازش!

کلافه سیگار و از گوشهی لبم گرفتم و تو دستم مچاله
کردم
-دارم کم کم ترک میکنم!

تکیه داد به پشتی مبل
-میخوای با پوریا چیکار کنیم؟
متوجه منظورش نشدم و گیج نگاهش کردم

-چیکار کنم؟

-براش شناسنامه بگیر! به اسم خودت و آیلار!

نمیخواهم یتیم

بزرگ شه و کمبود پدر و مادر و حس کنه!

رفتم تو فکر

-فکر نمیکنم آیلار قبول کنه!

انگار حرفم به مذاقش خوش نیومده باشه اخمهاش

رفت توهم

-جز تو دیگه کی میتونه بزرگش کنه؟

سکوت کردم

از یه طرف نمیتونستم به کس دیگهای اعتماد کنم و
 بسپرمش
 بهش! از یه طرفم نمیدونستم نظر آیلار در این مورد
 چیه!
 دید سکوت کردم ادامه داد: چی میگی؟
 -مطمئناً برای همیشه ازش حمایت میکنم؛ ولی اینکه
 براش
 شناسنامه بگیرم و باید با آیلار حرف بزنم! در هر
 صورتم
 اون باید بزرگ کنه!
 بازم حرفهام براش خوشایند نبود و شدت اخمهایش
 بیشتر شد
 -نظر خودت چیه؟

بدون فکر حرف دلم رو به زبون آوردم
-من حرفی ندارم!

گرهی ابروهایش باز شد و چشمهایش برق زد
-پس فردا اقدام کن!

تاکید کردم
-گفتم باید با آیلار...

ناراحت و گرفته پرید وسط حرفم
-قبول میکنی یا نه؟ قاطع جواب بده! فکر نکنم آیلار
هم

ناراضی باشه وقتی برایش اسم انتخاب کرده!
متعجب ابرویی بالا انداختم

-اون انتخاب کرده؟

-صبح رفتم ببینمش دیدم بچه تو جاش نیست...

بهاره گفت

دست آیلار بود... باورم نشد... رفتم دم اتاقش... دیدم

درست میگه... بچه رو با خودش برده توی اتاق خودش و

براش اسم هم انتخاب کرده... بهاره میگفت بچه فقط از دست

اون شیرش رو میخوره.

تعجبم بیشتر شد

خودم هم از اینکه اصرار داشت هر چه زودتر در
موردش

حرف بزنه و نظرم رو بدونه جا خوردم... تو یه
لحظه

تصمیم رو گرفتم و قاطع جواب دادم: قبول میکنم!
بالاخره بعد فوت بهادر یه لبخند روی لبش نشست
-خوبه! دیگه پسر توئه!

با این حرفش حس عجیبی بهم دست و سری به نشانه
تایید

تکون دادم

با صدای زنگ گوشیم از جیبم درش آوردم و نگاهی
انداختم... با دیدن شماره مهدی تماس برقرار کردم
و گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-باید ببینمتون!

-چه خبره؟

-باید حضوری حرف بزنیم! مهمه! آدرس میفرستم

بیاین!

باشهای گفتم و تماس رو قطع کردم و از جا بلند شدم

-من باید برم!

همایون خان هم از جا بلند شد و پرسید: کجا؟

-یه کار فوری پیش اومده!

-با مادرت تماس بگیر صحبت کن! حالش خوب

نیست!

اصرار داشت بید نداشتم!

-باید میذاشتی بید!

-بید چیکار کنه؟ گریه و زاری کنه؟ حداقل اونجا

آروم تره!

شاید خودم رفتم دنبالش با هم اومدیم!

سری به نشونه تایید تکنون دادم

-من باید برم!

-به سلامت!

از عمارت اومدم بیرون و سوار ماشین شدم و

ماشین و

روشن کردم و حرکت کردم سمت آدرس مورد

نظر... با

احساس یه نور از پشت سرم نگاهی از آینه به پشت

انداختم... به نظر ماشینی نبود؛ ولی مشخص بود

دارن تعقیبم

میکنن... توجهی نکردم و سرعتم رو بیشتر

کردم... با

رسیدم پارک کردم و نگاهی به اطراف انداختم... با

دیدن

ماشین مهدی بوق زد... متوجه حضورم شد و پیاده

شد و

اومد سمتم و سوار ماشین شد و سلام کرد

-سلام... چه خبره؟ چرا اینجا قرار گذاشتی؟

-متوجه شدین تعقیبتون میکنن؟

سری با تایید تکون دادم

-احتمال میدم کار آیلار باشه! هر جا میرم دنبالمه!

-صابر هم پشت پرده داره یه کارهای میکنه!

-خودم این موضوع رو حل میکنم! تو بگو چه

موضوعی

باعث شد من و تا اینجا به بکشونی!

به من من افتاد

-گفتنش سخته!

کلافه نگاهش کردم

-میگی یا نه؟

-در مورد قاتل آقا بهادره! کسی که ماشین رو

دستکاری

کرده بود و پیدا کردیم... هرکاری کردم تا ازش

اعتراف

بگیرم... آخرم اعتراف کرد؛ ولی گفت بخواین بدینم

دست

پلیس انکار میکنم و یک کلمه نمیگم و میگم مجبورم

کردین

اعتراف کنم! اینجور بگم واضح گفت و روش
حساب باز
نکنیم!

خشم تو وجودم شعله کشید
-بدیش دست پلیس چطور میخواد ثابت کنه کار
اون نبوده
وقتی ماشین چند ساعت قبلش تو تعمیرگاه بوده؟
-میگه بعد بردن ماشین از تعمیرگاهم هر کس
دیگهای

میتونسته این کار و بکنه! درست هم میگه! هیچ
مدرکی بر
علیهاش نداریم!

در حالی که سعی داشتم خشمم رو مهار کنم به

حرف او مدم

-فقط یه اسم بده مهدی! بگو کار کیه!

بدون حاشیه به حرف او مد

-مسعود خان!

با شنیدن اسمش تو یه لحظه به نقطه جوش رسیدم و
خشمم

فوران کرد و بدون معطلی ماشین روشن کردم و پام
رو

فشردم روی پدال گاز

مهدی متوجه حالت تهاجمیم شد و نگران پرسید: کجا
میری؟

در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم؛ ولی به

هیچ

وجه هم موفق نبودم جواب دادم: عمارت مسعود
خان!

سعی کرد مصرفم کنه

-نباید بیگدار به آب بزنی! بفهمه فهمیدیم کار اونه
ممکنه

همه شواهد و مدارک رو پاک کنه!

با فکی منقبض شده به حرف او مدم

-همین الانشم کرده! فکر کردی منتظر مونده؟ بفهمه

پسره

اعتراف کرده حتی یه لحظه رو هم درنگ نمیکنه و

سعی

میکنه یه جوری خودش رو نجات بده!

با صدای زنگ گوشیم از جیم درش آوردم و نگاهی
انداختم... آیلار بود... تو موقعیتی نبودم بخوام

جوابش رو

بدم... انقدر زنگ خورد تا قطع شد... با سماجت
دوباره

تماس گرفت... بازم انقدر بوق خورد تا قطع شد

مهدی پرسید: نمیخوااین جواب بدین؟ شاید مهم باشه؟
حتی حال و حوصلهی جواب دادن به سوالهای مهدی
رو هم

نداشتم و همه فکر و ذکرم این بود هر چه زودتر
خودم و

برسونم به مسعود خان... خودم هم نمیدونستم دقیقاً

میخواهم

چیکارش کنم؛ ولی باید هر طور شده انتقام قتل

بهادر و ازش

میگرفتم... نمیتونستم بذارم قسر در بره... از وقتی

بهادر

کشته شده حتی یه لحظه هم آرام و قرار ندارم و

حتی یه

لحظه رو هم نتونستم درست و حسابی چشم رو هم

بذارم...

مطمئناً با گیر انداختن قاتلش میتونم به آرامش قبل

برسم...

با رسیدنم به عمارت مسعودخان یه گوشه پارک

کردم و در

ماشین رو باز کردم و تا خواستم پیاده شم مهدی
 بازوم رو
 گرفت و مانع شد و مضطرب تلاش کرد هر طور
 شده قانع
 کنه

- خطرناکه! عجله نکن! باید تو یه فرصت مناسب
 گیرش

بیاریم! میخوای خودت بیفتی تو تله؟
 با خشونت بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و کفری
 صدام

اوج گرفت
 -نمیتونم بذارم قاتل برادرم راست راست بگرده!
 اونم به زور در ماشین و بست و صداش رفت بالا

-آروم باش! فقط میگم باید توی یه فرصت مناسب

وارد

عمل بشیم!

با صدای بلندش و صدای دوباره‌ی زنگ گوشیم

انگار تازه

مغزم به کار افتاده باشه دستهام و مشت کردم و

تلاش کردم

منطقی فکر کنم! مهدی درست میگه! باید حساب شده

عمل

کنم! نباید بذارم پای خودم این وسط گیر بشه! درسته

میخوام

انتقام بگیرم؛ ولی نمیخوام خودم رو هم تو دردسر
بندازم!

نفسم رو فرستادم بیرون و گوشیم رو برداشتم و
نگاهی

انداختم... باز آیلار بود... گوشی رو توی دستم
فشردم و

تکیه دادم به پشتی صندلی و بدون اینکه بتونم جلوی
خودم رو

بگیرم با لحن خشنی به حرف اومدم
-باهام خوب نبود! حتی قصد کشتنم رو داشت؛ ولی
برادرم

بود!

مهدی متعجب نگاهم کرد

-کشتن؟

برای اولین بار زبون باز کردم و برای یکی
بازگوش کردم

-تو جنگل اون بود بهم تیر اندازی کرد!

تعجبش بیشتر شد و انگار نمیدونست چی باید بگه
منم ترجیح دادم سکوت کنم تا هر چه زودتر افکارم
رو جمع

و جور کنم و درست فکر کنم تا اشتباهی نکنم به
ضرر خودم
تموم شه...

با دلی آشوب و ذهنی مشوش طول و عرض اتاق و
طی

میکردم و یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم... دیگه
حوالی

صبح شده بود؛ ولی از بلاش خبری نبود... به
تماسهام هم

جواب نمیداد... میترسیدم کار اشتباهی ازش سر
بزنه...

خوب میدونستم به زودی میفهمه قتل بهادر کار کیه
و

ممکنه هر کاری ازش سر بزنه و این بینهایت
نگرانم

میکرد... به هیچ وجه دلم نمیخواست تو عصبانیت

کنترلش

رو از دست بده و خودش شخصاً دست به کار شه و
کاری

رو انجام بده که نباید... دیگه بیشتر از این نتونستم
صبر

کنم... گوشیم رو برداشتم و با صابر تماس گرفتم و
گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم

بعد از چند بوق خوابآلود جواب داد:

-بله خان؟ اتفاقی افتاده؟

یه راست رفتم سر اصل مطلب

-بلاش هنوز نرسیده خونه! هر چی تماس میگیرم

جواب

نمیده! میخوام بدونم کجاست و چیکار میکنه!

-چند دقیقه دیگه خبر میدم!

-منتظرم!

تماس رو قطع کردم و نشستم روی مبل و پام رو

انداختم

روی پام و منتظر به گوشی خیره شدم... بعد از چند

دقیقه

زنگ گوشیم به صدا در اومد... فوراً برش داشتم و

نگاهی

انداختم... با دیدن شمارهی صابر بیطاقت تماس رو

برقرار

کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-ماشینش و دم عمارت مسعود خان پارک کرده.
شنیدن اسم مسعود خان هیچ برام خوشایند نبود و
نگرانیم رو
بیشتر کرد

-اونجا چیکار میکنه؟ پس چرا تو خبر نداری؟
شرمنده به حرف اومد
-بخشید خان! صالح نمیدونسته باید خبر بده!

خونم به جوش اومد و دندونهام رو بهم ساییدم
-باید آدم مناسبتری رو برای این کار انتخاب
میکردی تا

برای خودش فکر نکنه و تصمیم نگیره صابر! حالا
متوجه

شدی اونجا چیکار میکنه؟
-با یکی از افرادش تو ماشین منتظرن؛ ولی به نظر
کاری

قرار نیست انجام بدن! خیالتون راحت! حواسم هست
اتفاقی

برای بلاش خان نیفته!

نفس آسودهای کشیدم

-خوبه! به صالح بگو هر چیز کوچیکی رو هم بهت
گذارش

بده! هیچ کوتاهی نمیخوام صابر! این مساله خیلی
برام

مهمه! متوجهی؟

-بله خان! چشم! بهتون اطمینان میدم از این به بعد

حواسش

رو بیشتر جمع کنه!

-خوبه! در مورد قتل بهادر چیزی نفهمیدی؟

-فعلاً نه! ولی انگار یکی داره مانع تحقیقاتمون

میشه! حدس

میزنم بلاش خان فهمیده داریم تعقیبش میکنم یا پشت

پرده یه

کارهایی میکنیم!

-مهم نیست! تو به کارت ادامه بده!

-چشم!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو

گذاشتم

کنار

-حداقل خیالم راحت شد!

از جا بلند شدم و رفتم سمت در و از اتاق خارج شدم

تا برم

آشپزخونه آب بخورم؛ ولی با یادآوری پوریا روی

تخت آه از

نهادم بلند شد و راه رفته رو برگشتم توی اتاق و

دوباره روی

مبل نشستم

-باید یه فکری بکنم! نمیتونم همه حواسم بهش باشه!

نیم نگاهی بهش انداختم

تو خواب عمیقی بود

ناخودآگاه بلند شدم رفتم نشستم کنارش روی تخت و

شکمش

رو بوسیدم و نگاهم رو چرخوندم توی صورت

کوچولو و

معصومش

-آخه تو از کجا پیدات شد؟ چرا چسبیدی به من؟ از

من چی

بهت میرسه؟

بدون اینکه چشم ازش بگیرم دراز کشیدم کنارش
-اصلاً چرا باخودم آوردنش توی اتاقم؟ چرا نذاشتم
کنار

بهاره بمونه؟

دستم رو دراز کردم سمتش و آروم طوری که بیدار
نشه

شکمش رو نوازش کردم

-باید یکی رو پیدا کنم بهش شیر بده! خوب نیست
انقدر شیر

خشک بخوره!

نگاهم رو ازش گرفتم و چراغ خواب و خاموش
کردم و از

خستگی سعی کردم یکم بخوابم؛ ولی هر کاری کردم
خوابم

نبرد... همه فکر و ذکرم پیش بلاش بود و از اینکه
نمیدونستم چی تو فکرشه و میخواد چیکار کنه
حسابی

نگران و آشفته بودم... در آخرم کلافه تو تاریکی
دوباره

نگاهم رو دادم به پوریا تا شاید حداقل با دیدن اون
یکم آرام

بگیرم... این اواخر حضورش باعث آرامشم بود و
ذهنم رو

از هر چیز منفی و آزاد دهندهای منحرف میکرد

نمیدونم چند دقیقه شد صدای باز و بسته شدن در به
گوشم
رسید... نگاهم رو چرخوندم سمت در... با ورود
بلاش به
اتاق بیطاعت از جا بلند شدم و با توپی پر پا تند کردم
سمتش؛
ولی با دیدن حال خرابش عصبانیتم تو چند لحظه پر
کشید و
جاش رو به نگرانی داد... حتی تو تاریکی هم چهره
ناراحت
و درهش کاملاً پیدا بود... خودم رو رسوندم بهش و
آرومترین لحن ممکن پرسیدم: کجا بودی؟ چرا انقدر

دیر

کردی؟

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهی گذرا به تخت

انداخت و روی

کاناپه ولو شد و بدون مقدمه با لحنی آمیخته با خشم

به حرف

اومد

-کار خود حرومزادشه! نمیذارم یه نفس راحت

بکشه! از

هستی ساقطش میکنم! نقشه‌های خوبی براش دارم!

فقط

منتظر فرصت مناسبم تا کارش رو یکسره کن!

خوب میدونستم منظور ش کیه و نفسم رو فرستادم
بیرون و

نشستم کنارش

-از کجا فهمیدی کار اونه؟

-اونیکه ماشین رو دستگاری کرده بود پیدا کردیم!

سعی کردم بفهمم چی توی ذهنش میگذره و میخواد

چیکار

کنه

-چی تو سرت میگذره؟ نباید مستقیم بری جلو! باید

محتاطانه وارد عمل بشی بلاش! باید جوری زمینش

بزنی

ندونه از کجا خورده!

سرش رو گذاشت روی پشتهی مبل

-تو به خودت زحمت فکر کردن نده! خودم میدونم

باید

چطور از سر راه برش دارم!

از لحن تند و تیزش و این کنار گذاشتنم حسابی

دلخور شدم

-چرا انقدر اصرار داری کنارم بزنی بلاش؟ اجازه

بده منم

کمکت کنم! مگه چی میشه؟ ما الان یه خانوادهایم!

باید تو

هر موضوع یا مسالهای با هم مشورت کنیم و باهم

باشیم!

بدون توجه به حرفم با فکی منقبض شده به حرف
اومد

-به او صابر بگو اینقدر به پر و پای من نییچه و
خودش رو

بکشه کنار! اون احمقی هم که فرستاده بیای من یه
بار دیگه

ببینمش قطعاً یه بلایی سرش میارم!

مستاصل به حرف اومدم

-درکم کن! خیلی نگرانتم! این عجله باعث میشه

اشتباه

کنی! اونم همین رو میخواد!

بدون اینکه حرفی بزنه پاکت سیگارش رو در آورد

و یه نخ

گذاشت گوشهی لبش

فوراً از گوشهی لبش کشیدم بیرون

-بچه توی اتاقه!

کلافه نگاهم کرد

-نمیخواستم بکشم!

موشکافانه ادامه داد: اینجا چیکار میکنه؟

-باید راجع بهش صحبت کنیم!

خیلی جدی شد و بدون مقدمه به حرف اومد

-بابا ازم خواسته به اسم خودم برایش شناسنامه

بگیرم! منم

قبول کردم!

متعجب نگاهش کردم

-بدون مشورت با من قبول کردی؟

-میدونستم مخالفت نمیکنی! از نگاهت میفهمم

میخوایش

یا نه! درست میگم نه؟ اگه اشتباه میکنم بگو چرا

اینجاست؟

روی تختت؟ رک بگو آیلار میخوایش یا بدمش به

یکی

دیگه؟

ته دلم یه جوری شد

-به کی؟

-هر کی! شاید عمه هیوا!

هر چی فکر کردم نتونستم دلم رو راضی کنم بذارم
کس دیگه

مسئولیتش و به عهده بگیره و بیاراده از دهنم در
رفت

-فکر نکنم عمهات حوصلهی بچهی به این کوچیکی
رو

داشته باشه!

نگاه معناداری بهم انداخت

-فقط بگو آره یا نه ایلار!

از جا بلند شدم و دست به کمر رفتم سمت تخت و نیم

نگاهی

بهش انداختم... تو یه لحظه تصمیم رو گرفتم و

برگشتم

نشستم سر جام و پیام رو انداختم روی پیام و قاطع

جواب دادم:

آره! میخوامش!

انگار جوابم حسابی براش خوشایند بوده باشه

بالاخره حال و

هواش عوض شد و لبخندی روی لبش نشست و

سری با

رضایت تکون داد

-خوبه! میدونستم جوابت اینه! صبح بگو تختش رو

بیارن

توی اتاق! از این به بعد پسر من و توئه!
از حرفش حس خوبی گرفتم و ناخودآگاه یه لبخند

روی لبم

نشست

نگاهش زوم چال روی گونهام شد و لبخندش عمیقتر
شد و

بیطاقت بازوم رو گرفت و کشیدم توی بغلش و لبش
رو

چسبوند به گونهام و سر داد سمت گوشم و با شیطنت
ادامه

داد: حالا من امشب کجا بخوابم؟

منم شیطنتم گل کرد

-میخوای همین امشب بگم تختش رو بیارن؟

توی گوشم خندید

-باشه صبح! ممکنه بیدار شه! شب و همینجا

میخواایم!

نظرت چیه؟

تا اومدم لب باز کنم و مخالفت کنم حین اینکه توی

بغلش بودم

دراز کشید روی کاناپه... از خدا خواسته خودم رو

چسبوندم

بهش و فکر کردم میخواد ادامه بده؛ ولی در کمال

تعجب

چشمه‌اش رو بست و خیلی زود خوابش برد...

متعجب نگاهم

رو چرخوندم تو صورتش

یعنی انقدر خسته بود؟ حتی لباسشم عوض نکرد!

دستم و بلند کردم و با انگشت شستم لبش رو لمس کردم

انقدر خوابش عمیق شده بود حتی تگونم نخورد
بیتاب سرم رو بردم جلو و یه بوسه‌ی کوتاه به لبش
زدم و

سرم رو گذاشتم روی بازوش و چشمهام رو بستم...
تا چند

ماه پیش حتی فکرشم نمی‌کردم ازدواج کنم؛ ولی حالا
مسئولیت یه بچه رو هم قبول کردم... لبخند عمیقی
رو لبم

نشست... اصلاً از قبولش پشیمون نیستم... نمیتونم
انکار کنم

از همون نگاه اول به دلم نشست و ته دلم میخواست
بچی

من بود... شاید هم بعد از دست دادن بچهام این حس
بهم

دست داده باشه؛ ولی هر چی هست حس مادر بودن
حس

خوشایندیه و ارزشش رو داره به خاطرش بخوام به
زندگیم و

اولویتهام یه تغییراتی بدم... با یادآوری دوباره

ورونیکا

حال بدی بهم دست داد... فکر نکنم بیشتر از این

بتونم نسبت

به کارش بیتفاوت بمونم... خیلی سعی کردم کارش

رو

نادیده بگیرم؛ ولی حس میکنم هر چی زمان بیشتر

میگذره

خشم و کینهام نسبت بهش بیشتر میشه... حتماً باید

یه درس

درست و حسابی بهش بدم تا دلم آروم بگیره و بتونم

فراموشش کنم... همین فردا با پیروز تماس میگیرم

وارد

عمل شه... اگه اون بچهام رو ازم گرفت در عوض

منم

میتونم خیلی چیزها رو ازش بگیرم...

او مدم وارد انبار بشم زنگ گوشیم به صدا در

او مد... از

جیبم درش آوردم و نگاهی انداختم... مهدی بود...

تماس رو

برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

-بله؟

-قربان دستور داده بودین پدرتون رو تعقیب کنم...

الان توی

خونهی مسعودخان هستن.

از فکر اینکه ممکنه از ماجرا بو برده باشه نگران

شدم

-اونجا چیکار میکنه؟

-نمیدونم؛ ولی خیلی مشکوکه! از نگهبانها خبر

نیست!

معلومه یه خبرایی هست!

نگرانیم بیشتر شد

-الان میام!

تماس و قطع کردم و پا تند کردم سمت ماشین و

سوار شدم...

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم

-فقط امیدوارم کار اشتباهی نکرده باشه! میدونم اگه

فهمیده

باشه کاری مسعود خانه راحت از کنارش نمیگذره و

حتماً

تلافی میکنه!

مضطرب سر عتم و بیشتر کردم

-باید زودتر خودم و برسونم بهش و جلوی هر اتفاق

ممکن و

بگیرم! نمیتونم به مهدی هم بگم بره تو و دخالت

کنه! خوب

میشناسمش و میدونم برای اجرای نقشه‌اش بدون

تردید هر

مانعی و از سرش بر میداره!

با یادآوری اینکه ممکنه هنوز آیلار هم بیتوجه به
حرفم

تعقیم کنه کلافه نگاهی از آینه به پشت سرم
انداختم... ظاهراً

خبری نبود؛ ولی خوب میدونم به همین راحتی هم
بیخیال

نمیشه و خودش رو کنار نمیکشه... سرعتم رو تا
جای

ممکن بیشتر کردم ببینم چه واکنشی نشون میده...
بعد چند

دقیقه بالاخره یه نور کم رنگ به چشم اومد...
مشخص بود

نزدیک نیست؛ ولی داشت پشتم میومد... سعی کردم

یه

جوری قالش بذارم... هنوز معلوم نیست اوجا چه

خبره و

قصد همایون خان چیه؛ ولی هر چی هست مطمئناً

خبرهای

خوبی نیست و هر طور شده نباید بذارم کسی از

ماجرا سر

در بیاره... وقتی کامل مطمئن شدم دیگه تعقیب

نمیشم روند

سمت عمارت مسعود خان... با رسیدن ماشین رو

پارک

کردم و پیاده شدم... با دیدن مهدی کنار در پا تند

کردم

سمتش و پرسیدم:

چه خبره؟

-نمیدونم قربان! جرأت نکردم برم تو! میترسیدم

همایون

خان واکنش تندى نشون بده!

-بریم تو!

محض احتیاط اسلحهم رو در آوردم جلوتر راه

افتادم... از

هیچ نگهبان یا محافظی خبری نبود و این زیادی

عجیب به

نظر میرسید... در و باز کردم و وارد شدم... با

دیدن

صحنه رو به روم مات موندم... جنازه مسعود خان

غرق

خون افتاده بود روی زمین و همایون خان با اسلحه

تو دستش

خون سرد بالاسرش ایستاده بود

آه از نهادم بلند شد و عرق سردی روی پیشونیم

نشست

-چیکار کردی بابا؟

نگاهش رو داد به من و با دیدنم اخمهایش رفت توهم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رفتم سمتش و نگاهی به جنازه انداختم... به نظر
زنده

نمیرسید... عرق روی پیشونیم رو تمیز کردم...
نمیتونستم

بگم از دیدن بدن بیجوش خوشحال نشدم... بر
عکس حس

کردم بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم؛ ولی با
این حال

معتقد بودم لایق همچین مرگ راحتی نیست... با
انزجار

نگاهم رو گرفتم و تاکید کردم

-جواب من رو بده!

اسلحه رو گذاشت پشت کمرش و بیخیال و بدون هیچ

احساسی به حرف او مد
- فکر کردی فقط خودت فهمیدی کار اونه؟ من کسی
رو که

جرات کنه پسر من رو بکشه زنده نمیذارم!
از این خونسردی و بیخیالیش هیچ تعجب نکردم...
قبلاً زیاد
دیده بودم... حتی طعم تلافیش رو هم چشیده بودم...
میدونستم از اشتباه هیچ کس نمیگذره... حتی اگه
اون

شخص عضوی از خانوادهاش باشه... در حالی که
سعی

داشتم به خودم مسلط باشم و با سرزنش به حرف
او مدم

-نباید شخصاً وارد عمل میشدین! من خودم بر اش
برنامه

داشتم! میدونین کم ترین عواقبش چیه؟ ممکنه برین
زندان!

چهره اش در هم شد؛ ولی همچنان آروم بود
-برام مهم نیست! باید خودم کارش رو تموم
میکردم! هر

اتفاقی میخواد بیفته!

رفت سمت در... دندونهام رو بهم ساییدم و اسلحهام
رو

گذاشتم پشت کمرم و با اعصابی متشنج پشت سرش

راه

افتادم... همه نقشه‌ها رو نقش بر آب کرد...

میخواستم کم

کم بسوزونمش و خاکسترش کنم... نمیخواستم انقدر

راحت

براش تموم شه... میخواستم عذابش بدم... زجر

کشش کنم.

از عمارت اومدیم بیرون و همایون خان خواست بره

سمت

ماشین خودش؛ ولی من بازوش رو گرفتم و سوار

ماشین

خودم کردم

-با من بیا!

خوشبختانه مخالفت نکرد... به مهدی گفتم ماشینش

رو

بیاره... خودم هم سوار ماشین شدم و ماشین رو

روشن کردم

و حرکت کردم

همایون خان سرش رو گذشت روی پشتی صندلی و

نفس

آسوده‌های کشید و نگاهش رو داد به بیرون

-حالا خیالم راحت شد! حالا با خیال راحت میتونم

سرم رو

بذارم رو بالشت و بخوابم!

کلافه نگاهش کردم
-میخوای چیکار کنی؟

با فکرهای که از ذهنم گذشت انگار تازه مغزم به
کار افتاده

باشه و تونسته باشم مسائل و تجزیه تحلیل کنم
دستپاچه ادامه

دادم: باید هر چه سریعتر بری! یه مدت برو پیش
مامان تا

آنها از آسیاب بیفته! میگم مهدی جنازه رو سر به
نیست کنه!

هیچکس نمیفهمه! با نگهبانها چیکار کردی؟

بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره به حرف
اومد

-سوال نپرس!

بیشتر از این نتونستم این خونسردیش رو تحمل کنم
و از

کوره در رفتم و با توپی پر به حرف اومدم

-میفهمی چیکار کردی؟ میخوای همه به پوریا به
چشم

نوهی یه قاتل نگاه کنن؟ میخوای همه حثیت و
آبروت از بین

بره؟ میخوای پات به کلانتری و زندان باز بشه؟
با صدایی که اوج میگرفت ادامه دادم: میفهمی اگه
رضایت

ندن اعدامی؟

انگار تازه متوجه عمق فاجعه شده باشه نگاهش رو

داد به من

و آشفته به حرف او

-با یه پول هنگفتی خریدمشون! دهنشون رو باز

نمیکنن! تا

به حال دیدی اشتباه کنم؟

اخمهام رفت توهم

-شخصاً؟

نفسش رو فرستاد بیرون و سعی کرد باز

خونسردیش رو به

دست بیاره

-دست کم گرفتیم؟ نمیدونن از کی پول گرفتن!

نفس آسوده‌های کشیدم

-خوبه!

فوراً گوشیم رو در آوردم و شمارهی مهدی و گرفتم

و گوشی

رو گذاشتم کنار گوشم

بعد از چند بوق جواب داد: بله قربان؟

ماشین و رسوندی عمارت برو جنازه رو جمع کن یه

جا سر

به نیستش کن فعلاً کسی نفهمه مرده! مراقب باش

کوچیکترین

ردی به جا نمونه! کلا عمارت و اطراف و پاکسازی
کن!

-چشم!

تماس رو قطع کردم و از تو آینه ماشین نگاهی بهش
انداختم... باز با آرامش کامل نگاهش از پنجره به
بیرون

بود... کفری سر عتم رو زیاد کردم... با رسیدن به
عمارت

پیاده شدیم و رفتیم تو... همایون خان نشست روی
مبل و

چشمهایش رو بست و با لحنی خشدار و گرفته به
حرف آمد

-پشیمونم!

منم نشستم و دستی به شقیقه‌هام کشیدم

-از چی؟

-چرا انقدر به بهادر سخت گرفتم! چرا نداشتی راحت

زندگی

کنه!

-پشیمونی فایده نداره! فقط خودت رو عذاب میدی!

بهش

فکر نکن! میتونی سر پوریا جبران کنی!

سری با تایید تکیون داد

-درست میگی! من هنوز نوهام رو دارم!

لبخند کمرنگی زد و ادامه داد: خوبه به حرفم گوش

نکرد

حداقل یه یادگاری از خودش به جا گذاشت!

برای اینکه بفهمم تصمیمش چیه پرسیدم: آخر
میخواهی
چیکار کنی؟

با کمی فکر جواب داد: میرم آمریکا با مادرت
برمیگردم!

بیشتر از این نمیخواهم ازش دور بمونم! تو هم هرچی
امشب

دیدی رو فراموش کن! انگار اتفاقی نیفتاده!
شاکی نگاهش کردم

-چی رو فراموش کنم؟ یه نفر و کشتی!

با کینه تاکید کرد

-هرچی سرش اومد حقش بود!

-باید بیشتر صبر میکردی! نزدیک بود گیرش

بندازم!

اینجوری پای خودت هم گیر شد و هر آن ممکن لو

بری!

-برام مهم نیست! نمیدونستم صبر کنم تا شاید پلیس

بتونه یه

مدرک پیدا کنه!

از جا بلند شد و ادامه داد: میرم بخوابم! خیلی وقت

نتونستم

درست و حسابی بخوابم!

رفت تو اتاقش
 نفسم رو فرستادم بیرون و از جا بلند شدم و از
 عمارت اومدم
 بیرون... با صدای زنگ گوشیم از جیبم درش
 آوردم و
 نگاهی انداختم... مامان بود... تماس برقرار کردم
 و گوشی
 رو گذاشتم کنار گوشم و سلام کردم
 با گریه به حرف اومد
 -سلام پسرم... خوبی؟
 نگران شدم
 -چرا گریه میکنی؟
 -دلم تنگ بود گریهام گرفت!

خوب میدونستم داره دروغ میگه و گذاشتم هر چی
میخواه

گریه کنه و خودش رو آروم کنه

بعد چند لحظه آروم تر شد و ادامه داد: به نظرت در
حق

بهادر کوتاهی کردم بلاش؟

نمیدونستم چی باید جوابش رو بدم وقتی دقیقاً همین
کار و

کرده بود

کوتاه جواب دادم: نمیدونم!

دوباره شدت گریه‌اش بیشتر شد

-تو هم همین فکر میکنی نه؟ نمیتونم خودم رو

بخشم

بلاش! به نظرت اون من رو میبخشه؟

دیدم خیلی داره بیقراری میکنه سعی کردم بحث و

عوض

کنم

-بابا داره میاد آمریکا!

بعد چند لحظه در حالی که سعی داشت خودش رو

آروم کنه

به حرف اومد

-خودش چند روز پیش تماس گرفت و گفت میخواد

بیاد!

کنجکای سوالی که همیشه تو ذهنم بود و هیچ وقت

نپرسیده

بودم به زبون آوردم

-نمیفهم شما که خیلی وقته جدا شدین چرا همیشه با

هم در

تماسین و هیچ کدوم هم دیگه ازدواج نکردین؟ اصلاً

چرا جدا

شدین؟

انگار داغ دلش تازه شده باشه دوباره گریه‌اش شدت

گرفت

-میدونستی یه خواهرم داشتی؟

یه چیزهایی شنیده بودم؛ ولی هیچ وقت هیچ کس

ازش حرفی

نزد، منم هیچ وقت کنجکاو نشدم

ادامه داد: بهار! فقط چند روزش بود بابات با خودش
بردش

بیرون بگردونه؛ ولی چند ساعت هم نشد بدون
خواهرت با

حال خراب و کتک خورده برگشت عمارت... تنها
گیرش

آورده بودن و تا میخورده زدنش و...

با حق حق ادامه داد: بعد بچه رو به زور ازش

گرفتن... اون

آخرین باری دیدمش... تا مدتها دنبالش گشتیم؛ ولی

هیچ اثری

ازش نبود...

تا اینکه بعد چند ماه پیداش کردن... هیچی ازش

نمونده بود

جز چند تا تیکه استخون و لباسش... هیچ وقت

نفهمیدیم کار

کیه... منم تو این موضوع اون و مقصر اصلی

میدونستم...

اون باعث شد تنها دخترم از بین بره... به هیچ وجه

نمیتونستم ببخشمش... حتی دیگه نمیتونستم تحملش

کنم...

برای همین هم ازش جدا شدم و او مدم پیش برادرم؛

ولی

فراموشش هم نتونستم بکنم و هنوزم دوشش دارم!

سعی کردم آرومش کنم

-باشه! گریه نکن! هر چی بود تموم شد! سالها از

این ماجرا

میگذره! شاید بهتره دیگه فراموشش کنی!

غمگین و گرفته به حرف او مد

-بعد رفتن بهادر همش دارم فکر میکنم این دوری

از شوهر

و بچه‌هام و زندگیم ارزشش رو داشت... درسته

دخترم رو

از دست دادم؛ ولی با کارم شوهرم و پسر رو حتی

زندگی

خودم رو هم از دست دادم... پشیمونم بالاش! خیلی
پشیمونم!

نمیدونستم چی بگم و چطور باید دلداریش بدم
-میدونم!

-دلم میخواد ببینمت! پوریا رو! حتی آیلار و!
-به زودی با بابا برمیگردی ایران و دیگه نمیذارم
بری!

میون گریه خندید

-منم قرار نیست برم!

با شنیدن خندهاش خیالم راحت شد حالش بهتر شده

-حالا برو بگیر بخواب و دیگه هم گریه نکن!
 -باشه پسرم! مراقب خودت باش! به زودی میبینمت!
 بایه خداحافظی تماس رو قطع کردم... همزمان
 دوباره
 گوشیم زنگ خورد... دیدم مهدی... تماس برقرار
 کردم و
 گوشی و گذاشتم کنار گوشم
 -بله؟

مستاصل به حرف اومد

-نیست قربان!

متوجه منظورش نشدم و گنگ پرسیدم: کی نیست؟
 -مسعود خان! هر چی میگردم پیداش نمیکنم! فکر

نکنم

مردہ باشہ! حتی چکم نکرده بودیم!

متعجب پرسیدم: خوب گشتی؟

-بله! اثری ازش نیست!

-پس چی شده؟ خود به خود غیب که نمیشه؟

با کمی فکر دندونہام رو بہم ساییدم و ادامه دادم:

مگر اینکه

زنده باشہ و با پای خودش رفتہ باشہ! ہر طور شدہ

پیداش

کن! نباید بذاریم دہنش رو باز کنہ!

-چشم! الان زن و بچہاش رسیدن عمارت سر و

صدا راہ

انداختن! حتماً خون روی زمین و دیدن! ہمہ اطراف

و

پاکسازی کردم به غیر از خون روی زمین! دیگه

فرصتش

نشد! به زودی پلیس هم میرسه!

-مهم نیست! دوربینها رو چیکار کردی؟

-دوربینی تو عمارت نبود!

-خوبه! دیگه میدونه از همچی خبر داریم و شاید

بخواد

غیرقانونی از کشور خارج شه! شاید هم برای تلافی

باز

بخواد حمله کنه! باید حواسمون رو حسابی جمع

کنیم!

-چشم قربان! یه مسالهی دیگه؟

-گوش میدم!

-سپنتا ورونیکا رو پیدا کرده قربان! چیکارش کنه؟

خشم تو وجودم شعله کشید و با فکر به اینکه این
زنیکه باعث

مرگ بچهام شد خونم به جوش اومد؛ ولی از یه
طرفم

نمیخواستم خودم رو درگیرش کنم پس ترجیح دادم
بسپر مش

به یکی دیگه این کار و برام انجام بده
-بسپرش به دوست پسر سابقش! فکر کنم براش

کافی باشه!

-چشم قربان!

تماس رو قطع کردم

فقط همین رو کم داشتم... البته اینکه زنده‌ست خیلی
بهتر از

اینه به دست همایون خان کشته شده باشه؛ ولی از یه
طرفم

ممکنه این فرصتی براش باشه تا بتونه راحت فرار
کنه و

دیگه دستم بهش نرسه... با حالی خراب و ذهنی
مشوش رفتم

سمت عمارت و وارد شدم و یه راست رفتم تو
اتاقم... ایلار

روی تخت خواب بود... رفتم حولهام رو برداشتم و

رفتم

توی حموم... یه دوش گرفتم و وقتی حالم یکم بهتر

شد حوله

پوشیدم و اومدم بیرون... حوصلهی پوشیدن لباس

نداشتم...

با همون حوله رفتم سمت تخت دراز کشیدم... آیلار

فوراً

چرخید طرفم و خودش رو کشید توی بغلم...

فکر کردم

بیداره؛ ولی با دیدن چشمهای بسته‌اش و نفسهای

منظمش

متوجه شدم خوابه... دستم رو دور کمرش حلقه
کردم و سفت

بغلش کردم و انقدر خسته بودم سریع خوابم برد...

داشتم لباسهای پوریا رو از روی شوفاژ جمع
میکردم با

صدای گریه‌اش لباس و گذاشتم کنار و رفتم
سمتش... از رو

تخت گرفتمش تو بغلم و تکونش دادم و با مهربونی
به حرف

او مدم

-آروم باش عزیزم! چرا گریه میکنی؟

در همین حین در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد

-شیر پوریا حاضره عروس خانوم!
 اومد سمتم و گرفت سمتم... ازش گرفتم و گذاشتم تو
 دهن
 پوریا... آروم گرفت و بدون اینکه چشم ازم بگیره
 شروع
 کرد به خوردن... گونهاش رو نوازش کردم و
 پرسیدم: کسی
 دیگهای پیدا نکردی؟
 -نه عروس خانوم! بچه به این باهوشی ندیدم! دو
 ماهه هر
 پرستاری آوردیم انقدر گریه کرد تا بیاد تو بغل شما!
 نظر من

رو بخواین بیفاید هست! این بچه به شما انس گرفته!

پیشونیش رو بوسیدم

-بلاش کجاست؟

-خان صبح زود رفتن؛ ولی عروس خانوم؟

-بگو!

-تو روستا چو افتاده بلاش خان مسعود خان رو

کشته!

اخمهام رفت تو هم و سرم رو بلند کردم

-دیگه همچین حرفی نشنوم! غیر ممکنه کار بلاش

باشه!

-ولی ممکن هم نیست مسعود خان خودکشی کرده
باشه!

میگم ممکنه کاره همایون خان باشه؟ آخه همون شب
دیر

وقت برگشتن عمارت؟

دستم رو به نشانه ی سکوت آوردم بالا و با اخطار
تاکید کردم

-بار آخره این حرفها رو از زبونت میشنوم!

روشنه؟

-چشم!

-میتونی بری!

چشمی گفت و رفت سمت در و از اتاق خارج شد

رفتم سمت پنجره و نگاهی به بیرون انداختم

یعنی اون شب چه اتفاقی افتاد؟ واقعاً مسعود خان
 خودکشی کرد؟ اونم یکی با شخصیت اون؟ اصلاً به چه دلیل؟
 گاهی
 خودم هم شک میکنم واقعاً نکنه کار بلاش باشه؟
 صالحم اون
 شب قال گذاشت و معلوم نیست کجا رفت! حتی
 صابرم
 نتونست بفهمه چه خبره! همایون خان هم بعد اون
 شب خیلی
 آرومتر از قبل شده بود! این باعث میشه به اونم
 شک کنم!
 نفسم رو فرستادم بیرون و سعی کردم بهش فکر

نکنم

با صدای زنگ گوشیم رفتم از رو عسلی برش داشتم

و

نگاهی انداختم... با دیدن اسم ثنا تماس و برقرار

کردم و

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و سلام کردم

خوشحال سر زنده سلام و احوالپرسی کرد و پرسید:

چیکار

میکنی؟

-پوریا تو بغلمه داره شیر میخوره!

خندید

متوجه دلیل خندهاش نشدم و ادامه دادم: کجاش خنده

داره؟

حین اینکه سعی داشت جلوی خنده‌اش رو بگیره
جواب داد:

هیچی! شوهرت کجاست؟

-رفته بیرون.

بعد چند لحظه سکوت پرسید: هنوز بعد ازدواج به
هم نزدیک

نشدین نه؟

رفتم نشستم روی مبل و جواب دادم: اصلاً فرصت
داره؟

صبح زود میره بیرون و آخر شب بر میگرده! از

وقتی

همایون خان رفته آمریکا سرش شلوغ تر از قبل هم
شده!

حتی فرصت نداریم با هم صحبت کنیم! شبم میاد
انقدر

خسته‌ست فوراً میگیره میخوابه!

-فرصت رو جور کن! اینجوری که نمیشه؟ تو برو
سروقتش! نذار بینتون فاصله بیفته! اینجوری از هم
دور

میشین!

-تو فکرش هستم! منتظر بودم یکم آروم تر شه! بعد
از مرگ

بهادر خیلی عصبی و نا آروم شده بود! چند بار

خواستم بهش

نزدیک شم شاید بتونم از این طریق آروم ش کنم؛

ولی

برعکس جواب داد! منم تصمیم گرفتم منتظر بمونم تا

خودش

بخواد؛ ولی بیشتر از این صبر نمیکنم!

-میگم آیلار؟ دقت کردی این اواخر یکم از خودت

دور

شدی؟

-دور نشدم! فقط میدونم چطور خودم رو با هر

شرایطی

وقف بدم!

-درست میگی! کی فکرش رو میکرد آیلار خان با

اون

همه عظمتش بچه داری کنه!

خندید و ادامه داد دوستش داری نه؟ پوریا رو میگم!
متوجه

محبتت بهش هستم! پوریا باعث شده از این رو به

اون رو

شی!

لبخندی زدم و سر پوریا رو نوازش کردم
-خودمم نمیفهمم چرا انقدر دوستش دارم! شاید هم

چون اون

فقط به من اهمیت میده! تو چیکار میکنی؟

با حالی گرفته جواب داد: خیلی دلم میخواد یه سر
بیام! دلم

حسابی برات تنگ شده!

-چرا نمیای؟

-تا الان همایون خان بود ازش میترسیدم! حالا که

نیست

شاید یه روز او مدم!

-حالا چرا ترس؟

-داری سوال میپرسی آیلار؟ ندیدی چیکار کرد؟

حتی

نداشت خانواده‌ها رو تا فرودگاه همراهی کنی!

-اون موقع به خاطر هیوا خانوم مجبور شد!

میدونست

آروین داره میره از عمد اومد به همایون خان خبر

رسوند تا

جلوی دیدارمون و بگیره! الان هیوا خانوم خیلی

آروم تر

شده! حرف خاصی نمیزنه!

کنجکاو پرسید: پسرش چی؟

-ازدواج کرده رفته تهران.

-پول و گرفت؟

-گرفت!

زیاد مایل نبودم در مورد این موضوع حرفی بزنم و

سعی

کردم بحث و عوض کنم

-از رامین چه خبر؟

-خبر خاصی نیست! فعلاً فقط سخت در تلاشه دل

پدرش رو

به دست بیاره!

-هنوز هم؟

-آره! هر کاری میکنه تحویلش نمیگیره! یه

فکرهایی دارم

تا هر چه زودتر آستیشون بدم!

-موفق باشی!

خندید

-میشم!

با دیدن چهرهی غرق خواب پوریا آهسته پرسیدم:
کاری

نداری؟ پوریا خوابیده باید بذارمش روی تخت!

-مراقب خودت باش! به زودی میبینمت!

-تو هم همینطور!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی رو
گذاشتم

کنار... پوریا رو بردم خوابوندم توی تختش و اومدم
نشستم

جلوی آینه و نگاهی به خودم انداختم... با دیدن

چهرهی

بیروحم رژ قرمزم رو برداشتم و مالیدم به لبم و
موهام رو

مرتب کردم

-حتی فرصت نکردم به خودم برسم!

ادکلنم رو برداشتم و چند پاف به خودم زدم و با
فکری که از

ذهنم خطور کرد بلند شدم و رفتم سمت کمد و نگاهی
به

لباسهام انداختم... شلوار جین و یه شومیز برداشتم و
با

بوتهای بلندم پوشیدم... موهام رو جمع کردم بالای
سرم و

شالم رو گذاشتم روی شرم و رفتم سمت در و از

اتاق خارج

شدم و رفتم پایین... به ماهبانو گفتم بره بالا پیش

پوریا بمونه

تادبرگردم... خودم هم از عمارت اومدم بیرون

جهان اومد سمتم و پرسید: جایی تشریف میبرین
خان؟

-بلاش خان کجاست؟

-سر زمین آقا مرتضی.

-خبری شده؟

-مثل اینکه نیمه شب گذشته آقا مصطفی رفته زیر

درختهای آقا مرتضی بنزین ریخته... این دو تا هم با هم

دعوای سختی افتادن... الان هم کل روستا جمع شدن

اونجا... بلاش خان هم رفتن بینشون رو صلح کنن.
-مگه برادر نیستن؟
-بله خان.

-بگو اسبم رو حاضر کن!
چشمی گفت و خطاب به یکی از نگهبان ها گفت
اسبم رو

حاضر کن... بعد اینکه اسبم رو آوردن سوارش
شدم و

بیرون عمارت تاختم؛ ولی هنوز خیلی از عمارت

دور نشده

بودم چشمم به بلاش افتاد... سوار بر اسبش به

سرعت میومد

سمتم... حتی از فاصلهی دور هم چهرهی درهمش

مشخص

بود... اسبم رو نگه داشتم و منتظر شدم... بعد از

چند لحظه

کنارم از حرکت ایستاد و با شتاب از اسبش پرید

پایین و پا تند

کرد سمتم و لحن عصبیش بلند شد

-بیا پایین!

از این حالت تهاجمیش تعجب کردم

-چی شده؟

دسته‌اش و پیچید دور کمرم و از اسب کشید پایین و

صداش

کمی رفت بالا

-مگه نگفتم نباید سوار اسب بشی؟

-چرا باید...

در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشه کلافه

پرید

وسط حرفم

-چرا به حرفهام توجه نمیکنی؟

معرض دست به کمر شدم

-چرا باید حرفت رو که هیچ منطقی توش نیست

بپذیرم؟

ورزش میکنم شاکی میشی! سوار اسب میشم باز هم

شاکی

میشی! اصلاً این موضع گریهات رو درک نمیکنم!

معنی

این رفتارها چی میتونه باشه؟ واضح برام روشن

کن تا

منم توجه کنم!

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهش رو ازم گرفت و با

شیطننت

به حرف اومد

-فکر نمیکنی چاق شدی؟

کاملاً متوجه شدم برای اینکه جوابم رو نده داره

بحث و

میپوچونه

-فکر نکن نفهمیدم از جواب دادن طفره رفتی و

بحث و

عوض کردی! این ترفندها روی من جواب نمیده

گفتم

بدونی!

دندونهایش رو بهم سایید و نگاهش رو داد به من و با

غیظ به

حرف اومد

-واقعاً عجب‌های! به کی رفتی؟ مطمئناً به عادل خان
 رفتی!

لبخندی روی لبم نشست
 -پدربزرگم یه مرد با اقتدار، باهوش و قدرتمند بود!
 ابرویی بالا انداخت
 -میخوای بگی تو هم همینطوری و به اون رفتی؟

لبخندم رو امتداد دادم و با اعتماد به نفس به حرف
 او مدم

-مسلاً همینطوره! تو نظر دیگهای داری؟

تاکید کرد

-البته!

کنجکاو از اینکه نظرش در مورد چیه رفتم جلوتر
و با

فاصله نزدیکی ازش ایستادم و پرسیدم: میتونم بدونم
نظرت

راجع به من چیه؟

انگار از این بحث خوشش اومده باشه لبخندی روی
لبش

نشست و نگاهش رو چرخوند تو صورتم
-منکر هوش و قدرتت نمیشم؛ ولی تو یه زن
گستاخ،

سرکش و غیرقابل تحملی!

سرش رو آورد نزدیک صورتم و با شرارت ادامه

داد: و باید

بگم به عنوان زن هیچ جذابیت و کششی نداری! یه

مرد

کاملی!

این شرارتش حسابی به مذاقم خوش اومد

-پس کی بود میگفت زیبایی و لوندى ذاتى دارم؟

انگار دقیقاً منتظر همین جواب از جانبم بوده باشه

چشمه‌اش

برق زد

-حرفم رو جدی گرفتی؟

نگاهی کوتاه و گذرا به سر تا پام انداخت و با مودى

گرى

ادامه داد: البته منکر زیبایت نمیشم؛ ولی لوند بودن

به هیچ

وجه! حتی لطافت زنانه هم نداری!

-و اون دو باری که با اشتیاق باهام بودی؟

در حالی که سعی داشت جدی باشه؛ ولی موفق نبود

به حرف

اومد

-کاملاً مشخصه! بار اول که فقط برای گول زدنت

بود! بار

دوم هم فقط از رو حرص!

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم

-پس میخوای بگی هیچ جذابیت و کششی برات

ندارم؟

با نه محکم و کوبندهاش لبخندم رو کش دادم و

دستهام رو

دور گردنش حلقه کردم

-سرچی؟ سر چی شرط میبندی مردی مثل من بتونه

اغفالت

کنه؟

همین لحظه به این چالش دعوت میکنم خان زاده

بلاش

سالاری!

همونطور حدس میزد لبخند رو لبش نشست و

بلافاصله

قبول کرد

-قبول میکنم! اگه شرط و من بردم دیگه خبری از

خان

بودنت نیست! میشینی تو خونه و بچه‌ها رو بزرگ

میکنی! چه معنی داره زن جماعت با لحن دستوری

صحبت

کنه؟

هر چند حرفش رو با شوخی زده بود؛ ولی برام

خوشایند نبود

-و من شرط و بردم اول از همه اعتراف میکنی

عاشقمی!

دوم تو هر مسالهای باهام مشورت میکنی! سوم...

پرید وسط طرفم و نداشت جملهام رو کامل کنم

-فکر نمیکنی یکم خواسته‌ها رو زیاده؟

-برای تو چه فرقی داره؟ شاید هم به برد خودت

مطمئن

نیستی؟

با کمی فکر سری با تایید تکون داد

-درست میگی! پس دیگه لزومی به گفتنش نیست!

نگفته

همه رو قبول میکنم!

-انقدر به خودت اطمینان داری؟

قاطع به حرف اومد

-اطمینان دارم!

-پس شرط بستیم!

نگاه معناداری بهم انداخت

-برام جالبه به خاطر اعترافم از خان بودند

میگذری؟

-گفته بودم تا از بردم اطمینان نداشته باشم هیچ

بازی و

شروع نمیکنم! در ضمن بخوام همین الانم میتونم

ازت

اعتراف بگیرم؛ ولی خب اینجوری برام لذت

بخشتره!

با غرور نگاهم کرد

-زیاد مطمئن نباش!

مصمم تاکید کردم

-هستم!

اونم تاکید کرد

-نباش!

برای اینکه بحث و خاتمه بده دستم رو گرفت توی
دستش و

رفت سمت عمارت

نگاهش به اسبها انداختم

-اسبها؟

-نزدیکه عمارتیم! میگم بیارنشون! داشتی کجا

میرفتی؟

-دنبال تو!

نگاهش رو داد به من و پرسید: کارت چی بود؟
-میدونی از کی درست و حسابی هم رو ندیدیم؟

سری تکون داد
-پوریا رو چیکار کردی؟
-گذاشتمش پیش ماه بانو.

-پرستار پیدا نکردی؟
-همشون رو پس میزنه! دقیقاً به عموش رفته! زبون
نمیفهمه!

خندید و لبش رو آورد کنار گوشم و زمزمه وار به
حرف

او مد

- باز گستاخ شدی؟ فکر نمیکنی اینجوری پیش بری

هیچ

وقت موفق نمیشی شرط و ببری!

دستم رو دور بازوش حلقه کردم

- من به استراتژیهایم باور کامل دارم!

مشتاق نگاهم کرد

- امیدوارم همینطور باشه!

دستم تو دستش رو محکمتر کرد و به قدمهایش

سرعت

بیشتری بخشید... با ورود به عمارت به یکی از

نگهبانها

گفت بره اسبها رو بیاره... بعد هم نگاهش رو داد به

من و

گفت میرم اتاق کار... با اینکه موافق نبودم و ترجیح

میدادم

بیشتر با هم باشیم باشهای گفتم و رفتم توی اتاقم دیدم

پوریا

نیست... خواستم برم ببینم کجاست؛ ولی با فکری

که از ذهنم

گذاشت پشیمون شدم و رفتم سمت کمد و بازش کردم

و

نگاهی انداختم

-حالا دیگه من مردم؟ جذاب نیستم؟ کیش و مانت

نکنم آیلار

نیستم! از امروز از تاپ و شلوار خبری نیست! باید

برم

سراغ یه لباس جذابتر!

یه پیراهن سفید رنگ که حسابی جذابم میکرد رو برداشتم و

پوشیدم و نشستم جلوی آینه... آرایش زیاد دوست نداشتم؛

ولی برای امروز ترجیح دادم بیشتر از همیشه به خودم

برسم... نگاهی به لوازم آرایش روی میز انداختم... یه خط

چشم مشکی میتونه چشمهام رو زیباتر کنه... برش

داشتیم و

کشیدم توی چشمم... ریمل رو برداشتم و به مژه هام

فرم

دادم... بعد رژ قرمز رو برداشتم و دوباره مالیدم

به لبم...

بعد از اتمام کار نگاهی به خودم توی آینه انداختم...

از خودم

راضی بودم... با صدای در از جا بلند شدم

-بیا تو.

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد و با دیدنم با

تحسین نگاهم

کرد

-خیلی زیبا شدین عروس خانوم!

تشکر کردم

ادامه داد: خان گفتن برین اتاقشون باهاتون کار

مهمی دارن!

سری با تایید تکنون دادم

-پوریا کجاست؟

-توی اتاق خودش... سپردمش به بهاره.

-میتونی بری.

با اجازه‌های گفت و رفت سمت در و از اتاق خارج

شد... نگاه

آخر و توی آینه به خودم انداختم و رفتم سمت در و

از اتاق

خارج شدم و رفتم سمت اتاق کار... چند تقه به در

زدم و با

بیا تو گفتنش در و باز کردم و وارد اتاق شدم...

پشت میز

نشسته بود و نگاهش به لب تاپ بود و تند تند

مشغول کار بود

در و بستم و پرسیدم: کارم داشتی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهی گذرا به سر تا پام

انداخت و

بیخیال دوباره سرش رو خم کرد تو لب تاپ

-بشین!

هر چند این بیتفاوتیش از ظاهرم یکم برام سنگین

اومد؛ ولی

تلاش کردم اهمیتی ندم... رفتم نشستم روی مبل و
 پاهام رو
 انداختم روی پام
 -حرفت چیه؟

چند تا برگه گذاشت جلوم روی میز
 -باید امضاش کنی!

نیم نگاهی سرسری انداختم و پرسیدم: چیه؟
 نمیدونم چرا این بیمحلش و نتونستم هضم کنم و بدون
 اینکه

منتظر جوابی از جانبش بمونم بیطاقت از جا بلند
 شدم و

برای اینکه بیشتر از این تحریکش کنم رفتم روی
 دسته

صندلیش نشستم و تا جای ممکن خودم رو چسبوندم
بهش و

پرسیدم: داشتی چیکار میکردی؟

انگار بیتاثیر هم نبود... نفسش تو سینه حبس شد و
نگاهی

بهم انداخت؛ ولی خیلی زود خودش رو جمع و جور
کرد و

نگاهش رو گرفت

-چیز خاصی میخوای؟

راضی از واکنشش پرسیدم: ایرادی داره کنارت
بشینم؟

دوباره نگاهش رو داد به لب تاپ؛ ولی زیر چشمی
نگاهش به

من بود

-نمیخوای نگاهی به برگهها بندازی؟

سعی کردم صدام و نازک کنم و یکم با ناز و عشوه

صحبت

کنم

-حالا فرصت هست! بهتر نیست یکم صحبت کنیم؟

بیهدف مشغول تایپ شد

-فعلاً کار دارم!

معلوم بود بدجور حواسش پرت و نمیدونه چیکار

داره

میکنه

-حین کار هم میتونیم صحبت کنیم!

لبخند کمرنگی رو لبش نشست؛ ولی نگاهش رو از

لپ تاپ

برداشت

برای اینکه این سد مقاومتش رو بشکنم دستم و بردم

جلو و

دکمه پیراهنش رو گرفتم تو دستم و باهاش بازی

کردم

-میگم بلاش؟

دستم رو بردم بالاتر و انگشت اشاره‌ام رو نوازش

وار کشیدم
 روی گردنش
 بلافاصله گردنش رو کشید عقب و بالحنی که محکم
 نبود به
 حرف اومد
 -برو سر جات بشین!
 لبخند رضایت‌مندی رو لبم نشست و دستم و کشیدم
 روی
 قفسه‌ی سینه‌اش
 نتوانست تحمل کنه و دستم و محکم گرفت تو دستش
 تا نتونم
 ازش استفاده کنم
 با دیدن عرق رو پیشونیش اون یکی دستم و بردم

سمت

صورتش و عرق پیشونیش و تمیز کردم

آشفته و بیقرار دستم رو پس زد

-بهتر نیست بری بشینی سر جات؟

معلوم بود خیلی داره سعی میکنه خودش رو کنترل

کنه! منم

حسابی داشتم از این بیقراریش لذت میبردم!

-چطور؟ با اینجا نشستم مشکلی داری؟

حین اینکه سعی داشت خونسردیش رو حفظ کنه

نگاهش رو

داد به من

-چه مشکلی؟ فقط جلوی باد کولر رو گرفتی!

اینبار من با شرارت نگاهش کردم و به دستم توی

دستش

اشاره کردم

-دستم و ول کنی میرم!

فوراً دستم و رها کرد و روش و برگردوند سمت لب

تاپ...

به نیمرخش زل زدم... به ظاهر بیخیال داشت

کارش رو

میکرد... زیاد نتونست سنگینی نگاهم رو تحمل کنه

و کلافه

نگاهش رو داد به من

-میخواهی امضا کنی یا نه؟

ترجیح دادم برای این لحظه تمومش کنم... فکر کنم
به

اندازه‌ی کافی تشنه‌اش کرده باشم... بهتره کم کم
پیش برم تا

تاثیر بیشتری بذارم... از جا بلند شدم و رفتم نشستم
روی

مبل و برگه‌ها رو از رو میز برداشتم و پرسیدم:
حالا چی

هست؟

-بخون می‌فهمی!

نگاهی انداختم... با دیدن اسنادی که دست صابر بود

تعجب

کردم

-این چیه؟ دست تو چیکار میکنه؟ همه چیز و سپرده

بودم

دست صابر؟

-ازش گرفتم! نمیخواست قبول کنه؛ ولی من بلام

چطور

اطرافت رو خالی کنم!

تعجبم بیشتر شد

-از چی؟

-اصلاً دوست ندارم با مرد جماعت نشست و
برخاست کنی!

ناخودآگاه اخمهام رفت توهم

-چطور مجبورش کردی؟

-لازم نیست بدونی! مردونهست!

برگها رو انداختم روی میز

-پدرت قرارداد و امضاء کرده! تو نمیتونی تو اداره

اموال

دخالتی کنی!

-پدرم امضا کرده چه ربطی به من داره؟ در ضمن

کی گفته

میخوام دخالت کنم؟

گیج نگاهش کردم

-متوجه نمیشم؟

-فقط یه نگاهی به اسناد انداختم دیدم این شرکت

داره فقط

ضرر میده... گفتم سهامش رو واگذار کنی بهتره...

همین... ضمناً از این به بعد خودت کارهات رو

انجام میدی.

از حرفش جا خوردم

-حرفهات با هم نمیخونه! تو گفتی باید بشینم خونه

بچه

بزرگ کنم حالا...

پرید وسط حرفم و نیشخند زد
-گفتم زن جماعت! تو که برای خودت مردی هستی!

پس
احتیاجی نیست بشینی تو خونه!
کلافه نگاهش کردم

-میشه دقیقاً موضعت رو مشخص کنی تا بدونم؟
نگاهش پر از شیطننت شد
-نه نمیشه!

مستاصل به حرف او مدم
-هر لحظه یه نظری داری! دیگه کلافهام کردی!

خندید

-میتونی تا پایان شرط بندی به عنوان خان ادامه

بدی! حالا

هم سریعتر امضاش کن برو بیرون کار دارم!

برگهها رو برداشتم و بدون اینکه بخونمش امضا

کردم

تکیه داد به پشتی صندوقش و ادامه داد: ضمناً وکیل

میثاق

خان باهام تماس گرفت! فکر نمیکنی نباید از مون

پنهان

میکردی طبق وصیتنامه میثاق خان بعد از ازدواجت

همسرت باید خان باشه؟

حدس میزدم به زودی باهاش تماس بگیره! با این

حال حرفی

برای گفتن در این مورد نداشتم!

موشکافانه نگاهش رو چرخوند بین چشمهام و ادامه

داد: بهم

اعتماد نداشتی؟

-اون موقع قرار نبود با تو ازدواج کنم! پس مسلماً

باید

احتیاط میکردم!

اخمهاش رفت تو هم

-بعدش چرا نگفتی؟

رک جواب دادم: به هیچ وجه نمیتونم به کسی

واگذارش کنم!

-پس مصّ ممی همچنان به عنوان خان ادامه بدی؟
تاکید کردم

-قطعاً همینطوره! قصد ندارم کنارش بذارم! به
عنوان یه زن
باید ثابت کنم هیچ چیز نمیتونه مانع اراده یه زن
بشه!

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت
-خوبه! میتونی بری! الان خیلی کار دارم! بعداً در
این

مورد صحبت میکنیم!

سری با تایید تکنون دادم و از جا بلند شدم و رفتم
سمت در؛

ولی قبل اینکه از در خارج شم ادامه داد: صبر کن!
از حرکت ایستادم و برگشتم سمتش
نگاهی به سر تا پام انداخت و با شرارت ادامه داد:
دفعه بعد

خواستی یه لباس سکسی بپوشی رنگ مورد علاقه
خودت رو
نپوش!

دندونهام و بهم ساییدم و سریع از اتاق اومدم بیرون
و رفتم

توی اتاقم... رفتم نشستم روی مبل و پام و انداختم
روی پام

حالا هنوز خیلی مونده! میدونم چطور باید رامت
کرد! ذره

ذره میکشونمت سمت خودم! جوری تشنهات میکنم
هر

لحظه به بودن با من فکر کنی! بهت نشون میدم
خانزاده!

آیلارخان هم باشم برای تو فقط یه زن زیبا و لوندم!
میتونی

منکرش شو! قوانین این بازی دست منه و قطعاً برد
با منه!

اجازه نمیدم برنده بازی تو باشی! به هیچ وجه
تصور نکن

به آسونی بتونی تسلیم کنی! اونی که تسلیم میشه

قطعا

تویی!

از جا بلند شدم و دوباره رفتم سمت کمد و نگاهی به
لباسهام

انداختم... چشمم به یه پیراهن کوتاه قرمز جذب
افتاد... برش

داشتم و پیراهنم رو تعویض کردم و ایستادم جلوی
آینه...

اندام رو کامل نشون میداد و حتی زیباتر از قبل هم
شده

بودم

-ببینم با این لباس هم میتونی خود دار باشی و
بیخیال

بشیننی جلوم!

با پهلوشدم... نگاهم به شکمم افتاد

-به نظر یکم شکم آوردم و جداً چاق شدم! باید
ورزش و

دوباره شروع کنم! البته اگه بذاره! تا میام دو تا
حرکت بزنم

فوراً میاد جلوم و میگیره!

با یادآوری اسنادم دستش رفتم نشستم روی تخت و
گوشیم و

برداشتم و شماره صابر و گرفتم و گوشی رو گذاشتم
کنار

گو شم

بعد چند بوق جواب داد:

-سلام.

سلام کردم و یه راست رفتم سراغ اصل مطلب
-داری چیکار میکنی صابر؟ چرا اسناد و دادی به
بلاش؟

حالا که دادی چرا خبر ندادی؟

شرمنده به حرف اومد

-ببخشید خان! مجبور شدم! از نظر قانونی مجبورم

کرد!

وکیل میثاق خان هم همراهیش کرد! روم نشد خبر

بدم!

بعد چند لحظه سکوت ادامه داد: اتفاقی افتاده؟ الان

چی

دستور میدین؟

-خودم درستش میکنم! تو طبق روال کارت رو

انجام بده!

-چشم! خان؟

-گوش میدم!

بعد چند لحظه سکوت بدون مقدمه به حرف اومد

-دارم ازدواج میکنم!

حسابی تعجب کردم و پرسیدم: ازدواج؟ عاشق

شدی؟ کی

هست؟

-دختر میرزا... دختر خوب و پاکیه.

از اینکه بلاخره یکی رو پیدا کرده بود دوستش

داشته باشه

لبخندی زدم

-مبارک باشه! خوشبخت بشی! کاری داشتی خبرم

کن!

تشکر کرد

-چشم خان! حتماً!

با یه خداحافظی تماس رو قطع کردم و گوشی و
گذاشتم روی
میز... نگاهم به قاب عکس بلاش روی میز افتاد...
برش
داشتم و نگاهی انداختم... حتی توی عکس هم نگاه
نافذ و
قدرتمندش رو به رخ میکشه
-زبون نفهم جذاب!
لبم رو به دندون گرفتم
-کم مونده تا اعتراف هم بکنی!
با صدای در قاب عکس و گذاشتم سر جاش
-بیا تو.

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد
-ببخشید مزاحم شدم عروس خانوم! ناهار حاضره!

خان

پایین پشت میز منتظرتون هستن!

سری با تایید تکون دادم

-تو برو من هم میام.

چشمی گفت و رفت سمت در و از اتاق خارج شد...

منم از

جا بلند شدم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم و

موهام رو

مرتب کردم... نگاهم رو از آینه گرفتم و رفتم سمت
 در و از
 اتاق خارج شدم و رفتم پایین... بلاش نشسته بود
 پشت میز
 ناهارخوری و منتظر بود... سمتش قدم برداشتم...
 تا نگاهش
 به من افتاد تکیه داد به پشتی صندلیش سر تا پام و
 رصد
 کرد... برای اینکه بیشتر جذبش کنم لبخندی زدم تا
 چال
 گونهام مشخص شه... خوب میدونستم چقدر دوست
 داره...
 همونطور حدس میزدم نتوانست نگاهش رو بگیره و

با نگاه

داغ و سوزانش داشت دنبالم میکرد... منم خیلی

عجله نداشتم

و آروم آروم رفتم صندلی کنارش رو کشیدم بیرون

و

نشستم... ماه بانو مشغول کشیدن غذاها شد... چون

میدونستم تا نگاهش کنم سریع نگاهش رو میگیره

سعی

کردم سنگینی نگاهش رو نادیده بگیرم... نگاهی به

غذاهای

رو میز انداختم... چشم به کوفته بزرگ وسط میز

افتاد...

ترجیح دادم به بهانه کشیدن غذا یکم بهش نزدیکتر

هم بشم تا
 تاثیر بیشتری داشته باشه... ظرفش رو برداشتم و
 از جا بلند
 شدم و با فاصله نزدیکی ازش ایستادم و یکی که از
 همه
 بزرگتر بود و برداشتم و گذاشتم توی بشقابش...
 بیقرار تو
 جاش جا به جا شد و بالاخره نگاهش رو ازم گرفت
 و سرش
 رو انداخت پایین و مشغول خوردن شد... معلوم بود
 سعی
 داره به خودش مسلط باشه... تو دلم بهش خندیدم و
 برای

اینکه دوباره سد مقاومتش رو بشکنم ظرف غذا رو
گذاشتم

روی میز و دستم و گذاشتم روی دستش و بطری
نوشابه رو

برداشتم و لیوانش رو پر کردم... نفسهای تند شد و
بلافاصله لیوان نوشابه رو برداشت و یه ضرب
سرکشید و

لیوان و گذاشت روی میز

-دوباره بریز!

دوباره لیوانش و پر کردم و همینجور دستم روی
دستش بود

نشستم روی صندلیم و خونسرد پرسیدم: کوفته‌اش
چطوره؟

فوراً دستش رو از زیر دستش کشید بیرون و بدون
اینکه

نگاهم کنه یا جوابی بده کمی از نوشابه خورد و
دستش دور

لیوان محکم شد

دوباره دستم رو گذاشتم روی دستش... از داغی
دستش

متوجه شدم دادم موفق میشم و ادامه دادم: چرا جواب
نمیدی

یا نگاهم نمیکنی؟ مشکلی پیش اومده؟

بالاخره تحملش تموم شد و نگاهش رو داد به من...

منم

بلافاصله نگاهم رو ازش گرفتم و برای خودم غذا

کشیدم و از

عمد سرم و به عقب خم کردم و دستی به گردنم

کشیدم...

سنگینی نگاهش و رو گردنم حس میکردم... خوب

میدونستم چقدر از لمس گردنم لذت میبره... برای

اینکه

نگاهش رو غافلگیر کنم چرخیدم سمتش... خیلی

ناشیانه

نگاهش رو ازم گرفت و سرگرم غذاش شد؛ ولی

کلافگی تو

تک تک حرکاتش پیدا بود... خوشحال از اینکه

موفق شدم

حالش رو دگرگون کنم با اشتیاق شروع کردم به

خوردن؛ اما

چند لحظه هم نشد صدایش بلند شد

-فکر نمیکنی زیادی به خودت رسیدی؟

نتوانستم بر حس کنجکاویم غلبه کنم و نگاهم رو دادم

بهش

پرسیدم: چطور؟

-فقط حس میکنم یکی دیگه کنارم نشسته!

نیم نگاهی به سر تا پام انداخت و با خبثت ادامه داد:

این چیه

پوشیدی؟ مثل یه گونی قرمز رنگ میمونه! بهتر

نیست یه

جوری به خودت بررسی حداقل متوجه بشم خودتی؟
وقتی

وارد سالن شدی یه لحظه داشتم به این فکر میکردم
کی

هستی بیاجازه وارد خونه شدی!
از پشت میز بلند شد و سرش رو آورد کنار گوشم و
ادامه

داد: اصلاً لطافت نداری! زیادی خشنی!
به این تلاشهایش برای پس زدنم اهمیتی ندادم و از
جا بلند

شدم و بدون اینکه چشم ازش بگیرم دستهام رو
گذاشتم روی

گردنش و نوازش وار کشیدم پایین تا روی سینه‌اش
نفسش تو سینه حبس شد و نگاهش رو قفل نگاهم
کرد و

بیتاب به حرف اومد

-برش دار!

بیتوجه کشیدم پایین تر

خیلی زود طاقتش تموم شد و دستهایش رو آورد
سمت دكمه

پیراهنش و تند تند بازش کرد

مقصدم همین بی‌طاقتیش بود و درست الان موقعش

بود

نقشهام رو عملی کنم... یه قدم به عقب برداشتم و
قیافه

متعجبی به خودم و پرسیدم: گرمته؟ چرا دکمهای
پیراهنت و
باز کردی؟

یه لحظه انگار بدجور خورده باشه تو ذوقش ماتش
برد؛ ولی
خیلی زود به خودش اومد و چهره‌هاش درهم شد و
دستهایش

رو با خشونت دور گردنم حلقه کرد و کشید سمت
خودش و با

نگاه تبارش به چشمهام خیره شد

-بازی نکن آیلار! بد بازی میکنی!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم و از عمد
صدام رو
نازک کردم

-دردم میاد عزیزم!
آب دهنش و فرو داد و گردنم و رها کرد و پا تند
کرد سمت
راه پله و بالا رفت... با نگاهم دنبالش کردم و سر
خوش
خندیدم و نشستم روی صندلی و پام و انداختم روی
پام
-خیال کرده نگاهش و نمیشناسم! فقط صبر کن و

ببین چه

جوری خلع سلاحت میکنم حتی یه لحظه هم نتونی

بدون من

رو تصور کنی!

-خان غذاشون رو میل نکردن؟

با صدای بهاره نگاهم رو دادم بهش و ابرویی بالا

انداختم

-چطور؟

به من من افتاد

-همینجوری گفتم عروس خانوم!

از این توجهش هیچ خوشم نیومد و جدی به حرف

اومدم

-بار دیگه خواست رو جمع کن همینجوری حرفی

از دهن

در نیاد!

هول کرد

-بله عروس خانوم! ببخشید!

-میتونی میز رو جمع کنی!

چشمی گفت و شروع کرد به جمع کردن ظرفها...

منم از

جا بلند شدم تا خواستم برم توی اتاقم ماه بانو با عجله

از پلهها

اومد پایین

-عروس خانوم؟ پوریا؟

نگران شدم

-پوریا چی؟

-تب داره!

نگرانیم بیشتر شد و سراسیمه خودم رو رسوندم توی
اتاق...

با صدای بلند گریه‌اش قلبم از جا کنده شد و شتابزده
رفتم

طرفش و از روی تخت برش داشتم و گرفتم تو بغلم
و

گونه‌های رو مالیدم به گونه‌هام... یکم داغ بود

-جان! چی شده پسرم؟ تب داری؟

کم کم گریه‌اش بند اومد و تو بغلم آروم گرفت

ماه بانو دستپاچه پرسید: چیکار کنم عروس خانوم؟

-برو یه لگن و حوله بیار پاشویش کنم! شربت تب

برش رو

هم بیار!

چشمی گفت و با عجله دوید سمت در و از اتاق

خارج شد...

منم پوریا رو خوابوندم روی تخت و لباسه‌اش رو در

آوردم

جز پوشاکش... مثل همیشه کنارم آروم بود و فقط

نگاهم

میکرد... این آرامشش رو دوست داشتم... همین

کشتم رو

نسبت بهش بیشتر میکرد... شکمش رو قلقلک

دادم... یکم

غر غر کرد و خودش رو تکون داد... خندیدم و با

لذت

شکمش رو بوسیدم... از خودش صدا در میآورد و

دست و پا

میزد.

-جان! قربونت برم!

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد و لگن آب رو

آورد

گذاشت کنارم

انگشتم و گذاشتم توش و پرسیدم: ولرمه دیگه؟

-بله عروس خانوم!

حوله رو گذاشتم توی آب و خیس کردم و بعد آبش
رو گرفتم

و کشیدم روی تن پوریا

ماه بانو مضطرب پرسید: نکنه مریض باشن؟

-نه فکر نمیکنم... فقط یکم داغه... پاشویش کردم
بهتر نشد

یا تبش بیشتر شد دکتر و خبر میکنیم... شربت و

حاضر کن

بدم بخوره.

چشمی گفت و شربت و ریخت تو قاشق و داد دستم

از ش گرفتم و کم کم ریختم تو دهنش و انقدر
 پاشویش کردم تا
 تبش قطع شد... بعد با کمک ماه بانو بردمش حموم
 و
 لباسهاش رو پوشیدم و تا خوابوندمش روی تخت
 سریع
 خوابش برد... خودم هم از جا بلند شدم و رفتم سمت
 کمد و
 پیراهنم رو از تنم در آوردم و یه پیراهن دیگه
 برداشتم حین
 اینکه تعویضش میکردم خطاب به ماه بانو پرسیدم:
 شام چیه؟
 چرن هیچ وقت همچین سوالی از ش نپرسیده بودم

متعجب

جواب داد: فکر میکنم قورمه سبزی باشه.

نتوانستم جلوی خودم رو بگیرم و بیاراده صورتم رو
با

انزجار جمع کردم

-بگو یه چیز دیگه درست کن!

تعجبش بیشتر شد

-چی دوست دارین؟

-هوس کشمش کردم! بگو کشمش پلو درست کن!

ببینم

شیرینی کشمشى نداریم؟

با شک نگاهم کرد
 - فکر نمیکنم؛ ولی برای شام میگویم کشمش پلو
 درست کن!

نتوانستم خودار باشم بیطاقت تاکید کردم
 - بلند شو برو همین الان بگو یکی رو بفرستن
 شیرینی
 کشمش بخوره!

چشمی گفت و از جا بلند شد و رفت سمت در و از
 اتاق رفت
 بیرون

خودم هم از این میل و اشتیاقم به غذا تعجب کردم و
نمیتونستم درکش کنم... رفتم دراز کشیدم کنار پوریا
و

گونه‌هایش رو نوازش کردم
-ببین! از الان بخوای بهم بچسبی کلاهمون میره تو
هم!

متوجهی؟ دو ماهه تمام وقتم رو گرفتی! از کار و
زندگی

افتادم! زمانی هم بخوام برم سراغ کارهای خودم
همش

حواسم پیش توئه! فکر نمیکنی باید یکم مستقل شی؟
خندهام گرفت

با باز شدن در دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم... بلاش

وارد

اتاق شد و با دیدنمون اومد سمتمون و کنار پوریا

روی تخت

نشست و نگران پرسید: از راضیه شنیدم تب داره؟

-زود تبش اومد پایین! چیز مهمی نبود!

نفسش رو آسوده فرستاد بیرون و سرش رو خم کرد

و

پیشونیش رو بوسید و بدون اینکه چشم ازش بگیره

به حرف

اومد

-دقت کردی خیلی شبیه منه؟ اصلاً به بهادر نرفته!

بزرگ

بشه هیچ کس شک نمیکنه پسر من نیست!
بار اول بود داشت در این مورد صحبت میکرد!

-آمادگیش رو داری؟

-آمادگی چی؟

-پدر شدن؟

سرش رو نوازش کرد

-سعی میکنم پدر خوبی باشم! درسته با بهادر میونه

خوبی

نداشتیم؛ ولی در هر صورت برادرم بود و دوستش

داشتم!

نمیخوام پسرش هیچ کمبودی داشته باشه!
نگاهش رو از پوریا گرفت و داد به من و ادامه داد:
تو چرا

جواب تماس پدرت رو نمیدی؟

-از کجا خبر داری؟

-خودش باهام تماس گرفت! اتفاقی بینتون افتاده؟

نفسم رو فرستاده بیرون

-یکم باهم بحث داشتیم!

-سر چی؟

-دوباره شروع کرده به خوردن و آینور و آروین

رو اذیت

میکنه! اونجا هم آزاده هم در دسترس! شبانه روز

میخوره!

صابر و فرستادم سراغش جلوش رو بگیره نتونست
کاری از

پیش ببره و دست از پا درازتر برگشت!

-در این مورد کاری ازت بر نمیاد! تلاش بیهوده
نکن! تا

خودش نخواد هیچ اتفاقی نمیفته!

-خودم هم همین فکر و میکنم! بارها تلاش کردم
ترکش بدم

و موفق نشدم!

با صدای زنگ گوشیش برای اینکه پوریا بیدار نشه
با عجله

گوشیش و در آورد و تماس رو برقرار کرد

-من برم جواب بدم!

بلند شد رفت سمت در و از اتاق خارج شد
منم از تخت اومدم پایین و رفتم کتابم رو برداشتم و
نشستم

روی مبل و مشغول خواندن شدم...

از حموم اومدم بیرون و رفتم سمت کتوهای لباسهام
و یه
ست مشکی برداشتم و پوشیدم... کتو لباس خوابم و
باز

کردم و یه لباس خواب حریر کوتاه مشکی رو
 برداشتم و
 پوشیدم... نشستم جلوی آینه و سشوار رو برداشتم و
 مو هام
 رو خشک کردم... رژ قرمزم رو برداشتم و مالیدم
 به لبم و
 از جا بلند شدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم
 -امشب دیگه کارت رو تموم میکنم! امشب دیگه برد
 با منه
 خانزده! امشب نمیتونی از زیباییم بگری! بلام
 چطور باید
 رامت کنم! چطور باید جذبت کنم! خوب میدونم نیاز
 نیست

بخوام خیلی تلاش کنم و فقط با یه حرکت! فقط با یه حرکت

فریبده خیلی راحت میتونم اغوات کنم! میتونم بکشونمت

سمت خودم! نمیتونی! امشب نمیتونی به هیچ وجه در مقابلم مقاومت کنی!

با صدای باز شدن در از تو آینه نگاهی انداختم... خودش

بود... با دقت بهش خیره شدم و منتظر واکنشش شدم... اول

با دیدنم حسابی جا خود؛ ولی خیلی زود خودش رو جمع و

جور کرد و با اشتیاق سر تا پام رو رصد کرد و
بدون اینکه

نگاهش رو ازم بگیره رفت لم داد روی مبل... منم
بدون

اینکه چشم ازش بگیرم کرم مرطوب کنند رو
برداشتم و

نوازشوار مالیدم به گردنم و بعد پام رو گذاشتم روی
صندلی

شروع کردم به مالیدن روی رون پام
به وضوح صدای تند شدن نفسهایش بیقراریش و حس
کردم

و سعی کردم تا جای ممکن کارم و طول بدم... با
داغ شدن

نگاهش و عرق روی پیشونیش متوجه شدم به اندازه
کافی

روش تاثیر گذاشتم و بیشتر از این لازم نیست...
پس حین

اینکه وانمود میکردم دارم موهام رو مرتب میکنم
خونسرد

پرسیدم: نمیخواهی لباس رو عوض کنی؟
بدون اینکه چشم از موهام بگیره گیج جواب داد:
چرا؟

از این گیجیش تو دلم خندیدم و بدون اینکه جوابش
رو بدم لبم

رو به دندون گرفتم و به حرف او مدم

-من میرم بخوابم!

دوباره دستی توی مو هام کشیدم رفتم سمت تخت و

پشت بهش

دراز کشیدم و از عمد لباس خوابم رو دادم بالا تا

قشنگ تو

دیدش باشم... چند لحظه هم نشد با تکیون خوردن

شدید تخت

فهمیدم با عجله خودش رو پرت کرده کنارم

از این عجله اش لبخندی زدم و برای تاثیر بیشتر

مو هام رو

فرستادم پشت و تا خواستم روم رو برگردوندم

سمتش با قرار

گرفتن پتو تا زیر گلوم اولش حسابی تعجب کردم؛
ولی بعد
لبخندم و امتداد دادم و حین اینکه پتو رو کنار میزد
سعی
کردم جلوی خندهام رو بگیرم
دوباره خواست پتو رو بکشه روم؛ ولی قبل اون
برای اینکه
تیر خلاص و بزنم با لوندی خاصی تو جام نشستم و
از تخت
اومدم پایین و رفتم سمت پنجره و با لحنی اغواگر به
حرف
اومدم

-خیلی گرممه! بهتره پنجره رو باز کنم!
 چند قدم هم از تخت فاصله نگرفته بودم بالاخره
 طاقتش تموم
 شد و دستهایش دور کمرم حلقه شد و برم گردوند
 سمت
 خودش و لبش رو چسبوند به گوشم و با نفسهای تند
 شده
 نجوا گونه به حرف اومد
 -تحلم تموم شده!

سرمست از این پیروزم و از اینکه بالاخره موفق
 شدم سد
 مقاومتش رو بشکنم خندیدم
 با غیظ گوشت رو گاز گرفت و با لحن خشدار و بمی
 ادامه
 داد: برای همه یه مرد تمام معنایی به من میرسی
 میشی یه
 افسونگر پر از ناز و عشوه؟ چرا تمومش نمیکنی
 آیلار؟
 دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و نگاهم رو
 شیفته وار
 چرخوندم توی صورتش
 -برای تو هیچ وقت تمومش نمیکنم! هیچوقت

نمیتونی

کنارم بزنی! با هیچ زنی جز من نمیتونی باشی! فقط منم!

فقط من! تا ابد تو رو برای خودم رام کردم خانزاده!
نگاه خمارش میخ لبهام شد و بیتاب سرش رو آورد
جلو و

تا خواست لبش و قفل لبم کنه فوراً سرم رو کشیدم
عقب

انگار کارم اصلاً به مذاقش خوش نیونده باشه
اخمهاش رفت

تو هم

-چیکار میکنی؟ داری مانع میشی؟

برای اینکه حتی بیشتر از الان مشتاقش کنم دستم رو

گذاشتم

روی سینه‌هاش و هلش دادم عقب و بدون اینکه چشم

ازش

بگیرم دست به کمر عقب عقب رفتم سمت تخت

-تو کی هستی؟ تو کی هستی میخوای لمس کنی؟

اجازه

نداری!

انگار کارم برایش غیر قابل باور بوده باشه شگفت

زده نگاهم

کرد

-داری چیکار میکنی؟ جداً داری پسم میزنی؟

شدت اخم‌هاش بیشتر شد و پاکت سیگارش رو از

جیبش در

آورد و یه نخ گذاشت گوشه لبش؛ ولی فوراً برش
داشت و تو

دستش مچاله کرد و با لحنی آمیخته با خشم ادامه داد:
من کیم؟

من اجازه ندارم؟ یادت رفته من کیم؟ یادت رفته خان
تو منم؟

ارباب تو منم؟ فاتحت منم؟

سیگار و پرت کرد روی زمین و یورش آورد سمت
با یه

جهش خودش رو رسوند بهم و سرش و آورد نزدیک
صورت

و حین اینکه نگاهش رو میچرخوند توی صورتم با
غرور

ادامه داد: عشقت منم؟ شاخ شدی برای من؟ من
اجازه ندارم؟

نکنه خیال کردی منتظر اجازه توام؟
بیدرنگ لباس رو قفل لبام کرد و دستهایش دور کمرم
پیچید

و کشید تو آغوشش... با صدای بیوقفه و بلند
ضربان قلبش

خیلی نتونسم خود دار باشم و با اشتیاق همراهیش
کردم؛ ولی

برای اینکه ناگفته‌ها رو از زبانش بشنوم خیلی زود
کشیدم

عقب و حین اینکه نفس نفس میزدم با تاکید به حرف
اومدم

-چیزی که میخوام بگو! اول اعتراف کن!
هلم داد روی تخت و خیمه زد روم و دستهایش رو
دور
گردنم حلقه کرد و با صدایی که دورگه شده بود به
حرف
اومد

-من رو به اوج میبری آیلار! طاقتم رو ازم
میگیری!
حین اینکه داشتم خیلی سعی میکردم به خودم مسلط
باشم و
از خود بیخود نشم قاطع به حرف اومدم

-این رو قبول ندارم! اونی که میخوام بشنوم و...

قبل اینکه جملهام رو کامل کنم دوباره لبم و به کام

گرفت

قلبم تو سینه فرو ریخت و کنترلم رو از دست دادم و

باهاش

همراهی کردم...

-خوبی؟

-او هووم!

-فقط دلم میخواد یه بار دیگه مانعم بشی!
 خندیدم و سرم رو گذاشتم رو سینه‌اش... صدای بلند
 کوبندش

قلبش به گوشم رسید... کف دستم رو نوازشوار
 کشیدم روی

قلبش و پرسیدم: برای منه؟ صدای بلند قلبت برای
 منه؟

با لحن مرموزی به حرف اومد
 -تو تنها زنی هستی لایق منه! حق منه!
 از اینکه هنوزم سعی داشت غیر مستقیم ابراز علاقه
 کنه

خندهام گرفت

-گفتن یه جمله انقدر سخته؟ متوجهی شرط رو

باختی؟ بگو!

اعتراف کن عاشقمی بلاش!

-تو یه فرصت مناسب راجع بهش صحبت میکنیم!

باز داشت طفره میرفت و میپیچوند

-الان میخوام بشنوم!

دستش رو نوازش وار کشید پشت کمرم

-بعداً!

با مشت کوبیدم قلبش

خندید و ادامه داد: بگیر بخواب!

سرم رو فرو کردم تو گردنش و زیر گوشش خندیدم

فوراً سرش رو چرخوند سمت مخالف و ادامه داد:

باز شروع

نکن آیلار!

حق به جانب به حرف اومدم

-مگه کاری کردم؟

با لحن محکمی به حرف اومدم

-میخواهی یا بلند شم؟

-حالا چرا جدی میشی؟

با غیظ به حرف اومدم

-هر کاری کردم این زبون کستاخت همونی هست

بود!

تو دلم خندیدم

-مگه کاری هم کردی؟

-پس تو بغلم چیکار میکنی؟

کنارم زد و از تخت رفت پایین و ادامه داد: مثل

اینکه خواب

نداری!

رفت سمت حموم

تو جام نشستم و دلخور به حرف او مدم

-تا کی میخوای طفره ببری؟ اول و آخرش باید

اعتراف

کنی!

از حرکت ایستاد و دست به کمر برگشت سمت
 -تو قانون من هیچ بایدی وجود نداره! آویزه گوشت
 کن!

شاکی نگاهش کردم

-نارو زدی! زدی زیر حرفت!

-زیاد اهل ركب زدنم! گفتم بدونی!

روش رو برگردوند و رفت تو حموم و در و بست

-نامرد! از زیر زبونت میکشم بیرون!

از تخت رفتم پایین و روبدوشامبرم رو برداشتم و

پوشیدم و

رفتم نشستم جلوی آینه... با دیدن آرایش بهم ریخته‌ی

صورتم

آه از نهادم بلند شد... ببین چیکار کرده... تمام

صورتتم رو

رژي کرد... دستمال مرطوب برداشتم و صورتتم

رو تمیز

کردم... با تموم شدن کارم بلند شدم رفتم سمت کمد

و لباس

برداشتتم و رفتم سمت حموم... در همین حین در

حموم باز

شد و بلاش اومد بیرون و با دیدنم پرسید: چرا

زودتر

نیومدی؟

-تو زود اومدی بیرون!

با شیطنت نگاهم کرد

-میخوای دوباره پیام؟

کوبیدم روی بازوش

-حرفشم زن! خستهام!

خندید

رفتم توی حموم... یه دوش خیلی سریع گرفتم و

اوادم

بیرون... کسی تو اتاق نبود... رفتم سمت کمد...

همزمان

در باز شد و بلاش با یه سینی توی دستش وارد اتاق

شد

-یه چیزیهایی آوردم بخوری ضعف نکنی!

سینی رو گذاشت روی میز و نشست روی مبل

نگاهم رو ازش گرفتم و نگاهی به لباسهام انداختم و پرسیدم:

چی بپوشم؟

-اون پیراهن سفیده که چند روز پیش تو اتاق کار پوشیدی!

چرخیدم طرفش و ابرویی بالا انداختم
-تو که گفتی دوست نداری؟

-الان میگم خیلی جذاب شده بودی!

این اعترافش حسابی به مذاقم خوش اومد و بدون اینکه بتونم

جلوی خودم رو بگیرم خندیدم

اونم خندید و ادامه داد: زود لباسست رو بپوش و موهات رو

خشک کن سرما نخوری!

سری با تایید تکون دادم و پیراهن رو برداشتم و
پوشیدم...

رفتم نشستم جلوی میز آرایش و سشوار و برداشتم و
موهام

رو خشک کردم... بعد از زدن رژ قرمز رفتم
کنارش

نشستم و شروع کردیم به خوردن؛ ولی با یادآوری
اینکه باید

برم دکتر دست از خوردن کشیدم و به حرف او مدم
-باید یه سر برم شهر! وقت دکتر دارم!

کنجکاو سرش رو بلند کرد

-چه دکتری؟

نگران ادامه داد: مشکلی داری؟

-دکتر زنان! مشکل خاصی ندارم! فقط دو ماهه

عقب

انداختم!

اخمهاش رفت توهم و فوراً مخالفت کرد

-لزومی نداره بری دکتر! باشه برای یه فرصت

دیگه!

از مخالفتش حسابی تعجب کردم

-ولی...

نذاشت جملهام رو کامل کنم و پرید وسط حرفم

-بحث نکن آیلار!

با شک و تردید نگاهش کردم

-چیزی رو ازم پنهان میکنی؟

سعی کرد خودش رو خونسرد نشون بده

-مثلاً چی؟

-نمیدونم! بعضی از رفتارها عجیبه!

نفسش رو فرستاد بیرون

-فقط برای چند روز از عمارت خارج نشو! تا چند

روز

آینده همه چی حل میشه!

-چی حل میشه؟ خبریه بلاش؟ چرا با من در مورد

هیچی

صحبت نمیکنی؟

-یه سری مسائل هست باید حل کنم! مربوط به تو

نمیشه!

برای خاتمه‌ی بحث به غذا اشاره کرد و ادامه داد:

سریعتر

بخور بریم یه دوری تو جنگل بزنیم!

دیدم قصد نداره توضیحی بده منم ترجیح دادم اصرار

نکنم

-تو این تاریکی؟

-نگهبانها رو فرستادم عقب تر یه سر میریم و میایم!

باشهای گفتم و مشغول شدم... بعد از خوردن غذا

دست تو

دست از عمارت اومدیم بیرون و رفتیم سمت

جنگل... انقدر

تاریک بود حتی نمیدونستم پام رو کجا میذارم و فقط

دنبال

بلاش کشیده میشدم

-کجا میری؟ خیلی تاریکه!

دستم و توی دستش محکمتر کرد

-میدونم کجا میرم! نگران نباش!

با یادآوری جایی که بعد مدتها دوباره یکی شدیم

لبخندی زدم

-جایی رو که بعد مدتها با هم یکی شدیم و دوست

داری نه؟

داری میری اونجا؟

-فقط سکوت و فضاش آرامش بخشه!

خندیدم

اونم خندید و ادامه داد: بیا اینجا!

به دوتا تنه درخت کنار هم اشاره کرد و ادامه داد:

بشین

اینجا!

رفتم روش نشستم... خودشم میخواست بیاد؛ ولی

انگار

پشیمون شده باشه دراز کشید رو زمین

متعجب نگاهش کردم

-داری چیکار میکنی؟

یه دستش رو سمتم دراز کرد

-بیا تو بغلم!

-لباسهام؟

تاکید کرد

-بیا!

از خدا خواسته رفتم کنارش دراز کشیدم

-تا کی میمونیم؟

کشیدم تو بغلش و نداشت روی زمین بمونم

-طلوع آفتاب!

نگاهی به اطراف انداختم

- خطرناکه! ممکنه حشرهای نیشمون بزنه!

بیشتر کشیدم روی خودش

- نگران نباش! اتفاقی براتون نمیفته!

نگاهش رو داد به تاریکی شب و بعد چند لحظه

سکوت ادامه

داد: برای چند روز آینده باید بریم تهران... من و تو

و

پوریا... یه سری کار عقب افتاده دارم... برای

پوریا هم باید

شناسنامه بگیرم.

- مگه نگرفتی؟

- یه سری مشکلات بود که حل شد... بابا هم هفته

آینده

برمیگرده.

-تنها؟

-نه... دوباره ازدواج کردن... ماما دوماه پیش

میخواست

برگرده؛ ولی حالش برای سفر خوب نبود.

-الان خوبه؟

-خوبه! باهاش تماس داشتم!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: یک ماهه ازدواج کردن؛

اون وقت تازه دیشب به من خبر دادن! باورت میشه؟
-اصلاً چرا جدا شدن؟ هیچکدوم هم دوباره ازدواج نکردن!

نگاهش رو دوباره داد به تاریکی شب
-همین تازگیها متوجه شدم دلیل جدایشون چیه... یه خواهر

داشتم... اون باعث جدایشون شد.

حسابی تعجب کردم

-هیچوقت نشنیده بودم!

-اسمش بهار بود... چند روزه بود بابا با خودش

برد بیرون

بگردونش بعد چند ساعت بدون اون برگشت... مثل

اینکه

تنها گیرش آوردن و تا میخورده زدنش و بچه رو به زور

ازش گرفتن... بعد یه مدت هم جنازهاش رو پیدا کردن...

مامان هم چون بابا رو تو این موضوع مقصر میدونسته

ازش جدا شده و رفته آمریکا پیش برادرش.

-متاسفم! متوجه شدین کار کی بود؟

-هیچ وقت مشخص نشد!

-چه بد!

خودم رو کشیدم بالاتر و نگاهم رو قفل نگاهش کردم
و

سوالی که خیلی وقت بود تو ذهنم بود و دلم
میخواست

جوابش رو بدونم و پرسیدم: میگم بلاش؟ بخشیدیم؟
نگاهش رو چرخوند توی صورتم و دستش رو فرو
کرد بین

موهام

-اگه نبخشیده بودم که زنم نبودی؟

حس خوشایندی به وجودم سرازیر شد و لبخند
عمیقی روی

لبم نشست و کنجکاو پرسیدم: از کی بخشیدی؟
-نمیدونم! از یه زمانی به بعد دیگه تو ذهنم نبود!

تاکید کردم

-دقیق بگو!

بدون اینکه جواب بده یه دستش رو گذاشت زیر
سرش و

چشمهانش رو بست

-بخواب خوشگلم!

کلافه از این طفره رفتنهانش معترض صدایش زدم
-بلاش؟

خندید و حرفی نزد
دیدم مثل اینکه قرار نیست جوابی بگیرم سرم رو
گذاشتم

روی سینهایش بخوابم؛ ولی با فکر به موقعیتمون
نگران

نگاهی به اطراف انداختم
-مطمئننی اتفاقی نمیفته؟

بدون اینکه چشمهایش رو باز کنه به حرف او مد
-همه اطراف تله گذاشتم! هیچ جونوی نمیتونه پا
بذاره تو

حریم من!

با این حرفش مطمئن شدم و با خیالی آسوده خیره

شدم به

تاریکی جنگل و نمیدونم کی خوابم برد...

با خوردن نور خورشید پشت پلکهام چشمهام رو باز

کردم... نور چشمهام رو زد و فوراً سرم و

چرخاندم...

نگاهم به بلاش افتاد...

هنوز خواب بود... سرم رو بردم کنار گوشش و

نجوا گونه

صداش زدم

-بلاش؟ بیدار شو بلاش!

تکونی خورد و چشمهایش رو باز کرد و خواب آلود
به حرف

اومد

-عجب خوابی بود!

از توی بغلش اومدم پایین و تو جام نشستم
اون هم کش و قوسی به بدنش داد و نشست و با
دیدنم پرسید:

چرا رو زمین نشستی؟

تا اومدم لب باز کنم کمرم رو گرفت و کشید تو
بغلش

دستهام رو دور گردنش حلقه کرد و با خنده نگاهی

به سر تا

پام انداخت و دستی روی شکم کشید

-چاق و چله شدی؟

نگاهی به شکم انداختم

-خودم هم همین فکر و میکنم! غذای خاصی

نمیخورم؛

ولی نمیدونم چرا شکم آوردم! از همین فردا ورزش

رو به

طور جدی شروع میکنم و هیچ مخالفتی رو هم

نمیپذیرم!

خندید

-بذار روشنت کنم! فعلاً از ورزش خبری نیست!

الان چاق

و چلهات رو بیشتر میپسندم! پس بریم یه صبحانه
حسابی

بزنیم به شکم! امروز روز من و توئه!

لبخندی رو لبهام نشست

-موافقم! میخوایم چیکار کنیم؟

تا اومد لب باز کنه صدای زنگ گوشیم بلند شد...

دستم رو

فرو کردم تو جیب شلوارش و گوشیم رو در آوردم

و نگاهی

انداختم

-ثناست!

تماس رو برقرار کردم و گوشی رو گذاشتم کنار
گوشم و

سلام کردم

صدای شاد و شنگولش بدون سلام و علیک پشت
خط پیچید

-حدس بزن کجام آیلار!

قبل اینکه بخوام حرفی بزنم خودش ادامه داد: پشت
در

عمارت همایون خان!

از تو بغل بلاش اومدم بیرون و از جا بلند شدم

-جدا؟

-دقیقاً!

-الان میام!

تماس رو قطع کردم

بلاش از جا بلند شد و کنجکاو پرسید: چه خبر شده؟

انگار گل

از گلت شکفت؟

-ثنا او مده... پشت در منتظره.

-تو برو تو لباست رو عوض کن! میگم در و باز

کنن!

کلافه ادامه داد: باز این دختره پیداش شد و همهی

برنامهم

رو بهم ریخت!

خندیدم و رفتم سمت عمارت و وارد شدم... رفتم

توی اتاقم

لباسم رو عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم

پایین...

همزمان ثنا هم وارد عمارت شد... پا تند کردم

سمتش...

اونم لبخند گشادی زد و دوید سمتم و خودش رو

انداخت تو

بغلم و صدای پر بغضش به گوشم رسید

-دلم برات خیلی تنگ شده بود!

لبخندی زدم

-من هم!

ازم جدا شد و نگاهی به سر تا پام انداخت

-خشگتر شدیها!

لبخندم رو امتداد دادم

-ولی تو در عوض هیچ تغییری نکردی!

خندید

-دستت درد نکنه از تعریف!

خندیدم و با رامین هم سلام و احوالپرسی کردیم و تا

اومدیم

دست بدیم بلاش محکم کوبید رو دست رامین

رامین فوراً دستش رو کشید عقب و صورتش مچاله

شد

-چه خبره؟ شکوندیش!

بلاش خیلی جدی به حرف اومد

-بار دیگه کارت و تکرار نکن؛ وگرنه این بار

واقعاً

میشکنمش! متوجهی؟

رامین چشم غرهای بهش رفت

-متوجهم داداش! متوجهم! اگه نبودم هم شدم!

ثنا حرصی خطاب به بلاش به حرف اومد

-با شوهر من چیکار داری؟ مظلوم گیرش آوردی؟

بلاش نیشخندی زد

-تو هم اینجا یی؟ ندیدمت!

ثنا سینه سپر کرد و حق به جانب به حرف اومد

-بله اینجام! قرص و محکم! حرفی داری بگو!
 قبل اینکه بلاش حرفی بزنه و ثنا کشش بده سعی
 کردم به

بحثشون خاتمه بدم

-بیاین بریم تو!

دست ثنا رو گرفتم و کشوندمش سمت مبل و نشستیم
 ...

رامین و بلاش هم بهمون ملحق شدن... ثنا نگاهی به
 اطراف

انداخت و خطاب به من پرسید: پوریا کجاست؟ خیلی

دلم

میخواد فسقلی خاله رو ببینم!

-حالا وقت زیاده! فعلاً خوابه!

رامین خطاب به من به حرف اومد

-تو خونه یه جوری از پوریا حرف میزنه انگار

دیدتش!

ثنا خندید

-ندیدمش؛ ولی آیلار همه جزئیاتش رو برام تعریف

کرده!

-دیگه خال رو سینه بچه رو که تعریف نکرده؟

ثنا شاکی نگاهش کرد

-پس از خودم در آوردم؟ از خودش پرس! گفت

پوریا مثل

بلاش رو قفسهی سینه‌اش یه خال با نمک داره!

بلاش ابرویی بالا انداخت و با شیطنت نگاهم کرد

-دیگه چیها بهش گفتی آیلار؟

لبم و به دندون گرفتم

-فقط خال و گفتم! چیز دیگهای نگفتم!

رامین خندید

-مگه قرار بود چی بگی؟

بلاش کوبید رو شونه رامین و جدی پرسید: تو چرا

میخندی؟

ثنا خطاب به بلاش تاکید کرد

-یه بار دیگه دست رو شوهر من بلند کنی دست رو

زنت بلند

میکنم!

بلاش پوزخندی زد

-جرات داری بلند کن! تا الانم خیلی بهت آوانس

دادم با

کارهایی که کردی باهات کاری نداشتم!

ثنا اومد لب باز کنه برای لوگیری از بحث احتمالی

دستم و به

نشانه سکوت آوردم بالا

-بس کن ثنا!

ثنا در حالی که سعی داشت به خودش مسلط باشه به

حرف

اومد

-چشم! فقط به خاطر تو!

در همین حین جهان وارد عمارت شد و اومد دم

گوش بلاش

یه حرفی زد و بلاش هم از جا بلند شد و با یه

برمیگردم

همراه جهان از عمارت رفتن بیرون... رامین هم

بلافاصله

بعد رفتن بلاش نفسش و آسوده فرستاد بیرون و اومد

کنار ثنا

نشست و دستش و گرفت تو دستش
-شانس آوردم بلند شد رفت؛ وگرنه دو دقیقه دیگه

لت و پارم
میکرد!

ثنا با غیظ نگاهش کرد
-ترسو!

رامین شونهای بالا انداخت

-به من چه! اون زیادی قلدره!

ثنا چشم غرهای بهش رفت و نگاهش رو داد به من
-خدایش به موقع جلوم و گرفتی! مونده بودم چی
بگم!

خندهام گرفت و نگاهم رو چرخوندم بینشون

-حالا چه خبر از زندگی مشترک؟
 ثنا با شوق و هیجان به حرف او مد
 -خیلی خوبه! البته اگه بیشتر به حرفم گوش کنه!
 رامین با محبت کشیدش تو بغلش و با خنده به حرف
 او مد
 -بیشتر از این تو ذاتم نیست!
 ثنا نگاهش رو داد به من و با گله به حرف او مد
 -میبینی چی میگه؟ تا میگم یه کاری کن فوراً میگه
 تو
 ذاتم نیست! تکیه کلام جدیدشه!
 سری با تایید تکون دادم و با شوخی به حرف او مد
 -میبینم!

خندید

- راستی آیلار ماشینمون تو راه مونده به یکی بگو

بیارتش!

متعجب پرسیدم: پیاده اومدین؟

رامین کفری به حرف اومد

- با خر اومدیم!

تعجبم بیشتر شد

- خر؟

ثنا بیخیال شونهای بالا انداخت

- خب هوس اسب سواری کردم!

رامین دندونهایش رو بهم سایید

- اسب چه ربطی به خر داشت؟

-چیکار کنم فقط خر در دسترس بود!
رامین مستاصل نگاهش رو داد به من

-از ماشین پیاده شد و دوید سمت خر بیچاره و پرید
روش...

خره ترسید و همچین عر میزد و دور خودش
میچرخید که

نگو؛ ولی خانوم بیخیال فقط جیغ میکشید و میخندید.
ثنا خندید

-خدایش خره جنبه نداشت به من چه!
سری با تاسف تگون دادم

-هنوز آدم نشدی؟

رامین شاکی به حرف او مد

-به ابولفضل نه! کلی بلا سرم میاره!

ثنا با غضب نگاهش کرد

رامین هم فوری از جا بلند شد

-بهتره دیگه بریم! من خیلی خسته‌ام! چند ساعته تو

راه

بودیم!

ثنا هم به اکراه از جا بلند شد و خطاب به من پرسید:

کسی تو

عمارت هست؟ ما میریم اونجا!

-نگهبان هست! حالا چرا اونجا؟ همینجا بمونین!

-اونجا راحت‌تریم! الان شوهرتم میاد! میدونی که

آمون باهم

تو یه جوب نمیره!

اصرار نکردم؛ چون میدونستم ثنا تعارف نداره و

اگه بخواد

خودش میمونه

-هر جور راحتین! حداقل صبر کنین یه چیزی

بخورین!

رامین جواب داد: باشه برای بعد!

-پس میگم برسو ننتون!

ثنا فوراً مخالفت کرد

-لازم نیست! چه کاریه؟ با خر اومدیم و با خر هم
میریم!

اومد جلو و گونهام رو بوسید و ادامه داد: قرار
بذاریم باهم
بریم اسب سواری! فقط اگه میتونی یه دو تا اسب هم
برامون

جور کن! با این خره زیاد حال نمیده!
سری با تایید تکون دادم و از جا بلند شدم و بعد
خداحافظی تا
بیرون عمارت همراهشون کردم... دست تو دست
در حالی

که میگفتن و میخندیدن سوار خر شدن و حرکت
کردن...

به محض خارج شدنشون از در عمارت خواستم
برگردم تو؛

ولی با صدای پیام گوشیم از تو جیم درش آوردم و
نگاهی

انداختم... با دیدن اسم بلاش پیام رو باز کردم
بیا تو جنگل! منتظرتم!

حتماً همون جای همیشگی رو میگه! ما که همین چند
دقیقه‌ی

پیش اونجا بودیم؟ به این زودی از کجا فهمید ثنا
رفته؟

بیخیال فکر و خیال شدن و رفتم سمت جنگل... تا

یکی از

نگهبانها اومد بیاد طرفم دستم رو به نشانه ایست

آوردم بالا

-لازم نیست بیای!

سر جاش ایستاد و سری با تایید تگون داد

رفتم سمت جنگل و با رسیدنم به مکان مورد نظر با

نگاهم

دنبالش گشتم... خبری ازش نبود... تا اومدم با

گوشیم تماس

بگیرم صدای مردونهی آشنایی بلند شد

-از جات حرکت نکن!

متعجب چرخیدم سمت صدا... با دیدن همون مردی

که دفعه

قبل میخواست بکشم جا خوردم
 چطور ممکنه؟ گوشی بلاش؟
 با یادآوری اینکه بلاش دیروز گوشیش رو گم کرده
 آه از
 نهادم بلند شد

رو دست خوردم! خیلی بیاحتیاطی کردم! نباید بدون
 فکر
 عمل میکردم! با این حال سعی کردم خونسردیم و
 حفظ کنم و
 ضعف نشون ندادم
 -چی میخوای؟

صدای زمختش بلند شد

-زمان مرگت فرا رسیده!

به جلو اشاره کرد و ادامه داد: راه بیفت!

نمیدونستم کجا میخواست ببرتم یا اگه میخواست

بکشه چرا

همینجا کار و تموم نمیکرد؛ ولی بدون مخالفت

جلوتر راه

افتادم؛ اما با کنار چشمم حواسم بهش بود و زیر

نظرش

داشتم تا از هر موقعیت کوچیکی علیهش استفاده کنم

و خودم

رو نجات بدم... یه لحظه اومد زیر پاش رو نگاه

کنه با یه

چرخش خیلی سریع پام رو آوردم بالا و با مهارت
کوبیدن

روی دستش... دادش بلند شد و فوراً اسلحه از
دستش افتاد

روی زمین... قبل اینکه فرصت واکنش بهش بدم یه
ضربه با

قدرت کوبیدم تو قفسه سینه‌اش... بلافاصله تعادلش
رو از

دست داد و پخش زمین شد؛ ولی خیلی زود خودش
رو جمع و

جور کرد و دستش رو دراز کرد سمت اسلحه... منم
با پا با

همه توانم کوبیدم روی دستش و برای اینکه زمین

گیرش کنم

یکی کوبیدم روی زانوش

صدای دادش بلند شد و خودش رو کشید عقب

خونسرد خم شدم و اسلحه رو از رو زمین برداشتم و

با لحن

محکمی به حرف اوادم

-کوچکتر از اونی هستی روی من اسلحه بکشی!

با برخورد شیء سردی به پشت گردنم و صدای

عصبی

مسعود خان

ماتم برد

-از اولم باید خودم دست به کار میشدم! کشتن تو

کار هر

کسی نیست!

کنجکاو چرخیدم طرفش... خودش بود و با پوزخند

اسلحه‌اش

رو ستم گرفته بود... عرق سردی روی پیشونیم

نشست و

شتابزده اسلحه‌ام رو گرفتم سمتش... اون مرده هم

از رو

زمین بلند شد و با گمشوی مسعود خان با دو از مون

دور

شد... مسعود خان هم اومد نزدیکتر با نگاه پلیدش

سر تا پام

و رو رصد کرد ادامه داد: تعجب کردی نه؟ البته تو

هیچ وقت

غافل گیر نمیشی! درست نمیگم؟

در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم پرسیدم:

این همه

بازی راه انداختی به چی بررسی؟ مگه وانمود نکردی

مردی؟

چرا برگشتی؟ از کشتن من چی نسیت میشه؟

نگاهش پر از کینه و دشمنی شد

-میخواستم هر طور شده تو یکی رو از روی کره

زمین

محوت کنم! اگه همه نقشه‌هام و بهم نمیریختی هر

چی داشتی

الان مال من بود! آینور مال من بود! روستات مال
من بود!

تو تنها زنی هستی در مقابلم میایستی و این به هیچ
وجه برام

قابل تحمل نیست! اگه شوهرت به پر و پام نمیپیچید
زودتر

از اینا کار و تموم کرده بودم و رفته بودم! به خیال
خودش

میتونه گیرم بندازه!

با فکی منقبض شده ادامه داد: همایون خان بود
میخواست با

یه تیر تو قلبم خلاصم کنه؛ ولی یه اشتباه کرد! اونم
اینکه ندید

مردم یا زنده!

از این همه نفرت بیخودش چهرهام درهم شد و با
لحنی

آمیخته با خشم به حرف او مدم

-تو پسرش و کشتی! پس نمیتونی بهش خرده

بگیری!

با تمسخر نگاهم کرد

-نمیخواستم بکشمش! میخواستم فقط هشدار بدم؛ ولی

چه

کنم که تقدیرش این بود!
از این خوسردی و قساوتش کفرم در اومد
-پست تر از اونی هستی زنده باشی!
خنده بلندی سر داد و کمی ازم فاصله گرفت
-غزل خداحافظی رو بخون!
با تحقیر ادامه داد: خان!
خیلی قاطع تاکید کردم
-بزنی میزنم!
با پیروزی نگاهم کرد
-خالیه! میخواستم با دست های خودم کار و تموم
کنم! اون
فقط یه مهره بود تا تقلات رو ببینم!

از نگاهش خوب متوجه شدم داره درست می‌گه؛ ولی
تسلیم

نشدم... به امتحانش می‌ارزید... بی‌تردید دستش رو
که توش

اسلحه بود نشونه گرفتم و شلیک کردم؛ ولی
همونطور

خودش گفته بود با اسلحه خالی مواجه شدم
خنده شیطانی کرد و تا دستش رفت روی ماشه
چشمهام و

بستم و منتظر شدم...

از عمارت اومدم بیرون و با دیدن مهدی رفتم سمتش
و

پرسیدم: چه خبر شده؟ اینا چیکار میکنی؟

-گوشیتون و جواب ندادین مجبور شدم شخصاً پیام!

-گمش کردم... یادم نبود خبر بدم... حرفت چیه؟

-داشتم مسعودخان و تعقیب میکردیم همین حوالی

گمش

کردیم.

اخمهام رفت توهم

-کدوم حوالی؟

-فقط دیدیم رفت سمت جنگل و یهو غیب شد.

کارد میزدی خونم در نمیومد

-به هیچ دردی نمیخورین!

شرمنده سرش و انداخت پایین

-ببخشید!

نگاهم رو دادم به جهان

-بگو این حوالی و بگردن و پیداش کنن! نمیخوام

بیاد

نزدیک عمارت! امکان داره هدفش آیلار باشه!

با تاکید ادامه دادم: حواست و جمع کن به هیچ وجه

نمیخوام

اتفاقی بیفته!

-چشم خان!

رفتم سمت جنگل... مهدی هم دنبالم راه افتاد و

پرسید: بهتر

نیست تنها نریم؟

-مگه از یه نفر بیشتره؟

-یه مرد دیگه هم همراهش بود.

از حرکت ایستادم و با توپی پر به حرف اوادم

-چرا درست حرف نمیزنی؟ الان باید بگی؟

دستپاچه به حرف اوادم

-ببخشید قربان! یه لحظه حواسم پرت شد!

فوراً گوشیم و در آوردم و شماره جهان و گرفتم و
گوشی رو

گذاشتم کنار گوشم

بعد چند بوق جواب داد: بله خان؟

-یه نفر دیگه هم همراهشه و احتمالاً یه قصدی
داره!

مضطرب به حرف او مد

-خان؟

از صدای مضطربش نگران شدم

-گوش میدم!

-نگهبانها میگن عروس خانوم رفتن سمت جنگل!

خشم تو وجودم شعله کشید

-چی؟ پس نگهبانها چه غلطی میکردن؟

-آخه شما دستور دادین جلوش و نگیریم!

صدام اوج گرفت

-گفتم وقتی خودم هستم! نه تنها احمقها!

با من من پرسید: چی دستور میفرمایید؟

-همه افراد و جمع کن بریزین تو جنگل! باید پیداش

کنین!

باید! سالم میخوامش! حتی یه دونه خش هم نباید

روش بیفته!

مفهومه؟

-چشم خان! امر امر شماست!

تماس رو قطع کردم و گوشی و گذاشتم تو جیبم...

حدس

میزنم رفته باشه جای همیشگی... اسلحم و از پشت

کمرم

در آوردم و با قدمها بلند راه افتادم

چیکار کردی آیلار؟ چیکار کردی؟ بدون فکر عمل

کردی!

نتونستم طاقت بیارم و شروع کردم به دویدن... با

رسیدن به

مکان مورد نظر نگاهم رو چرخوادم... با دیدن

مسعود خان

اونم وقتی اسلحهاش و گرفته سمت پیشونی آیلار

برای یه

لحظه قلبم از حرکت ایستاد و نفسهام تند شد و خشمم

فوران

کرد... بدون یه لحظه درنگ از پشت سر ایلار

دویدم

سمتشون با رسیدنم دستم و دور شونه ایلار حلقه

کردم و با

شتاب کشیدم توی بغلم

نفسش توی سینه‌حش شد و تکونی تو جاش خورد و

تا اومد

واکنش نشون بده لبم رو چسبوندم به گوشش و

زمزمه وار به

حرف اومدم

-منم!

نفس حبس شده‌اش رو فرستاد بیرون
 بلافاصله اون یکی دستم و از کنار دستش آوردم بالا
 و اسلحه

رو گرفتم سمت مسعود خان و با لحنی آمیخته با
 خشم به
 حرف او مدم

-خیال کردی به آسونی میتونی زخم رو بکشی و از
 این

مخمصه جون سالم در ببری و منم هم خبردار نمیشم
 بیهمه
 چیز؟

یکم ترس تو نگاهش نشست؛ ولی هنوزم خونسرد
بود

-بنداز وگرنه میزنمش!

صدام اوج گرفت

-سگ کی باشی کثافت! بندازش!

پوزخندی زد و تا اومد دهن باز کنه جهان و افرادش
از پشت

سرش سر رسیدن و اسلحشون رو گذاشتن رو سرش

مسعود خان که به هیچ وجه توقع نداشت به همین
راحتی گیر

بیفته فریادی از عصبانیت زد و اسلحهاش رو
انداخت رو

زمین و شروع به فحاشی کرد

خطاب به جهان فریاد زدم

-ببرش انبار ازش پذیرایی کنین تا بیام!

جهان چشمی گفت و چند نفری با خودشون بردنش
نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و کنار گوشم آیلار با
غیظ به

حرف اومدم

-فکر نمیکنی باید بیشتر از این احتیاط میکردی؟

دستش رو گذاشت روی دستم و در حالی که سعی
داشت آروم

باشه به حرف اومد

-میدونستی زندست نه؟ چرا به من نگفتی؟ میخوای
باهاش

چیکار کنی؟ تو که نمیخوای شخصاً بکشیش؟
چند لحظه هم نیست از خطر مرگ جون سالم به در
برده؛

اونوقت خونسرد داده سوال جوابم میکنه
ازش فاصله گرفتم و اسلحهام رو گذاشتم پشت کمرم
-باید تاوان کارش رو پس بده! به بدترین شکل
ممکن! هنوز

خیلی باهاش کار دارم! بعد تحویلش میدم! باید کاری
کنم

خودش به جرم قتل بهادر اعتراف کنه! به آسونی
ازش

نمیگذرم!

دست به کمر شدم و ادامه دادم: اون رو ول کن این

بیاحتیاطی که کردی رو توضیح بده!

نفسش رو فرستاد بیرون

-خیال کردم تو قرار گذاشتی!

با صورتی برافروخته نگاهش کردم

-تو هم بدون فکر اومدی؟

-حواسم نبود! فقط میخواستم خودم رو هر چه

سریعتر

برسونم بهت!

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و کمرش و گرفتم و
 کشیدم تو
 بغلم و دستم رو نواز شوار کشیدم پشت کمرش
 -بار دیگه خواستی خودت هر چه سریعتر برسونی
 به من
 بیشتر احتیاد کن! چون به هیچ وجه نمیخوام از
 دستت بدم!
 متوجهی؟
 دستهایش و دور گردنم حلقه کرد و بدون اینکه چشم
 ازم
 بگیره سرش رو گذاشت روی سینهام
 -برای یه لحظه فکر کردم دیگه تمومه!
 موهاش رو نوازش کردم و تاکید کردم

-تا من هستم هیچ اتفاقی برات نمیفته!
 نگاهی به اطراف انداختم و تا اومدم لبش رو شکار
 کنم انگار
 فکرم رو خونده باشه سرش رو کشید عقب و یکی
 کوید توی
 بازوم
 -تصورش رو هم نکن! خوب میدونم چی تو ذهنته!
 خندیدم
 -بدجور از اینجا خوشم اومده!
 اونم خندید
 ادامه دادم: بیا تا عمارت همراهیت کنم! تو اتاق
 منتظرم باش

باهات حرف دارم!

کنجکاو پرسید: چه حرفی؟

-منتظر باش! صحبت میکنیم!

سری با تایید تگون داد و تا عمارت همراهیش کردم
و رفتم

سمت انبار... جهان و مهدی ایستاده بودن بیرون
انبار...

مهدی با دیدنم اومد سمتم

-قربان همدستتم گرفتیم چیکار کنیم؟

-اول خوب به خدمتش برسین بعد بدینش دست

پلیس!

-چشم!

در و باز کرد و وارد انبار شدم... مسعود خان با

سر تاپای

خونین بسته شده بود به صندلی و حین اینکه از درد
به

خودش میپیچید آه و ناله میکرد... نمیدونستم بگم با

دیدنش

تو این وضعیت خوشحال نشدم... یه صندلی گرفتم

و حین

اینکه روی زمین میکشیدم رفتم سمتش... با صدای

صندلی

سرش رو بلند کرد و با دیدنم نگاهش پر از کینه و

نفرت شد

و خشمش فوران کرد و آب دهنش و پرت کرد رو

زمین

اهمیتی ندادم و صندلی رو با فاصله گذاشتم جلوش و

نشستم

روش و خونسرد به حرف او مدم

-یک ناخونهات! دو موهای سرت! سه کابل برق!

چهار

شوکر برقی!

حین اینکه ترس تو چشمه‌اش موج میزد با لحنی

خشدار به

حرف او مدم

-ازت بر نمیاد! فقط بلوف میزنی!

تکیه دادم به پستی صندلی و بدون اینکه چشم ازش
بگیرم

پاکت سیگارم رو در آوردم و یه نخ سیگار گذاشتم
گوشهی
لبم

-هموز زبونت درازه و داری کری میخونی! مثل
اینکه

خوب ازت پذیرایی نکردن و خیلی کار داره تا مقرر
بیای!

تو جاش تکونی خورد و با درد به حرف اومد
 -ولم کن کثافت! ولم کن! تاوان کارت و پس میدی!
 نیشخندی زدم

-اعتراف میکنی یا بگم شروع کن!
 دندونهایش رو به هم سایید و حرفی نزد
 تا اومدم لب باز کنم در حالی که سعی داشت خشمش
 رو مهار
 کنه به حرف اومد

-شرط داره! اعتراف میکنم من بهادر و کشتم؛ ولی
 باید

بعدش رضایت بدین!
 از این همه وقاحتش خونم به جوش اومد و کنترلم
 رو از

دست دادم و از جا پریدم و با قدرت کوبیدم روی
پایه

صندلی... صندلی پرتاپ شد توی دیوار و با صدای
بلندی

افتاد روی زمین... بیتوجه با لحن تند و تیزی به
حرف
او مدم

-تو شرایطی نیستی برای من شرط تعیین کنین! یا
اعتراف

میکنی یا همینجا میمیری!
چون خوب میدونستم بیشتر از این تحمل درد کشیدن
و نداره

و مطمئناً اعتراف میکنه منتظر جوابش نمودم و پا
تند کردم

سمت در

صدای فریادش بلند شد

-نمیتونی اینکار بکنی عوضی! جرأتش و نداری!

ولم کن

برم!

اهمیتی به داد و فریادهاش ندادم و از انبار اومدم

بیرون و یه

راست رفتم سمت عمارت و وارد شدم... رفتم بالا

سمت

اتاقمون و در و باز کردم و وارد شدم... دیدم آیلار

و پوریا

روی تخت غرق خوابن... رفتم سمتشون و نشستم
لبه
تخت... همزمان پوریا چشمه‌اش و باز کرد و
شروع کرد به
دست و پا زدن
لبخندی زدم و گرفتمش توی بغلم
فکر نمی‌کردم به این زودی بابا بشم! هنوز هم
نمیدونم باید
چطور باهاش رفتار کنم! نمیدونم میتونم پدر خوبی

باشم یا

نه! فقط میتونم سعی خودم رو بکنم!

با بویی که به مشام خورد سرم رو بردم جلو و بو

کشیدم

-بگو چرا بیدار شده.

خواستم آیلار و بیدار کنم پشیمدن شدم... از جا بلند

شدم و

رفتم سمت در و از اتاق اومدم بیرون و رفتم توی

آشپزخانه... ماهبانو با دیدنم اومد سمتم و پرسید:

چیزی شده

خان؟ چیزی لازم دارین؟

پوریا رو گرفتم سمتش

-پوریا رو بیر عوضش کن!

چشمی گفت و ازم گرفت و رفت سمت اتاقش... منم
برگشتم

تو اتاق و کنار آیلار نشستم و محو صورتش شدم
حالا چطور بهش بگم؟ مطمئناً خیلی عصبانی میشه
بفهمه

همچین موضوع مهمی رو ازش مخفی کردم! هر
چند لازم

نبود بخوام از اون پنهانش کنم؛ ولی بازم ترجیح دادم
ندونه تا

یه وقت ناخواسته حرکتی ازش سر نرنه کسی بویی
بیره!

دستم و بردم سمت شکمش و نوازش کردم و لبخندی
روی

لبمنشست

-یه کوچولو بزرگ شده فسقلم.

در و باز کردم و وارد اتاق شدم... دیدم پوریا روی
تختم

داره دست و پا میزنه و حین اینکه بغض کرده و لب
و

لوچه‌اش آویزونه آماده گریه کردنه... از اینکه تنها

توی اتاق

بود خونم به جوش اومد و پا تند کردم سمتش و

گرفتمش تو

بغلم و تکونش دادم... کم کم آروم شد و شروع کرد

به ور

رفتن با لباسم

در همین حین در سرویس بهداشتی باز شد و بهاره

اومد

بیرون و با دیدنم هول کرد و پا تند کرد سمتم

-ببخشید عروس خانوم! یه لحظه رفتم دستشویی!

سعی کردم به خودم مسلط باشم و واکنش تندی نشون

ندم

-گفتم نباید تنه‌اش بذاری و هر جا میری باید یا

بسپارش به

من یا یکی دیگه!

شرمنده نگاهم کرد

-بخشید تکرار نمیشه!

-میتونی بری!

چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون

بدون اینکه چشم ازش بگیرم رفتم نشستم روی مبل

و سرش

رو نوازش کردم

موهام رو گرفت تو دستش و کشید

خندهام گرفت

-چرا موهام رو میکشی عزیزم؟ عصبانی هستی از

صبح

نیومدم پیشت؟

یه صداهایی از خودش در آورد

خندیدم و گهواره وار تکونش دادم تا بخوابه... کم

کم

نفسه‌اش منظم شد و خیلی زود به خواب رفت... بلند

شدم

گذاشتمش توی تختم و بهش خیره شدم و فکرم رفت

سمت

چند دقیقه‌ی پیش...

فقط چند لحظه تا مرگ فاصله داشتم... نمیدونم اگه

بلاش به

موقع سر نمیرسید چی میشد... باورم نمیشه به همین
راحتی گولش و خوردم و افتادم توی تله... چطور
تونستم تا

این حد بدون فکر عمل کنم؟ اعتراف میکنم مثل
گذشته

نمیتونم حواسم و درست و حسابی جمع همچی کنم و
خیلی

چیزها دست و پام رو بسته! حتی نفهمیدم مسعودخان
هنوز

زندهست! این اصلاً خوب نیست! باید بیشتر حواسم

رو جمع

کنم!

نفسم رو فرستادم بیرون و نگاهم رو چرخوندم تو
صورت

پوریا

-این کوچولوی شیطان مامانی بیشتر از همه فکر و
ذکر و

به خودش مشغول کرده!

با تلفظ کلمه مامانی حس خوشایندی به وجودم
سرازیر شد

-کی میشه مامان صدام بزنی!

با این فکر لبخند عمیقی روی لبم نشست

-از اینکه دارم بینهایت خوشحالم! شاید نتوانستم

بچی

خودم رو داشته باشم؛ ولی در عوض تو رو دارم!

پیشونیش رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم
با صدای در برای اینکه پوریا بیدار نشه آهسته به

حرف

اومدم

-بیاتو.

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد

-ببخشید عروس خانوم! خبر دار شدم بلاش خان

قراره برای

هفته بعد یه مهمونی بگیرن گفتم پیام بهتون خبر بدم!

-به چه مناسبت؟

-خبر ندارم! فقط دستور دادن برای مهمونی حاضر
باشیم!

سری با تایید تگون دادم

-میتونی بری!

چشمی گفت و رفت سمت در و از اتاق خارج شد
چرا با من صحبتی در این مورد نکرد؟ به چه
مناسبت قراره

مهمونی بگیره؟ چرا در مورد هیچ موضوعی با من
حرف

نمیزنه؟ باید این مساله رو روشن کنم چرا بدون
مشورت با

من هر کاری خودش صلاح بدونه رو انجام میده!
نمیتونه

من رو نادیده بگیره!

رفتم سمت تخت و دراز کشیدم کنار پوریا و به نیم

رخش

خیره شدم و نمیدونم کی خوابم برد...

با دستی که روی شکم حرکت میکرد هوشیار شدم و

پلکهام

رو از هم باز کردم... دیدم بلاش نشسته کنارم و

دستش روی

شکممه... با دیدن چشمهای بازم دستش رو کشید

عقب و

پرسید: بیدار شدی؟

اهومی گفتم و تو جام نشستم و نگاهی به کنارم

انداختم... با

ندیدن پوریا نگران پرسیدم: پوریا کجاست؟

-خودش رو خیس کرده بود دادم ماه بانو عوضش
کنه.

نفس آسوده‌های کشیدم

-یه لحظه نگران شدم!

-داری خیلی حساسیت نشون میدی! میبینم داری

زیاد از

حد بهش توجه میکنی!

خودم کشیدم عقب و تکیه دادم به تاج تخت

-دست خودم نیست! نمیتونم جلوی این حسم رو

بگیرم! به

طرز عجیبی قویتر از هر حسیه تا به حال داشتم!

اونم اومد کنارم نشست و تکیه داد به تاج تخت و

پاکت

سیگارش رو در آورد و یه نخ گذاشت گوشه لبش

فوراً از لبش کشیدم بیرون و تو دستم مچاله کردم و

گذاشتم

روی کنار تختی

-تا کی میخوای به این کارت ادامه بدی؟ پاکتش و

بندازی

دور کم کم عادت میکنی!

سرش رو تکیه داد به تاج تخت

-باید صحبت کنیم!

-راجع به چی؟

-بچه!

گنگ نگاهش کردم

-پوریا؟

بعد چند لحظه سکوت یه نخ دیگه سیگار از پاکت

در آورد؛

ولی اینبار مچالهاش کرد و انداخت روی زمین

-نه بچه خودمون!

متوجه منظورش نشدم و گیجتر شدم

-متوجه نمیشم؟

-بچه‌های که سقط شد؟

-خب؟

-دوقلو بود!

انگار مغزم اون لحظه هنگ کرده باشه حتی

نمیفهمیدم چی

داره میگه

-باز هم متوجه منظورت نشدم؟

-یکیشون زنده مونده! برای اینکه کسی متوجه نشه

و

آبروریزی نشه مجبور شدم پنهانش کنم! حتی از تو!

بعد هم

که خواستم بهت بگم ماجرای مسعود خان باعث شد

تعلل کنم!

از حرفش ماتم برد و ناباور دستم رو گذاشتم روی

شکم و با

شک و تردید پرسیدم: چی گفتی؟

-یکی از بچه‌هامون زنده‌ست!

انگار تازه حرفش رو درک کرده باشم از شدت

خوشحالی

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و نم اشک به چشمهام

نشست... هضم اینکه تمام این مدتی که داشتم از

ناراحتی از

دست دادنش غصه میخوردم حداقل یکیشون تو
شکمم زنده

بوده برام سخت بود
بلاش انگار منتظر همین واکنش از جانبم بوده باشه
لبخندی

زد و ادامه داد: شوکه شدی خوشگلم؟ از چشمهات
کاملاً

مشخصه! دقیقاً میتونستم همچین واکنشی و ازت پیش
بینی
کنم!

نمیدونستم از اینکه بچه زنده بود و هنوز تو وجودم
داشتمش

خوشحال باشم یا اینکه همچین مساله مهمی رو ازم

پنهان

کرده عصبانی باشم

-چیکار کردی بلاش؟ هیچ میدونی چقدر ناراحت

شدم از

دستش دادم؟ اصلاً همه اینها به کنار فکر نکردی

باید میرفتم

دکتر چکاپ میشدم؟

-چه ضرورتی داشت؟ مگه دوران مادر هامون

میرفتن

چکاپ؟

از این بیخیالیش حسابی حرصم گرفت
 -جداً این کارت بیمسئولیتی محض بود! به هیچ وجه
 نمیتونم این کارت رو درک کنم!
 -نکنه انتظار داشتی صبح عروسم اعلام کنم زنم
 حاملهست؟
 در حالی که سعی داشتم به خودم مسلط باشم دلخور
 به حرف
 او مدم
 -کارت توجیه نکن بلاش! میتونستی حداقل به من
 بگی!
 بیخیال دراز کشید روی تخت
 -میگی چیکار کنم؟

دندونهام رو بهم ساییدم

-نمیتونم باور کنم این کارم با من کردی!

خندید و یه دستش رو گذاشت زیر سرش و برای

اینکه آروم

کنه سعی کرد بحث و عوض کنه

-یه مدت میریم تهران!

نفسم رو فرستادم بیرون و سعی کردم آروم باشم

-چرا؟ اینجا چی میشه؟

-بابا و قباد هستن... فقط برای یه مدت کوتاهه...

قبل از

اینکه بچه دنیا بیاد برمیگردیم.

دستم رو نوازش وار کشیدم روی شکم و حین اینکه

از

خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم به حرف او مدم
 -باید هرچه سریعتر برم چکاپ ببینم وضعیتش
 چگونه!

-نگران نباش! خوبه!
 یه مشت الکی کوبیدم تو صورتش

خندید و ادامه داد: میتونی بزن... بزن صورتم رو
 داغون
 کن.
 خندیدم

-حالا چرا میمونیم تهران؟

-اینجا آدم زیاده... میخوام یه مدت تنها باشیم!

من که توی اون لحظه از شدت خوشحالی زنده بودن
بچه به

هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم گیج پرسیدم: چرا؟
با شیطنت نگاهم کرد

-به نظرت چرا باید تنها بمونیم؟

تازه متوجه منظورش شدم و لبم رو به دندون گرفتم
-اینبار اجازه نمیدم! دیگه اجازه نداری بهم نزدیک
شی! تا

نگی دوست دارم دیگه خبری نیست!

ابرویی بالا انداخت

-خیال کردی میتونی جلوم رو بگیری؟

خیلی مطمئن به حرف او مدم

- چرا نتونم؟ میدونی هر کاری ازم بر میاد! قبول

نداری؟

عاشقت کردم! باهات ازدواج کردم! ازت بچه دارم!

تصور

میکردی؟

فوراً تو جاش نشست و برای اینکه ثابت کنه نمیتونم

خواست

بیاد ستم... منم برای اینکه ثابت کنم نمیتونه خیلی

سریع

خودم رو کشیدم عقب و از تخت رفتم پایین و حین

اینکه عقب

عقب میرفتم مصمم و قاطع به حرف او مدم

-به هیچ وجه فکرشم نکن! میدونی اینبار کاملاً

مصمم هستم

تا از زبونت بشنوم!

اخمهاش رفت توهم

-باز گستاخ شدی و داری جریم میکنی آیلار؟

اینبار سعی نداشتم به هیچ وجه کوتاه بیام و باید از

زبونش

میشنیدم و قطعاً موفق هم میشدم... پس سعی کردم

جدی

باشم

-زنتم! مادر بچها! حسست چیه؟ چقدر دوستم

داری؟ چقدر

عاشقمی؟ چقدر عاشقمی بلاش؟ اسبت رو دادی؟

ویلاي مورد

علاقها! رو دادی؟ تیکهای از وجودت رو دادی؟

دیگه چی

میدی؟ دیگه چی داری؟ همش رو میخوام؟

دید جدی هستم از تخت اومد پایین و حین اینکه سمت

قدم

برمیداشت پرسید: چی میخوای؟

لبخندی روی لبم نشست و با تاکید حرف دلم رو به

زبون

آوردم

-خودت! خودت رو میخوام!

کلافه نگاهم کرد

-دادم! مگه حسم رو بهت نشون ندادم؟

-ندادی! اونجور میخوام ندادی! راضی نیستم! باید

راضیم

کنی! من مهمترین چیزی که داشتم رو بهت دادم! در

مقابل تو

هنوز هیچی ندادی! فقط با یه جمله از ته قلبت

میتونی همه

اون چیزی که میخوام رو بهم بدی!

از حرکت ایستاد و دست به کمر محو تماشام شد و

سری با

تایید تکون داد

-میدم! هر چی میخوای و بهت میدم!
اومد دستم رو گرفت و همراه خودش کشید سمت در

از فکر اینکه قراره چیکار کنه هیجان به وجودم
سرازیر شد
و بدون اینکه بتونم بر حس کنجکاویم غلبه کنم ادامه
دادم:

کجا میریم؟

جوابم رو نداد... منم دیگه سوالی نپرسیدم و منتظر
شدم ببینم

میخواد چیکار کنه... از عمارت خارج شدیم و رفتیم
سمت

جنگل... با رسیدن به همون جای همیشگی دستم
رو رها
کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت و پشت بهم ایستاد
لبخند عمیقی روی لبم نشست و مشتاق از پشت بهش
خیره
شدم
الان دقیقاً زمانیه که کاملاً بدستت میارم! همون
چیزی که از
اولش میخواستم! از همون بار اول که دیدمت! حتی
زمانی
که میدونستم داری فرییم میدی هدفم همین نقطه بود!
همین
لحظه! اینکه به زبون خودت اعتراف کنی فقط

عاشق منی!

با اخمهای درهم برگشت طرفم و حین اینکه نگاهش
به

اطراف بود به حرف اومد

-فقط یه بار میگم! پس خوب گوش کن!

اخمهایش رو از هم باز کرد و نگاهش رو قفل نگاهم
کرد و با

لحن محکمی ادامه داد: عاشقتم!

چشمهام برق زد و حس خوشایندی به وجودم
سرازیر شد و

قلبم از شنیدن اینکه کلمه بیمحابا شروع کرد به
کوبیدن

بدون اینکه چشم ازم بگیره سمتم قدم برداشت و

ادامه داد:

نمیدونم چطور اتفاق افتاد! اولش قصدم فقط برای
انتقام بود؛

ولی زیاد طول نکشید احساس چند سال قبلم بهت
زنده شد و

به خودم اومدم دیدم تو تنها زن تو قلب و ذهنمی! قبل
تو نه

هیچ زنی تو ذهنم بود نه توی قلبم! تو اولین زنی
هستی اول

اومدی تو ذهنم بعد خیلی مرموزانه وارد قلبم شدی!
خندید و ادامه داد: خیلی تلاش کردم فراموش کنم تا

هوات

از سرم بیفته؛ ولی نتونستم! نشد! حسم بهت ناب بود

و تا به

حال هیچ وقت تجربهاش نکرده بودم! در نهایت هم

نتونستم

ازت بگذرم!

با رسیدن بهم بازو هام و گرفت تو دستش و نگاهش

رو

چرخوند بین چشمهام و ادامه داد: به خواستهات

رسیدی؟

راضی هستی؟

از تک تک کلماتش نهایت لذت و بردم و نتونستم

جلوی میلم

به بوسیدنش و توی اون لحظه بگیرم و بیدرنگ سرم
رو

بردم جلو لبش و کوتاه بوسیدم و سرم رو کشیدم
عقب

بلافاصله دستهایش رو با قدرت دور کمرم حلقه کرد
و با

شتاب کشیدم تو آغوشش
برای یه لحظه از این کار ناگهانیش نگران بچه شدم
و

دستپاچه خودم رو کشیدم عقب و پرسیدم: ضرری
نداشته

باشه؟

متوجه منظورم نشد و گیج نگاهم کرد

-چی؟

-برای بچه!

سر خوش خندید

-جداً این حرف و زدی آیلار؟

خودم هم تازه متوجه حساسیت زیادی و بیمنطقم شدم

و

خندیدم

-دست خودم نبود! تازه از وجودش خبر دار شدم

یکم

نگرانم!

سرم و گذاشتم رو سینه‌اش و بی‌طاقت ادامه دادم: کی
میریم

بلاش؟ کی میریم بچه مون رو ببینیم؟

چال روی گونه‌هاش رو نوازش کرد

-تا چند روز آینده میریم تهران میتونی ببینیمش!

با یادآوری مهمونی سرم رو بلند کردم و پرسیدم:

راستی

قضیه این مهمونی چیه؟ ماه بانو گفت بهشون گفتی

برای

مهمونی آماده شن؟

-میخوام اعلام کنم داریم بچه دار میشیم! بابا و

مامان هم

همون روز میرسن!

شاکی نگاهش کردم

-فکر نمیکنی باید اول به من خبر میدادی؟ چرا در

مورد

هیچی با من مشورت نمیکنی؟ من باید از خدمتکار

بشنوم چه

خبره؟

-تصمیم به دفعهای بود! هنوز ندیده بودمت بخوام

چیزی

بخت بگم!

تاکید کردم

-در هر صورت از این به بعد اول به من خبر بده!

خندید

-دفعه بعد قبل هر کسی به تو خبر میدم! خوبه؟

سری با تایید تکنون دادم

-عالیه! بریم تو جنگل یکم قدم بزنیم؟

-بریم!

دستم و گرفت تو دستش و شروع کردیم به قدم زدن
و

صحبت راجع به خودمون و بچهها و آینده....

رو به روی مدرسه با ماه بانو و جهان توی ماشین

منتظر

نشسته بودیم و نمیتونستم حتی یه لحظه هم آروم و

قرار

داشته باشم

ماه بانو انگار متوجه این ناآرومیم شده باشه سعی

کرد آروم

کنه

-بچه هست یه چیزی گفته عروس خانوم... جدی

نگیرین.

چهرهام درهم شد

-اتفاقاً بچه یه حرفی رو همینجوری نمیزنه! گفته

داداشم رو

اذیت میکنه و داداشم گریه میکنه! نمیتونم به راحتی

پشت

گوش بندازم! حتی اگه یه حرفی همینجوری زده

باشه!

جهان هم حرفم رو تایید کرد

-خان درست میگن! حتماً یه چیزی هست!

سرم رو گذاشتم روی پشتی صندلی و تلاش کردم به

خودم

مسلط باشم

-چند روزی هم هست بچهام تو خودشه و درست و

حسابی

غذا نمیخوره!

ماه بانو با تردید به حرف او مد

-خانزاده پوریا همیشه آرومن!

تاکید کردم

-آروم نه ناراحت! نه بیاشتها!

سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد
جهان از تو آینه ماشین نگاهم کرد

-بچهها اومدن بیرون خان! بریم بیرون؟

نگاهم رو زوم در مدرسه کردم و جواب دادم: فعلاً
منتظر

میشینم بیان بیرون ببینیم خبری میشه یا نه!

چند دقیقه هم نشد پوریا و پویان از مدرسه اومدن

بیرون؛ اونم

وقتی یه مرد حدوداً چهل ساله پشت سرشون حرکت

میکرد... با دقت حرکاتشون و زیر نظر گرفتم...

مرده حین

اینکه داشت باهاشون صحبت میکرد ازشون جلو زد

و

نشست جلوی پوریا و

دستش رو زد رو سینه‌اش... خشم تو وجودم شعله

کشید...

تا همینجاش هم کافی بود و دیگه بیشتر از این لازم

ندیدم

بخوام صبر کنم... با توپی پر از ماشین پیاده شدم و

پا تند

کردم سمتشون... با دست کشیدن مرده روی سرش

و دیدن

اشکهای پوریا به نقطهی جوش رسیدم و سر عتم رو
تا جای

ممکن بیشتر کردم و صدام اوج گرفت
چه غلطی میکنی مرتیکه؟

مرده دستپاچه چرخید طرفم و با دیدنم ترسیده از جا
بلند شد و

تا اومد لب باز کنه حتی اجازه دفاع هم بهش ندادم و
دستم رو

مشت کردم و با قدرت کوبیدم تو دهنش
دادش بلند شد و بلافاصله تعادلش رو از دست داد و
پخش

زمین شد؛ ولی خیلی زود خودش رو جمع و جور
کرد و از

جا بلند شد و کفری به حرف اومد
 -تو کی هستی؟ چیکار میکنی؟
 با لحنی آمیخته با خشم به حرف اومدم
 -چطور جرأت کردی به بچی من دست بزنی؟
 رنگ و روش پرید و به من من افتاد
 -من... من فقط...
 حتی تحمل صدامم برام سختترین کار دنیا بود و
 خطاب به
 جهان به حرف اومدم
 -ببرینش! ببرش حسابی ازش پذیرایی کن! به
 جوری به

خدمتش برش دیگه پاش رو هم صد کیلومتری هیچ

بچه‌ای

نداره!

مرده دندونه‌اش رو بهم سایید

-چی چرت...

قبل اینکه حرفش رو تموم کنه جهان یه مشت کوبید

توی

دهنش و با چند تا از محافظ‌ها گرفتنش و به زور

حین اینکه

داد و فریاد میکرد و بد و بیراه میگفت بردنش...

نگاهم

رو ازش گرفتم روم رو برگردونم سمت بچه‌ها...

دیدم از

جام تکنون نمیتونم بخورم... سرم رو خم کردم...

دیدم دست

پویان و پوریا دور پام حلقه شده و با ترس و

چشمهای اشکی

نگاهشون به منه... با صدای پیچ پیچ چند نفر نگاهی

به اطراف

انداختم... با دیدن جمعیتی که جمع شده بودن و

نگاهشون با

کنجکاوای به ما بود بلافاصله دست بچهها رو گرفتم

و رفتم

سمت ماشین و سوارشون کردم و خودم هم نشستم...

ماه بانو

هم نشست پشت فرمون و ماشین و روشن کرد و

حرکت

کرد... پوریا طبق معمول فوراً اومد نشست روی

پام و

پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو

گذاشت روی

سینهام... دستهام رو دور کمرش حلقه کردم و به

خودم

چسبوندمش و سعی کردم آرومش کنم

-چیزی نیست پسر! تموم شد!

پویان هم اومد روی پام نشست

-نگفتم مامانی؟

لبخند مهربونی روش پاشیدم

-گفتی پسرم!

ماه بانو اومد لب باز کنه؛ ولی چون خیلی از دستش

عصبانی

بودم نتونست درست از بچه‌ها مراقبت کنه با لحن

تندی به

حرف اومدم

-نمیخوام چیزی بشنوم!

شرمنده به حرف اومد

-چشم خان!

-از فردا با جهان بچه‌ها رو میاری مدرسه تا یه
مدرسه جدید

و درست و حسابی پیدا کنم! نمیخوام دیگه اینجا
بمونم! این

چه مدرسه‌های هر کسی وارد مدرسه میشه و بچه‌ها
رو اذیت
میکنه!

-چشم خان! هرچی شما امر کنید!

پوریا با گریه به حرف او مد

-دیگه نمیاد مامان؟

سرش رو تند تند بوسیدم

-خیلی اذیت کرد پسرم؟ چیکار کرد؟

جوابم رو نداد

در عوض پویان با ترس به حرف او مد
- همه جاش و دست میزد مامان.

خونم به جوش او مد و مضطرب پرسیدم: کار
دیگهای هم
کرد؟
پویان سری با نه تگون داد
- نه!

نگاهم رو دادم به پوریا
- پویان راست میگه؟ کار دیگهای که نکرد؟ راستش

رو بگو

عزیزم!

بغض کرد

-همین که پویان گفت!

نفسم رو آسوده فرستادم بیرون و محکم بغلش کردم

-دیگه هیچ وقت نمیبینیش؛ ولی تو هم کار خوبی

نکردی

پسرم!

با لحن مظلومی پرسید: کار بدی کردم؟

-بله! کار بدی کردی! باید همه چی رو به من

میگفتی! هر

کی اذیتت میکنه باید فوراً بیای به من بگی!

پویان فوراً با ذوق به حرف او مد
 -من کار خوبی کردم گفتم نه مامان؟
 سرش رو نوازش کردم
 -آره پسرم! کار خوبی کردی!
 پوریا با ناراحتی پرسید: ناراحت شدی؟
 -بله! خیلی ناراحت شدم؛ ولی این بار میخشمت! تو
 هم
 دیگه چیزی رو ازم پنهان نکن!
 لبخند روی لبش نشست
 -چشم مامانی!
 سرش رو بوسیدم... دیدم پویان منتظر نگاه
 میکنه... خندیدم

و پیشونیش رو بوسیدم
 پویان نگاهی به پوریا انداخت و پرسید: مامان؟ رفتیم
 خونه

من و پوریا بریم دوچرخه سواری؟ ببین پوریا
 ناراحته؟
 پوریا هم سرش رو از رو سینهام بلند کرد و منتظر
 نگاه کرد

فرصت طلبها رو نگاه!

خندیدم

-شرط داره!

پوریا با هیجان پرسید: چی؟

-آسیب ببینین دیگه از دوچرخه خبری نیست!

دوتایی خندیدن

-آخجون!

خندهام گرفت

ماه بانو هم خندید

-بچن دیگه! زود فراموش میکنن!

حرفی نزددم... هنوز خیلی ازش ناراحت بودم

انگار متوجه ناراحتیم شده باشه با بغض ادامه داد:

ازم

ناراحتین خان؟

-به تو سپرده بودمشون! نتونستی مراقب باشی!

متوجهی چه

اتفاقی ممکن بود بیفته؟ بهش فکر میکنم دیوونه
میشم!

میدونی به گوش بلاش برسه چه اتفاقی میفته؟
نتوانست جلوی خودش رو بگیره و به گریه افتاد
- غلط کردم خان! متوجه نشدم! فکر کردم چون
بچهان یه

چیزی سر هم میکنن!

کلافه نگاهش کردم

-باشه! آروم باش پیش بچهها!

سعی کرد جلوی گریه‌اش رو بگیره

-چشم! ببخشید! دیگه تکرار نمیشه! از این به بعد

حواسم

رو شیش دنگ جمع میکنم! قول میدم!

سری با تایید تگون دادم

-اینبار میبخشمت!

لبخندی زد و اشکهایش و پاک کرد و تشکر کرد
با توقف ماشین و توی حیاط عمارت پیاده شدم و
بچهها رو

پیاده کردم... اونها هم فوراً دویدن سمت
دوچرخههاشون...

خطاب به ماه بانو به حرف او مدم

-کنارشون باش و مراقب باش اتفاقی نیفته! من میرم

اتاقم به

کارهام برسم!

-چشم!

رفتم توی عمارت و یه راست رفتم سمت اتاق کار و
وارد

شدم... مانتو و شالم رو در آوردم و نشستم پشت
میز و

مشغول بررسی اسناد شدم... چند دقیقه نشد در به
صدا در

اومد

نگاهم رو از استاد گرفتم

-بیا تو.

در باز شد و ماه بانو وارد اتاق شد
-ببخشید مزاحم شدم خان... همایون خان و شیرین

خانوم

اومدن بچه‌ها رو با خودشون بردن... گویا همایون
خان

براشون اسب خریده.

تعجب کردم

-باز هم؟

-بله عروس خانوم!

سری تکنون دادم

-باشه! تو میتونی بری به کارت بررسی!

چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون... کلافه و خسته

اسناد و

گذاشتم کنار و از جا بلند شدم و رفتم توی اتاقم و
لباسهام رو

در آوردم و یه پیراهن کوتاه برداشتم و پوشیدم...
گوشیم رو
برداشتتم و دراز کشیدم روی تخت و شماره آینور و
گرفتم و
گوشی رو گذاشتم کنار گوشم
بعد از چند بوق سرحال و بشاش جواب داد:
-سلام بر بهترین خواهر دنیا!
لبخندی زدم و سلام کردم و بعد احوالپرسی پرسیدم:
چه خبر؟

-اول اینکه بابا با عشق جدیدش رفته بیرون برای
ناهار.

ابرویی بالا انداختم

-باهم رابطه شون چطوره؟

-ظاهراً خیلی خوبن! فکر میکنم بابا میخواد بهش

پیشنهاد

ازدواج بده!

سری با رضایت تکون دادم

-خوبه! هنوزم نوشیدنی میخوره؟

-من ندیدم! حالش که خیلی خوبه! اصلاً با دیدن این

زنه از

این رو به اون رو شده خدا رو شکر! با منم خیلی

خوب

رفتار میکنه! مگه شما دیشب صحبت نکردین؟

-خواستم مطمئن شم! شمارهی زنه رو دادی؟

-میخواهی چیکار؟

-میخواهم باهاش صحبت کنم بیشتر بشناسمش!

-آره دارمش! خودم حداقل روزی یه بار باهاش

حرف

میزنم! خیلی زن خوبیه! خوشحالم اومده تو زندگی

بابا!

-آروین چیکار میکنه؟

-فعلاً دانشگاہست... با درسها سرگرمه... به اون

ماجرا

هم کمتر فکر میکنه... حالش خیلی بهتره.

-از خودت چه خبر؟

صداش پر از هیجان شد
-قراره همکار متین شم... یکی از همکار هاش
استعفا داد

اون هم من رو پیشنهاد داد... اونها هم قبول کردن.
-عالیه! برات خوشحالم!

تشکر کرد

-حالا تو بگو اونجا چه خبر؟ بلاش کجاست؟ بچهها
خوبن؟

-بچهها خوبن... بلاش هم رفته تهران قراره فردا

برگرده.

-جیگرهای خاله کجان؟ میخوام باهاشون صحبت

کنم!

-پیش پدر بزرگشون... براشون اسب خریده.

خندید

-چیزی هم هستن نخریده باشه؟

-به فکرم نمیرسه!

-میگم صلاح میدونی برای تابستون بیایم ایران؟

اوضاع

چطوره؟

-هیوا خانوم و تورج خیلی آروم شدن! دیگه حرفی

نمیزنن!

حالا بهتون خبر میدم!

-باشه.

یکم دیگه صحبت کردیم و خداحافظی کردیم و تماس

رو قطع

کردم و خواستم گوشی رو بذارم کنار؛ ولی پشیمون

شدم

-یه تماس هم با مامان جدیدمون بگیرم!

شماره ثنا رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

بعد از چند بوق بدون سلام علیک جواب داد: چه

عجب یه

تماس گرفتی؟

-چیکار میکردی عصبی هستی؟

مستاصل به حرف او مد

-پوشک عوض میکردم.

-کاملاً مشخصه!

-درست بپوش! چیکار میکنی؟

گیج پرسیدم: با منی؟

-با رامینم... داره پوشک بچه رو عوض میکنه.

کنجکاو پرسیدم: مگه نگفتی خودت داشتی عوض

میکردی؟

-بچه‌ست دیگه دوباره گند زده.

خندهام گرفت

-حالا خوبین؟

-شب تا صبح بیدارم... یه ریز دارم مثل گاو شیر
میدم و

پوشاک عوض میکنم... عالیه عالیم.

خندیدم

خودشم خندید و ادامه داد: از همین الان بگم دخترم
مال تو!

عروست خودته!

-از همین الان داری غالبش میکنی؟

-خدایش ویدا برازنده پویانت هست! اصلاً دختر و

باید به یه

کیس مناسب غالب کرد! چی میگی؟
 تا او مدم لب باز کنم ادامه داد: رامین شوهر
 دخترمون رو پیدا
 کردم! همین الان بله رو ازش گرفتم!
 صدای خنده رامین بلند شد
 آه از نهادم بلند شد
 -ثنا؟

با خنده به حرف او مد
 -جونم خان!

-آدم نمیشی؟ همچی رو به شوخی میگیری؟

خندید

-از خودت بگو! چیکار میکنی؟

چند دقیقه‌های صحبت کردیم و بعد با یه خداحافظی

تماس رو

قطع کردیم... گوشی رو گذاشتم کنار از جا بلند شدم

و رفتم

تو تراس... دستهام و از دو طرف باز کردم و

گذاشتم رو

نرده‌ها و چشمهام و بستم و نفس عمیقی کشیدم

کاش الان بلاش اینجا بود!

چند لحظه هم این فکر از ذهنم نگذشته بود یکی از

پشت بهم

چسبید و دستهایش رو دستهام قرار گرفت

با رسیدن بوی ادکلن بلاش به مشامم نفس عمیقی
کشیدم و

لبخند عمیقی رو لبم نشست
-بلاش؟

سرش و آورد جلو و گونه‌اش رو کشید رو گونه‌ام
-آیلارم!

خیلی سریع برگشتم سمتش و دستم و دور گردنش
حلقه کردم

و نگاهم رو با دلتنگی چرخوندم توی صورتش
-مگه قرار نبود فردا بیای؟

بلافاصله دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم
توی

بغلش

-گفتم سریعتر پیام تا شب رو باهم باشیم!

با اینکه خوب متوجه منظورش شده بودم با این حال

ابرویی

بالا انداختم

-با هم باشیم؟

ازم فاصله گرفت و بدون اینکه چشم ازم بگیره عقب

عقب

رفت و تکیه داد به در تراس و حین اینکه نگاهش

محو سر تا

پام بود به حرف اومد

-آماده شو! میخوایم بریم جایی!

منم تکیه دادم به نرده‌ها و کنجکاو پرسیدم: کجا؟

-همون جای همیشگی خوشگلم! لباس مناسب

سوارکاری هم

بپوش!

-خبریه؟ باز چه برنامه‌های داری؟

نگاه معناداری بهم انداخت

-کل امروز و برات برنامه دارم!

با شیطننت ادامه داد: آماده میشی یا خودم آماده‌هات

کنم؟

هیجان به وجودم سرازیر شد و برای اینکه هر چه

زودتر

بفهمم چه فکری توی سرش داره رفتم تو اتاق و پا

تند کردم

سمت کمد و لباسم رو تعوض کردم و با هم از

عمارت خارج

شدیم... جهان با اسب بلاش اومد سمتمون... بلاش

افسار

اسب و ازش گرفت و بازوش رو گرفتم سمتم...

دستم رو

دور بازوش حلقه کردم و سمت جنگل حرکت کردیم

و برای

اینکه این سکوت بینمون و بشکنم پرسیدم؛ تو تهران

چیکارها

کردی؟

-فقط کار!

نگاهش رو داد به من و ادامه داد: بگو کی رو دیدم؟
کنجکاو پرسیدم: کی؟

-سورنا! رستورانکیش و که یادته؟

سری با تایید تگون دادم

-یادمه! خب؟

-اومده بود شرکت برای همکاری دوباره!

متعجب نگاهش کردم

-بعد این همه سال؟ هنوز رستورانش رو بازسازی

نکرده؟

پس حرفه‌اش؟

نیشخندی زد

-فقط حرف تو خالی بود! به محض ورود به شرکت

از تو

پرسید.

تعجبم بیشتر شد

-با من چیکار داشت؟

با لحنی آمیخته با خشم به حرف او مد

-هر چی بود بد جور حالش رو گرفتم! فقط همین

قدر بدون

به طور غیر محترمانه حالیش کردم زن منی!

-مگه نمیدونست؟

-از زمانی که قرارداد و فسخ کردیم دیگه ندیدمش!
شراکتم

رو هم باهاش بهم زده بودم!
-حالا پیشنهاد کاریش رو قبول کردی؟
-ردش کردم!

سری با رضایت تگون دادم
-بهتر! به هیچ وجه مایل نیستم با همچین آدمی حيله
گری

حتی همکاری کنیم!

حرفم رو تایید کرد

-نظر خودم هم همینه!

با رسیدنمون به مکان مورد نظر بلاش و افسار اسب

و بست

به درخت و با دست به جلوم اشاره کرد و منتظر

واکنشم شد

سرم رو چرخوندم سمت اشاره دستش... اولین

چیزی که در

تیررس نگاهم قرار گرفت به سفره مفصل چیده شده

روی به

میز و صندلی چوبی دو نفره بود... اطرافش هم پر

از

گل‌های مختلف گلخونه‌های بود

چشمهام برق زد و همزمان لبخند عمیقی روی لبم

نشست

خوب میدونه چطور و با چی خوشحالم کنه! خوب

میدونه

خوردن یه غذای دونفره تو آرامش اونم بین گل و

گیاه چقدر

برام لذت بخشه!

-باز هم سوپرایز؟

خندید

-سوپرایز!

بیطاقت دستش رو کشیدم سمت میز... یه صندلی

برام کشید

بیرون... تشکر کردم و نشستم... خودش هم

نشست...

نگاهی به غذاها انداختم... همه مدل کباب سر سفره بود...

برای خودم کشیدم و پرسیدم: کار خودته؟
-درست کردن کبابها با خودم بود؛ ولی ماهبانو تو
چیدن

سفره کمکم کرد.

-مگه کی رسیدی وقت کردی این همه کار و انجام
بدی؟

-چند ساعتی میشه!

یه لقمه نون و جوجه کباب گرفت و گرفت سمت
ازش گرفتم و تشکر کردم و گذاشتم توی دهنم
-عالیه! بینظیر شده! عاشق اینم تو یه جای خلوت و
پر گل

و گیاه با تو غذا بخورم! یه روز با بچه‌ها هم بیایم
پیک نیک!

تکیه داد به پشتی صندلی و جام شرابش و گرفت و
کمی ازش
خورد

-میریم پیک نیک؛ ولی نه اینجا؟
منم جام نوشابه‌ام رو برداشتم و کمی ازش خوردم
-چرا؟

-اینجا پاتوق ماست! یه جایی متعلق به من و تو! پس

متعلق

به من و تو هم میمونه!

حرفش رو تایید کردم

-درست میگی! منم بدم نمیاد اینجا فقط متعلق به

خلوت من

و تو باشه؛ ولی ترجیحاً سوپرایز بعدیت تو ویلاً زیر

درختهای بهار نارنج باشه!

خندید

-یادم میمونه! خوب میدونم چقدر عاشق این بویی!

به اطراف اشاره کرد و ادامه داد: چطور چند تا

درخت بهار

نارنج اینجا هم بکارم؟

جامم رو گرفتم سمتش
-عالی میشه!

جام شرابش و آورد جلو و کوبید به جام نوشابهام
-در اولین فرصت انجامش میدم! فکرهای دیگهای
هم دارم!

یه جرعه دیگه از شرابش خورد و ادامه داد: میخوام
اینجا یه

کلبه بسازم با یه گلخونه بزرگ!
با اشتیاق از حرفش استقبال کردم
-ایدهات عالیه بلاش!

دوباره جامم رو بردم جلو
با جامش کوبید به جامم
-میدونم!

خندیدم

اونم خندید و ادامه داد: بخور میخوام بریم!
 یه جرعه از نوشابه خوردم و جام و گذاشتم کنارم
 -سوپرایز بعدیت چیه؟
 -یه سواری دونفره تو کل منطقه!
 -نگو روی یه اسب؟
 یه تیکه گوشت زد به چنگال و گذاشت دهنش
 -همین رو میگم! مخالفی؟
 لبخند عمیقی رو لبم نشست
 بدم نمیومد! در واقع سوار شدن با اون روی یه

اسب؛ اونم

وقتی لم دادم توی بغلش حس فوق العاده لذت بخشی

برام

بود!

-موافقم!

سری تگون داد و لیوان شرابش رو سر کشید و جام

و گذاشت

روی میز و پاکت سیگارش رو از جیبش در آورد و

یه نخ

گذاشت گوشه لبش و منتظر نگاهم کرد

شاکی تکیه دادم به پشتی صندلی پام رو انداختم روی

پام

-فگرشم نمیکردم نتونی ترک کنی!

خندید و سیگار و از گوشه لبش گرفت
 -وقتی سیگاری که تو برم روشن میکنی کشیدنش تا
 این حد

لذت برام بخشه چطور باید ترک کنم؟ روشنش کن!

دوباره سیگار و گذاشت گوشه لبش
 دستم و دراز کردم سمتش و فندک و از جیب
 پیراهنش در

آوردم و سیگار رو روشن کردم و برش گردوندم
 سر جاش

کام عمیقی از سیگار گرفت و دودش رو فرستاد
 توی هوا و با

لذت به حرف اومد

-محشره!

-خوبه حداقل جلوی بچه‌ها نمیکشی!

پک دیگهای به سیگارش زد

-بابا دوباره ازم خواسته پوریا رو بفرستم خارج

کشور اونجا

درس بخونه!

ته دلم یه جوری شد و خیلی قاطع فوراً مخالفت کردم

-قبلاً هم گفتم بلاش! من قبول نمیکنم! اون نمیتونه

حتی یه

روز هم بدون من بمونه! در ضمن! همه تصمیمات

زندگی

پوریا با منه!

ابرویی بالا انداخت

-اون بدون تو نمیتونه یا تو؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم

-چی جوابش رو دادی؟

-قبول نکردم! میدونستم واکنشت اینه!

نفس آسودهای کشیدم

-اینبار خودم باهات صحبت میکنم و قانعش میکنم!

دوست

ندارم دوباره این بحث مطرح بشه!

-لازم نیست! خودم قاطع جوابش کردم! دوباره

مطرحش

نمیکنه!

از جا بلند شد و سیگارش رو روی میز خاموش کرد

مستاصل نگاهش کردم

-گفتم این کار و نکن بلاش! تو از پویا و پوریا هم

بچهتری!

خندید و رفت سمت اسبش و سوار شد و دستش رو

ستم

دراز کرد و منتظر نگاهم کرد

بیدرنگ از جا بلند شدم و با قدمهای بلند خودم و

رسوندم

بهش و دستم رو گذاشتم تو دستش... انگشتهاش رو
بین

انگشتهام قفل کرد و بایه حرکت کشیدم بالا روی
اسب و

کمرم رو گرفت و کشید توی بغلش و لبش رو
چسبوند به

گوشم و پرسید: راحتی؟

لم دادم توی بغلش

-راحتم!

دستش رو دور شکم حلقه کرد

-کجا برم؟

-بتازون سمت دریاچه!

با شیطننت به حرف اومد

-چطور؟ میخوای تجدید خاطره کنی؟ چطور تجربه

هفته

پیش و تکرار کنیم؟

با آرنج کوبیدم تو شکمش

-اینبار بخوای همچین جایی تکرارش کنی باهات

جدی

برخورد میکنم بلاش!

خندید و اسب رو به حرکت درآورد سمت دریاچه...

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir>

وارد سایت شوید.